





مؤسسهٔ مطالعات اسلامی

دانشگاه مک‌گیل
مونترال - کانادا

دانشگاه تهران
تهران - ایران

فرهنگ لغات ادبی

شامل لغات و ترکیبات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است

جلد دوّم

ق - ی

تألیف

مرحوم استاد محمّد امین ادیب طوسی

با مقدّمهٔ

دکتر منوچهر مرتضوی

تهران ۱۳۸۸

بسم الله الرحمن الرحیم

مجموعهٔ آثار استاد محمّد امین ادیب طوسی

۲

هدیهٔ

بنیاد فرهنگی ادیب طوسی

و

مؤسسهٔ نیکوکاران ایران

به مناسبت

یکصد و پنجمین سال ولادت و مراسم بزرگداشت

مرحوم استاد محمّد امین ادیب طوسی

در

انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

اسفند ۱۳۸۸

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

شمارهٔ ۲۷

زیر نظر و اشراف

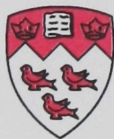
دکتر مهدی محقّق

تهران ۱۳۸۸

موسسهٔ مطالعات اسلامی



دانشگاه تهران
تهران - ایران



دانشگاه مک گیل
مونترال - کانادا

فرهنگ لغات ادبی

شامل لغات و ترکیبات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است

جلد دوّم

ق - ی



تألیف

مرحوم استاد محمّد امین ادیب طوسی

با مقدّمهٔ

دکتر منوچهر مرتضوی

تهران ۱۳۸۸

3475603
islm, ref
v. 2

مجموعهٔ انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران
۲۷
زیر نظر واشراف دکتر مهدی محقق
ناشر:
مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل
خیابان انقلاب؛ شمارهٔ ۹۹۰، تلفن ۶۶۷۰۷۲۱۳-۶۶۷۲۱۳۳۲
دورنگار ۸۸۰۰۲۳۶۹، صندوق پستی ۱۳۳-۱۴۵-۱۳، تهران
تعداد ۱۰۰۰ نسخه از چاپ اوّل

فرهنگ لغات ادبی

جلد دوم

محمّدامین ادیب طوسی

با مقدّمهٔ دکتر منوچهر مرتضوی

لیتوگرافی، چاپ ، صحافی: طیف‌نگار

چاپ و ترجمه و اقتباس از این کتاب منوط به اجازهٔ
مؤسسهٔ مطالعات اسلامی است.

شابک دورهٔ دو جلدی: ۹۷۸-۹۶۴-۵۵۵۲-۵۸-۷ ISBN: 978-964-5552-58-7
شابک جلد دوم: ۹۷۸-۹۶۴-۵۵۵۲-۶۰-۰ ISBN: 978-964-5552-60-0

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

تهران ۱۳۸۸

سرشناسه	ادیب طوسی، محمد امین، ۱۲۸۱ -
عنوان و نام پدیدآورد	فرهنگ لغات ادبی (شامل لغات و ترکیبات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است) / تألیف محمدامین ادیب طوسی؛ با مقدمه منوچهر مرتضوی.
مشخصات نشر	تهران: موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	۲ ج.
شابک	دوره: 978-964-5552-58-7؛ ج.۱. 978-964-5552-59-4؛ ج.۲. 978-964-5552-60-0
وضعیت فهرست نویسی	فیپا
یادداشت	ص. ع. لاتینی شده: M.A.Adibi-i Toussi. Farhan-I lugat-I adabi: a glossary of singles compound words and expressions in literary texts.
مندرجات	ج. ۱. الف - ف. ـ ج. ۲. ق - ی
موضوع	فارسی -- واژه‌نامه‌ها
شناسه افزوده	مرتضوی، منوچهر، ۱۳۰۸ـ، مقدمه نویس
شناسه افزوده	موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۸PIR۲۹۵۴ ۴ف۴۳الف/
رده‌بندی دیویی	۴فا۳
شماره کتاب‌شناسی ملی	۱۹۵۴۶۸۱

انتشارات
انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران
زیر نظر و اشراف: دکتر مهدی محقق

۱- ***گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی***، مشتمل بر سخنرانی‌های ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۴).

۲- ***قرّةالعین***، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز۱۳۵۴).

۳- ***همایی‌نامه***، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال الدّین همایی و و بیست و پنج مقالهٔ علمی و ادبی به زبان‌های فارسی، عربی، انگلیسی، و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۵).

۴- ***جشن‌نامهٔ مدرّس رضوی***، مشتمل بر شرح احوال و آثارمرحوم استاد سیّد محمّدتقی مدرّس رضوی و سی مقالهٔ علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمّد روشن، (تهران ۱۳۵۶).

۵- ***ظرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون***، این فرهنگ که در نوع خود بی‌نظیراست، مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژهٔ مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطّلاعات تاریخی وجغرافیایی شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمّد آبادی باویل با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز۱۳۵۷).

۶- ***حواشی دکتر محمّد معین بر دیوان خاقانی به پیوست سه مقاله دربارهٔ آن شاعر***، به کوشش دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی، (تهران ۱۳۵۸).

۷- ***بوستان سعدی***، با مقدّمه و توضیحات و شرح نسخهٔ بدل‌ها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۹).

۸- ***آرام‌نامه***، مشتمل برشرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم‌شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۶۱).

۹- ***ینبوع‌الاسرار فی نصائح‌الابرار***، از کمال‌الدّین حسین خوارزمی، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۰).

۱۰- ***یادنامهٔ ادیب نیشابوری***، مشتمل برشرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمّدتقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۵).

۱۱- ***نکته‌ها و نقدها در پنجاه و پنج مقاله***، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدّمهٔ دکترمهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۲- ***جهانگیرنامه***، سرودهٔ قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۳- ***دیوان غزلیّات و رباعیّات فتّاحی نیشابوری*** (سیبک)، به اهتمام دکتر مهدی محقّق، کبری بستان‌شیرین، (تهران۱۳۸۱).

۱۴- ***فرهنگ بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح***، گردآوری و تدوین دکتر مهندس صادق عظیمی، با پیشگفتار و مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۲).

۱۵- ***نصاب انگلیسی یا زبان‌آموز سنّتی ایران***، معتمد الدّوله فرهاد میرزا، بـه اهتمـام دکتـر مهـدی محقّق، (تهران ۱۳۸۴).

۱۶- ***مثنوی معنوی***، مولانا جلال الدّین محمّد بلخـی، بـا حواشـی و تعلیقـات و توضـیحات مرحـوم استاد جلال الدّین همایی، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۸۵).

۱۷- ***رحمت و غضب الهی در مثنوی معنوی***، تألیف حمیده حجـازی، بـا مقدمـهٔ فارسـی و انگلیـسی دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۵).

۱۸- ***مقدّمة‌الأدب***، محمودبن‌عمربن‌محمّد زمخشری، برگرفته از نسخهٔ فاکسیمیلهٔ چاپ‌شده در سال ۱۸۴۳ در لایپزیک به وسیلهٔ ای. جـی. وتزشـتاین، بـا مقدّمـهٔ دکتـر مهـدی محقّـق، (تهـران ۱۳۸۶).

۱۹- ***مجموعهٔ مقالات نخستین گردهمایی سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران***، زیـر نظـر دکتر سیدعلی‌اصغر میرباقری‌فرد، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۸۷).

۲۰- ***فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصرخسرو***، جلداول آ ـ ث، دکتر مهـدی محقّـق، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران۱۳۸۷.

۲۱- ***فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصرخسرو***، جلد دوم ج ـ ژ، ،دکتر مهدی محقّـق، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران۱۳۸۸).

۲۲- ***برگزیدهٔ غزل‌های شمس تبریزی***، مولانا جلال‌الدین بلخی، به اهتمام محمّـدعلی منـصوری، بـا مقدمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۸).

۲۳- ***کلیات دیوان شوریدهٔ شیرازی***، «فصیح‌الملک» ، جلد اوّل، به اهتمام خـسرو فـصیحی، (تهـران ۱۳۸۸).

۲۴- ***کلیات دیوان شوریدهٔ شیرازی***، «فصیح‌الملک» ، جلد دوّم، به اهتمام خـسرو فـصیحی، (تهـران ۱۳۸۸).

۲۵- ***دستور زبان فارسی (مقدمهٔ قـاموس‌المعـارف)***، علامـهٔ فقیـد مرحـوم میرزامحمـدعلی مـدرس تبریزی خیابانی، به اهتمام حمیده حجازی، با دو مقدمه در شرح حـال مؤلـف از اسـتاد شـیخ جعفر سبحانی تبریزی و دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۸).

۲۶- ***فرهنگ لغات ادبی*** (شامل لغات و ترکیبات. تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده سـت)، تألیف مرحوم استاد محمّدامین ادیب طوسی، با مقدّمه‌ی دکتر منـوچهر مرتـضوی، جلـد اوّل، (تهران ۱۳۸۸).

۲۷- ***فرهنگ لغات ادبی*** (شامل لغات و ترکیبات. تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده سـت)، تألیف مرحوم استاد محمّدامین ادیب طوسی، با مقدّمه‌ی دکتر منـوچهر مرتـضوی، جلـد دوم، (تهران ۱۳۸۸).



قاآن - ɣâân = شاهنشاه درزبان مغولی: خراج کشور **قاآن**بهایش وزین کمتر نشایستی عطایش. عماد فقیه (لغ)

قاآنچی- ɣ.çî وقانچی = کسیکه اموال واحشام قاآن‌درتحویل‌اوست(مع)

قابتورقای - ɣâbtûrɣây و قابتورقه = صندوقچه- کیسه‌ای‌که نامهارا درآن نهند (مع- ترك.مغ)

قابول-ɣâbûl وقاپول = مخارجهٔ عمارت - ناودانی‌که برکنارهای بام سازند تا آب باران درآن‌جمع‌شود(مع)

قاپان - ɣâpân = قپان وکپان: یکی دیبا فرو ریزد زرزمه یکی دینار برسنجد **بقاپان** . عنصری (لغ)

قاپول - ɣâpûl = قابول

قاج - ɣâj = قاچ‌وقاش- نوعی‌تیر که آن را قاج شش پر میگفتند(مع)

قاچ - ɣâç وقاش = شکاف وترك- برشی‌ازخربزه وهندوانه ونوع‌آن- جلو زین‌که از چوب یاشاخ یا فلز سازند (ترك: قاش)

قادرانداز - ɣâderandâz و قدرانداز = کسیکه تیر یاکمند او خطا نکند :کمند **قادراندازان** ندارد چین گیرائی شودگرجمع صد کاکل‌پریشانم نمی‌سازد. ظهوری (نظ)

قار - ɣâr = قیر: تا **قار** قیر باشد درلفظ فارسی چونانکه‌درعبارت ترکی است برف‌قار. امیرمعزی - دودهٔ مرکب- سیاه (عر) -گیاه «غار» - برف - سفید (ترك)

قاروره - ɣârûra = شیشه-شیشهٔ کوچك مدوّر که بصورت مثانه‌سازند ودر آن بول‌کنند- بول وشاش- حقهٔ باروت - نوعی پیکان (عر)

قاروره‌انداز - ɣ.andâz = کسیکه در جنگ مأمور انداختن قاروره است

قاروره‌شناس-ɣ.šenâs = پزشکی که از بول بیمار بیماری او را تشخیص

دهد: **قاروره‌شناس** نبض بفشرد قاروره شناخت رنج او برد. نظامی

قاز- ɣâz= «غاز» نوعی مرغ آبی - پشیز (مع)

قازگان- ɣâzgân=دیگ بزرگ و بصورتهای قزقان ، قزغان ، غازغان ، غزغن وقازقان نیز ضبط شده (ترك)

قاس - ɣâs=ابرو (ترك)

قاش - ɣâš=قاچ وبرش

قاشقك- ɣâšoɣak=قاشق کوچك - مضراب سنتور - سازی که در نواحی جنوب ایران معمول است (مع)

قاف‌بقاف - ɣâfbeɣâf = قاف تاقاف= سرتاسر وکران تاکران: روی گیتی پر از صلف شد و لاف همه زرق است وشید **قاف‌بقاف.** اوحدی (لغ)

قاف‌تاقاف - ɣ.tâ.ɣ.= قاف‌بقاف: جهان **قاف تاقاف** پرنور کرد بهرجا که بدما نمی سور کرد. فردوسی

قافله‌گاه - ɣâfelagâh=جای فرود آمدن قافله-کنایه از دنیا که جای آمدن و رفتن است: پست منشین که ترا روزی ازاین**قافله‌گاه** گرچه دیراست همان آخر برباید خاست ناصرخسرو (عر.ف)

قافیه‌سنج- ɣâfiyasanj= نقّاد شعر- شاعر: مرغان باغ **قافیه‌سنجند** و بذله‌گوی تا خواجه‌می‌خورد بغزلهای پهلوی. حافظ (عر.ف)

قافیه‌گو(ی)- ɣâfiyagû(y)= قافیه‌سنج؛ قافیه‌زن یا سمن وگل بهم **قافیه‌گو** قمری و بلبل بهم. نظامی

قاق - ɣâɣ معرّب «کاك» (فر)= نان خشك‌شده‌در تنور- گوشت خشك کرده = قدید- میوهٔ خشك که هستهٔ آنرا در آورده بخشکانند (خ: قاق)-خشك ولاغر: مجوس مرده‌ام از بسکه **قاق** گشته تنم که خانه دخمه نما گشت ومن مجوس نما. نادم گیلانی (نظ)- آواز کلاغ: بس است فوقی این هرزه چانگی تاکی؟ خوش است شرم مزن چون کلاغ این همه **قاق.** ملافوقی یزدی. نقل از آنند راج (لغ) - اسم‌صوت فرورفتن چیزی در چیزی ، ای خواجه‌نشاطی من ای شهره رفیق در جستن تازمن نبودت توفیق کیری دارم تن‌چو شبه سر چو عقیق بفشارم **قاق** تافرو تیزی قیق. سوزنی (لغ) - اسبی که در مسابقه عقب میماند (ترك)- کلاغ‌معمولی- نوعی مرغ‌ماهیخوار (عر)

قاقان - ɣâɣân=خاقان (مع)

قاق‌شدن - ɣaɣšodan = عقب افتادن اسب درمسابقه- باختن در بازی - بخطار فتن تیر: شوخ کماندار من‌شهرهٔ آفاق شد از قدر اندازیش تیر قضا **قاق شد**. محمد محمد اشرف (بها)

قاقم - ɣâɣom = پستانداری گوشتخوار از تیرهٔ راسو که از پوستش لباس دوزند - پوست قاقم: همان نافهٔ مشك‌وموی‌سمور زسنجاب‌و**قاقم** زکیمال وبور. فردوسی (عر)

قاقم‌اندام - ɣ..andâm کنایه از معشوق سفیداندام ونرم‌تن: **قاقم‌اندام**را اشارت‌کرد تا شود سوی پرده راه نورد. امیرخسرو (آنن)

قاقم‌پوش - ɣ.pûš - کنایه‌ازسفید پوش: بصبح **قاقم پوش** و بشام اکسون باف بصلح آب‌فشان و بخشم آتشبار . عرفی (آنن)

قاقم‌عارض - ɣ.ârez کنایه از سپیدرو و زیبـا : ترك بلغـاری است **قاقم‌عارض** وقند زمژه من که باشم ناگمان اوکشد بازوی‌من؟. خاقانی

قاقیا - ɣâɣiyâ مخفف «اقاقیا»

قال- ɣâl = بوته وکورهٔ زرگری: درآنزمان‌عزیزترآیدکه‌ناقدی بگدازدش ببوته وبگدازدش به**قال**. قاآنی (لغ)- چوبکی است دربازی‌کودکان- بالا وقلّهٔ هرچیز- گفتن- سخن: مرد دانا آن بود کورا بود باعقل **قال** صبح روشن‌زان بود کورا بودباروز راز. سنائی (مع-عر)

قالب - ɣâleb = معرّب کالبد = هیئت وشکل- آلتی‌که جسمی‌شکل‌پذیر را درآن‌گذاشته بصورت آن درآورند- بوتهٔ زرگری- واحد برای قطعات‌بریده از چیزی معیّن - تن و بدن - هریك از مهره‌های چوبی‌که نقش موردنظر را بر قلمکار میزند (= قالبك) آلت ریختن مجسمه وزینت‌آلات- آلتی‌که بواسیر را بدان بُرند- جزو- رکن (مع)

قالب‌تهی‌کردن-ɣ.tohîkardan کنایه ازمردن- بیخودشدن

قالب‌خاکی - ɣ.e.xâkî کنایه از تن و بدن : سیرت یوسف تراست صورت چاهی مجوی معنی آدم تراست **قالب خاکی** مبین. خاقانی

قالبك- ɣâlebak وقالب = قالبی که چیت‌سازان پارچه را با آن نقاشی کنند (مع)

قالبك‌زده - ɣ.zada = پارچهٔ نقاشی شده و قلمکار : بغیر جامهٔ والای **قالبك‌زده** نیست نگار لاله رخ مشك خال سیم عذار. نظام قاری (لغ)

قالبك‌زن-ɣ..zan = کسیکه‌پارچه را نقش قلمکار میزند (مع)

قالبی- ɣâlabî = محرّف«قلابی» = غیراصلی ،کسی‌که فرق نداند میان قالب وجان حدیث**قالبی** اوچرابجان شنوی؟. اوحدی (لغ)

قالپاق - ɣâlpâɣ = کلاه پوستی که پشم آنرا باز نکرده باشند (ترك : قلپاق)

قالت - ɣâlat = گفتار «وقالت و حالت آن بنده همه کرامات‌گردد» . اسرارالتوحید (عر)

قالتاق- ɣâltâɣ = زین‌اسب(ترك)

قال‌کردن - ɣâlkardan = گفتگوکردن- همهمه وهیاهوکردن- نغمه خواندن (عر-ف)

قال‌مقال - ɣ.maɣâl = گفتگو وهیاهو،من‌که ملول گشتمی‌ازنفس‌فرشتگان **قال مقال** عالمی میکشم از برای تو . حافظ (عر)

قالنجه - ɣâlenja = فاخته (قا) - کشکرك (مع)

قالوس - ɣâlûs وقالوسی = نام نوائی ازموسیقی: گهی‌چکاوك وگه‌راهوی‌و که **قالوس**. منوچهری - بزند نارو بر سر وسهی‌سر وسهی بزند بلبل‌بر‌تارك

کال **قالوسی**. منوچهری (لغ)

قالین - ɣâlîn = قالی (مع)

قام - ɣâm = کشیش‌مغولی-ساحر وجادوگر: **قامان** طره‌های تو چون‌کلك بخشیان کردند مشق بررخ تو خط ایغوری. پوربهای جامی (لغ)

قامت - ɣâmat = قد وبالا-چرخ چاه باآلات آن - مبدل اقامه = اذان خفیف‌که پس از اذان‌گویند: آن موذن سرخ چشم سرمست **قامت** بسر زبان برآورد. خاقانی (لغ-عر)

قامت‌بستن - ɣ.bastan کنایه‌از ورود بنمازواداءتکبیرةالاحرام(عر.ف)

قامت‌زدن - ɣ.zadan = قامت بستن- ایستادن: **قامت‌زده** وشکسته‌قامت انگیخته ازجهان قیامت. نظامی

قامت‌سزا - ɣ.sazâ = سزاوار پرستش-کنایه ازخداکه هیچکس جز او سزاوار پرستش نیست (مع)

قامت‌کردن- ɣ.kardan = قامت بستن : بردر مسجدگذاری‌کن‌که پیش قامت درنماز آیند آنهائی‌که **قامت میکنند**. اوحدی (آنن)

قامه - ɣâma = یکی از اجزاء ششگانه خاتم‌کاری (مع)- خنجر بزرگ گرجی (ترك)- برخاستن و قامت (عر)

قامیش - ɣâmîš = نی وقصب- نیستان (ترك: قمیش)

قان - ɣân = گیاه «غان» (مع)

قانون- ɣânûn = رسم وقاعده: خدا را محتسب مارا بفریاد دف و نی بخش که‌سازشرع ازاین‌افسانه بی‌**قانون** نخواهد شد . حافظ - امری کلّی‌که بر جزئیات‌منطبق‌گردد- قاعده‌ای‌که‌مقامات وضع وابلاغ‌کنند- مجموعهٔ قانون- دفتر خراج (مع- معرب konón-یو)-سازی از ذوی‌الاوتار (معرّب arganon-یو)

قانون‌کردن - ɣ.kardan = رسم کردن- قاعده‌گذاردن (مع)

قاورد - ɣâvard = نوعی حلوا، پالوده برنگ‌اطلس‌معروف‌است **قاورد** بقطنی ونمد موصوف است. بسحق اطعمه

قاووت- ɣâvût وقاوود = مخلوطی از آرد حبوبات بوداده با شکر یا نرمهٔ قند (ترك: قاووت)

قایم- ɣâyem وقائم = ایستاده‌وبرپا-دلاك حمام- پاینده ودایم- برابری دو حریف دربازی شطرنج-خانهٔ‌تحصن شاه‌شطرنج- تحصن‌شاه‌شطرنج- زبون ومغلوب شدن- هریك ازچهار دست وپای ستور-عمودبر چیزی (عر)- پنهان ومخفی-سخت محکم - بلند مقابل یواش (ف)

قایم‌انداز - ɣâyemandâz = شطرنج‌باز ونردباز بی‌نظیر: ملك راقائم الهی بود **قائم انداز** پادشاهی بود . نظامی (نظ- عر.ف)

قایم‌پنجم- ɣ.e.panjom کنایه از آسمان‌پنجم‌که‌جای‌ستارهٔ‌مریخ‌است (مع)

قایم‌راندن - ɣ.rândan کنایه از زبونی وتسلیم‌شدن : بحیرت مانده مجنون درخیالش **بقایم‌رانده** لیلی‌با جمالش. نظامی(لغ)- متحصن‌شدن‌شاه‌در بازی‌شطرنج (مع-عر.ف)

قایم‌ریختن- ɣ.rîxtan =عاجز آمدن: که ایرانی از رومی پیش خورد **بقایم** کجا **ریزد** اندر نبرد؟ نظامی (لغ)

قایه- ɣâyema وقائمه = یك پا یا یك دست ستور-چراغپایه-پایین پای تختخواب - قبضهٔ خنجر یاشمشیر- ستون و پایه - آستانهٔ در- زاویهٔ نود درجه- شمع که‌در بنائی بکار برند (مع-عر)

قاین - ɣâyen = برادرشوهر- برادر زن (تر. مغ)

قآن - ɣaân = قاآن

قآنچی - ɣaânçî = قاآنچی

قبا - ɣabâ =جامه‌ای بلندکه از سوی پیش باز است (عر)

قبا بر بالای کسی نبودن- nabûdan ɣ.barbâlâye k. = برازنده‌نبودن کار یاامری برای کسی(مع)

قبابستن- ɣ.bastan=قباپوشیدن - آمادهٔ کارشدن، بکردار کله‌داران‌چون نوش **قبا بستند** بکران قصب پوش . نظامی (لغ)

قبا تنگ آمدن- ɣ.tangâmadan وقبا تنگ‌شدن = سخت‌شدن کار- تنگ‌شدن معیشت: «چون‌قضا برسید**قبا تنگ** آید». سندبادنامه (لغ)

قبا تنگ‌شدن - ɣ.t.šodan = قبا تنگ آمدن

قباچای- ɣ.çây= «قباچه» بمعنی‌دوم

قباچه - ɣabâça وقباچی=قبای کوچك - نوعی کلاه زمستانی : روزیکه **قباچهٔ** سیه‌می‌پوشد درظلمت‌شب‌صورت جان‌می‌بینم. ابوعلی‌مروزی(=قباچای. لغ)

قباریش- ɣabârîš = گیاه کبر وبصورت **قباریس** تعریب شده (مع)

قبازره- ɣabâzereh وقبائی‌زره =زره‌قبا مانند، گژآکند (مع)

قبازره‌زدن - ɣ.z.zadan =سینه چاك‌زدن: گردون **قباز ره زده** برانتقام مرگ مرگش زراه در زقبای، اندر آمده. خاقانی (لغ)

قباساختن - ɣ.sâxtan = قبا کردن: تا مگر وصل‌تو یك‌شب وصلهٔ کارم شود در فراقت پیرهن را **ساختم**‌در تن **قبا**. سلمان ساوجی (مع)

قباسوخته - ɣ.sûxta =کسیکه غم واندوه خود را پنهان‌کند و بخوشی تظاهر نماید (مع)

قباق- ɣabâɣ وقبق=چوبی‌بلند که درمیان میدانها نصب‌کنند وبرفراز آن حلقه‌ای از طلا یا نقره وضع نمایند وسواران ازیك‌جانب میدان‌اسب‌دوانیده بپای قباق رسندودرحال حرکت اسب‌تیر حوالهٔ حلقه‌کنند واگر ازآن بگذرانند حلقه را صاحب شوند، (مع- تر: قپاق ، قپق، وقاپوق)

قباق‌افکندن - ɣ.afkandan = زدن حلقهٔ قباق- بهدف‌زدن (مع)

قباکردن - ɣabâkardan وقبا ساختن= چاك‌زدن (مع)

قباکشیدن - ɣ.kašîdan و قبا بستن=مهیا وآماده شدن: گل وقت‌صبح پرده تزویر چاك زد تا آن نگار چابك رعنا**قباکشید**. ناصرخسرو (آنن)

قباکندن - ɣ.kandan = کندن

قبا وآماده‌شدن (=قباکشیدن): آصفی مرغ سحر نعره زنان است هنوز گل بصد ناز **قباکنده** و وا افتاده. خواجه آصفی (آنن)

قباگرداندن - ۲.gardândan وقباگردانیدن= تغییرلباس‌کردن؛ چون بکلشن میرود سرو من از تغییر رنگ بهرتعظیمش گلستان **درقباگرداندن**است. محمدسعیداشرف (آنن)

قبای‌باروط - ۲abâyebârût = کیسه‌ای‌که درآن‌باروت ریخته‌محکوم را داخل آن آتش‌میزدند: «اورابدرگاه معلّی فرستاد ونواب جهانبانی‌درخیابان میدان اسب **قبای باروط** دراو پوشیده آتش زدند». عالم‌آرا (مع)

قبای‌راه - ۲.e.râh = جامهٔ راه که در اثنـای سفر پوشند و چرك تاب میباشد : ترا بخانهٔ نیلوفری چه کارای گل برشگ سایهٔ خود این **قبای راه** مپوش. نجات (لغ)

قبای‌زربفت - ۲.e.žarbaft = قبائی‌که در آن تارهای زر بکار برده باشند.کنایه ازآسمان در شبهای تاریك بی‌ابر= قبّهٔ زربفت (مع-عر.ف)

قبای‌زره - ۲abâyezereh = قبازره (مع-عر.ف)

قبای‌کحلی - ۲.e.kohlî = جامهٔ سرمه‌ای.کنایه ازآسمان (مع-عر)

قبای‌معلم- ۲.e.m'olam = قبائی از پـارچهٔ ملوّن و نشاندار - کنایه از آسمان (مع-عر)

قبجور - ۲abjûr و قپچور = مالیات و باج - مالیات متعلق بمواشی ایلخانان (مغ: قپچور وقوبچور)

قبض‌کردن - ۲abzkardan= گرفتن؛ خدای عزّ وجل **قبض‌کرد** بندهٔ خویش تو نیز صبرکن ای‌بندهٔ خدای پرست. سعدی (عر.ف)

قبق - ۲âba۲= قباق- دارکدو : زان قامت افراخته آویخته شد نه‌دبّهٔ چرخ چون‌کدوئی زقبق. میرالهی‌همدانی (آنن)

قبل‌کردن - ۲abalkardan= محاصره‌کردن (مع: عر-ف)

قبله- ۲ebla= جهتیکه درنماز بدان رو آورند-کعبهٔ معظمه-عبادتگاه-طریقه وروش- روبرو- پیشوا و مهتر - خاندان علمای شیعه درهند (مع-عر)

قبلهٔجمشید- ۲eblayejamšîd کنایه ازآتش وباسامی قبلهٔدهقان، قبلهٔ زردشت، قبله‌گاه مجوس نیز نامیده شده (قا)-کنایه ازشراب لعلی -کنایه ازجام جهان‌نما (مع-عر.ف)

قبلهٔ دهقان - ۲.e.deh۲ân = کنایه ازآتش است : یك قافله را روی سوی قبلهٔ تازی یك‌طائفه‌را روی‌سوی **قبلهٔدهقان**. امیرمعزی (آنن- عر.ف)

قبله‌زردشت - ۲.e.zardošt و قبلهٔ زردشتی= کنایه ازآتش(مع-عر.ف)

قبله‌گاه‌مجوس- ۲.gâhemajûs = کنایه ازآتش: زدیگر طرف‌سرخ‌رویان روس فرو زنده چون **قبله‌گاه‌مجوس**. نظامی (آنن-عر)

قبول - ۲abûl = پذیرفتن -

پذیرائی- پذیرش-باد صبا (مقابل دبور) یا بادی که مقابل در کعبه میوزد- مقبول و پذیرفته - زیبا وخوب (مع-عر)

قبول آمدن- γ.âmadan=قبول افتادن=پذیرفته وقبول شدن-مقبول واقع شدن (مع)

قبول افتادن - γ.oftâdan = پذیرفته شدن : صالح وطالع متاع خویش نمودند تا که **قبول افتد** و که در نظر آید. حافظ

قبول یافتن - γ.yâftan = پذیرفته شدن ومورد توجه قرار گرفتن: آن صاحبی که پیش خدای و خدایگان از اعتقاد پاک **قبولی تمام یافت**. معزی

قبه - γobba = بارگاهی که بر فراز آن گنبدی باشد-سقف برجستهٔ مدور =گنبد- خرگاه - تاول بزرگ جلدی (مع - عر. قس koppa = برآمدگی هرچیز «خ»)

قبه دار - γ.dâr = محدّب وپشت برآمده- آنچه دارای قبه باشد

قبهٔ آب - γ.e.âb = حباب

قبهٔ بادین - γ.e.bâdîn و قبهٔ وادین- حباب یا گردباد که بشکل قبـه نماید (معارف بهاولد)

قبهٔ زبرجدی - γ.e.zebarjadî کنایه ازآسمان وباسامی **قبهٔ زربفت،قبهٔ علیا، قبهٔ گردنده، قبهٔ مینا، قبهٔ کبود** و امثال آن خوانده شده

قبهٔ زربفت- γ.e.zarbaft کنایه ازآسمان پرستاره در شب (مع)

قبهٔ زرین- γ.e.zarrîn کنایه از آفتاب-کنایه از عمود صبح (مع)

قبهٔ ششم - γ.e.šešom کنایه از فلک ششم

قبهٔ علیا - γ.e.olyâ کنایه از فلک

قبهٔ گردنده - γ.e.gardanda کنایه ازآسمان

قبهٔ مینا- γ.e.mînâ کنایه ازآسمان

قبهٔ فلک - γ.e.falak کنایه از معدل النهار- فلک نهم- عرش (مع)

قبهٔ وادین - γ.e.vâdîn = قبهٔ بادین

قپاق - γapâγ=قباق وقبق

قپچور - γapçûr=قبجور

قپق - γapaγ=قپاق

قپو - γapû=دروازه (تر: قاپو)

قپوز- γopoz=آلتی ازموسیقی ذوات الاوتار برشکل عود کوچک دارای پنج وتر (مع)

قترماق- γotormâγ=بی مصرف - بیکار (مع-ترک)

قتسز - γotsoz=بدبخت: ترک آن بود کز بیم او ده ازخراج ایمن بود ترک آن نباشد کز طمع سیلی هر **قتسز** . خورد. مولوی

قتق - γotoγ=قاتق= ماست و کشک- ترشی- چاشنی که در آش ریزند یا نان خورش کنند : مشـاطگان قیمه زروغن نهاده اند برروی نوعروس **قتق** زلف وخالها. بسحق اطعمه (ترک)

قتلغ - γotloγ=مبارک وخجسته (ترک: قوتلوق)

قچ - γoç مخفف «قوچ» = گوسفند

نر شاخدار: اشتر وگاو **قچی** درپیش راه
یافتند اندر روش بندی گیاه. مولوی

قچاق - ɣoç(ç)âɣ = چاق وفربه - باقدرت: همگنان تو همه چابك ورندند و **قچاق** دستیاران تو چون سرو همه بالاچاق. گل کشتی. توبا (مع-مغ)

قچقار- ɣoçɣâr = گوسفند پروار کشن= قوچ (ترك)

قچك - ɣaçak = غژك = نوعی آلت موسیقی (مع)

قحطزار - ɣahtzâr = قحطزده - جائی که درآن قحطی باشد: هزارخرمن برق است ونیم جوحاصل به**قحطزار** چنین سعی خوشه چین چکند؟ میریحیی شیرازی (لغ-عر.ف)

قحطناك- ɣ.nâk = توأم باقحط وغلا «سالی **قحطناك** برآمد» (مع-عر.ف)

قدح- ɣadah = کاسهٔ بزرگ (عر)

قدح آشام - ɣ.âšâm = قدح نوش ومیخوار: دل **قدح آشام** وافغان نغمه‌ساز ساخته در برزخ شادی‌فراز. طاهر وحید (آنن-عر.ف)

قدح پیما(ی)-ɣ.peymâ(y) = ساقی: بتماشا چو سرو قامت او برلب جوی شد**قدح پیمای**. امیرشاهی (آنن)

قدح خوار - ɣ.xâr = میخوار، گنه آمرز رندان**قدح خوار** بطاعت گیر پیران ریاکار. جامی (آنن)

قدح زرّین - ɣ.e.zarrîn کنایه از نرگس (مع)

قدح زین - ɣ.e.zîn کنایه ازقاش زین: جاده میکرد سمندتو وتمکین میریخت. آبحیوان زکنــار **قدح زین** میریخت. تائب (آنن)

قدح ساز - ɣ.sâz = قدح پیما: قدح گر نمی‌بود دردست چرخ نمی‌شد **قدح ساز** پابست چرخ. طغرا (آنن)

قدح کار-ɣ.kâr= ساقی وقدح پیما

قدح کش - ɣ.kaš = شرابخوار، میخواره: **قدح کشان** زنشاط اینقدرقیامت چیست: بیاض گردن میناست صبح محشر نیست. محمداسحاق شوکت (آنن)

قدح لاجوردی-ɣ.e.lâjvardî کنایه ازآسمان (مع)

قدح مریم - ɣ.e.maryam = گیاهی دوائی (مع)

قدح نوش - ɣ.nûš = میخواره: واگذارش که بخون جگر خود ســازد کیست صائب که ببزم تو **قدح نوش شود**؟ صائب (آنن)

قدرافتادن - ɣadaroftâdan کنایه ازبرابر بودن وبرابری کردن در جنگ وکشتی: خم بیك اندازه شد بازو وابروی ترا خوش **قدر افتاده** جنگ این دو زورآور بهم. صائب (لغ-عر.ف)

قدرانداز - ɣ.andâz و قــادر انداز= تیراندازی که تیرش خطا نرود: میرمی از جا کمانداری اگر سستی کند از**قدراندازی** تیر بلا غافل مباش. میرزا رضی (آنن)

قدرفی - ɣadrafî - منسوب بقدرف - زریکه در قدرف سکه میزدند (مع - عر)

قدقدك - ɣodɣodak = بوته‌ای از تیرهٔ پروانه‌واران (مع)

قدك - ɣadak = کرباس رنگین- پارچهٔ غیرابریشمیِ ملوّن: بزیر چرخ زسر کوب‌قدّ دشمن تو بودبرنگ **قدك**دردکانچه‌دقاق.میرزاطاهروحید(آنن)

قدم‌افشردن- ɣadamafšordan = ثابت ماندن - پایداری و مقاومت کردن (مع-عر.ف)

قدم‌برگرفتن- ɣ.bargereftan = ازجای حرکت‌کردن، راه‌افتادن-قدم براه نهادن: **قدمیکه برگرفتی** بوفاوعهد یاران اگر از بلا بترسی قـدم مجاز باشد. سعدی

قدم‌بریدن- ɣ.borîdan = ترك آمد وشدکردن: **بریده‌شد قدمش**ساعتی‌از آن دروبام بآفتاب‌گرفتن خوشم‌برای همین. محمدقدسی (آنن)

قدم‌جای - ɣ.jây = قدمگاه: اگر تخت والا **قدم‌جای** تست مرا دست بر جای والای تست. میرخسرو (لغ)

قدم‌جفت‌کردن- ɣ.joftkardan = مهیّا برای خدمت شدن: نکرده‌کسی ازعبید وخـدم چو او **جفت** در راه خدمت **قدم**. ظهوری درصفت‌قلم (آنن)

قدم‌خاك - ɣ.xâk = خاك‌پای کسی-کنایه از زمین (مع)

قدم‌داشتن - ɣ.dâštan کنایه از ثابت وپایدار بودن: نه‌هردرخت تحمّل کند جفای خزان غلام همّت‌سروم‌که این **قدم‌دارد**. حافظ

قدم‌درنهادن- ɣ.darnahâdan قدم‌گذاشتن در راه- اقدام‌کردن (مع)

قدم‌دوز- ɣ.dûz = ثابت‌وپایدار: خار **قدم دوز** به‌پیرامنم سوزن عیسی شده دردامنم. امیرخسرو (آنن)

قدم‌سودن- ɣ.sûdan = راه‌رفتن: براه دوستی هرکس‌که بی‌منّت **قدم‌ساید** بهرگامی‌که بردارد زماچشمی‌ازاوپائی. واله‌هروی (آنن)

قدم‌فرسودن - ɣ.farsûdan = تکاپوکردن: چندپیمائی‌هوس درکاراملاك وضیاع چند**فرسائی‌قدم** درشغل فرزند وعیال؟. معزی

قدم‌کشیدن - ɣ.kašîdan = قدم گشادن وراه‌رفتن-ازرفتار بازماندن(مع)

قدم‌گشادن - ɣ.gošâdan = راه رفتن (مع)

قدید - ɣadîd = گوشت خشك کرده : عنکبوتـان مگس **قدید**کننـد عارفان هردمی دوعیدکنند. سعدی (عر)

قذال - ɣazâl = بناگوش-پس‌سر میان‌دوگوش: بنام‌بندگی‌توعدوت‌راهزمان چو طوق فاختگان طوق بردمد ز**قذال**. منجیك(فر)- بستنگاه افساراسب (عر)

قرابغا - ɣarâboɣâ = منجنیقی که درجنگ بکار میبردند (مع-تر)

قرابه - ɣarâba = شیشهٔ شراب پرگشته از **قرابهٔ** امید جام من یك بارگشته باش فلك‌گو بکام من . ظهوری (آنن-عر)

قرابه‌پرداز- ɣ.pardâz = آنکه جام باده‌پیمایدوقرابه‌ازمی‌تهی‌کند: چون غنچهٔ گل **قرابه پرداز** شود نرگس بهوای می قدح سازد شود. حافظ

قرابه‌پرهیز - ɣ.parhîz =آنکه می نخورد: صوفی‌پیاله پیما حافظ **قرابه پرهیز** ای‌کوته آستینان تاکی دراز دستی. حافظ (لغ)

قرابه‌کش - ɣ.kaš =شرابخوار: درعهد پادشاه‌خطابخش‌جرم‌پوش صوفی **قرابه‌کش** شد وحافظ پیاله‌نوش. حافظ

قراتگینی - ɣarâtagînî = منسوب به‌قراتکین - عمودی که مردم قراتکین بکار میبردند (مع)

قراتمغا-ɣarâtamɣâ=مهرخان که بامرکّب سیاه بپای فرمانها و احکام می‌نهادند (تر-مغ)

قراچوری- ɣarâçûrî=نوعی شمشیر یکدمه‌ودراز: «قائدبانگ برآورد ودست **بقراچوری** کرد». تاریخ‌بیهقی(تر) وبصورت: قراچور وقلاچوری نیز آمده

قرارزدن - ɣarârzadan = معیّن‌کردن، مقرر داشتن (عر-ف)

قرارکردن-ɣ.kardan=نشستن -آرام‌گرفتن- تمام‌کردن- مقرر کردن- قصد وآهنگ‌کردن(مع)- پیمان‌بستن: بیا که باسر زلفت**قرارخواهم‌کرد** که‌گر سرم برود برندارم ازقدمت. حافظ

قرارکمی - ɣ.kamî = نقصان مالیات ولایت (مع)

قرارگرفتن - ɣ.gereftan = ساکن شدن- راحت شدن - محکم شدن- خاموش‌شدن- بیحرکت‌گشتن (مع)

قراق - ɣorâɣ و قراغ = قرق (تر- مغ)

قران - ɣerân=نزدیك شدن و بهم‌پیوستن- یکی‌شدن دوکوکب از هفت سیاره سوای شمس در برجی بیك درجه یا بیك دقیقه - نزدیکی و پیوستگی (مع - عر)

قران‌سعدین - ɣ.e.sa'deyn = نزدیك‌شدن دو سیارهٔ سعد ماننده‌شتری وزهره دریك‌برج (مع)

قران‌گذراندن-ɣ.gozarândan خلاصی‌یافتن ازمحنت‌بسبب گذراندن‌قران کواکب، ازگریه‌ام ای چرخ **قرانها گذراندی** امشب بحذر بـاش که داری خطری‌باز. شفائی (بها)

قران‌گذشتن - ɣ.gozaštan= گذشتن زمان محنت بسبب‌گذشتن قران کواکب: ای‌قبلهٔ‌زمانه ازاین تنگدل‌مشو صـاحبقرانی از تو **قران بگذرد** یقین. عطائی (بها)

قران‌نحسین - ɣ.e.nahseyn= نزدیکی دوسیارهٔ‌نحس‌مانند زحل ومریخ در یك برج (مع)

قرآن‌فروخوردن- forûxordan ɣor'ân=سوگندبقرآن خوردن: شانی بترك عشق تو سوگند میخورد باور مکن اگر همه **قرآن‌فروخورد** . شانی تکلو (بها)

قربان - ɣorbân=دوالی‌که در تر کش‌دوخته‌حمایل‌وار درکردن‌اندازند بطوریکه‌ترکش پس دوش‌میماند وگاهی سواران‌کمان‌خودرا درآن‌دوال‌نگهدارند (مع - تر)

قربوس - ɣarbûs = کوههٔ زین (عر)

قربوله - ɣarbûla = نوعی
پیچك وعشقه (قا)

قرتبان - ɣartabân = غرتبان

قرتبوس - ɣartabûs وقلتبوس
= غرتبان (مع)

قرته - ɣarta وقلته = غرتبان

قرچه - ɣarça = غرچه

قردامن - ɣerdâmon وقردامون
= تخم‌سپندان (یو: kárδamon)

قردمانا - ɣardamânâ، قردمانه
وقردمانی = کر وپای‌برّی = قرنباد (مع-
یو: kardâmomon)

قرزم - ɣorzom = قلزم (قا)

قرسنه - ɣarsana = کرسنه =
چرك وریمی‌که برروی جراحت بسته و
سخت شود (مع)

قرعه - ɣor'a = نصیب- بهره و
وسهم- آنچه بوسیلهٔ آن نصیب‌کسی‌را با
فال‌زدن معین‌کنند (مع-عر)

قرعه‌افتادن - ɣ.oftâdan وقرعه
فتادن = اصابت‌کردن قرعه برای‌تعیین
نصیب‌کسی: بار غم او عرض بهرکس‌که
نمودند عاجز شد واین **قرعه**‌بنام بشر
افتاد. حافظ

قرعه‌افکندن - ɣ.afkandan و
قرعه فکندن = قرعه انداختن: ای چشم
خجسته فال می‌بال‌که غم از اشك بنام
چشم من‌**قرعه‌فکند**. ظهوری (آنن)

قرعه‌انداختن - ɣ.andâxtan
= قرعه‌افکندن

قرعه‌زدن - ɣ.zadan = قرعه
انداختن: آسمان بار امانت نتوانست
کشید **قرعهٔ** کاربنام من دیوانه **زدند**.
حافظ

قرغات - ɣaraɣât = گیاه‌موسوم
به‌خولنجان (مع)

قرغو(ی) - ɣerɣû(y) = پرندهٔ
موسوم‌به«قرقی»،وقرغی (یو: xîrxos)

قرق - ɣoroɣ وقوروق = منع-حراست:
هست از **قرق** شرم وحیا نزد خودش‌نیز
زان جوهرجان دور که درپیرهنستش.
(گوینده‌معلوم‌نیست)-خشك: برطاقچه‌کوزهٔ
قرق را بنگر یك قاب طعام وبیست
بشقاب ببین. شفائی(لغ-تر)

قرقار - ɣarɣâr = کبوتربغدادی،
زاغ یا سرخ **وتهو** باشد ودرّاج سفید
اردهی فاخته ومخلفهای **قرقار**. بسحق
اطعمه- بانگ‌شتر (قا)

قرقو - ɣorɣû = زعفران (لات:
kurcuma)

قرقوبی - ɣorɣûbî = منسوب
به‌قرقوب-نوعی‌پارچه‌که‌درقرقوب‌می‌بافتند:
از جام می روشن وز زیر و بم مطرب
از دیبهٔ **قرقوبی**‌وزنافهٔ‌تاتاری.منوچهری

قرمز - ɣermez وقرمیز = کرمی
سرخ و ریز دارای قطعات خاردار (ح
-قا) - ماده‌ای‌سرخ‌رنگ‌که‌ازکرم‌مزبور
یا از اشیاء دیگر تهیه میشود. (سن:
krmis حالت فاعلی krimi)

قرناق - ɣo(e)rnâɣ وقرنق =
خدمتکار،کنیزك: یك‌کنیزك بود درمبرز
چوماه سخت وزیبا بود **وقرناقان‌شاه**.
مولوی (تر: قرنق)

قرنباد - ɣaranbâd وقرنفاد =

کرویای‌برّی (= کروی-ح. قا)

قرنبول - ɣaranbûl = قلنبق وقلنبك (مع)

قرنبیط-ɣ(e)aranbît = کلم‌گل = قنبیط (مع)

قرنفل - ɣaranfol = گیاهی دارای‌گلهای قرمز یاصورتی دارای پنج کاسبرگ (معر: یو: kornóphulon)

قرنق - ɣo(e)rnaɣ = قرناق

قروت-ɣorût = کشك که بفارسی «پینو» گویند ، این چرخ پلنگ خو بمن رو نکند یوزی است که با **قروت** من خو نکند. مسیح‌کاشی (آنن)

قروق - ɣorûɣ = قرق

قروّقر - ɣarroɣar = تندر و آسمان غرنبه ، همچو ابری خالیی پر **قرّوقر** نه درو نفع زمین نه‌قوت بر. مولوی

قره‌یراق-.ɣarayarâɣ = حامل و رسانندهٔ ملزومات و اسلحه در عهد صفویان(مع-تر)

قز - ɣaz = کژ وکج = ابریشم: از بسکه چوکرم **قز** برخویش تنم پرده پیوسته چوکرم **قز** درپردهٔ پندارم. عطار (په: kac)- ابریشم بدقماش (مع)

قزاغند - ɣazâɣand = جامه‌ای که در حشو آن ابریشم خام وپنبه نهند وآجیده کنند وهنگام‌جنگ‌پوشند- نهالی وتوشك (مع)وبصورت**قزاگند، کزآگند، کزآغند وکجاکند** نیز آمده

قزاوه - ɣazâva و قژاوه = کجاوه (قا)

قزح - ɣozah = نام فرشته‌ای موکّل‌برابر.منتهی‌العرب (عر-قس: قوس قزح)

قزلباش- ɣezelbâš = سپاهیان صفوی (مع-تر)

قژاوه - ɣažâva = کجاوه

قست - ɣost وقسط = گیاهی است معطّر از تیرهٔ زنجبیل مربوط بمناطق حاره ومصرف‌غذائی‌ودوائی‌دارد(مع-یو)

قسطاس - ɣostâs = ترازو : **بقسطاسی** بسنجم راز موبد که‌سنگش باشد از **قسطای**لوقا. خاقانی (یو)

قسم - ɣesm = بخش- بهره و نصیب: **قسم** من بود این ترا کردم‌حلال تو ندانستی ترا نبود وبال. مولوی(عر)

قسمت - ɣesmat = جزء- نصیب وبهره- سرنوشت وتقدیر: **قسمت** حوالتم بخرابات میکند هرچند کاینچنین‌شدم‌و آن‌چنان شدم. حافظ- عوارضی‌که برای مصارف فوق‌العاده یاتأمین مخارج‌دیوان وغیره وصول میشد (مع-عر)

قسمت‌خور - ɣ.xor = روزی خور: چو**قسمت‌خوران**راکنی رام خویش برآن قسمت افتاده دان نام خویش . نظامی (آنن-عر.ف)

قسمت‌فرمودن - ɣ.farmûdan = قسمت‌کردن: «وهمّت خسروانه‌آنرا برامرا ولشکریان**قسمت‌فرموده**».ظفرنامهٔ یزدی (عر-ف)

قسّیس-ɣes(s)îs معرّب «کشیش»: بشناس امام ومسجدراوآنکه **قسّیس**را نکوه وچلیپا را. ناصرخسرو (سر)

قشقه - ɣašɣa = تیرگی نشان پیشانیِ اسب- نشانی که کافران اززعفران وصندل وجز آن برپیشانی کنند: مگرحل کردۀ خورشید شد سیما فروز او که آن خوش **قشقه** کافر شعله درچین جبین دارد. ارادتخان (آنن-عر)

قشلامیشی- ɣešlâmîšî= رفتن بسرزمین گرم درزمستان (ترك)

قشلامیشی کردن - ɣ.kardan = بهقشلاق رفتن در زمستان (مع)

قش ودش - ɣašodaš = بمعنی قیل وقال: این **قش ودش** هست جبر و اختیار از ورای این دو آمد جذب یار. مولوی (لغ)

قصب - ɣasab = نی ونای - نیشکر- ماشوره- هرچیزمیان کاواك چون استخوان ورگ - آبراههٔ آب و اشك - آنچه ازنقره وبرنج وجزآن باشد-قسمی پارچهٔ ظریف که ازکتان نرم و تنك یا حریر میبافند- مروارید تر وآبدار-زبرجد آبدار (مع-عر)

قصب انجیر - ɣ.anjîr = انجیر خشك برشته کشید ؛ نخود وکشمش و پستهخرك ومیوهتر **قصب انجیر** ودگر سرمش اسفید بیار. بسحاق اطعمه (مع)

قصب باف - ɣ.bâf = آنکه پارچهٔ قصب ببافد: بشیرین ازشکر چندین مزن لاف که از قصّاب دور افتد **قصب باف**. نظامی

قصبچه - ɣ.ça = نوعی ازپارچهٔ کتان: **قصبچهام** که توبودش مجاز پنداری حقیقت است همه تار او یقین بنگر. نظام قاری (لغ-عر.ف)

قصد - ɣasd =راه میانه رفتن- آهنك چیزی کردن- میانهروی- عزیمت - آهنك ونیّت- **مقصود** (عر)

قصد کردن- ɣ.kardan = آهنك کردن-سوءقصد کردن: «عین الملك را آنجا **قصد کردند** تا گذشته شد». جهانگشا (مع)

قصد کسی کردن- ɣ.e.kasîkardan = درصدد آزار اوبرآمدن: هرکه **قصد او کند** یا کین او جوید بقصد روزگارش تیره گردذ خان ومانش تار ومار. معزی

قصّه- ɣassa = حکایت-سرگذشت - خبر- سخن- مرافعه و دعوا (عر)

قصّه برداشتن - ɣ.bardâštan = قصه رفع کردن = دادخواهی کردن- تظلّم کردن: «**قصّه** بدهقان **برداشت** که...» چهارمقالهٔ عرضی

قصّه بردن - ɣ.bordan = ماجرا گفتن: سعدی سخن یار نگوید براغیار هرگز **نبرد** سوختهای **قصه** بخامی. سعدی

قصّه پرداختن - ɣ.pardâxtan = داستان گفتن : نماز شام غریبان چو گریه آغازم بمویههای غریبانه **قصه پردازم**. حافظ- بعرض رسانیدن مطلبی: بهیچ خلق نباید که **قصه پردازی** مگر بصاحب دیوان عالم عادل. سعدی

قصّه خوان - ɣ.xân = کسیکه قصه را ازروی کتاب میخواند-قصه پرداز وداستانسرا (مع)

قصّه دادن- ɣ.dâdan = قصه گفتن - نقل کردن: کیست کو را زما خبر گوید شاه را **قصهٔ** گدای **دهد**. امیرخسرو(بها)

قصّه‌رسان - ۷.rasân = آنکه عرضحال مردم را بشاه یاامیر میرساند : ای بدرگاه تو بر**قصّه‌رسان** صاحب ری «.ه نشین سر کوی کرمت حاتم‌طی. انوری

قضا - ۷azâ = بجاآوردن وادا کردن- مردن- دادرسی وقضاوت-تقدیر - نماز یا روزه‌ای‌که بهنگام مقرّر ادا نشده وبعداً ادا شود (مع-عر)

قضارا- ۷azârâ= اتفاقاً: «**قضارا** گذارش برمسکن کلیله و دمنه افتاد» . انوارسهیلی (مع- عر.ف)

قضاکردن - ۷.kardan= انجام دادن امری فوت‌شده: این جان پاره‌پاره را خوش پاره پاره‌مست‌کن تا آنچه دوشش فوت شد آنرا **کند** این دم **قضا**. مولوی (عر.ف)

قضیب - ۷azîb=شاخهٔ‌نرم‌وتازه درخت: می‌زعفری خور زدست‌بتی که گوئی **قضیبی**است ازخیزران. منوچهری - چوب‌دستی- تازیانه -کمان ساخته از شاخهٔ درخت- شمشیر برّان-آلت‌تناسل- آلت‌تناسل خر (مع-عر)

قطابی - ۷otâbî=چیزی مانند سنبوسه‌وآنرا در روغن پزند (قا)

قفا - ۷afâ=پس‌گردن : افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین خون‌جگر پیچیده‌بین برگردن و روی و **قفا**. مولوی-پشت- پی ودنبال-عقب(عر)

قفاخاریدن - ۷.xârîdan = خاریدن‌پشت-خجل‌وشرمنده‌شدن: باآستان تو دعوی عرش هم پست است بناخن مه نو چرخ‌کو **قفامیخار**. ظهوری(آنن)

قفاخوردن - ۷.xordan= پس گردنی خوردن: نرود پیش کار رسوائی ازملامت اگر **قفانخورد**. ظهوری(آنن)

قفادریدن - ۷.darîdan = پاره کردن جامهٔ‌کسی ازپشت- بی‌آبروکردن «تا ایشانرا **قفا بدریدند** و ازخراسان بیرون‌کردند». بیهقی-کنایه‌ازجماع‌کردن از پشت (مع)

قفازدن - ۷.zadan =پس‌گردنی زدن«دایه‌را **قفامیزدند**ودشنام‌میدادند». سمک‌عیار (مع)

قفافروکوفتن-۷.forûkûftan = پس‌گردنی زدن: **قفائی‌فروکوفت**بر گردنش ببخشید درویش پیراهنش . سعدی (بو)

قفاکردن - ۷.kardan = پشت کردن- اعراض‌کردن: بجاه وحشمت‌دنیا چرا **قفا نکند** کسی‌که همچو نظیری مسلّمی دارد. نظیری (آنن)

قفاگیر - ۷.gîr = دادخواه و مظلوم:زسوزسینهٔ‌پیران بترسید بمحشر از **قفاگیران** بترسید . نزاری (بها)

قفس‌دیده - ۷afasdîda کنایه ازکارآزموده ومجرّب: یکی شیر دل بود فرغار نام **قفس‌دیده**وتیز جسته زدام. فردوسی(لغ-معر.ف)

قفس‌زار - ۷.zâr =جائیکه در نظر سکنه آن مانند قفس باشد: بصحرا داده‌ای جوش جنون زنجیــر خایانرا **قفس‌زار**یست‌هرجادیده‌ای ازپیش‌صحرائی. واله‌هروی (آنن)

قفس‌سیمابی- ۷.e.sîmâbî کنایه

از فلك: منم آن مرغ که در بیضه ندارم آرام بیقراری کشدم در **قفس سیمایی**. سالك یزدی (آنن)

قفل ابجد- Ɣofleabjad = قفلی برنجی که بست و گشاد آن بترکیب خاص حروف ابجد باشد، آن **قفل ابجد** است که وا میشود بحرف کی میتوان گشود دلیرا که تنگ شد؛ نعمت خان عالی (بها-عر.ف)

قفل برلب- Ɣ.barlab = خاموش و ساکت (مع)

قفل رومی - Ɣoflerûmî = نام لحنی از الحان باربد؛ چو **قفل رومی** آوردی درآهنگ گشادی قفل گنج از روم واز زنگ. نظامی

قفل زبان بند- Ɣ.e.zabânband = دعا وعزیمتی که برای بستن زبان بر قفل خوانند ، بنا کسان نتوان گفت از پریشانی که هست **قفل زبان بند** چین پیشانی. شفیع اثر (آنن)

قفل سیم- Ɣ.e.sîm = شرمزن (مع)

قفل وسواس - Ɣ.e.vasvâs = تنگهٔ آهن که حلقه‌های آهن برآن نصب کنند و دو میل آهنی که هردو سر بهم وصل دارند ازآن حلقه‌ها درگذرانند و بستن وکشادن آن خالی ازاشکال نیست واکثرجوکیان هندی دارند، **قفل وسواس** است درکف رشتهٔ اعمال ما میخورد صدجاگره تا یك گره وا میشود . یوسف واله (آنن- عر.ف)

قفل شدن - Ɣ.šodan = قفل گردیدن

قفل گردیدن - Ɣ.gardîdan = غیر قابل عبور شدن دریا بواسطهٔ زیادی طوفان؛ **قفل گردیدن** دریاست نظر بستن من مژه برهم زدنم بال و پر طوفانست. صائب (آنن)

قفیز- Ɣafîz معرّب «کفیز و کویز» = واحد وزن وپیمانه

قفیز برآمدن - Ɣ.barâmadan = پرشدن پیمانه-کنایه ازمردن- بسر رسیدن عمر؛ بشد خسته کستهم والهاس نیز **برآمد** زهردو سپهبد **قفیز**. فردوسی

قفیز پرشدن - Ɣ.poršodan = قفیز برآمدن؛ «چون کامها بحجله یافت **وقفیرش پزشد** در شراب آمد و خوردن گرفت». تاریخ بیهقی

ققنس- ƔoƔnos وقوقنس = مرغی افسانه‌ای که آواز خوش دارد ومنقار او سیصد وشصت سوراخ دارد و برکوه بلند مقابل باد نشیند و ازمنقار او صداهای عجیب برآید و درآخر عمر هیزم جمع کند وبرآن نشیند وسرود آغاز کند وبال برهم زند و هیزم آتش گیرد و در آن بسوزد (یو: kîkno = قو، که دراساطیر یونانی بسبب سرود مرگی که برای «اپولو» میخواند شهرت یافته)

قل- Ɣol = قول و گفتار؛ گوش چون نافذ بود دیده شود ورنه **قل** درگوش پیچیده شود. مولوی (عر)

قلّاب - Ɣollâb = آهن پارهٔ سر تیز که بدان ماهی گیرند - ضمار آهنی خمیده وحلقه‌ها نند که چیزیرا بدان توان آویخت- نوعی کشیدن کمان، تا پنجه **بقلّاب** زدی سوی کمان از زور تو خم گرفت ابروی کمان. ملاطغرا (آنن)-سوزنی با

سرقلاب مانند جهت بافتن ودوختن گل و نقشه برپارچه وجزآن (مع)

قلاج - ɣalâj = کلاغ

قلاچو - ɣalâçû وقلاجو = جام و ظرفی چوبین که با آن آب و شراب می‌نوشیدند- نهریکه در آن ستوران در موسم سرما آب خورند (مع-تر)

قلاچوری-ɣalâçûrî = قراچوری

قلاده - ɣalâda = آنچه بگردن آویزند-گردن‌بند وگلوبند (عر)

قلاژاره - ɣalâžâra و قلازاره = کلازاره = کلاغ پیسه = عکه (قا)

قلاسنگ-ɣalâsang وکلاسنگ = فلاخن؛ معنی اندر شعر جز با خبط نیست چون **قلاسنگ** است آنرا ضبط نیست. مولوی - ص ؛ فلاسنگ- (قس ؛ قلماسنگ)

قلاش- ɣallâš = بی‌نام وننگ - تهیدست- بی‌خیر- مجرّد- لوند- حیله باز-میخواره- خراباتی:ساقی بیار جامی وزخلوتم برون‌کش تا دربدر نگردم **قلاش** ولاابالی. حافظ (تر)

قلاش کردن - ɣ.kardan وقلاشی کردن = میخوارگی کردن-عیاری کردن؛ ای‌دل **قلاش مکن** فتنه‌و پرخاش‌مکن.مولوی

قلاط-ɣalât مبدل «کلات» = قلعه: زینسان‌که بیار است کنون میـر **قلاطی** آن میر خردمندهواخواه وفادار. امیر معزی(آنن)

قلاقی- ɣalâɣî = قلقی = نوعی پارچه (لغ)

قلان- ɣalân = مالیات گلّه-خراج سرانه؛ سلطان روم و وروس بمنّت دهد خراج چیپال هند و سند بگردن‌کشد **قلان**. سعدی- بیگاری:وبهروقت ایشانرا **قلان** باید‌کشید. تاریخ‌غازان (مع-مغ)

قلاوز - ɣalâvoz وقلاووز = مقدمهٔ لشکر- دلیل راه؛ هرکه در ره‌بی **قلاوزی** رود هردو روزه راه صدساله شود. مولوی-مستحفظ اردو وقراول؛ بی زحمت **قلاوز** خار ایدون کی دست میدهدگل گلزارش. ناصرخسرو- جاسوس وخبرگیر (مع-تر)

قلب‌اندود - ɣalbandûd = سکه‌ای‌که درونش‌مس وروی وبالای‌آن طلا یانقره باشد (عر-ف)

قلبتان - ɣalbatân = مقلوب «قلتبان»

قلبتین-ɣalbateyn = کلبتین = گاز انبر «وسوهان و **قلبتین** و انبر و آنچه شبروانـرا بکار آید ....» سمك عیار (مع)

قلب‌زدن - ɣalbzadan = سکهٔ قلب زدن- تقلّب‌کردن (مع-عر.ف)

قلب‌کار - ɣ.kâr = کسیکه قلب اندود سازد-متقلب، خاقانیا زبغداداهل وفاچه جوئی کز شهر **قلبکاران** این کیمیا نخیزد. خاقانی

قلبگاه - ɣ.gâh وقلبگه = میان و وسط- جائی‌که قلب لشکر آنرااشغال کند؛که بیك‌حمله‌سپاهی می‌شکست که بهویی **قلب‌گاهی** میدرید.حافظ-جهاندار در**قلبگه** کرد جای درفش کیانیش بر سر بپای. نظامی (آنن)

قلبه - ɣolba = چوبیکه که گاو آهن را برای شیار بدان نصب کنند (قا) - قلوه و کلیه - قلوه سنگ - گیاهی که بعربی **قلب** گویند (مع)

قلپاق - ɣalpâɣ = کلاهی دراز و نوکدار که در ترکستان با پارچهٔ سپید چکن‌دوزی میکردند و یا با ابریشم رنگارنگ میساختند ؛ مرا محبّت **قلپاق** دوز ماهی هست از این نمدمن درویش را کلاهی هست. سیفی (بها) - قالپاق (تر)

قلت - ɣalt = دیوث و قلتبان (مع)

قلتاق - ɣaltâɣ = چوب بندی زین اسب (تر - آنن)

قلتبان - ɣaltabân = مبدل **غلتبان** (= بام غلطان) - غرتبان و دیوث، شلغم و باقلی است گفته تو نمک ای **قلتبان** ترا باید. رشیدی. چهارمقاله - و بصورتهای قلت، قلتبوس، قلته، کلتبان، قرت، قرتبان و قلطبان نیز آمده

قلتبوس - ɣaltabûs = غرتبان

قلته - ɣalta وقلت = غرتبان

قلج - ɣolj = چهارپائی که دو پایش از هم دور وزانوهایش نزدیك بهم باشد (قا)

قلج - ɣalj = شمشیر (تر، قلچ)

قلچاق - ɣalçâɣ = دستانهٔ آهنی که لشگریان درقدیم داشتند ؛ ز**قلچاق** چیزی دگر نیست به که ساعد ازاو یافت دست‌زره. میرزاطاهروحید (آنن - تر)

قلزم - ɣolzom = دریا - رود بزرگ «و اگر چون ماهی جوشن پوش در **قلزم** پنج آب سکون سازد...». جوامع الحکایات (عر)

قلزم پنج شاخ - ɣ.e.panjšâx کنایه ازدست مرد سخی (عر.ف)

قلزم‌نگون - ɣ.e.nagûn کنایه از آسمان

قلقی - ɣalaɣî مخفف «قلاغی» = نوعی‌پارچه؛ «درمجلس‌شراب‌مگذارید که تردامنان شراب برجـامتان ریزند و کرباس سفیدتـان والای **قلقی** شود» . نظام‌قاری (لغ)

قلق - ɣeleɣ = خلق، خوی - خاصیت (تر)

قلقچی - ɣoloɣçî = خدمتکار و نوکر؛ «غازیان‌قزلباش‌و**قلقچیان**اردو...». مع-تر)

قللر آقاسی - ɣollarâɣâsî = رئیس غلامان: ازغلامان‌شاه‌مردان‌اوست که دراین عهد **قللر آقاسی** است . دارا بیك‌جویا (آنن-تر)

قلم - ɣalam = چیدن - تراشیدن - بریدن چیزی ازعرض - خامه و کلك - طرزوشیوهٔ نگارش - نئی که بر کنیف گهواره گذارند تا بول بچه‌وارد کنیف‌شود (لغ) - ابزار آهنین سنگتراشان که بوسیلهٔ آن سنگ را هموار و منبت‌کاری میکنند - آلتی برای ترسیم - قطعه‌ای ازشاخهٔ درخت که بشکل نهال بزمین فرو کنند - نوعی ازآتش بازی - کنایه ازعلم‌تفصیلی - اشاره به‌عقول دهگانه - نوع و گونه: خویش را صد **قلم** بزرك کردن غایتش زادنست و پروردن. بهار (مع) - استخوانهای دراز دست و پای‌حیوانات اینخطجاده‌ای که

بصحرا نوشته‌اند یاران رفته باقلم پا نوشته‌اند. نعمت‌خان‌عالی (آنن)

قلماسنگ - ɣalmâsang = قلما = فلاخن (تر: قلما) - قس: قلاسنگ

قلماش - ɣalmâš = بیهوده گو وهرزه‌درای: بندکن مشك سخن پاشیت را وامکن انبان **قلماشیت** را. مولوی (تر)

قلم افتادن بدم شمشیر .. oftâdan.be ɣalam = دندانه‌دارشدن‌دم‌شمشیر (مع)

قلم افشان - ɣ.e.afšân = قلم طلاکاری: دارد انگشت نما معنی رنگین سفید در صف اهل سخن چون **قلم افشانم** مفیدبلخی (آنن)

قلم برآفتاب راندن - rândan ɣ.barâftâb کنایه ازریش برآوردن: چوخطّش **قلم راند بر آفتاب** یکی جدول انگیخت ازمشك ناب نظامی

قلم برخاستن - ɣ.b.xâstan = مرفوع القلم‌شدن‌وازمیان‌رفتن‌تکلیف (لغ)

قلم عافیت برخاستن - âfiyat.b x ɣ.e. = بهبود نیافتن وپیوسته بیمار بودن: ورق خوبی معشوق زهم برکردند **قلم عافیت** ازعاشق‌شیدا **برخاست**. سعدی (لغ)

قلم برداشتن - ɣ.bardâštan صرفنظر کردن: ازجنون گفتم **قلم بردار** از ۰ ن روزگار دربن هرناخنم سودا نیستانی شکست. صائب - گناهان وجرائم را ثبت نکردن: چون **قلم برداشتست** از مردم دیوانه حق نی چرا درناخن‌من میکند سودای خشك؟ صائب (آنن)

قلم برسرزدن - ɣ.b sar zadan = محوکردن وازبین‌بردن: ماسیه بختان تفاوت را **قلم برسرزدیم** همچومژگان سرزیك‌چاك‌گریبان‌برزدیم. صائب (آنن)

قلم بر کسی نبودن - nabûdan ɣ.b.kasî = مکلّف نبودن - ملزم باجرای احکام شرع نبودن: «بردیوانه **قلم نیست**»

قلم بر کسی راندن - ɣ.b.k.rândan = عقوبت روا داشتن: **قلم** بربیدلان گفتی **نخواهم راند** هم **راندی** جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد هم کردی. سعدی

قلم بستن برکسی - barkasê ɣ.bastan = زایل کردن قدرت کتابت ونقاشی او: زد ارژنگ این نقش چینی پرند **قلم بست برمانی** نقشبند. نظامی (بها)

قلم بناخن شکستن - šekastan ɣ.benâxon = بسزا رسانیدن (آنن)

قلم بند - ɣ.band = مرقوم ومسطور ومندرج وثبت‌شده - درحساب آمده (نف) - سازندهٔ قلم مو (غیا)

قلم جعد کردن - ɣ.ja'dkardan = نوشتن ورقم کردن: تیر فلك‌کو بقلم میشکافت **کردقلم جعد** وثنای تویافت. امیرخسرو (آنن)

قلمچه - ɣ.ça = شاخهٔ کوچك که بزمین نشانند: بهار خامهٔ من سبز کرد عالم را **قلمچهٔ** چمن روزگار کلك‌من است. مفید بلخی (آنن)

قلم دارچین - ɣ.e.dârçîn کنایه ازبینی باریك ودل‌پسند (مع)

قلم داشتن - ɣ.dštan = مطیع ومنقاد داشتن (مع)

قلم درخارش آوردن - âvardan ɣ.darxâreš کنایه ازنوشتن (آنن)

قلم‌درسرکشیدن-q.d.sarkašîdan = خط‌کشیدن و باطل‌کردن: ما **قلم در سرکشیدیم**اختیارخویش‌را اختیارآنست کو قسمت‌کند درویش را. سعدی

قلم‌درسیاهی‌نهادن - q.d.siyâhî nahâdan = آمادهٔ بدبختی‌شدن و رقم‌بدبختی نوشتن برای‌کسی: بزرگیش سر درتباهی نهاد عطاردقلم‌**درسیاهی نهاد**. سعدی (آنن)- قلم برسخن‌کسی کشیدن (قا)

قلم‌درکشیدن - q.d.kašîdan = محوکردن و باطل ساختن: توانم‌که تیغ سخن برکشم جهانی سخن را **قلم درکشم**. سعدی

قلم‌دست - q.dast = آنکه باقلم کارکند چون خطاط ونقاش ونویسنده، شقایق‌کش‌لوح جام وسبو **قلم دست** طراحی رنگ وبو. ملاطغرا (آنن)

قلم‌دیده - q.dîda = آنچه‌توسط قلم برشتهٔ تحریر درآمده، نظامی‌که در رشته‌گوهر کشید **قلم‌دیده‌ها**را قلم در کشید. نظامی

قلم‌راندن- q.rândan = نوشتن ورقم‌کردن: قضا **راند** چون‌روز اوّل‌**قلم** شد این بیت من برسر من رقم. ظهوری (آنن)- خط‌بطلان‌کشیدن: تویی‌برترین دانش‌آموز پاك زدانش **قلم‌رانده** بر لوح خاك. نظامی- حکم‌کردن و مقدّر گردانیدن: «تقدیرآفریدگار که در لوح محفوظ**قلم**چنان **رانده** است‌تغییر نیابد». تاریخ‌بیهقی (لغ)

قلم‌رفتن - q.raftan = مقدّر شدن: **قلم** بطالع میمون و بخت بد**رفتست** اگر تو خشمگنی ای پسر وگرخشنود. سعدی- بالغ‌گشتن و مکلّف‌شدن: «گفتم تو خردی و **قلم** برتو **نرفته‌است**.حاشیه احیاءالعلوم- مقدّر شدن: اگر زو مرا رنج خواهدفزود **قلم‌رفت** واین‌بودنی کار بود. فردوسی (لغ)

قلم‌زدن-q.zadan = نقاشی‌کردن روی فلز - نوشتن: **قلم‌زد** سال تاریخ جلوسش در سفر مالك یکی‌ازظالمان کم‌گشت تـاریخ وفات او. واله هروی (آنن)- خط زدن و باطل‌کردن: حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت که **قلم** برسر اسباب ودل خرّم **زد**. حافظ

قلمزن-q.zan = نویسنده ومنشی: **قلمزن**که بدکرد بازیر دست قلم‌بهتر او را بشمشیردست. نظامی (نظ)-نقاش: بطرح خوبیش حیرت زند دست که‌از هیچش **قلمزن** نقش چون بست؟. زلالی (آنن)-کسیکه روی فلزقلم میزند (مع)

قلم سرکردن - q.sarkardan = تراشیدن قلم- ابتدا به‌تحریر کردن: اگر ذوق سخن‌دارد برو صائب**قلم‌سرکن** کسی آن‌عقده را بی‌ناخن‌اعجاز نکشاید. صائب (بها)

قلم‌شدن-q.šodan = بریده‌شدن: بخود پیچید فلفل از سواد خال هندویت **قلم‌شد** دارچینی ازحدیث تندی خویت. محسن‌تأثیر (آنن)

قلم‌شکستن - q.šekastan کنایه از ترك نوشتن‌کردن

قلم‌شکستن برکسی-q.š.barkasê

- حواله کردن وسپردن قلم باو: پس آنکه
قلم بر عطارد شکست که امّی نگیرد قلم را
بدست . نظامی (آنن)

قلم شکستن بر نام کسی- b.nâmekasê
γ.š.= بحساب نیاوردن واز قلم انداختن او:
چون نقش وفا ومهر بستند **بر نام زنان**
قلم شکستند. نظامی

قلم عفو کشیدن- γ.e.afv.kašîdan
= بخشیدن گناهان، عدلست اگر عقوبت ما
بی گنه کنی لطفست اگر **کشی قلم عفو** بر
خطا. سعدی

قلم قدرت - γ.e.γodrat = حکم
خداوند وقلم صنع: فکرت من در تو نیست
در **قلم قدرتست** کو بتواند چنین
صورتی انگیختن. سعدی (عر)

قلمکار - γ.kâr = پارچهٔ متقال و
کرباس که برروی آن گل ونقشه اندازند
- حکاك- نقاش (نف)

قلم کردن - γ.kardan = قلم
ساختن ازچیزی- بریدن وقطع کردن-از
میان بدو پاره کردن (مع)

قلم کشیدن - γ.kašîdan = خط
بطلان کشیدن: آسمان گر **نکشیده است قلم**
برنامم نامم از نامهٔ اقبال برآید
روزی. معزی

قلم گرفتن - γ.gereftan =
باطل کردن- قلم کشیدن (مع)

قلمونیا - γalmûniyâ = صمغ
صنوبر صغار، ویا صمغ صنوبر کبار. فهرست
مخزن الادویه (لغ)

قلمی - γalamî = منسوب بقلم-
تحریر شده - خطی مقابل چاپی (نف)
- قلمکار بمعنی اول: که دارد این **قلمی**
را فراز **بوقلمون** که نقشش آمده هر
دم زمخفیی بظهور . نظام قاری (لغ)

قلنبك - γalanbak = درختی
شبیه عود خوشبوی (قـا) و بصورتهای
قلنبق ، قلنباق و قلمباق نیز ضبط شده
(رك: مع)

قلندر - γalandar = درویش
بی قید درخوراك وپوشاك و طاعت: بردر
میکده رندان **قلندر** باشند که ستانند
ودهند افسر شاهنشاهی حافظ (قس، کلندر)

قلندرخانه - γ.xâna = خانهٔ
قلندر، بسکه ای بسحق شیرینست شعرت این
زمان در**قلندرخانه‌ها** روز وشب ازبر
میکنند. بسحق اطعمه (لغ)

قلندیس- γalandîs = زاج سیاه
(نف-یو)

قلوز- γalavoz و γalavûz
مخفف «قلاوز» بمعنی قراول وراهبر: ای
چشم تو فتنهٔ فلك را **قلوز** ابروی تو
بر کلاه خوبی قندز. خاقانی- پیك خرد بسی
دود لیك بقطع کی رسد بی**قلووز** همتش
بادیهٔ توکلی. آذری (نظ)

قله- γol(l)a = نوعی رنگ اسب:
کمیت **قلّه** نژاد آن که داغ جـم دارد
سبك در آر بمیدان و گرم گردانش. خواجه
سلمان (آنن)

قله - γola = نوعی انگور-اسبی
که رنگش بزردی مایل است (قا - رك
γol(l)a

قله - γolla = سر کوه- سرمردم
- بالای کوهان شتر وبالای هرچیز، کان

باز را که **قلّه** عرش است جای او   در
دودهنگ خاك خطا باشد آشیان. خاقانی (عر)
- معرّب «غلك وغله» بمعنی خم وسبوی
سفالین و کوزهٔ خرد : قبلهٔ خاقانی است
قلهٔ می تاشود   سوخته چون سیم عقل
کشته چو سیماب غم. خاقانی - مقدار
سیصد صاع آب که دو برابر آن (= دوقله)
کر است: تا دو دل تو هست **دوقلّه** زجاه
و آب   فقرت هنوز نیست **دوقلّه** بامتحان.
خاقانی (لغ)

قل‌هواللهی- ɣolhovallâhî
= منسوب **بقل‌هواله**- سکه‌ای که حجاج
ضرب کرد و برآن **قل‌هواله** نقش بود:
بدست ردّ و قبول تو چون بدست کریم
عزیز وخوارم چون سیم **قل‌هواللهی**.
سنائی (عر)

قلی - ɣalî = قلیا (لغ)

قلیچ- ɣelîç وقلیج = شمشیر (تر)

قماری - ɣomârî منسوب به
«قمار» که عود آن معروف است: گرش
بورزی بجای هیزم وگندم   **عودقماری**
بری ولؤلوی عمان. ناصرخسرو

قماش - ɣomâš = اسباب وکالا
«قطاع الطریق اسبان و**قماش** برده بودند».
لباب الالباب- اثاثهٔ خانه- پارچه- خلاشه
وخرده‌ریز- ناچیز وفرومایه: که حکیمان
جهانند درختان خدای   اگر این خلق
همه خار وخسانند **دوقماش** ناصرخسرو (عر)

قمطره- ɣematra = جای شکرو
قند: قطره گوثر و**قمطرهٔ** قند   ازشکرهای
لفظ او اثر است. خاقانی (عر)

قمیری- ɣomîrî = ممال «قماری»:
چون بـاد برآن دو زلف چیری گـیرد
آفاق دم **عودقمیری** گیرد. عنصری (لغ)

قمیز - ɣamîz = نوعی شیرترش
که بجای مسکر میخوردنـد - پیاله و
ساغر (تر- مغ)

قمیش - ɣamîš = نی- نیستان
(تر: قامیش)

قناویز- ɣanâvîz = پارچهٔ نخی
که زمینهٔ آن برنگهای مختلف بوده و
خطوطی ازرنگی دیگر بموازات دارد (لغ)-
قسمی پارچهٔ ابریشمین غالباً سرخ رنگ (مع)

قنبیله - ɣanbîla = قنبیل =
داروئی دارای تخمهای کوچك در غلاف
که رنگ پس میدهند (هن: kampila)

قنتوره- ɣantûra = لباس کوتاه
ورنگین با بندهای زیاد که مخصوص شاطران
بود: دشت ازلاله چو **قنتورهٔ** سرخ عیار
کوه از سبزه چو قیتول زمرّد شـاهی.
سعیداشرف (نظ)

قندز- ɣondoz = سگ آبی که آنرا
بیدستر گویند و پوست آنرا درآستر لباس
بکارمیبرند- قسمی شراب- سیاهی شب: صبح
فنك پوشرا ابر زره در قبا   برده کلاه
زرش **قند زشب** راز تـاب. خاقـانی و
بصورتهای **کندز** و **قندس** نیز ضبط شده
(تر: قندوز)

قندزسنجاب رنگ- ɣ.e.sanjâbrang
کنایه ازآسمان و روزگار: تات چو قندز
نکند خانه تنگ   بگذر ازاین **قندزسنجاب**
رنگ (انج)

قندس- ɣondos = معرّب **کندز** و
قندز- گیاه اشنان (مع)

قندك - ɣandak = چراغ کم فروغ عیاران، «بزودی **قندك** عیاری بر افروزند که دراین سردابه بوی نفسی ونشان کسی هست». ظهیرای تفرشی (لغ)

قندول - ɣandûl = گیاه شیشعان (مع)

قندیل-ɣendîl=چراغ-چراغدان که ازسقف آویزند: زبان روغنینم زآتش آه بسوزدچون دل**قندیل**ترسا. خاقانی (معر: یو: kanδêla)

قندیل ترسا - ɣ.e.tarsâ = قندیلی که ازسقف کلیسا آویخته وپیوسته روشن دارند (رك: ذیل قندیل)

قندیل تیر - ɣ.e.tîr = چیزی میان‌تهی که تیرها را درآن میگذاشتند: بال بلبل از سپر داری شود **قندیل تیر** درکمانداری اگر ازگل نشانی میکنم. طغرا (آنن)

قندیل چرخ - ɣ.e.carx کنایه از آفتاب وماه

قندیل دوسر - ɣ.e.dosar کنایه ازآسمان (مع)

قندیل شب - ɣ.e.šab = کنایه از ماه- سیاهی شب (مع)

قندیل عیسی-ɣ.e.îsâ کنایه‌ازآفتاب

قندیل کش - ɣ.koš = بادی‌شدید که چراغها و قندیلها را خاموش‌کند. که ایمن بود مردبیدارهش زغوغای این باد **قندیل کش**. نظامی (لغ)

قندیل یخ - ɣ.e.yax = چیزی میان‌تهی که یخ درآن گذارند: ترابامن دم خوش در نگیرد **بقندیل یخ** آتش درنگیرد. نظامی (آنن)

قنطار - ɣentâr و قنطیر = پوست گاو پراز زر = وزنه‌ای معادل صد لیور (ح. قا - معرب: یو: kentênárion)

قنطره - ɣantara = پل بزرگ: نوح دروگر نبودگر پدرمن‌بدی **قنطره** بستی زچوب برسر طوفان او. خاقانی (آنن-عر)

قنطیر- ɣentîr = ممال«قنطار» (لغ)- سختی و بلا وداهیه (نف.عر)

قنفذ - ɣonfoz = خاریشت: که خنوسش چون خنوس **قنفذ** است چون سر قنفذورا آمدشدست. مولوی (عر)

قنق - ɣonoɣ = مهمان: صوفئی میگشت دردور افق تاشبی درخانقاهی شد **قنق**. مولوی (تر: قونوق)

قنقلا - ɣonaɣlâ = مالیاتی که برای پذیرائی عمال حکومت ودیگران وصول میشد (مع-تر.مغ:قناغلق)

قنینه- ɣenîna = شیشه وصراحی شراب: صبح چو کام **قنینه** خنده‌برآورد کام **قنینه**چوصبح‌لعل‌ترآورد.خاقانی(عر)

قو- ɣow = رکوی‌سوخته وپنبه و بیخ درختی است که پرملایم‌باشد وآتش چخماق‌درآن‌زودگیرد = آتش‌زنه: باطینت ملایم کارازفلك برآید زآتش‌زن‌است دایم روشن چراغ **قو** را. محسن تأثیر (آنن) - نوعی قارچ که میان درختهای پوسیده روید وازآن‌برای‌افروختن‌آتش آتشگیره وبرهازه کنند (لغ)

قوال - ɣavvâl = بسیار گوی و

زبان‌آور- مطرب وسرودگوی: دست‌بمی شاه‌راو دل به‌هژیران دیده‌به‌روی‌نکو وگوش به**قوّال**. منوچهری- خواننده‌ای که درمجالس‌صوفیان‌اشعار‌باآوازمیخواند تا صوفیان باآهنگ آن‌سماع‌کنند.اسرار نامه- آهنگی ازموسیقی (عر-لغ)

قوبا - γûbâ = خشونتی‌که در ظاهر پوست بدن بهمرسد وتوأم باخارش بسیار باشد وازآن‌قشوردایم‌جدامیگردد تا صحت یابد- مطلـق زفت یا زفت یا بس (لغ)

قوپچور - γopçûr وقوبجور= نوعی باج وماليات ؛ «وآن **قوپچور** که اکنون بحکم یاسای بزرگ می‌ستـانند نستدندی واکنون هم بحکم‌یاسق از پنج کس نمیگیرند...» . رسایل خواجه‌نصیر (مع-تر.مغ)

قوپوز- γo(û)po(û)z =سازی از مقیدات ذوات‌الاوتارکـه بشکل عود کوچکی بود وپنج وترداشت (تر:قپوز)

قوت - γût = خوراك ، غذا- خورش بـاندازهٔ قوام بدن : چند پری چون مگس از بهر**قوت** در ذهن این تنهٔ عنکبوت؟. نظامی (عر)

قوّت- γovvat = نیرو وقدرت، قوّت‌جبریل از مطبخ‌نبود بودازدیدار خلاق و دود. مولوی (عر)

قوت‌کردن - γ.kardan = زور کردن-مقاومت کردن: لیکن چه‌توانکرد که **قوت نتوان‌کرد** با گردش ایام ببازوی شجاعت. سعدی

قورچی - γûrçî و قورجی = اسلحه‌ساز- رئیس اسلحه‌خانه - سرباز و جاندار (تر)

قورچی‌باشی - γ.bâšî =رئیس اسلحه‌خانه-رئیس‌سلاحداران-امیرالامراء درعهد صفویه (مع)

قورخانه - γûrxâna = اسلحه خانه (مع)

قورلتای - γoreltây مخفف قوریلتای

قورماج - γormâj = گندم بریان (تر)

قوریلتای- γorîltây وقورلتای = اجتماعی‌عظیم‌ازشاهزادگان‌وبزرگان برای کاری مهم (مغ)

قوس- γows = گوژی‌پشت-کمان -هرچیز منحنی‌بهیئت‌قوس- نام برج نهم ازدوازده برج (عر) - صومعهٔ ترسایان- خانهٔ شکارچی (معر: کاز)

قوس‌السماء- γ.ossamâ' = نصف فلك وربع مسکون-قوس‌قزح (آنن-عر)

قوس‌النهار - γ.onnahâr = مقدار مسافت سیر ظاهری شمس از افق مشرقی تاافق مغربی (آنن-عر)

قوس‌قزح- γ.e.γozah = رنگین کمان : غبغب سیمین‌که‌کمـر بست آب **قوس‌قزح** شد زتف آفتاب. نظامی (عر)

قوش - γûš = مرغ شکاری (تر) -معرّب «کوچك» (لغ)

قوشچی- γ.çî = نگهبان‌پرندگان شکاری- میرشکار (آنن)

قوشلامیشی - γošlâmîšî و قوشلامیش = بقشلاق‌رفتن درفصل‌زمستان

(تر. مغ)

قوشون - ɣûšûn = بیمارستان - قشون (نف-تر)

قوقنس - ɣûɣnos = ققنس

قوقو- ɣûɣû وقوقه = دکمهٔ کلاه وگوی گریبان، ازحشمت سلطانی اوتاج فریدون چاوشوراقبهٔ**قوقوی**کلاهست. سوزنی (آنن)- ازکله **قوقه**وازصدره‌علم برگیرید وز حمایل زر وازجیب درر بگشایید. خاقانی

قوقی - ɣûɣî = بید ستر (عر) - درخت صنوبرکبیرکه‌آنرا زیرنامند- بخورخوشبو. فهرست‌مخزن‌الادویه (لغ)

قوقیبا - ɣûɣibâ - «قوقی» بمعنی اول (لغ)

قول - ɣowl = سخن- اعتقاد- تصنیف: مغنّی نوای‌طرب‌سازکن **بقول** و غزل قصّه آغازکن. حافظ-عهد وپیمان - وعدهٔ انجام‌کاری - روایت‌کردن - خطاب‌کردن - اجتهاد وکوشش‌کردن (لغ-عر)

قول - ɣûl وغول = انبوه‌لشکر- قلب‌لشکر- بازو وتکیه‌گاه (تر)

قول بیگ- ɣ.beyg = حاکم شهر یاناحیه درعهد صفویه (مع)

قوللر-ɣûllar = غلامان‌سلطنتی درعهد صفویه (تر: قللر)

قوللر آقاسی- ɣ.âɣâsî = مهتر غلامان (مع-عر)

قوم - ɣowm = گروه - کسان و خویشان- زین‌پوش - نی‌که میان آن کاواك نباشد (آنن) - دسته- آهنگی در موسیقی (لغ-عر)

قوما - ɣûmâ = نوعی شراب‌که بعربی مرر نامند. فهرست مخزن‌الادویه -آهنگی درموسیقی (لغ)

قومش-ɣûmeš = گومش = مغنّی. تاریخ قم (مع)

قوهی-ɣû(o)hî = کوهی-منسوب بقهستان- نوعی قماش پنبه‌ای‌که‌درحدود طبس میبافتند = تودار (مع)

قهرمان-ɣahramân = فرمانروا - کارفرما، اگراشتر واسب واسترنباشد کجا **قهرمانی‌بودقهرمان**را. ناصرخسرو - پهلوان ودلیر- وکیل‌دخل وخرج(معر. په: kahrumân = کار اندیش)

قهقهه - ɣahɣaha - خنده بآواز بلند- آوازغلغل‌فروریختن‌شراب: قهقههٔ شیشه طبل‌کوچ زند برسر هوش خیمه اندازد. محمدعوفی (آنن)- آواز کبك: اندر پس هرخنده‌که صدگریه مهیاست در **قهقهه**‌کبك دوصد چنگل باز است. حافظ (عر)

قیجك - ɣeyjak = غژك وغچك

قیش- ɣeyš = چرم- تسمه ودوال کمر-کنایه از نان فطیر (مع-تر)

قیشلاق - ɣîšlâɣ = قشلاق

قیشور - ɣeyšûr = سنگی‌سفید ودارای تجویف‌که درخم شراب اندازند تا ازجوش بیفتد = سنگ‌پا (قا- یو: kîssêris)

قیصر - ɣeysar = لقب‌یولیوس امپراطوررم (۱۰۰-۴۴ ق ۲۰) بودکه پس از وی امپراطوران روم از خاندان

وی بدان لقب خوانده شد و بعدها همه امپراتوران روم‌را قیصر نامیدند: ستاده **قیصر** و خاقان و فغفور یك آماج از بساط پیشگه دور. نظامی (یو : kaîsar)

قیصران- γeysarân = نام پرده‌ای ازموسیقی: بجوش اندرون دیگ بهمنجنه بگوش اندرون بهمن و **قیصران**. منوچهری

قین - γeyn و γîn = شکنجه و عذاب: «هر کس را ازمحل اختفاء بیرون میکشیدند بعد از **قین** و شکنجه و اخذ مال همان شربت شهادت می‌چشانیدند» . عالم‌آرا (مع)

ك

ك - k = پسوند برای تصغیر و کوچکی: پسرك = پسر کوچك - تحبیب وترحم: جدکه گوید **طفلکم** تحقیر نیست. مولوی- لطافت وظرافت: تا تو نیائی ننمایندهیچ **دخترکان رویکها** ازحجاب. ناصرخسرو- تقلیل واندکی: «اورا **چیزکی** دادندی و **تیمارکی** داشتندی». ترجمهٔ تفسیر طبری (مع)- تحقیر وتوهین: چون زبون کرد آن **جهودك** جمله را فتنه‌ای انگیخت ازمکر ودها. مولوی- کوتاهی: گر من **شبکی** زان تو باشم چه شود خاری زگلستان تو باشم چه شود؟. سعدی -علامت نسبت وتشبیه: **بیلك** = نوعی تیر شبیه بسر بیل- علامت اسم آلت: **غلطك**، **سوتك**- علامت مکان: **انجیرك**، **بادامك**- بمعنی «همچون وسان» : دوش **متواریك** بوقت سحر اندر آمد بخیمه آن دلبر. فرخی- از صفت اسم میسازد: **سرخك**، **زردك**- از فعل اسم میسازد : **بندك- کندك** (= خندق) - گاهی افادهٔ معرفه کند : **دخترك**، **مردك** (مع)

کابك- kâbok مخفف «کابوك» بمعنی قفس و آشیانه طیور: آنکه طبعش در کبوترخانه روحانیان ازبروج رفرف افلاك **کابك** میکند. سیف اسفرنگی (نظ)

کابلیج- kâblîj و کابلج = انگشت کوچك پا: پل بکوش اندر بکفت و آبله شد **کابلیج**. عسجدی

کابنه - kâbəna = چشمخانه = حدقه: بنشین وبشنو از من سه بیت هجو خویش تا برجهد زخشم دو چشمت ز **کابنه**. نظامی عروضی (قس: کا = خانه + «بنه» مخفف «بینه» از دیدن - ك : kâbiné = منظره) این کلمه بصورت **کاینه** تصحیف شده

کابوس - kâbûs = سنگینی که درخواب بر آدمی افتد = بختك وفرنجك - دیوی که در خواب مردم را فرو گیرد- تصورات و خیالات غیرمعقول که با اشباح خیالی وعذاب دهنده همراه باشد- شبح: گه چو **کابوسی** نماید ماه را گه نماید روضه قعر چاهرا . مولوی (لغ- لات: ankobus)

کابوك - kâbûk = کابك وکاوك = قفس- لانهٔ کبوتر: چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد هموار کرد پرّ و بیفکند موی زرد **کابوك** را نشاید وشاخ آرزو کند وز شاخ سوی بام شود بال باز کرد. بوشکور (فر)

کابولی - kâbûlî ، کاولی و کابلی = کولی، لولی، یک‌سیه‌رو دیو **کابولی** زنی گشت برشهزاده ناگه رهزنی . مولوی (لغ)

کابیدن - kâbîdan وکاویدن = کندن-شکافتن-مکابره کردن، نئی کوه‌کن چند **کابانیش** نگهدار ادب با بزرگان **مکاب**. خجندی (آنن)

کابیشه-kâbîša = گل‌کاچیره (مع)

کابیله-kâbîla = هاون، خایکان او چو **کابیله شده** است رنگ او چون کون پاتیله‌شده‌است. طیان‌مرغزی (فر)

کابین - kâbîn، کابن وکاوین = مهر زنان ؛ این جهان نوعروس را مانند رطل **کابینش** گیر وباده بیار . خسروی (فر-ك، kabin)

کابین‌کردن - kâbînkardan بعقد ازدواج درآوردن، ببایدعلی‌الحال **کابینش‌کرد** بیرزد بکابین‌چنین‌دختری. منوچهری (لغ)

کاپور - kâpûr = کافور

کاپوك - kâpûk = کابوك (مع)

کاپیله - kâpîla = کابیله (مع)

کات - kât = نوعی برنج که در ششتر میکاشتند- زاج وزاك- عصاره‌ای که از جوشاندن چوب درختی خاردار بنام‌کهیر بدست‌آید وآنرا باگیاه‌موسوم به‌**پان** خورند (مع)

کاتور - kâtûr = سرگشته (=کاتوره)، بکور اندرشود ناگه پیاده برون‌آید سوار از**گورکاتور**. خفاف(لغ)

کاتوره - kâtûra = سرکشتگی -دردسر وصداع؛ هیچ راحت می‌نبینم در سرود ورود تو جز که از فریاد و زخمه‌ات خلق را **کاتوره** خاست. رودکی (فر) - سرگشته (=کاتور) ؛ آن بلبل **کاتوره** برجسته زمطموره چون دسته تنبوره‌گیرد شجر از چنگل: منوچهری- (قس «سن» kâtara = ترسو ومضطرب -گیج)- ص: کانور وکانوره

کاج - kâj = لوچ واحول: اُخاخی برداشتی ای‌گیج **وکاج** تا که کالای بدت یا بدرواج. مولوی (ك، کاژ)-مبدل «کاش»، **کاج** کانروزکه دریای تو شدخار ایدوست دست‌گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر. سعدی- سیلی وپشت‌گردنی، مرد را کردگردن و سر و پشت سر بسر کوفته **بکاج** و بمشت . عنصری (فر = کاز وکاج)- درخت‌صنوبر(=کازوکاژ)- «کاج» بممنی آبگینه وتارك سر (مع)

کاجار - kâjâr = کاچار

کاجره - Kâjera = کاجیره

کاجك - kajak وکاچك = فرق‌سر

کاجکی - kâjkî = کاشکی ؛ خردمندان پیشین‌راست‌گفتند مراخود **کاجکی** ما در نزادی. سعدی (لغ)

کاجول - kâjûl = کاچول

کاجیره - kâjîra و کاجره = کاژیره و کاچوره =گیاهی دوائی‌که از دانهٔ آن‌روغنی‌استخراج‌میکنند‌که‌دارای اثر مسهلی است وگلبرگ آن دررنگ زرد مصرف دارد (قا)

کاچ - kâç و کاج = کاش - طپانچه و پشتگردنی - درخت صنوبر-

شیشه و آبگینه- شیشهٔ صلایه شده که لعاب چینی از آن تهیه کنند (= کاشی-سن: kâcá شیشه، مروارید)- فرق سر و تارك (= کاچك)

کاچار- kâçâr = کاچال = اسباب ولوازم خانه، درطلب آنچه نیاید بدست زیر و زبـر کردی **کاچار** خویش. ناصر خسرو (فر)- بخواست آتش و آن کنده رابکند وبسوخت نه کاخ ماند ونه تخت ونه تاج ونه **کاچال**. بهرامی (فر)

کاچره - kâçera = کاچیره

کاچك- kâçak = فرق سر: زخم خوردن **بکاچك** اندر رزم خوشتر از طعنهٔ عدو صدبار . عزیز مشتملی (نظ - کاچ و کاچك)- زنخ: **کاچك** وریشك وثنا خوانی کبرك و عجبك و سخندانی . سنائی (لغ = کاچه)

کاچکی - kâckî و کاجکی = کاشکی !

کاچوره- kâcûra = کاجیره (مع)

کاچول - kâcûl = کچول = حرکت دادن سریـن بوقت رقصیدن و مسخرگی: ازآنجمله پنجاه من بارکرد چو رقاص **کاچول** بسیـارکرد . نزاری قهستانی (رشی)

کاچه - kâca = زنخ (= کاچك)- طرب وخوشی: چونامه نزد «چنگر نگها چه» آمد دلش درشادی ودر**کاچه** آمد. زردشت بهرام (جها)

کاچی - kâcî = کاشی (= کاچ + ی) - شله‌ای که از شیر یا شکر وآرد و روغن برای زاهو پزند (ط: کاچـی) - حلوائی که باآرد سرخ کرده و روغن و زعفران یازردچوبه پزند: صحن **کاچی** چو پر ازروغن ودوشاب بود نرساند بگلو لقمهٔ آن هیچ آزار. بسحق‌اطعمه- نوعی خوراك (مع)

کاچیره - kâcîra = کاجیره

کاچیك - kâcîk = ریچاری که‌از عسل سازند- شیرهٔ انگور، شیرهٔ مویز (مع)

کاخ - kâx و کاخه = کوشك: از ایوان گشتاسپ تاپیش **کاخ** درختی کشن بیخ و بسیارشاخ. دقیقی (لغ)- باران (قا)

کاخه- kâxa = «کاخ» بمعنی «باران» - ص: **کاخیر**

کاد - kâd = درختی‌است جنگلی که مصرف داروئی وصنعتی دارد (مع)

کادی- kâdî = کاذی = درختچه‌ای است که در هند وچین وجنوب عربستان روید (هن)

کار- kâr غیرازمعنی‌معمول‌مجازاً = عمل زنان بد : دوستـان دختر رزتوبه زمستوری کرد شدبرمحسب و**کار** بدستوری کرد. حافظ- جنگ: گزیده ز نام آوران شش هزار همه **کار** دیده که کارزار . فردوسی - پیش‌آمد و حادثه: چو **کار** آمدم‌پیش‌یارم‌بدی بهردانشی‌غمگسارم بدی. فردوسی-تأثیر، اثر: پس‌دری‌کردم ازسنگ‌ودرافزاری که بدوآهن‌هندی نکند**کاری**. منوچهری-عمل کردن: همچنین است عادت گردون هرچه من گفتمش **بکار** نداشت. مسعودسعد- صنعت و پیشه: چو جاهل کسی‌درجهان‌خوار نیست که نادان‌ترازجاهلی**کار** نیست. سعدی(آنن)

- ضرورت و حاجت: «من بمثل مورچه‌ای را نیازرده‌ام تا بهلاك آدمی چه رسد و لیکن ازجهت حزم واحتیاط **کار** خویش راداشته‌ایم». تاریخ بخارا- بناوساختمان: زسنگ وزگچ بود بنیاد **کار** (ایوان مداین) چنین کرد تا باشد آن پایدار. فردوسی- مرگ ، «علی عباس را گفت یـا عم پیغـامبر امـروز بهتر است بحمداله ، عباس گفت **کار** پیغامبر نزدیك رسیدکه که من علامت مرگ بنی عبدالمطلب نیك میدانم» . مجمل التواریخ - ممارست و تمرین، «وامروز هیچ گروه (عیب وهنر اسپ‌را)چون ترکان نمیدانند ازبهرآنکه شب و روز **کار**ایشان بااسپ است». نوروز نامه- معاش و وسائل زندگانی، «مردم و یغسون ویاسو مردمانید با نعمت و **کاری** ساخته‌تر دارند». حدودالعالم- ودرآخر کلمات پسوند مبالغه (= گار)، ستمکار- فراموشکار- بمعنی حرفت وشغل: فلزکار- آهنکار- بمعنی زراعت: جوکار- کلمکار- پاکار- بمعنی عمل: ترس کار - خلاف کار

کارآب - kâreâb = بسیـار شرابخوری: بس بس ایدل زکار آب که عقل هست از آب کار او بیزار . خـاقانی - ساقیگـری : شاهدان آب دندان آمده در**کارآب** فتنه‌را ازخواب خوش دندان کنان انگیخته. خاقانی (لغ)

کارآراستن-k.ârâstan = آماده کردن- مجهز کردن، ازآن پس بگفتند کای شهریار سوی رزم ترکان **برآرای کار**. فردوسی

کارآزما(ی)-(k.âzmâ(y = تجربه کننده - مجرّب وکار آزموده: چو گیو و چو رهّام **کارآزمای** چو گرگین وخرّاد فرخنده‌رای. فردوسی

کارآزمود - k.âzmûd مخفف «کار آزموده» : بجوئیم رخشت بیاریم زود ایا پرهنرمرد**کارآزمود**.فردوسی

کارآسی- kârâsî = نام ندیم و شاهنامه‌خوان سلطان‌محمود که بعلّت شهرت نامش بر کارنامه‌خوان اطلاق شده، قمری زتو پارسی‌زبان گشت **کارآسی** کارنامه خوان گشت. خاقانی(کار+«آسی» که در عربی بمعنی دانا وحکیم وطبیب است) - ص: کارآستی

کارآشوبی-k.âšûbî = کارشکنی وایجاد آشفتگی در امور : ز**کارآشوبی** مریم برآسود رطب بی‌استخوان شدشمع بی‌دود. نظامی (لغ)

کارآفرین - k.âfarîn = ایجاد کنندهٔ کار- آفریدگار : زما قرعهٔ کاری انداختن ز**کارآفرین** کارها ساختن . نظامی (لغ)

کارآگاه - k.âgâh وکارآگه = کسیکه ازحقیقت کارها آگاه باشد- کسی که اخبار را بشخص یاجائی برساند=منهی و جاسوس - قاصد و پیك- سفیر- پلیس مخفی-منجم واخترشناس- مورّخ- صیرفی وصرّاف (مع)

کارآمد - k.âmad و کار آمده- هرچه بکار بخورد- آنکه کار داند : بجز فرهادکوراتیشه‌ای آخربکار آمد باین فرزانه ده یك مرد **کار آمد** نمیـآید . محسن تأثیر (آنن)

کارآمدن - k.âmadan = درخور بودن- سر وکار داشتن؛ بدینجا گراسفند یار آمدی سپه‌را بدین‌دشت **کارآمدی**. فردوسی- اثر کردن؛ به‌تیر و به‌نیزه گذار آیدش برو هیچ‌زخمی نه**کارآیدش** . فردوسی-واقعه‌ای پیش‌آمدن؛ چو **کارآیدم** شهریارم توئی همان ازپدر یـادگارم توئی. فردوسی - کارو عملی انجام‌یافتن؛ یارب ازسعدی چه **کارآید** پسندحضرتت یا توانائی بده یا نـاتوانی درگذار . سعدی- موردِ استعمال‌یافتن: مرا گفت‌کاین ازپدر یادکار بدار وببین تـاکی **آید بکار**. فردوسی- مفید بودن؛ کوش تاخلق را **بکارآیی** تابخلقت جهان بیارائی. نظامی (لغ)

کارآمده - k.âmada = مفید- درخور- لایق- مجرّب و ورزیده (لغ)

کارآموز - k.âmûz = دانشمند- هوشیار وزیرك- حاذق ومجرّب (نف)

کارانیدن - kârânîdan = بکار واداشتن - بکوشش واداشتن - بکاشتن واداشتن (نف)

کارآور - k.âvar = کاردان و مطّلع : بشد دایه وخوانـد **کارآوران** مهندس‌تنی‌چندزیرك‌سران. یوسف‌زلیخای قدیم (لغ)

کارازدست‌رفتن - dastraftan k.az = خارج‌شدن‌کار ازعهدهٔ کسی؛ گرم گشتم چنان‌که گرددمست یار دردست و **رفته‌کارازدست**. نظامی

کارافتادن - k.oftâdan = پیش آمدن حادثه‌ای؛ «چرا از پس من آئی که ترا خود بخانه کار افتاده است؟» . ترجمهٔ تاریخ‌طبری(لغ)-سرو**کارافتادن**؛ ما سیه روزان دمی از فتنه ایمن نیستیم حال شد پامال‌شد یازلف **کارافتاده‌است**. میرزا رضی (آنن)

کارافتاده - k.oftâda = ازکار افتاده- بسیار معامله‌کرده- مجرّب وکار دیده وگرم وسرد چشیده؛ عرضه کردم‌دو جهان بردل **کارافتاده** بجز از عشق‌تو باقی همه‌فانی‌دانست. حافظ- آنکه مهمّی یامصیبتی عظیم بدو روی‌کرده؛ چون‌ترا می‌بینم از آزادگان کی شناسی درد **کارافتادگان**؛ عطار

کارافژول - k.afžûl = کارپژول = پیشکار- کارگر (مع)

کارانداختن‌باکسی - k.andâxtan... = اختیارکارراباو دادن؛ تو **باخدای خود انداز و کار** ودل خوش‌دار که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند. حافظ

کاراوژول - k.owžûl = کارافژول

کاربا - k.bâ = کهربا

کاربازشدن - k.bâzšodan = روا شدن حاجت ؛ زعشق **کار** جهان **باز میشود** صائب خوشا کسی‌که توسّل‌باین جناب‌گرفت. صائب (لغ)

کاربازگذاشتن - k.b.gozâštan تسلیم‌کردن؛ **کار**خودگربخدا **بازگذاری** حافظ ای بسا عیش‌که بابخت‌خداداده کنی. حافظ

کاربافك - k.bâfak وکارباف = عنکبوت (مع)

کاربالابردن - k.bâlâbordan

= پیش بردن کار. **کار بالا نبرد** دست نیابد برکام هرکه دلدادهٔ آن قامت و بالا نشود. نصیرای بدخشانی (آنن)

کار بالا رفتن - k.b.raftan = گرفتن کار. **کار** محنت گرد در این راه اینچنین **بالا رود** رهنوردان را ز زانو خار میباید کشید. کلیم (آنن)

کار بالا گرفتن - k.b.gereftan = رونق و نظام یافتن کار - گرم شدن بازار. شدم عاشق ببالای بلندش که **کار** عاشقان **بالا گرفته است**. حافظ

کاربان - kârbân = کاروان = قطار شتر واستر وخر. شتر بود بر کوه **صد کاربان** بهر کاربانی یکی ساربان. فردوسی (انج). قافله «فرومیگرفتند و میکشتند و **کار با نها** میزدند». عتبه الکتبه - وکیل (لغ)

کار باصول رسیدن - rasîdan k.beosûl = کار بروفق مراد شدن. اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول **رسد** بدولت وصل **تو کار** من **باصول**. حافظ (ف.عر.ف)

کار بجان آمدن - bejânâmadan k. = کار بجان رسیدن. عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد بیا بیا که زتو **کار** من **بجان آمد**. از تاریخ سلاجقه کرمان (لغ)

کار بجان رسیدن - k.bj.rasîdan = قریب بهلاکت رسیدن - بجان آمدن و بیچاره شدن در کار (مع)

کار بخدا افتادن - bexodâoftâdan k. = از تدبیر و چاره گذشتن کار. حق شناسان زبی مطلب آسان نروند **کار** دشوار چه افتد **بخدا می افتد**. محسن تأثیر (آنن)

کاربر - k.bor = کسیکه بسرعت وخوبی کاریرا انجام دهد - برهم زنندهٔ کار. از دو کونم قطع سودا کرد ودرخونم نشاند هست تیغ غمزه هایت **کاربر** هم کار ساز. مخلص کاشی (آنن)

کار براحت رسیدن - rasîdan k.berâhat = سرانجام یافتن کار. چو **کار** زراچه **براحت رسید** براحت رسد کار خزرانیان. نظامی (آنن-ف.عر.ف)

کار برآراستن - k.barârâstan = ترتیب و تمشیت دادن کار. سر گنج را کردشاه استوار براه بیابان **برآراست کار**. فردوسی (لغ)

کار برآمدن - k.b.âmadan = انجام یافتن کار: کنون آن همی مر ترا باید که بیتو مرا **کار برناید**. دقیقی (لغ)

کار برآوردن - k.b.âvardan = کارا انجام دادن: «در آن کوشیدیم تا هرچه زودتر کار **برآوردیم** ودستوری خواستیم». مجمل التواریخ والقصص (لغ)

کار براه بردن - k.berâhbordan = کار بساز کردن، تا نداری از گره سر رشته خود را نگاه **کار** خود را کی توانی **برد** چون سوزن **براه** (آنن)

کاربردن - k.bordan = ترتیب دادن امور «برهمه ملك خویش کدخدای کرد وگنجخانه و عیال و سپاه که آنجا بماند همه بوی سپرد تا **کار همی برد**». ترجمهٔ تاریخ طبری (لغ)

کار برسر افتادن - saroftâdan k.bar = کار پیش آمدن: «چنگیز

نژادان را چون کار **برسر افتاد** سستی نکرده پاقائم کردند» مرآة‌الفتوح (لغ)

k.bargozârdan -**کار برگزاردن**

= انجام‌دادن و بسامان‌رسانیدن کار: اکنون میخواهم که ایشانرا ازاین انتظار برهانی و **کار برگزاری**. کشف‌الاسرار (مع)

k.besâzkardan -**کار بساز کردن**

= کار به‌نیکی انجام‌دادن، دنیاچو توچشم بازکردی هیچ است هرکار کز او **بساز کردی** هیچ است. فارغی (آنن)

کار بستن - k.bastan = استعمال کردن، «پس بفرمای تا هر سلاحی را جداگانه **کار بندد**». تاریخ بلعمی (لغ)- اجرا کردن پندودستور وفرمان، «وقول من‌راست‌داری و**کار بندی**و بیهوده‌نداری تابگویم». سمك‌عیار (مع)

کار بشول - k.bašûl = انجام دهندهٔ کار ، **کار بشولی** که خردکیش بود از سر تدبیر وخردبیش‌بود. رودکی(مع)

k.begûšacîdan-**کار بگوشه‌چیدن**

= فراموش‌کردن‌وازیادبردن کار: **بگوشه همه کارهاچیده‌اند** ازاوگوشهٔ کاری اردیده‌اند. ظهوری (آنن)

کاربین - k.bîn = کارشناس و کاردان، شکرایزد را کهمارا خسرویست کارساز و **کاربین** وکاردان. فرخی (لغ)

کارپذیر- k.pazîr = آنکه‌قبول کارکند- اثر پذیر ومنفعل مقابل‌فاعل، «سخن اندر کارکن و **کارپذیر** واجب آمدگفتن...» زادالمسافرین (مع)

کارپژول-k.pažûl = کارافژول

کارپیچ - k.pîç = پارچه‌ای‌که کشیده‌گران وگلابتون‌دوزان لفـافهٔ کار خود سازند- بسته وپشتاره(مع)

کارپیرا(ی) - k.pîrâ(y) = کارگشا وکار پژول، زن**کارپیرای** روشن ضمیر بدان خواسته‌گشت‌خواهش‌پذیر. نظامی (لغ)

k.pîšbordan -**کار پیش‌بردن**

= روبراه‌کردن‌کار

کارپیش‌رفتن-k.p.raftan = جلو رفتن‌کار: گر سرترك‌کلاه فقرداری ای فقیر چار ترکت باید اوّل تا**رود کارتو پیش** ترك‌اوّل‌ترك‌مال‌و ترك‌دوّم ترك جاه ترك‌ثالث‌ترك راحت ترك رابع ترك خویش. خواجه‌سلمان

کارتنك - k.tanak وکارتن= عنکبوت

k.tangšodan - **کارتنگ‌شدن**

= سخت ودشوارشدن‌کار، «ازجهت‌خلف **کارتنگ‌شد**». تاریخ‌بیهقی

k.t.gereftan-**کارتنگ‌گرفتن**

= دشوار کردن‌کار، برطاقت‌ما**کار**چنین **تنگ‌مگیرید** ای خوش کمران تنگ به‌بندید میان را. کلیم (آنن)

کارتنه - k.tana = کارتنك = عنکبوت، زدام **کارتنه** چون مگس فرار کند فضای روزی او بسته راه‌پروازش. رکن بکرانی (لغ- کـار + «تن» از تنیدن+ه) این‌لغت‌بصورت، کارتن، کرتن وکرتنه نیز آمده

کارچونزر-k.e.çonzar = کار بدلخواه- کار بسامان، وبا فعل «شدن و کردن» استعمال میشود: زما هریکی را

توانگر کنی بزرگ **کارما هردو چون زر** کنی. نظامی (آنن)

کارچون نگار- k.e.c.negâr= کار چون زر: هرکس که بفرمان تو رام است ومسخّر از دولت اقبال تو **کارش چو نگار** است. معزی (آنن)

کارخانه - k.xâna غیر ازمعنی معمول= دکان وکارگاه: دهان تیشهٔ فرهاد شد بخون شیرین هنوزمزدازاین **کارخانه** میطلبیم. صائب (آنن)- نگارخانه وجای پرنقش: آن پری پیکرحصارنشین بود نقاش **کارخانه** چین. نظامی- مطبخ بزرگ - مجازاً دنیا وجهان: بیا که رونق این **کارخانه** کم نشود بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی. حافظ

کاردار - k.dâr = دارندهٔ کار- عامل وحاکم- وکیل و مأمور: کمینه کار سازت آسمان است کهینه **کاردارت** روزکار است. مسعودسعدسلمان- سکه‌زننده وسازندهٔ پول (مع)

کارداران‌فلك- k.dârânefalak کنایه از سیارات سبع (ف.ف.عر)

کاردان - k.dân=مطلع وبصیر - کافی ولایق(وزیر)- خدمتگذار وچاکر: گهی ساقی و**کاردانش** بود گهی چتر وگه سایه‌بانش بود. اسدی (لغ)

کاردرازکردن - k.darâzkardan= دشوارکردن کار: چوآیی سوی کشور خویش باز مکن **کار** کوتاه برخود **دراز**. نظامی (آنن)

کاردرازگرفتن- k.d.gereftan= کاردرازکردن: خسروا نایبان استیفا

کار برمن **درازمیگیرند**. سلمان (آنن)

کار درگره افتادن - k.dargereh oftâdan= پیچیده‌شدن کار: **کار** چون **درگره‌افتد** زخدا یادکنیم عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانهٔ ماست. صائب (آنن)- برنیامدن حاجت (مع)

کاردرگره‌ماندن- k.d.g.mândan = درگره افتادن کار: **درگره** هرگز **نخواهدماندکارم** چون صدف شوخی گوهرگریبان چاك میسازد مرا. صائب (آنن)

کار دریافتن - k.daryâftan = رسیدن‌بکار: واجب‌آمدکه **کاردریابم** گرنگیردجودیگران‌خوابم. نظامی (لغ)

کاردست‌بسته- k.e.dastbasta کنایه ازکارنمایان‌که از دیگران بآسانی ساخته‌نباشد: نشد درست بهندوستان‌شکسته ما نماز بود درو کار **دست بستهٔ** ما. محمدقلی سلیم. آنن

کاردو- kârdû= مقراض‌بزرگ که پشم‌گوسفند بدان می‌برند- برش پشم گوسفند- یك‌قطعه ابریشم- شکوفهٔ نخستین خرما= طلع: «**کاردو** آن خرما باشد که نخست پیدا آید در غلاف خردك خردك چوکنجد». تفسیرکمبریج (مع)

کاردی - kârdî= شکوفه وطلع خرما (= کاردو)- قسمی شفتالوی‌بزرگ وپرآب‌دیررس- گوسفند یاگاویکه برای کشتن پرورش‌دهند- منسوب بکارد (مع)

کاردیده - kârdîda= باتجربه وکارآزموده- جنگ‌دیده: بکارهای گران مرد**کاردیده**فرست که شیرشرزه‌درآرد

بزیرخم کمند. سعدی (گل)

کاران - k.rân = مطلع و دانای کار- دلال- پیشکار- وکیل (مع)

کاراندن- k.rândan = انجام دادن کار- اداره کردن کار (لغ)

کار رفتن از کسی-...k.raftanaz = انجام شدن بدست و یا بتوسط کسی، **کار از تو میرود** مددی ای دلیل راه کانصاف میدهیم وز راه او فتاده‌ایم. حافظ

کاررفته - k.rafta = کارکرده: روزی که پهله را بکمر آشنا کنی از دست **کاررفته**ٔ ما بی‌خبر مباش. صائب (آ نن)

کاررو ا- k.ravâ = نافع و سودمند - شایسته وسزاوار (نف)

کارزار - k.zâr = میدان جنگ (کار+«زار»پسوند)- جنگ وجدل: دگر گشت خواهد همی روزگار چه نیکوتر از مرگ در **کارزار**. (په: kârîzâr)

کارزدن - k.zadan = استعمال کردن و بکاربردن (مع)

کارزن - k.e.zan = هم آغوشی و آرامش بازن. **بکارزنان** نیز بودی برش همی نرم جائی بجستی سرش. فردوسی (لغ)

کارساختن- k.sâxtan = مقدمات کار را فراهم کردن - حاجت کسی را بر آوردن ؛ درسنبلش آویختم از روی نیاز گفتم من سود از ده را **کاربساز**. حافظ- کشتن (مع)

کارساز - k.sâz = کارگشای - نیك انجام دهندهٔ کار- وکیل - مهندس: همه **کارسازنت** از کم و بیش نباید که ور زند جز کار خویش. اسدی (گرش)- چاره جوی- ازنامهای باری‌تعالی: که‌ای دادگر داور **کارساز** توکردی مرا در جهان بی‌نیاز. فردوسی (لغ)

کارسان - k.sân = ظرفی صندوق مانند که در آن خوردنی نهند = جاشکدان (= کرسان) - جائی که در آن کار کنند (= کارستان): بنزدیك دریا یکی شارسان پی‌افکند وشدشارسان **کارسان**. فردوسی

کارستان - kârestân = کارگاه - طرز کار و رفتار، خم زلف تودام کفر دین است ز**کارستان** او یك شمه این است. حافظ- حکایت- تاریخ- ترجمه‌وشرح حال ؛ «و آنگاه **کارستان** ایشان بجائی رسید که هردو لشکر بکشیدند» . ترجمهٔ تاریخ طبری (لغ)

کارسنج - k.sanj = کاردان، ز بسیاری راه وگنجی چنان سخن‌راند با **کارسنجی** چنان. نظامی (آنن)- لفافه که زردوزان برای پارچه سازند (مع)

کارشکسته- k.šekasta = مجرب وکارکشته ؛ لاذلول ، نه‌کار شکسته ... تفسیرابوالفتوح (لغ)

کارشناس- k.šenâs = کاردان- منجم واخترشناس (مع) - عاقل- عارف؛ مست‌چه‌خسبی که کمین کرده‌اند **کارشناسان** نه‌چنین کرده‌اند. نظامی

کارطراز - k.tarâz = روبراه کنندهٔ کار ؛ کار من آن به که این و آن نطرازند کانکه مرا آفرید **کارطراز** است. خاقانی (لغ)

کارغلامان- k.e.ɣolâmân کنایه از کارخوب؛ سرو آزاد درچمن تیغ کشید

کل گفت که این **کارغلامان** باشد . شرف الدین پیام (آ نن)

کارفرما(ی) - k·farmâ(y) = صاحب کار - فرمـاندهنده بکار : همه فرمانبران یزدانند تاندانی که **کارفرمایند.** مسعودسعد- عامل وکارگزار : گفت منذر **بکارفرمایان** تا بپرکارصورت آرایان... هفت پیکر (لغ) - قهرمان- امیر وپادشاه - اثاث البیت، «**کارفرمای** خانه چون دیگ وتبر وغیره». السامی فی الاسامی (لغ)

کارقدیم - k.e.γadîm کنایه از کار بیقدر ومبتذل: چنان زد زرگرانقدر سیم که شد یسارهٔ زهره **کار قدیم** . ظهوری (نن-ف.عر)

کارکرد- k·kard = عمل وکردار - رفتار بد: چوگویند پیران که با این پسر چه نیکو بود **کارکرد** پدر. دقیقی-خدمت، من شرح مدح شاه دهم درسخن همی نه **کارکرد** خویش همی بر بهـا کنم . مسعود سعد-صفت: «اندروی (بلخ) بناهای خسروان است با نقشها و **کارکردهای** عجیب وویران گشتهٔ آنرا نوبهار خوانند». حدودالعالم -زحمت ومزاحمت: چه جوئیم ازاین گنبد لاجورد که هرگز نیاساید از **کارکرد.** فردوسی (لغ)

کارکیا - k·kiyâ = پادشاه - بزرگ وکارفرما وکاردار (غیا)

کارگر - k·gar = مؤثر، از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان باشد کز آن میانه یکی **کارگر** شود. حافظ-امروزه بمعنی کسی است که کاری معیّنی را انجام میدهد

کارگر آمدن - k.g·âmadan = کارکردن - تأثیر: این لفظ که من گفتم ومی خواهم گفتن برجان ودل دشمن او **کارگر آید.** فرخی (لغ)

کارگزار - k·gozâr = عامل، «وکتبه **کارگزاران** را امور متفاوت بود.» جهانگشای جوینی (لغ)

کارگل- k.e·gel = فعلگی-عملگی و گل مالی و غیره : یکی بندهٔ خویش پنداشتش زبون دید ودر **کارگل** داشتش. سعدی (بو)

کارگل بند- k.e.g.band = بنّا ، عمارت بکردند بسیار کار از آن **کارگل بند** مردی هزار. یوسف وزلیخا منسوب به فردوسی (لغ)

کارنادیده- k·nâdîda = بی تجربه - ناآزموده: بدو گفت کای **کارنادیده** مرد شهنشاه کی با تو جوید نبرد؟ . فردوسی

کارنامه - k.nâma = کتاب اعمال - جنگ نامه- تاریخ و تاریخچهٔ زندگی اشخاص : «فسانهٔ کهن و **کارنامهٔ** بدروغ بکار ناید رو در دروغ رنج مبر. عنصری -کار هنری که کمتر اشخاص توانند انجام داد، خوش **کارنامه** ایست که آمد بروی کار این کاراز تو آید ومردان چنین کنند(آ نن)

کارنجک - kâranjak = خیار سبزودرشت، سیرش نکند خیارو **کارنجک.** منجیک (نظ)

کارنگ - kârang = چرب زبان- زبان آور وفصیح (مع)

کارو- kârû = طایفه ایکه دردکن جرثقیل میساختند: «**کاروهای** دکنی که آن طایفه

را ارباب جر ثقیل گویند، میگویند که تعبیه‌ای میسازیم که دوسه کس بر آن توانند نشست وحقهٔ بسیار باخود برد و آن تعبیه‌بی‌پر وبال را بپرواز درآورده به‌برابر قلعه توانند برد و نظر برقلعگیان کرده حقه بر آنها توانندافکند». لطالب‌الاخبار (لغ)

کاروان-kârvân = قافله: **کاروان** شهید رفت ازپیش زان‌ما رفته‌گیرومی اندیش. رود کی- قطارشتر واستر والاغ: شتر بود بردشت **ده‌کاروان** بهرکاروان بریکی ساروان. فردوسی

کاروانخانه-k.xâna = کاروانسرا: یکی **کاروانخانه** اندر سرای نبد کاله را برزمین نیزجای. فردوسی

کاروان‌زدن - k.zadan = حمله کردن دزد بکاروان: «اگر سلطان دفع دزدان‌نکند ببازوی‌خود **کاروان‌میزند**». سعدی (مجالس)

کاروان‌زن - k.zan = دزدی‌که بکاروان زند: کرشمه‌کردنی بردل عنان زن خمار آلوده چشمی **کاروان زن**. نظامی (لغ)

کاروانسالار- k.sâlâr = رئیس قـافله: ضمیرش **کاروانسالار** غیب است توانا را زدانائی چه‌عیب است؟ نظامی

کاروانشکن- k.šekan = کاروان زن: «واین مردمانی‌اندزدپیشه، **کاروان شکن** وشوخروی...». حدودالعالم (مع)

کاروانك-kârvânak و کروانك — مرغی دراز گردن‌که پیوسته برلب آب نشیند وآنرا **چوبینه و چفتك** نیز گویند (رشی) - ص: کاردانك

کاروانکش-k.kaš = کاروان‌سالار: زعطاری نافهٔ یاسمن صبا **کاروانکش** بملك‌ختن. ظهوری (آنن)

کاروانکش - k.koš — ستارهٔ شباهنگ- شعری - زهره (لغ) - گیاهی است ازتیرهٔ ترشك‌ها (مع)

کاروانگاه - k.gâh و کاروانگه — کاروانسرا- محل فرودآمدن کاروان: نگه کردم بگرد **کاروانگاه** بجای‌خیمه وجای‌رواحل. منوچهری- چرا دل‌براین **کاروانگه** نهیم که یاران برفتند وما دررهیم. سعدی (لغ)

کاروانی - kârvânî = آنکه‌با کاروان‌سفر کند- «سفری»مقابل‌شهری: دل ای سلیم دراین کاروانسرای مبند که خانه ساختن آئین‌**کاروانی** نیست. سعدی

کاروبار - kârobâr = کاروامر - شغل وپیشه- احوال عارفانه - شور و غوغا: «چون‌ابراهیم آن بـدید گفت ای رابعه این چه شور و **کار وبار** است‌که درجهان افکنده‌یی؟ تذکرةالاولیا (لغ)

کاروَرز - k.varz = کارگر: یکی **کاورز** و دگرگرزدار سزاوارهرکس پدید است کار. فردوسی

کاروکاچار- kârokâçâr = کار واسباب ولوازم‌آن: تامیان بسته‌اندپیش امیر در تك وتاز **کاروکاچارند**. ناصر خسرو (لغ)

کاروکیا-kârokayâ = کاروعمل - کارکیائی: برفلك جانراست‌**صدکاروکیا**

در زمین این تن چوخرخاید گیا. مولوی

کاروکیائی - kârokîyâyî =

امیری و پادشاهی، چو وقت آن نمـاند پادشایی بکاری ناید آن **کاروکیائی** . نظامی (لغ)

کاروه - kârûh = چیزی ازیك تا خام‌گاو بشکل تخته که درهردو روی وی پنبهٔ بسیار وکرباس‌منقش‌میکشیدند وپیادگان غور آنرا برکتف می‌نهادند وازسرتاپای ایشانرا می‌پوشانید و چون صف میزدند مـانند دیواری‌میشد و هیچ سلاح ازبسیاری پنبه‌برآن‌کارگرنمیآمد. طبقات ناصری (لغ)

کاره - kâra = پشتواره وکولبار ـ نسج‌عنکبوت (قس کارتن)ـ هرچیز کار آمد ولایق ـ دارای منصب وشغل ومصدر کار، ما را زمنع عقل مترسان و می بیار کان شحنه در ولایت ما هیچ **کاره** نیست. حافظ ـ عامل عمل خوب و بد : برونشد حاجب شه بارشان داد شه **آنکاره**دل درکارشان‌داد. نظامی ـ درآخر بعضی کلمات علامت مبالغه، ستمکاره، بدکاره

کاری - kârî = منسوب به «کار» ـ زرنگ وکارآمد، بهرکاری مرا ورادیده **کاری** وز او دیده وفـا و استواری . فخرالدین گرگـانی ـ مرکب چست و چالاك ـ مبارز وجنگجو، زپای‌تاسر آن کوه مرد **کاری** دید بکارزار ملك‌عهد بسته و پیمان . فرخی ـ مؤثر : میگفت سرودهای **کاری** میخواند چو عاشقان بزاری. نظامی ـ خوب ونیکو، شد چشم مسلمانان از طامت او روشن شد کار مسلمانی ازدولت او **کاری**. ممزی ـ زور و قدرت (؟) : مرا خواست کارد **بکاری** بجنگ دو دست‌اندر آورد چون‌سنگ تنگ. فردوسی (لغ)

کاریدن - kârîdan = کاشتن: بسا کس که برخورد و هرگزنکاشت بسا کس که **کارید** و برنداشت. اسدی (گرش) ـ کارکردن (مع)

کاریز - kârîz = قنات‌آب ـ خزان وبرگریزان، خونریز شاخدار خوش‌آمد بروزعید درموسمیکه‌باشد**کاریز**شاخسار. سوزنی (قس: کاه‌ریز)

کاریزگر - k.gar = مقنّی‌وکاریزکن

کاریگر - kârîgar = مزید علیه کارگر = مؤثر ـ کنندهٔ‌کار ـ صنعتگر، دگر گفت **کاریگران** آورید گچ و سنگ و خشت‌گران آورید. فردوسی

کاز - kâz = زاغه ومحلی که در کوه وبیابان برای بیتوتهٔ مردم و چار پایان‌کنند، شهریاریکه خلافش طلبد زود افتد ازسمن‌زار بخارستان‌ازکاخ **به‌کاز** (آ، کاغ = طویلهٔ‌گوسفندان)ـ خانه‌ای‌که ازچوب وعلف درمزارع سازند ـ کمینگاه صیاد ـ شاخه‌هائیکه صیادان بریك طرف دام درزمین نصب‌کنند تاجانوران ازآن رمیده بطرف دام‌آیند (= کازه) ـ درخت صنوبر : یکی چادری جوی‌پهن ودراز بیاویز چادر ببالای**کاز**. ازرقی (= کاج) ـ تاب و باد پیچ اطفال (قا) ـ سیلی و طپانچه، (= کاج وکاچ)

کازه - kâza وکاژه = کلبه‌وکومه محقّر اعم‌ازسایه‌بان‌وآلاچیق که درمزارع

ازچوب وبرگ سازند؛ چو آمد بپایان
یکی **کازه** دید روان آب ومرغی‌خوش
وتازه‌اید. اسدی- صومعهٔ زاهدان ؛ گرچه
ازمیری‌وراآوازه‌ایست همچودرویشان
مرا ورا **کازه**ایست (سغ : k۰z = کلبه
وخانه‌درصحرا)-داهول که بریك‌طرف‌دام
برزمین فرو برند تاشکار رم‌کند وبسوی
دام‌رود؛ بپای‌خودبدام‌آیندنخجیر اگر
برنام او سازند **کازه** . شمس فخری-تاب
اطفال (= کاز)

کازیره-kâzîra وکازره = کاجیره
وکاژیره . منتهی‌الارب

کاژ - kâž = کاج = احول که آنرا
کلیاك نیزگویند؛ بیاك پای لنگ وبیاك
دست شل بیاك چشم‌کور وبیاك‌چشم**کاژ**.
معروفی(فر)-درخت‌صنوبر (= کازوکاج)

کاژره - kâžera مخفف‌کاژیره =
کازیره وکاچیره

کاژو - kâžû = درخت کاج- لوچ
واحول= کاژ (نف)

کاژه - kâža = کازه

کاژیره - kâžîra و کازره =
کاچیره = دانه‌ای‌سفیدکه روغن آن‌گیرند
وازگلش رنگ سرخ بدست‌آرند: اشکم
که زخون برنگ **کاژیره** شده‌است از
رفتن آن دو چشم من خیره شده است .
کمال (رشی)

کاس - kâs = مبدل «کوس»(=
کاسه) = نقارهٔ بزرگ؛ هم او ریخت‌در
طاس حکمت زلال هم اوکوفت‌بر**کاس**
دولت دوال. امیرخسرو دهلوی (نظ) -
خوك؛ اندرکفش‌آن تیغ‌درخنشده‌شب‌داج
گفتی توکه یشك از زفر **کاس** برآمد .
عزالدین طبسی (جها) - (سغ: k's =
دارای موی‌زبر)-معرب«کاسه»- ازرق و
کبود-کبودچشم (لغ)

کاسانه - kâsâna = مرغی سبز
رنگ‌که درخوزستان بسیار بود؛ زانکه
ازبهرقوت‌شهوت همچو**کاسانه**می‌نیاسائی.
عمعق‌بخارائی. وآنرا کاسکینه و کاسکه
نیزگویند

کاست - kâst = ماضی و مصدر
مرخم از«کاستن» - کاهش و نقصان؛ چو
خورشید بی**کاست** بـادی و راست بد
اندیش چون ماه بگرفته **کاست**. اسدی-
کم واندك؛ به‌بند ای پسر دجله در آب
کاست که سودی‌نداردچوسیلاب‌خاست.
سعدی (لغ)-کم‌کردن و تفریق - مخفف
«کاسته» = کم‌شده (مع)

کاست‌افزود - k.afzûd = کاست
و فزود

کاست‌کار- k.kâr = دروغگو(مع)

کاست‌گرفتن - k.gereftan =
لاغر وضعیف‌شدن-کم‌شدن؛ پس نه‌مقری
توکه ملك خدای هیچ نگیرد نه‌فزونی
نه**کاست**؛ ناصرخسرو (لغ)

کاستن - kâstan و کاهیدن =
نقصان‌یافتن- کم‌شدن- تفریق وکم‌کردن

کاست‌وفزود- kâstofozûd =
کاستن وفزودن- دیوانی‌که درآن‌خراج
هریك از ارباب سپاه و آنچه میکاسته یا
میفزوده ویا ازنامی بنام دیگری تحویل
میشده‌ضبط‌میکرده‌اند وبصورت**کستبزود**
وکستنفزود تعریب شده (لغ)

کاستی - kâstî = کمی: خداوند هستی وهم‌راستی ازاویست بیشی و هم **کاستی**. فردوسی - سود وزیان- انحراف وکجی (مع)

کاسج - kâsoj مخفف «کاسجوك» = خارپشت بزرگ تیرانداز=ریکاشه: بروی صف شده‌اززخم‌یاسج همه‌اعضاش همچون‌پشت**کاسج**. نزاری قهستانی(جها)

کاسجوك - kâsjûk = کاسج: از آن‌پیچدول‌من همچوماری که‌هجرانش براو چون **کاسجوك**است. مولوی (جها)

کاسر - kâsar = ازانــواع پست ماهوت ، هرجامه بود لایق‌چیزی‌بدوختن کتان بدرزبخیه و**کاسر**شلال‌یافت. دیوان نظام‌قاری (لغ)

کاسك - kâsak = کاسه (مع)

کاسکه - kâska = کاسکینه

کاسکینه - kâskîna = کاسانه

کاسمو(ی) - kâsmû(y) = موی خوك‌که برای جلای چرم و طلا و نقره دسته‌بسته شده و بگفتهٔ صاحب فرهنگ نظام اکنون در هند معمول است ، **چو کاسموی**گیاهان او برهنه زبرگ چو شاخ بید درختان او تهی ازمار . فرخی (ح-فر)- موی زبر وخشن (مع)

کاسه - kâsa وکاس = علاوه بر معنی معمول طبل ونقاره بزرگ ، دهل و**کاسه**همانا که بشب‌زان‌نزنند تابخسبد خوش وکمتربودش بردربار. فرخی

کاسه‌باز-kâsabâz = کاسه‌گردان = کسیکه باکاسه‌بازی‌کند- مجازاً محیل ومکار را گویند : ازحریفان قمار برده بسی **کاسه‌بازی** چنین ندیده‌کسی . میر یحیی شیرازی (آنن)

کاسه‌بجائی‌بردن-bejâyêbordan

k. = نخوانده برخوان‌کسی حاضرشدن: آنجا که خوان همتت آراست روزگار این هفت کاس‌گردون **کاسه‌کجا بردند**؟. کمال‌الدین‌اصفهانی (آنن)

کاسه‌بخون‌زدن- k.bexûnzadan و «کاسه درخون‌زدن» = خون خوردن، صـائب **بخون** دل **نزند کاسه** چون کند هرکس‌کـه نیست دست بجام لبالبش؟. صائب (آنن)

کاسه‌برسرشکستن- saršekastan

k.bar = رسواشدن- رسواکردن: چنان زنالهٔ مستانه بی‌تونالیدم که**کاسه‌برسر** آواز شیربیشه **شکست**. محسن‌تأثیر(آنن)

کاسه‌برکف‌داشتن - kafdâštan

k.b. کنایه ازدریوزگی‌کردن: بگاه‌نغمهٔ طنبور**کاسه‌برکف‌دست** گدای‌نالهٔشهناز کرده‌ای ما را. میرنجات (لغ)

کاسه‌بزیرکاسه- k.bezîre.k. = فنّی ازکشتی: چه‌خوری غصهٔ‌گردون وغم تلواسش قامت‌افراخته‌ای**کاسه‌بزیرکاسش**. میرنجات (آنن)

کاسه‌بستن- k.bastan = بندزدن کاسه (لغ)

کاسه‌بشکنك - k.beškanak = شقایق=لالهٔ دلسوخته والاله (مع)

کاسه‌بندکردن-k.bandkardan بخوردن طمع بردن: **میکند** از بهرلبش نوشخند پیش لبش دختر رز **کاسه‌بند**. اشرف (آنن)

کاسه‌پرداز- k.pardâz = مرادف

سفره پرداز = کسی که هرچه در کاسه دارد می بخشد، تبسم کنان گل بر آورده سر که ای **کاسه پرداز** خونین جگر. سالك قزوینی (آنن)

کاسه پشت - k.pošt = سنگ پشت - کوزپشت، لقمهٔ خود چرب کرد زوفلك **کاسه پشت** ورنه شدی خشك شیر دایه اطفال کان. سیف اسفرنگ (لغ)

کاسه پیش کسی داشتن - k.pîšekasê dâštan = احتیاج خود پیش کسی بردن ، چشم برفیض نظیری همه خوبان دارند **کاسه در پیش** گدا **داشته** سلطانی چند. نظیری (آنن)

کاسه تن - kâsatan = کنایه از مرده و میّت آدمی- کوزپشت: نالان رباب از بس زدن هم کفچه سر هم **کاسه تن** چوبین خرش زرّین رسن بس تنگ میدان بین در او. خاقانی - بی قابلیت (مع)

کاسه در جائی نهادن - k.darjâyê nahâdan = تملّق را درکاری دخالت کردن ، بوالفضولان بـرای تمکین را **همه کاسه کجا نهم** دین را . سنائی (لغ)

کاسه دوز - k.dûz = چینی بندزن. منتهی الارب

کاسه زدن - k.zadan = آهنگ زدن بـا کاسه و آن چنانست که چند کاسه چینی را درون یکدیگر قرار داده باسر انگشتان نوازند، پس خداعی را خداعی شد جزا **کاسه زن** کوزه بخورانیك جزا . مولوی- شراب نوشیدن : دراین میخانه هرآیمائی ازجائی خبـر دارد گدائی **کاسه ای زد** ساغر جمشید پیدا شد. میرزا جلال (آنن)

کاسه زن - k.zan = کسیکه با کاسه آهنگ میزند- طبل زن، زبهر مقر عیان تاج شاه چین بستان زبهر **کاسه زنان** تخت میرروم بیار. مسعودسعد (لغ)

کاسه سرنگون - k·sarnagûn کنایه ازفقیر و بیچیز، حباب را نبودجز خیال پوچ بسر هواپرستی این **کاسه سرنگون** پیداست خان خالص (آنن) و اگر باضافه خوانده شود کنایه ازآسمان است (قا)

کاسه سیاه - k.siyâh وسیه کاسه = ممسك و بخیل، زرّ گـردد روی آن **کاسه سیاه** چون ببینـد خوان او خوالیگرش. پوربهای جامی (انج)

کاسه شدن - k.šodan کنایه از «خمیده شدن» ؛ برآهن اگر دوش زندشیشه عهدم از صلبی آن **کاسه شود** پهلوی سندان . ظهوری (آنن)- تلاش کردن و کوشیدن (قا)

کاسه شکن - k.šekan کنایه ازطفل که باخود بهمیهمانی برند : با خویشتن آورده بهرمـائده ای بر **کاسه شکنان** زلّه کشان لقمه ربایان. سوزنی (لغ)

کاسه کشیدن - k.kašîdan = مشروب خوردن: زخون شکوه ام چون لاله دامانی نشد رنگین **کشیدم کاسه های** خون وبرلب خاك مالیدم. صائب (لغ)

کاسه گاه - kâsagâh = نقاره خانه، شاه بنظارهٔ آن **کاسه گاه** گرم ترك راند فرس را براه. امیرخسرو (لغ)- کنایه از آسمان (قا)

کاسه گر - k.gar = نام نوائی از موسیقی ؛ حالت سرو چنانست که ذوقی

دارد نفس بلبل و آن دبدبهٔ **کاسه گری.** نجیب جرفادقانی (جها) - کاسه‌ساز - نقاره نواز - نام خط ششم از خطوط جام جم (قا) - کسیکه کاسه وطبق‌سازد: هیچ **کاسه گر** کند کاسه‌تمام بهرعین کاسه، نه بهرطعام؛ مولوی (لغ)

کاسه گردان - k.gardân = کسیکه کاسه یا بشقابی را دربالای چوبی قرار داده بچرخاند (نف) - کسیکه برای گدائی **کاسه بگرداند**: در سلوك كعبهٔ جان چرخ زرین کاسه را ازپی دریوزه‌جای **کاسه گردان** دیده‌اند. خاقانی

کاسه گرداندن - k.gardândan کنایه ازگدائی کردن: خوردی چوپیاله خون بی‌جرمان آمدگه آن که **کاسه گردانی.** جوینی (لغ)

کاسه گرفتن - k.gereftan = ضرب گرفتن - کاسه نواختن - کنایه‌ازشراب خوردن، ساقی بصوت این غزلم **کاسه میگرفت** میگفتم این سرود ومی ناب میزدم. حافظ

کاسه‌لیس - k.lîs کنایه ازگرسنه وفقیر - پرخور وشکم‌خواره - طفیلی وسور چران: حسد چه میبری ای **کاسه لیس** بربسحق برنج زرد وعسل روزی خدا دادست. بسحق اطعمه (لغ) - متملّق و چاپلوس (مع)

کاسه‌مار - k.mâr = نوعی‌مار: قدرت انگیخته‌زخاك نفاق **کاسه‌ماری** بصورت آدم. حکیم‌شرف‌الدین (آنن)

کاسه نواز - k.navâz = کاسه زن - نقاره‌چی: کوس روبین‌بلندکرد آواز زخمه بر کاسه‌ریخت **کاسه نواز**. نظامی (آنن)

کاسه‌ها بهم خوردن - k.hâbeham xordan کنایه از غوغای عظیم برپاشدن: دست رد برسرمعیوب جهان‌هم بگذار **کاسهاخوردبهم** تا کشفی پیدا شد. محسن تأثیر (لغ)

کاسهٔ چشم - k.ye.çašm = حدقهٔ چشم: **کاسهٔ چشم** حریفان پرنشد تا صدف قانع نشد پردر نشد. مولوی

کاسهٔ درویشان - k.yedarvîšân هشت ستاره‌که بنام اکلیل شمالی و فکه یا **کاسهٔ یتیمان** نیز نامیده شده و یکی از ۴۸ صورت فلکی است (ح-قا)

کاسهٔ غریبان - k.ye.ɣarîbân کاسهٔ گدائی که درگوشهٔ آن حلقه‌ایست و بکمر بندند: هم دیده‌ای که ازجان‌درگاه سیف دین را چون **کاسهٔ غریبان** حلقه بگوشم اندر. خاقانی

کاسهٔ گدایان - k.ye.gedâyân = کاسهٔ درویشان = اکلیل شمالی که از جمله ۴۸ صورت فلك‌البروج است (قا) - کاسه

کاسهٔ گدائی - k.yegedâyî = کاسهٔ غریبان: آنرا که نیست قسمت از از آرزو جدایی دایم‌گرسنه‌چشمست چون **کاسهٔ گدایی.** صائب (آنن)

کاسهٔ مهتابی - k.ye.mahtâbî = آینه‌ای‌بوده‌که از بالای برج میدان جنگ‌راروشن‌میکرده. تاریخ‌گلستانه (لغ)

کاسهٔ مینا - k.ye.mînâ کنایه از آسمان (قا)

کاسهٔ نگون - k.ye.nagûn کنایه

از آسمان (قا)

کاسهٔ یتیمان - k.ye.yatîmân = کاسهٔ گدایان

کاسهٔ یوز - k.ye.yûz = کاسهٔ دوویشی ، شعری بشب چو **کاسهٔ یوزی** نمایدم یعنی سگی است حلقه‌بگوش‌در سخاش. خاقانی

کاش - kâš وکاشکی = علامت ترجی وتمنی- شیشه وآبگینه (= کاج- فس؛ کاشی)

کاشان- kâšân = معرب«کاشانه»

کاشانه - kâšâna = سرای‌محقر؛ گر **بکاشانهٔ** رندان‌قدمی‌خواهی‌زد نقل شعرشکر ین و می بیغش دارم . حافظ (مع)- خانهٔ زمستانی ؛ عالم بهشت‌گشته **کاشانه** زشت‌گشته عنبر سرشت‌گشته صحرا وجوی‌حورا (فر)- رواق؛ درخانهٔ تو موش بسوراخ درونست او را بچه کار آید**کاشانه** و ایوان؛ . ناصرخسرو- دیوان‌خانه- دیوان‌عام - بالاخانه وغرفه (مع)- مجازاً آشیانهٔ مرغ؛ از مزاج‌اهل عالم مردمی‌کم‌جوی ازآنك هرگز از **کاشانهٔ** مرغسان سرائی برنخاست . خاقانی (جها)

کاشر - kâšer = گیاه‌**قاقلی**(مع)

کاشك- kâšak مخفف «کاشکی» - ای کاش‌که ؛**کاشك** آن‌گویدکه باشد بیش نه بریکی برچند نفزاید فره . رودکی (لغ)

کاشکی - kâškî وکاشك = «کاش که»... و مجازاً بمعنی تأسف وحسرت ؛ چند بازی‌بربساط آرزو نردامید چند کاری‌درزمین**کاشکی**تخم‌اگر؛. امیرمعزی

کاشنی - kâšnî = کاسنی

کاشه - kâša = یخ نازك‌که روی آب بندد؛گرفت آب**کاشه**ز سرمای سخت چو زرین‌ورق‌گشت برگ درخت. عمعق (فر) - مبدل «کازه و کاژه» بمعنی‌کومه و سرای

کاشی- kâšî مخفف‌کاشکی؛ کنون دردست ماند از دوست یادی که**کاشی** هرگزازمادر نزادی. نزاری‌قهستانی(جها)

کاغ - kâɤ - اسم از«کاغیدن» = ناله وفریاد، آنکه آتش‌های عالم‌زآتش او**کاغ**‌کرد تافسون‌میخواند عشق وبر دل اومیدمید. مولوی- نشخوارحیوانات؛ چندان‌که ریخت مسی بزمین ساقی ربیع مستسقیا باغ از این فیض کرده **کاغ** . مولوی (انج)-صدای‌کلاغ؛ جامی ازنطق زبان بسته چونشناسد‌کس نکت‌طوطی شکرشکن از**کاغ** کلاغ . جامی (غ؛ قاغ)

کاغاله- kâɤâla = کاغله = کاجیره وکازیره (قا)

کاغد - kâɤad = کاغذ وقرطاس؛ گر نویسم شرح آن‌بی‌حد شود مثنوی هفتادمن**کاغد**شود.مولوی(چی؛kok.dz)

کاغذاطفال - kâɤazeatfâl = کاغذی‌که طفلان بریسمان بسته بهوا کنند = کاغذباد؛ زبس‌گداخته عشقم‌بزور رشتهٔ آه سبك چو**کاغذاطفال** برهوا رفتم. نصیری همدانی (نظ)

کاغذاندازه - k.e.andâza = کاغذی‌که خیاطان قبل از بریدن جامه باندازهٔ لباس برند = الگو؛ سوزن‌مژکان

او از بسکه بی‌انـدازه زد پرده دل
کاغذ اندازه پندارم ازاو. بیهقی (آنن)
کاغذباد - k.e.bâd = بادبادك و
کاغذ اطفال : کسیکه عشق بود روز اوّل
استادش کتاب حرف هوائی است **کاغذبادش**.
ملاطاهر غنی (آنن - خ: کاغذباد)
کاغذ بندگی - k.e.bandagî =
سند وقبالهٔ بندگی = خط بندگی: فروغ
رخش مـایهٔ زندگی است مرا کاغذش
کاغذ بندگی است . میرزا طاهر وحید
(آنن)
کاغذتوتیا - k.e.tûtiyâ =
کاغذی که توتیا درآن پیچند وکنایه از
هرچیز باطل و بی‌اعتبار: نسخهٔ سحرسامری
کاغذ توتیا شود گر بکرشمه سر دهی
نرگس سرمه‌سای را بابافغانی (آنن)
کاغذدفتر - k.e.daftar = کاغذی
که‌محرران‌دفترحساب‌برآن‌نویسند(آنن)
کاغذ دفترشکستن - k.e.d. šekastan
کنایه از تراشیـدن کاغذ دفتر
باندازهٔ قالب آن: تاعدد لشکرش درقلم
آرد قضا از ورق آسمان **کاغذ دفتر**
شکست. انوری (آنن)
کاغذزر - k.e.zar = سفته - برات
- وجه نقد - کاغذیکه طلاکوبان ورق‌طلا
و نقره درآن‌نگاه‌دارند «ورقهٔ منشآتش
که چون **کاغذزر** می‌برند...» سعدی (گل
- آنن)
کاغذ سرمه - k.e.sorma =
کاغذ توتیا : رشتهٔ شمع‌گر از زلف سیاه
توکنند **کاغذسرمه**‌شودبال وپرپروانه.
ملاقاسم مشهدی (لغ)

کاغذسوزن - k.e.sûzan = کاغذیکه
مصوّران نقش‌سیاه قلم برآن‌کنند وآنرا
سوزن‌زده کنند و برکاغذ سفید بوسیلهٔ‌گرد
زغال ازآن نقش بردارند: زبس‌چشم شد
هرزگی در تنش بود کوه چون **کاغذ**
سوزنش. وحید «دروصف‌سوزنگر» (آنن)
کاغذگرده - k.e.gerda - کاغذ
سوزن (مع)
کاغذگیر - k.gîr = کاغذی‌که
بجهت منع نفوذ باد دریچه و پنجره را
بدان پوشانند: یار پنهان زنظر گشت‌چو
شد دیده سفید مانع پرتو خورشیدبود
کاغذگیر. طاهرغنی (بها)
کاغذهوائی - k.e.havâyî =
کاغذ باد: زاهد زخفّت عقل خود را برد
به‌معراج گر ریسمـان دهندش چون
کاغذهوائی. مخلص‌کاشی (آنن)
کاغذلغ - k.loγ وکاغذلق = کاغذی
چرب که بجای‌شیشه بردر و پنجره زنند:
سفلگانی که **بکاغذلغشان** کاغذ نه بردر
خاتم وزرپردهٔ دیباه زدند (بها - خ :
کاغذ لوخ)
کاغذی - kâγazî = منسوب‌بکاغذ
- آنچه از کاغذ ساخته شود - خردهٔ‌فروش
- جعبه‌وتبنگوئی‌که درآن‌کاغذمیگذارند
(نف) - کاغذساز. انساب‌سمعانی(لغ) - هر
چیزکه پوست آن تنك و نازکشود (مع)
کاغذین باغ - kâγazînbâγ =
تخته‌های‌گل‌کاغذی‌که درشادیهاوجشنهای
عروسی سازند: **کاغذین‌باغم** سراپا چون
نباشم زخمدار جزبریدن نیست‌کردار
چمن پیرای من. ملاطغرا (آنن)

کاغذین پیراهن - pîrâhan
kâɣazîn = کاغذین‌جامه: تا که دست
قدر از دست تو بر بود قلم **کاغذین**
پیرهن ازدست قدر باد برد. خاقانی (آنن)

کاغذین‌جامه - kâɣazînjâma
= جامه‌ای بوده از کاغذ که متظلم پوشیده
درمقابل حاکم ظاهر میشد: **کاغذین‌جامه**
به‌خونابه بشویم که‌فلك ره‌نمائیم بسوی‌علم
داد نکرد. حافظ (نظ)

کاغك - kâɣak = نشاط: دریکی
زاویه بحال بجست تا سحرگاه نعره از
کاغك. حقیقی‌صوفی (فر)

کاغ‌کاغ - kâɣkâɣ = اسم صوت
صدای کلاغ‌وزاغ: **کاغ‌کاغ** و نعرهٔ زاغ‌سیاه
دائماً باشد بدن را عمرخواه . مولوی -
(رك: کاغ)

کاغله - kâɣala مخفف کاغاله =
کاچیره وکاژیره (لغ)

کاغنه - kâɣana = کاغنو وکاونه
= کرم شب تاب (ی : کاغنه = کرم‌شب
تاب «نظ»)-کرمی سیاه و سرخ زهردار
که بتازی ذروج‌گویند (آنن)

کاغه - kâɣa = گول و احمق :
هرکسی برقوم خود ایشـارکرد **کاغه**
پندارد که او خود کارکرد. مولوی- تن
زده و متجاهل : پس شتابان آمداینك
پیرزن روی یکسو **کاغه** کرده‌خویشتن.
رودکی (لغ)

کاغیدن - kâɣîdan = فریاد و
بانگ‌کردن : آن زاغ نگـرکه برهوا
می‌کاغد یك‌نیمه‌اش‌ازمداودو نیمی‌کاغد.
مسعودسعد (نظ)

کاف - kâf = شکاف و تراك: در
توتاکافی بود از کافران جای‌گند و
شهوتی چون **کاف** ران. مولوی-کنایه از
کون: چودال ونون همه قدّالف قدان‌خم
شد زبس‌که‌کرده الف درشکاف**کاف**همه
(آنن)- اسم‌مصدر وامر وفاعل‌مرخّم از
«کافتن» = شکافتن : بدان‌گونه‌زد نعرهٔ
کوه**کاف** که سیمرغ لرزید درکوه‌قاف.
سعدی- رمز ازکیمیا (مع)

کافتن - kâftan = شکافتن: همی
بست ازگرد تك‌چشم مهر همی**کافت**از
شیهه‌گوش سپهر . اسدی (فر) - سوراخ
کردن:سپاه آن‌صدفها همی**کافتند** بخروار
دُرّ وگهر یافتند. اسدی (په: kàftan)
- مخفف «کافیدن» بمعنی کاویدن وکندن:
«گرد اردوی خودخندق **کافتند**». تاریخ
شاهی-جستجوکردن-بحث‌کردن- تفتیش
کردن (مع)

کافتیدن - kâftîdan = کافتن
= ترکانیدن وشکافتن- شکافته شدن (لغ)

کافر - kâfar — بی‌دین: همه‌نزد
من سربسر **کافرند** وزاهریمن بدکنش
بدترند. فردوسی-ناسپاس- ظالم‌وبیرحم:
قیامت میکنی ای **کافر** امروز ندانم‌تا
چه داری‌درسرامروز. انوری- (عر: کافر)

کافران- kâferân کنایه ازفرج:
جای‌گند وشهوتی چون **کافران**. مولوی

کافربچه- kâfarbaça - فرزند
کافر- ودراصطلاح صوفیه= یکرنگی‌که
در وحدت روی از تمـام ما سوی الله
برتافته ودرسوادنیستی‌جای‌گرفته-مؤمن
کامل. کشاف اصطلاحات (لغ)

کافرخو(ی) - k.xû(y) کنایه‌از ستمگر وظالم (مع‌ـعر.ف)

کافردل- k.del = سنگدل و بیرحم «مال بدست‌کردم تا تو**کافردل** پشتواره بندی وببری» .کلیله ودمنه (عر. ف)

کافرستیز - k.setîz = کافرخوی وکافردل: هرچه‌کنی عالم**کافرستیز** بر تو نویسد بقلمهای تیز. نظامی (عر.ف)

کافرکتابی - k.e.ketâbî = کافری‌که اهل‌کتاب باشد چون یهودی ومسیحی: زخط صفحهٔ رویش‌نظر نمیگیرم بکوی عشق چو من **کافرکتابی** نیست . مفیدبلخی (بها‌ـعر)

کافرکوب - k.kûb = آلتی‌جنگی که در جنگها بکارمیبردند (مع‌ـعر.ف)

کافرکیش-k.kîš = کافر و بیدین‌ـ کسی‌که روش کافران دارد: آمد بنماز آن صنم **کافرکیش** ببرید نمازمؤمنان درویش. سعدی (لغ.عر.ف)

کافرماجرا-k.mâjarâ = بی‌انصاف و ستمگر ‌ـکسی‌که روش کافران دارد (آنن‌ـعر)

کافرنشان - k.našân = کسیکه ازکافرنشانی‌دارد = کافرصفت: زان غمزهٔ **کافرنشان** ای شاهشروان الامان آری سپاه کافران جز شاه شروان نشکند . خاقانی (عر.ف)

کافرنعم - k.nea'm = کافرنعمت = ناسپاس‌و نمک‌بحرام: هرکسی کو بکسی مردم شد قدر نشناسد **کافرنعم** است . خاقانی‌ـ «وطغرل را گفت: شادباش ای **کافرنعمت** ، از بهر این ترا پروردم» . تاریخ‌بیهقی (لغ ـ عر)

کافرنهاد- k.nehâd = کافرکیش و کافرخوی ؛ چنان لرزد دل**کافرنهادم** برحیات خود که قطع رشتهٔ جان‌قطع زنّار است پنداری. صائب (آنن‌ـعر.ف)

کافشه - kâfešâ مخفف کافیشه = تخم کاچیره (آنن)

کاف‌مسطح - kâfemosattah باصطلاح لوطیان= فرج: خامه‌اش کامد کلید مخزن اسرارکون ساخت آن **کاف مسطح** قفل‌گنج شایگان . ظهوری (آنن‌ـف.عر)

کافور - kâfûr = دوائی است خوشبو وسفید ودوقسم‌است یکی‌ازدرخت حاصل میشود وآنرا **جودانه**میگویند و دیگری ازجوشاندن چوبی بدست‌میآید. وهرچیز سفید را بآن تشبیه‌کنند‌ـکنایه از برف : برآمد زکوه ابر **کافور** بار مزاج زمین‌گشت کافورخوار. نظامی(سن: kappûra)‌ـکنایه‌ازهرچیزسفیدمخصوصاً موی سفید: حرفی‌بخوان‌که چون ورق‌از جهل شد سفید **کافور** در محاسن بخت جوان‌کشید . امیرخسرو (آنن) ـ نام چشمه‌ای‌دربهشت: مامست‌شراب‌ناب‌عشقیم نه‌تشنهٔ سلسبیل و**کافور** . سعدی ـ گیاهی خوشبوکه‌گلش شبیه باقحوان است ـ نام دونوع درخت (مع‌ـعر)

کافوراسپرم - k.esparam و کافوراسفرم= اقحوان «وقوّت او (قوّت بهارهٔ عین‌البقر) چون قوّت **کافوراسپرم** است‌که اقحوان خوانندش». الابنیه(لغ)

کافوربویه - k.bûya = کافور

یهودی و آن گیاهی است که چون در دست بمالند بوی کافور دهد (لغ-عر.ف)

کافورپوش - k.pûš = سفیدپوش: همایون یکی پیر بافرّ وهوش کلاه و سرش هردو **کافورپوش**. نظامی (لغ-عر.ف)

کافورخشك - k.e.xošk = کافور خشك‌شده وپرورده: می و عود وعنبر ز **کافورخشك** هم ازدیبه وفرش و دینار ومشك. فردوسی-کنایه از کاغذ=رفت به یك‌تاختن‌ازحبشه تا بچین داد به**کافور خشك** طبلهٔ زر مشك‌تر -کنایه از روز: آهوی آتشین را چون برّه‌دربرافتد**کافور خشك** گردد بامشك‌تر برابر(لغ-عر.ف)

کافورخوار - k.xâr = نامرد و بی‌حمیّت: چو آن دیدکاستاد پرهیزگار زکافور اوگشت**کافورخوار**. نظامی-سرد: برآمد زکوه ابرکافور بار مزاج زمین گشت **کافورخوار**. نظامی (لغ-عر.ف)

کافورخوردن - k.xordan = کنایه از زائل‌شدن رجولیت (لغ)-کنایه ازترك مردانگی: چو بالشکر فورکردم نبرد زمردانگی فور **کافور خورد**. نظامی-ازخودبیخودشدن: به‌مشك آرایش کافورکرده زکافورش‌جهان**کافورخورده**. نظامی (لغ-عر.ف)

کافوردرمحاسن‌کشیدن - k.darmahâsen kašîdan کنایه از سفیدکردن مو وپیرشدن: حرفی‌بخوان‌که چون ورق از جهل‌شد سفید **کافوردرمحاسن** بخت جوان**کشد**. امیرخسرو(بها)

کافوردم - k.dam = کافوربار = کنایه ازابر برف‌بار: کافور و پیل اینك پهم پیل‌دمان **کافوردم** کافورهندی بر شکم‌بردفع‌گرما ریخته. خاقانی (عر.ف)

کافورسار - k.sâr = کافوررنگ: این چه حدیث است‌کزاینگونه‌شدعارض میشکینم**کافورسار**.مسعودسعد(لغ-عر.ف)

کافورسپرم - k.separam = کافور اسپرم

کافورکاسه‌ای - k.e.kâsahî = آبی غلیظ که ازجوشاندن کافوربدست آید= کافور عملی (لغ-عر.ف)

کافورموتی - k.e.mowtâ(î) = نوعی ازکافورکدرکه غیرشفاف و ناصاف است. فهرست مخزن‌الادویه (لغ - عر)

کافورمو(ی) - k.mû(y) = کنایه ازسفیدموی: بیامدیکی‌پیر**کافورموی** زپس بازشدکودکی‌خوبروی. فردوسی(عر.ف)

کافورناساخته - k.e.nâsâxta = کافور خالص‌که آنرا **کافورخام** نیز گویند: یکی‌خرمن‌ازسیم‌بگداخته یکی خانه**کافورناساخته**. نظامی (عر.ف)

کافورنهاد - k.nehâd = کافور رنگ: خط مشکینش برآن عارض**کافور نهاد** چون بدیدم جگرم خون وشد و خون‌شد چو جگر. سنائی (عر.ف)

کافوری - kâfûrî = منسوب به «کافور» = نوعی عطر - فروشندهٔ کافور- هرچیز بسیار سفید وصاف: یافت زربفت خزانم علم **کافوری** من همان سندس نیسان بخراسان‌یابم.خاقانی-وصفت‌برای چشم نابینا واقع میشود: دیدهٔ‌کافوری= چشم‌نابینا-صفت نوعی‌شمع: شمع**کافوری** - صفت طبع بی‌شهوت: ور مزاج‌گوهران

را از تناسل بازداشت طبع **کافوری**
که وقت‌مهرگان‌افشانده‌اند. خاقانی(لغ)
-کافوریه = بابونه (مع)

کافورین - kâfûrîn و کافورینه
= منسوب به«کافور» = دارای رنگ‌یا
بوی کافور : «خانهای زرین وجواهر و
عنبرین‌ها و**کافورین‌ها** ومشك‌وعود بسیار
درآنجا نهادند» . تاریخ‌بیهقی (لغ)

کافوریه-kâfûriyya وکافوری
= نوعی اسپرغم- اقحوان (لغ)

کافوریهودی - k.e.yahûdî و
کافور یهودیه وکافور یهود= اقحوان‌که
آنرا ریحان‌الکافور نیز خوانند - کافور
= بویه (لغ)

کافیدن - kâfîdan = کافتن و
کفتن= کافتن: کسیرا کو بگیرد دردقولنج
بکافش پشت وزو سرگین برون‌لنج.طیان
-مبدّل «کاویدن» بمعنی‌کندن ، جستجو
کردن وتفحص

کافیشه- kâfîša وکافشه = کاچیره
(رك: کاغاله وکاژیره)

کافیلو - kâfîlû = گیاهی‌که
« چرخله » نیز نامند و بتازی **شکاعی**
گویند (نف)

کاك - kâk = «مرد» مقابل زن:
همه چون غول بیابان همه چون مار
صلیب همه بومرّهٔ نجدی همه چون**کاك**
غدنگ. قریع‌الدهر(فر)- مردم- مردمك
چشم:دوچشم‌مرا گشته‌ای**کاك**وار سزاوار
خواری‌نیم‌هوشدار. فردوسی (= کیك)-
قرص ماه تمام : نداشت بهره زعلمی‌که
اوج منبرجست بزر دروئی موسوم از
آن قبل شد **کاك** . رضی‌الدین نیشابوری
(جها)- سرزبان: بباید بریدن‌ورا دست
و**کاك** که تا چون ازاینکار نامدش‌باك.
فردوسی (فر)- قرص نان‌روغنی‌که آنرا
بعربی**کعك**خوانند(قا= کاکی)-نان‌خشك
شده درتنور: پیش زخم نخود آب‌ارسپر
کاك بری همچو نان تنکش‌جان‌سپری
نتوان‌کرد. بسحق‌اطعمه-کماج‌و نان‌خشك
که باشیر و روغن پخته باشند (نف- خ:
قاق) - هرچیز خشك و مخصوصاً گوشت
قدید(قا)-لاغروضعیف: دوش‌چون‌احمقان
زخانهٔ خویش نزدکوهرستی**کاك** شدم.
انوری

کاکا - kâkâ = برادر بزرگ-
مطلق برادر (شی: کاکا)- برادر پدر(لغ)
-تنقّلات‌که‌باطفال‌دهند: گرنخواهی بخواه
زود دوال گوشهایش بگیروسخت‌بمال
درکنارش نه‌آن زمان **کاکا** تا شود سرخ
چهراش چولکا. سنائی (خ: قاقا)- لله و
مربّی- غلامی‌که درخانه پیرشود (تر: جغ
(kâkâ

کاکاو - kâkâv = نوعی بازی
کودکان. بکاو چشمه دل‌را زغیرصافی‌کن
زلهو و لعب چه بازی چوکودکان **کاکاو**.
آذری طوسی (جها)

کاکره-kâkera =داروئی‌که‌آنرا
اکرکره، اکرکراهه وآککرا نیزگویند
وبصورت **عاقرقرحا** تعریب شده (مع)

کاکل- kâkal وکاگل= نی میان
تهی‌که درآب روید-کلك و قلم (مع)

کاکل - kâkol =داروئی دوائی
که **کاکله** وقاقله نیز نامیده میشود (مع)

- موی میـان سر مردان و چارپایان :
کاکل مشکین بدوش انداخته با نگاهی کار
عالم ساخته (تر. مغ: کاکول)- نوعی گندم
که آنرا حنطهٔ رومی خوانند . فهرست
مخزن‌الادویه (لغ)

کاکل افشاندن- k.afšândan =
پریشان کردن کاکل از جهت نمودن رعنائی:
کاکل افشانی مبارك نیست برطاوس عشق
سر بزیر پر چو بوتیمار می باید کشید.
طالب آملی (بها-عر.ف)

کاکل شکستن کسیرا-...k. šekastan
= برانگیختن او را بکاری : **کاکلم**
میشکند ذوق می‌آشامیها رعشه هرگاه
بخاك از قدحم مل ریزد. سیدحسن خالص (بها)

کاکل شمع- k.e.šam' = دودیکه
بر سرشمع باشد: سوی بزم ایاز آمد باین
جمع پریشانتر زچین **کاکل شمع**. زلالی
(لغ- تر. عر)

کاکل صبح - k.e.sobh = سپیده
دم: شور عجبی درچمن از بلبل صبح است
این شانه سزاوار خم **کاکل صبح** است، .
محمدقلی سلیم (آنن- تر. عر)

کاکله- kâkola = «کاکل» بمعنی اول

کاکنه - kâkana = گیاهی شبیه
بعنب‌الثعلب که استعمال دوائی دارد و
بصورت **کاکنج** تعریب شده (نف)

کاکو - kâkû = کاکویه = برادر
مادر : **کاکو** بچه‌حال و درچه کار است
با بوبچه روز وروزگار است ؟ ابن‌حسام
خوافی (نظ)

کاکوش - kâkûš = بنفشه (قا)

کاکول - kâkûl = کاکل بمعنی
دوم- اسم‌هندی شقاقل. مخزن‌الاویه (لغ)

کاکویی- kâkûyî وکاکوئی =
نوعی جامهٔ نفیس: جانرا بعلم پوش چه
پوشیدی تن را به‌ششتری و **بکاکویی**.
ناصرخسرو

کاکی - kâkî = خالو (= کاکو)
- خواهرپدر (= عمه)- قرص‌نان «براین
سفرهٔ آسمان نگر بقرصهای ستارگان و
کاکی ماه در میان» . معارف بهـاء ولد
(= کاك)- خرمالو (مع)

کاکیان- kâkiyân = خسك‌دانه
که بعربی قرطم گویند. فهرست مخزن
الادویه-حبّ‌النیل. ذخیرهٔ خوارزشاهی (لغ)

کاکیرا - kâkîrâ وکاکیره =
سرطان (هن: کاکیره)

کاگل - kâgal = «کاکل» بمعنی
نی میان‌تهی وکلك

کال - kâl = خام ونارس (ط: کال)
- آب‌کند وزمین‌شکافته (خ: کال) - جا و
مقام: این‌وصف آن‌ضیااست که از رشك
رای او پشت‌هلال‌را که خم است ازمیانه
کال. امیرخسرو (نظ)- فریب: تا جماعت
مژده‌میدادند **کال** کای فرج بادت‌مبارك
اتصال. مولوی-کج‌وخمیده: بین‌مدح نائب
نبی آن‌کز برای‌دین زوقلب مه‌شکست
وازاین پشت‌ماه **کال**. امیرخسرو (آنن)
- اسم مصدروامر وفاعل مرخّم از **کالیدن**
بمعنی آشفته ودرهم‌شدن وگریختن

کالا - kâlâ و کاله- اثاثهٔ خانه :
تو علم آموختی از حـرص اکنون ترس
کاندر شب چو دزدی بـا چراغ آید
گزیده‌تر برد **کالا** . سنائی- مال‌التجاره

- مهرۀ شطرنج: چو **کالا** برفراز عرصه چیدی عنان تا آخر بازی بریدی . محمدعصار (رشی)

کالا آب‌کردن - k.âbkardan = قیمت زیاده ازارزش گفتن: بها کماست جگرگوشهای اشکمرا که‌گفته بودکه **کالای** خویش **آب‌کنم**؛ نادم گیلانی(آنن)

کالار - kâlâr = کال و آبکند بسیار عمیق- تخته‌سنگ تنك و نازك (خ: کالار = بهردومعنی)

کالاشکن-kâlâšekan=کلاشکن = نوعی حلوا: برافراختند از قفایش چو باد ز**کالاشکن** سنجق عدل و داد. بسحق‌اطعمه (نظ)

کالب- kâla(e)b = کالبدوقالب: این من و این تـوکه درین **کالب** است هیچ‌مگوجنبش‌این‌قالب‌است. نظامی(جها)

کالبا - kâlbâ = آش‌کشك- کالجوش: **کالبا**خوردم‌ومیلم‌بهریسهٔ‌زرتست لیکن از آن زرت و آب هوای ملبار . بسحق اطعمه (لغ)

کالبد - kâlbad =قالب هرچیز مخصوصاً خشت‌زنی: آنکاه برای خشت گور دگران در **کالبدی**کشندخاك من وتو. خیام (انج)- بدن‌انسان:مژده‌ای‌را که حال‌بدباشد میل جان‌سوی **کالبد** باشد. نظامی(آنن)- مشیمه ورحم:همان تا جداگردد از **کالبد** به‌پیش‌تو آرم همی سازبد. فردوسی- پیکر وشبح: ناگه آمد پدیدشخصی‌چند **کالبدهای**سهمناك وبلند. نظامی (لغ)- نمونه و سرمشق - شکل، هیئت،صورت، (مع. په:kâlpaδ

مأخوذ از یونانی)

کالبدمرغ - k.e.morγ کنایه از صراحی‌که بشکل‌مرغ‌سازند: ازپیکرگاو آید در **کالبدمرغ** جان پری آن‌کز تن خم یافت رهائی. خاقانی (لغ)

کالبدگر - k.gar = نقاش (مع)

کالجار-kâljâr مخفف «کالیجار» = کارزار (په: kârîcâr) - مزرعهٔ برنج(کالی= گالی= ساقهٔ‌خشك‌شدهٔ برنج + «جار» پسوند مکان)

کالجوش - kâljûš = آشی‌که درویشان‌پزند ومخلوطی‌است ازنان‌ریزه وکشك‌وروغن وفلفل وزیره: داریم‌هوای **کالجوشی** ازبی‌برگی‌نه‌ازتنعم اسبابش جمله هست حاصل جز روغن وکشك ونان وهیزم. قمری اصفهانی (آنن- آ: کاه‌جوش- قس: کالوش)

کالزار - kâlzâr =کالجار

کالفتن - kâleftan = آشفته شدن-شیدا ودیوانه‌شدن:فرو آیدزپشتش پور ملعون شده **کالفته** چون خرسی خشینه. لبیبی (فر)

کالك - kâlak مصغر «کال» - کدو- شیشهٔ حجام (= کاله): لابدآنکس که مثل پیشهٔ او حجّامی است ساز او ازطرب **وکالك** ونشتر باشد. امیرخسرو دهلوي - هرمیوهٔ کال مخصوصاً خربزهٔ نارسیدهٔ‌کوچك (ط: کالك)

کالم - kâlom وکالمه= بیوه و شوی ازدست‌داده: پای تو از میانه رفت وزنت ماند **کالم**‌که نیز نکند شوی . منجیك (فر)

كالمه - kâloma = «كالم»: عنّين
که وصالی پس سالیش نبودی با **کالمه**
پیر بصد حیله ودستان امروزبدان‌حد
بودش زورکه یك‌شب صد بکـر کند
حامله ازقوّت حمدان . ملامظهر (آنن)

كالنج- kâlanj = زالزالك(مع)

كالنجار- kâlenjâr مصحف كاليجار

كالنجه- kâlenja = فاخته (شی: قالنجه)

كالو- kâlû = تنه‌وبدن‌ـشكل(مع)

كالوج - kâlûj و كالوچ = كبوتر (نف)ـ انگشت كوچك — خنصر: «قبلهٔ جمله اینست و اشارت بـانگشت **کالوج** کرد...». تذکرة‌اولیا (لغ)

كالوخ - kâlûx وكالو= تره و گندنا :گنده دماغی بنفشه بوی نه**كالوخ**
كنده‌دها نی كرفس‌خای نه‌كیكیز.سوزنی(نظ)

كالوس - kâlûs = ابله‌ونادان:
ملول مردم**کالوس**بی‌محل باشند مکن
نگارا ایـن خوی وطبع را بگـذار .
ابوالمؤید (فر)

كالوسك- kâlûsak = كوسك= باقلا (مع)

كالوش- kâlûš = مخفف‌كالجوش

كالوشه- kâlûša = دیگ: بیاورد
كالوشه‌ای برنهاد وزآن رنج مهمان
همی‌کرد یاد به‌پخت وبخوردند ومی
خواستند یکی‌مجلس دیگرآراستند .
فردوسیـ آشی هم هست مخصوص‌دیلمان
(لغ: كالوش+«ه» نسبت)

كالوك - kâlûk = كالك و سفچه (لغ)

كاله - kâla = مبدل «كالا»ـ نو
خرانی‌که رسیدندبباز‌ارکهن **كالا**كاسد
ایشان ببهائی نرسیـد . مولویـ مخفف
«كالك» بمعانی: كدو و مخصوصاً كدوی
شراب: كند قرابهٔ‌گردون تهی زدرد شفق
شبی‌که زهره بیـادش نشاط **كاله** كند .
انوری (نظ)ـ جائیکه برای‌کاشتن‌آماده
شده (خ: كاله)ـ شیر اول‌حیوان‌نوزائیده
(آ: كاله)ـ ظرفی‌سفالین‌که‌غربا بخاکستر
پر‌کرده درحالت بیماری بجای ثفلدان
پیش‌خودگذارند: **كالا**كون‌بدرش‌میگردد
همچو حلوافروش میگردد. حکیم شفائی
(لغ)

كاله‌جوش - k.jûš = كالجوش

كاله‌دان- k.dân = سبدی‌كه‌زنان
پنبه‌ٔرشته وریسمان در آن‌گذارند (مع)

كاله‌فروش - k.forûš — بقال
وكالافروش

كالی- kâlî = محافظ ونگهبان:
زندگانی‌خواجه‌عالی‌باد ایزدش‌پاسبان
و**كالی** باد(آنن)ـ متأخّرـ بیمانهـ وامی
که بتأخیر افتد (معـعر)

كاليجار- kâlîjâr = كالجار —
«كارزار»ـ مزرعهٔ برنجـ ص: كالنجار

كاليدن- kâlîdan — درهم‌شدن
وآشفته شدن: بهر دنیا تابکی**كاليدنت**
هرزمان جوشیدن‌ونالیدنت؟شاکربخاری
ـگریختن وفرارکردن: ز**كاليدن**يك‌تن
از رزمگاه شکست انـدرآید به‌پشت
سپاه. لبیبی (لغ) ومجازاً بمعنی شکست
خوردن وگرد وخاك‌نشستن (مع)

كاليو- kâlîv وكاليوه= كر: چو
كاليو دانندم اهل نشست   بگويند نيك
وبدم هرچه هست. سعدى (نظ) -گيج و
سرگشته : آنكه زونفس كـل بود **كاليو**
چه كند نقش نفس‌مايهٔ ديو؟ سنائى- احمق
وگول : شبى مست شد آتشى برفروخت
نگون‌بخت **كاليو** خرمن بسوخت. سعدى
(سرو)- شوريده‌وشيدا: «سراسيمه **وكاليو**
و خجل و بيقرار روى بويرانه نهاد» .
تذكرةالاوليا (لغ- رك: كاليوه)

كاليورنگ- k.rang = گيج‌گونه:
خيالش‌خرف‌كرد **وكاليورنگ**   بمغزش
فرو برد خرچنگ چنگ. سعدى (بو)

كاليوش- kâlyûš مبدل «كالجوش»

كاليوه - kâlîva و كاليو =
شوريده : نالهٔ بلبل سحرگاهـان و باد
مشكبوى   مردم سرمست، را **كاليوه** و
شيدا كند. منوچهرى - احمق وگـول :
روستائى در تملّق شيوه‌كرد   تاكه‌حزم
خواجه‌را **كاليوه**‌كرد. مولوى-(قس: «ل»:
ليوه = ديوانه) -گيج و سرگشته : شد
سرم‌**كاليوه** عقل ازسربجست   خاصه‌اين
سر را كه مغزش كمتر است . مولوى -
ص : كلاليو

كاليوى - kâlîvî = «كاليو»
بودن- هذيان: «واز اندام‌شكنج راكـه
با**كاليوى**‌بودفوتنج (= پودنه) سوددارد»
الابنيه (لغ)

كام- kâm =مراد ومقصد : وگر
زين جهان **كام** تو رفتنست   همه كام بد
گوهر آهرمنست. فردوسى- خواهش‌وآرزو:
بگيتى‌خود يكى **كامم** رواكرد   پس‌آن
كام مرا از من جدا كـرد . فخرالدين
گرگانى- نياز و حاجت : بيزدان چنان
دارم اميّد **وكام**   كه اين مـاه نو را
به‌بينم تمام. اسدى(لغ)-كنايه ازمعشوق
ومنظور: برفتند ازآن‌پس بآرام خويش
گرفته ببر هـركسى **كام** خويش - لذت
و بهره‌مندى: بياورد رومى‌كنيزك چهل
همه از در **كام** وآرام دل. فردوسى-لذت
حاصل ازوصول بمطلوب : از چاشنى‌قند
مگوهيچ وز شكّر   زآنروكه‌مرا ازلب
شيرين **توكام** است: حافظ- خواهش‌نفس:
اگر صد سال تخم **كام**‌كارى   بآخر جز
پشيمانى ندارى . فخرالدين‌گرگـانى -
قدرت‌وتوانائى: وز اويست پيروزى وهم
شكست   به‌نيك و ببد زو بود **كام** و
دست. فردوسى - هدف و مقصود: بدست
يكى سعد وقاص نام   نه‌بوم‌ونه‌زاد ونه
دانش **نه‌كام** . فردوسى - غـايت مراد و
مطلوب: ببالا بكردار سرو سهى   همه
كام‌زيبائى‌وفرّهى. فردوسى- مرگ‌وفوت:
«واز منجمان شنيده‌بودكه اورا **كام**‌بروم
افتد». مجمل‌التواريخ (لغ-سن: kâm)-
مطلق دهان: لفظ‌گوهر بارتو پرگوهرم
كرده است طبع   لفظ شكربار تو پر
شكّرم‌كرده است **كام**. اميرمعزى (ح،فر)
- فرجه‌اى‌كه بااسكنه‌درچوب پيداكنند-
زرفين وهرچه دربدان بندند (نف)- هر
چيزكه اعانت برهضم غذا كند: چرب و
شيرين‌خوردن‌آردامتلا   ميشودمحتاج**كام**
آن‌خوش‌غذا. مولوى- درختچه‌اى‌خاردار
از تيرهٔ سنجد (مع)

كام‌آمدن - k.âmadan وكام بر

آمدن = آرزو حاصل‌شدن: مگر زین پرستنده **کام‌آمدت** که چون دیدیش یاد جام آمدت؛ اسدی (لغ)

کام‌آور - k.âvar = زورمند و مقتدر: هم‌ازشاه‌گیتی **وکام‌آوری** بدو آمده هرچه نام‌آوری. فردوسی

کام‌افعی‌خاریدن-k.e.af.îxârîdan = رفتار موذیانه‌داشتن وافعی‌وارهمه‌را ازخود متنفرساختن (لغ)

کام‌انجام - k.anjâm = کامروا: «تحسر همی‌خوردم‌که جوان بود و منعم ومتنعم‌و**کام‌انجامی**تمام‌داشت». چهارمقاله

کام انجامی - k.anjâmî = کامروائی: «تحسّر همی خوردم‌که جوان بود و منعم و متنعم و **کام انجامی** تمام داشت». چهارمقاله (مع)

کام‌بخش- k.baxš = مرادبخش- سخی و جوانمرد: سبب مپرس‌که چرخ از چه سفله پرورشد که **کامبخشی** او را بهانه بی‌سببی است. حافظ

کام‌برآمدن - k.barâmadan = کام‌آمدن: دست ازتــو برندارم تا **کام** من **برآید** یا تن رسد بجانان یا جان زتن برآید. سعدی

کام‌برآوردن - k.b âvardan = بکام‌رساندن: **برآوردن‌کام** امیّدوار به ازقید وبندی‌شکستن‌هزار. سعدی(آ نن)

کام برداشتن - k.bardâštan = کام‌گرفتن: برگرفت ازلبش‌بزورو بزر همه، **کامی**کــه **میتوان برداشت**. اوحدی (لغ)-بانگشت عسل‌کام طفل‌را برگرفتن: **برداشته** آسمان‌زخون‌**کام**مرا کردست

چنین بزرگ انــدام مرا. محمد سعید اشرف (آنن)

کام‌بردن - k.bordan = بهره بردن: توان‌بخامشی ازعمر **کام** دل**بردن** دراز میشود این رشته ازگره خوردن. صائب (آنن)

کام‌بین - k.bîn = کامیاب (مع)

کام‌جستن - k.jostan = مراد خواستن- عیش‌وعشرت‌طلبیدن: **کام‌جوئیم** ونپرسیم خبر از فرهنك زانکه‌اینست همه ره روش باخطران. سنائی (لغ)

کامخ - kâmax = معرّب«کامه» و کامك = آبکامه‌که‌ازآن‌نان‌خورش سازند -کنایه ازپلیدی‌مردم (مع)

کام‌دشمن‌خاریدن - k.e.došman xârîdan = قصددشمن‌کردن‌وگوشمالی دادن دشمن: زرستم چرابیم داری همی چرا **کام‌دشمن‌نخاری** همی؟. فردوسی

کام‌دل‌اندرکام‌شکستن-k.e.d.andar k.šekastan = چشم پوشیدن از مراد دل: نشکنم خوانــده را دل در سئوال **بشکنم کام‌دل‌اندرکام** خویش. خاقانی (لغ)

کام‌دل‌بردن-k.e.delbordan = کام دل‌گشودن: توان بخامشی ازعمر**کام دل‌بردن** دراز میشود این‌رشته ازگره خوردن. صائب (آنن)

کام‌دل‌گشودن- k.e.d.gošûdan = بکام‌رسیدن: دلبرکه جان فرسودازاو **کام‌دلم‌نگشود** از او نومید نتوان‌بود از او باشدکه دلداری‌کند. حافظ-حاجت روا شدن

کام شیرخاریدن - k.e.šîr.x. = سبعانه رفتار کردن : چنین گفت با شاهزاده تخوار که گرمردمی **کام‌شیران مخار**. فردوسی

کامران - k.rân = کامیاب: بجان تو ای خسرو **کامران** کجا بردم این خود بدل‌درگمان. فردوسی- سعد: حکم‌شان باطل‌تر است ازعلمشان کاختران را **کامران** دانسته‌اند. خاقانی- سعادتمند و نیکبخت : جمشید مالك نظیر بلقیس جزبانوی **کامران** ندیدست . خاقانی - عیاش وخوشگذران (لغ)

کامراندن - k.rândan = کام یافتن - خوشگذراندن : مدت شش ماه **میراندندکام** تابصحّت آمد آن دختر تمام. مولوی

کام‌رفتن - k.raftan = کام‌حاصل شدن: تجلّی میتراود ازلب‌جام همه‌در عکس ساقی **میرودکام**. حکیم‌زلالی(آنن)

کامروا - k.ravâ = کامکار و کامیاب: جاودان‌شاد زیادآن‌ملك‌**کامروا** لشکرش بیعد ومملکتش بی‌انداز. فرخی

کام‌ستدن - k.satadan = کام‌راندن

کامستن - kâmestan = برهم‌زدن معامله «و آن‌گرانبها بود، **کامستندی** و نزدیك‌بود که‌نخرندی». کشف‌الاسرار(مع)

کامش - kâmeš = عیش وناز و تنعّم: زداد اوهمه مردم‌**بکامش** نشسته روز وشب باعیش و رامش . فخرالدین گرگانی

کام‌طبع - k.tab' = حریص و طماع- آزور (مع-ف.عر)

کام‌کشیدن - k.kašîdan = بآرزو رسیدن - کامیاب شدن: **کام** وی را زان دهن خواهم **کشید** از دهان او سخن خواهم‌کشید. محمدسعیداشرف (بها)

کامگار - kâmgâr = کامروا- عشرت‌طلب - خوشبخت - موفّق: ولیکن بدان دولت **کامکار** نباشد ب ی ه ـاو پایدار. نظامی (آنن)- کنایه از جبّار و زورمند : کس را براختیار خدا اختیار نیست برخلق دهرود هرجزا و**کامگار** نیست. مسعودسعد (لغ)- مرغ و حیوان شکاری- مطبوع ذائقه: «وریچارهای‌لطیف وکامه‌ای **کامکار**». ترجمهٔ محاسن اصفهان (مع- په: kâm-kar)

کامگر - k.gar = کامکار

کام‌گشودن - k.gošûdan = کام دل‌گشودن - دهن بازکردن «اژدها **کام گشود** واو را بکام‌خویش فروبرد» (مع)

کام‌ناکام - k.nâ.kâm = خواه ناخواه- طوعاً وکرها : جهان **کام ناکام** خواهی سپرد بخود کامگی پی چه باید فشرد؟. نظامی

کامو - kâmû = نوعی‌کرك (= بن موی‌بز) که درتر کی **کامی** گویند؛ پیش بعضی‌خارپشت‌وقاقم‌است درنظریکسان و**کامو** وبره. نظام‌قاری(لغ)- نوع‌مخصوصی ازچرم (نف)

کام‌ودام - k.o.dâm = کنایه از «خوب وبد»: گذشته براو بربسی‌**کام‌ودام** یکی تیزبامی ودانوش نام. عنصری(لغ)

کامور - k.var = کامیاب: بسکه بالطف وکرم شد نامور درجهان نبود

نظیرش **کامور**. میر نظمی (آنن)

کام‌وریژ - k.o.rîž = مراد و مقصود (رك: کام ورك: ریژ)

کام‌وکر - k.o.kar = مراد و مقصود: کار بی‌علم **کام‌وکر** ندهد تخم بی‌مغز بار و بر ندهد. سنائی (نظ) - قدرت و زور: ای بذل تو سیم وزر وی کار تو **کام وکر** وی رای تو ماه و خور وی صنع تو رفق وکین. مختاری (لغ)

کامه - kâma = آرزو ومراد (= کام): **کامهٔ** دل گرچه از جان خوشتراست عاقبت‌اندیشی ازآن خوشتر است. نظامی (نظ) - شیر و دوغ درهم جوشیده (خ: کامه = دوغ جوشیده) - خورشی که از پونه و شیر و ادویهٔ حارّه درست کنند و بعربی **کامخ** گویند - ریچالی است که باطعام خورند: «این مرد آچارها و**کامه‌ها** نیکو ساختی». تاریخ بیهقی - خامه = سرشیر: ریچاله گری پیش گرفتی توهمانا انجیره (چو) درشیر بری **کامه** برآری. ابوالعلا ششتری (لغ) - مرجان: پیراهن لؤلؤبرنگ **کامه** وان کفش دریده وبسر برلامه. مرواریدی (فر)

کامیار - kâmyâr = کامیاب و بختیار (لغ)

کام‌یافتن - kâmyâftan = بمراد رسیدن: هرکجا باشی تو **کام** خویشتن **یابی** مدام هرکجا گوران بود آنجا بود آب وگیا. قطران (لغ)

کامیدن - kâmîdan = خواستن ورغبت داشتن: چو شاهی **بکامی** بکاهد روان خردگردد اندر میان ناتوان. فردوسی

کان - kân = معدن: چو دریای الماس شد **کان** لعل تن‌کشته فرسوده در زیر نعل. فردوسی - کنایه ازجماد: بر جانور و نبات و بر**کان** سالارکه کردت ای سخندان؟. ناصرخسرو - کنایه از سیم وزر: زین‌پس کفش آفتاب بخشد کاندر خوربخش **کان** ندیدست: خاقانی - سرچشمه ومنبع: دین گوهریست خوب که عقل‌اورا **کان** الهیست وعجب کانی. ناصرخسرو (لغ) - مخفف «که آن»: زصد داستان **کان** ثناء تراست هما ناکه یك داستان باشد این. مسعودسعد (مع)

کانا - kânâ = ابله ونادان: زن چو این بشنیده شدخاموش بود کفشگر **کانا** ومردی لوش بود. طیان (فر) - مخفف **کاناز** (قا)

کاناز - kânâz = کنز وکناز = بیخ خوشهٔ خرما: من بدان آمدم بخدمت تو تا برآید رطب ز**کانازم**. رودکی (نظ) - ص: کنیز - کنك

کاند - kând ممال «کند» = قند (مع)

کان‌کن - kânkan = مقنّی - آنکه معدن کند (= آ: کن کن = مقنی)

کانون - kânûn = آتشدان: بسان بتکده شد باغ و راغ **کانون** گشت درآن زنور تصاویر واندر این ازنار. حکیم غمناك (ح - فر) - نام دوماه سوم و چهارم از ماههای سریانی (سام) - معرّب konon یونانی = قانون وقاعده - روش و طرز (مع)

کانه - kâna = جوی‌ای که برای کاشتن مو و درخت و امثال آن میکنند (آ: قانه)

کانیرو - kânîrû = داروئی که دراستسقا بکار رود (=مازریون): شکم من برآن دو نان تهیش راست چون فعل‌ملح و**کانیرو** است (فر)

کان‌یسار - kânyasâr - توانگر ومالدار (مع-ف.عر)

کاو - kâv = مبارز و دلیر (رك: گاوگو) : گـر کاوه صیت دولت مردیت بشنود برخویشتن دگر ننهد هیچ نام **کاو**. شمس‌فخری (رشی- قس «ك» kaoû = تکبر)- اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخّم از «کاویدن» بمعنی کندن: روانکاو، کنجکاو

کاواك - kâvâk وکاوك= میان تهی: بجز عمودگران نیست روز و شب خورشش شگفت نیست ازاوگرشکمش **کاواك** است لبیبی (فر)- («کاو»+اك) -بی‌مغز وپوك- شکاف میان درخت: «در میان درخت **کاواکی**‌بود ، در**کاواك**‌رفت وخاموش بنشست». سندبادنامه

کاوان - kâvân = صفت وحال ازفعل «کاویدن»- بسر وکول همرونده : نر وماده **کاوان** ابر یکدیگـر بکشّی کرشمه‌کن وجاوه‌گر. اسدی (مع)

کاوانی- kâvânî وکاوان مخفف کاویانی وکاویان‌درترکیب کاماتی‌ازقبیل: اختر **کاوان** و**کاوانی** درفش

کاورك - kâvarak = میوهٔ کبر که شبیه بخیارکوچك است (قا)

کاوسار - kâvsâr = محوطهٔ جلو سرا ومنزل: «بهوبالفتح‌خانه‌درپیش‌سرای جاگانه و**کاوسار**فراخ». منتهی‌الارب

کاوستن - kâvestan = طاقت وتوانائی داشتن: «وقالو لاطاقة لناالیوم بجـالوت و جنوده ،گفتند ما را امروز **کاوستن** نیست باجالوت وسپاههای‌وی». کشف‌الاسرار (مع)

کاوك - kâvak مخفف «کاواك»: **کاوك**‌کند به‌تیر دوم تـیر اوّلین زان دست زیب یابد چون قبضهٔ‌کمان . سراج الدین راجی (نظ)

کاوك - kâvok مخفف کاووك = کابوك وآشیانهٔ طیور: چوکبتری‌تبتی‌خانه کرده هر **کاوك** چومار سغدی ره یافته بهر کاواك . سوزنی (انج)

کاوکاو - kâvkâv = جستجو با حرارت- تنگ شد عالم براو ازبهرگاو شور شوری درفکند و **کاوکاو** . رودکی (فر) -کندن و حفاری کـردن - بناخن کاویدن: از **کاوکاو** ناخن مطرب در این بهار جوشیده خون تازه زداغ‌کهن‌مرا (بها)- مجادله وگفتگو: تاکی برشیرگاو باشی باهردو **بکاوکاو** باشی؛ تحفةالعراقین (مع)

کاوکلور - kâvkalûr = خرزه و ایـر: ورتو دو دانگ نداری‌که دهی رو مداراکن با**کاوکلور**. طیان (فر)

کاول - kâvol = گندنای‌کوهی- مخفف «بکاول» که‌درترکی بمعنی‌سفره‌چی و مامور چشیدن مشروبات است (ح-قا) - مبدل «کابل» شهر معروف افغانستان

کاولی- kâvolî -کولی= لولی

(خ، کولی)ـ منسوب به «کاول»

کاولی‌سازـ k.sâz = سازندهٔ اسباب وآلات زشت و ناهموارـ کسی‌که چشم را کج کند یا بینی را درهم‌کشد (مع)

کاونجك - kâvanjak = خیار سبز وبزرگ، زین‌سان‌که‌کس تومیخورد خرزه سیرش نکند خیار و **کاونجك**. منجیك (فر)

کاونه- kâvona = حشره‌ای‌سرخ و زهردار که دارای خالهای سیاهست و در فالیز بهم رسد وخربزه را ضایع‌کند ـ کرم شب‌تاب (قاـ رك، کاغنه)

کاوك- kâvûk وکاوك = کابوك وکابك = قفس = آشیانهٔ طیورـص: کاورك

کاویان- kâvyân منسوب‌به‌کاوه: بدو نیمه‌کرد اختر **کاویان** یکی نیمه بگرفت ورفت‌ازمیان. فردوسی-سلطنتی: «قصهٔ آنکه‌گاو بحری‌گوهر **کاویان** از قعر دریا برآورد، شب برساحل نهد» مثنوی نیکلسن (مع)

کاویانی‌درفش - kâvyânîdarafš (ودرفش‌کاویانی) = علم فریدون که‌کاوهٔ آهنگر ازچرم پیش‌بندخودکرده بود : برافراخته **کاویانی** درفش همه نامداران زرینه‌کفش. فردوسی

کاویدن - kâvîdan = جستجو وتفحص‌کردن: **بکاوید** کالاش را سربسر که داندکه چه یافت زر وگهر. عنصری (= کاییدن)ـ کندن وحفرکردن زمین و جز آن : رخنه **کاوید** تا بجهد و فسون خویشتن را زرخنه‌کرد برون . نظامی- بحث‌ومناظره کردنـ مجادله کردنـ ستیزه کردن : «ایشان خود از ما بهراسند و باما **نکاوند**. کشف‌الاسرارـ سربسر گذاشتن وپیله‌کردن ـ بقول‌وفعل‌کسیرا آزردن : «گفت‌با کسی‌**مکاوید**».انجیل‌معظم‌فارسی(مع)

کاویزنه - kâvîzana = یکی‌از آهنگهای موسیقی قدیم: نوبتی‌پالیزبان ونوبتی سروسهی نوبتی روشن‌چراغ‌و نوبتی **کاویزنه**. منوچهری

کاوین - kâvîn = کابین ومهر زنان: گشت‌بااو بشرط‌**کاوین**‌جفت نعمتی یافت شکر نعمت‌گفت: نظامی

کاوینك - kâvînak = «سار» حیوان پرنده (مع)

کاهانیدن - kâhânîdan = متعدی«کاهیدن» = کاستن‌وکم‌کردن: «مرد برخاست ومیگفت والله‌که‌ازاین‌**بنکاهانم** ودراین نیفزایم». تفسیرابوالفتوح

کاه‌بن - kâhbon = بن‌کاه‌ـساقه وتنهٔ خشك‌شدهٔ‌گندم وجو وغیره = کلش (نف)

کاه‌پارینه‌بباددادن-bebâd dâdan

kâhepârîna = برگـذشته فخر کردن (مع)

کاه دردهن‌گرفتن - gereftan

k.dardahan = اظهـارعجز کردن و زنهار خواستن :گربمیدان ریاضت‌کهربا دعوی‌کند **کاه‌گیرددردهن**‌ازشرم‌رنگ زرد ما. سلیم (آنن)

کاه‌دریغ- k'derîγ = اسبی‌لاغر که کاه دادن باو موجب تاسف باشد: در دست‌بنده‌**کاه‌دریغی** دومانده‌اند دل‌روز وشب‌بدست‌جووکاهشان‌گرو. لباب‌الالباب(مع)

کاه‌ربا(ی) - k.robâ(y) = کهربا: تاچو بیجاده نباشد بنکورنگی سنگ تاچو یاقوت نباشد بیها **کاهربای**. فرخی (لغ)

کاه‌سبز - k.e.sabz = ساقهٔسبز بقولات (مع)

کاهکش - k.kaš = کشنده‌وحمل کنندهٔکاه- کنایه از کهکشان: ازفلك‌وراه مجره‌اش مرنج **کاهکشی** را بیکی جو مسنج. نظامی (لغ)

کاهکشان - kâhkašân = کهکشان: راست برچرخ راه **کاهکشان** همچوگیسوی‌زنگیان بنشان:عنصری(لغ)

کاهل - kâhel = تن‌آسان- تنبل وسست: چو **کاهل** شود مرد هنگـام کار ازآن پس نیاید چنان روزگار. فردوسی - میان دوکتف ستور: برآوردم زمامش تابناگوش فروهشتم هویدش تا **بکاهل**. منوچهری (عر)

کاهل‌رو - k.row = کندرو: **کاهل‌روی** چو بـاد صبا را ببوی زلف هردم بقید سلسله در کار میکشی. حافظ (لغ-عر.ف)

کاهل‌قدم - k.γadam = سست قدم: زاشك‌صید شد چوب قفس‌سبز چه شد **کاهل قدم** صیاد ما را . ملا آفرین لاهوری (آنن-عر)

کاهل‌کوش - k.kûš = کم کار و تنبل: وی بسا تیز طبع**کاهل‌کوش** که شد ازکاهلی زکال‌فروش. نظامی (عر.ف)

کاهل‌وار - k.vâr = از روی کاهلی : «تا باران قوی‌تر شد **کاهل‌وار** برخاستند». تاریخ‌بیهقی (لغ-عر.ف)

کاهن - kâhen = روحانی مصر باستان‌وبابل- فالگیر = کسی‌که‌ازآینده خبر دهد: درمیانشان فتنه و شورافکنم **کاهنان** خیره شوند انـدرفنم. مولوی - انجام‌دهنده مراسم ذبح وقربانی در نزد نصاری ویهود وبت‌پرستان (لغ-عر)

کاهیدن - kâhîdan وکاستن = کم‌شدن و نقصان یـافتن: زاندوه نهفته جان **بکاهد** **کاهیدن**جان‌خودکه‌خواهد؛ نظـامی - لاغر و ضعیف شدن (لغ) -کم کردن: تو باخویشتن خـادمان بربراه زراه وزآئین شاهان **مکاه**. فردوسی

کب- kob = کپ = گردبرگرددهان ازجانب درون- دهان-: روان‌گشته دائم دوچیزازدوجا شد زد وچشم‌کوری‌زدو **کب** لالی. عارض (فر)

کباده - kab(b)âda = کمان‌نرم که‌مخصوص‌مشق‌کمان‌کشیدن‌است: نرمی مکن‌که سختی‌ایّام میکشی ازآهن‌است چلّه‌کمان‌**کباده** را. محسن‌تأثیر (بها)

کبار - kabâr مخفف‌کباره = کواره- ریسمانی‌که ازلیف خرما سازند (مع = کبـال) - چوب فروش یـاعود فروش : او باز حقّه حقّه دهد عطر خلق را چونانکه تخته تخته دهد عود را **کبار**. عسجدی- درعربی = «گیاه‌**کبر**»

کباره- kabâra = کواره: ترااین تن یکی خانهٔ سپنجست مزوّر بل‌مغربل چون‌**کباره**. ناصرخسرو (مع)

کبال- kabâl وکبار = ریسمانی که از لیف خرما تابند- (قس: kob و

keb بمعنی حصیر درمازندرانی+«آل» نسبت)- ص: کباك

کبان - kab(b)ân =کپان وقپان

کبت - ke(a)bt = زنبورعسل: همچنان **کبتی** که آردانگبین چون بماند داستان من بربن. رودکی(فر)-ص: کبنت

کبتخانه - k.xâna =لانهٔ زنبور عسل: ای‌سند **کبتخانه** برآشفتی باابلهی وبیخردی جفتی سورنی (آنن)

کبتر - kabtar مخفف «کبوتر» چو چشم تذروان یکی چشمه‌دید یکی جام چون خون **کبتر** کشید. فردوسی

کبجه-kabja = «کپچه» بمعنی اول

کپچه-kapça = خردم بریده: ندانی ای‌بعقل اندرخر **کپچه** بنادانی که با نرشیر برناید سروزن گاوترخانی. غضائری (فر = کپچه‌وکبچ)-هرچارپائی که‌زیردمانش ورم‌کرده باشد (مع)- مبدل «کفچه» - ص: کبیجه- کبخه

کبد - kabed مخفف «کبید» = لحیم: از آنکه مدح توگویم درست‌گویم وراست مرا بکارنیاید سریشم و **کبدا**. دقیقی (فر) - و در عربی بمعنی **جگر** آمده- ص: کبدا

کبر-kabr، گبر وگپر =خفتان: چو شد روز رستم بپوشبد **کبر** نگهبان تن‌کرد برکبر ببر. فردوسی

کبر - kabar وکبار وکور = گیاهی است دوائی‌که بصورت **قباریس و قباریش** تعریب‌شده (یو: kápparis)

کبرآگین- kebrâgîn = متکبر وخودخواه: گر چو ازخوی‌بنده گرم‌شوند خواجگان عجول **کبرآگین**. سنائی (مع-عر.ف)

کبرك - kabarak = گیاهی خاردار که آنرا در شیراز خار سوهك گویند (قا)

کبروا - kabarvâ وکبربا = آش کبر (مع)

کبز - kabz = گنده وسطبر: تا چرد آن برهٔ درصحرای سبز هین‌رحم بگشاکه‌گشت این برهٔ **کبز**. مولوی - ص: گبز

کبست-kabast = کبسته و کبستو = هندوانه ابوجهل: روز من‌گشته از فراق تو شب نوش من شد ازآندها نت **کبست**. اورمزدی (فر= حنظل)

کبش‌فدی- kabšefadâ(î) = قوچی‌که جبرئیل بیاورد تاابراهیم آنرا بجای اسماعیل ذبح‌کند: نقش اوپرگیاه کبش فدی صدق‌الله درد وگوش ندی. سنائی (مع-عر)

کبك‌دری-kabkedarî = نوعی کبك= نام نوائی‌است ازموسیقی: ساعتی سیوارتیر وساعتی **کبك‌دری** ساعتی‌سرو ستاه وساعتی باروزنه. منوچهری (نظ)

کبك شکستن - k.šekastan کنایه ازبی‌گم‌کردن: ترااین **کبك بشکستن** چه سود است؟ که باز عشق‌کبکت را ربود است. نظامی (آنن)

کبك‌کر-kabkekar = درّاج(قا)

کبکنجیر - kabkanjîr = مرغ کوچکی‌که بتازی **صفرد** گویند= چکاوك (ج-قا)-دراج(واین‌معنی بااصل سنسکریتی

آن نزدیکتر است: سن: kapinjala
= kapinjar بلوچی)
کبل - kabal = کول = پوستین
کبوتردم - kabûtardam =
لب برلب وزبان مطلوب دردهان: گنجشک
نهاده سینه برسینه باز تا صبح مدار بر
کبوتردم بود. ظهوری (بها)
کبوتردم- k.dom = قلمی بطرزی
خاص شبیه بدم کبوتر تراشیده شده : گر کنم
شوق دل از کلك **کبوتردم** رقم نامه زین تقریب
خود بال کبوتر میشود. سعیداشرف (بها)
کبودان - kabûdân = تخم سیاه
دانه (قا)
کبودپوش- kabûdpûš = کسی
که جامه برنگ کبود پوشد- کنایه از صوفیان
که جامهٔ کبود می پوشیدند- صفت آسمان (مع)
کبودجامه- k.jâma = کبودپوش:
همچو گـردون **کبود جامه** شده (صوفی)
صیدرا گرگ این تهامه شده. اوحدی (مع)
کبودر- kabûdar = کرمی خرد
در آب که خوراك ماهی است: ماهی آسان
گرد **کبودر** گوئـی تیفت ماهی است
دشمنانت **کبودر**. رودکی (فر)
کبودی- kabûdî = کبودبودن-
خال سیاه که براندام کز بند: برتن ودست
و کتفها بی گزند از سرسوزن **کبودیها**
زدند. مولوی
کبور - kabûr = روز دهم ازماه
تشرین یهودیان و آنرا عاشور خوانند و
در آن روز روزه گیرند . التفهیم (مع-
عب: کبور = کفارهٔ گناهان)
کبوس- kabûs = کج وناراست:

بجز بر آن صنمم عاشقی فسوس آید که
جز بر آن رخ او عاشقی **کبوس** آیـد .
دقیقی (نظ)- (ك : kabus = گوژ و
قوزی)- ص: کیوس
کبوك- kab(b)ûk و کپوك = مرغی
کبودرنگ که اورا ازجنس خود جفت نبود
و بامرغان دیگر درآمیزد تا از ایشان
بچه آرد: کپّی و **کبوّك** صفت خر سر است
مسخ چو کپّی وچو **کپوّك** غر مرغزهرجنس
که بیند **کبوك** ماده شود گیرد از آن
جنس نر. سوزنی (آنن)- شـاید فاخته
باشد- سرخاب (مع)
کبه - kob(b)a وکپه = شاخ و
کدوی حجامت: «وکبّهٔ حجامان پوست را
باندرون خویش کشد» . دانشنامه - تیغ
سلمانی = استره: چوکودك را زشیرینی
تب آمد زنندش **کبّه** گر برسر نکوتر.
امیرخسرو (آنن) - سرآمدگی هرچیز
(خ: کپه)
کبی - kab(b)î = کپی
کبیتا- kabîtâ وکبیت = کبیته
= حلوائی که ازمغز بادام وپسته وگردکان
وکنجد وامثال آن پزند: ورهمه زندگان
ترینه شوند تو **کبیتای** کنجـدین منی .
طیان وبصورتهای: **قبیطه، قبیطا، قبیطی،**
قمطا و **غبیته** تعریب شده
کبیتك - kabeytak = آلتی که
با آن آسیا را تیزکنند (قا)
کبیته - kabîta = **کبیتا** :
گرم گردم تخته بنـدش از **کبیتهٔ** کنجدی
وز ضماد تخم مرغش برقلم بستـم عصا .
بسحق اطعمه (نظ - قس «کبیده» مخفف

کوبیده)

کبیچه-kabîça وکبیجه«کبچه» = چاروائی‌که زیر دهان‌او ورم‌و آماس کرده‌باشد (قس: کبج = کسیکه‌اروار‌ه‌اش کج باشد «گی»)

کبیدن - kebîdan مخفف کبیبدن

کبیدن-kobîdan مخفف«کوبیدن»

کبیکه - kabîka وکبیکج = آلالهٔ ایرانی‌که بعربی شقیق نامیده میشود (مع)

کپ - kop وکب مخفف آکپ = اندرون دهان - دهن : گفتم انزلف **وکپت**گیرم دردست؛ بگفت ارفع‌الدرهم خذمنه عناقید رطب. سنائی (نظ - ی : کپ = دهان-گونه)

کپان - kap(p)ân = قپان: یکی دیبا فرو ریزد برزمه یکی دینار بر سنجد **بکپان**. عنصری (مع)

کپنک- kapanak = کفنک وآن پوششی‌است نمدی، بی‌آستین‌وکوتاه: بهتراز اطلس‌سقرلاطاست دربرمردم‌خدا**کپنک**. باباکوهی (آنن)

کپوک - kap(p)ûk = کبوك: خارش گرفته‌و بخوی‌اندرغمی‌شده همچون **کپوك** خواستمی‌جفت‌کام‌کام. منجیك(فر) - ص: کپاك

کپول-kapûl = گیاه«قدقدك»(مع)

کپه - kop(p)a وکبّه = شاخ یا کدو و شیشهٔ حجّام : بمکد دانم والله بمکد والله کیر توکونش چو**کپّه** مکد رگ‌ترا.معروفی(فر- آ: کوپه)-برآمدگی هرچیز (خ: کپّه)

کپی - kap(p)î وکبی = میمون ومخصوصاً میمون سیاه: شب زمستان بود **کپّی**سردیافت کرمکی شب تاب‌ناگاهی بتافت. رودکی (سن: kapi)

کپیچه-kapîça = قرص‌خورشید: نگر به‌که درپیشت‌آبست وچاه **کپیچه** میفکن‌که تیرسی زماه. اسدی (فر)

کپیدن - kapîdan = درربودن: درخون جگر بسی طپیدم تا بوسه‌ای ازلبش**کپیدم**. عنصری (آنن-خ:قاپیدن)

کت - kat = تخت: روز اورمزد است شاها شاد زی بر**کت** شاهی‌نشین‌و باده‌خور. بوشکور(فر)- شانه‌وکتف (ط) (ط)- کاریز (کر: کت = سوراخ)-مخفف «کهات» : بچر**کت** عنبرین بادا چراگاه بچم**کت** آهنین‌بادا مفاصل: منوچهری

کتاب-ketâb = نوشته‌ومکتوب(عر)

کتاب‌ساختن-k.sâxtan = تألیف و تصنیف‌کردن کتاب: «واجب دیدم این **کتاب** بنام شریف او **ساختن**» . راحة الصدور (مع)

کتابه - ketâba = خطی‌که آنرا بقلم جلی نویسند - آیاتی از قران‌که روی علم نویسند: **کتابهٔ** علمت چون‌بدید روزنبرد از آن**کتابه** فراموش‌کرد کتب حذر. معزی-نظم و نثری‌که‌مشعربرتاریخ ساختمان واتمام بنا ونام‌بانی وغیره‌باشد = کتیبه: گرد قصرش**کتابهٔ**سیمین ثانی اثنین‌کهکشان باشد. وحشی (مع)

کتاره-katâra = کتاله = قدّاره: از برف پرغضارهٔ چین است‌کوهسار و ازیخ پر از**کتارهٔ** هندیست‌آبدان. شهاب

نسفی: نرگس جماش چون بلاله نگه کرد
بید بر آهیخت سوی لاله کتاله. ناصرخسرو
(نظ- سن: kathârâ)

کتام - katâm = اطاق چوبی
(کی: kutâm = اطاقکی که از چوب
وحصیر درمزارع سازند)

کتبخانه - kotobxâna =
کتابخانه: از کتبخانهٔ وعامنا ذوق‌علمی
چشیده‌ام که مپرس. مولوی (عر.ف)

کتخ - katax وکتغ = کشك و
دوغ‌خشك‌شده- نان‌خورشی که ازشیر ودوغ
ترش و نمك سازند=شیراز: مدام تا که
بخاصیت اهل صفرا را موافق‌است‌همه
عمر ناردان وکتخ. عمیدلوبکی (رشی-
قس: قاتق=خورش«ترك»)ص: کنج، کنخ

کتخ‌شیر - k.šîr = «کتخ» بمعنی
دوم= ماسینه‌ای که در آن روغن و شیر
و نمك ریزند (قا) -

کتران - katrân وکتیران =
قطران = داروئی سیاه که ازدرخت‌سرو
کوهی گیرند (قا)

کتره - katra = پاره‌پاره: براو
کتره کردآن زره‌را بتیغ زرخمش‌همی
جست راه‌گریغ. فردوسی (نظ)

کتغ - kataγ = کتخ

کتفساره- ketfsâra وکتفسار
= ناحیهٔ‌دوش، سرشانه: بکتفساره برآوردهٔ
زانو ازادبار بچشم‌خانه فرورفته دیده
ازناهار. مختاری غزنوی (رشی. عر.ف)

کتك- katak = گوسفندیکه‌دست
وپای اوگوتاه باشد: فرق صجابهٔ‌نبی‌کی
رسدت‌کز ابلهی کور صفت طلب کنی

نرمی قاقم ازکتك. عمیدلوبکی (نظ)

کتك- kotak = کوتك = چوبدست
قلندران- زدن وضرب (ی: کتك=چوب
گازر=کت+ك)

کتکار - katkâr، کتگار وکتگر
= درودگر: جور و جفای دوریی‌کان
کتکار میکند بردل‌وجانها بترزاشکنه
کار میکند. مولوی (کت+کار)

کتکن - katkan = چاه‌کن: پنجهٔ
توکه کتکن قاب‌است در زمین‌بلاو نقاب
است. حکیم‌شفائی(آنن-کر: کت+کن)

کتگر- katgar = کتکار= درودگر:
زهر جانور پیکران بیکران زایوان
برانگیخته کتگران. اسدی (رشی)

کتل - kotal = اسب یدکی که‌در
جلو سلاطین و امرا میکشیدند: بیخودم
درپی آن شوخ دغل تو سن عمر من
است اسب‌کتل. سعیداشرف (تر.مغ)- تل
بلند (خ: کتل)

کتنبر- katanbar = کتنبل =
تنبل وشکم‌پرست، (مع)

کتو - katû = مرغ سنگ‌خواره
که بصورت «قطا» تعریب شده (قا)

کتو - kotu = غوزهٔ‌پنبه (قا)

کت‌ومت - kotomot = بعینه و
درست: روی زشت آن بـداختر نحس
شوم راست‌گویم‌کت ومت ماند ببوم.
فرزدق (رشی)

کتی- kotî = شیربچه که قادر بشکار
باشد: «شبل بالکسرشیر بچه وکتی که‌شکار
کند». منتهی‌الارب

کتیر- katîr = سراب: چون‌زمین

کتیر کو از دور همچو آب آید و نباشد آب. منطقی (فر-قس: کبیر؟)

کتیم - katîm = مشکی که ازاو آب تراوش کند (مع)

کج - kaj غیر ازمعنی معمول = ابریشم پست و کم بها (= کژ- گی: کج)- مطلق قلاّب (= کجك)

کجا - kojâ علاوه برمعنی معمول = جا: هر**کجا** تو با منی من خوشدلم گر بود در قعر گوری منزلم. مولوی- هرجا، جائیکه: **کجا** زهمّت عـالیش یاد خواهی کرد بچشـم عقل نماید ستاره اندر چاه. ازرقی (آنن) - «که» ربط: نگه کن **کجا** آفریدون گرد کز آن پیر ضحّاك شادی ببرد- «چه»: موصول بنزد سیاوش خرامید زود برو برشمرد آن **کجا** رفته بود. فردوسی. کی؟: گر ز کوی وصل تو یاد آمدی دل **کجا** ازغم بفریاد آمدی؟ (آنن)- «که» موصول: زکار آگهان آگهی یافتم بدان آگهی تیز بشتافتم **کجا** ازپس پرده پوشیده روی سه پاکیزه داری تو ای نامجوی. فردوسی- چگونه چطور؟: ترا چنانکه تویی هر نظر **کجا** بیند؟ بقدر دانش خود هر کسی کند ادراك. حافظ (مع)- استفهام انکاری: گر ز کوی وصل تو یاد آمدی دل **کجا** ازغم بفریاد آمدی؟ (آنن)

کجابه- kajâba = کجاوه: «علی بن موسی رضی الله عنه به نیشابور آمد، هردو بهم در **کجابه ای** بودند بر یك اشتر». تذکرة الاولیا (مع)

کجاغند- kajâγand = جامه ایکه درون آن ابریشم کج پر کرده و در جنگ زیر زره پوشنـد: در **کج آغند** مرد باید بود برمخنّث سلاح جنگ چه سود؟ سعدی (گل) و بصورتهای کژاغند، کج آگند، کزآگند وقزاغند نیز ضبط شده

کج آگند- kajâgand = کجاغند

کجاوه- kajâva = هودج و محمل که برچاروا می بستند: وبصورت کژاوه، کجابه، کژوه، کجوه و کجبه نیز آمده

کجائی- kojâyî = کجا بودن = «این»: «یکی اضافت ویکی **کجائی** که بتازی این گویند» (مع)- ازکجـا: آن کس که زشهر آشنائی است داند که متاع ما **کجائی** است. نظامی

کج انداز- kajandâz = کسیکه تیر بنشانه نمیزند: بعد ازاینم چه غم از تیر **کج انداز** حسود چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم. حافظ

کج باختن - kajbâxtan = غلط بازی کردن: برده بودی وداوت آمده بود چون تو **کج باختی** کسی چکند؟. انوارسهیلی- بدمعاملگی کردن: هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول عـاقبت باهمه **کج باخته ای** یعنی چه؟ حافظ- افساد کردن (مع)

کج بحث- k.bahs = بیهوده گوی واهل مجادله: مهر خاموشی حصاری شد ز **کج بحثان** مـرا ماهی لب بسته را اندیشه ازقلاّب نیست. صائب (نهـ ف.عر)

کج بصیرت - k.basîrat = آنکه از راه بصیرت حقیقی منحرف شود - کج معامله، بدمعامله: ندارد حاصلی با

کج بصیرت دوستی کردن کسی را یك جهت با خویشتن احول نمی‌بینند. محسن تأثیر (آ نن-ف. عر)

کج بین - k.bîn = احول- بدبین:
نیست **کج بین** را ز ناز آن بهشتی روخبر
ورنـه هرچین جبین آغوش جور دیگر
است. صائب (نظ)

کج پلاس - k.palâs = بدمعامله ومفسد: هرگز گلیم بخت مرادرمحیط دهر
ازآب درنیاورد این چرخ **کج پلاس**. علی خراسانی (آ نن)

کج تافتن - k.tâftan = منحرف شدن- سرکشی وطغیان کردن (مع)

کجخرام - k.xorâm = آنکه بد خرامد- بدرفتار (مع)

کج دل - k.del = بی‌سلیقه- بی‌ذوق:
چون صبا مجموعهٔ گل‌را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر برصفحه و دفتر
کنم- حافظ

کج رای - k.rây = کج فهم (ف.عر)

کج سرشت - k.serešt = بداصل - کج نهاد

کج طبع - k.tab' = بی‌سلیقه: بیا
تا درمی صافیت‌را زدهر بنمایم بشرط
آن که ننمائی بکج **طبعان** دل کورش. حافظ
(ف. عر)

کجك - kajak = کژه وکژك = آهنی سر کج که پیل بدان رانند: دارد
بـی ضبط پیل مستش از قوس قزح
کجك بدستش. ها تفی (نظ) چوب کجیکه
برسر چوب **قبق** بندند = برجاس (قبق
چوبی بلند است که درمیدان گویهای طلا
ونقره ازآن آویزند ونشانه گیری کنند):
عقد قبق ربود خدنگ تو از **کجك** یا
ازهلال صورت‌پروین نمود حك. خان‌خانان
بیرم‌خان (نظ)- مطابق قلاب (قا = کج)
چوب سر کجی که با آن نقاره نوازند: **کجك**
بردهل فتنه‌انگیز شد زبانگ دهل‌فتنه
سر تیزشد. هاتفی- آنچه بردور گریبان
دوزند، گاه از طلا باشد وگاه از سمور:
توگفتی ازصف برگشته مژگان **کجکها**
دوخت بردور گریبان. طاهروحید - تاج
مانندی ازپرهای سیاه مرغابی که زنان
هند برسر زنند: زبال پرقمریان چون
زنان **کجك**سروها را بسرمیکشم. یحیی
شیرازی (آ نن)

کج کارد - k.kârd = قسمی افزار
جنگ که‌طایفهٔ‌سیکه هندباخوددارند(مع)

کج کلاه - k.kolâh کنایه‌ازمغرور
وخودپسند- محبوبی که ازنازکلاه‌خودرا
کج گذارد: جزمن کسی حریف تو ای **کج
کلاه** نیست. (بها)

کجکول - k.kûl = کشکول

کجگاو - k.gâv وکجگا = غژغاو

کجله - kajala = عکه وکلاغ
پیسه (ط: ɣajala -قس: کلاژه)

کجمج - kajmaj = کسیکه لکنت
در زبان دارد- کج وناهموار: کاش‌بودی
قوت آنم که آهی برکشم کز کلید **کج
مج** من قفل گردون وا شدی. مسیح کاشی
(آ نن- کژمژ)

کج‌مزاج - k.mezâj = بدسلیقه
- بی‌ذوق: توگرکژدم مزاجی لقمه خور
پاك رها کن **کج‌مزاجان**را بخاشاك. امیر

خسرو (آنن)

کج‌مکج-k.makaj = کج ومعوج:
کج‌مکج میرود این چرخ‌بسی بی‌تاب‌است
پشت آیینهٔ افلاك‌مگرسیماب‌است؟. سالك
یزدی (آنن)

کج‌نغمه-k.naγma = آنکه نغمهٔ
نامطبوع دارد: با همه**کج‌نغمگی** خندند
زاغان‌چمن عندلیبی‌گرزندناگاه‌دستان
درست. عرفی (بها-ف.عر)

کج‌نهاد - k.nahâd = بدسرشت

کجواج - kajvâj = کج‌ومعوج:
از فلك مشکل‌امّیدکسی‌حل نشود کار
چون راست‌کند چرخ به‌این**کجواجی**؟.
اشرف (نظ)

کجوك - kojûk = عرق‌النساء:
از درد**کجوك** آنکه‌بگردد محزون تا
دمبدمش الـم نگردد افزون . یوسف
طبیب (نظ)

کجوه- kajava مخفف«کجاوه»

کجه - kaja = کجه = هرچیزکه
نوك آن‌کج‌باشد = قلّاب-انگشتر بی‌نگین
که با نگشت‌کنند و با آن‌شبها بازی‌کنند:
چرخ**کجه**باز تا نهان ساخته**کجه** با نیك
وبد دائره درباخت**کجه**. رودکی

کجه - koja = مهرهٔ‌کبودکه‌برای
چشم زخم برپیشانی‌ستوربندند(ط:کجی)

کجیل - kojîl = گیاه موسوم به
«دلیك» (مع)

کجیم - kajîm = کجین: زآتش
تیغ غضب‌گرشعله برچرخ افکند نقره
خنگ چرخ خاکستر شود با نه **کجیم** .
کاشی ترشیزی (انج)

کجین - kajîn وکجیم = پارچهٔ
کجاندودیاکژاغندکه درجنگ‌می‌پوشیدند:
ازجهان منسوخ شد رسم‌کج‌آغند و**کجین**
بعدازاین‌کسرا خیال‌کج‌نگردد درگمان.
سلمان سـاوجی (نظ - کج + یـن) -
برگستوان وکژاگندکه درجنگ براسب
میپوشانیدند: برابرش خوشرومز عفـر
بستیم**کجین**آرد وروغن. بسحق‌اطعمه(مع)

کجینه - kajîna = کجین- جامهٔ
کهنه: «وخیاطان و**کجینه**فروشان درآن
بازار می‌نشینند...» ، تاریخ‌یزد (مع)

کچ - koç = فلس‌ماهی (قا)

کچری - keçrî = طعامی‌مرکّب
از برنج وماش وروغن‌که درهند معمول
است:سیرگشتم‌ز**کچری**ایام هوس‌خوان
سیم وزر نکنم. سالك یزدی (غیا- هن)

کچف- kaçaf = گیاه«اور» (مع)

کچك - koçak = کیك (مع)

کچکول - kaçkûl = کشکول

کچل - koçal = کوفته وپایمال:
ازچل‌چل تو پای من زار شد**کچل** من
خود نمی‌چلم تو اگر می‌چلی‌بچل. امیر
خسرو (نظ-هن)

کچله - koçola = کچوله وکچلا
= سمی‌که‌بگرگ‌ یاسگ دهند (خ:کچله)

کچول-kacûl مخفف «**کاچول**»:
افشاندن دست شیرمـردان زد وکـون
اکنون بترانه و**کچول**افتاده‌است. محیی
عراقی (رشی)

کچه - kaça = انگشتری بی‌نگین
(= کجه)-مخفف«**کاچه**»=زنخ: دودست
این جهان وآن جهان پوچ **کچه** پیش

من است و این و آن پوچ . میر تشبیهی (نظ-شی: کچه)

کچه گل کردن - k.golkardan کنایه از راز فاش شدن ـ رسوا کردن فاش: طراوت را بکام عیش بلبل زمشت غنچه‌اش **کرده کچه گل**

کخ - kox = دوخ ولوخ که با آن حصیر بافند وازآن‌صورت زشت‌سازند و اطفال را بترسانند: نمانم جز عروسی‌را دراین‌سنگ که از **کخ** کرده باشندش‌به نیرنگ نظامی- مجازاً «لولو»وهرصورت زشت ومهیب: زانابمنی ازجستن‌هرکس که بگوید اندرمثل‌عامه که **کخ** را نبرد **کخ**. سنائی-کرم (خ: کخ = کرم)

کخ - kex = اسم‌صوت اظهارنفرت از طعم: تو طفلی وانك برگهوارهٔ‌تواست ترا **کخ** میکند هم دایهٔ تو است. عطار - (خ: کخ)

کخج- kaxj و **kaxc** = گیاهی‌است که ازآن جاروب‌سازند وآتشگیره کنند: دست‌وپای‌وروی خوبان پرکلخج ریش بیرون زرد از بس‌دود **کخج**.طیان (آنن)

کخ‌کخ- koxkox = سرفه کردن: آهی‌کن و زین جای بجه‌گرد برانگیز **کخ‌کخ** کن و برگرد بدن برپس ایزار . حقیقی‌صوفی (به: کخ = سرفه)

کخ‌کخ - kexkex = حراره‌وحال سماع صوفیان: **کخکخی** وهایهوئی‌میزدند تـا که چندیـن مست و بیخود میشدند . مولوی- اسم صوت صدای خنده : ازپی مصلحت برو خندند **کخکخی** بربروت او بندند. سنائی (نظ) -کلمه‌ایکه بدان طفل را ازخوردن منع کنند (= کخ)

کد- kad = خانه: کدخدا، کدبانو - مخفف «کده» پسوند دال برمکان: به **بتکد** اندر پیشت خزانه‌ای کردند در آن خزانه بصندوقهای پیل‌گهر . فرخی (نظ)- مخفف «کدّ» عربی بمعنی‌مشقت درطلب چیزی: کدخدائی همه غم وهوس است **کد** رها کن ترا خدای بس‌است. سنائی (مع)

کدامی - kodâmî = علاوه بر استفهام-کدام‌بودن: «وچون‌نتوانی اورا (ذات را) موجود پنداشتن تا برآنحال بود ، مگرکه **کدامیش** بجوئی».ابن‌سینا (دانشنامه بنقل: ح-قا)

کدامی - kedâmî = سنگی سبز و تیره‌رنگ‌که در سواحل بهـم رسد و خفیف ودرشت‌میباشد، ارباب صنعت‌آنرا برقلعی طرح کنند (قا)

کدامین- kodâmîn وکدامی= کدام‌یك: درپیش‌شاه‌عرض **کدامین** جفـا کنم شرح نیازمندی خود یا ملال تو ؟ حافظ

کدبانو - kadbânû = بانوی خانه، بی‌بی، خاتون ودراصطلاح‌زن‌خانه دار- باصطلاح منجمان قدیم=هیلاج‌که دلیل جسم است (آنن)

کدخدا- kadxodâ = بزرگ‌خانه وده- داماد- نظم‌دهندهٔ خانه: نفس است **کدبانوی** من من‌کـدخـدا وشوی او کدبانویم‌گر بدکند برروی‌کدبانو زنم . مولوی- دراصطلاح منجمان = هیلاج‌که دلیل روح‌است- پادشاه: کیومرث شد در

جهان**كدخدا**. فردوسی-وزیر وكارگذار: سپهرجاه‌وخورشیدمحامد محمد **كدخدای** شاه ایران. امیرمعزی (آنن)

كدر - kadar = گیاهی خوشبو که آنرا **کادی** نیز گویند وشرابش برای حصبه وآبله نافع است: بأس تو شهابی است که در کام شیاطین باحرقتش آتش چو شراب **كدر** آید. انوری (ح-قا) - (هن: کیوره)

كدرم - kodrom = غلّه‌ای شبیه ارزن که درمیان زراعت برنج روید: گرسنه نیز تا بفرماید **كدرم** وجوکـرنج و ارزن خویش. سوزنی (جها)

كدری - kodrî = نوعـی مرغ سنگخوار تیره رنگ پشت ابلق و زرد گلو: دردامن کوه کبك‌شبگیران دررفت بهم برقص با**كدری**. منوچهری (عر)- ودرفارسی نوعی پارچهٔ نخی (مع)

كدفت- kodoft = کاسهٔ سر: بجان دوست که‌گر صد هزار سال برآید نه ممکن است که سودا برون رود ز**كدفتم**. نزاری قهستانـی (جها)

كدكدی - kedkedî = اسم‌صوت صدائی‌که بـرای نوازش بز برآورند؛ زانکه دیریست تامثل زده‌اند نشود بز ب**كدكدی** فربه. ابن‌یمین (ش: gedgedi)

كدنگ - kodang = کدنکه - کوتنگ = چماق‌وچوبی که‌دقاقان‌وگازران بدان پارچه‌را کوبند: بدار چوب‌تو سربر نهم **كدنگ** بزن زعشق روی توبیزارم اربگویم آه. سوزنی (نظ)-(رگ: کدین وکدینه)

كدو- kadû علاوه برمعنی‌معمول = کنایه ازکوزهٔ شراب- پیالهٔ شراب - قلیان وچلم- کاسهٔ سر: گر بحرمی‌بریزی ما سیرو پرنگردیم زیرا نگون‌نهادی برسر**كدوی** ما را. مولوی (آنن)

كدواده- kadvâda وکدواد = بنای دیوار عمارت و خانه: در عهد تو استوار مانده **كدوادهٔ** عمرسست‌پیمان. سیف‌اسفرنگی (جها)-ص: کردادو کرداده

كدوبا - kadûbâ = آش‌کدو

كدوبن - k.bon = بوتهٔ کدو

كدوخ - kadûx = حمّام: پیشم آمد بـامدادان آن نگارین از **كدوخ** باد ورخ ازبادیِ لعل وبادوچشم از سرمه شوخ. رودکی (ح-قا)- (قس: **كد**+روخ = لختخانه)

كدودانه - kadûdâna = کرم کدو: دردفع **كدودانه** بدستور سلف خرما وبرنگك و مغـز جوز آربکف. یوسفی طبیب (نظ)

كدومطبخ- k.matbax = ظرفی که‌گدایان ودرویشان طعام‌را درآن‌طبخ کنند: تابرد بهره زخوان‌کرمش‌میگردد سر فغفور **كدو مطبخ** دست فقرا. شفیع اثر (جها-ف.عر)

كدونیمه - kadûnîma = کوزه وظرف شراب: لعل‌می رازسرخم‌برکش در**كدونیمه** کن به‌پیش من آر. رودکی (عر. ف)

كده- kada = خانه: بازگشتم‌درون شدم‌به‌**كده** درکلیدان‌نبودسخت‌**كده**.طیان -ده وقریه: جهانرا اگرچه هست فراوان

كده رسد   هم از بندگانش هر **كده** را
كديورى . عنصرى (فر)ـ پسوند مكان:
آتشكده، بتكده (= كد-په؛ katak)

كده - koda = كام وگلو : آنكه
طفلان امل را دايهٔ كام ومراد   جز بشير
وشكّر مدحش بنگشايد **كده**. شمس فخرى
(آنن)ـ برآمدگى زيرگلو=ملازه: در
جهان ديده‌اى ازاين‌جلبى   **كده‌اى** بر
مثال‌خرطومى. معروفى(فر)ـ كليدچوبى:
زان در مثل‌گذشت‌كه شطرنجيـــان زنند
شاهان بى‌هده چوكليدان بى **كده**.عسجدى
ـص؛ كزه-كژه وكره

كدين-kodîn = چوبيكـــه‌كه
گــازران جامه بدان‌كوبند-چماق؛ نكه
دار اندرين‌آشفته‌بازار   **كدين** گازران
از طبل عطار. نظامى(رشى-كد+«ين»)
- پتك و چكش : پنداشتم‌كه زير **كدين**
مجاهده   سندان روزگار بتوش‌وتوان
منم. نزارى

كدينه - kodîna و كدين =
چكش وپتك : برهركه زدى **كدينه** گرز
بشكستى اگرچه بودى البرز . نظامى
(آنن‌قس؛گزينه)

كديور-kadîvar=صاحبخانه-
دهقان؛گردد كده‌ويران‌چو **كديور** دوشود.
مسعودسعد(آنن)ـ زارع‌وباغبان؛انداخته
هندوى **كديور**   زنگى‌بچگان تاك راسر.
نظامى (ح-قا)ـ رئيس و ريش‌سفيد قوم؛
وزآن‌پس‌كت **كديور** پاسبان‌بود   رسول
مصطفى شد پاسبانت . ناصرخسرو (مع-
ب.م؛ kdybr= دنيادار)

كذر - kazar = احمق ونادان؛
برين‌شش‌ره‌آمد جهان‌راكذر   چنين‌دان
كه‌گفتم‌ترا اى **كذر**. خجستهٔ‌سرخسى(مع)

كر - kar غير از معنـــى معمول
مخفف «كار» ومجازاً= توانائى وقدرت؛
خجسته مهرگان آمد سوى شاه جهـــان
آمد   ببايد داد داد او بكام دل بهر
چت **كر**. دقيقى‌طوسى(فر)ـ مقصود ومراد:
كار بى‌علم كام و **كر** ندهد   تخم بى‌مغز
بار وبر ندهد. سنائى (نظ)

كرا - kerâ مخفف «هركرا» :
كرا پشتى‌كندگردون چه‌بايد پشتى‌لشكر
چه بايد يارى مردم **كرا** دولت بودياور؟
قطران(آنن)ـ مخفف «كه‌را؟» ؛ **كرا** دانى
ازخسروان‌عجم   زعهدفريدون وضحاك
وجم؟.سعدى- مخفف «كراء» تازى‌بمعنى
مزد و اجرت

كرات- karât = گياه «لالكى»:
گشته زمين او بخيل   آب اندرو مانده
قليل آورده برروى نخيل   اينك **كرات**
اينك رغل. لامعى (مع)

كراتن- kar(r)âtan = كارتن؛
عنكبوت : همى بستد سنان من روانهـــا
همچو بويحيى   همى برشد كميت من
بتارى‌همچو **كرّاتن**. فرقدى(فر-قس«ط» :
كارتونك)

كراتين- kar(r)âtîn = كراتن
و عنكبوت؛ «مثل آنان‌كه بدون خداى
دوستان ومعبودان‌گيرند از اصنام چون
مثل **كرّاتين** است». تفسيرابوالفتوح

كراخ - karâx = اسم‌صوت‌بانگ
و فرياد ماكيان بوقت بيضه‌نهادن (قا)

كراخيدن - karâxîdan =
فريادكردن مرغ خانگى در موقع تخم

گذاشتن (کراخ + یدن)- ص: کراجیدن

کراز - korâz = شیشه و کوزهٔ دهن تنگ کوچك: با نعمتی تمام بدرگاهت آمدم امروز با**کرازی**وچوبی همی روم. فاخری (نظ-عر)- ص: **کواز**

کراس - ko(r)râs = کراش = دم جنبانك (مع)

کراسه - kor(r)âsa = مطلق دفتر- دفتر وکتاب خدا: برنام من ار فال گشائی ز**کراسه** بینی بخط اوّل قدمسنی الضر. سوزنی (نظ-به: kurâsak = دفتر)

کراش - karâš = پریشانی و آوارگی: تودرمیان دلی دل میان زلف تودر **کراش**خودمخروزلف‌را بشانه‌مزن. سوزنی (رشی)- -تباهی ونابودی (مع)

کراشیدن - karâšîdan = پریشان شدن: بتا تاجداگشتم ازروی تو **کراشیده** وتیره شدکار من. آغاجی(فر) -آواره‌شدن: رمیدگان و**کراشیده** کشتگان زوطن ترا خوهند زیزدان بدعوت و آمین. سوزنی (آنن)-تباه‌ونابودشدن(مع)

کراك- karâk = کرك = بلدرچین: چنان اندیشد او ازدشمن خویش چو باز تیز چنگال از**کراکا** . دقیقی (فر) **تذکر:** فرهنگها، بمعنی عکّه و دمسیجه گرفته‌اندوصحیح نیست‌زیرا وجوداین کلمه درلهجه‌های محلی و فحوای‌شعر نشان میدهد که مقصود بلدرچین است که در خراسان **کرك** گویند-ص: کراکا

کرامند - kerâmand = باقدر وقیمت: «وشاهزادگان‌وامراءارکان‌دولت را پیشکشهای **کرامند** گذرانیده...»-ظفر نامهٔ یزدی-بااهمیت: «سبکتکین‌ابوالفضل را طلب نموده عملی **کرامند** داده و...» زینة‌المجالس (مع-عر.ف)

کران- kerân = چنك-رباب(مع)

کران - korân = کرند

کران - karân = کنار وکرانه-حد- پایان: غم زمانه که هیچش **کران** نمی‌بینم دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم . حافظ

کران تاکران- k.tâ.k. = ازمشرق تا مغرب (مع)

کران جستن - k.jostan = گوشه گرفتن-دوری گزیدن: ازصحبت‌خلق‌امان بجستی از قربت شه **کران بجستی** . خاقانی (مع)

کرانگین - karânagîn = منسوب بکرانه = طرفی، جانبی: چون‌سه جزو ترکیب کنند ، یکی میانگین و دو **کرانگین**...» دانشنامهٔ علائی (مع)

کرانه- karâna وکران = کنار - حد- انتها: دریا**کرانه** دارد و دریای فضل تو ننموده هیچوقت کسیرا **کرانه اش**. ادیب صابر (په: karânak = جانب)

کرانه کردن - k.kardan = کران گرفتن

کرانه گرفتن - k.gereftan و کران گرفتن = دوری‌جستن: **کرانه گیرم** تاخودزعشق‌بازکنم درخصومت برخویشتن فرازکنم . معزی

کراویا - karâviyâ = زیرهٔ

رومی که برروی نان‌ریزند و آنرا نانخواه نیز گویند (قا) و بصورتهای کـراوی ، کراویه، کرویه ضبط شده

کرایه - karâya = مرغ کافر، مرغی سیاه‌فام که تیز نتواند پرید. مقدمه الادب زمخشری

کرباسه - karbâsa وکرباسك =مارمولك: چاه‌پر**کرباسه** وپر کژدمان خورد ایشان پوست روی‌مردمان.رودکی (فرـخ: کلپاسه) وبصورتهای کربس، کربسه کربش، کرپاسه، کرپاسو، کرپسو ، کرپشو وچلپاسه نیز ضبط شده

کرباسو- karbâsû وکربسو = مارمولك : میکشد هـم نهنگ را راسو مـرگ عقـرب بود ز**کرباسو** . آذری طوسی (نظ)

کربان- korbân = مبدل«قربان» - دوالی‌که در ترکش دوخته حمایل‌وار درگردن‌اندازند(تر)-ص: کیربان، کریان

کربسه - karbasa وکربسو = کرباسه: اژدها باش‌برخزینهٔ‌دل کاینچنین جای‌جای**کربسه** نیست (آنن)-کربه

کربش - karbaš وکربس = کرباسه: شدمژه گردچشم اوزآتش نیش دندان کژدم و **کربش** . عنصری (فر) - ص : کربه

کربشه - karbaša ، کـربش و کربشو = کرباسه : چارغنده**کربشه** با کژدمان خوردایشان‌گوشت‌روی‌مردمان. رودکی (مع)

کربه - korba = کلبه = خانهٔ کوچك- دکان وبصورت**کربق** تعریب‌شده

کربه - karba = کلاغ‌سبز

کرپا - karpâ وکرپاوان = شبدر: پیش تیغ‌تو روز صف**دشمن** هست چون پیش داس نو**کرپا**. رودکی (ح-قا)

کرپاس - karpâs = کرباس: نه **کرپاس**جایی دریـد ازگروه نه مردم شدی زان‌کشیدن ستوه . فردوسی (هن)

کرپاسو - karpâsû = کرباسه: میکشد هـم نهنگ را راسو مـرگ عقرب بود ز**کرپاسو**. آذری طوسی(نظ) - (په: karpu) ص: کربایس‌وکربایش

کرپاوان - karpâvân = کرپا

کرپی - ka(e)rpî = جوجه تیغی (مع)

کرت - kart = تره -کیاه‌کیکر (مع)- باغچه وکرد زراعتی(=کرد)

کرتانه- kartâna = آشیانهٔ‌مرغ وخروس :که یارب خروسان بیچاره‌را ز **کرتانه**خودگشته‌آواره‌را.میرحسن‌عطار(نظ)

کرتنه - kartana مخفف**کارتنه** = تارعنکبوت- ص: کروتنه وکرتینه

کرته- kerta = گیاه اشترخوار: راه‌بردنش را قیاسی نیست ورچه‌اندر میانه**کرته** وخار. عبداله عارضی (فر) - ص : کربه

کرته- karta = قطعه‌زمین‌زراعت کرده وکاشته (مع=کرت)

کرته - korta = پیراهن: خنك کسی‌که از این بوی**کرتهٔ** یوسف دلش جو دیدهٔ یعقوب خسته وا شدزود.مولوی -نیم‌تنه: زمستی‌باز کرده‌بند**کرته** زشوخی کج‌نهاده طرف‌شب‌پوش. سنائی (ك:کرته

= نیم‌تنه)

کرج - ka(o)rj وکرچ = پارچه‌ای‌که ازگریبان پیرهن‌بیرون کنند وبعربی‌قواره‌گویند (رشی بنقل‌از**سامی**) - قطعه وبریده ازخربزه وهندوانه (= قاچ): فلك خربزه سان دیدم و**کرج**مه‌نو گفتـم ای عقل بشیرینش از راه مرو . بسحق‌اطعمه- تکه‌وقطعه- گوی‌گریبان(مع)

کرجفو-karjafû وکرجفوك= پرنده‌ای کوچکتر از تیهوکه بتـرکی **بلدرچین**گویند : چه نسبت بود دشمنت را بتو توئی‌شاهبازوعدو**کرجفو**.طیان مرغزی (فر)

کرجن - korjan = غضروف و استخوان نرمی‌که میتوان آنرا جاوید (قس:کروج= اسم‌صوت جاویدن چیزی شکننده دردهان)

کرچ - ka(o)rç = کرج

کرچ‌کرچ - k.k. = قطعه قطعه- قاش قاش : به‌تیغ اگـر بکند**کرچ‌کرچ** پهلویم بسان خربزهٔ نرم دل خموشم من. سیفی بدیعی (آنن)

کرچوب-karçûb=شیرخشت(مع)

کرچه - karça مخفف «کریچه» = خانهٔ‌کوچك- خانه‌ای‌که ازنی وعلف درمزارع‌سازند: بچشم‌همّت‌ازراه‌فرهنگ فلك نه‌دست‌وشش‌پی**کرچه‌ای** تنگ. امیر خسرو (نظ)

کرخت - keraxt = کرخ = بی‌حس- بی‌ادراك : شیرهٔ انگور را بهر کسان ریزد بخم باده نوشی کی‌کند طبع**کرخت** باغبان؟. علی‌خراسانی (لغ)

- سر چـاهی چنین مباش**کرخ** زانکه چاهی‌است‌برسردوزخ. آذری‌طوسی(آنن)

کرد- kard - ماضی ومصدرمرخم ازکردن :**کرد** پیش آر وگفت‌کوتـه‌کن باچنین‌گفت‌**کرد** همره‌کن. سنائی-مخفف «کرده» : الهی ناکرده‌گیر**کرد** رهـی و آن‌کن‌که ازتو سزا».کشف‌الاسرار(مع) -شاخه‌ای‌که‌دروقت‌پیراستن‌درخت‌بریده‌شود - بـاغچه و «کرت» زراعتی؛ تو **بکرد** زعفرانی زعفران باش وآمیزش مکن باضیمران. مولوی

کرد- kord غیر ازطایفهٔ معروف = کوسفندچران و شبان- چادر نشین ؛ « فرس دیلمـان را **اکـراد** طبرستـان مینامیدند و اعراب را **اکراد** سورستان میخواندند». حمزهٔ اصفهانی (مع)

کردار - ke(a)rdâr = عمل و رفتار:**کردار** اهل صومعه‌ام‌کردمی‌پرست این‌دود بین‌که نامهٔ من شد سیاه از او. حافظ- روش ورسم وقاعده-هیئت‌وصورت؛ «چون زنی‌نشسته برتختی‌بر**کردار**منبر». التفهیم (مع)- رفتار خوب، رك :کردار کردن- مانند ومثل: یکی نامهٔ‌نغزپیکر نوشت بنغزی **بکردار** بـاغ بهشت . نظامی (نظ)

کردارکردن - k.kardan = خوش‌رفتاری‌کردن :**کردارهمی‌کردی** تا دل بتو دادم چون دل بشد از دست ببستی در**کردار**. فرخی (آنن)

کردر - kardar = درهٔ‌کوه - زمین‌پشته: خوارزم‌گردلشکرش‌اربنگری هنوز بینی علم علم تو بهـر دشت و

گردی. عنصری ـ زمین‌سخت (مع)

گردکار - kardkâr = عاقل و کننده کار ؛ زگردش شودگردکی آشکار نشانست پس‌کرده بر**گردکار**. اسدی

گردگار - kerdgâr = بسیار عمل‌کننده ـ آفریننده وخالق : «آسمان وزمین‌را جزا و**کردگار**نه». کشف‌الاسرار ـ عمداً : نه‌چون پورمیر خراسان‌که او عطا را نشسته بود**کردگار**. رودکی(مع)

کردن - kardan غیر از معنی معمول=ساختن و بناکردن: گفتم‌این‌جام جهان بین‌بتوکی‌دادحکیم ؟ گفت‌آنروز که این‌گنبد مینا **میکرد**. حافظ ـ تألیف وتصنیف‌کردن: «هیچکس‌را کتابی**نکرد** اندر چون وچرای آفرینش...» ـ صرف وقت‌کردن : «برفت و دو روز در آن (اختیار وقت مناسب برای شکار)**کرد**..» چهارمقاله (مع) ـ آفریدن: جانور از نطفه **میکند** شکر ازنی برگ‌تر از چوب خشک و چشمه زخارا . سعدی ـ دادن ودریافتن، جان در سر کار تو**کنند** سعدی و غم نیست کان یار نباشد که وفادار نباشد ـ یافتن وگرفتن : زنهارکه ازدمدمهٔ کوس‌رحیلت چون‌رایت‌منصور چه دلها خفقان**کرد** . سعدی ـ ریختن و آمیختن: جرعه‌ای خوردیم کار از دست رفت تاچه بیهوشانه درمی**کرده‌اند** ! سعدی ـ آراستن و بستن :گلبنان پیرایه برخود**کرده‌اند** بلبلان را در سماع آورده‌اند. سعدی ـ خلاندن: عنایت‌بامن اولیترکه تادیب جفاکردی گل‌افشان برسر من‌کن‌که خارم‌درقدم**کردی**.سعدی ـ کشیدن : چون برترین مقام ملک دون قدر ماست چندین‌بدست‌دیو زبونی‌چرا **کنیم**؟ سعدی ـ جا دادن: ما دراین انبار گندم **می‌کنیم** گندم جمع آمده گم میکنیم.مولوی ـ گرفتن‌وبیاداشتن: سهلست اگرکشتی از جان بهلت‌کردم صعبست که بعد از من ماتم **نکنی** دانم . عطار ـ افروختن وروشن‌کردن: پیش‌رو آفتاب نتوان جست روز روشن چراغ نتوان **کرد**. امیرخسرو ـ زآب زر درمجلس باغ آتشی‌**کن** کاین زمان شاخ عریانست‌سر ما برنتابد بیش از این. سلمان ساوجی ـ شکستن :گر همچو صبح صاف بود اشتهای تو باقرص آفتاب توانی نهار **کرد**. مخلص ـ پوشیدن ـ نهادن: رفت در باغ وجامه دیگر**کرد** رخت بربست و سربه‌بستر**کرد**. امیرخسرو ـ بطورکلی‌فعلی عام و مطلق‌است‌که‌باافعال‌دیگرمنطبق و بجای آنها استعمال میشود: آتش‌کردن =آتش‌افروختن. خانه‌کردن = خانه ساختن، آذین‌کردن= آذین‌بستن، نماز کردن= نمازگزاردن، زن‌کردن= زن گرفتن ـ دراین‌صورت فعل عام تبعی‌است وگاهی فعل خاص اصلی است یعنی‌مورد استعمال است و اختصاصی بدو دارد و اگر فعل دیگری بجای آن بگذارند بمجاز وتسامح‌است، همچون: خوارکردن تیمارکردن ، و زه‌کردن بمعنی آبستن کردن وامثال اینها. مقدمهٔالتفهیم (مع)

کردنگل - kardangal = کردنگ = ابله و احمق ـ دیوث و بی اندام (قا)

کردو - kardû - «کرد» بمعنی شاخ از درخت بریده شده و قطعه زمین زراعت شده

کردیدن- kardîdan - پیرایش کردن و زدن شاخهـای زیادی درخت («کرد» ازریشه «کرت» بمعنی بریدن + یدن)- ص: کزدیدن

کردوس- kardûs - گلهٔ بزرگ اسبان- دسته‌ای از سواران (= کتیبه): بسحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ راست چون غیو کندصفدر در **کروسی**.منوچهری (مع- عر)

کردومرد- kordomord = پست وفرومایه: لاغ این چرخ لئیم **کرد ومرد** آبروی صد هزاران چون توبرد.مولوی

کرده‌کار- kardakâr - باتجربه وکاردان: جادو نباشد از توبه تنبل‌سوار تر عفریت **کرده‌کار** وتوزو**کرده کارتر**. دقیقی (فر-قس: کردکار)

کرزن - karzan - گرزن (مع)

کرزه - karza = خرزه = آلت مردی

کرزه - korza وکرز = کرد زراعی (قس-کر: korz = مساحتی از زمین)

کرس - koras وکرش = اسم مصدراز کرسیدن‌وکرشید= فریب-فروتنی

کرس - karas وکرسه = چرك وریم بدن (قا)

کرس- kors، کورس وکرسه = پیچ وخم وچین‌شکن در موی و جامه و غیرآن: سر بتاب ازحسد وکینهٔ پرمکر وفریب برکش ازگردنت این جامهٔ پر**کرس** وکریب . ناصرخسرو (آ نن)- موی محعّد- موی پیچه = موی‌باف (مع)

کرسان- karsân - مخفف«کارسان» صندوق‌مانندی ازگل یاچوب‌که در آن نان‌گذارند: ببیندسال قحطوسخت،درویش توانگر را هم ازگندم تهی‌کندوك هم خالی‌زنان**کرسان**. نزاری قهستانی (نظ)

کرسپ - karasp وکرسب = کروصل‌بهم فس . و بصورتهای: **کرشف** و **کرسف** نیز آمده

کرستون- karastûn وقرستون = قپان: خواهی بشمارش ده و خواهی بگزافه خواهیش بشاهین زن وخواهی **بکرستون**. زرّین‌کتاب (فر)

کرسنه - karsana = گاودانه (آرا: karsinâ)-این‌کلمه‌بصورتهای: کرشنه: کسنك ،کسنا،کشنه وکشنك نیز ضبط شده

کرسنه - karasna = چرك وریم (= کرس وکرسه- شی: قرسنه)

کرسه - korsa = کرس وکورس

کرسی- korsî = تخت وسریر- صندلی: بفرمودتا**کرسی**زرنهند همان‌جام فرّخ برابر نهند. نظامی-کنایه از فلك هشتم: کرسیك پایه زکوه بلند بر سر عرش‌آمد و**کرسی**فکند.امیرخسرو(آ نن) -حاکم‌نشین- موضع امر ونهی خدا-ملك وقدرت باری‌تعالی وتدبیر او- علم خدا که احاطه بهمه‌عالم‌دارد- محازات‌حروف است بعضی با بعضی دریك‌جهت (مع-عر)

کرسی‌اسطرلاب- k.ye.ostorlâb

- آلتی مرتفع در اصطرلاب که عروه بدو بسته باشد (مع)

کرسی‌پیکان - k.ye.peykân = چیزی است که متصل به‌پیکان تیر سازند: باد تیرت زخم را خندان کند در زیر پوست استخوان را **کرسی‌پیکان** کند در زیر پوست. سعیداشرف (نظ- عر.ف)

کرسی‌حرف - k.ye.harf = کرسی خط (مع.عر.ف)

کرسی‌خاك - k.e.xâk کنایه از کرهٔ‌زمین (قا-عر.ف)

کرسی‌خط - k.ye.xat = برابری حروف نوشته: شکسته قیمت یاقوت را بعنبر لب نهاده **کرسی‌خط** برفرازعرش عظیم. سنجرکاشی (بها-عر.ف)

کرسی‌زر - k.ye.zar کنایه از خورشید (قا-عر.ف)

کرسی‌شش‌گوشه - k.ye.šešgûša کنایه ازدنیا باعتبارشش‌جهت (قا-عر.ف)

کرسی‌عقدگهر - k.ye.eɣdegohar = برابربودن دانه‌های مروارید درعقد گهر: گرچه باشد صاف همچون **کرسی‌عقد گهر** عقدهٔ رشکی میان‌هردودل‌ناچار هست. میرزاطاهروحید (نظ-عر.ف)

کرسیدن - karsîdan وکرشیدن = فریب‌دادن- فروتنی‌کردن (مع)

کرش - karaš وکرس = فروتنی بمنظور فریب و خدعه: هرکه بادولت‌تو کرده **کرش** کرده‌درگردنش‌زمانه‌کرش. پوربهای‌جامی (جها)

کرش - kora(o)š = ریسمان مویین (رك: شعر فوق: کرده درگردنش زمانه‌**کرش**)

کرش - kerš = آوازی‌که دروقت خواب ازبینی برآید = خرناسه (مع)

کرش - karš = عاف‌حصیر (عر)

کرشته - kerešta = خس و خاشاك: زمین و آسمانها پرفرشته است توکی بینی‌که چشمت پر**کرشته** است. عطار (نظ- ك: kîriš = خس)

کرشمه - karašma-kerešma وکرشم = اشاره‌بچشم وابرو-ناز وغمزه: ناز اگر خواب‌را سزاست‌بشرط نسزد جز تراکرشمه وناز. رودکی (فر)

کرشمه‌باز - k.bâz = دارای ناز و غمزه: داری تو**کرشمه باز** سرمست سررشتهٔ هجرووصل‌دردست. فیاضی(آنن)

کرشمه‌پرداز - k.pardâz = کرشمه‌باز: دوچشم مست بتان تا **کرشمه پرداز** است مدار اهل محبت بدیدهٔ باز است. علی خراسانی (آنن)

کرشنه - karašna = «کرسنه» بمعنی‌گاودانه

کرشه - karša وکرش = فریب وخدعه- فروتنی

کرشه - korša = «کرش» = ریسمانی‌که ازموی بافته باشند

کرشیدن - karšîdan = کرسیدن

کرغست - karɣast = گیاه «برغست» (مع)

کرف - korf = قیرسوخته - سیم سوخته: زرگر فرو نشاند**کرف** سیه بسیم من‌باز برنشانم‌سیم‌سره **بکرف**. کسائی (فر)

کرفت - kereft = شخصی‌که ملاحظه ازنجاست نکند (قا- قس: کنفت

= کثیف وچرکین «خ»)

کرفش - karfaš = کرپس و کرپاسه: مبین آنکه مور است یا **کرفش**
است   تو آن‌بین که جان‌دادنش ناخوش
است. فردوسی (آنن)

کرفشا - karfašâ = کرفش (مع)

کرفکه - karfaka = وکرفك = زره جنگی: «واسلحه ویراق‌از**کرفکه** و زره‌تنگ حلقهٔداوودی». عالم‌آرا (مع-تر)

کرفه - karfa = ثواب: یکایك‌بر
ره بیداد رفته   گناه و**کرفه‌ها** از یاد
رفته . زراتشت بهرام (ح - قـا - په : krapak)

کرفه‌گر - k.gar = نیکوکار

کرق - korγ = انبار زیرزمین خاصه برای غلات‌که باترکه یانی ساخته وباشن پوشانده باشند (مع)

کرك - karak = کـراك = بلدرچین: تا نباشد همچو عنقا خاصه در
عزلت غراب   تانباشدهمچو شاهین‌خاصه
درقدرت**کرك** . (خ: karrak) - سقف خانه (مع)

کرك - kark = مرغ (په: kark = مرغ)- خرچنگ (قس: کر: kinj ker)-گیاه استبرق (مع)

کرك - kork = مرغ مست‌شده‌که ازبیضه‌گذاشتن باز مـانده باشد : دگر
فاضلان ماکیـانند **کرك**   نیارند در
پیش او خایه داد. سوزنی (نظ-ط: کرچ)

کرکاس - karkâs = تخم‌گیاهی است‌که آنرا «دوسر» گویند و درمزارع گندم وجو روید (قا)

کرکاش - karkâš = بابونه وگاو چشم = کرکیش (مع-قس: کرکاس)

کرکر - kerker وکرکره = نوعی‌باقلا وبصورت**جرجر** تعریب‌شده(قا)

کرکرانك - karkarânak کرکرك = کرکری وکرجن (مع)

کرکرك - karkarak = دمسیجه ودمجنبانك: خجسته را بجز ازخرد ما
ندارد گوش   بنفشه را بجز از**کرکرك**
ندارد پاس . ناصرخسرو (رشی : ذیل خردما)

کرکروهن - karkarûhan = معجونی مقوی بوده (مع)

کرکره - kerkera = کرکر

کرکری - karkarî وکرکرانك = غضروف (= کرجن)

کرکز - karkoz مخفف**کرکوز** = علامت‌ودلیل راه: ور زحیوان‌به‌پیشت
آمد بز   هست آنهم بتفرقه **کرکز**.
آذری طوسی (رشی)

کرکفیز - karkafîz = کفگیر:
یاری دارم چنانکه‌حلقهٔ چشمش   باشد
ازچشم**کرکفیز** فزونتر. سوزنی (جها)

• **کرکم** - karkam = قوس‌قزح:
فلك‌مرجامه‌ای‌راماندازرق   مراوراچون
طرازی خوب**کرکم**. بهرامی‌سرخسی(فر)

کرکما - korkamâ = دم جنبانك (مع)

کرکن - karkan = غلّه‌جات نیم‌رس‌که بریان‌کنند وخورند (قا)

کرکند - karkand = سنگی‌سرخ شبیه یاقوت (مع)

کرکوز - karkûz = وکرکز
علامت ودلیل راه؛ باوی بزبان حال گفتم
!این قصّه چنانکه هست **کرکوز**. نزاری (نظ)
کرکوس- karkûs = بارهنگ (مع)
کرکهن- karkahan = کرکهان
= سنگی است بنفش رنگ که ازآن نگین
میسازند (مع)
کرکی - karkî = مرغ کلنگ :
کنیزکان بگرد اوکشیده صف ز**کرکی**
و نعامه وقطای او. منوچهری (عر)
کرکیش- karkîš = کرکاش (مع)
کرکین - karkîn = عاجز و
ناتوان؛ چشم را این نور حالی بین کند
چشم عقل وروح را**کرکین** کند. مولوی
کرگ - karg = کرگدن؛ ازسه
زوبین تیراندازان او بـر**کرگ** و پیل
آن رسد کز تیغ روئین تن بجان **کرگسار**.
شهاب الدین (نظ)
کرگ اسپر - k.espar = سپری
که ازپوست کرگدن میساختند (مع)
کرگندن - kargandan =
کرگدن؛ چوباد ازکوه وازدریاش راند
برهواماند بکوشان پیل و**کرگندن** بجوشان
شیرواژدرها. شمعی (فر-سر: karkədânâ)
کرم- karam = کلم؛ درروزگار
هیچ نشان دیدی از**کرم** جز در میان
سبزهٔ اطراف بوستان. اثیراخسیکتی (نظ)
ـ ودرتازی = جوانمردی؛ من ارچه حافظ
شهرم جوی نمی‌ارزم مگر تو از**کرم**
خویش یار من باشی. حافظ ـ بخشش (عر)
کرم بادامه - kermebâdâma
= کرم ابریشم (قا)

کرم بهرامه - k.e.bahrâma
= کرم بادامه
کرم پلاس هم- k.e.palâseham
عیبجوی هم؛ هردوکرك لباس هم بودند
بلکه **کرم پلاس هم** بودند. طالب آملی (جها)
کرم رنگرزان- k.e.rangrazân
= کرم «قرمز» وقرمزدانه
کرم سنجاقی - k.e.sanjâɣî
= کرمك (مع)
کرم شب چراغ- k.e.šabçarâɣ
= کرم شب تاب
کرمك- kermak = کرمی طفیلی
و بسیارکوچك که درچین‌های مخرج لانه
میکند وموجب خارش آن میشود (مع)
کرمند - karmand = شتابزده
و عجول : مکن امّید دور و آز دراز
گردش چرخ بین چه **کرمند** است. خسروی (فر)
کرن - koran مخفف «کرند و
کرنگ» بهمه معانی ـ ص: کرون، کدن، کزن
وکزون
کرنا(ی) - kar(r)enây =
خرنای = نای بزرگ؛ زودا که شودروز
عدو همچو قیامت کوس تو و**کرنای** تو
همچون زدن صور. امیرمعزی (آنن) ـ
خروش آمدو نالهٔ **کرّنای** برفتند گردان
لشکر زجای. فردوسی
کرنج- korenj = برنج خوردنی؛
کوهان ثوررروغن کرداست تاپزد خوان
ترا **کرنج** بشیر اندرآسمان. سوزنی (نظ)
کرنج- keranj و ka(o)renj
= سیاه دانه ـ حنظل (مع)
کرنجو - karanjû = کابوس ؛

زناگه بار پیری برمن افتاد چو برخفته
فتد ناگه **کرنجو**. فرالاوی (فر)
کرند - korand = اسبی که رنگ
آن میان زرد و بور باشد (= کرن) ـ
میدان اسب‌دوانی (= کرنده)ـ حلقه‌زدن
مردم (= جرگه)ـ دیگ رنگرزان ـ لیف
جولاهگان (قا = کرنگ)
کرندزدن - k.zadan = حلقه‌زدن
کرنده - koranda = «کرند»
بدو معنی اول
کرنگ - korang = اسبیکه رنگ
آن زرد و بور باشد (خ = کرند)ـ میدان:
هم مهجهٔ لوای تورا آسمان غلاف هم
لشکر علوّ ترالامکان **کرنگ**. کاتبی (=
کورنگ: رشی)ـ جرگه وحلقه زدن مردم:
چون لشکر نجوم پی کسب نور فیض ارواح
اولیا زده گرد درت **کرنگ**. درویش عبد
علی (نظ)ـ دیگ رنگرزی: دهنش همچو
خمّ نیل پزی چشمها چون **کرنگ** رنگ
رزی. قریع الدهر (رشی = کرند)
کرنگه - koranga = کرنگ
= کرنده
کرنه - karna = کنه (قا)
کرو - karv وکروه = دندان
فرسوده وخراب: سزدکه بکلسم از یار
سیم دندان طمع سزدکه او نکند طمع
پیردندان **کرو**. کسائی (فر ـ سغ: karw)
کرو - karû = پردهٔ عنکبوت (=
کره وکری)
کروبی - kar(r)ûbî = فرشتگان
مقرّب: «وسپاس مرآن پادشاهی را که
عالم عود ومعادرا بتوسط ملائکه **کروبی**
و روحانی در وجود آورد». چهارمقاله
(مع ـ عر مأخوذ از عب: cherub)
کروت - karût = فربه: گرچه
در تألیف این ابیات نیست بی‌سمین
غثّی وغثّی بی **کروت**. انوری (نظ)
کروتنه - karûtana = عنکبوت
(= کارتنه وکارتنك)
کروز - korûz وکروژ = نشاط
وطرب: چون دل باده خوارگشت جهان
با نشاط و **کروز** خوش منشی. خسروی (فر)
کروش - karûš = شکنبه (قا)
کروه - karva وکرو = دندان
فرسوده وریخته: بازچون برگرفت دست
زروی **کروه** دندان وپشت چوگانست.
رودکی (فر)
کروه - korûh = منزل ومقام:
ببردش دمان تا بالبرزکوه که بودش
بدآنجا کنام و **کروه**. فردوسی ـ مسافتی
معادل دومیل انگلیسی: داد نقیب صبا
عرض سپاه بهار کز دو **کروهی** بدید
یاوگیان خزان. خاقانی (رشی)ـ (افغ:
کروه ـ قس: کروز)
کرویا - karvîyâ وکرویه =
کراویا وکراویه = زیرهٔ رومی: دست از
درو غزن بکش ونان مخور با **کرویا** و
زیره وآویشنش. ناصرخسرو (مع)
کره - kara = کثافت و چرك:
چون دست وپای پاك نه‌بینمت جان ودل
این هردو پاك بینم وآن هردو با **کره**.
ناصرخسرو (ح.قا)ـ پینه‌که براثرکار بر
دست وپا بندد (قا) ـ پردهٔ عنکبوت‌که
برآن تخم کند (= کرو وکری) ـ کپك که

برنان وامثال آن نشینند (قا)

کره‌تن - karatan = عنکبوت (کره + «تن» مخفف «تننده»)ـ و بصورتهای کارتنه، کارتنك، کروتنه و کرتنه نیز آمده

کره‌نای - kar(r)anây = کارنا و کرنا : بر آمد خروشیدن **کرّه‌نای** دم نای سرغین وهندی درای. فردوسی

کری - karî = کره و کرو = پردهٔ سفیدی که عنکبوت سازد و بر آن تخم گذارد (قا)

کریاس- keryâs = محوطهٔ درون سرای ـ خلوتخانهٔ شاه یا امیر ـ دربار پادشاه: «چون بدر **کریاس** گردون اساس رسیدند ، چند جا زرها نثار فرموده». عالم آرا (مع-عر)

کریچ-ka(o)rîç مخفف «کریچه» = خانهٔ محقر ـ کومه وخانهٔ کوچکی که از نی وعلف درمزارع سازند: درشداندر **کریچ** دهقانی درسفالی شکسته‌ریحانی. امیرخسرو (نظ = کریج)

کریچه-ka(o)rîça = کریچ: داشت لقمان یکی **کریچه** تنگ چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ . سنائی (= کریج و کریز)ـ کنده و گود کوچك (= کریشك)

کریز - kerîz = گوشت قدید که بباز دهند: همی بر آیم با آن که بر نیاید خلق وبرنیایم باروزگارخورده **کریز**. ابوالعباس (فر)

کریز - ko(a)rîz = کریج و کریچه بمعنی خانهٔ محقر و کومهٔ دهقانی: سبز طائر را چو باز چتر سلطان‌جهان در **کریز** طارم‌پیروزه‌میمون کرده‌اند. مجیر بیلقانی (= کریزه)

کریز - karîz = کریج و کریغ بمعنی پرریختن پرندگان (= کریزه)

کریزگاه- k.gâh وکریزگه = جای تولك کردن مرغان: افریقیه صبطل ستوران بارگیر عمّوریه **کریزگه** باز و بازدار. منوچهری (مع)

کریزه - ka(o)rîza = کریچه بمعنی خانهٔ محقر

کریزه-karîza = «کریز» بمعنی تولك شدن وپرریختن مرغان

کریزی - kerîzî = چیزیکه بخورد پرندگان شکاری دهند تا زودتر تولك شود (رك: کریز = قدید) ـ تولك شده: بباز **کریزی** بمانم همی اگر کبك بگریزد از من رواست . رودکی (مع) ـ پیری که درقوای اوفتورحاصل‌شده (قا)

کریس- kerîs وکریسه = کرش وکریش = فروتنی بمنظور فریب (قا)

کریسیدن - kerîsîdan و کرسیدن = کریشیدن و کرشیدن = فروتنی کردن بمنظور فریب وخدعه (کریس + یدن)

کریش-kerîš و کرش = کریس و کریسه

کریشك- korîšak = کریچه = بمعنی کنده وگود «حفر بـالضم کنده و کاویده **وکریشك** و سوراخ» . منتهی الارب (= کریشنگ)

کریشك- karîšak = جوجهٔ تازه ازتخم برآمده (مع)

کریشنگ - korîšang = مغاك وگودال (قا = کریشك)

کریشیدن - kerîšîdan و کریسیدن = فروتنی کردن بمنظور فریب (رك: کرشیدن و کرسیدن)

کریغ - karîɣ = «کریز» بمعنی پرریختن مرغان (قا - کریزه)

کری‌کردن - kerîkardan = کرا کردن: گو بیایید و ببینید این‌شریف ایام را تا کند هرگز شما را شاعری **کردن‌کری**. منوچهری (عر-ف)

کز - kaz = کژ و قز = ابریشم کم بها - مخفف «که از»: تو **کز** محنت‌دیگران بیغمی نشاید که نامت نهند آدمی. سعدی (بو)

کز- kez مخفف «که از» (=kaz)

کزابه - kazâba = کزاوه = کجابه و کجاوه (قا)

کزاغند- kazâɣand = کژآغند

کزاوه - kazâva = کجاوه

کزبا - kazbâ و کزوا = نوعی «ریواس»: اگر زابر کفت رشحه‌ای بدی در ابر شدی زبرجد و پیروزه پیکر **کزبا**. فخری (انج)

کزبره - kozbara و کزبر = گشنیز (عر)

کزترخون - kaztarxûn و کژ ترخون = کزطرخون = گیاه‌عاقرقرها (مع)

کزلك - kezlek = گزلیك = کارد کوچك که نوك آن کج باشد - نوك تیغ و دشنه (مع-تر)

کزم- kazm = سبزه‌ای که بر کنار جوی روید: برجویبار دولت شاه جهان پناه دایم زسلسبیل وزطوبی است آب و **کزم**. شمس‌فخری (رشی)

کزنه- ka(e)zna - یکی‌ازاقسام پرستو (مع)

کزوا - kazvâ = کزبا = نوعی ریواس (مع)

کزوان- kazvân = بادرنك‌بویه - درخت بنه (کر: kazûvan)

کزوغ - kazûɣ. = مهرهٔ گردن: بزخمی **کزوغ** ورا خرد کرد چنین‌حرب سازند مردان مرد. عسجدی (جها)

کژ - kaž و کج = ابریشم کم‌بها - کج مقابل‌راست: بادبر تخت سلیمان‌رفت **کژ** پس سلیمان گفت بادا **کژ** مغژ. مولوی

کژابه-kažâba وکزابه = کجاوه

کژار - kožâr = چینه‌دان مرغ: بیفکنی خورش پاکرا زبی‌اصلی بیا کنی به‌پلیدی چوماکیان‌تو **کژار**. بهرامی سرخسی (صح) - گژاژ. گژار

کژآغند- kažâɣand وکجاغند = کژآگند

کژآگند - k.âgand وکجاگند = جامه‌ای کژآگنده که درجنگ‌زیر زره پوشند: اندر آن روز زبیم‌تو چو کرم‌پیله کفن خصم **کژاگندش** وخفتان‌باشد. کمال اسماعیل

کژاوه - kažâva = کجاوه و کزاوه

کژترخون - kažtarxûn و کز ترخون = داروئی که **عاقرقرها** نامند (قا)

کژدل-každel = بدسلیقه: چون‌صبا مجموعهٔ گل‌را بآب‌ژاله شست **کژدلم**

خوان گر نظر برصفحهٔ دفتر کنم . حافظ

کژدم - každom =عقرب: مگر زمار سیه داشتی بشب بالین مگرز **کژدم** جرّاره داشتی بستر. فرخی(په: gaždûm)

کژدم بحری - k.e.bahrî = نوعی ماهی خاردار که در تازی عقرب البحر نامند (ح-قا)

کژدم فسا(ی) - k.fasâ(y) = کسیکه کژدم زده را بافسون علاج کند: هزار مردم **کژدم فسای** دیدستی بیا و کژدم مردم فسای بین اکنون. امیرمعزی(آنن)

کژدم گردون - k.e.gardûn کنایه از برج عقرب و آنرا **کژدم نیلوفری** نیز گفته اند

کژدمه - každoma = ورمی که دراطراف ناخن پیدا شود: در **کژدمه** ات بیان کنم قاعده ای کز خوان شفا ترا بود مائده ای. یوسفی طبیب (نظ)

کژرف - kažraf = گیاهی است بدبو: من پس تو سنبل خوش چون چرم گر توهمی **کژرف** گنده چری؟ ناصرخسرو (ح - قا)

کژزخمه - kažzaxma = آنکه ساز درست ننوازد وزخمهٔ خارج ازاصول زند: بفرمود تاآن دوسرهنگ را دو **کژزخمه** خارج آهنگ را. نظامی(بها)

کژغاو - kažγâv وکژغـا = کژگاو = نوعی گاو وحشی که دارای دمی شبیه بدم اسب است. وازدم آن بـرای زینت گردن اسب و سـر علم استفـاده میکردند (=غژغاو)

کژك - kažak = کژه = آهنی سرکج که پیل بدان رانند: وان **کژك** برتارك پیل از شکوه بود تیغ کوه بربالای کوه . امیرخسرو (رشی)- چوب کجی که بدان نقاره نوازند: ذنب پای کواکب را شده خار **کژك** دست دهل زن راشده مار. امیرخسرو (رشی)- قلّاب- کلید چوبین- چوب کجی که برسر چوب قتق بندند- پری سیاه که شاطران برسر میزدند(=کجك)

کژگاو- kažgâv =کژغاوغژغاو

کژمازون - kažmâzûn = نام داروئی دوائی (قا)

کژمزاج - k.mezâj =بی سلیقه وکژدل: آن **کژمزاجی** کز دغاما نندفرزین کژرود چون بیدق فرزین شده سرزیر کن کون بازبر. امیرخسرو (آنن-ف.عر)

کژمژ- kažmaž = کج و ناهموار: از لبم باد خزان برخیزد ازتأثیر عشق چون از آن دندان **کژمژ** خوش بخندد نوبهار . سنائی- لکنت در سخن گفتن: طفل چهل روزهٔ **کژمژ** زبان پیرچهل ساله برش درس خوان. نظامی (آنن)

کژور- kažûr =ریشهٔ گیاهی تلخ که دردوا بکار رود: عسلش را بحنظل است نسب شکرشرا برادراست **کژور**. ناصرخسرو (هن.کجور)

کژوژ - kažvaž = بادیکه کج وزد. مقدمهٔ التفهیم (مع)

کژوند-kažvand = پرهٔ کلیدان(قا)

کژه-kaža = قلّاب- قنارهٔ قصابان: یکی **کژه** زدکان سپهر قصاب است که بهر سلخ ببالاکشیده اندچنین. امیرخسرو (نظ)- آهنی سرکج که بدان پیل رانند: باظلمت شب شکل مه چون ناخن شیرسیه یا پیل را زرّین **کژه** برسرنگونسار آمده.

امیرخسرو (آنن) (= کژك و کجك) ـ گوشت پاره‌ای که در ابتدای حلق محاذی بیخ زبان آویخته = لهاة (مع)

کژین- kažîn و کچین = کژآغند ـ برگستوان (قا)

کس - kas = شخص وفرد انسان ـ شخص مبهم: **کس** بتدبیر سفله ملك نراند نامه در نورماه نتوان خواند ـ فردی، احدی: در خانه اگر **کس** است یك حرف بس است ـ یار وهمدم: هر که او نام کسی یافت از این درگه یافت ای برادر **کس** او باش و میندیش از کس. کشف الاسرار ـ جوانمرد ـ خوش ذات: ناکس بتربیت نشود ای حکیم **کس**. سعدی ـ هیچکس: **کس** نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد. سعدی (مع) ودرهندی بمعنی پوست مغیلان که در خم شراب میانداختند: بی کسی چون من نباشد کس چه میکردم سایم چون شراب هند اگر حاجت **بکس** میداشتم محمدقلی سلیم (آنن)

کسب - kosb = نخالهٔ هر تخمی که روغن آنرا گرفته باشند: قوم گفتندش که هین اینجا مخسب تا نکوبد جانستانت همچو **کسب**. مولوی (عر)

کسبرج - kasbaraj و کسپرج = مروارید: حقهٔ یاکند پر از **کسبرج** گرنه بدیدی لب و دندانش بین. رضی الدین لالا (رشی)

کست - kost و کشت = پهلو و طرف ـ (په، kost)

کستفزود- kastafzûd و کستبزود = معرّب «کاست وفزود»

کستن - kostan مخفف «کوستن» بمعنی کوفتن

کسته - kosta = اسم‌مفعول از «کستن» ـ غلّهٔ کوفته که هنوز از کاه جدا نشده باشد (قا) ـ گیاه سرخ‌مرد (مع)

کستی- kostî و کشتی = کمربند مخصوص زردشتیان که آنرا بنددین نیز مینامند و از تاری پشمی تهیه میشود و مجازاً بر زنار اطلاق شده: ریسمان سبحه بگسستند و **کستی** بافتند گوهر قندیل بشکستند وساغر ساختند. خاقانی ـ کمربند: **کستی** هرقل به تیغ هندی بگسل برسر قیصر صلیبها همه بشکن. فرخی ـ کشتی گرفتن: غم هجر تو گوئی هست باجانم به **کستی** در زدردوغم شوم هزمان بدین خود پرستی در. قطران (آنن ـ په: kostîk)

کستی بستن- k.bastan = کستی بدور کمر بستن

کستی کردن- k.kardan = کشتی گرفتن: پیل زوری که چون **کندکستی** بند او پیل را دهد ستی. مسعودسعد (مع)

کسك - kasak = کشك = عقعق وعکه وآن کلاغ پیسه است: هرگز نبود شکر بشوری چو نمك نه‌گاه شکر (= شکار) باشد چون باز **کسك**. محمودی (فر) مصغر «کس»

کسکن - kaskan = گرزی که سرش را بازنجیر یا تسمه بدسته نصب کنند = پیازك: یلان را گشته نرم از گرز گردن. نهاده سربسینه همچو **کسکن**. وحشی (بها ـ تر)

كسمه - kasma = قسمتی ازموکه جلو پیشانی ریزند: عروس بخت درآن حجله باهزاران ناز شکسته**کسمه** وبر برگ گل گلاب زده. حافظ - زلف مصنوعی که ازیال اسب سازند (مع) - نان کلیچه: **کسمه**اش نازك چو خوی دلبراست در لطافت همچو روی دلبراست. سراج الدین راجی (رشی - تر: کسمه)

کسندر - kasandor = ناکس: چو شه نیکوئی با**کسندر** کند سزد مرورا گر تکبّر کند. عنصری (نظ)

کسنك - kasnak = وکسنه = «کرسنه» وآن غله ای است ما بین ماش وعدس وبهردو شبیه (= کشنك)

کسنی - kasnî مخفف «کاسنی»: روایح کرمت باستیزه روئی طبع خواص نیشکر آرد مزاج**کسنی** را. انوری (نظ)

کسوت - kesvat = جامه و لباس (عر)

کسوت بریدن - k. borîdan = جامهٔ نوبریدن (مع)

کسوت گری کردن - k. garî kardan کنایه از ترجمه کردن: خردنامه هارا بلفظ دری زیونان زبان کرد**کسوت گری**. نظامی (آنن)

کسیس-kasîs = زاج زرد وبتازی = نبیذ خرما (مع)

کسیلا- kasîlâ وکسیله = پوست درختی است شبیه بدار چینی که مصرف داروئی دارد (هن: کهیلا) - ص: کسیدا

کسیمه-kasîma = خاری که شتر خورد: اشتر گرسنه **کسیمه** خورد. کی شکوهد زخار چیره خورد؟ (فر) - ص: کستیمه، کستینه، کسمه

کش - kaš = بیغوله وگوشه - زیربغل: می بزیر**کش** و سجّاده زهدم بر دوش آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم. حافظ - سینه وبر: چوآئی بآئین ایرانیان کشاده**کش** وتنگ بسته میان. اسدی (گرش - په: kaš = حفرهٔ شانه) - ریشی است که بردست وپای شتر بهم رسد وازآن زرداب بیرون آید (قا) - خطی که بوسیلهٔ آن بطلان برنوشته کشند(= کشه): دفتر ولوح وقلم را کاتبی **کشّ** عفوی کش بجرم کاتبی. کاتبی (آنن) - خوش وخوب: آن مرغ **کش** خرام کدام است در چمن از عنبرش سراغج و ازمشك پیرهن. شمالی دهستانی (آنن) - اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم از «کشیدن» - بمعنی کشیده در ترکیب کلماتی همچون «زرکش» - مخفف «که اش»: آن گلی **کش** ساق ازمینای سبز برسرش برسیم و زر آمیخته. طاهربن فضل (مع)

کش- keš مخفف «کیش» اصطلاح شطرنج وراندن مرغ یاسگ - مرکب از «که» و «ش» ضمیر = که اش: چنین بود پدری **کش** چنین بود فرزند چنین بود عرضی **کش** چنین بود جوهر (عنصری - آنن)

کشاجم - kašâjem = علامت اختصاری کاتب، شاعر و منجم (مع - عر)

کشاکش- kašâkaš = کششهای متعاقب هم - کشمکش: مرد بـاید که در **کشاکش** دهر سنگ زیرین آسیا باشد. سعدی (گل) - خوشی و ناخوشی - غم و

شادی‌ـ امر و نهی (مع)

کشان- kašân - حال‌از «کشیدن» ـ خیمه‌ایکه بیك ستون برپا شود = گنبدی (قا)

کشت - kašt = درخت گز (مع)

کشت- kešt = ماضی و مصدرمرخم از کشتن = کاشتن‌ـمخفف «کشته» = مزرعه: این‌فکنده بجهل وسیرت‌زشت روبه‌اندر رزوملخ‌در**کشت**. سنائی‌ـ کش و کیش در شطرنج: کرده یحی ماتم این شطرنج باز روزگار سبز خواهد داشت یارب تا بکی این**کشت**را؟ میریحیی شیرازی(بها)

کشت- košt = ماضی ومصدرمرخم از «کشتن»ـ کست = پهلو وطرف

کشتار- koštâr = کشته‌ومذبوح: بد بتن خویش چو خوکرده‌ای باید خوردنت ز**کشتار** خویش . ناصرخسرو (ح.قا)ـ کشتن وقتل (= کشت + آر)

کشتبان - keštbân - نگهبان کشت‌ـ زارع: نه‌بهر عبر،گیری**کشتبانرا** قسمت غلّه نه‌بهر باج خواهی‌کاربان‌را زحمت عامل. امیرخسرو (آنن)

کشتکار- k kâr = زارع و کشتگر ـ مزرعه (مع)

کشتگر- k.gar = زارع: «کشتگر بدر آمد تا کشته خودرا بیفشاند». انجیل فارسی (مع)

کشتمان - k.mân - مزرعه

کشتمند - keštmand = زمین زراعتی: دومنزل زمین تا برهیرمند پر ازآب و خوش میوه و**کشتمند**. اسدی (قس: کشتمان)

کشتن- keštan وکاریدن = کاشتن

کشتن - koštan - بقتل‌رسانیدن ـ خاموش‌کردن چراغ : شمع جانم را **بکشت** آن بیوفا جای دیگرروشنائی میکند. سعدی

کشتن‌کردن - k.kardan = مقاتله: «و با ایشان**کشتن میکند**». کشف الاسرار (مع)

کشتنگاه - koštangâh - جای کشتن‌ـمقتل: بجرمی گرفت آسمان ناگهش فرستاد سلطان **بکشتنگهش**.سعدی(آنن)

کشتو - kaštû - انگور نیم‌پخته (قس: کنشتو)

کشتوك- kaštûk - لاك‌پشت(مع)

کشتوورز - keštovarz = زراعت وکشاورزی

کشته - kešta = ماضی نقلی و اسم‌مفعول‌از کشتن = کاشته وزراعت‌شده: دهقان سالخورده‌چه خوش‌گفت با پسر کای نورچشم من بجز از **کشته** ندروی . سعدی‌ـ آلووزردآلو وامرود و نوع‌آن‌که دانهٔ آنرا برآورده‌خشک‌کنند: ثنا کوی ترا بی‌تو دل ازغم بدو نیماست چون امرود**کشته**. سوزنی (نظ ـ خ: کیشته) ـ ترکیبی از عطریات‌که آنرا بتازی **بان مثلث**‌گویند (آنن)

کشته‌سیماب- košta yesîmâb = سیماب‌کشته شده‌که درکیمیا گری بکار میرفت‌ـ سیماب غلیظ‌کرده‌که پشت آینه طلاکنند: تیغ مینارنگ خوبانرا زخون کردن چه باك؟ کی‌کند آئینه پنهان**کشته سیماب**را؟. محمدسعیداشرف (آنن)

کشته نفس - k.nafs = آنکه نفس خود را کشته، زندگان **کشته نفس** آنجا کفن در تن کشان زعفران رخ حنوط نفس ایشان دیده‌اند. خاقانی (مع)

کشتی - koštî غیرازمعنی معمول = کستی، درخرابات نبینی که زمستی همه سال راهب دیرترا **کشتی** وزنّار دهد. سنائی

کشتی - kaštî = سفینه وکنایه از پیالهٔ شراب که بشکل سفینه سازند: بیا و**کشتی** ما درشط شراب انداز. حافظ

کشتی باده - k.ye.bâda = پیالهٔ شرابخواری که بشکل سفینه سازند؛ موج گل از در ودیوارچمن میگذرد **کشتی باده** بیارید که گل طوفان کرد. دانش (بها)

کشتی بان - k.bân = ملاّح؛ چه غم دیوار امّت را که دارد چون تو پشتیبان چه باك از موج بهر آن راکه باشدنوح **کشتیبان**؛ سعدی (گل)

کشتی بخشك بستن - xoškbastan k.be = ممسك و بخیل بودن؛ گشت ممسك خواجه چون گردید مال او زیاد **بست کشتی را بخشك** آخر که دریا آتش است. محمدسعیداشرف (بها)-بزدل بودن (مع)

کشتی برخشك راندن - rândan k.barxošk = بساحل رسانیدن کشتی (مع)

کشتی برمیان بستن - bastan kaštîbarmîyân = کمر **کستی** بر میان بستن- آمادهٔ خدمت شدن، بکوشش برشاه ایرانیان **به بستند کشتی همه بر میان**. دقیقی

کشتی بساحل زدن - sâhelzadan kaštîbe = کشتی بساحل رسانیدن: میزنم ازجوش غم دل رابپهلو همچو باد **کشتی** خودرا دراین طوفان **بساحل میزنم**. علی خراسانی (بها-ف.عر.ف)

کشتی خودرادریائی کردن - kardan k.ye.xodrâdaryâyî = بکاری مهم که بیشتر در بارهٔ آن تردید داشتند، مصمم شدن واقدام کردن (مع)

کشتی درآب افکندن - afkandan k.darâb کنایه ازافکندن پیاله درخم می وپر کردن

کشتی دریافشان - daryâfašân k.ye. کنایه از پیالهٔ شراب، کرد طلب **کشتی دریافشان** کشتی زر داد بکشتی کشان. امیرخسرو (آنن)

کشتی دریوزه - k.ye.daryûza = کاسهٔ گدائی که بصورت کشتی سازند (مع)

کشتی روندهٔ صبح - dayesobh k ye.ravan کنایه از اشتر (مع- ف. ف. عر)

کشتی زر - k.ye.zar = پیاله‌ای از طلا که بشکل کشتی سازند- آفتاب وخورشید - ماه نو وهلال (مع)

کشتی شدن - k.šodan کنایه از شناوری کردن (قا)

کشتی صحرا - k.ye.sahrâ کنایه از شتر (مع-ف.عر)

کشتی غم - k.ye.γam کنایه ازدنیا (مع-ف.عر)

کشتی کش - k.kaš = ملاّح- کنایه ازشرابخوار، کرد طلب کشتی دریا فشان کشتی زر داد **بکشتی کشان**. امیرخسرو دهلوی (آنن)

کشتی‌گاه - k.gâh = ساحل: آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت جستم از کشتی و آمد بلب **کشتیگاه**. انوری (آ نن)

کشتی لنگرگیر - langargîr k.ye. = کشتیی که بسبب گرانی لنگر بجای خود بایستد: بود معذور گر درو جد آید سالك واصل که **کشتی** نیست **لنگرگیر** چون گردید در دریائی. محمدسعیداشرف (آ نن)

کشتی نهاد - k.nahâd = هرچه بشکل کشتی باشد یا بتواند چون کشتی بردریا بگذرد: «براسبی زرده سوار گشته دریا گذار، **کشتی نهاد**». سمك عیار (مع)

کشخ - kašax = ریسمانی که خوشه‌های انگور کشمش را برروی آن نهند تا خشك شود: دختر رز برهنه آونگان مانده چون کشمش از فراز **کشخ**. نزاری قهستانی (رشی)

کشخان- ka(e)šxân وکشیخان دیوث وزن جلب: من گرچه نیم سزای استیفا دانم به‌پسندیم بدربانی نی نی بخدا اگرعمل جویم اینم همه ابلهی و **کشخانی**. کمال اسمعیل (نظ-عر)

کشخور - kešxvar = کشور = اقلیم: «پادشاه داد گرو خسرو هفت **کشخور** را». سندبادنامه (مع)

کش زدن - kašzadan = فنّی در کشتی که دست بگردن حریف زند و اورا پیش کشد- دراول کشتی گیری دست ببازوی خود زدن و آوازی که مچ‌مچه گویند بر آوردن و دست حریف را گرفته پیش کشیدن- شراب نوشیدن: صبح مخمور یست

می‌غلطد ببستر سینه چاك شب سیه‌مستی که‌ازجام شفق **کش میزند**. جلال اسیر (مع به‌نقل از بها و آنن)

کشش - košeš = اسم مصدر از «کشتن» = قتل و کشتار: «مصطفی ص کافرانرا شکسته بود و **کشش** و غارت کرده». فیه مافیه (ح-قا)

کشش - kašeš = اسم مصدر از «کشیدن» = جاذبه: رشته برگردن‌زنا فرمانی است این **کشش** بی‌رشته گر باشد نکوست (انج)- سعی شبانروزی برسبیل مداوم: کشیشانرا **کشش** بینی و کوشش بتعلیم چو من قسّیس دانا. خاقانی (مع)

کشف - kašaf = سنگ‌پشت: چون **کشف** انبوه غوغائی بدید بانگ وژخ مردمان خشم‌آورید. رودکی (ح-قا) - برج سرطان: چو کرد اختر فرّخ ایرج نگاه **کشف** دید طالع‌خداو ندماه. فردوسی (رشی= کشو)

کشفت- kašaft = ماضی ومصدر مرخّم از «کشفتن»- پژمرده- پراکنده و پریشان: دولت آنها فرتوت شد و کار **کشفت** هرکه فرتوت شود هرگز برنا نشود. منوچهری (مع= کشفته)

کشفتن - kašaftan = پراکندن کردن- پژمرده‌ساختن- معدوم کردن (مع)

کشفتن - kašoftan = شکافتن واز هم دریدن، دل برگرفته‌ام زبد و نیك روزگار تا پرده‌های راز فلك بر **کشفته‌ام**. کمال اسماعیل (قس: شکفتن وشکافتن)

کشك - košk مخفف «کوشك»

کشك- kašak، کسك و کشکرك = کلاغ پیسه وعکّه: هرگز نبودشکر بشوری چو نمك نه‌گاه شکر باشد چون باز **کشك**. محمودی (فر) - «کشه» بمعنی خط بطلان

کشکاب- kaškâb و کشکاو = آش جو: برستوران‌واقربات‌مدام که‌کهتاب با دوجو**کشکاب**. انوری (رشی)-آبجو و ماءالشعیر (مع)

کشکبا-kaškbâ = آش‌حلیم(مع)

کشکر - kaškar = درخت‌گل ابریشم (مع)

کشکرك - kaškarak، کشك = کلاغ پیسه ، عکه (ط: کشکره)

کشکشان - kaškašân = کشان کشان: **کشکشا نم** بردتادرگاه دوست در دلم بنشست و ایمانم‌گرفت . بابا علی کوهی (انج)

کشکله - kaškala = جوزهٔ‌پنبه که پنبه ازآن جدا شده‌باشد: هست‌زمغز آنسرت ای‌منگله همچوزوش مانده‌تهی **کشکله**.رودکی-نوعی‌پای‌افزار که‌شاطران و پیادگان پوشند: پای پاگیره برهنه به بسی چون بپای اندر دریده**کشکله** . ناصرخسرو (فر)

کشکنجیر - koškanjîr = کوشکنجیر= آلتی‌که بوسیلهٔ آن سنگ بزرگ یا تیرهای ستبر ببـاروی دشمن پرتاب میکرده‌اند: نه‌منجنیق بسقفش‌رسد نه**کشکنجر** نه‌تیرچرخ‌ونه‌سامان‌برشدن بوهق. انوری- (کشك + «انجیر» فاعل مرخّم‌از«انجیردن» = سوراخ‌کننده‌کوشك)

کشکنه-kaškena مخفف«کشکینه»

کشکول - kaškûl وکجکول= ظرفیکه ازپوست نارگیل دریـائی تهیه میشودوگدایان‌ودرویشانراست-وبصورتهای خجکول، خچکول، کشکل نیز ضبط شده

کشکین - kaškîn = منسوب به کشك- نان جو- نانی‌که ازآرد باقلا و نخود وگندم وجو درهـم‌آمیخته پزند : **کشکین** نانت نکند آرزوی نان‌سمن خواهی‌گرد وکلان.رودکی(= کشکینه)

کشکینه - kaškîna = کشکین بدو معنی اخیر: کندهرگزضمیرش‌التفاتی بدنیا وبدین**کشکینه** او. فخری (آنن)

کشگك - kašgak = استخوان کاسهٔزانو (مع)

کشمان- kešmân مخفف«کشتمان» = مزرعه: از حبوبـات در همه**کشمان** نیست چندانکه درکشنـد بفخ . نزاری قهستانی (رشی)

کش‌مکشان - kašmakašân و کش‌مکش= کشیدن ورهاکردن= هرسو کشیدن- جدال وستیز: پیرمیخانه‌نمیداد بما دختر رز بردر میکده خوش‌**کش مکشانی** کردیم. ظهیری نهاوندی (آنن)

کشن - ka(o)šan = گشن (مع)

کشن-kašn = گشن (مع)

کشنج - kašanj وکسنج= گیاه «یربوز» (مع= کشنك)

کشند - košand = کشنده‌وقاتل: اول علاج ما بنگاهی**کشند**کن آنگاه غیر را هدف نوشخندکن. صائب (آنن)

کشنك- ke(a-o)šnak = کسنك و کرسنه = غله‌ای تیره رنگ باطعمی میان ماش وعدس که مقشّر آنرا بگاو دهند

کشنك - kašnak = کشنج

کشنه - kašna = گیاه یربوز (= کشنج)- داروی موسوم به‌شش‌پنجه = بقلهٔ یمانیه (مع = کشنی)

کشنی - kašnî = کشنه

کشنیج-kešnîj = معرّب «گشنیز»

کشو - kašav = «کشف» بمعنی لاك‌پشت- برج سرطان

کش‌واکش - kašvâkaš = کشا کش: میشود معلوم واعظ زآمـد و رفت، نفس اینکه‌باما زندگی پیوسته در**کش واکش** است. محمدرفیع (آنن)

کشور- kešvar وکشخور علاوه برمعنی معمول = ناحیه، «اقلیم» که یك حصّه از هفت حصّه ربع مسکون بوده : گوئیا از**کشور** ما برنمی‌خیزد وفا یا خود اندر هفت**کشور** هیچ‌جائی برنخاست. خاقانی (آنن)

کشورخدا(ی) - k.xodâ(y) = کشور خدیو = پادشاه وخداوندکشور

کشوردر - k.dar = گشورگیر : سال ومه لشکرکش ولشکرشکن روز و شب**کشوردر**وکشورستان. فرخی (بها)

کش‌وفش - kašofaš = شأن و شوکت: ما مرید جبّه ودستار و**کشّ‌فش** نه‌ایم نیست واعظ جز نبی وآل‌پاکش پیرما. رفیع واعظ (بها)- ناز و غمزه و خرامش: «وبا**کش وفش** نرم موزون از اطاق بیرون رفت» (مع)

کشوك-kašûk = لاك‌پشت وکشف (آش، کاشو)- ص: کشتوك

کشه - ke(a)ša = خطی که برای بطلان برنوشته‌کشند-مطلق خط: توبسیه نامکی‌قاسمی گر**کشا** عفوکشی‌حاکمی. قاسم انوار(رشی)- گدا(فر)- تنگ‌چاروا (طب = تنگ‌اسب) kašî

کشه - keš(š)a = دوای موسوم به‌اسطو خود وس (لات : caccia) - کیسه ماننده‌ی که‌گدایان بکول‌کشند: **کشّه** بربندی‌گرفتی درگدائی سرسری از تبار خودکه دیدی**کشه‌ای** بربندد|.

کشی-kaš(š)î = منسوب‌به «کش» بمعنی خوشی ورعنائی

کشیخان - kašîxân = کشخان

کشیدن - ke(a)šîdan غیر از معنی معمول = تحمّل‌کردن: خستگی‌اندر طلبت راحت است درد**کشیدن** بامید دوا. سعدی-باربردن- منجرشدن: تاکی ایدلبردل‌من بارتنهائی**کشد** ترسم از تنهائی احوالم برسوائی**کشد**. سعدی - افکندن: کمند زلف خم اندر خم مسلسل تو هزار سلسله در حلق شیخ و شاب **کشید**. شرف‌الدین شفروه- جذب‌کردن‌و ربودن: دل‌نماند بعد ازاین باکس‌که‌گر خود آهنست ساغر چشمت بمقناطیس زیبائی**کشد**. سعدی- رسم‌کردن ونگارش کردن: خود هنوزت پستهٔ خندان‌عقیقین نقطه‌ایست باش تا گردش قضا پرگار مینائی**کشد**.سعدی-بلندکردن‌وافراختن: شهد ریزی چون دهانت دم بشیرینی‌زند فتنه‌انگیزی چو زلفت سر برعنائی**کشد**.

سعدی- توتیا کردن؛ سر و بالای منا!گر
چون گل آئی‌درچمن خاك‌پایت نرگس
اندر چشم بینائی‌**کشد**. سعدی- آختن:
هیچ‌کس را ندهد دنیی و دین دست‌بهم
هر که‌گوید که دهد خنجرا نکار**کشیم**.عطار
- بزور بردن بجائی؛ زاهد خانه‌نشین‌را
بیکی‌کوزه درد اوفتان‌خیزان تاخانه
خمار**کشیم**.عطار- واداشتن بکاری؛ ساقیا
خیز که تارخت بخمّار کشیم تایبان را
بشرا بی دو سه درکار**کشییم**.عطار- جذب
شدن - میل‌کردن: گفتم مگر بگوشه
نشینم ولی دلم نشنید از**کشیدن**خاطر
بسوی دوست. سعدی- فرو بردن؛ هم‌زبیم
معجزات انبیا سر**کشیده** منکران‌زیر
گیا. مولوی- نوشیدن؛ عاشقان جام فرح
آنکه‌**کشند** که بدست‌خویش‌خوبا نشان
کشند.مولوی- گستردن‌وپهن‌کردن؛ازصفیری
بازدام‌اندر**کشی** جمله‌رادردام‌وردداور
کشی. مولوی - تحوّل‌کردن و تغییرمکان
دادن؛ ازآن دشت رستم بهامون**کشید**
چو لشکر به‌تنگ اندرآمدپدید.فردوسی
- حمل‌کردن و بردن؛ خرد زکوی طرب
رخت عافیت بربست چو رخت عشق
رخت‌دردل‌خراب**کشید**. شرف‌الدین‌شفروه
- اقتباس‌کردن- پذیرفتن؛چون چراغی
نورشمعی‌را**کشید** هر که‌دیداورایقین‌آن
شمع‌دید.مولوی-پوشانیدن‌وفروانداختن:
رخت‌زسنبل‌تربرسمن نقاب**کشید** خطی
زغالیه برروی آفتاب‌کشید . شرف‌الدین
شفروه-تقدیم‌کردن ؛ بمراسم خدمتکاری
قیام‌نموده پیشکشها**کشید**. ظفرنامهٔیزدی
(مع)-کشیدن«میل» k.e.mîl = کور

کردن؛ میل در**کش** روی آن دلبر به‌بین
عقل‌گم‌کن نور آن جوهر به‌بین . عطار
-وزن‌کردن-سنجیدن- رنج‌بردن- نزدیك
آوردن- بسوی خود آوردن-درازکردن
- امتداد یافتن (ح-قا)

کشیده - kašîda = اسم مفعول
از «کشیدن». بلند ودراز؛ نخل موزون
گلشن‌آهیم آه‌ما قامت**کشیده**ماست.طالب
آملی (بها)- زر وسیم از حدیده گذشته؛
شخصم‌زفرقت‌تو چو زر**کشیده** شد مویم
زحسرت توچوسیم**کشیده**گیر. معزی(نظ)

کشیده‌خاطر- k.xâter = آزرده
خاطر ودلشکسته (مع-ف.عر)

کشیده‌عقل- k.aγl = احمق‌وابله
- بی‌اطلاع (مع-ف.عر)

کشیده‌کمر - k.kamar = میان
بسته وآمادهٔ کار (مع)

کعب- ka'b = شتالنگ-استخوان
بلند پشت پا که محل بستن شراك است-
استخوان مکعّب که بدان نرد بـازند=
طاس- عددی‌که دوبار درنفس خودضرب
شود (مع-عر)

کعب‌پیاله- k.e.piyâla = دورهٔ
ته‌پیاله‌که روی آن میایستد ؛ **کعب‌پیاله**
ازکف او نشأه ریز شد این جـام را
زهردو طرف میتوان‌کشید . سعید اشرف
(آنن-عر.ف)

کعبتین- ka'bateyn = دومکعّب
استخوانی‌کوچك که برروی آن خـال
گذاری شده ودر وقت باختن نرد برای
تعیین نقش اندازند؛گرشاه‌دوشش‌خواست
دویك‌زخم افتاد تاظن نبری‌که**کعبتین**

داد نداد. ازرقی (عر)

کعب‌غزال- ka'beɣazâl وکعب الغزال= حلوائی بشکل جای سم آهو (ح-قا) ؛ ترا نظیر که گوید جز آنکه نشنیدست حدیث هیئت پینو و شکل **کعب‌غزال**. شرف‌الدین‌لبنانی (آنن-عر)

کعب‌گرگ- k.e.gorg= مهره‌ای که قاصدان وپیادگان رونده و شاطران بپای خود می‌بستند بتصور اینکه خسته نخواهندشد؛ زخردان‌بسی‌فتنه‌آیدبزرگ که درپای پیکان بود**کعب‌گرگ**. نظامی (آنن-عر.ف)

کعبه - ka'ba= جای چهارگوش و مکعّب- قطعه‌ای استخوان مکعّب که با آن نردبازند (= کعب)-خانهٔخدا(عر)

کعبه‌جان- k.ye.jân = مقصدجان (مع- عر. ف)

کعبه‌جهانگرا(ی)-(jahângarâ(y k.ye. = آفتاب (مع-عر.ف))

کعبه‌خو- k.xû= خوشخو(عر.ف)

کعبه‌دل - k.ye.del= کعبهٔجان (مع-عر. ف)

کعبه‌رهرو - k.ye.rahrow= آفتاب (قا)

کف - kaf غیرازمعنی متعارف= ماده‌ای سیاه‌که برابرو مالند؛**کف**بنشاند و غازه‌کند و وسمه‌کشد آبگینه زند آنجاکه درشتی خار است . مجیر غیاثی (فر)- امر و اسم مصدر از فعل«کفتن» بمعنی شکافتن

کفا - kafâ= رنج و سختی؛ میر ابواحمد محمّدخسرو ایران‌زمین آنکه شاد است اوو دوراست ازهمه رنج و**کفا**. قصّار امی (فر)

کفائت - kafâat= همسری وهم مرتبه‌بودن «.. وباکسانی‌که**کفائت**ایشان ندارد خود را هم‌تك وهم عنان سازد» . کلیله ودمنه (عر-مع)

کفارت‌کردن- kafâratkardan وکفّاره‌کردن = کفّاره دادن؛ دی سجده همی‌کردی‌کردی‌کنهی هایل می‌نوش‌و گناهت‌را امروز**کفارت‌کن**. معزی(آنن-عر. ف)

کفانیدن - kafânîdan و کفاندن= متعدی«کفتن»= شکاف‌دادن؛ هیبتش الماس سخت را **بکفاند** چون **بکفاند** دو چشم مار زمرّد . منوچهری (ح. قا)

کف‌بیضا- kafebeyzâ= یدبیضا و آن معجز موسی بودکه چون دست از بغل برمیآورد نوری ازآن ساطع میشد؛ زبرهان‌جیب تو ومعجزاتت سوادزمین **کفّ‌بیضا**گرفته. انوری (آنن-عر)

کفت- keft= مقلوب «کتف» بمعنی شانه؛ بیاوردگرز گرانرا **بکفت** سپه ماند ازکار او درشگفت. فردوسی(رشی)

کفت- kaft= ماضی ومصدرمرخّم ازفعل «کفتن»

کفتن - kaftan مخفف= کافتن = کافیدن وشکافتن= ازهم‌بازشدن؛جوهر آتشی است بعد ازهفت که از او دل بخست وزهره **بکفت**. سنائی (رشی)

کفتن - koftan = شکفتن؛گل سرخ **نوکفته** بربارگوئی برون‌کرده حوری سر ازسبز چادر. ناصرخسرو(مع) - مخفف «کوفتن»

کفج- kafç مخفف «کفچه» بمعنی چمچه: ای شده‌همچو کدو جمله شکم **کفج** مکن　بهر پر کردن آن دست طمع سوی بسوی. جامی (نظ)- کفك = کف صابون و آب وغیره: فرو هشته لفج و بر آورده **کفج** همه لفج **کفج** وهمه **کفج** لفج. فردوسی

کفج - kofç = «قفس» (مع)

کفچك - kafçak = دامن زین اسب: از پی **کفچك** زین فرست‌صاحب‌خلد گر بخواهی دهد از چادر حورا اطلس. سراج‌الدین سکزی (آنن)

کفچل - kaçal = کفل اسب (مع)

کفچلاز - kafçalâz = کفچلیز

کفچلیز - kafçalîz وکفچلاز = کفگیر: تو در این جوشش چو معمار منی　**کفچلیزم** زن که بس‌خوش‌میزنی. مولوی- وبصورت **کفلیزه** و **کفلیز** نیز آمده - مخفف **کفچلیزك** بمعنی کرمی خرد که بمرور وزغ میشود: نهنگ بود عدو **کفچلیز** گشت از بیم　چو زین نهادی برجودی محیط‌آسا. اثیراخسیکتی (نظ) وبصورتهای **کفچلیزه**، **کفچلیزك** نیز ضبط شده

کفچلیزك - kafçalîzak و کفچلیزه = کفچلیز بمعنی دوم (قا)

کفچه- kafça = چمچه (په: kapcak) وبصورتهای کفج، کپچ، کپچه وکبچه نیز آمده- نوعی مارکه سری شبیه به کفچه دارد ودرخراسان فراوان است (خ: کبچه‌مار)

کفچه نول - k.nûl = مرغی‌است منقار پهن (رشی)- ص: کفچه نون

کفش - kafš وکوش = پای‌افزار

کفش آهو - k.e.âhû = سم آهو: کشد زحمت چو آید درتکاپو　درین ره سنگ‌دار د**کفش آهو**. محمدقلی‌سلیم (آنن)

کفش از پا(ی) افکندن- afkandan = کفش از پای در آوردن **k.azpâ(y)**

کفش پیش پای کسی نهادن- nahâdan = **k.pîšepâyekasê** و کفش پیش پای کسی گذاشتن = رسم‌خدمت بجای آوردن: شخص دانش اعتمادالدوله کز لطف کلام　**می نهد** دست کلیمش **کفش پیش پای** نطق. طالب آملی (بها)- عذر کسی راخواستن

کفش خواستن- k.xâstan کنایه از سفر کردن: گفت بختم خنکا موزه بنه **کفش بخواه**. انوری (رشی)

کفش دریدن - k.darîdan = تکاپوی بسیار کردن: بجستجوی **دریدند** **کفش‌ها** تا شد　لری براه تمنا باین گروه دچار. شفائی (بها)

کفشك- kafšak = کفش کوچك- سم شکافدار

کفش نهادن - k.nahâdan = موزه نهادن= ازسفر باز آمدن - اقامت کردن

کفشیر - kafšîr = لحیم: از آن زرمی بر داستاد زرساز　که با **کفشیر** پیوندد بهم باز. امیرخسرو (آنن)- ومجازاً بر ظرف شکسته ولحیم شده اطلاق میشود: توشیر بیشهٔ نظمی ومن چوشیرعلم　میان تهی ومزوّر مزیّق و **کفشیر**. سوزنی (رشی)

کفك - kaf(a)k و کفج = کف صابون و امثال آن: یکی پرسید

از آن شیدای مجنون که عالم چیست
گفتا **کفك** صابون. عطار (آ نن)ـ قارچی
از تیرهٔ کفکها (مع)

کفل‌گاه - kafalgâh و کفلگه
= سرین (عر.ف)

کفلیز - kaflîz وکفلیزه =
کفگیر، میزند **کفلیز** کدبانو که نی خوش
بجوش و برمجه ز آتش کنی. مولوی ـ ساقیا
کفلیزه ای ساز ازمژه از پی برچیدن
خاشاك می. نزاری قهستانی (نظ ـ قس :
کف + ریز)

کفنك - kafanak = کپنك (عر.ف)

کفن و تیغ بدست گرفتن - kafanotîγ bedastgereftan کنایه از کمال
عذرخواهی در پیش شاهان و بزرگان کردن،
دلش از بیمشان شکست گرفت **کفن و
تیغرا بدست گرفت**. امیرخسرو (بها)

کفنی - kafanî = نوعی از پیراهن
که فقیران پوشند : تا چه آید بسر خاك
شهیدان ازتو پیش بالای تو پوشیده
قیامت **کفنی**. میرزا معز فطرت (نظ ـ عر.ف)

کفو - kofû وکفو = مانند و
همتا ـ همسر، بمجلس خدایگان بی **کفو**
که نافریده همچو اوخدای او. منوچهری
(عر)

کفه - kafa = خوشه‌های گندم و
جو که در وقت کوفتن خرمن کوفته نشده
باشد ، قصهٔ آن شاه را وفلسفه تا برآید
عشر خرمن از **کفه**. مولوی (ح ـ قا)

کفه - kefa = دف و دائره، که بکوبد
فرق این پای حوادث چون **کفه** که
بمالد گوش آن دست نوائب چون رباب .

عبدالواسع جبلی نظ (عر)

کفیدن - kafîdan = کفتن =
ترکیدن ـ شکافته شدن ؛ **کفیدش** دل از هم
چو یك کفته نار **کفیده** شود سنگ تیمار
خوار. رودکی (فر)

کفیز - kafîz، کویز وکویژ =
پیمانه وبصورت «قفیز» تعریب شده (ح.
قا ـ په: kapîc)

کك - kak مخفف « **کاك** » بمعنی
نان خشك شده درتنور (قا)

کك - kok مخفف **کرك** = ماکیان
مست شده وازتخم بازمانده (قا)

ککتوس - kaktûs = گیاه
«کاکتوس» (مع)

ککج - kakej و کاکج = تره
تیزك (مع ـ قس: کیکیز)

ککچه - kakça = پنبه‌دانه (مع)

ککره - kakra = گیاه آککرا
(مع)

ککری - kakrî = خیار بادرنگ

ککز - kakaz و ککژ = تره تیزك
(کی: kakaj) وبصورتهای ککج ، کاکج،
کیکیژ ، کیکیز وککش نیز آمده

ککش - kakaš = ککز (مع)

ککم - ke(o)kom = افرای چناری
= کرکف ـ ودرلهجه‌ها باکثر گونه‌های
افرا اطلاق میشود (مع)

ککوج - kakûj = گیاه «شاهی»
= شاهی وحشی (مع)

ککه - kaka = ککی = فضلهٔ انسان،
پاکی وپلیدکردی آنکه برکون کسی
که بد **ککه** ناك. سوزنی (نظ ـ اس: keke)

كل - kal = كچل: دید پرروغن دكان و جاش چرب برسرش زد گشت طوطی**كل** زضرب. مولوی (خ.كل) - نر گاو وگاومیش و آهو و بز و امثال آن (آ؛كل)

كل - kol = منحنی وكج-انحنا و خمیدگی؛ بدانكه كه گیردجهان گرد میغ **كل** پشت چوكانت گردد ستیغ . ابوشكور (جها-قس،kowle = كج؛«ط»)-روستاوده: چون تو صنم وچو ماشمن نیست شهری **وكلی** توئی ومائیم. سنائی-كوتاه (برو : كل)- ناقص- «كند» مقابل تیز (مع)

كلا - kalâ مخفف كلاو

كلاو - kalâû وكلا = كلاو = غوك وزغ

كلابه - kalâba = كلافه وكلاوه = چرخه‌ای كه‌ریسمان بر آن پیچند: پیچ وپیچ‌است وبدرون‌ودغل راست گوئی **كلابه**لاس‌است. اثیراخسیكتی (مع)

كلاپشت - kolâpošt و كلاپشته = جامه‌ای پشمین برنگ سیاه یاسبز كه آنرا تا زیر كمر بندند : هر آن كس كه مازندران‌داشتی **كلاپشت**وكیش‌وكمان داشتی (انج)

كلاپیسه- kalâpîsa = جابجاشدن سیاهی چشم بسبب لذّت دروقت انزال : گفت چون چشمش **كلاپیسه** شود فهم كن كان وقت انزالش‌بود. مولوی(آنن)

كلات - kalât = قلعه و حصار كه بربلندی باشد؛ تیرتو از**كلات**فرودآورد هژبر تیغ‌تو ازفرات‌برون آورد نهنگ. دقیقی (فر)- ده كوچك (قس: قلعه)

كلاته - kalâta = كلات- خانهٔ محقّر: «وباقی‌ر قیصر همان‌تواند كرد كه با**كلاته**‌گدایان» . مرزبان‌نامه - مزرعهٔ كوچك- كاخشاهی كه گرد آن‌خانه ساخته باشند = دسكره: چو دیوار شهر اندر آید زپای **كلاته** نباید كه ماند بجای. فردوسی

كلاجن- kalâjan = قولنجان(مع)

كلاجو(ی) - kalâjû(y) = پیاله؛ هان تا ندهی‌گوش بآواز دف ونی هان تانكنی رای‌صراحی و**كلاجو**. عمید لوبكی (رشی)

كلاز - kalâz = كلاژ وكلاژه بمعنی لوچ واحوال-كشكرك

كلاژاره - kalâžâra وقلاژاره = كشكرك (= كلاژوره وكلاز)

كلاژكه - kalâžka وكلاشكه = قلّاب مخصوصاً قلّابی كه باآن چیزها از چاه برآورند (مع)

كلاژوره - kalâžûra = كلازاره

كلاژه- kalâža = قلاژه وكلاژ - عكه ،كشكرك : چون **كلاژه** همه دزدند وربایند چو خاد شوم چون‌بوم‌بدآغال چو دمنه محتال . معروفی (فر - خ : كلاغچه) - احول و لوچ : حسودت دید ماننده‌برادی بلی‌چشم**كلاژه**یك‌دوبیند. سیف اسفرنك (رشی- خ؛كُلاج)

كلاسنگ - kalâsang وقلاسنگ = فلاخن «پشمینه و**كلاسنگی** درمیان» . ترجمهٔ تفسیر طبری- ص: كلاشك

كلاش - kalâš = عنكبوت (قا)

كلاشخانه-k.xâna = خانهٔ‌عنكبوت،

تار عنکبوت (مع)

کلاشکن - kalâšekan - مخفف «کالاشکن» = نوعی حلوا: طفل برنج بین که چوخوش‌در کنارخوان لوح**کلاشکن** بکنارش نهاده‌اند. بسحق‌اطعمه

کلاشکه - kalâška = کلاژکه

کلاغ پیسه - kalâɣpîsa = عقعق و کشکرک- کلاپیسه

کلاغ‌زدن - kalâɣzadan کنایه از «عیب گرفتن‌ومسخره کردن»: طاووس را **کلاغ زنان** همچو کبك مست ظلّ همای برسرشان ذات شهریار (نظ)

کلاغ گرفتن - k.gereftan = کلاغ زدن = زعکس گل ولاله برطرف باغ کلاغش به‌طاووس **گیرد کلاغ**. زلالی (نظ)

کلاغی - kalâɣî = منسوب به کلاغ - نوعی‌شمشیر. نوروزنامه (مع)

کلافه- kalâfa و کلاف = ریسمانی خام که ازدوك برچرخه پیچند - گلوله نخ (= کلابه)- یکی ازفنون کشتی‌قدیم (مع)

کلاك - kolâk = میان‌تهی- خالی: حاصل آنشب‌چنان‌بیاسودم کزهمه مغزها **کلاك**شدم. انوری (رشی)- مخفف «کولاك» بمعنی موج بزرگ وطوفان

کلاك - kelâk = چوب دراز وسر کجی که باآن ازدرخت میوه چینند (م: xelang)

کلاك - kalâk = بیابان لم‌یزرع وبی‌آب (آ: کلاك)

کلاك‌موش-k.mûš = موش‌صحرائی (= کلاوو)

کلال - kolâl = کوزه‌گر و فخار: هر کاسه‌ای که ساخت ندانم چرا شکست گردنده آسمان که چو چرخ **کلال** کشت. امیرخسرو (نظ-سن: kûlâla = زن کوزه گر رك: کلالی)

کلال - kalâl = تارك‌سر: یازندم یا کندم ریش پاك یادهدم کارد یکی‌بر **کلال**. حکاك مرغزی (فر)- ص: **کلان** و بتازی خستگی وماندهگردیدن

کلاله - kolâla = گلاله - موی پیچیده ومجعّد: از عشق آن دو نرجس وزمهر آن دولاله بیخواب و بیقرارم چون برگلت**کلاله**. سنائی (ح-قا)- کاکل - دسته‌گل

کلالی - kolâlî = «کلال» بمعنی کوزه‌گر: باسنگ و تیغ دست**کلالی** چو یار شد خونریزتر چواستره آبدارشد. سیفی بدیعی (آنن)

کلان - kelân = کلون = کلیدان چوبی (خ: kolûn)

کلان - kalân = بزرگ و مهتر- بزرگ‌اندام: ازلرستان یك لری زفت و**کلان** نوبتی آمد بشهراصفهان. شیخ بهائی (ح. قا- بیر: kalân)

کلانسال - k.sâl = سالدیده و بزرگ‌سال

کلاو - kalâv وکلاوا = وزغ و غوك (قا)- ص: کلار. کلاور

کلاوو - kalâvû وکلاهو = کلاك موش (خ: kalâû)

کلاوه - kalâva وکلابه = کلافه وپیچیدهٔ نخ: برای ساعد دست مبارکش گردون زخطّ ابیض واسود**کلاوه**‌ای‌به

تنید .کمال‌الدین اسماعیل (نظ) ـ کنایه ازسرگشته وگیج (ط: کلافه) = غوك (= کلاف ـ قا)

کلاوۀچرخ- k.ye.carx = کمربند چرخ = منطقه ـ گردش‌چرخ ـ سراسیمه و سرگشته (مع)

کلاه- kolâh علاوه برمعنی‌معمول کنایه ازتاج شاهان: سودای عشق درسر مجنون‌بی‌کلاه باتکمۀ**کلاه**فریدون‌برابر است.صائب ـ چیزی بهیئت کلاه که برسرمیوه‌ها باشد بطرفی‌که بشاخۀدرخت‌پیوسته‌است: در بزرگی باید افکندن زسرتاج غرور میوه دربالیدن اندازد**کلاه** خویش را . واعظ قزوینی (بها)

کلاه‌انداختن- k.andâxtan وکلاه برانداختن‌کنایه از شادی وذوق‌کردن : دیدن‌اورا **کله‌انداخت**ماه بلکه‌افتادش گه‌دیدن‌کلاه . امیرخسرو ـ دل بسودات سردراندازد سرزعشقت**کله براندازد**. خاقانی (آنن)

کلاه‌افکندن - k.afkandan و کلاه‌برافکندن = کلاه‌انداختن

کلاه‌برآسمان‌افکندن- k.bar âsmân.a. و کلاه‌برآسمان‌انداختن = کنایه‌از کمال شوق زدگی ونشاط‌کردن: بوستان بردوستان افشاند از این بهجت نثـار آسمان **برآسمان‌افکند** ازاین‌شادی**کلاه**. سلمان ساوجی (آنن)

کلاه‌برسرکسی‌گذاشتن- k.b.sarekasê gozâštan = کلاه‌برسرکسی‌نهادن ـ بزرگ‌کردن‌کسیرا وکاری مهم بدودادن ـ رسواکردن ـ گول‌زدن(مع)

کلاه‌بستن- k.bastan = تهیه‌کردن کلاه: تا دید سر برهنگی طفل اشك ما دریا بدست موج**کلاه** حباب**بست** . طاهر غنی (بها)

کلاه‌تخته- k.e.taxta = کلاه‌زنگله

کلاه‌داری- k.dârî = فرمانروائی: نه هرکه طرف‌کله‌کج نهاد و تند نشست **کلاه‌داری** وآئین‌سروری داند. حافظ

کلاه‌درپا(ی) - k.darpâ(y) = بسیار فروتن ومتواضع: سر پایین و**کلاه درپای** در مشهد مرتضی‌جبین سای . خاقانی (مع)

کلاه‌دوشاخ- k.e.došâx = کلاهی دوشاخه وآن بمنزلۀ اجازۀمخصوص‌بوده که مانند امتیاز بکسی‌که دارای مرتبۀ مهم والیگری یادهقـانی یا سپاهیگری بوده میدادند. سبك‌شناسی (مع)

کلاه‌زرّین- k.e.zarrîn = شماع آفتاب : شب تیره لشکر همی راند شاه چو خورشید بفراشت **زرّین‌کلاه**.فردوسی

کلاه‌زمین - k.e.zamîn کنایه از آفتاب ـ ماه ـ گیاه سماروغ (مع)

کلاه‌زنگله- k.e.zangola = کلاهی چوبین‌که زنگله‌ها بدان بندند و برسر گناهکاران‌گذارند وبرای‌رسوائی درشهر بگردانند: مباد محتسب طبع‌بهررسوائی **کلاه‌زنگله** هجوبرنهدبسرت.شفائی(آنن)

کلاه‌سلیمـان - k.e.soleymân وکلاه‌سلیمانی = کلاهی‌که بموجب‌داستانها ازسلیمان بوده‌وهرکس‌آنرابرسرمیگذاشت ازنظر پنهان میشد: ازضعف تن‌نهان‌شوم از دیده چون حباب عریان **شدن‌کلاه**

سليمانی من است. طاهروحيد (آ نن)

کلاه‌شکستن - k.šekastan = از روی غرور و نخوت گوشهٔ کلاه را تو کردن، کلاه را کج نهادن: حسن‌چون آرد بجنگك دل سپاه خویش‌را **بشکند** بهر شکون اول **کلاه** خویشرا. صائب (نظ)

کلاه‌کج‌نهادن - k.kajnahâdan = کلاه‌شکستن: نه‌هر که‌طرف **کله‌کج‌نهاد** وتند نشست کلاهداری‌وآئین سروری داند. حافظ

کلاه‌گوشه شکستن - k.gûša šekastan = کلاه‌شکستن: چو غنچه هر که بلخت جگر قناعت کرد **کلاه‌گوشه** تواند بروزگار **شکست**. صائب (آ نن)

کلاه‌گهگهی-k.e.gahgahî = نوعی کلاه که فقرا برسر نهند: از غم دستی‌که بر سر گاه‌گاهی میزند برسر شوریدهٔ مجنون**کلاه‌گه‌گهی** است . حاجی سابق. (نظ)

کلاه‌نهادن- k.nahâdan = اظهار عجز وانقیادکردن :**کله** باهمّت **بنهاده** گردون کمر درخدمتت بربسته‌جوزا. انوری-کلاه برسرگذاشتن: شاه‌دیدش‌چو پیر کارآگاه بولیعهدیش **نهادکلاه**. امیر خسرو (آنن)

کلاهو - kalâhû = نوعی‌آهوی بی‌شاخ : زگور و**کلاهو** نبد هیچ سیر . فردوسی (رشی-کل+آهو)

کلاهور-kolâhvar و کله‌ور = کلاه دار وفرمانروا : قوقهٔ چاوش**کله‌ور** شده یکسره برصد سرشان سر شـده . امیر خسرو (آنن)

کلاه‌یله‌نهادن- k.yelanahâdan = کلاه‌کج‌نهادن: برسر **یله‌نهاده‌کلاه** و نشسته تند این‌حوصله‌کراست‌کزآنسو نگه‌کند؟ امیرخسرو (آنن)

کلب- kalab وکلپ‌مبدل ومخفف کلفت = گردبرگرد دهان: **کلب** خشك‌او چو بتفزسگ آنچنانکه نجنبداورا رگ. رودکی (فر- خ: kelaf)

کلباسو - kalbâsû وکرباسو = کاپاسه : همچو عقرب عدوی**کلباسو** دشمن‌مارها بود راسو. آذری‌طوسی (رشی)

کلبسو - kalbasû وکربسو = کلباسو: همچوعقرب که**کلبسو** بیند قبل از ایذا همی‌رودازخود. آذری‌طوسی(نظ)

کلبك - kolbak وکاپك = سقفی ازپوشال‌که برروی خرمن زنند تاباران ضایع‌نکند: خانه‌ای‌کوچك‌که پالیزبانان ودشتبانان درجالیز ومزرعه سازند (قا- قس: کابه)

کلبه-kolba وکربه = خانهٔ کوچك -کنج وگوشه-دکان: **کلبه**ای‌کاندرو بروز وبشب جای آرام وخورد وخواب من است. انوری (په: kurpak)

کلپ - kalap = کاب

کلپتره- kalpatra = سخن‌بیهوده ویـاوه : او ترا کی‌گفت کاین**کلپترها** را جمع‌کن تا ترا لازم شود چندان شکایت‌گستری؟ انوری (نظ- ط: کلپتره)

کلپك - kolpak = کلبك

کلتبان - kaltabân = قاتبان

کلته- kalta = حیوان پیر وازکار افتاده: بشاه جهان**کلته** روباه‌گفت که

دانا زدین داستان در نهضت . ابوشکور (فر- قس: kal=شکسته درکردی)

کلته - kolta=دم بریده : می پیچ ومیکش از غم چون مار**کلته** دم. شمس خالد (رشی) -کوتاه(ك: kol = بیدم) - کسیکه زبانش میگیرد؛ روز وشب هست در اطراف جهان سرگردان تایکی**کلته** زبان‌جاهل احمق بکجاست. امیرخسرو(جها)

کلج - ke(a)lj = سبد زباله کشی؛ حمامیان قهر پلیدی حادثات از بهر ریش خصم‌تو در**کلج** کرده‌اند. ابوشکور (انج- قس؛ kalaj)

کلج- kalaj مخفف« کلخج» = چرك وکثافت

کلج-kalej مخفف« کلیج» = متکبر و خودستا

کلج-kalj = چین وشکن؛ فری‌زان زلف مشکینش چو زنجیر فتاده صد هزاران**کلج** بر**کلج**. شاکر بخاری (فر)

کلجان-kaljân وکلچان = جائیکه خاکروبه وکثافت ریزند (قا)

کلچ-kolč = پارچه‌ای پشمی بوده که از تبّت بهایـران می‌آوردند : پیش تو چگونه آرم اندر ره **کلچ** از تبت ولباده از دنبر. مختاری-(قس: کرك)- نان‌ریزه شده (قا- قس: کلوچ)

کلچ - kalač = کلج وکلخج

کلچ - kaleč = کلیچ = متکبر

کلچان - kalčân = کلجان

کلچنگ - kolcang = خرچنگ (کل+چنگ؟)- ص: کلنجك

کلخ - kolax = نوعی از نباتات چتری (ح-قا)

کلخج - kalaxj وکلخچ = چرك وکثافت: دست وکفّ وپای‌پیران پر**کلخج** ریش پیران زرد ازبس دود نخج. طیان (فر)- ص:**کلنج**

کلفت - kalaft = کلب وکلف = پیرامون دهان- منقار طیور : ازآن سو کوز ابری بازکردار **کلفتش** بسدین و تنش زرّین. رودکی (فر-خ: kelaf)

کلك-kelek مخفف کلیك = انگشت کوچك؛ کلیك وکلیچك، **کلك** راست نام که خنصر بخوانند بتازیش عام. فرهنگ منظومه (نظ)- لوچ واحوال؛ ازفروغش شب تاری‌شده‌مرنقش‌نگین زسرکنگره برخواندمردکلکا. ابوالعباس (فر- رك : کلیك)

کلك - kolk مبـدل **کرك** بمعنی پشم نرم‌بن موی بز (قا)- درهمی وگره خوردگی؛ گه شست‌بآب‌دیده رویش گه برد بشاخه**کلك** مویش . نظامی (رشی- خ: kork)

کلك - kalk = آغوش وبغل؛ کسی را که درد آیدش‌دست و**کلك** علاجش کنندی بتدمین ودلك (رشی)

کلك- kelk کنایه ازنی‌نیزه یاتیر؛ که پیروز نامست و پیروز بخت همی بگذرد**کلك** او ازدرخت. فردوسی(آنن) = قلم؛ **کلکش** چومرغکیست‌دودیده پرآب مشك وزبهر خیروشرزبانش دوشاخ‌تر. عسجدی (فر) - دندان ناب حیوانات ؛ بربرند موکّلان راهش از**کلك** سکان بصدرشاهش. نظامی(رشی)- صمغ‌عنزورت:

حاسدان توکلك و تورطبی از قیاس رطب نباشدکلك. سوزنی (رشی)

کلك - kalk مخفف **کلك** بمعنی منقل آتش: چونان نمودکلك اثیری‌اثر بکوه کاجزای اوگرفته همه رنگ‌لاله زار. سنائی (رشی)

کلك - kalak = نیشترفصادان: در دل‌خیال غمزهٔ‌تیرت‌چوبگذرد گوئی زدند بردل‌پرخون من‌**کلك**. ضیاء بخشی (نظ)- منقل وآتشدان سفالی (ط: کلاك) - تخته‌بندی ازچوب‌که بهم پیوسته‌مانند قایق برروی آب رانند: گر زجمله چوب ونی کاندر جهان دست تقدیرخدابندد **کلك**. نظامی (خوز: kalak) - پیزر: «گیاه‌ودوخ‌و**کلك**‌وپنبه‌زاروکتان‌وکنب». مقدمه‌التفهیم (مع)- مادگی‌که ازیك‌تکه نخ یاقیطان تشکیل‌شود: «عروه‌آن**کلك** باشد که‌گوی‌گریبان دراوافتد». تفسیر ابوالفتوح- بوف وبوم- شوم و نامبارك: زین میخوری‌گردی ملك زان می‌خوری دیوی‌**کلك** زین‌می‌ابوبکری‌شوی‌گردی ازآن می‌بوالحکم. مولوی(رشی)-مخفف «کالك» = خربزهٔ‌نارس-مصغر «**کل**» بهمه معانی- غوزهٔ پنبه‌که هنوز نشکفته باشد (قا)- دردسر: چند شوم صداع کش‌گرد بساط خسروان کز درتست‌عالمی‌رزق پذیر بی‌**کلك**. عمیدلوبکی

کلك‌بستن‌برسرکسی - sarekasê k.bastanbar = جنجال برسرکسی در آوردن: خنده بربرق زندگرمی‌خاکستر ما چه‌**کلك بسته‌ای** ای آتش می **بر سرما**؟. محسن تأثیر (آنن)

کلك‌خسپ - kalakxosp = فقیر بی‌خانمان‌که شبها منقل‌آتش پهلوی‌خود گذاشته بخوابد: گرم خدمت بسرکوی‌تو در فرمانیم بادل چاك‌چوانبر ز**کلك** **خسپانیم**. میرنجات (نظ)

کلك‌درمیان‌افکندن- afkandan kelkdarmiyân کنایه‌از آمادهٔ‌نوشتن‌شدن: ابر میگرید چو**کلك** اندرمیان**می‌افکند** چرخ مینالد چو تیر اندر کمان میآورد. سلمان ساوجی (آنن)

کلك‌شکر- k.e.šekar = نیشکر: زلفظ او مگراندیشه‌کرد**کلك‌شکر** از آن قبل‌که میان دلش همه شکر است. انوری

کلك‌کبوتردم- k.e.kabûtardom به اصطلاح خوش نویسان نوعی از قلم تراشیده: گرکنم‌شوق‌دل از**کلك‌کبوتردم** رقم نامه زین تقریب چون بال‌کبوتر میشود. محمدسعیداشرف (نظ)

کل‌کل - kalkal = هرزه‌گوئی و پرحرفی: درسفرباگردکانم‌درجوال میکشم از**کلکل** اوقیل وقال. بسحق‌اطعمه (نظ)

کلکم - kalkam = منجنیق: سرو است وکوه وسیمین جز یك‌میانش سوزن حصن است جان عاشق و آن غمزگانش **کلکم** (فر) - قوس‌قزح (= کرکم-مع)

کلکنك- kelkanak = تخم‌خرفه (مع)

کلکینه - kolkîna = مخمل دو خوابه (قا-کلك+ینه = دارای‌کرك)

کلل - kalal = پری‌که پادشاهان وشجاعان برسر میزدند: سلطان شرق و غرب‌که خورشید پیش او گاه ازکله

حجاب کند گاه از **کلل** . سوزنی (رشی)
- ص: **کلکی**

کلماسنگ - kalmâsang =
قلماسنگ = فلاخن (قا-قس : کلاسنگ
و قلاسنگ)

کلمچی - kalemcî = مترجم -
ترجمان (مع- عر. تر)

کلمرغ- kalmorγ = نوعی کرکس
که سر آن بی‌پر است : بیضه **کلمرغ** بزیر
همای از نسب خویش بود بچه زای .
خسرو دهلوی (رشی)

کلمکل- kalmakal = هرزه‌سرائی
وکاوکاو = کلکل: این‌همه **کلمکل** از تنبك
گوینده تو است مطربا جنجغ ما ازدم
بوینده تو است . میرنجات (نظ - قس
قال مقال)

کلموژ - kalmûž = کلپاسه

کلن - kolan = برآمدگی که در
گردن وسایر اعضای بدن برآید: سخن
نتیجهٔ روح است وگرسخن نبود بعقل
و نفس بجز نغمت و **کلن** چه رسد؟. پوربهای
جامی (نظ)-پنبه‌زده وگلوله شده (قس:
کلنبه)

کلنبه - kolonba = کلیچه‌ای که
درون آن را از حلوا و مغز بادام پر
ساخته باشند: خشکار گرسنه را **کلنبه** است
بامشتریان بنرخ دنبه است. نظامی(نظ)
- هرچیز قلمبه وبرآمده (خ: کلمبه)

کلنجار - kalenjâr = خرچنگ
(قا-شي: کرنجال)

کلنجری - kelanjarî = نوعی
انگور: «یکی پرنیان‌ودوم **کلنجری** تنگ

پوست خردتکس بسیارآب». چهارمقاله
(ح-قا)

کلنجك - kalanjak = کلنجار
= خرچنگ

کلند- ko(a)land = کلنگ معروف
که بوسیلهٔ آن زمین میکنند : کو حمیّت
تا زشیشه وز **کلند** اینچنین که‌را بکلّی
برکنند. مولوی (قس: کلند = کلنده اسم
فاعل از «کلّیدن» بمعنی کندن- خ)

کلند - koland = کلیدان چوبی
در: چو همان‌یار درآید دردولت بگشاید
زانکه آن یار کلید است و شما همچو
کلندید. مولوی(رشی)-چوبی که برقلادهٔ
سگ بندند: گه برگردن **چوسگ کلندی**
دارم برپای گهی چو پیل‌بندی دارم .
مسعودسعد(ح-قا)-هرچیز ناتراشیده(مع)

کلنداهل‌فال - k.e.ahlefâl -
کلندی که زنان در هند هنگام فال‌گوش
ایستادن، افسون‌برآن دمیده برسر راه
اندازند: باهمه مشکل‌گشائی خاك باشد
رزق من بر سره **چوکلند اهل فال**
افتاده‌ام. صائب (آنن-ف.عر.عر)

کلندر- kalandar = کلندره =
مردی‌ناهموار ونخراشیده : داری‌گنگی
کلندری که‌شب‌وروز خواجه‌مارا زکیر
داردخشنود. منجیك (فر)- چوب کلفت
وناهموار: برگردن‌مخالف وبرپای‌دشمنت
نکبت‌کند دو شاخی‌ومحنت **کلندری**. پور
بهای‌جامی (رشی- قس: قلندر)

کلندگر - kolandgar = آنکه
با کلند کارکند: تا گشته‌ام هلاك جوان
کلندگر همچون کلندخاك درش‌میکشم

بسر. سیفی (بها)

کلنده- kalanda = چوب کوچکی که به داو آسیا نصب است که چون آسیا بگردش درآید سرچوب حرکت کند تا داند به‌تندی درآسیاریزد: گر همی گوئیم گول وگر نمیگوئیم گول چون **کلنده** برلب‌دوایم‌وتك‌تك‌میزنیم. مولوی(رشی)

کلندیدن- kolanḍîdan = کندن وشکافتن (قا-کلند+یدن)

کلنك - kelank-kalnak = تخم خرفه (مع)

کلنگ-kolang = «کلنده»معروف- پرنده‌ای بزرگ‌تر ازلك‌لك‌که پرهـای زیـر دم او را برسر میزدند: پیش بین چون‌کرکس و جولان‌کننده چون عقاب راهواراپدون‌چوکبك وراست‌رو همچون **کلنگ**.منوچهری(ح.قا- بهـ: kulang)- مخفف‌کلنگی= نوعی ازخروس

کلو - kolû= بزرگ وکلانتر: ایر وگلو ایروگلوکرده مرا دنگ‌ودلو هرکه ازاین هردو بـرست اوست اخی اوست **گلو**. مولوی (رشی-کلو=کلان)- مخفف‌کلوچ بمعنی نان روغنی

کلوبنده - kolûbanda = مهتر بندگان‌وغلامان (قا-کلو=مهتر+ بنده - بندۀ بزرگ)

کلوته- kolûta = کلاهی‌گوشه‌دار که برای طفلان دوزند وگوشه‌های‌آن‌را زیر چانه بندند و صوفیان نیز بر سر نهند: صوفی شدی زخوف سیـه شد لباس تو چون صوفیان **کلوته** بسر برعقیق رنگ. سوزنی (رشی)- روپاك و مقنعه که دختر کان برسر کنند وآن نیز بمنزلۀ کلوته است برای ایشان (قا)

کلوج-(c)kolûj= کلوچه‌وکلو= نان روغنی شیرین (ك: kûlûc= نان شیرینی) - نان ریزه شده (قا) - مبدل «کروج» اسم‌صوت جاویدن (خ: کروج کروج)

کلوج - kalûj= کلوچه وکلیچه = نانی‌که از دیوار تنورریخته ودرآتش پخته شود (قا- بش: kalûc)

کلوچیدن-kolûcîdan وکلوجیدن = خائیدن و جویدن چیزهائی‌که صدا کند (مع)

کلوخ - kolûx= تکۀ‌گل خشك شده وکنایه ازمردم بی‌همّت (قا)

کلوخ‌انداز - k.andâz= سنگ انداز= کسی‌که‌کلوخ‌اندازد:**کلوخ‌انداز** را پاداش سنگ است- سوراخهای‌دیوار قلعه‌که ازآنها سنك وآتش برسر دشمن میریختند: آن جهان بخشی فلك رخشی که هفت‌اقلیم‌خاك با**کلوخ‌اندازجودش** مهره‌ای ازگل بود. شرف شفروه(رشی) - فلاخن -کلوخ‌اندازان: روزه نزدیك است میباید**کلوخ‌انداز**کرد زاهدان خشك‌راازندانه ازسرباز کرد.صائب(آنن)

کلوخ‌اندازان - k.andâzân = عیش وعشرت دراواخرماه‌شعبان (مع)

کلوخ برلب‌زدن-k.barlabzadan = مخفی‌داشتن امری‌که در غایت ظهور باشد: صدجام برکشیدی و **برلب‌زدی‌کلوخ** لیکن دو چشم مست تو درمیدهد صلا. مولوی (آنن)

کلوخ برلب مالیدن - l.mâlîdan
k.b. = کلوخ برلب زدن: لبش تر بود
از می خوردن شب **کلوخ** خشك را
مالیده برلب. جامی (نظ)

کلوزه - kolûza وکلوز = غوزهٔ
پنبهٔ شکفته = جوزقه (قا)

کلوس - kolûs - اسبیکه چشم
ورو وپوزهٔ آن سفید باشد واینچنین اسبی
را نامبارك میدانند؛ **کلوس** وکژدم و
چپ‌شوره پشت وآدم‌گیر یسار وعقرب
وچل سم سفید وکام‌سیاه. (نظ)

کلوك - ko(a)lûk = پسرامرد-
هرزه وبیحیا: منم **کلوك** خرافشار وکنگ
خشك‌سپوز حرامزاده وقلاش ورند عالم
سوز. سوزنی (نظ)- پسرکوچك: تا یکی
خم بشکند ریزه‌شودسیصد سبو تا مرد
پیری به‌پیش اومردسیصد **کلوك**. عسجدی

کلونده - kalvanda وکلوند =
دستبند ومرسله‌ازگردو وانجیر و غیره:
خواجهٔ ما زبهرگنده پسر کردازخایهٔ
شتر **کلوند**. رودکی- خیار و بادرنگ و
امثال آن که برشته کشیده باشند (مع) -
خیار بزرگ وباریك ودراز: میل **کلونده**
که‌داردکه‌مبارك‌بادش بخت‌فیروزکه‌افتاد
زغیبش بکنار. بسحق‌اطعمه (ح-قا)

کلونـده - kolvanda مخفف
«کلوبنده» = مهتر غلامـان: داروغهٔ
هندوانه وسرده خیار سبز **کلونده** شد
محصّل وبدران وزیرگشت. بسحق‌اطعمه
(آنن)

تذکر - دراین شعر نیز همچو بنظر
میآید که **کلونده** بمعنی سابق است

کله - kala = گودی‌که در وقت
خندیدن بردوطرف صورت پدید آید:
خنده که بتم در نظر بنده نمود صد دل
بدو چـاه **کله** افکنده نمود. امیرخسرو
(رشی) - رخساره و روی: چون خنده
درآن‌لعبت‌دلخواه افتد چه در **کله** افتد
ومرا آه‌افتد. امیرخسرو (آنن) - اجاق
- دیگدان (مع)

کله - ka(e)la = هرمرتبه‌ای‌که
سوزن را برجامه فرو برند و برآرند-
بخیه‌کردن- یك جزو از رگ قالی-فرو
بردن وبرآوردن هنگام جماع (مع)

کله - kola وکوله = کوتاه وناقص
(آ: کوله)

کله - kolah مخفف «کلاه» - آلت
مردی (نظ)

کله - kolla = قوزك وکعب‌پا -
موی سر و کاکل‌که یکجـا جمع‌کرده
باشند (قا)

کله - kella = سقف‌خانه وهرچیز
که بمنزلهٔ سقف‌باشد - پرده- هرپرده‌ای
که همچون‌خانه‌بدوزند- پشه‌بند: صبحدم
چون **کلّه** بندد آه دودآسای من چون
شفق درخون نشیند چشم شب‌پیمای من.
خاقانی-اطاقکی‌چوبین‌که آنرا درجشنها
وسوگواری تزیین‌کنند (مع-عر)

کله‌انداختن - kolahandâxtan
وکلاه‌انداختن = فریادکردن‌ازروی شوق
وشادی‌کردن: دیدن او را **کله‌انداخت**
ماه. امیرخسرو (رشی)

کلّه‌بستن - kellabastan = نصب

کردن کلّه- آزین بستن کلّه- پشه بند زدن (مع)

کلّهٔ خضرا - kellayexazrâ کنایه از آسمان (قا-عر)

کلّهٔ دخانی - k.e.doxânî = کلّهٔ خضرا- ابرسیاه- شب تاریك (قا-عر)

کلّه دراز - kalladarâz = کسی که شور وغوغای بیهوده کند: سرسختی وشلّاق خورد **کلّه دراز** چون تیغ برون خیمه جای تو خوش است. یحیی شیرازی (قا)

کلّه زده - kellazada = اورنگ با متکا وسایبان (مع)

کلّه نگار - kellanegâr کنایه از فرّاش: «فرمان صدور یافت که آئین دلفریب پیدا کنند **کلّه نگاران** پرهنر . بدرچاچی (آنن)

کلّهٔ نیلوفری - k.ye.nîlûfarî کنایه از آسمان (قا-عر.ف)

کلهو - kalhû وگهلو = خرمای هندی (مع)

کلی - koli = روستائی (رك: کل) - مرض خوره : «آمد یکی مرد از **کلی** جذام پربود : عیسی را دید ...» انجیل فارسی (ح-قا)- مخفف کلیچه بمعنی نان روغنی- نوعی ماهی (قا) - دف و دائرهٔ حلقه‌دار: من واین ساده‌دلی بیهده برهر سخنی پای میکوبم چون گیلان بر نای **وکلی**. فرخی (نظ)

کلیاس - kelyâs مبدل «کرباس» = درخانه- مستراحی که بر بالای بام سازند وکاریز آن برزمین باشد (مع-عر)

کلیاوه - kalyâva = **کالیوه** = گیج و سرگشته : ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین‌نوا هین‌زهره را **کلیاوه** کن زین نغمه‌های جانفزا. مولوی (رشی)

- نادان واحمق (مع)

کلیج - kalîj وکلیچ = خودستا و متکبر- چرك وکثافت (قا)

کلیج - kelîj وکلیچ = اسبی که هردوپای اوکج باشد: پیش رخش توسبز خنگ فلك کند وسکسك بود بسان **کلیج**. عسجدی (رشی)

کلیچ - kolîj وکلیج = مخفف «کلیجه» = نان بزرگ روغنی: کریمی که برسفره عام دارد **کلیج** از مه و ازکواکب کلیچه. ابوالعلاکنجوی (رشی)- نانی که خمیر آن ازدیوار تنور افتاده ودرمیان آتش پخته شود (مع)

کلیجه - kolîja وکلیچه = نیم تنهٔ آجیده شده: من ترا پیرهندم وزیباست کهن من **کلیجه** ماندهٔ من.سوزنی (رشی)

کلیچك - kelîcak = کلیك = انگشت کوچك: کلید و **کلیچك** کلك راست نام کهخنصر بخوانندبتازیش عام. فرهنگ منظومه (نظ)

کلیچه - kalica = کلید چوبین (قس: کلید + چه)

کلیچه - kolîca = کلوچه وکلیچ = نان روغنی کوچك: کریمی که برسفره عام او کلیچ ازمه وازکواکب **کلیچه**. ابوالعلاگنجوی (رشی)- مطلق قرص نان: قفول بازبگردیدن وافول غروب چنانکه قرص **کلیچه** سمید نان سپید (نظ)- نیم تنه آجیده شده (= کلیجه)

کلیچهٔ سیم - k.ye.sîm کنایه ازماه شب چهاردهم (قا)

کلیدان - kelîdân وکلیددان = قفل

- آلتی که بوسیلهٔ آن در بسته میشود: دهان توکلیدانی است هموار زبان توکلید آن نگهدار. پهلوان محمود قتالی (ح-قا)

کلیدان - kalîdân = کنده‌ای که برپای دزدان وگناهکاران نهند (قا)

کلیدانه - kelîdâna = کلیددان

کلیدپیچ - kelîdpîc = نوعی از پیچ که رقعه‌ای بشکل کلید بدان پیچند وفرستند: تمهید صد گشاد بود اضطراب ما کار **کلیدپیچ** کند پیچ و تاب ما. محسن تأثیر (بها)

کلیز - kalîz = زنبور: هردانه از آن تخم **کلیز** عسل است یکدانه از آن شود کدوجای عسل (جها - دروصف خربزه)

کلیزدان - k.dân = خانهٔ زنبور عسل (قا)

کلیزه - kalîza = کوزه وسبوی آب: چوکرد آن **کلیزه** پر از آب جوی به آب **کلیزه** فرو شست روی. ملك عزیزاله (نظ) - (رك: keloz)

کلیك - kalîk وکلك = جند - گل بزرالورد - نسترن (مع)

کلیك - kelîk و کلك = کاژ ولوچ - کلیچك (قا)

کلیك - ke(a)lîk = کلك = احول ولوچ: چون ببینم تراز بیم حسود خویشتن را **کلیك** سازم زود. مظفری (فر)

کلیکان - kalikân = گیاهی بدبو موسوم به کمای وگل گنده (قا) - ترخانی وترخون (مع)

کلیکك - kelîkak = انگشت کوچك = کلیك: انگشت **کلیکك** وابهام هم برین قیاس یاران برابر نه‌افتند». معارف بهاء ولد (مع)

کلی‌ناك - kolînâk = مبتلا به مرض جذام: «چون مرد **کلی‌ناك** را پاك کرد». انجیل فارسی (مع)

کلیواج - kalivâj = کلیواز = غلیواز و زغن (قا) و بصورت کلواج و غلواج نیز ذکرشده

کم - kom = نوعی خار که از آن صمغ کتیرا بدست آید. و بتازی آستین لباس راگویند (عر)

کم - kam = غیر ازمعنی متعارف = کمی: همچو نقش نگین بمان تا حشر ای که دستت **کم** هنر برداشت. باقرکاشی - ترك: مارا نبود هیچ غمی غیر غم عشق گیریم **کم** خویش و نگیریم **کم** عشق. قدسی (آنن) - کمتر: شاهد پیچ‌پیچ را چه کنی؟ ای **کم** ازهیچ‌هیچ را چه کنی؟ سنائی

کم - kem مخفف «که مرا»: جان من آنروز رفت **کم** رخت آمد به پیش یارب این روز بیش‌پیش نیاید مرا. امیر خسرو (آنن)

کما - komâ وکمای = گیاهی است بدبو: هست با خلقش بنسبت گل چنانك فی‌المثل در جنب بوی گل **کما**. نزاری قهستانی (رشی)

کمابیش - kamâbîš = کم وبیش

کماج - komâj = کوماج = نان تنگ شیرین که باآرد نخود وبرنج وغیر آن پزند (قا) - کنایه از تخته‌ای گرد و سوراخ‌دار باشد که برسر ستون خیمه نهند: **کماج** خیمه‌را ماندکه نتوان زوی

کندن بدندان نیم‌ذره. جامی (رشی- خ: کماج)

کماجه - komâja وکماچه = کماج‌خیمه

کماچ - komâc = کماج

کماس-kamâs= کوزهٔ‌پهن‌سفالین که مسافران در زیر بغل آویزند: گیرم که‌ترا اکنون‌سه‌خانه**کماس**است بنویس یکی نامه‌که چندت همه کاس است. ابوالعباس (فر) - کاسهٔ چوبین وکشکول گدایان: رود بسوی عدم (بر) کتف‌نهاده جراب رود براه فنا (در) بغل‌گرفته **کماس**. شمس‌فخری(رشی= کماسه)-کماسی = کم واندك- این‌کلمه بصورت**کماش**هم ضبط شده

کماسه- kamâsa وکماس= کوزهٔ سفالین پهن: امام‌بلخ**کماسه**گری‌نکوداند که از**کماسه** می‌اندرپیاله‌گرداند.سوزنی (رشی) - کاسهٔ چوبین وکشکول‌گدائی: دردست**کماسه**وبدرها آورده‌وجمع‌کرده زرها. (آنن)

کماسی - kamâsî وکماس= کمی وکاستی: آب این چشمه زابتدای وجود نه**کماسی** کندنه‌بفزاید.سراج‌الدین‌راجی (رشی- ط:کماسی)

کماش - kamâš = کماس

کماشیر - kamâšîr = گیاه‌گاو شیر (مع)

کماله-kamâla= کج‌مقابل‌راست: باز قوی شد بباغ دختر نرگس دست شده سست وپای‌گشته**کماله**. ناصرخسرو (ح-قا- ط: چماله)

کمان - kamân = قوس - چوبی خمیده‌که دو سر آنرا بوسیلهٔزهی‌سخت می‌بستند وبا آن تیر میانداختند:**کمان** کیانی بزه راست‌کرد بیگدم وجودش عدم خواست‌کرد. فردوسی(په:kamân)

کمان‌ازطاق‌بلندآویختن-âvîxtan k.az.tâɣeboland=دعوی‌کمال‌کردن: ز زور طبع معنی آفرین صائب طمع دارم که از **طاق بلند عرش آویزد کمان** من. صائب (آنن)

کمان‌افراشتن - k.afrâštan = برداشتن‌کمان بقصد تیراندازی: بسته گردد دست مکّاران چو بکشاید کمین پست‌گردد روی جبّاران‌چو**بفرازدکمان**. معزی (بها)

کمان‌انداختن - k.andâxtan= کمان‌افکندن= اظهارعجزکردن وتسلیم شدن: هلال را بحریفان نموده‌ام سنجر که پیش‌ابروی‌آن جنگجو**کمان‌انداخت**. سنجرکاشی- شریك محنت من چون‌شوند بی‌دردان **فکنده‌اند** حریفان**کمان**دعوی را. علی خراسانی (آنن)

کمان‌بهمن - k.e.bahman کنایه ازقوس قزح (آنن)

کمان‌پشت - k.pošt = گوژپشت: قسم بصید فکن غم‌کش**کمان‌پشتی** که آه‌ازدمش‌تیر بر نشان‌آمد. ظهوری(بها)

کمان‌پوشیدن - k.pûšîdan = مسلّح‌شدن بکمان: بقصد کیست‌که آراست بازابروی‌خود برنگ وسمه‌دل افروز من**کمان‌پوشید**. مفیدبلخی (آنن)

کمانچه - k.ca = کمان‌کوچك -

سازی مشهور - شکلی کمانی که بربالای فرامین میکشیدند و آن بمنزلهٔ طغرا بود: هلال عید برآمدزطارم اخضر چو برمثال سلاطین **کمانچهٔ** طغرا. عمیدلوبکی (رشی)- کمان پنبه زنی- کمان کوچکی که بدان رباب را نوازند (مع)

کمانچوله - k.cûla = جای کمان که بعربی **قربان** گویند: زبهرجنگ دشمن دست نابرده بزه گردد غلامان تراهزمان کمانا اندر **کمانچوله**. فرخی (ح-قا)

کمانحکمت - k.e.hekmat = نوعی منجنیق که بدان تیرمی انداختند (مع)

کمانحلقه - k.e.halγa = کمانی که هنوز آن را زه نکرده باشند: به کیش هوشمندان خودنمائی نیست دستورم کسی آگه نباشدچون **کمانحلقه** اززورم. شفیع اثیر (نظ-ف.عر)

کمانخوردن - k.xordan = تیر خوردن: وه‌چه‌طبع‌است که‌دادست‌خدادست ترا: هرکه‌یك‌تیر‌تراخورد**کمانراهم‌خورد**. قاسم مشهدی (بها)

کماندان- k.dân = آلتی که کمان را در آن جا دهند: از بهر قهر دشمن شاهنشه زمین همواره برمیانش **کماندان** و تیرکش است. معزی (آنن)

کمـــانرستم - k.e.rostam = کمان سام

کمانزنبوری- k.e.zanbûrî = تفك و آن نئی میان خالی بود که بوسیلهٔ آن گلولهٔ گلین پرتاب میکردند و بعربی بندوق گویند: گرفتند گردان ایران زمین **کمانهای زنبوری** وچرخ کین. اسدی (نظ)

کمانسام - k.e.sâm = قوس قزح: ازیرا کارگر نامدخدنگم که برباز و **کمانسام** دارم. بوطاهر (فر)

کمانشیطان- k.e.šeytân = قوس قزح: رنگین توکنی **کمانشیطان** چون طاق مقرنس سلیمان. خاقانی (ف.عر)- وباسامی **کمانفلك- کمانگردون- کمانبهمن کمانرستم- کمانسام** نیز خوانده‌شده

کمانفلك- k.e.falak کنایه ازبرج قوس- قوس قزح (ف.عر)

کمانقروهه- k.γorûha = کمان گروهه

کمانکسی‌راکشیدن - râkašîdan k.e.kasê کنایه ازیارای برابری‌داشتن وهم‌زورکسی‌بودن: بازوی‌سخت‌من‌آنطور قوی افتاده است که**کمانم نکشد** رستم فولادکمان. شانی‌تکلو (نظ)

کمانکشیدن- k.kašîdan = کمانرا بزه‌کردن و آمادهٔ تیراندازی‌شدن (آنن) -کبادهٔ کشیدن درورزش (مع)

کمانگر - k.gar = کمانساز

کمانگردون - k.e.gardûn = قوس‌قزح- برج‌قوس (قا)

کمانگروهه- k.gorûha وکمان قروهه = کمان‌مهره = کمانی‌بوده‌که‌با آن گلوله‌ومهره‌گلی‌میانداختند: **کمانگروههٔ** گبران ندارد آن مهره که چار مرغ خلیل اندر آورد زهوا. خاقانی (ح-قا)

کمانگشودن - k.gošûdan = آماده کردن کمان برای تیراندازی- آمادهٔ جنگ‌شدن (مع)

کمانگیر - k.gîr = کسیکه در

تیراندازی بی‌نظیر باشد؛ ازآن خوانند آرش را **کمانگیر** که از آمل بمرو انداخت یك تیر؛ فخرالدین گرگانی(لغ)

کمان‌مالیدن - k.mâlîdan = کمان کشیدن؛ **کمان‌را بمالید**رستم بچنگ نگه کرد یك تیر دیگر خدنگ. فردوسی

کمان‌مهره - k.mohra = کمان گروهه؛ ازدست **کمان‌مهرهٔ** ابروی تو در شهر دل نیست که در بر چو کبوتر نه‌طپید است. سعدی (نظ)

کمان‌ور - k.var = دارای کمان؛ **کمان‌ور** را کمان درجنگ مانده دو پای آزرده دست از جنگ مانده. فخر الدین گرگانی (مع)

کمانه - kamâna = کمان-کمان مانندی که با آن پر ما را بگردانند تا چیزها را سوراخ کنند؛ برمثقب نطق در فسانه ازقوس قزح کنم **کمانه**؛ خاقانی (نظ)-کمان شکلی که بدان رباب‌نوازند؛ هشیار زمن فسانه ناید مانند رباب بی‌**کمانه**. مولوی (رشی)- چاهی که برای امتحان آب در زمین فروبرند؛ غورایام درنیابد چرخ گر جز ازرای‌تو**کمانه** کند. مسعودسعد (رشی- خ؛ کمانه = چاه امتحانی)- پیالهٔ شرابخوری؛ گمان من بشراب سخای تو آنست که چرخ پر شود ازجرعهٔ**کمانه** من. مختاری (نظ - قس؛ چمانه)

کمانی- kamânî = دارای کمان- منسوب بکمان- کاریز- مقنی؛ آن آب که درچشمه همی برد**کمانی** در چشم همی بیند ازآن آب بخروار. معزی (مع)

کم‌آوردن - kamâvardan = مغلوب کردن؛ «یا توانند که بامن کاوند ومرا **کم‌آرند**». کشف‌الاسرار (مع)

کمای - komây وکما = گیاهی بدبو؛ هست با خلقش بنسبت گل چنانك فی‌المثل درجنب بوی‌گل**کمای** . نزاری (رشی)

کم‌بوده-k.bûda = بدبخت وحقیر مقابل‌شریف؛ کسی نیست بدبخت و**کم‌بوده** تر زدرویش نادان دل‌خیره‌سر (مع)

کم‌بیش - k.bîš = کم وبیش؛ زر چون بمیار آید**کم‌بیش**نگردد **کم‌بیش** شود زرّی‌کان‌باغش‌روباراست. ناصرخسرو - تقریباً ؛ زاوّل رفت خواهم چندگاهی درنگ من بود**کم‌بیش**گاهی . فخرالدین گرگانی (مع)

کمپیر - kampîr = پیر بسیار فرتوت ؛ بود**کمپیر** نود ساله کلان پر تشنّج‌روی‌ورنکش‌زعفران. مولوی(ح-قا)

کمترینه- kmtarîna = کمترین ؛ چون**کمترینه** حرف‌زنظم‌مدایحت درّی نشان ندادکس‌اندرهمه‌عدن. بیغوملك(مع)

کمخا - kəmxâ مخفف‌کمخاو و کمخاب = پارچهٔ‌ابریشمی‌یاابریشمی‌مخصوصی که کرك‌دار باشد ؛ نیست جای جلوهٔ **کمخای** هزل من به‌یزد تابدار اینجا تحکّم برغریبی میکند. فوقی‌یزدی(نظ)

کم‌خورد - kamxord = کم‌خور - ممسك «... واگر یك دینار در دست **کم‌خوردی**کنی ، جای بکند و در آنجا کند». تذکرةالاولیا (مع)

کمر- kamar = میان‌آدمی- آنچه

برمیان بندند، زده برمیان گوهر آگین **کمر** در آورده پولاد هندی بسر. نظامی (په: kamar) - میانهٔ کوه - گریوه و پشته: **کمر برکمر** کوه بر کوه راند گریوه گریوه جنیبت براند. نظامی (آنن-په، kamâr)

کمرا- kamrâ = جائیکه چارپایان ومواشی شبها درآن گرد آیند: چوگرگ ظلم‌را کشتی بزور بازوی عدلت زانبوهی شده صحرای اقلیم تو چون **کمرا**. عمعق (رشی) - طاق درگاه سلاطین: گهی از گردش کیوان بگردون برزند کلّه گهی از گردش گردون بکیوان بر برد **کمرا**. ازرقی (رشی) - دیوار مرتفع (مع - پ. م: qmr = طاق و گنبد) - زنّار: چون تو کمر جنگ ببندی ملك روم **کمرای** ببرّد بپرستد کمر تو. قطران (رشی- آر: kamrâ مأخوذ از «کمر» فارسی)

کمرآفتاب- kamareâftâb = خطی که برمرکز آفتاب گذرد، همچومحور (مع)

کمرازمیان‌کسی‌گشادن- k.azmiyânekasê gošâdan کنایه از معزول کردن وی از کار: **گشاده** هیبت او **ازمیان‌فتنه‌کمر** نهاده حشمت او برسر زمانه کلاه. انوری (بها)

کمرباختن - kamarbâxtan = طاقت نیاوردن کسی تحمّل باری را: گران است بارفراق آن‌قدر که کوه از کشیدن **ببازدکمر**. ظهوری (بها)

کمربرمیان‌زدن - k.bar miyânzadan = کمربند بستن: **زده برمیان** گوهر آگین **کمر**. نظامی

کمربست - k.bast = کمر بستن- محل بستن کمربند = کمرگاه: «قتاده گفت از **کمربست** تا بند پای در بند وقیدند». تفسیر ابوالفتوح (مع)

کمربستن - kamarbastan = آماده شدن برای کاری مخصوصاً جنگ: چو **بندم‌کمر** در مصاف کسی که دارم **کمربسته** چون تو بسی؛ نظامی (نظ)

کمربسته- k.basta = نوکر آماده بخدمت (رك: ذیل کمر بستن)

کمربند- k.band = آنچه برمیان بندند- کمر بسته، جز **کمربند** زمین‌بوس تو نیست هرکه برروی زمین تاجوراست. سوزنی (رشی)- کنایه از محبوب: **کمربند** من آمد پیش من خنده‌زنان امشب توقّف کن که یکدم بنگرم پروین وجوزا را. امیرخسرو (آنن)

کمربندرستم- k.b.e.rostam = کمان‌رستم = قوس‌قزح

کمرتاب - k.tâb = یکی ازفنون کشتی‌قدیم (مع)

کمرتنگ‌بستن - k.tangbastan آمادهٔ مقابله باخطرشدن- جداً مهیای انجام کاری شدن: عنان‌تاب‌شد تاب‌فیروز جنگ **کمربست** برکین بدخواه **تنگ**. نظامی (آنن)

کمردار - k.dâr = ملازم و خدمتگار (قا)

کمردربستن - k.darbastan = کمربستن (مع)

کمررستم - k.e.rostam کنایه‌از قوس قزح (قا)

کمردزدیدن - k.dozdîdan =

کمر از زیر بار بعلت سنگینی خالی کردن: صبح برخورشید میلرزد ز آه سرد ما کوه میلرزد کمر در زیر بار درد ما. صائب (آ نن)

کمرسار - k.sâr و کمرسر = تنگ اسب (مع)

کمرسیخ کردن - k.sîxkardan = کمر راست کردن: از نخستین نگهت مست وخرابم کردی **کمری سیخ نکردم** که کبابم کردی. محسن تأثیر (آ نن)

کمرشمشیر - k.šamšîr = کمری که بر آن شمشیر آویزند: بنات النعش کرد آهنگ بالا بکردار **کمر شمشیر** هرقل. منوچهری (مع)

کمرکش - k.kaš = پهلوان وشجاع: **کمرکشان** سپهرا جدا جدا هرروز... کمر برهنه بمنزل شدن زحلیهٔ زر. فرخی (آ نن)

کمرکشیدن برچیزی - k.kašîdanbarcîzê = کنایه از استوار بستن کمر بقصد غالب آمدن بر آن یا ازرونق بردن آن: **کمر بر کلاه** فریدون **کشید** سربخت بر تاج گردون کشید. نظامی

کمرگاه - k.gâh = میان آدمی: مویت نهاده سر **بکمرگاه** تو مگر آمد که با تو دست هوس در کمر کند. سلمان ساوجی

کمرگسستن - k.gosastan = کمر گشادن: قدر توچرخ را ربوده کلاه حکم تو کوه را **گسسته کمر**. ظهیر فاریابی (آ نن)

کمرگشادن - k.gošâdan و کمر گشودن = از کار بازماندن: حرص هیهات است **بگشاید کمر** درزندگی تا نفس چون مور داری دانه می باید کشید. صائب (آ نن) - ترك گفتن و صرف نظر کردن از چیزی: چومن زین ولایت **گشادم کمر** تو خواهی ستان افسر وخواه سر. نظامی - از کار بازداشتن: **گشاده** هیبت او از میان فتنه **کمر** (رشی)

کمر وحدت - k.e.vahdat = کمر بندی که درویشان می بندند: زهن تلاطم این بحر بیکنار مپرس که خوشتر از **کمر وحدت** است گردابم. صائب (ف.عر)

کمره - kamara = کمر کوه (مع)

کمر هفت چشمه - k.e.haftcašma = کمربندی که بهفت جواهر مرصّع بوده واختصاص بسلاطین کیان داشته: شه هفت کشور برسم کیان یکی **هفت چشمه** کمر برمیان. نظامی (نظ)

کمری - kamarî = منسوب به کمر - کسی که کمرش شکسته یا معیوب است: زبار گنبد عمّامه گشته ای **کمری** به بین چه میکشی ای زاهد از زیاده سری. مخلص کاشی (نظ)

کم زبان - kamzabân = کم سخن کسی که هرچه اورا دستوردهند بدون عذر آوردن بجا آورد: همانا که عشقم براین کار داشت چو من **کم زبان** عشق بسیار داشت. نظامی (بها)

کم زدن - kamzadan = کم تظاهر کردن وخودرا حقیر شمردن: در **کم زدن** زیادتی آنهـا که دیده اند چون شمع میکنند زبان دردهان گاز. صائب (نظ) - نقش کم زدن در قمار (رك: کمزده و کمزن) - اهمیت ندادن وسهل انگاشتن:

خضر و الیاس ازمیش‌چون‌دم‌زدند آب حیوان یافتند و**کم‌زدند**. مولوی

کم‌زده - kamzada = کسیکه پیوسته درقمار نقش‌کم‌زند: طالع‌بد بودو بداختر شدم **کم‌زدهٔ**کوی قلندر شدم. نظامی (بها)- اظهار عجز کرده- فرومایه محسوب شده- کم‌بخت و بیدولت- آواره وسرگشته- کافر- منافق (مع)

کم‌زن- kamzan = کسیکه‌درقمار نقش‌کم میزند: **کم‌زن** واوباش شد ومهره دزد رهزن اصحاب شد وبت پرست. عطار (= کمزده) - بیدولت وکم‌بخت (مع)-سهل‌انگار-کم‌ادعا ومتواضع (رك: کم‌زدن)-مدبرّوصاحب‌رأی:زهره‌سرتاپای همچون ذرّه‌دررقصست ازآنك **کم‌زنان** آسمانش‌باده‌افزون‌کرده‌اند. مجیر بیلقانی

کمسان - kamsân وکمسان = نوعی پارچهٔ ابریشمی ودیبای سبزکه از آن چتر وسایبان میساختند: راست چو بشکست‌گل محفّهٔدیبا گلبن ازاوگشت چون مظلّهٔ**کمسان**. عثمان مختاری (مع)

کمست - kamast = مردم بداصل وناداان (قا- قس: «کم»+هست)

کمشك - kamašk - کمسك = شیر و دوغ درهم‌آمیخته=شیراز (مع)

کمکاسه - kamkâsa =دون‌همت وبخیل: مانده رنگ کاهیم‌باقی‌که‌چندان می نداد ساقی‌**کمکاسه** امروزم‌که صفرا بشکند. شفیع‌اثر (نظ)

کمکام-kamkâm = گیاه‌بنه-صمغ درخت بنه=مصطکی (مع-عر)

کمکان-kamkân = کوه‌کن: بکوه اندرون‌گفت‌**کمکان** ما بیاوبکن‌بگسلد جان ما. رودکی (قس: «آ» کن‌کن = چاه‌کن)

کم‌کم-komkom = اسم‌صوت‌کندن زمین و نوع آن: بچار پارهٔ زنگی بباد هرزهٔ دزد ببانگ زنگل نبّاش و**کم‌کم** نقّاب. خاقانی (خ:گم‌گم) و بتازی = زعفران (مع)

کم‌گرفتن‌چیزیرا - ...gereftan kam = اهمیت‌ندادن بآن‌وخوارشمردن: هندو آسا همه هنگام شکر خنده صبح بالب یار**کم**طوطی و شکّر**گیرند**. مجیر بیلقانی

کملکان- kamalkân = جوی‌خرد و آب‌کم: میگریزی از پشه درکژدمی میگریزی از**کملکان**دریمی. مولوی(نظ)

کملی- kamlî = پارچهٔ‌پشمی‌خشن که درویشان پوشند: دراز کار بودگر بکسوت**کملی** بتاج وتخت‌کندمیل‌رأی میرگدا. رضی‌الدین نیشابوری (نظ - ارد: کملی= پتوی‌کوچك)

کمند - kamand = دام و طنابی که برگردن دشمن یا شکار می‌افکندند واو را بجانب خود می‌کشیدند: مرا به بند ببستی‌خوداز**کمند**برستی مراباآتش هجران نشاندی ونشستی. سعدی -کنایه از زلف‌معشوق: همی بزلف‌بگیردقمربخّم کمند اگرچه‌خمّ**کمندش**کنون قمردارد. عثمان‌مختاری (مع) (په: kamand)

کمندوحدت- k.e.vahdat = کمر وحدت: تو صیدعالم قدسی در این دشت **کمندوحدتی** برخویش افکن. ابوطالب

کلیم (آنن)

کمه - kama مخفف «کامه» (مع)

کمه - koma مخفف «کومه» (مع)

کمی - kamî - منسوب به «کم» در مقابل زیاد - مخفف «کمین» ودر اینصورت عربی است: ای سراپای معدن خرمی چشم تو بردلم نهاده **کمی** خسرو (فر - عر : کمین)

کمیت - komeyt - می سرخ که مایل بسیاهی باشد - اسب سرخ فش ودم سیاه : **کمیت** کفل گرد وزانوسیاه بمیدان گدا را کند پادشاه. فرسنامه (مع - عر)

کمیت نشان - k.e.nešân کنایه از شراب ارغوانی (مع - عر.ف)

کمیچه - kamîca و کمیچ = کمان کوچك - کمانچه - کرم شب تاب (مع)

کمچی - kamîcî = کمانچه زن: یکی کرباس چرخی داد کانرا نپوشدهیچ چنگی و **کمیچی**. سوزنی (نظ)

کمیز - komîz = کمیز (مع)

کمین - komîn - منسوب به «کم» بمعنی شکم - شکم بزرگ - شکمخواره - شکنبهٔ گوسفند : کمال همنشین برمن اثر کرد ولیکن آن **کمینم** من که هستم . بسحق اطعمه (آنن)

کمین - kamîn = کمترین: مگذار که بندهٔ **کمینم** تا در صفت بندگان نشینم . سعدی (کم+ین) و در تازی = پنهان شدن بقصد شکار صید یا دشمن - کمینگاه: «مردان دلاوران از **کمین** بدر جستند». سعدی (مع)

کمین آوردن - k.âvardan = کمین کردن (عر - ف)

کمین داشتن - k.dâštan = کمین کردن (عر.ف)

کمین زدن - k.zadan = کمین کردن : فتنه بگوشه‌های دوچشمت نهان شدست آفت بکنجهای دهانت **کمین زدست**. امیرخسرو (آنن - عر.ف)

کمین ساختن - k.sâxtan = کمین کردن: گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل **کمین سازد** بحمدالله والمنه بتی لشکر شکن دارم. حافظ (عر - ف)

کمین گرفتن - k.gereftan = کمین کردن: بلشکر چنین گفت شاه زمین نباید که گیرند هرزه **کمین**. فردوسی (آنن - عر.ف)

کمین گشادن - k.gošâdan و کمین گشودن = ناگهان حمله کردن: کمانابروی ترکان به تیر غمزهٔ جادو **گشاده** بر دل عشاق مستمند **کمین** را سعدی (عر.ف)

کمینه - kamîna = «کمین» بمعنی کمترین: بجان او که گرم دسترس بجان بودی **کمینه** پیشکش بندگانش آن بودی. حافظ - کم اهمیت - حداقل ودست کم: کردزندانیم برنج ووبال این سخن را **کمینه** رفت دوسال. نظامی (مع)

کن - ken = بخیه (مع)

کن - kon = مخفف «کون» - امر وفاعل مرخّم از «کردن»

کنا - konâ = کننده - فاعل: «اگر انــدر ذات وی بود وی پذیرا بودی نه **کنا**». دانشنامه علائی (مع)

کناد - kanâd = کبوترصحرائی (قا)

کناد - konâd = صورت دعائی فعل

« کند »

کنار - konâr = درختی که برگ آن «سدر» است (ح-قا)

کنار - ka(e)nâr = غیر ازمعنی معمول=جنب و پهلوی- بغل و آغوش:
چون من‌شکسته‌ایرا از پیش‌خودچه‌رانی؟ کم غایت توقّع بوسی است یا **کناری**. حافظ (مع) - ساحل: یا زربهر دو دست کند خواجه درکنار یا موج روزی افکندش مرده بر**کنار**. سعدی

کناران گرفتن - ka(e)nârân gereftan = درکنار گرفتن: دست بگشاد و**کنارانش گرفت** همچو عشق اندر دل وجانش گرفت. مولوی (مع)

کنارجستن - ka(e)nârjostan و کناره‌جستن = دوری کردن

کنار خشك داشتن - k.e.xošk dâštan = مفلس و تهی دست بودن: وصل‌تو گرانبهاست‌ای‌گوهروما همچون دریا **کنار خشکی داریم**. محمد قلی سلیم (آ نن)

کنارگرفتن - k.gereftan = دوری‌جستن-در آغوش گرفتن: خنك کسی که بشب در**کنارگیرد** دوست چنانکه شرط وصالست وبامداد**کنار**. سعدی

کنارگین - ke(a)nâragîn = جانبی، طرفی: «**کنارگین**بجنبدومیانگین بایستد». دانشنامهٔ علائی (مع)

کنارنگ - ka(o)nârang = ناظر امور لشکری- مرزبان و صاحب سرحد- حاکم و فرماندار: **کنارنگ** با پهلوی هرکه هست همه داد جویند با زیردست. فردوسی (مع-په: kanârang)

کناره - kanâra = قلّاب آهنین که بر آن چیزی آویزند = قناره- کنار هر چیز- پهلو- بغل و آغوش- گوشه-ساحل- جدا ومنفصل (کنار+ه)

کناره‌جستن - k.jostan = دوری کردن واعتزال

کنارهٔدریا- k.ye.daryâ = ساحل - نطق وگفتار در اصطلاح صوفیه (مع)

کناره‌گرفتن - k.gereftan = کناره‌جستن

کناری- kenârî = یکی ازانواع سنتور دستی‌که بجای کاسهٔ طنین داری کدوهای میان تهی است‌که بقطعهٔ چوبی نصب شده (هن: kinnari)

کناز - kanâz مخفف «کاناز» = بن و بیخ خوشهٔ خرما (قا)-ص: کنار

کناش - konnâš = مجموعهٔ یادداشتهای طبی (مأخوذازسریانی-مع)

کناغ - konâɣ = کرم‌پیله: گرنه ازبهرمجلس توبود نه‌تند رشته‌ازلعاب **کناغ**. مجدهمگر (آنن)- تار ابریشم: توسیمین‌فغی ومن‌چوزرّین‌**کناغ** توتابان مهی من چو سوزان چراغ. منجیك(فر) - تار عنکبوت (مع)

کناك - kanâk = پیچش شکم- «زحیر»: عارض چوشود**کناك** ونبودصادق میدان‌که‌بنزدیك‌طبیب‌حاذق ازخوردن معجون بنفسج‌گردد بر مادهٔ مرض طبیعت‌فایق. یوسفی‌طبیب (نظ)

کنام - konâm = آشیانهٔ طیور شکاری: به‌بینـد یکی روی دستان سام

که بد پرورانیده‌اندر **کنام** . فردوسی- آرامگاه سباع: همه جای گشته **کنام** گراز همه شهر مانده از او درگداز. فردوسی- چراگاه چارپایان : چنانکه اشتر ابله سوی **کنام** شده زمکر روبه و ز زاغ و گرگ بیخبرا. رودکی (فر)

کنانه- kanâna = کهنه: بروزگار تو نو شد زسرجهان کهن **کنانه** گر شود آنهم بروزگار تو باد. کمال‌اسمعیل (نظ)

کنانیدن- konânîdan وکنانذن = وادار بکاری کردن (متعدی: کردن)

کنایی - konâyî = منسوب به «کنا» = کنندگی- فاعایت : «یکی قوت مر **کنایی** را ودیگر قوت اندریافت‌را». دانشنامهٔ علائی (مع)

کنب- kanab = کنف = گیاهی است که از الیاف آن ریسمان وپارچه خشن تابند- ریسمانی که از «کنب» تهیه‌میشود: چون تودر اثبات اوّل‌مانده‌ای مانده‌ای از ننگ خود سر در **کنب** . عطار (طب: کنب)- بنگ- تخم‌بنگ (= شاهدانه) که بصورت «قنب» تعریب‌شده: کالنّبی نیست شیخ ما **کنبی** است. کمال‌خجند (نظ)

کنب- konb = چنبرخیار: کدك و کشك نهاده‌است‌وتغاری پردوغ قدحی کرده پر از کنگر و**کنب** خوش خوار . بسحق‌اطعمه (نظ- قس: کنبیزه)

کنبوره - kanbûra وکنبور = مکر وفریب: من رهی آن نرگسك‌خرد برگ برده **بکنبوره** دل‌ازجای‌خویش شهید (فر)-ص: کنبوزه

کنبه - kanaba = ریسمان‌خام - ریسمانی که از «کنب» بافند (کنب + «ه» نسبت)

کنبیزه - konbîza = کالك وسفچه (ط: کمبزه)

کنج - konj = گوشه وزاویه- چین وشکن که برجامه افتد (مع)- گوژپشت : بکنج خانه‌ای دارم یکی **کنج** نشسته‌تند و افکنده فرولنج . سراج الدین راجی (رشی)- کنجه

کنج- kanj = گوشت‌پاره‌ای که در انتهای کام آویخته = ملازه: همی تا دایه **کنج** وکام‌کردش پدر فرزانه هرمز نام کردش. نزاری قهستانی (آنن)- بزرگ وقوی‌جثه: اباکوس وباناى وروئینه سنج اباتازی‌اسبان‌وپیلان‌**کنج**. فردوسی (رشی)

کنج - kenj = «کنج» بمعنی‌قوی جثه (مع)

کنجاره - konjâra وکنجار = کنجاله وکنجال- تفاله‌مغزی که‌روغن‌آن کشیده شده باشد: مغزك بادام بودی با زنخدان سپید تاسیه کردی زنخدان را چو**کنجاره**‌شدی (فر- خ: konjevara)

کنجال- konjâl و کنجاله = کنجاره: بس پندپذیرفتم واین‌شعربگفتم ازمن بدل‌خرما بس‌باشد**کنجال**.ابوالعباس (فر)

کنجدك - konjedak = کنجده = کلفه‌ای که برروی آدمی‌بهم‌رسد-خال- گیاه «کنجیده» -کك و ملك که براندام پیدا شود (مع)

کنجر- ke(a)njar = فیل بزرگ وجنگی واین کلمه باحتمال قوی‌هندیست (سن: kunjara = هرچیز برجسته‌وممتاز

در نوع خود-فیل)

کنجك - kanjak = نام درختی که آنرا «پشه آغال» نیز گویند (قا)

کنجك - konjak = چین وشکن: چهره‌شان دبهٔ نه‌یافته جای بجا **کنجك** وخم یافته. امیرخسرو (= کنج)-ص: کنجلك

کنجکاو - konjkâv = تفحص و جستجو کننده : روستایی شب بیامد نزد گاو شد بتاریکی مر اورا **کنجکاو**. مولوی

کنجل - konjol = کنجلك = هر چیز درهم کشیده و پرشکن وچین وبهم‌چیده - خمیر نانی که در تنور افتاده و پخته شده (غ: کنجل)

کنجودك - konjûdak = «کنجدك» بمعنی کك ومك (مع)

کنجه-konja = خری که زیردهانش ورم کرده باشد- خردم بریده (= کنج)

کنجید- konjîd = کنجد : «وقت کشتن **کنجید** راو آنچه باوی بکارند ...» التفهیم (مع)

کنجیده - konjîda = ثفل کنجد روغن کشیده شده (قا)- درخت ازروت = کنجدك و کنجده

کنخت - kanaxt = جوهرشمشیر ونوع آن : برچهرهٔ عدوی تو شمشیر بی **کنخت** باکهربا مرصّع ودر کارزار لعل. کلامی (جها)

کند-kand = قند- جراحت: نکند رحمت مطلق ببلاجان تو ویران نکند والده ما را زپی **کند** حجامت . مولوی (رشی)-جاومحل که در آخر کلمات بصورت **قند وجند** نیز دیده میشود : تاشکند، سمرقند، بیرجند- این کلمه ترکی نیست و ازریشهٔ kan بمعنی کندن گرفته شده و باگد ازیك اصل است (آ: کند = ده)

کند - kond = پهلوان ودلیر: خصم را پا در رکاب تو زاسب اندر فکند بس که درمیدان **کندی** اسب برخصم افکنی. سوزنی (رشی-سن: kund = دلیر وشجاع) - مخفف «کنده» = کنده‌ای که برپای مجرمان وبندیان گذارند-مقابل «تیز وتند»

کندا - kondâ = شجاعت ودلیری (کند+«ا») - دانا و منجم- جادوگر- فیلسوف: آفرین باد برآن مرکب خوش رفتارت که دل زیرك و اندیشه **کندا** دارد . جمال‌الدین اصفهانی (رشی- په: kandây)- ص: گندا

کنداگر - k.gar = کنداور (قا)

کنداواله - k.vâle وکندواله = بلند بالای قوی هیکل-امرد درشت اندام (مع)

کنداور - kondâvar وکندآور = شجاع ودلیر: که هنگام کندی و**کندآوری** زوی شیر خواهد همی یاوری . فردوسی (= کنداگر)- حکیم ومنجم وجادوگر: بصورتگری دست بردی زمانی **بکنداوری** گوی بردی زآزر . فرخی (آنن-کندا + ور)

کندائی - kondâyî = منسوب به «کندا» = دانائی - جادوگری - احکام نجوم: «کسب کردن **بکندایی** وبکاهنی و شعبده و جزآن محرّم و محظوراست» . النهایهٔ طوسی (مع)

کندر - kandar = آبادی وشهر: بیابان بی‌آب وکوه شکسته دو صدره

فزونست‌ازشهر و **کندر**. ناصرخسرو(ح-قا)
کندرك - kondorak =کندر= مصطکی (مع)
کندرو - kondorû =کندرك= مصطکی‌رومی: بغلمهٔ‌طبقات‌طبق‌زنان‌سرای
بآبگینه‌ومازوو**کندرو**وگلاب. خاقانی(ح-قا)
کندز - kondez مخفف «کهن‌دز»
=قلعهٔ قدیم: گه برآن**کندز** بلند نشین
گه دراین‌بوستان چشم‌گشای. رودکی(فر)
کندسه - kondosa =کندس =
چوبك اشنان (=کندش)
کندش- kondeš =غندش‌وگندش
=گلوله‌پنبهٔ‌زده شده- چوبیکه حلاجان
پنبهٔ برزده را بآن می‌پیچند (مع)
کندش-kondošو کندسه=چوبك
اشنان که خمیرهٔ شکر بآن سفید کننـد
(ح - قا)
کندك - kondak =گلوله شدهٔ
خمیر برای نان: (خ: کنده=چونهٔ‌خمیر)
این‌کلمه در برهان بمعنی‌نان ریزه‌ریزه
شده ضبط شده
کندگوش - kondgûš =کسیکه
قوهٔ شنوائی اوکم است (قا)
کندلان- ka(o)do(a)lân =خیمهٔ
بزرگ: عصمت نهفته رخ بسرا پرده‌ات
مقیم دولت گشاده‌رخت بقازیر**کندلان**.
حافظ
کندمند - kandmandو کندومند
=خراب وازهم‌ریخته: که باز خورد بر
آن ناب زنده پیل تو شام کنون رسوم
دیارست و**کندمند** اطلال. غضائری رازی
(آنن)- پریشان و خراب: مادر بسیار
فرزندی ولیك خوار داریشان همیشه
کندمند. ناصرخسرو (مع)
کندن- kandanغیرازمعنی‌معروف
مجازاً بمعنی در رفتن و فرارکردن: از
سایهٔ من آن بت پرکینه **میکند** چون
می‌کشی‌که از شب آدینه **میکند**. مفید
بلخی (نظ)
کندو - kandû =کندوك: خمره
مانندی ازگل‌که در آن غلات ریزند:
زین فاحشه‌گنده پیر زاینده بنشسته
میان نیالگون**کندو**. ناصرخسرو (خ:
کندو) این‌کلمه بصورت**کندوله**و**کندوج**
نیز ضبط شده - جعبه مانندی‌که در آن
زنبور عسل نگهدارند (ط: کندو)- ص:
کندر، کندد
کندو - kondû وکنده = غول
بیابان (او: kunda=یکی از دیوان
دشمن سروش)
کندواله - kondvâlaوکنداواله
= قوی‌هیکل ودرشت اندام: چاکرانت
بگه رزم وگه بزم بوند **کندواله** چو
تهمتن چو فلاطون کندا. عبدالله خامی
(جها) (قس، کندو+«واله»)
کندوره-kandûra=کندوری (قا)
کندوری - kandûrî وکندوره
=سفره‌ودستار: که‌دامنم‌بگرفتست‌ومیکشد
عشقی چنانکه‌گرسنه‌گیردکنار**کندوری**.
مولوی (رك: گندوری)
کندوك - kandûk =کندو: به
بیند سال‌قحط سخت درویش وتوانگررا
هم‌ازگندم‌تهی**کندوك** وهم‌خالی‌زنان‌کرسان
نزاری (نظ)

کندوکوب - kandokûb = اضطراب وتشویش - آشوب: نه گفت اندرو کار کردی نه چوب شب و روز ازوخانه در **کندوکوب**. سعدی (بها)

کندوله - bandûla = کندوی کوچك: گویند خلانزد خرد هست محال **کندوله** من چیست زگندم خالی ؟ ابن یمین (نظ)

کنده - konda = هرچوب سطبر و ناهموار - چوبیکه که برپای مجرمان گذارند (= کند) : برپایشان چو **کندهٔ** پولاد شد رکاب بردستشان چو حلقهٔ زنجیر شد عنان. امیرمعزی - امرد قوی جثه: اوست قواد هرکجا در دهر **کندهای** خوب وقحبهای زیباست. رکن مکرانی (رشی) - غول بیابانی (= کندو)

کنده - kanda = جوی وگوی که برگرد حصار و لشکر و شهر کنند (= خندق): بهپیرامن دژیکی **کنده** ساخت زهرجوی شهرآب دروی بتاخت. اسدی (رشی) - سوراخی در زمین یا دامن کوه که برای گوسفندان کنند - اسم مفعول از «کندن» (په: kandak) - قریه و ده : «یعنی سید **کنده** ورب بمعنی مالك». تفسیر ابوالفتوح

کندهزدن - kondazadan = سر زانو برزمین گذاشتن (مع)

کندهکردن - k.kardan = در کشتی پای خود را در پای حریف بند کردن - کنده برپای مجرمان نهادن: «علی خان را **کنده** ودوشاخه **کرده**». عالم آرا (مع)

کندهکشیدن - k.kašîdan = عمل بکاربردن فن «کنده» درکشتی (مع)

کندهگر - kandagar = کسیکه برروی فلزات و تخته قلمزنی کند (قا)

کندهورش - kandavoraš وکنده رش = نشیب وفراز ، هرچه بخواهد بده که کنده زبانست دیو رمیده نه **کنده** داندو نه **درش**. منجیك (فر) - ص: کندهروش

کندی - kandî = گلیسفید مایل بزردی بدرازای نیمگزکه دارای بوئی خوش است وشبیهدرخت خرماستوبعربی **کادی** گویند (قا)

کندیدن - kandîdan = کندن: «و**کندید** میخها را» . کشاف اصطلاحات الفنون (مع)

کنز - kanaz مخفف کانازوکناز (قا)

کنست - kanest = کنشت (قا)

کنستو - kanastû = کنشتو و کنشتوك (فا)

کنش - kaneš مخفف «کنشت» بمعنی معبد یهود : گرکعبه از او بوی ندارد **کنش** است با بوی وصال او **کنش** کعبه ماست. مولوی (نظ)

کنش - koneš = کردار وعمل - رسم وعادت - یکیازاعراض: «یکی **کنش** که بتازی ان یفعل گویند» . دانشنامهٔ علائی - حالی که اندك اندك ازگوهری ظاهر میشود درگوهری (مع)

کنشت - kanešt وکنست = معبد یهودان: همهکس طالب یارند **چههشیار** وچهمست همهجاخانهٔ عشق است**چهمسجد** چه**کنشت**. حافظ - (عب: keneseeth = جامعه)

کنشت - konešt = کنش و کنشن = کردار: بگفتار گرسیوز بدکنشت بنوی درختی زکینه بکشت. فردوسی (ح.قا)

کنشتو - kanaštû = انگور نارسیده (= کنشو) - کنشتوك: ایمن بزی اکنون که بشستم دست ازتو باشنان و کنشتو. شهیدبلخی (فر)

کنشتوك - kanaštûk = قسمی اشنان که برای شستن بکارمیرود: توخوش بنشین که اعدای توشستند زملکت دل بصابون وکنشتوك. شمس‌فخری (آنن)

کنشن - konešn = کنش و کنشت = کردار (= کن + «اشن»)

کنشو - kanšû = «کنشتو» بمعنی اول

کنغال - kanγâl = کنغاله: زاحتساب نفاذت مؤدب‌است امام کسی‌که‌بوده از این پیش فاسق وکنغال. (آنن)

کنغاله - kanγâla = بدکاره و فاحشه: کنون کان ماه را ایزد بمن داد نخواهم‌کو بود در ماه آباد که آنجا پیر و برنا شاد خوارند همه‌کنغالگی‌را جان سپارند. فخرالدین‌گرگانی (رشی)

کنف - kanaf = کنب و کنو = گیاهی که ازالیاف آن پارچه و طناب بافند - ریسمانی که ازکنف بافند: وعده‌ای می ننهم هین من و قتّال وکنف مهلتی می ندهم هین من و جلّاد و دوال. انوری (انج) - ودرتازی = حمایت - سایه - کرانه و جانب

کنك - kanak = گردوئی که مغز آن بدشواری برآید: با نان وپنیر خود قناعت میکن تاباز رهی زجور گردوی

کنك. بسحق‌اطعمه (ح-قا) - ومجازاً بر بخیل وممسك اطلاق‌میشود (شی: kenek)

کنکاج - kankâj وکنکاچ = کنکاش: آنرا که‌رای نیست‌چه‌کنکاج‌میزنند وآنرا که پای نیست چه پوینده‌میشود. مولوی(نظ) وبصورتهای کنکاچ و کنکاش نیز آمده (رك. کنکاش)

کنگ - kang = از سرانگشت تا دوش - بال‌مرغان: آن خسیس ازنهایت خسّت کنگ‌گنجشککی بکس ندهد. (رشی) - (قس: kang = بغل وآغوش‌در «لار») ومجازاً بمعنی شاخ‌وشاخه: برکنگ نبات آنکه‌دربن‌شیشه‌گره‌بست درنقش همو صورت قرص‌که‌ومه بست. بسحق اطعمه (ح-قا) - نوع و قسم: وضو و ذکر دگرگفت خلوت وصوم است بصمت و نفی خواطرتمام‌شد شش‌کنگ. شاه‌داعی (نظ) - مرد سطبر وقوی‌هیکل: همه‌کنگ مردان چوشیر یله اباطوق‌زرّین‌مشکین کله. فردوسی (رشی = keng)

کنگ - kong = بیخ‌و بن‌خوشهٔ‌خرما

کنگ - ke(a)ng = امرد قوی‌جثه - گستاخ وبیحیا و زبان‌آور: که‌گریبانم بگیرد قحبه‌ای کاه‌کنگی‌بشکند دندان من. سعدی (رشی)

• **کنگاج** - kangâj = کنگاش

کنگار - kangâr = ماری‌که تازه پوست افکنده باشد (قا)

کنگاش - ka(e)ngâš وکنکاش = مشورت، هیچ‌رخصت نمیدهدعقلم هرچه باوی‌همی کنم‌کنگاش. (انج-ترك: کینکاش)

کنگاله - kangâla وکنگال =

کنغاله وکنگال

کنگر - kenger = کنگره و کنگری=سازی که درهند متداول است وعبارت میباشد از چوبی دراز که بردوسر آن کدو بسته ودارای دوتار است، رك‌چانم چو**کنگر** مینوازد نه‌ظاهر بلکه درسر می‌نوازد. روزبهان (رشی)

کنگر - kongor = گدای سمج و مخصوصاً گدایانی که شاخ و شانه بدست گیرند وآن شاخرا برشانه‌مالند تاصدائی ازآن برآید وچیزی طلب کنند و اگر ندهند با کارد خود را مجروح سازند ؛ کاش حافظ پسر امرد**کنگر** بودی تا زدینار و درم کیسهٔ او پر بودی (رشی)- بوم وجغد؛ نه چو طاوس مجلس‌آرا شو نه بویران وطن چو**کنگر** کن . ابن یمین (رشی)-مجازاً بی‌حیاوشطاح- بی‌حیائی- جنگ وخصومت؛ بازکژ مردم **بکنگرش** اندرا. رودکی (فر- **تذکر:** این کلمه‌در لغت فرس kangar قید شده) - مخفف کنگره : هرآتشی که بینداختندی از **کنگر** چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار. مسعودسعد

کنگرژد- kangəržad وکنگرزد =صمغ «کنگر» معروف وآنرا**کنگری** نیز گویند (کنگر+زد)

کنگرکندن - k.kandan کنایه از کار پرمشقت وکم‌منفعت کردن (قا)

کنگره - kongora وکنگر = برآمدگیهای سر دیوار و حصار؛**کنگره** ویران کنیدازمنجنیق تارودفرق‌ازمیان این فریق. مولوی (غ؛کنگره)

کنگره - kengera = ساز «کنگر» (قا)

کنگری-kangarî = کنگرزد(قا)

کنگری - kengerî = ساز «کنگر» (قا)

کنگری - kongorî = منسوب به **کنگر**؛ تو مردم‌کریمی من**کنگری**گدایم ترسم ملول‌گردی با این‌کرم زکنگر . فرخی (مع)

کنگش - kangaš مخفف کنکاش

کنگلك - kongalak = پیراهن ؛ گل**کنگلك** بدست‌حسدچاك میزند بر تو چو دید زینت ترلیك‌زرکشی وصاف الحضره (مع)

کن‌مکن-knomakon وکن‌ومکن =امر ونهی؛ لاتفعل‌وافعل نکندچندان سود چون باعجمی**کن ومکن** بایدگفت (لغ- لاتفعل)- کسی‌که‌درامور مردد باشد - صاحب حکم نافذ (مع)

کنند - kanand = بیلی‌سرکج که برزگران دارند؛ برگیر**کنند** وتبروتیشه و ناوه تاناوه‌کشی‌خارزنی‌گردبیابان. خجسته (فر-«کنند» مخفف**کننده**=اسم فاعل ازکندن)

کنو - kanav = کنب = بمعنی « بنگ »

کنور - kanûr وکنوره = کندو وکندوله؛ ازتو دارم هرچه درخانه‌خنور وزتو دارم آردگندم در**کنور** . رودکی (فر- قس؛ خنور)

کنور-konûr = رعد؛ بلرزیدصحرا وکوه از **کنور** توگفتی‌که برق آتشی

زد بطور. علی‌فرقدی (رشی)

کنوره - ka(o)nûra وکنور = کنبور=مکر وفریب (مع)

کنوریدن - ka(o)nûrîdan = فریفتن (مع)

کنون - kanûn = کندوی غلات: نیست ما را مشت گندم در**کنون** باز دیناری بکیسه‌اندرون. علی‌فرقدی(رشی- قس: کنور)

کنون- konûn مخفف«اکنون» = حالا: **کنون** ازخردمندی اردشیر سخن بشنو وسربسر یادگیر. فردوسی

کنه - konna = فتیلهٔ چراغ: **کنّه** را در چراغ‌کرد سبك پس در او کرد اندکی روغن. رودکی (فر) وبتازی = پوشش بالای‌درخانه-سایبان‌بالای‌در(مع)

کنیدن- konîdan = کردن: «یکی کنش‌که بتازی‌ان ینفعل‌گویند ویکی **کنیدن** که بتازی‌ان‌یفعل‌خوانند».دانشنامهٔ علائی (مع)

کنیز - kanîz وکنیزك = زن- دوشیزه - خادمهٔ زر خرید - پرستار و خدمتکار زن: دستت چو نمیرسد به‌بی‌بی دریاب**کنیز** مطبخی را . مثل (ح-قا) - دوشیزه و دختر جوان: **کنیزك** بدوگفت کز راه داد منم دختر مهرك پاکزاد. فردوسی (په: kanîk=دخترجوان)

کنیسه - kcnîsa وکنیس=معرب کنشت- معبد یهود و نصاری

کنیش - konîš = کنش

کنیف- kanîf = کنف وکنفت بمعنی پلید وچرکین: صفت‌وصنعتش کثیف‌و**کنیف** وقت وذوقش بدل رکیك وضعیف. سنائی (مع) وبتازی = پوشش وپرده- سپر - سایبانی ازشاخهای درخت برای‌مواشی- نهانخانه ومستراح (مع)

کو- kow = بریدن شاخهای‌زیادی درخت: تا که ازکهنه برآرد شاخ نو بشکفاندکهنه صدخوشه ز**کو**. مولوی(= خو)- عاقل و زیرك: **کو** نبود آنکه دن پرستد هرگز دن که پرستد مگرکه جاهل وکودن. ناصرخسرو (قس: کاو)

کو - kû مخفف «کوی» = محله - علامت پرسش بمعنی‌کجا؟: **کوشد** آن دعوی دوازده فن وآن همه مردی ای‌نه مرد ونه‌زن؟هفت‌پیکر-کجاست؟: آلودگی خرقه خرابی جهانست **کو** راهروی اهل دلی پاك‌سرشتی؟ حافظ - مرکب از که‌واو: بدین عاشقی هر**کو** دهد پند مر مرا همی‌گوز برگنبد فشاند بابلهی . المعجم (مع)

کواده- kavâda = چوب‌آستان در - چوبیکه‌پاشنهٔ دربرآن‌گردد وفرودین نیزگویند (رشی)- ص: کوارا

کوار - ka(o)vâr = سبدی‌که میوه‌وچیزها را درآن‌کنند = دوخله(= کواره)- تره وگندنا (گی : kavár)

کواره - ka(o)vâra = سبدکه با آن میوه وچیزها را بجائی برند: چون پیر ره نمود ترا، کارکردنی است بی راهبر**کواره** بازارگان‌کشد . امیرخسرو دهلوی (نظ- خ: kevara)- ص: گواره

کواره - kovâra = انگبین‌باموم- کندوی عسل: آن رخ پرنشان آبله بین

گرندیدی **کواره** زنبور. روحی‌شیارستانی (نظ- عربی: کوّاره مأخوذ از فارسی) - کاسهٔ سفالین: پیش‌مستان بزم وحدت او چه **کواره** چه کاسهٔ زرّین. فرید خراسانی (رشی)

کواژه - kovâža وکوازه = تخم مرغ‌نیم‌پخته: «ومرغان گردانیدن گرفتند و خــایه و **کواژه** و آنچه لازمهٔ روز مهرگان است ملوکرا ...» تاریخ بیهقی (ح.قا- رك: گوازه)

کواشیدن- kavâšîdan = درمانده شدن (فر-۱۱۵)

کوالیدن - kovâlîdan = گوالیدن (مع)

کوامخ - kavâmex = جمع «کامخ» معرّب «کامه»: «از **کوامخ** ورواصیر هیچ‌احتراز نکرد». چهارمقاله

کوب- kûb = کوبیدن: «...**کوب** میان‌کوبنده وکوفته‌ای بود». باباافضل - ضرب- صدمه وآسیب: تودرپای پیلان بدی خاشه‌روب کواره‌کشی‌پیشه بارنج **وکوب**. اسدی (فر)- در ترکیب بمعنی «کوبنده» و «کوبیده»: زرکوب - طلا کوب- قسمی بوریا که در مـازندران و گیلان معمول است وازگیاهی نرم بافته میشود (قا = کوپ)

کوب‌خوردن - k.xordan = برخوردکردن: «ابافروشدگی میان‌علتّ درنگ هوای **کوب‌خورد** بود در جرم...» باباافضل- ضرب‌خوردن (مع)

کوبکاری - k.kârî = تنبیه و گوشمالی (مع)

کوبل - kûbal وکوپل = شکوفه وبهار درخت- اقحوان: چو باغ عدل تو شد تازه زابرجود شدند سهیل وزهره در آن باغ لاله و **کوبل** . ادیب صابر (نظ- په: kûpal)

کوبله - kûbala = کوپله

کوبن - kûban = چکش (کوبن = کوبنده)

کوبه- kûba = آلتی شبیه‌بگوشت کوب که برسر پهن آن سیمهای‌کوتـاه آهنی یا برنجی فروکرده باشند و باآن خمیر بعضی أنواع نــان را میکوبند. تعلیقات معارف بهاءولد- دهلی دم دراز شبیه قیف‌که معرکه‌گیران و سـرآوازه خوانان‌زیربغل‌گیرندونوازند = تنبك(مع)

کوب‌یازه - kûbyâza = چکش (= کوبه)

کوبیدن - kûbîdan = کوفتن - زدن

کوبین- kûbîn = کدین وچوبیکه گازران‌بدان لباس را کوبند: وآنکهی فرزندگازرگازری سازد زتو شوید و کوبد ترا در زیر**کوبین** زرنگ. حکیم غمناك (فر)- ظرفی مانندکفهٔ ترازو و ازبرگ خرما یانی‌که مغزهای‌کوفته را در آن ریزند ودرتنگ تیر نهندتاروغن آن برآید: بازگشا ای‌نگارچشم بعبرت تات نکوبد فلك بکوبه**کوبین** . خجسته (فر-کوب+ین)- ص: کورابین

کوپ - kûp = کوه (په: kôf)- «کوب» بمعنی حصیرنرم

کوپاره- kûpâra = گیاه کوپوره(مع)

کوپال - kûpâl = عمود وگرز آهنین: بپای آردش زخم **کوپال** من نراند کسی نیزه بریال من. فردوسی (فر) - گردن سطبر: جوانی و**کوپال** و نیرو نماند زمن هیچ جزنام نیکو نماند. فردوسی (رشی - ك: کوپال = عصا و چوبدست چوپان)

کوپل - kûpal = کوبل

کوپله - kûpala = قبّه‌ای که در جشن بندند: نیست آئین وفایت هیچ محکم همچنانك روز باران‌شهرها در قبّه و در**کوپله**. ظهیرفاریابی (رشی) - قفل: برمستراح**کوپله**سازیده‌است.منجیك (فر) - حباب آب - موی‌سر - شکوفه وبهار درخت (= کوپل-قا)

کوپوره - kûpûra وکوپاره = آرایش گل‌خرما که بشکل گل آذین‌خوشه‌ای است و بوسیلهٔ برگهٔ‌قیفی‌شکل‌غلاف‌مانندی احاطه شده (مع)

کوپه - kûpa = شاخ و شیشه حجامت (آ: kupa) - روی هم‌انباشته (خ: کُپه)

کوت - kût = روی هم انباشته - قلعه و حصار: «بجزیره هرمز راه یافته **کوت**که عبارت ازقلعه‌است، ترتیب داده مسکن گرفتند». عالم‌آرا (هن: کوت = قلعه - قس: کوتوال)

کوتال - kûtâl = کتل و کوتل = اسب‌سواری

کوتالچی - k.cî = مهتر اصطبل: «وچندین خلق از**کوتالچی** و خربنده و ساربان...». تاریخ‌غازانی (تر)

کوتاه - kûtâh = کم‌طول - کم ارتفاع - کم‌عمق (په: kôtâh)

کوتاه‌آستین - k.âstîn = کوته‌آستین

کوتاه‌اندیش - k.andîš = کوته اندیش

کوتاه‌پا(ی) - kûtâhpâ(y) و کوته‌پای: نوعی گوزن‌شاخ کوتاه که‌خالهای درشت دارد: بود بس پنجه آهو ربای دست درازیش به**کوتاه‌پای**. امیرخسرو - ازخدنك وی‌ارچه‌درهرجای آهوان میشدند**کوته‌پای**. امیرخسرو (بها) - خرگوش (قا) - کوتاه‌قد (مع) - این کلمه بصورت**کوتاه‌پاچه** و**کوته‌پاچه** نیز آمده

کوتاه‌دست - k.dast وکوته‌دست = نامراد وناکام: زلیخای جهان**کوتاه دست** است اگر پیراهن تن‌کنده‌باشی. صائب (آنن) - بی‌اذیت وکم‌آزار: بلند همّت‌و**کوتاه‌دست**دستوری که قدرچرخ بلنداست‌پیش اوکوتاه. امیرمعزی (آنن)

کوتاه‌دید - k.dîd وکوتاه‌دیده = کوتاه‌بین (مع)

کوتاه‌ساختن - k.sâxtan وکوتاه کردن = کم کردن‌درازی‌چیزی - مختصر کردن - قطع‌کردن (مع)

کوتر - kowtar = کبوتر: دست آمدهٔ‌مجاورانش ارزن‌ده‌برج**کبوترانش**. خاقانی

کوتك - kûtak = چوبدستی و عصا: «بعضی‌بچوب‌و**کوتك**تادیب نموده...». عالم‌آرا - دستهٔ هاون - چوب گازران - ضرب وزدن (مع-تر: کتك‌وکوتك)

کوتل - kûtal = اسب‌سواری (=

کوتال و کتل)ـ تپه و گردنه (خ؛ کتل) ـ
علمی که پیشاپیش دستهٔ عزاداران کشند و
با پارچه‌های رنگارنگ تزیین کنند (ط:
کتل- تر- مغ)

کوتلچی - k.cî = کوتالچی

کوتنگ - kûtang = کدنگ -
چوبیکه گازران بدان جامه کوبند (قا)

کوتوال - kûtvâl = قلعه‌بان ؛
آلت است آری ولیکن روزگارش زیر
دست قلعه است آری و لیکن آفتابش
کوتوال. عنصری (نظ-سن: kota-pâla
= محافظ قلعه)

کوته‌آستین - kûtahâstîn کنایه
از صوفی ؛ صوفی پیاله پیما حافظ قرابه
پرهیز ای **کوته آستینان**! تا کی دراز
دستی؟. حافظ

کوته‌اندیش - k.andîš = کوتاه
فکر (مع)

کوته‌پا(ی)- k.pâ(y) = کوتاه‌پا

کوته‌دست - k.dast = کوتاه
دست (مع)

کوته‌دید- k.dîd = کوتاه‌دید(مع)

کوج - kowj وگوج = مطلق
صمغ (مع)

کوج - kûj = کاج واحول: شاها
زانتظار زمانی که دادیم چشمان‌راست
بین دعا کوت گشته **کوج**. قطران (= گوج
و کوچ)- درترکی مغلی= رحلت و کوچ

کوچ - kûc وکوج = جند و بوم-
کاج واحول- طایفه‌ای صحرانشین -کنایه
ازدزد وراهزن: هستند اهل‌فارس‌هراسان
زکار من زآنسان‌که اهل‌کرمان‌ترسان
ز دزد**کوچ**. قطران- ودرترکی مغلی=
رحلت و انتقال ایل یا لشکر از جائی
بجائی- طایفه‌ودودمان: «با**کوچ**ومتعلقان
ازشیروان‌بیرون آمده. .». عالم‌آرا(مع)

کوچ‌فرمودن - k.farmûdan =
کوچ کردن (تر. مغ-ف)

کوچك - kûcak = علاوه‌برمعانی
معمول = نوائی از موسیقی: رهاوی را
براه‌راست می‌زن پس از**کوچك**حجاز
آغاز می‌کن. قاآنی (مع)

کوچگاه- kûcgâh = زمان‌کوچ
کردن- محل‌کوچ‌کردن (تر.ف)

کوچهٔ باستان - kûcayebâstân
کنایه از دنیا (مع)

کوچهٔ خطر - k.xatar کنایه از
دنیا (مع-ف.عر)

کوچهٔ خموشان - k.xamûšân
کنایه از قبرستان: یاد شهادت عشق در
کوچه‌خموشان کاسودگی زما برد
غوغای زندگانی. طغرا (آنن)

کوچهٔ سلامت - k.salâmat =
کوچه‌ایکه برای‌گرفتن قلعه درزیرزمین
کنند وازآن وارد قلعه شوند: دیوانه‌شو
که عشرت‌طفلانهٔ‌جهان در**کوچهٔ‌سلامت**
زنجیر بوده است. صائب (آنن-ف.عر)

کوچه‌راه- kûcarâh - راه‌باریك:
یافت‌ازدامگاه‌آن ددگان **کوچه‌راهی**
بکوی غمزدگان. نظامی (مع)

کوچیدن - kûcîdan = کوچ
کردن ؛ وفا چو دیدکه انصاف ازجهان
کوچید فغان زسینه‌برآورد وگفت‌کو
پدرم؟ فوقی‌یزدی (بها)

کوخ - kûx=خانه‌ای که ازچوب ونی وعلف سازند؛ دنیا که دو روزه کاخ **کوخی** است در راه محمدی کلوخی است. خاقانی(نظ - ك؛ kuxik=کلبه) مبدل «**کخ**» بمعنی کرم(خ: کخ)

کوخك - kûxak = تلسکه انکور (قا)

کوود - kavûd=کبود

کود - kûd وکوت غیر از معنی متعارف = جمع شده و فراهم آمده : نثرشتیّ‌را شمرمجموع**کود**. بونصرفراهی (سن: gutha- خ: کوت)

کودبان- kûdbân=کوهان؛رحم آمد مر شتر را گفت هین برجه و بر **کودبان** من نشین. مولوی

کودره - kûdara=مرغی کوچك وکبود رنگ‌که در آب نشیند (سرو - قس: کودر وکوتر)

کودك - kûdak=صغیر- غلام بچه (په: kôtak=صغیر)

کودك‌غازی - k.e.γâzî=پسری که در بازی پیش‌آهنگ دیگران بود و پیش ازهمه ازچنبربگذرد: بادچالاك در رسن‌بازی سر تو همچو**کودك غازی**. کمال اسماعیل (آ نن- ف. عر)

کودك‌سرشت-k.serešt=کسیکه اخلاق‌کودکان دارد : همه‌کوسه و پیر و **کودك‌سرشت** بخوبی‌روند ارچه‌هستند زشت. نظامی (آ نن)

کودك مزاج - k.mezâj=کودك سرشت (عر.ف)

کودك‌مشرب- k.mašrab=کودك مزاج (مع-ف.عر)

کودك‌منش - k.maneš = کودك سرشت (مع)

کودن- kowdan=نادان وکند فهم-اسب‌پالانی وکندرو؛ اسب**کودن**بفرق نیست دوان ورنه چون خر نداردی پالان. سنائی (عر)

کور - kavar=کبر = گیاهی‌است خارناك‌که از آن ترشی سازند ودر دوا نیز بکار میرود (قا)

کوراب - kûrâb= سراب؛ بهر آب ار روی سوی**کوراب** گم‌کنی‌جان و زونیابی‌آب. عنصری (نظ= گوراب)- کسی‌که بسیار تشنه باشد و آب اندك خورد (مع)

کوربا-kavarbâ=کوروا= آش کور (قا)

کوربخت - kûrbaxt=بدبخت؛ روز خفاش است‌کور از**کوربختی** زانکه او دشمنی‌درصیدباخورشیدخاورمیکند. سلمان (نظ)

کوردل - kûrdel =کند،فهم‌وکج طبع؛ دیده‌کن**کوردلان** خیـال سرمه کش دیده وران‌کمال. امیرخسرو(نظ)

کوردی-kûrdî وکوردین=گلیم -پارچهٔ‌پشمین‌خشن :گه خیش باکلاله‌بسر درکشد فسار وز**کوردی** کند جل و کون پوش هفت‌رنگ . سوزنی (نظ) - حاجت‌گفتار نیست زآنکه شنا سد خرد سندس خضر ازپلاس عبقری از**کوردین**. خـاقانی (قس : کورد = کُرد + «ین» وینه)

کورزه - kavarza وکـورز = میوهٔ گیاه «**کور**» (= کورك)

کورس - kûrs = «کرس وکرسه» بمعنی موی مجعد و پیچیده- چرك وریم

کورشت - kûrešt = بازی «الك دلك» (مع)

کورك - kavarak = کورزه = میوهٔ **کور**

کورکا - kûrkâ وکورکه = طبل بزرگ (تر: کبورکای)

کورکان - kûrkân = گورکان (مع-تر. مغ)

کورکه - kûrka = کورکا: «بعداز آن **کورکه** را پاره ساختند» . ظفرنامهٔ یزدی (مع)

کورکور - kûrkûr وکورکوره = غلیواج و زغن: تیری که هرکجا که یکی پشم توده دید حالی چو**کورکور** در او آشیان کند. کمال اسماعیل (رشی)

کورموش - k.mûš = موش کور «خدای تعالی موشی بفرستاد که آنرا**کور موش** خوانند ...». تفسیر کمبریج (مع)

کورنش - kûrneš = تعظیم و سجده کردن وبخاك افتادن : «بلا تأمّل بموکب عالی پیوسته سعادت **کورنش** دریابد». عالم آرا (مع-تر)

کورنمایش - kûrn(o)mâyeš = تاریك (مع)

کورنمك - kûrnamak = نمك بحرام (قا)

کوروا - kavarvâ = کوربا

کوروکبود- kûrokabûd = ناچیز وبی اهمیّت : شب ندیدی رنگ کان بی نور بود رنگ چبود مهرهٔ **کور وکبود** . مولوی

کوره - kûra غیر ازمعنی معمول معرّب «خوره» = یك حصه از پنج حصه ولایت فارس در قدیم (ح-قا)

کوره- kowra = زمینی که آنرا سیلاب کنده باشد (قا)

کوره-kevra = گیاه «کادی» (هن)

کوری - kûrî = منسوب به «کور» = نابینائی- ودر هندی نام غلّه‌ای است: چه مانم ازپی شاماخ **وکوری** زشور خاکیان در خاك شوری نخواهم گندم سلطان صانع بکوری گردم ازدو دیده قانع. امیرخسرو (رشی)

کوز- kûz و کوژ = پشت خم-قوز: ناخنی که اصل کار است و شکار **کوز** کمپیری ببرّد کوروار. مولوی وکنایه از فلك (قا)

کوز - kevez وکوژ مخفف کویز وکویژ = زالزالك (نظ)

کوزر- kûzar = گندم وخوشه‌ای که بعد ازکوبیدن خرد نشده باشد (قا-ی: کوزاره = گندم ازخوشه بیرون نیامده)

کوزه - kûza = غیر ازمعنی معمول = کوز وخمیده پشت (مع)

کوزه‌پشت - k.pošt = کوژپشت

کوزه‌کشیدن - k.kašîdan = کوزهٔ شراب یا آب سر کشیدن: مرد آن نبود که **میکشد کوزه** من مرد آن باشد که خم زمیخانه کشد. معزی (بها)

کوزه‌ور - k.var = دارای کوزه:

باغ گر از غنچه شده **کوزه‌ور** گردش چرخ از گل‌تر کوزه گر. امیرخسرو (بها)

کوژ - kevež مخفف کویژ = زالزالك

کوژ - kûž = کوز = پشت‌خمیده - کج

کوژپشت - k.pošt وگوژپشت = خمیده قد ومنحنی. کنایه ازفلك: توزین بیگناهی که این **کوژپشت** مرا بر کشید وبزودی بکشت. فردوسی

کوژده - kûžada وکوزد = کوزده وکوزد = صمغی که درکوههای شبانکارهٔ شیراز بهم رسد (قا-کو= کوه + «ژد» بمعنی صمغ)

کوژه - kûža = خر سفیدرنگ (ح- قا)

کوس - kûs = فروکوفتن وصدمه- دوش بدوش هم زدن باقوت: زناگه بروی اندر افتاد طوس توگفتی زپیل ژیان یافت **کوس**. فردوسی(فر)- نقاره بزرگ (= کوست) : بدانگه که خیزد خروش خروس به‌بستند بر کوههٔ پیل **کوس**. فردوسی (فر)-صف وجرگه، دولشکر بهم بر کشیدند **کوس** چو شطرنجی ازعاج‌واز آبنوس. نظامی (جها)-گوشهٔ جامه وگلیم که بر طرف دیگر زیادتی باشد (ط: کیس)- و درهندی = مسافتی معادل ثلث فرسخ (مع)

کوسان - kûsân = نام‌شخصی نی نواز درقدیم- نام نوائی ازموسیقی: شهنشه گفت با **کوسان** نائی زهی شایستهٔ **کوسان** سرائی. فخرالدین گرگانی (رشی)

کوس بر پیل بستن - k.barpîlbastan = سوار کردن کوس بر پیل - کوچ کردن- مجهز شدن برای‌جنگ- نوعی‌بازی‌شبیه بشطرنج (مع)

کوس بر کشیدن - k.barkašîdan کنایه‌ازکوچ کردن: بهندوستان بر **کشیدیم کوس** چو هندو شد ازگردمه آبنوس. نظامی (آنن)- نواختن‌کوس (مع)

کوست - kûst = آسیب و صدمه: شاکر نعمت نبودم یسافتی تا زمانه‌زد مرا ناگاه **کوست**. بوشعیب (رك: کوستن) - مزید «کوس» بمعنی‌طبل بزرگ: دلیران نترسند زآواز **کوست** که آنجا دو چوب است ویك‌پاره پوست. فردوسی

کوست - kavast = کوسته‌وکبست

کوستن - kûstan = کوبیدن و خرد کردن(پ.م: *kwstn)-ص: کویستن وکویستیدن

کوس‌زدن - kûszadan = کوس بر کشیدن: آن‌ساز نما که چون **زنی کوس** خیزد زجهان هزار افسوس . ابوالفیض فیاضی (آنن)

کوس‌سفر کوفتن - k.e.safarkûftan = عزم رحیل کردن

کوس‌فرو کوفتن - k.forûkûftan = کوس‌زدن وکوس بر کشیدن

کوس نواختن - k.navâxtan = کوس فروکوفتن

کوسه - kûsa غیر ازمعنی «ماهی کوسه» = کسیکه‌موی وریش او کم است (خ: کوسه)-شخصی که در دهانش بیست و هشت دندان باشد- نام‌شکل‌پنجم ازاشکال رمل که آنرا «فرج» نیز خوانند (قا)

کوسه برنشین - kûsabarnašîn = نام‌جشنی‌است‌که پارسیان دراوّل‌آذر میگرفتند (رك: قا)

کوش - kûš = اسم مصدر و امر وفاعل مرخّم‌از«کوشیدن»: سخت‌میگیرد جهان برمردمان سخت‌**کوش**. حافظ

کوش - kowš = کفش ؛ درطلب رضای‌تو**کوش** وفام پاره شد سیدهاشمی (آنن)

کوشاد - kûšâd وگوشاد= گیاه معروف به‌جنطایانا (ح.قا)

کوشك- kûšak = مبدل«کوچك» - قصر وکوشك (= کوشه)

کوشك- kûšk وکشك = کوشك بمعنی دوم (په: kušk= قصر)

کوشکنجیر- kuškənjîr وکشکنجیر = آلتی‌که بوسیلهٔ‌آن تیر یاسنگ‌بزرگ برباروی دشمن میافکندند؛ (کوشك+ «انجیر» از انجیریدن)

کوشه - kûša = کوشك و قصر؛ درحضر**کوشهٔ** توهمچونگار چگلی در سفر مرکب تـو همچو بت کاشغری . فرخی (مع)

کوشی - kûšî = علوفه وآذوغه، سیورسات ؛ «سلطان ارزروم‌که در وقت محاصره اخلاط بمدد علوفه و**کوشی** نشانده...». تاریخ‌جهانگشا (مع-تر.مغ)

کوشیدن - kûžîdan = سعی کردن- زورکردن- مقابله وزورآزمائی کردن؛ خرد با عشق **میکوشد**که وی را درکمندآرد ولیکن برنمیآیدضعیفی‌با توانائی. سعدی (په: kôxšîtan)

کوف - kûf = بوف وجغد ؛ چون درو عصیان و خذلان توایشه راه یـافت کاخها شد جای‌**کوف** وباغهاشد جای‌خاد. فرخی (فر)- شانهٔ جولاهگان (مع)

کوفت - kûft = اسم‌مصدر وماضی از «کوفتن»-آسیب وصدمه؛ عدوی‌دولت اورا همیشه‌**کوفت** رسد وگر سرش‌همه پیشانی است چون‌مسمار.سعدی- آزردگی و اندوه (مع)

کوفتن - kûftan = کوبیدن و خردکردن - آسیب رسانیدن- سائیدن- بضرب زدن ؛ «درویش آمد و سنگ در سرش‌**کوفت**» سعدی (گل)-نواختن‌طبل وامثال آن- فرسودن؛ «لشکریان ازسفر مازندران‌خسته‌و**کوفته**‌بودند». سلجوقنامهٔ ظهیری (مع)

کوفته‌حال - kûftahâl = خراب حال (مع-ف.عر)

کوفته‌خاطر - k.xâter = رنجیده وآزرده‌خاطر (ف-عر)

کوفته‌خوار - kûftaxâr کنایه‌از جاکش؛ من‌نگویم‌صفت‌گنده پرواری‌گرم تا نگویند مرا مدعیـان‌**کوفته‌خوار** . بسحاق اطعمه (نظ)

کوفج - kûfaj وکفج = طایفه «کوچ» که درکوههای‌کرمان ساکن است ومعرّب آن قوفص و قفص است (ح-قا)

کوفجان - kûfjân وکوفج قفس مرغان وخودکلمهٔ قفص وقفس معرّب آن است؛ جزشاخسار زلف تواش آشیان‌مباد چون مرغ روح مـا پرد از**کوفجان** تن سکونی جرفادقانی (جها)

کوفشانه - kûfšâna=جولاهه و و بافنده : نفرین کنم زدرد فعال زمانه را کوکبر داد ومرتبت این **کوفشانه**را آنرا که بامکوك وکلابه بود شمار بربط کجا شناسد و چنگ وچغانه را . شاکر بخاری (فر)

کوك - kûk = کمان-گنبد (مع) - آواز بلند (درشبکوك)- کاهو: خواب در چشم آورد گویند**کوك** و کوکنار تا فراق روی او داروی بیخوابی شود . خسروانی (فر)- درترکی= «کبود» و آبی : جدول کشید صفحهٔ**کوك** افق بنال نیرنگ زد رواق معلّق به مشك ناب . نزاری (نظ)

کوکان - kûkân = دستافزاری مرگاز رانرا (جها)

کوکب- kowkab=ستاره-کنایه ازطالع وبخت (عر)

کوکب‌کفش - k.e.kafš کنایه از میخ کفش: کوکب چرخ همچو**کوکب‌کفش** میدهد بوسه بر کف پایت .کمال‌اسماعیل (آنن)

کوکبه-kowkaba=ستارهٔ بزرگ -گروه مردم- حشمت وجلال- چوب‌بلند سرکچی که گوی فولادی صیقل کرده از آن آویخته ومانند چتراز لوازم پادشاهی است که درپیشاپیش شاهان‌میبردند:خوی چو ستاره زرخ برون زده گوئی **کوکبهٔ** ماه باکمال برآمد. حسن دهلوی (عر)

کوکر - kûkar=پنیرك (مع)

کوکلان-kûklân = سروکوهی(مع)

کوکلتاش - kokoltâš = برادر رضاعی (مع-تر.مغ)

کوکله - kûkala=شانه‌سر وهدهد (خ: kokala)

کوکن - kûkan وکوکنك=جغد

کوکنار - kûknâr و نارکوك= میوهٔ مخروطی‌شکل درختان خانوادهٔ کاج- غوزهٔ خشخاش- بوتهٔ خشخاش: بیم تو بیدار دارد بدسگالان‌را بشب همچو کاندر خواب دارد کودکانرا **کوکنار** . فرخی (ح-قا)

کوکنارخانه - k.xâna= محلی که در آن کوکنار (پوست خفاش) را دم کرده می‌نوشیدند (درعهد صفویه-مع)

کوکنك - kûkanak وکوکن= جغد: آواز نای و حسن کجا سیرگاه کو؟ ویرانه‌هاوخلق دراوهمچو**کوکنك**.خیالی سبزواری (رشی)

کوکو- kûkû غیرازمعنی‌معمول= اسم‌صوت صدای فاخته است که مجازاً بر خود اواطلاق‌شده: دیدیم که برکنگره‌اش فاخته‌ای بنشسته‌همی‌گفت که **کوکوکو کو**. خیام

کوکوز - kûkûz= نوعی پارچهٔ لطیف: تشریفهای فاخرکرده روان زهر سو نخ‌ونسیج کمخا**کوکوز** وسای ساده: نزاری قهستانی (رشی)

کوکوه- kûkova وکوکه=جغد (شی: ککوه)- وبصورت کوکن وکوکنك نیز ضبط شده

کوکه - kûka=قرص نان کوچك (آ: کوکه)- جغد (= کوکوه)

کوکه - koka = برادر رضاعی

(مع - تر)

کول - kaval = پوستین بزرگ- گلیم وپلاس کهنه: میفکن **کول** گرچه عار آیدت که هنگام سرما بکار آیدت. نظامی (رشی-ك: kevil = پوست نرم جانوران که بشر پوشش کند)- حلقه‌های سفالینی که در مجرای قنات نشانند تا مانع ازنشست قنات شود (مع)

کول - kûl = جائیکه آب تنگ ایستاده -گودال کم‌عمق آب: **کولی** تو از قیاس که گر بر کشد کسی یك کوزه آب ازا وبزمان تیره‌گون شود. عنصری (فر (په. م: kwl = گودال -گنداب)- لوچ: همه کّر وهمه‌کور همه شّل و همه **کول**. قریع (فر)-دوش وکتف: کول باری زمعصیت بر **کول** کی‌توانددرسدبصدرقبول؟ سراجی (آنن- ط: کول)- پشته وتپه (گی: kul) -گوشت‌آلود: «ثاداءبالفتح‌ممدود کنیزك وزن **کول**». منتهی‌الارب

کولا - kûlâ = نیم‌تنهٔ آستین‌کوتاه پشمین که شبانان پوشند: در بیابان بدید قومی‌کرد کرده ازموی هریکی **کولا**. بارانی (لا: kulev)

کولاب - kûlâb = استخروتالاب- موجهٔ بزرگ (کول + آب)

کولاج - kûlâj = کولانج

کولان - kavalân = گیاهی‌که درآب روید واز آن حصیر بافند (قا)

کولانج - kûlânj = کولاج وکلاج = برگهای پهن که ازنشاسسته سازند و بهم پیچند وبعد ازآن باشکر ومغزبادام ونوع آن پزند وآنرا «لابرلا» نیز گویند: **کولانج** وگوشت وگرده وگوزاب وگادنی گرمابه‌وگل وگل وگنجینه وگلیم. لبیبی (فر)- مرض قولنج (= کولینج- مع)

کولك - kûlak = کدوئی‌که پنبهٔ رشته درآن‌گذارند: زن‌برون‌کرد **کولك** ازانگشت کرد بردوك‌ودوك‌ریسی‌پشت. لبیبی (فر)-ازشعرفوق معنی‌کدواستنباط نمیشود بلکه چنین بنظر میآیدکه‌مقصود نخ وپنبهٔ رشته‌ایست‌که درا‌ثنای کار دور انگشت می‌پیچند؛

کولم - kowlam = خردل (مع)

کولنج - kûlanj = قولنج (= کولانج وکولینج)

کولنگ - kûlang = حیزومخنّث: آن مرد مردگای‌که **کولنگ** کنگ‌را درحین فرو برد بکلیدان کون مدنگ. سوزنی (رشی)

کوله - kûla = گودالی‌که صیاد برای‌شکار درآن‌کمین‌کند: تاکی‌آیدبدام مرغ مرا همچو صیّاد مانده در **کوله**. نزاری (رشی)- تالاب واستخر: شه چو حوضی دان حشم چون لولها آب از لوله رود در **کولها**. مولوی- آنچه بر کول وشانه حمل‌کنند: کوله‌بار (مع)

کوله‌باره - k.bâra = کوله‌بار و کول بار

کوله‌پر - k.par = صمغ انگدان سفید (مع)

کولی - kûlî = ماهی «کلی»

کولی - kowlî = کاولی وغرشمال -فاحشه (مع)

کولیدن - kulîdan = کندن و

کاویدن(خ: کلّیدن)ـ از ریشه بر آوردن(مع)

کوم - kûm = گور گیاه ـ سبزه‌ای که کنار حوض روید: آن حوض و آب روشن و آن **کوم** گرد او روشن کند دلت چو ببینی هر آینه. بهرامی(فر) ـ گیاهی خشك که در زمین شیار کرده یابند و بیخ آن چون نی باشد(= کوهین) ـ گریبان: «سر **بکوم** فرو کرده».طبقات انصاری(مع)

کوماج - kûmâj = نان کماج

کومش- kûmeš و کومس = مقنّی وکاریز کن و بصورت «قومس» تعریب شده

کومك - kûmak = کمك و مدد: «... بدهلی میرفت تا از انجا **کومك** حاصل کرده خودرا حاکم سازد». تاریخ سغد(مع)

کومه - kûma = خانه‌ای که از نی وعلف درمزارع سازند ـ کمینگاهی که صیاد از چوب وامثال آن برای خود تهیه کند (لا: kúme)

کون - kovon = درخت پده = ترنگوت (مع)

کونج - kavenj = شونیز، سیاه دانه (مع)

کون‌جنبانیدن- kûnjonbânîdan رقصیدن (مع)

کون‌خاریدن - k.xârîdan کنایه ازپشیمان شدن: اوّلش هر که پشت پای نزد آخر از دست او **بخارد کون**. (آنن)

کون‌خر - k.e.xar کنایه ازمردم احمق ودرشت وناهموار: گر بی‌هنر بمال کند فخر برحکیم **کون خرش** شمار اگر گاو عنبر است. سعدی

کونده- kavanda = جوالی توری که در آن کاه پر کنند: مانند کسی که روز باران بارانی پوشداز **کونده**. لبیبی(فر)

کونسته- kûnasta وکونه ـ سرین وکفل: چونکه **کونسته** ناگهان بجهد مژده دولت ومراد دهد(رشی) ـ استخوان کون (کون + استه)

کون‌سوخته - kûnsûxta = سر خرده وناامید: درگلشن عشق بدقماریم **کون‌سوخته** های روزگاریم. غزالی(آنن ـ خ: کون‌سوخته)

کون‌مرز-k.marz = کون کُن(مع)

کونه - kûna = ته هرچیز ـ سرین (= کونسته ـ نظ)

کوود - kavûd = کبود

کوه - kova و kovva = غلاف وغوزهٔ پنبه وخشخاش ونوع آن: گر در این حقه را صیتی برآمد تا چه شد چیست اندر **کوّه** بانگ دانهای کوکنار. امیر خسرو (نظ) ـ پیلهٔ ابریشم و آنچه بدان ماند (قس: قبه)

کوهاموی - kûhâmûy = نوعی بازی که خاك را توده کنند و موی در میان آن پنهان سازند و بعد آب بر آن ریزند وگل کنند پس شرط بندند وبردور آن گل نشینند وموی را طلبند وهر که بیابد شرط را ببرد (قا ـ کو+ا+موی) ـ ص کوهامون ـ هامان

کوهان- kûhân = برآمدگی پشت شتر وگاو (قا)

کوهان‌ثور- k.e.sowr = «پروین» وآن چند ستارهٔ کوچك است درثور(قا)

كوه‌بركوه - kûhbarkûh عنبر مطبّق (قا)

كوه‌پشت-k.pošt= قوی‌پشت(مع)

كوه‌توان - k.tavân= پرقدرت، «مرکبان **كوه‌توان** برمثال کشتیهای گران». جوامع‌الحكايات (مع)

كوه‌جگر - k.jegar = قوی‌دل و شجاع: دریا کشان **كوه‌جگر** باده‌ای بکف کز تف بکوه لـرزهٔ دریـا برافکند. خاقانی

كوه‌رونده - k.e.ravanda = کنایه از اسب وفیل قوی **بكوه‌رونده** درآورد پای چوپولاد گوئی روان شد ز جای. نظامی (آنن)

كوه‌سنج-k.sanj= چیزیکه وزن کوه داشته باشد وقابل‌وزن کردن‌وسنجیدن نیست : یکی را بدست افکند کوه‌گنج بسنجیده‌هامیدهد**كوه‌سنج**. نظامی(آنن)

كوهكان - k.kân = کوه‌کن : زآرزوی کفـرادتوزکان‌کهر گهربرآید بی**كوهكان** وبی‌میتین. فرخی (آنن)

كوهكوب - k.kûb کنایه از اسب وشتر قوی (مع)

كوهه - kûha = هرچیز بلند- پشته وبلندی: بدوگفت رو لشکرآرای باش برآن **كوهه** ریگ برپای باش. فردوسی- موج: چنان**كوهه** زدبحرانعام عامت که امیّد را قوّت آشنا نیست. شرف شفروه (رشی) - حمله ونهیب: چو درمعرکه برکشم تیغ تیز ز**كوهه**کنم کوهرا ریز ریز . نظامی (رشی) - زینِ اسب: ز**كوهه**بآغوش‌بردارمش بنزدیکی زال سام‌آرمش . فردوسی -کوهان شتر (په: kaofak) - قلّه ونك‌کوه ؛ وصف درآمد علمت‌اینکه‌بانگ‌کوس همچون صدای‌کوه بد از **كوههٔ** جبـال . خسرو دهلوی (آنن-کوه+ه)

كوههٔ‌آب - k.ye.âb=موج‌آب

كوههٔ‌آسمان - k.ye.âsmân = اوج آسمان

كوهه‌گرفته- k.gerefta = سر [بکوه و صحرا نهاده وکنایه از دیوانه ؛ ازکوه‌غم‌شکوه‌بگرفت چون**كوهه‌گرفته** کوه بگرفت. خاقانی

كوهيج- kûhîj= کوهج= کویج وکویژ= آلوی‌کوهی (=زعرو)

كوهيگ- kûhig، کوهی ومنسوب بکوه- آلوی‌کوهی : (کوه + یگ) و بصورتهای‌کوهیج وکوهج نیز ضبط شده

كوهين- kûhîn= کوهیم= گیاهی که بیخ آن به‌بیخ نی شبیه‌است وددرزمین شیارکرده روید (قا=کوم)

كوی - kûy=محله درشهر- راه فراخ (په: koîk)

كويج - kevîj ، کویز وکویژ = زالزالك وحشی (اس ؛ kevîj) -گیاه ولیك (مع)

كويده - kavîda وکویز = کنج وگوشه : همی زند نفس‌سرد باهزارنفس در این**كويدهٔ** ویران دریچه‌های دمان . قریع (فر)

كويز - kavîz = کنج‌خانه (= کویده)

كويزدن- kavîzdan= کنجیدن:

«آن‌در این‌جهان **نکویزد**» طبقات انصاری (مع)

کویژ - kavîž = پیمانه‌که بعربی **قفیز** شده

کویشه- kavîša = کویش = ظرف دوغ وماست (رك: گویشه و گویش)

کویل - kavîl = شکوفهٔ بابونه

کویلك - koylak = پیراهن (تر)

کویله - kavîla = کاکل (کویل + «ه» پسوند تشبیه)

کوی‌یافت-kûyyâft = کودکی‌که از سرراه برداشته باشند (مع)

که - ke = موصول : هر**که** آمد عمارتی نو ساخت رفت‌ومنزل‌بدیگری پرداخت. سعدی (گل)- علامت استفهام در ذوی‌العقول: **که**‌گفتت برو دست رستم به‌بند؟ نبندد‌مرا‌دست‌چرخ‌بلند. فردوسی -حرف ربط برای معانی‌زیر: بیان‌علیّت وسبب: مزن تا‌توانی بر ابروگره **که** دشمن اگرچه زبون دوست به . سعدی (بو)- برای‌تفسیر و تبیین: چوچشمار و آنکه خورند از توسیر **که** از بام‌پنجه گزافتی‌بزیر. سعدی (بو)- بمعنی«اگر»: گفته بودم‌**که** بیائی غم دل با تو بگویم چه بگویم‌که غم از دل برود چون تو بیائی. سعدی- بمعنی «بلکه» : مر مرا دادند آنها‌که سلیمانرا نیستم من‌چو سلیمان‌**که** چو سلمانم. ناصرخسرو (مع) - بمعنی «از» : بنزدیك من صلح بهتر **که** جنگ . فردوسی - در دعـا : مرا خاجئی شانهٔ عاج داد **که** رحمت بر اخلاق حجاج باد. سعدی (بو)

که - koh مخفف «کوه»

که - keh = کوجك : چو ازقومی یکی بیدانشی‌کرد نه **که** را منزلت ماند نه مه را. سعدی (گل)

که - kah مخفف**کاه** : بشنو اکنون صورت افسانه را لیك هین از**که** جدا کن دانه را. مولوی

کها- kahâ = شرمنده: بدست‌خود که کند با خود اینکه من کردم **کهای** توبه‌ام آخر زاحمقی تـا کی ؟. نزاری قهستانی (رشی)

کهبد - kohbod = ره‌نشین زاهد غارنشین: بدی‌گرد آن**کهبدان** بسته‌روی که‌ومه زنخ‌کرده ساده‌زموی. اسدی (گرش «که» مخفف «کوه» + بد- رك : گهبد)

کهپرك-kahparak = بادنجان (قا)

کهتاب-kahtâb = کاه‌دود-مرحمی که برای تخفیف درد برعضو ورم‌کرده بندند: برستوران‌اقربات مدام‌کاه‌**کهتاب** بادو جوکشکاب. انوری (رشی)-ص: کهاب

کهتر - kehtar = کوچکتر : رو مسخرگی پیشه‌کن و مطربی آموز تا داد خود از**کهتر** ومهتر بستانی. سعدی - (که+تر)

که‌چون - kecon = چونکه-چون. مقدمةالتفهیم (مع)

کهسله - kohsola = نادان و احمق : گرنه‌ای**کهسله** چرا گشتی بدر خانهٔ رئیس خسیس. بهرامی (فر)- این کلمه‌ٔدر فرهنگ اسدی بصورت‌کهبله و کهبل تصحیف شده (قس، ط: کسخل = کسهل و کهسل= نادان - رك «لهبله»)

کهشته - kohašta = کهسته =

کوزهٔ پرآب (قا)

کهکان - kohkân = کوهکن ، فرهاد **بکهکانی** شیرین بکف آوردی، گر درکف او بودی هم شدت تومیتین . سوزنی (رشی)

کهلم - kahlam = بادنجان(مع)

کهن - kohan = کهنه = دیرینه و قدیم ، «گفتند یا رسول الله شرك **کهن** کدامست»؛ کشف‌الاسرار - پیرسالدیده - کارکرده وفرسوده (مع)

کهن‌پوستین - k.pûstîn کنایه از شخص کهن‌سال؛ **کهن‌پوستینی** در آمد بجنگ چو از ژرف دریا بر آید نهنگ. نظامی (بها)

کهن‌پیر - k.pîr = پیرفرتوت و سالخورده (مع)

کهن‌پیوند - k.peyvand = خانه‌زاد قدیم؛ غلامی کو **کهن‌پیوند** باشد نه‌بنده بلکه خویشاوند باشد. امیرخسرو (آنن)

کهن‌خرابات - k.xarâbât = کهن دیر (ف.عر)

کهن‌دیر-k.deyr کنایه‌ازدنیاوجهان

کهنزدن - kahanzadan = خمیازه کشیدن (مع)

کهنزه - kahanza = خمیازه(قا)

کهن‌سیر - kohanseyr = آنچه از دیرباز درحرکت‌وسیر است؛ ساقی بیار باده‌که رمزی بگویمت از سرّ اختران **کهن‌سیر** و ماه نو. حافظ (مع-ف.عر)

کهن‌فرش- k.fərš کنایه از زمین؛ جای وعلفش نه‌زین **کهن‌فرش** ازخوشهٔ چرخ وگوشهٔ عرش. خاقانی (مع-ف.عر)

کهن‌کیسه - k.kîsa = کسی‌که از قدیم ثروتمند بوده مقابل نوکیسه (مع-ف. عر)

کهن‌گرگ - k.gorg کنایه از دنیا (مع)

کهن‌لنگ - k.lang = کسی یا چیزی‌که در جائی باشد و ازآن نتواند برخیزد؛ سمندر چوپروانه آتش‌رواست ولیك این **کهن‌لنگ** وآن‌خوش‌رو است. نظامی (مع)

کهنه‌رباط - kohnarobât کنایه از دنیا (ف. عر)

کهنه‌سوار - k.savâr = سوار آزموده-کهنه‌کار درجنگ-کسیکه تعلیم کشتی میدهد؛ آفرین باد بگفتار خوش **کهنه‌سوار** آن پسر خواندهٔ پرپای ولی درهمه‌کار. گل‌کشتی (مع)

کهنه‌سوز - k.sûz = کهنهٔ نیم سوخته (مع)

کهوه - kahva = قهوه (مع)

کهه - kaha = کاه (مع)

کهیله - kahîla وکهیلا = اسم هندی سلیخه (ح-قا)

کهین- kehîn وکهینه = کوچکتر -کوچکترین- انگشت‌کوچك (مع)

کی - key = بزرگ و امیر؛ ای دربر سران قوی دل‌نهفته سر وی بر دل**کیان** مبارز نهاده‌کی. عثمان مختاری (مع)- لقب پادشاهان کیانی .**کی** کردار براورنگ بزرگی بنشین میگردان‌که جهان یاوه وگر دانستا . دقیقی (فر) -

(او: kavi= فرمانده وشاه)-پاکیزه و لطیف: شدستم بی‌شك و بی‌شبهه بروی پذیرفتم مر اورا ازدل **کی**. زراتشت بهرام (جها)-علامت استفهام=چه‌وقت؟-چگونه؟: تو خودکی مرد آن‌باشی‌که دل را بی‌هوا خواهی؟ تو خودکی درد آن‌داری‌که تن را بی‌هوان بینی؟ کشف‌الاسرار (مع)

کی - kî - علامت استفهام = که؟ چه‌کس؟- در آخر کلمات علامت قید یا صفت: دزدکی، آبکی (مع)

کیا - kiyâ = بزرگی: خطبهٔ شاهان بگردد و آن **کیا** جز **کیا** و خطبه‌های انبیا. مولوی (قس: کی+«ا»)- بزرگ و فرمانده (گی)- مجازاً بمعنی عنصر: همچنین هستی‌عالم‌را به‌بین چون‌لباسی دان براو چار این **کیا**. مولوی- مرزبان (فر-۱۳)- پاکیزه=کیارنگ- درآخر کلمات بمعنی صاحب و خداوند: کار **کیا** =مصدرکار، ده **کیا** = دهخدا (م: kiyâ بزرگ ناحیه)

کیابیا - kiyâbiyâ = کوکبه و جاه وجلال: «باهمه‌عزّت و حرمت و **کیا بیایش**». شام(مع)

کیاخن- keyâxan = آهسته‌ونرم درنگ‌آرا سپهرچرخ‌وارا **کیاخن**‌ترت بایدکردکارا. رودکی (فر)

کیاخوره- kiyâxorra = کیان‌خره

کیاده - kiyâda = رسوا: کاری‌که بسازند بدستان و به‌نیرنگ چونانکه **کیاده** شود این قاضیك ما. نجیبی (فر)

کیار- kiyâr = کاهلی: مرد مزدور اندرآغازید کار پیش او دستان همی زد بی‌**کیار** رودکی (فر)

کیارنگ - kiyârang = پاکیزه و لطیف (- کی)

کیالك - kiyâlak = کیلك = زالزالك (مع)

کیاگن - kayâgen = مخالف، و ناهموار: سراپای بعضی و بعضی **کیاگن** چو اندر مغاك چفندرچفندر. عمعق(فر) ازشعرفوق‌معنی‌سرازیر و وارونه‌استنباط میشود - ص: کیاکن

کیان - kayân = جمع «کی» = پادشاهان: «کاشانهٔ **کیان** و کاخ خسروان همچنان درگرداندکه‌کومهٔ بیوه زنان». مرزبان‌نامه- بزرگان و سروران (مع)- خیمهٔ بزرگ‌گردیك‌ستونی: همه بازبسته بدین‌آسمان که‌بربرده‌بینی بسان **کیان**. بوشکور (فر)

کیان - kiyân = طبیعت: یکی شایگانی بیفکن بطاعت که دوران‌بر او نیست چـرخ **کیان** را. ناصر خسرو (سر: kyânâ)-جمع کون = هستی‌ها(عر)

کیانا - kiyânâ وکیان=طبیعت: همه آزادگی همّت تو قهرکرده است مر **کیانا** را. خسروی(فر)-(سر: kyânâ = طبیعت)

کیان‌ثلاثه - kîyânesalâsa کنایه ازروح ونفس وجسد-آب‌وروغن وزمین- زیبق وکبریت وملح (مع-عر)

کیان‌خوره- kayânxorra وکیان خره= فرّکیانی- (او: nemxvarənô kavaê)- ص: کیاخره وکیاخوره

کیانی-kiyânî=منسوب به «کیان»
= پادشاهی- حکومت- بزرگی وسروری
کیبو-kîdû=مرغی که آنرا بتازی
«تنوط» خوانند (نظ)
کیبیدن - kîbîdan = ازراستی
بکژی منحرف شدن ومنحرف کردن: یارب
بیافریدی روئی بدین مثال خود رحم
کن برامّت وازراهشان **مکیب**. شهید (فر)
کیپا - kîpâ = کیبا - نوعی طعام
که روده یاشکمبهٔ گوسفندرا پاک کرده در
جوف آن گوشت قیمه و نخود و برنج و
غیره می پزند: **کیپا** پزان سحر که
سر کلّه واکنند آیا بود که گوشهٔ چشمی
بما کنند؟ بسحق اطعمه (نظ-تر)
کیجم - kîjam = پوشش اسب ،
برگستوان (مع-مغ)
کیچ - kîc = پراکنده و پریشان-
اندک و کم- کوچک (قس: کیچیک = کوچک. آ)
کیچ کیچ - kîckîc = اندک اندک و
کم کم: بجمله خواهم یک ماهه بوسه از
تو بتا **بکیچ کیچ** نخواهم که فام من توزی.
رودکی (فر)
کیخ-kîx = کیغ = چرک چشم: کنون
زجامه بتن برنماند چندانی که **کیخ** چشم
کنم پاک و بینی وفوزم. سوزنی (نظ)
کیخدا - keyxodâ = کدخدا .
ترجمهٔ تفسیرطبری (مع)
کیخرس-keyxors=گاورس(مع)
کیخسروی - keyxosrovî = نام
لحنی که برسی لحن باربدافزوده اند (قا)
کیرکاشی-kîrekâšî=آلت مردی
مصنوعی که در کاشان از یک مادهٔ نرمی میساختند
وزنها ومردهای بدکاره آنرا بکارمیبردند:
اگرش حاجت او فتد بخلال میکند **کیر**
کاشی استعمال. حکیم شفائی (نظ)
کیز - kîz = نمد
کیس - kîs = کیسه- زهدان زن
(مع-عر)
کیس فدا - k.e.fedâ = کیش فدا
کیسنه - kîsna = ریسمانی که در
وقت رشتن بردوک پیچند: سرکه یابد
گسسته **کیسنه** را دور باشد بتاوه گرسنه
را. عنصری (فر)
کیسه بر بستن-kîsabarbastan=
حصول فائده از چیزی: کوه از پی حکم
تو کمر بست کان ازکرم تو **کیسه بر بست**.
خاقانی (مع-عر.ف)
کیسه بردوختن - k.bardûxtan
کنایه از توقّع و طمع بافراط داشتن
(قا-عر.ف)
کیسه بصابون زدن- k.be sâbûnzadan
کنایه ازخرج کردن وخالی نمودن
کیسه (قا)
کیسه پرداختن - k.pardâxtan
= کیسه بصابون زدن .(عر.ف)
کیسه دار- k.dâr = کسیکه چیزیرا
درارزانی بخرد و نگاهدارد تا بوقت گرانی
بفروشد: کفرودین را نیست دربازارعشق
کیسه داری چون خم گیسوی تو. سنائی (رشی)
کیش - kîš = ترکش وتیردان:
آسمان گر سلاح بربندد تیر تدبیر تو
نهد در **کیش**. انوری- مذهب وملّت: لب
یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ می چون لعل
و**کیش** زرد هشتی . دقیقی (په: kês) -

پری که برتیر نصب کنند: زرای اوست
کار ملك وملّت چو تیرچار **کیش** ازفاق
پیکان. عبدالقادر نایینی (جها) - نوعی
پارچهٔ کتانی (= خیش، کیش حمام = نوعی
کتان درسبزوار) - درخت شمشاد (گی:
کیش) - جانوری که ازپوست آن پوستین
کنند (قا) - اسم صوت راندن مرغ وسك
وحمله بشاه شطرنج

کیش فدا - kîšefedâ = ترکش
مانندی بوده که پادشاهان در آن جواهر
گران قیمت میگذاشتند ودرحال جنگ باخود
داشتند تااگر شکست خوردند فرارکنند
ودشمن اگر دنبال کندسرآن‌را بازکرده
بیندازندکه دشمن مشغول جمع کردن جواهر
شده ایشان بتوانند فرارکنند: **کیش فدا**
برگشاد راز نهان گفته شد زهره در آن
رزمگاه حقهٔ زیور شکست. انوری (نظ)
این کلمه بصورت **کیس فدا** نیز ضبط شده

کیغ - kîγ وکیخ = چرك وریم
چشم: شگفت نیست اگر **کیغ** چشم من سرخ
است بلی چو سرخ بود اشك سرخ باشد
کیغ. ابوشعب هروی (فر)

کیغال - kîγâl = جمّاش وعربده
جو: **بکیغالکی** رفته از پنجهیر رمیده از
او مرغك گرمسیر. ابوشکور (فر) - ص:
کیفال وکینال

کیفر - keyfar = مکافات نیکی و
بدی: مار را هرچند بهتر پروری چون
یکی خشم آورد **کیفر** بری. ابوشکور
(نظ) - تغار مانندی که در آن ماست وشیر
کنند ولبهٔ آن از تغار بلندتر است: شیر
عشاق بپستان در بسیار شدست چشم
دارد که فرو ریزد در **کیفر** تو. طیان
بمی (جها)

کیك - kîk = کاك = مردمك چشم
بروز معرکه بانگشت گر پدید آید ز
خشم برکند از دور **کیك** اهریمن. منجیك (فر)

کیکیز - keykîz = کیکیش - تره
تیزك: گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ
گنده دهانی کرفس خای نه **کیکیز**. سوزنی
(رشی) - ص: کیکیر وکیلیز

کیکیش - keykîš مبدل «کیکیز»

کیل - keyal وکیلك وکیلو =
زالزالك: حسود گفتهٔ بسحاق گو بگوی
جواب که پیش ما **کیل** وبه بهم نخواهد
ماند. بسحق اطعمه (ح-قا)

کیل - kîl = خمیده وکج: دلم بسان
هلال آمد ازهوای حبیب تنم بسان خلال
آمد ازخیال خلیل بتی که قدّش چون
قول عاشق آمدراست مهی که قولش چون
پشت عاشق آمد **کیل**. قطران (رشی-قس:
کوله) - نمد - پوست بز

کیل دار - k.dâr = آنچه از نمد
پوشیده شده باشد - آنچه بموی بزپوشیده
شده باشد: بزرخشت برسرسپر **کیل دار**
گذشت وبدیگرسوافکندخوار. فردوسی (مع)

کیلك - keyalak وکیلو = کیل
= زالزالك

کیلو - keyalû = کیلك

کیلو - kîlo = استخر وتالاب (مع)

کیلوس - keylûs = استحالهٔ
کیموس بعد ازخروج آن از معده بماء
دقیق، بجوهر سیال دیگری شبیه بکشکاب
(ح.قا- یو: xulòs = عصاره ومایع)

کیماك - kîmâk = نواری پهن که بر بالای بار الاغ و استر کشند: درکار و برون کار هستی گه آهن و گه دوال و **کیماك**. سوزنی (رشی)

کیماك - keymâk = قیماق (تر)

کیمال - kîmâl = پوست جانوری کبود رنگ که از آن پوستین سازند: همه نافهٔ مشك و موی سمور زسنجاب و قاقم ز**کیمال** و بور. فردوسی (رشی)

کیمخت - kîmoxt = پوست کفل اسب و خر که بنوعی خاص دباغت کنند = ساغری: صبح از حمایل فلك آهیخت خنجرش **کیمخت** کوه ادیم شد از خنجر زرش. خاقانی

کیمخت‌ماه - k.e.mâh کنایه از آسمان (قا)

کیموس - keymûs = استحالهٔ طعام درمعده بعد از هضم بجوهری دیگر که ماده‌ای غلیظ مایل برنگ زرد باشد (ح-قا- یو: xûmós = سیال وعصاره)

کیمیا - kîmiyâ = یکی از علوم خفیه که بوسیلهٔ آن اجساد ناقص را بمرتبهٔ کمال توانند رسانید - ماده‌ای که بوسیلهٔ آن اجساد ناقص را بکمال توان رسانید = اکسیر - کنایه ازعشق وعاشقی - پیر و مرشد کامل - شیمی - حیله ومکر - چاره: آنانکه در مخالفت پادشاه دین بردند دستبرد بمکر و به **کیمیا**. سوزنی (مع- یو: xêmeîa)

کیمیای جان - k.e.jân کنایه از شراب

کیمیای خواص - k.e.xavâs = خالص کردن قلب است از دنیا (مع)

کیمیای سعادت - k.e.saâdat = داروی خوشبختی - تهذیب نفس بواسطهٔ اجتناب از رذائل وتجلیهٔ آن بفضائل - دوست ورفیق: دریغ ودرد که تا این زمان ندانستم که **کیمیای سعادت** رفیق بود رفیق. حافظ

کین - kîn = عداوت و دشمنی - نفرت - انتقام ودر اصطلاح صوفیه تسلط صفات قهر را گویند (مع) - مخفف «که این»

کین آوردن - k.âvardan = انتقام کشیدن (مع)

کین بستن - k.bastan = انتقام کشیدن (مع)

کین توختن - k.tûxtan = انتقام کشیدن «... **بکین توختن** خروج کرد بر برادرزاده ...». سلجوقنامه (مع)

کین ایرج - kîneîraj وکینهٔ ایرج = یکی از الحان ساختهٔ باربد: چو کردی **کین ایرج** را سرآغاز جهان را کین ایرج نوشدی باز. نظامی (نظ)

کین خواستن - k.xâstan = انتقام کشیدن

کین ستدن - k.setadan = انتقام کشیدن (مع)

کین سیاوش - kinesiyâvûš = نام یکی از الحان باربد: چو راندی زخمه از **کین سیاوش** پر از خون سیاوشان شدی گوش. نظامی

کین ورزیدن - k.varzîdan = دشمنی ورزیدن - انتقام جستن

کیوان - keyvân = ستارهٔ زحل:

چو شش ساله شد سازمیدان گرفت بهفتم ره تیر **وکیوان** گرفت . فردوسی (باب : kivânu)-کنایه ازفلك هفتم -کنایه از کمان (قا)

کیوه - keyva= کاهو (قس: کُیو)

گ

گاباره - gâbâra، گاوباره = گلهٔ گاو - غار و شکاف کوه (= گاپاره) - گاهواره (مع)

گابهل-g.bahl وگاوبهل = ارابه‌ای که بوسیلهٔ گاو کشیده میشود : خداوندا **بگابهل** قناعت‌زود بنشانم که تاچشمم بدان نبود که‌او گاووغنم‌دارد. ملافوقی یزدی

گات-gât = سرود ومخصوصاً سرود دینی (او :گاثا)

گاخواره- gâxvâra وگاواره= گاهواره

گادن - gâdan = کائیدن: بداد **وبگاد**است میل تولیکن بدادن‌سواری **بگادن** پیاده . سوزنی (لغ)

گار-gâr، گر وکار = پسوندفاعلی: برای افادهٔ مبالغه: دعا را بآمرزش آور بکار مگر رحمتی بخشد آمرز**گار** . نظامی- برای افادهٔ لیاقت: ماند**گار**= ماندنی: رفت**گار**=رفتنی

گارن - gâren = درختی‌جنگلی ازنوع پستنگ (لغ)

گاره- gâra = کاره و«گار» درمورد مبالغه: ستمکاره ، ستمکش نوازم‌ستم**گاره** کش. نظامي (لغ)

گاری - gârî= بی‌ثبات: دنیا همه در غرور دارد باری بس غـرّه مشو زروزگار**گاری** (جها)- مرکب از«گار» پسوند مبالغه و«ی» مصدری

گاز - gâz= قیچی: پایم از خطّهٔ فرمان تو بیرون نشود سرم ارپیش‌تو چون شمع ببرّند **بگاز** . انوری - آلت بریدن فلزات : توکه دربند حرص وآز شدی همچوزر دردهان**گاز**شدی.سنائی (نظ) - دندان نیش : عجب نبودگر از تأثیرعدلش همه تریاك بارد**گاز** ارقم. عمیدلوبکی-موچین: نوك‌منقارکبك‌عدلش را **گاز** ناخن پرعقاب‌کند . خاقانی- کلبتین: دندانش**بگاز** و دیده بانگشت پهلو بدبوس وسربچنبه. لبیبی-جاگرفته ومتمکن: درمیان‌حلقهٔپاکان‌حق خویشتن را کی‌تواندکرد**گاز**. نزاری‌قهستانی(لغ) -علف چارپایان: چو بیله زبرگ خزان خورد**گاز** همه‌تن شد انگشت وقی‌کرد تاز. نظامی - دندان‌گرفتن وگزیدگی : دست زی می برو برنـه بسر نیکان تاج جام برکف نه وبرنه‌بدل اعدا**گاز**- وقت وگاه: گرکند هیچ**گاز** وقت‌گریز خیز وناگه بکوشش اندر میز. خسروی (هن: ghas)- آلتی فلزی یا چوبین‌که هیزم شکنان لای چوب‌گذارند تابهترشکسته شود (= گازه)

گازر-gâzar= لباس‌شوی وقصار: تو پاك باش مدارای برادر ازکس باك زنند جامهٔ ناپاك**گازران** برسنگ.سعدی (گل) - (آر: gâzur)- مرغ‌دمجنبانك (= گازرك)

گازرستان - gâzarestân = رختشوی‌خانه (مع)

گازرشست- g.šost = سخت پاك و تمیز: «وکرباس نرم **گازرشست** که بتن باز نگیرد». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

گازرك - gâzarak = مرغ دمجنبانك (= گازر) - مصغر «گازر»

گازرگری- gâzargarî = شغل گازری: «در اول **گازرگری** کردی». تاریخ بخارا

گازود - gâzûd = آلت بریدن = کارد. منتهی‌الارب (لغ)

گازه - gâza و غازه = فانه و جوبکی که لای چوب گذارند تا زودتر شکافته شود: (خ: گاز)- ص: کازه

گاشتن- gâštan = متعدی «گشتن» = گردانیدن: گرفتش دم اسب وبرجای داشت زبالای سرچون فلاخن **بگاشت**. اسدی (رشی) - منصرف کردن: ترا پاك یزدان برآن برگماشت بداو زایران وتوران **بگاشت**. فردوسی

گاگا- gâgâ = نقل ونبات ومیوهٔ خشك: درکنارش‌نه‌آنزمان **گاگا** تاشود سرخ چهره‌اش چولکا . سنائی (رشی) (خ: غاغا-رك: کاکا)

گال- gâl = اسم‌مصدر وامروفاعل مرخّم از **گالیدن** بهمهٔ معانی- قسمی‌ارزن = گاورس : برگرد هردقیقهٔ این شعر ترملك لرزان نگر چو بچّهٔ گنجشك بهر **گال**. امیرخسرو(نظ)-مخفف «شگال» بمعنی‌شغال: شدعدو غرّه بحکم تو ولیکن نشود پنجهٔ شیر فلك سست زسر پنجهٔ **گال**. (رشی)- فریب : تا جماعت مژده میدادند و**گال** کای فرج بادت مبارك اتصال. مولوی (= کال)- غوزه و غلاف پنبه (رك: گال‌بنگ)

گال‌بنگ - gâlbang = گیاهی که در زراعت گندم و جوروید وغوزه‌ای داردکه درون آن چنددانه گندم نارسیده است وخوردن آن مستی وجنون آورد : تا بنگ و**گال‌بنگ** بدیوانگی کشند دیوانه باد خصم تو از بنگ و**گال‌بنگ**. سوزنی (گال=غوزه+بنگ)

گاله- gâla = «دور» دربرابر نزدیك (= «گال» ازگالیدن)-گلولهٔ پنبه برزده - غایط: سگاله (مع)- جوال دهن‌گشاد: دوستی کز پی‌پیاله کنند زپی‌دنبه‌پوست **گاله** کنند- پسوند تصغیر در کلماتی‌همچون داسگاله، پوستگاله

گاله‌دان- g.dân = سبدی که زنان درآن گاله وریسمان نهند (آنن)

گالیدن - gâlîdan = گریختن ودور شدن: ای تومك‌آسا بیار باز قدح را کانت مکاگفت ازاین‌سرای **بگالید**. عمـاره (فر) - فریادکردن : سلیمان چون زمرغ آن قصّه بشنید بتندید و بجوشید و**بگالید**. عطار (نظ)- غلطیدن وغالیدن (خ: گلّیدن)

گام - gâm = قدم-فرجهٔ میان دو قدم: **بگامی** سپرد ازختا تاختن بیك تك‌دوید ازبخارا بوخش. شاکری‌بخاری -قدم‌زدن: آن لعل دلکشش بین و آن خندهٔ دل‌آشوب وآن رفتن خوشش‌بین وآن**گام** آرمیده. حافظ (مع-په: gâm) -مخفف لگام: زخاك شمس فلك زرکند

که تا گردد ستام و **گام** ورکاب براق تو
زر کند. سوزنی (نظ)

گام برداشتن - g.bardâštan = قدم برداشتن- عمل کردن: بکام دل خویش **برداشت گام** شده شاد دل یافته کام و نام. فردوسی

گام بر گرفتن - g.bargereftan = قدم برداشتن: بزیر بار گنه **گام بر نمیگیرم** که زیر بار بآهستگی رود حمّال. سعدی

گام بیرون نهادن - g.bîrûn nahâdan = ازحد خود تجاوز کردن: از امر تو و نهی تو گردون و زمانه یك سو نکشد گردن و **بیرون ننهد گام**. مسعود سعد (لغ)

گام خوش- g.xoš = اسب خوش رفتار: زنخ نرم و کفك افکن و دست کش سرین گرد و بینادل و **گام خوش**. فردوسی

گام در گذاشتن- g.dar.gozâštan
قدم نهادن (مع)

گام رفتن - g.raftan = تندرفتن. منتهی الارب (لغ)

گام زن - g.zan = قدم زننده - تندرو، تیزرفتار: نشست از بر بارهٔ **گام زن** سواران ایران شدند انجمن. فردوسی

گام شمار - g.šomâr = قدم برداشتن باحتیاط: و ان رقیبی که بود محرم کار ره نرفتی مگر **بگام شمار**. نظامی (لغ)

گام گام - g.g. = قدم قدم- آهسته وآرام رفتن: رفتنت سوی شهر اجل هست روز روز چون رفتن غریب سوی خانه **گام گام**. ناصرخسرو (مع)

گامیدن - gâmîdan = قدم زدن- سفر کردن. شه چینش گفتا با یران خرام نگه کن بدانش بهرسو **بگام**. فردوسی

گان - gân = پسوند دال بر نسبت اعم از نسبت مطلق: خدا**یگان**، پدر**گان** = آنچه ازپدر بفرزند ماند- نوعیت: دینار**گان**، درم**گان** - جشن: مهر**گان**، آبا**نگان**- لیاقت: **شایگان**-مکان: شاپور**گان**- خانواده: گشواد**گان**- عددتوزیعی: دو**گان**، سه**گان** (مع)

تذکر - در آخر کلمات مختوم به «ه» مختفی **گان** = علامت جمع: افتاد**گان**: پیوست**گان** و یاعلامت نسبت: من این گفتم زروی مهربانی زبهرمادری و **دایگانی**. فخرالدین گرگانی

گانه - gâna = پسوند نسبت و تکرار دراعداد: **دوگانه**،**سه گانه**- بجای «ه» مختفی و «انه» در آخر کلماتی از قبیل **بچگانه** و **دانگانه**

گانی- gânî = امرد ومفعول-قحبه -پسوند مرکّب از«گان» + «ی»حاصل مصدری: **بازارگانی**، را**یگانی**- نسبت واتصاف:**خدایگانی**، **بیستگانی**-بجای«ه» مختفی و «آن» و«ی» نسبت: **مژدگانی**، **زندگانی** (مع)

گاو - gâv غیر ازمعنی معمول= ظرف شرابیکه بصورت گاو سازند: آن لعل مذاب ازدهن **گاو** فرو ریز تامرغ صراحی کندت نغز نوائی. خاقانی-کنایه از نادان و احمق: زو**گاوتر** ندیدم و نشنیدم آدمی در دولتش عجب غلطي

کرده روزگار . فخرالدین اسعدگرگانی
ـ گوه و غایط ؛ همی فوب کردند گاوان
مر او را که **گاو** چغانی بریش چغانی.
حصیری (فر) ـ پهلوان وگرد : بیامد
بمیدان یکی **گاو** گور که افزون بداو
را زصدگاو زور. (فر) (= گو وگاو) ـ
برج ثور؛ چو خورشید برزد سر از پشت
گاو برآمد زهامون خروش چکاو .
فردوسی ـ درشت وکلان درکلماتی از
قبیل **گاو**چشم ،**گاو**آلو

گاواره ـ gâvâra،گاباره = گلهٔ
گاو: که خر شدکه خواهد زگاوان سرو
بگاواره گم کردگوش از دوسو. فردوسی
ـ مخفف گهواره: آزاد و بنده و پسر و
دختر پیر و جوان وطفل **بگاواره** .
ناصرخسرو

گاوآب ـ g.âb = جل وزغ (مع)
گاوآبی ـ g.e.âbî = گاوبحری
گاوآلو ـ g.âlû = قسمی آلوی
درشت (لغ)

گاوباره ـ gâvbâra ـ گاوبان :
«هیچ نگوئیدکه من فرزندفلان **گاوباره‌ام**».
ترجمهٔ تفسیر طبری ـ مبدل :گاواره و
گاباره (لغ)

گاوبان ـ g bân = محافظ گاو: چو
شیری که آتش بدم در زند دم **گاوبان**
را بهم برزند: نظامی

گاوبحری ـ g.e.bahrî = حیوانی
دریائی که عنبر دفع کند (= کاشالو) :
نکوئی **گاوبحری**را چرا تب خاله شدعنبر
گیا درناف آهومشك اذفر بیشمر دارد.

ناصرخسرو (مع ـ ف.عر)

گاوپروین ـ g.e.parvîn ـ
چند ستاره درکوهان ثور = ثریا: **گاو**یست
درآسمان ونامش پروین گاودگری نهفته
در زیر زمین. خیام

گاوختایی ـ g.e.xatâyî وگاو
خطائی = کژگاو وغژغاو

گاوبنده ـ g.banda وگاوبند =
گاوبان. منتهی‌الارب (لغ)

گاوبهل ـ gâvbahl = گابهل

گاوپشت ـ g.pošt = آنچه پشت
منحنی دارد از قبیل خیمه و خرگاه ـ
نوعی خیمه ـ کنایه ازآسمان: ندانیم کاین
خرگه **گاوپشت** چگونه درآمد بخاك
درشت. نظامی (آنن)

گاوپلنگ ـ g.palang ـ زرّافه

گاوپیسه ـ gâvpîsa ـ گاوی که
نشانه‌های سپید و سیاه دارد : سپهدار
توران ازآن بدتراست کنون **گاوپیسه**
بچرم اندر است . فردوسی ـ کنـایه از
روزگار (ح ـ قا)

گاوپیکر ـ gâvpeykar = بهیئت
گاو: یکی گرزهٔ **گاو پیکر** سرش زدی
هرکه آمد همی‌دربرش.فردوسی ـ دارای
نقش گاو : زده هم برش **گاو پیکر** درفش
سپر زرد و برگستوانش بنفش . اسدی
(گرش)

گاوتاز ـ g.tâz = چرانندهٔ گاو:
بگردانش گفتا چو شد رزم تنگ بدین
گاوتازان نمایید جنگ. اسدی(گرش)

گاوتازی ـ g.tâzî کنایه ازتهدید
واشتلم ؛ ورگمان **گاوتازی** داری اینك

حاضرم گر نمی‌تازی بمیدانم‌هماهنگی مکن. عرفی (بهار)

گاوتکیه- g.takya= بالش بزرگ که بدان‌تکیه دهند: نبودی گر ازتیرگی بد نمود شدی **گاوتکیه** زچرخ کبود (آنن-ف.عر)

گاوچاه - g.câh وگاوچه= چاه فراخ وبسیار ژرف. منتهی‌الارب

گاوچشم - gâvcašm = بابونه زرد : شمال انگیخته هرسو خروشی زده بر**گاو چشم** و پیلگوشی . نظامی (= گاوچشمه)-فراخ چشم: **گاوچشمی**چو شیر آشفته شب نیاسوده روز ناخفته. نظامی

گاوچشمه- gâvcašma= اقحوان وآذریون وآن گلی است که بیرونش‌سفید و درونش زرد است و بعربی **عین‌البقر** گویند (قا= گاو چشم)

گاوچهر - g.gehr= گاوپیکر و گاوسار : سرش را بدین‌گرزهٔ **گاوچهر** بکوبم نه‌بخشایم آرام ومهر. فردوسی

گاوخراس-g.e.xarâs= گاویکه خراس بزور آن‌گردد: درسفر ماه وسال چون‌نسناس گرد خودگشته‌ای چو**گاو خراس**. ازسیرالعباد (لغ)

گاودارو- g.dârû= گاوزهره= سنگی‌که در زهرهٔ‌گاو تکوین میشود و برای چاق‌شدن خورند. مخزن‌الادیه(لغ) وآنرا **گاوسنگ وگاویزن** نیزگویند

گاودریا-g.e.daryâ= گاوعنبر: گاو فلکی چو**گاو دریا** گوهر بگلو دراز ثریا. نظامی (= گاوبحری)

گاودل - g.del= احمق ونادان: مشوبازبون‌افکنان**گاودل** که مانی در اندوه چون خربگل. نظامی- ترسنده و بددل: اسد**گاودل** کرکسان‌گاوزهره از آن خرمگس رنگ پیکان نماید. خاقانی - ص: گاودی

گاودم - g.dom= آنچه بشکل دم‌گاو باشد= بوقی شبیه‌دم‌گاو: بزدنای زرین ورویینه خم خروش آمد ازنالهٔ **گاودم**. فردوسی(فر)- دم‌گاوخطائی= کژگاو وغژغاو (مع)

گاودنبال - g.donbâl = آنچه یکسرش پهن وسر دیگرش باریك باشد = مخروطی (مع)

گاودوش - g.dûš وگاودوشه= ظرفی دهن‌گشادکه بن آن تنگ است- طغار دیواره بلند: دی‌گفت‌شمنده اشرف خورازن ای‌لاك دهانت**گاو دوش**کس من (آ: گودوش= آبخور ی‌سفالین)

گاودوشه - g.dûša= گاودوش: خصم خرتوچو**گاودوشه** ازفاقه‌دودست برسر آمد. روحی (جها)

گاور - gâvar= نام درختی‌که صمغ آن**گاوشیر** نامیده میشود (قا)

گاورس - gâvars = نوعی دانه شبیه بارزن: طاووس بین‌که زاغ خورد وآنکه ازگلو **گاورس** ریزه‌های‌منقّی برافکند. خاقانی (آ: govar)

گاورس‌سیم- gâvarsesîm کنایه ازستاره (نف)

گاورسه - gâvarsa= حبّه‌ای‌که ازسیم وزر وارزیز کنند چند ارزنی-تب

عرق گزی که دانه‌هائی شبیه گاورس بر بدن بر آید و آنرا «گاورسی» نیز گویند: **گاورسه** چو کرد میندانی باید ت سپرد زر بزرگر؛ ناصرخسرو (لغ). (گاورس «ه» سینه)

گاورسهٔ نقره گون - g.ye.noγragûn کنایه از گوهر تیغ: بلارك **بگاورسهٔ نقره گون** زنقره برآورده گاورس خون. نظامی - کنایه ازکهکشان (آ نن)

گاورسی - gâvarsî = تب عرق گزی که بصورت جاورسیه تعریب شده (= گاورسه)

گاورشیر - gâvaršîr وگاوشیر = صمغ درخت **گاور**

گاورنگ - gâvrang = گاو پیکر: بیامد خروشان بدان دشت جنگ بدست اندرون گرزهٔ **گاورنگ**. فردوسی (فر)

گاورو(ی) - g.rû(y) = گاو پیکر: زره دار با گرزهٔ **گاوروی** برفتند گردان پرخاشجوی. فردوسی

گاوریش - g.rîš = ریش گاو = کنایه از احمق و نادان: نی عجب **گر گاوریشی** زرگری گوساله ساخت طبع صاحب کف بیضا برنتابد بیش ازاین. خاقانی

گاوزادن کسیرا - zâdankasêrâ .g کنایه ازمنفعت بردن ومیراث یافتن: بهندوستان پیری ازخرفتاد پدرمرده‌ای را چنین **گاوزاد**. نظامی (آ نن)

گاوزر - gâvezar و گاوزرّین = ظرف شراب بشکل گاو اززر: در کف آهوان بزم آب زراست و**گاوزر** آتش موسی است آن دربر گاو سامری. خاقانی - زآهوی سیمین طلب **گاوزرّین** که عیدی درون گاو قربان نماید. خاقانی - گاویکه سامری از طلا ساخت، با **گاوزری** که سامری ساخت گوساله شمار زرگرانرا. خاقانی - گاوسفالی اندرآر آتش موسی اندرو تاچه کنند خاکیان **گاوزرین** سامری. خاقانی

گاوزمین - gâvezamîn = گاویکه بموجب اساطیر زمین برشاخ وی قرار دارد: من **گاوزمینم** که جهان بردام یا چرخ چهارمم که خورشید کشم؛ معزی

گاوزون - g.zûn وگاوزن = گاویزن = گاوزهره بمعنی دوم

گاوزهره - g.zahra = ترسو و بددل: گر بود زان مـی چو زهرهٔ گاو خاطر **گاوزهره** شیر شکار. خاقانی - گاو سنگ وگاودارو = گاویزن

گاوسار - gâvsâr وگاوسر = گاوپیکر: برفتند شمشیر زن صد هزار زره دار و با گرزهٔ **گاوسار**. فردوسی

گاوساله - g.sâla = گوساله و بچه گاو

گاوسامری - g.e.sâmerî = گاو زرّین که **سامری** ساخته بود

گاوسر - g.sar = گاو سار: وز آنجا یکه شدبنزد پدر بچنگ اندرون گرزهٔ **گاوسر**. فردوسی

گاوسفالی - g.e.sofâlî وگاو سفالین = ظرف شرابی که ازسفال بهیئت گاو ساخته باشند: **گاوسفالی** اندرآر آتش موسی اندرو. خاقانی - **گاوسفالین** که آب لاله ترخورد ارزن زرّینش از مسام برآمد. خاقانی

گاوسنگ-g.sang = گاودارو (قا)

گاوسیمین-g.e.sîmîn = صراحی نقره بهیئت گاو : ازمسام **گاوسیمین** در صبوح ارزن زرین روان آخر کجاست؟ خاقانی

گاوشنگ - g.šang و غاوشنگ = چوبیکه بدان گاو وخر رانند (قا)- گاودانه = گاومشنگ (مع) : ص: گاوستك

گاوشو - g.šû = غاوشو = خیار تخمی (لغ)

گاوشیر - g.šîr ، وگوشیر مخفف **گاورشیر** = صمغ درخت گاور: نامت بسی شنیدم بردم گمان که شیری چون دیدمت نه‌شیری قطران و **گــاوشیری** . لامعی جرجانی (رشی)

گاوعنبر-gâveanbar وگاوعنبری = جانوری دریائی شبیه گاو موسوم به ماهی عنبر که بفرانسه کاشالوت خوانده میشود ومیگفتند عنبر فضلهٔ اوست : گر بیهنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار اگر **گاوعنبر** است . سعدی (گل)

گاوفتنه - g.e.fetna کنایه از حوادث روزگار: شیر دندان نمود وپنجه گشاد خویشتن **گاوفتنه** کردسقیم. تاریخ بیهقی (لغ-ف.عر)

گاوفلك - g.e.falak وگاوفلکی = برج ثور: گوهر شب را بشب عنبرین **گاو فلك** برد زگاو زمین. نظامی

گاوك - gâvak = کنهٔ چارپایان - مصغر گاو- نوعی استر که آنرا «گاوکی» گویند (قا)

گاوکار - gâvekâr = گاو شخم زنی: بکاهد تن اسب وزورسوار نماند هنر در تن **گاوکار**. بهرام زردشت (آنن)

گاوکون - g.kûn = احمق و ابله (مع)

گاوکون‌کردن - g.k.kardan کنایه از ریدن: آن خداوندی که بر ریش بداندیشان او **گاوکون‌کردن** نداند کس مگر تکلك بچه. سوزنی (آنن)

گاوگردون - gâvegardûn = گاوفلك = برج ثور: هر آنکس که آن زخم شمشیر دید خروشیدن **گاوگردون** شنید. فردوسی- گاویکه بگردونه بندند: بفرمود تا **گاوگردون** برند سر گرگ از آن بیشه بیرون برند. اسدی (گرش)

گاوگواز - g.govâz = چوبی که بدان گاو وخر رانند (رك: گواز)

گاوگور - g.gûr = مبارز و جنگجو : بیامد بمیدان یکی **گاوگور** که افزون بد او را زصدگاو زور (فر)

گاوگون - g.gûn = تیره گونه و سپید آمیخته بتیرگی: راست چوشب **گاوگون** شود بگریزم گویم تادر نگه کنند بمسمار. فرخی (لغ)

گاوگیلی-g.e.gîlî = گاویست که کوهانی درشت در پشت گردن دارد و شاخهایش درازتر ازشاخ گاومعمولی است: چریده **گاوگیلی** در کنارش گهی آبش خوردگه نوبهارش. فخرالدین گرگانی

گاوماهی-g.e.mâhî = گاوزمین: ززخم سمش **گاوماهی** ستوه بجستن چو برق وبهیکل چوکوه . فردوسی

گاومایه - g.mâya = گاودارو

گاومشنگ - g.mašang = گیاه «گاودانه» = کسنك و کرسنه (مع)

گاوناك - gâvnâk = جائیکه گاو بسیار باشد. منتهی‌الارب

گاوو - gâvû = گاو کوهی - گوزن. مخزن‌الادویه (لغ) ص: کاود

گاوی - gâvî = منسوب بگاو - کنایه ازبلاهت ونادانی: گاورا بفروخت حالی خر خرید گاویش بود وخری برسر خرید. عطار

گاویال - gâvyâl = نوعی‌تمساح بزرگ دارای پوزهٔ بلند وباریك که در آسیا واقیانوسیه دیده میشود (لغ)

گاویزن - gâvîzan = گاودارو وگاوزهره (قا)

گاویزنه - gâvîzana = نوائی‌از موسیقی قدیم: نوبتی پالیزبان و نوبتی سروسهی نوبتی روشنچراغ و نوبتی **گاویزنه**. منوچهری

گاه - gâh، گه = تخت پادشاهی: بدو گفت بنگر بدین تخت و**گاه** پرستنده چندین بزرین کلاه. فردوسی - مسندوسریر: پرستنده ایرا بفرمود شاه که در باغ وایوان بیارای**گاه**. فردوسی - کرسی - جا ومکان: ابا وی بر آن **گاه** آرام و ناز نشستی یکی تیز دندان گراز. فردوسی زمان ودوره: چنین تا ب**گاه** سکندر رسید زشاهان هر آن کس که آن تخت دید. فردوسی - بوتهٔ زرگری: شهان زخدمت او ازعوار پاك شوند بر آن مثال که سیم گداخته در**گاه**. فرخی - هریك ازخانه‌های نرد: «امیر دو مهره‌درشش**گاه** (=خانه ششم) داشت واحمد بدیهی دومهره در یك**گاه** (=خانه اول)» . چهار مقاله نظامی - صبح‌صادق (قا) - ستارهٔ جدیٌ وجُدی. منتهی‌الارب (لغ) - پسوند زمان ومکان، مغنی سحر**گاه** بربانگ رود بیادآور آن پهلوانی‌سرود. نظامی - یکی‌شارسانی برآورد شاه پس از برزن وکوی و بازار**گاه**. فردوسی (په: gâs) - مقام و آهنگ‌موسیقی: چهار**گاه**، سه**گاه** - مخفف «گاهی»: گاه باشد که کودکی نادان بغلط برهدف زند تیری. سعدی (گل)

گاهان - gâhân وگهان = پسوند زمان بمعنی هنگام و موسم و وقت: شام**گاهان**، صبح**گاهان** سر خونین‌جگر بگشایید ژالهٔ صبحدم از نرکس‌تر بگشایید. خاقانی (گاه + «ان» نسبت)

گاه‌ازگاه - gâhazgâh = گاه و بیگاه، بندرت: «و هم**گاه ازگاه** نامه و پیغام آوردی ومیبردی». تاریخ بیهقی

گاهبار - g.bâr مخفف «گاهنبار»

گاهبد - g.bad = گهبد = صیرفی - خزانه‌دار (مع)

گاهجو(ی) - g.jû(y) = کسیکه آرزوی سلطنت دارد: ازایران سوم‌روز بنهادروی پدر**گاه‌جوی** وپسرراهجوی. فردوسی

گاهدود - g.dûd وگاه ودود = دودکوره: پیری مرا بزرگری افکندای شگفت بی**گاهدود** زردم وهمواره‌سرف سرف. کسائی (فر)

گاه‌گیر - g.gîr = گه‌گیر = اسب بی‌فرمان (لغ) - متلون (مع)

گاهنبار - gâhanbâr،گهنبار و گاهبار- نام شش جشن بزرگ ایرانیان قدیم است که در عرض سال میگرفتند : ۱- **میدیوزرم** در ۱۵ اردی‌بهشت ۲- **میدیوشم** در ۱۵ تیر ۳- **پتیه‌شهم** در ۳۰ شهریور ۴- **ایاسرم** در ۳۰ مهر ۵- **میدیارم** در ۲۰ دی ۶- **همسپتدم** در آخر روزسال- مدت‌هرجشن پنج‌روز بوده که چهار روز صرف مقدمات جشن میشده و جشن واقعی روز آخر بوده : همه از خوان بدلش شاد گشتند مر او راجمله **گاهنبار** بستند.زراتشت‌بهرام (په: gâsânbâr)

گاهو - gâhû=جنازه و تابوت: ببرند بسیار **گاهو** وتخت نهادند بر تخت دیبای رخت . فروسی - («گاهو» مخفف «گاهونه»=«گاسونه» پهلوی = تابوت)

گایه- gâya=گاییدن- جماع

گب - gab=گپ

گبت - gebt=کبت (مع)

گبر-gabr=زردشتی-آتش‌پرست: اگرصدسال **گبر** آتش‌فروزد سرانجامش همان آتش بسوزد. فخرالدین گرگانی- کنایه ازملحد و بی‌دین : به‌پرید سیمرغ وبرشد بابر همی حلقه زد برسر مرد **گبر**. فردوسی - مبدل «کبر» : بمعنی خفتان:یکی **گبر**بوشیدزال‌دلیر بجنگ اندر آمد بکرد ارشیر. فردوسی

گبر - gabar=سنگی که از آن دیگ وظرف میسازند: زین بیابان ترا بسی بهتر خانه وآب‌سرد ودیگ **گبر**. سنائی (رشی)

گبرك- gabrak—«گبر» بمعنی زردشتی و آتش‌پرست- کافر («گبر»+«ك» تحقیر)

گبرکی - gabrakî=منسوب به «گبرك»= کافری وکفر: «که خویشتن دوستی مایهٔ **گبرکی** است» .کشف‌الاسرار- دین‌زردشتی- منسوب بزرتشتیان- ظرفی که در آن شراب کنند: دارم طمع زجود تو یك **گبرکی** شراب بفرست بنده را مکن از خویش مشتکی. ابن‌یمین

گبری-gabrî=منسوب‌به گبر-گبرکی وزردشتی‌بودن- کافری: مسلمانیم ما او گبر نام است گرین **گبری** مسلمانی کدام است؟ نظامی (مزد) - آهنگی در موسیقی (لغ)

گبز - gabz=مبدل «کبز»- هر چیز سطبر وقوی -گنده : در فلان بیشه درختی هست سبز بس‌بلند وپهن وهر شاخیش **گبز**. مولوی

گپ - gap وگب=سخن -کلام- لاف وگزاف: تاکی‌ازتو **گپ** واین‌لاف‌بود چو توکی همسر خفاف‌بود؟. خفاف(لغ)

گپ‌زدن - gapzadan = سخن گفتن وپرگوئی: هرکجا زلف ایازی‌دید خواهی در جهان عشق برمحمود بینی **گپ‌زدن** برعنصری. سنائی

گپی - gapî = کپی (مع)

گج - gaj = کج = خودستا و احمق (مع)

گجسته . gojasta = ملعون (په: gojastak-مع)

گچ آگور - gacâgûr ، گچ آگور = آجر گچی : خانهٔ جغد را بکوشیدی **بگچ آگور** و نقش، پوشیدی، سنائی

گچرنگ- g.rang = سنگ سایمانی - مغنیسا (مع)

گچك - gacak، غچك وغژك = سازی که شاید کمانچه باشد (قا): زهرسو چون **گچك** میکرد فریاد دل اصحاب میگشت ازغم آزاد. خوارزمی (نظ)

گچه - gaca = کسی که زبان او بفصاحت جاری نباشد (مع- سبزوار: کچه = کم‌عقل، نافصیح)

گد - gad = گدائی : شکرت چو آرزو شد زلب شکرفروشش چوعباس دوس زوتر زشکرفروش **گد** کن . مولوی (نظ- او: gad)

گداختن- godâxtan وگدازیدن = آب کردن و آب‌شدن هرچیز در اثر حرارت- حل کردن وحل‌شدن- لاغر کردن ولاغرشدن؛ ای نگارین‌زتورهیت گسست دلش را گو ببخس وگو **بگداز**. آغاجی (لغ)- کاستن (مع- په : (v(i)tâxtan

گداچشم - gedâcašm = طمعکار وحریص (مع)

گدادشمن - gedâdošman = گدایادنی‌طبع که خصومت کند (مع)

گدارو(ی)- g.rû(y) = گدامنش: اسکاف گر بروی **گداروی** پیرخنگ بی سنگ غرزنی که سرت بادزیر. سوزنی (لغ)

گداره - godâra = تخته‌هائی که بام خانه بدان پوشانند- خانهٔ تابستانی- تختهائی که بامخانه‌را بدان تخته‌پوش کنند (او : viâra = تخته)

گداز - godâz = اسم‌مصدر وامر و فاعل مرخم ازگداختن وگدازیدن : خزینه‌پرور مردم رهی **گداز** بود ملك خزینه **گداز** آمد ورهی پرور. عنصری - لاغری- تپش و ارزش زنان بهنگام زادن- رنج‌بردن : سوز و **گداز** ، گرم و **گداز** - ظرفی چدنی و دردارکه دود و هوا درداخل نگه میدارد (مع)

گدازانیدن - godâzânîdan و گدازاندن = متعدی گدازیدن وگداختن

گدازش- godâzeš = ذوب- کاهش تن (مع)

گدازیدن- godâzîdan = گداخته شدن ؛ زهیبت کوه چون گل **میگدازید** زبرف ارزین بردل **میگذارید**. نظامی

گداغازی- gedâγâzî = اشخاص معرکه‌گیر وریسمان‌باز: جنبش جان کی کند صورت گرمابه‌ای صف شکنی کی کند اسب **گداغازیی**؟ مولوی (آنن- گدا + غازی = ف.عر)

گداوگدر - g.vo.gadar = گدا روی وگدامنش؛ چون پدر ومادر فرسر بدنند ترساولا **وگداوگدر**.سوزنی(لغ)

گدایه - gadâya وگدا = فقیر و محتاج؛ نبودم نزدکس من خوار مایه چرا گشتم بنزد تو**گدایه** . فخرالدین گرگانی

گدر - ga(e)dar = غدر = سلاح جنگ (مع)

گدر - gadar وگدر = فرومایه

گدك - gadak = کیپای کوچك و

آن پوست پارهای شکنبهٔ گوسفنداست که
ازمصالح پر کنند، بامدادان جو ترید **گدك**
وپاچه زنند   می برند ازپی آن کلّه و
کیپا درکار. بسحق اطعمه (ح ـ قا)

گدیه - gadya وگد = گدائی :
نیست حاجت مرا بافسانه   **گدیه‌خوش**
نیست گنج درخانه. نزاری (نظ)

گدیه‌خو(ی) - g.xû(y) = گداطبع

گذار - gozâr = اسم مصدر وامر
و فاعل مرخّم ازگذاردن و گذاشتن :
زگرشاسپ تانیرم نامدار   سپهدار بودند
و خنجر **گذار** . فردوسی - عبور - محل
عبور وگذرگاه: **گذارش** پرازنرّه دیوان
جنگ   همه رزم را ساخته چون پلنگ.
فردوسی - سرپیچی وتمرّد: بدو گفت قیصر
که ای شهریار   زفرمان یزدان که یارد
گذار؟ فردوسی - برّش. مبین نرمی پشت
شمشیر تیز   **گذارش** نگرگاه خشم وستیز.
اسدی (لغ) - در برخی کلمـات معنی
گذرانده و عبوردهنده میدهد : آسان
گذار، تیغ جوشن **گذار** - وگاهی بجای
نهنده ووضع کننده بکار رفته: قانون **گذار**،
ویا بمعنی گذاشته : وا**گذار**، فرو**گذار**

گذارآمدن - g.âmadan = عبور
کردن - کارگرشدن: نه‌تیر ونه نیزه **گذار**
آیدش. فردوسی

گذارانیدن - gozârânîdan =
گذشت کردن و عفو (نف) - امر کردن
بعبور (لغ)

گذارآوردن - gozârâvardan =
گذشتن وعبور کردن، گذر کردن: نه‌راه است
اینکه بگذاری مرا برخاك وبگریزی
گذاری آرو بازم‌پرس تاخاك رهت گردم .
حافظ

گذاردن - gozârdan = گذاشتن
= عبور کردن، طی کردن: بیابان **گذارد**
باندك سپاه   شود شاه‌پیروز ودشمن‌تباه.
دقیقی (لغ) - عبور دادن : سپردش بدو
گفت بردارشان   از ایران و این مرز
بگذارشان. فردوسی - سپری کردن : من
بیست چیز را زجهان برگزیده‌ام   تا
هم بدان **گذارم** عمر دراز را . قابوس
وشمگیر - هضم کردن «... طعامهای غلیظ
را **بگذارد**» نوروزنامه (مع) - نهادن -
جادادن - مقیم کردن : ببرسام فرمود کز
قتلگاه   بیکسو **گذار** آنچه‌داری سپاه .
فردوسی - منعقد کردن و برپاداشتن: فرخنده
باد برتو سده باچنین سده   ماهی هزار
جشن **گذاری** و نگذری. فرخی - عفو کردن
وبخشیدن - ترك کردن : «و بدانکه هیچ
عبادت مانندنماز نیست وهرکه **بگذارد**».
کشف‌الاسرار - رهـا کردن - سوراخ
کردن: گروهی ناوك‌اسطبردارند   بزخمش
جوشن و خفتان **گذارند**. فخرالدین گرگانی
- معترض‌نشدن - آسیب نزدن : «عمر و
لیث را پیش‌خویش برد وامیدها نیکو
کرد وبنواخت و قصد کرد که **بگذارد**».
تاریخ‌سیستان (لغ)

گذارکردن - gozârkardan =
گذارگرفتن = عبور کردن: همان‌تیر وژوبین
زهرآبدار   که برآهنین کوه **کردی گذار**.
فردوسی - بسان جان عدو عکس غوطه
زد در زخم   برآب چشمه تیغت اگر
گذارگرفت. ظهوری (آنن)

گذاره - gozâra = عبور و گذار: «... چنانکه پیل را **گذاره** نبودی». محل عبور: گاهی بنشیبی که زماهیش **گذاره** گاهی بفرازیکه همه جستی پیکار. منوچهری - گذرنده و عبور کننده: چشمشان باشد **گذاره** ازسبب بر گذشته ازحجب ازفضل رب. مولوی - مست طافح: ازمن گذشت یار چو مست **گذاره‌ای** رویش زباده گشته بهار نظاره‌ای. فطرت (لغ) - در ترکیب بمعنی آنچه ازحد گذرد = بی‌حدوحساب: دلم ربود و سرشك **گذاره** واپس ماند گرفت ماه مرا وستاره واپس‌ماند. سعید اشرف (آنن)

گذاره آمدن - g.âmadan = عبور کردن: «که از لب جیحون **گذاره آمدند** خراسان بگرفتند». تاریخ سیستان

گذاره بردن - g.bordan = عبور دادن: **گذاره برد** سپه را زده دوازده رود بمرکبان بیابان نورد کوه گذار. فرخی

گذاره شدن - g.šodan = گذشتن وعبور کردن: بزد برمیان درخت سهی **گذاره شد** آن تیر شاهنشهی. فردوسی

گذاره کردن - g.kardan = عبور کردن وردشدن: بیابان چگونه **گذاره کنم** ابا جنگجویان چه چاره کنم؟ فردوسی - عبور دادن: زرودهائی لشکر همی **گذاره کنی** که دیو هرگز دروی نیافتی پایاب. مسعودسعد (لغ)

گذاری - gozârî = گذرنده و عبور کننده: چه آن سوگند و چه باد **گذاری** چه آن زنهار وچه ابر بهاری. فخرالدین گرگانی

گذاریدن - gozârîdan = گذاردن و نهادن

گذاشتن - gozâštan = عبوردادن وگذرانیدن = بفرمود تا پرده برداشتند زاسپس بدرگاه **بگذاشتند**. فردوسی - عبور کردن: سپاه ازلب آباد برگاشتند بفرمود تا رود **بگذاشتند**. فردوسی - گذرانیدن: پس آنکه یکی هفته **بگذاشتند** همه ماتم وسوك او داشتند. فردوسی - عرضه کردن به تیغ وشمشیر وامثال آن: مبارزانی برتیغ او بتیغ **گذاشت** که هر یکی را صد بنده بود چو عنتر. فرخی - طی کردن راه: بدینسان همه راه **بگذاشتند** همه راهرا باغ پنداشتند. فردوسی - نهادن - جادادن: «قلعهٔ فیروزکوه را مستحکم ســاخته پسر و خویشان خود را آنجا **گذاشته بود**». ظفرنامهٔ یزدی (مع) - ترك کردن ورها کردن: «اسکندر واتباعش آن موضع **گذاشته بودند** وگریخته». ظفرنامهٔ یزدی - هشتن - اجازه دادن: **بگذار** که بندهٔ کمینم تا درصف بندگان نشینم. سعدی (گل) - قراردادن - سنّت گذاشتن: «ازقدیم الایام چنین **گذاشته‌اند** که...». (مع) - چشم پوشیدن وعفو کردن: گناه ازگنه کار **بگذارد** اوی پی مردمی را نگهدارد اوی. فردوسی - محو کردن: زدل یاد او هیچ **نگذاشتی** امید ازجهان سوی او داشتی. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی - واگذار کردن: که من تاج شاهی سپارم بتو همان گنج ولشکر **گذارم** بتو. فردوسی - انجام دادن کار: «خدمت مجلس جمال الملك چون توانی **گذاشت** نیك نگر. مسعودسعد -

کشتن با شمشیر: سراسر بشمسیر **بگذاشتند** ستم کردن کوچ برداشتند. فردوسی - بر آوردن حاجت: حاجت بدر کسی‌است ما را کو حاجت‌کس **نمیگذارد** . سعدی -رساندن پیام: باشدکه خود برحمت‌یاد آورند ما را ورنه‌کدام قاصدپیغام‌ما **گذارد**؛ سعدی

گذر - gozar = گذشتن‌وعبور: «نه جسم‌اورا ازگذر دراو بازتواندداشت». با باافضل-راه‌گذار وممبر: وکیل‌قاضیم‌اندر **گذر** کمین‌کردست بکف قبالهٔ دعوی چو مارشیدانی . حافظ- مجال تجاوز - گزیر وچاره: **گذر** نیست ازحکم یزدان پاك زتابنده خورشید تا تیره خاك . فردوسی - رهائی و نجات : نیابد **گذر** شیر ازتیغ اوی همان دیو و هم مردم کینه‌جوی. فردوسی- اسم مصدر وامر و فاعل مرخّم از «گذشتن» : زود **گذر** ، دیر **گذر**

گذر - gazar = احمق: برین‌شش ره آمدجهانرا گذر چنین‌دان‌که‌گفتم ترا ای **گذر**. خجسته (فر-gadar)

گذرا - gozarâ = گذرنده- زود گذر (مع)

گذرآمدن - gozarâmadan = گذریافتن-عبور کردن: براین‌شش‌ره **آمد** جهانرا **گذر** چنین‌دان‌که‌گفتم ترا ای گذر، خجسته سرخسی (لغ)

گذرافتادن - g.oftâdan = بطور اتفاقی عبورکردن ورد شدن : صبا اگر **گذری‌افتدت** بکشـور دوست، بیـار نفخه‌ای ازگیسوی معنبر دوست . حافظ

گذرافکندن - g.afkandan = عبور کردن: بدر نیامد ودیگر درومقیم بماند خیال چون بتماشا **گذر** بر او **افکند**. حسین ثنائی (آنن)

گذران - gozarân = درحال گذشتن- گذرنده-سپری شونده: **مگذران** روز سلامت بملامت حـافظ چه توقع زجهان **گذران** میداری؟ حافظ-معاش (لغ)

گذراندن - gozarândan مخفف «گذرانیدن»

گذرانداختن - gozarandâxtan = گذر افکندن : چو صبح چند بیکسو توان عنان‌انداخت **گذر** به‌تربت‌ما نیز میتوان **انداخت**. سنجر کاشی (آنن)

گذرانده - gozarânda = عبور داده - بالاتربرده - طی کرده - تجاوز دادن (مع)

گذرانیدن - gozarânîdan و گذراندن = متعدی‌گذشتن = برتربردن: سرت **بگذرانم** زخورشیدوماه تراسرفرازی دهم برسپاه. فردوسی-سپری کردن-طی کردن: ببازی‌همی **بگذراند** جهان نداندهمی آشکار ونهان. فردوسی- تجاوزکردن: ناصحان گفتند از حد **مگذران** مرکب استیزه را چندین مران. مولوی-تجاوز دادن: زکردارگفتار بر**مگذران** مجوی آنچه دانش‌نداری‌بر‌آن. اسدی(گرش)- آوردن شاهد: برفضل‌او گوا **گذراند** دل گرچه‌گوا نخواهند ازخستو. فرخی -هضم کردن و گواردن‌غذا(لغ)- عبوردادن: دوستانت‌را که داغ‌مهربا نی‌دل‌بسوخت گربدوزخ **بگذرانند** آتشی بینندسرد. سعدی

گذرآوردن - gozar âvardan = عبور کردن: یا فلك آنجا **گذر آورده بود** سبزه به بیجاده گره کرده بود. نظامی

گذربان - g. bân = محافظ راه - آنکه باج و خراج راه نزد وی جمع شود = تحصیل‌دار راه - ملاح (مع)

گذردادن - g. dâdan = اجازهٔ عبور یاورود دادن: درکوی نیك نامی‌ما را **گذر ندادند** گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را. حافظ

گذرداشتن - g. dâštan = راه داشتن - عبور کردن: دریغ پای که بر خاك می‌نهد معشوق چرا نه برسر و بر چشم ما **گذر دارد؟** سعدی

گذردن - gozardan - گذشتن (مع)

گذرکردن - gozarkardan = گذشتن و عبور کردن: همی‌رو چنین تاسرمرز هند وز انجا **گذرکن** بدریای سند. فردوسی - سرپیچی کردن. نشاید **گذر کردن** ازرای اوی گذشت از بروبوم وزجای اوی. فردوسی - و بصورت مصدری درصورتیکه مضاف الیه «روز» واقع شود «روز قیامت» مقصود است؛ ز **روزگذر کردن** اندیشه کن پرستیدن دادگر پیشه کن. فردوسی

گذرگرفتن - g. gereftan = مانع عبور شدن وسدّ راه کردن: **نگیرند** مر یکدیگر را **گذر** نباشد ازاین یك روش راست‌تر. فردوسی

گذری - gozarî = عابر: «از راه دور واز **گذریان** وتعرّض ایشان مصون» - کنده‌ای فراخ که چارپایان درآنجا ماوی گیرند (خ- فر)

گذریافتن - gozar yâftan = عبور کردن - راه پیدا کردن - ظفر یافتن - نجات یافتن: چنین داد پاسخ ستاره شمر که ازچرخ گردون که **یابد گذر؟** فردوسی (لغ) - تجاوز کردن: ز خاور برو تا در باختر ز فرمان من کس **نیابد گذر**. فردوسی

گذشت - gozašt = ماضی مطلق و مصدر ومفعول مرخّم از «گذشتن» - عبور - سپری شدن - عفو - جوانمردی - راه و گذرگاه (قا-غیا) - قید بمعنی «پس و بعد»: **گذشت** از پرستیدن کردگار بجز خواب وخوردن ندارند کار. نظامی - بمعنی آنطرف: «**گذشت** دریای شور مکه‌معظمه است» (لغ) - بمعنی بجز استثنا: «**گذشت** ازشما کیست ازدام ودد که دارد دراین دشت ماوای خود؟». نظامی

گذشتن - gozaštan علاوه بر معانی معمول = مردن: براین زادم وهم براین **بگذرم** چنان دان که خاك پی حیدرم. فردوسی - برترشدن: «... این دو نفر (اردشیرواسکندر) ازقرار اخبار وآثار **بگذشته‌اند**». تاریخ بیهقی - واقع شدن: «... و پس از این حالها **گذشت** برسر این خواجه نرم و درشت». تاریخ بیهقی - رها کردن، ترك کردن: **بگذر** از نام و ننگ خود حافظ ساغرمی طلب که مخموری. حافظ - تجاوز نمودن: شه خسروان گفت بند آورید مر او را ببندید وزین **مگذرید**. دقیقی - تمرّد کردن: گرچه ز فرمان تو **بگذشته‌ام**

رد نکنم کز همه‌رد گشته‌ام. نظامی-کنایه از وزیدن باد : بـاد بهشت **میگذرد** یا نسیم دوست یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست؛ سعدی

گذشته - gozašta = اسم‌مفعول‌از «گذشتن» = ماضی-پیشین: هرآنکس که پوزش کند بر گناه تو بپذیر و کین **گذشته** مخواه. فردوسی- دیرینه وکهنه : زاهد که ترش وچو شراب **گذشته** است در تلخی زبان چو کباب **گذشته** است . ملا مفید (آنن)- برتر و بهتر؛ کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اویی زهرچه در نظر آید **گذشته‌ای** بنکوئی . سعدی - بالاتر؛ بدو بریکی قلعه‌چالاك بود **گذشته** سرش زاوج افلاك بود . اسدی (گرش) بعد- بجز (= گذشت)؛ چنین گفت کاندر جهان شاه کیست **گذشته** زمن درخور گاه کیست؛ فردوسی-طی‌شده- سپری‌شده -عبور کرده

گذشته‌شدن - g. šodan = مردن؛ «نامه رسید **بگذشته شدن** والدهٔ بو نصر مشکان». تاریخ بیهقی

گر - gar مخفف « اگر » شرط : **گر** خدو را برآسمان فکنم بیگمانم که برچکاد آید. طاهرفضل- بمعنی«یا»؛ همیشه کار تو غزو است وپیشهٔ تو جهاد ازاین‌دوچیز کنی یادخفته **گر** بیدار. فرخی -مرض جرب؛ آن‌یکی گوید شتریك‌چشم بود واند گرگوید زگر بی‌پشم بود . مولوی - مخفف «گار» پسوند فاعلی ؛ بیدادگر ، پیروزگر - پسوند حرفت و پیشه : قفل‌گر . درودگر (لغ) - بمعنی «کوه» در ترکیب **گرشاه** = پادشاه کوه (مع)

گرا(ی) - gar(r)â(y) = بنده؛ گفت این **گرّای** خائن‌را به‌بین یا گمان‌برده که بـاشد او امین . مولوی - حجام ودلاك؛ شیشه‌پرخون که **گرّا** می‌مکد بر امید نفع‌دل خوش میکند. مولوی(رشی)

گـرا(ی) - gerâ(y) مخفف «گراینده» درترکیب؛ خاطرسفر**گرای**، تیغ سر**گرای**

گراد - gerâd = جامهٔ کهنه و پاره‌پاره‌ومعرّب آن «جراد» است (لغ) - ص؛ کزاد

گراز - gorâz = خوك نر؛ **گرازان** بدندان و شیران بچنگ تواننــد کردن بهرجای جنگ . فردوسی-کنایه ازمردم شجاع و دلیر؛ دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد ازهفت پشت پهلو شیرافکن و **گراز** . عمید لوبکـی (رشی) (په ؛ vîrâz) - بیلی‌که رشته در آن بسته و زمین شیارکنند؛ تابود شادی دهقان همه از بادهٔ باغ تاگرازیدن ورزیگر باشد **بگراز**. رودکی (لغ- م؛گرواز = بیل کم‌پهنا و دراز) - ص ؛گرا - طپش و حرارت‌که در زنان هنگام زائیدن پیدا شود (قا) - ناگوار و نامطبوع ؛ هرچه بخوردی نگوارنده باد گشته‌گوارش همه برتو **گراز**. ابوشکور- اسم مصدر و امر فاعل مرخّم ازگرازیدن= رفتاربا ناز وخرام

گرازان - gorâzân = حال از «گرازیدن»= خرامان

گرازش - gorâzeš = خرامش

گرازگرازـ gorâzgorâz = گرازان

گرازان = خرامان‌خرامان: شکار اوستی (کذا) ارنه ز عدل تو آهو به پیش بازش‌یوز آمدی **گرازگراز**. سوزنی (لغ)

گرازه - gorâza = گراز (مع)

گرازه‌کشیدنـ g.kašîdan = زبانه کشیدن آتش (مع)

گرازیدن - gorâzîdan = راه رفتن با ناز وتکبر: **گرازنده** بهرام‌چون بنگرید یکی کاخ پرمایه آمد پدید. فردوسی (هن؛ vraj = رفتن وقدم‌نهادن)

گراسـ garâs = لقمه- تکه؛جمله نعمهای الوان بهشت یك **گراس** از خوان احسان تو نیست. غضائری (جهاـ خ؛ garâs = باقی‌مانده طعام)

گراشتنـ garâštan = «گراشیدن» = خراشیدن- پریشان وپراکنده‌کردن - دباغت‌کردن پوست (لغ)

گرامیـ gerâmî = عزیزومکرّم- محبوب و بزرگ: چه فرزند باشدبآئین‌و و فر **گرامی** بدل برچه ماده چه نر. فردوسی (په: grâmîk)

گرامند - gerâmand = محرّف «کرامند»ـ درحبیب‌السیروروضات‌الجنات بسیار بکار برده (مع)

گران - gerân = وزین وسنگین: سر بی‌تنان و تن بی‌سران جرنگیدن گرزهای **گران**. فردوسی- شدید وسخت: بکردند هرروز جنگ‌**گران** که روز یلان بود و رزم سران. فردوسی- بزرگ وعظیم: اگرمن گناهی **گران** کرده‌ام وگر کیش اهریمن آورده‌ام. فردوسی- پربها وقیمتی: چو یاقوت باید سخن بی‌زیان سبك سنگ‌لیکن‌بهایش‌**گران**. ابوشکور - انبوه وبسیار: بفرمود تاسخت برهر دری بجنگ اندر آید**گران** لشکری. فردوسی - پرمایه: «و شرابهای**گران** دادند». تاریخ‌سیستان- دشوار ومشکل: هرکه نمیخواهد ازنخست جهانرا دل بنهد کارهای‌صعب و**گران** را. منوچهری - مکروه وناپسند: گر راست‌بخواهیدچو امروزفقیهان برخلق‌**گرانند**وشما اهل ثنایید. ناصرخسرو- ناگوار ودیرهضم- کند وبطئی «واندر رجوع**گران** گردند». التفهیم - چاق و سمین: یکی جنگ میداشتندآنزمان گرفتند یك‌ماده‌گور **گران**. فردوسی - دستهٔ‌گندم و جو درو شده؛یك**گران**ازکشت‌زارخویشتن بهتر ازصدخرمن ازمال‌کسان. غضائری(آنن) - سنگین وطولانی: شه چو سر ازخواب **گران** برگرفت آن دوسه‌تن‌را زمیان برگرفت. نظامی (لغ)

گران‌آمدن - g. âmadan = ناگوار آمدن- دشوار افتادن: یکی‌عیب است اگر **نایدگرانت** که بوبی در نمك دارد دهانت. نظامی

گران‌آواز - g.âvâz = کسیکه آواز بم ودرشت دارد (مع)

گران‌انجام - g. anjâm = قوی هیکل: «روزی صیادان پیلی وحشی گرفتند سبك‌گامی **گران‌انجامی**بادپایی» سندبادنامه (لغ)

گران‌اندام - g. andâm = فربه وچاق- خسته وکوفته ازخواب‌یااندوه(لغ)

گرانبار - g.bâr = سنگین‌بار : ساز سفرم هست و نوای حضرم هست اسبان سبکبار وستوران **گرانبار**. فرخی - سنگین‌وزن: چنین گویند کاسب بادرفتار سقط شد زیر آن گنج **گرانبار** . نظامی- چاق وفربه: ترا گوسفندی از آن به بدی که باری **گرانبار** وفربه بدی. یوسف‌زلیخای منسوب بفردوسی- مکلّف وموظّف: چرا برآهو ونخجیرروزه‌نیست ونماز چرا من وتوبدین کارها **گرانباریم**؛ ناصرخسرو -دلتنگ‌وناراحت؛ گذشت مدتی وخاطرم **گرانباراست**. خاقانی(لغ)- مکروه‌طبع وغیرقابل‌تحمل: گرچه دلاله مبنی‌کاراست گاه خلوت ترا **گرانبار است** . سنائی- باردار اعم از درخت وانسان یاحیوان: چمن در چمن دید سرو سهی **گرانبار** شاخ ترنج وبهی. اسدی (گرص)- دارای مال و غنائم بسیار - دارای مشاغل زیاد (انج)

گران‌بودن- g.bûdan = آبستن بودن : **گران‌بود** واندر شکم بچه داشت همی ازگرانی بسختی گذاشت. فردوسی- سخت‌بودن حال مریض: پروانه تادم‌صبح مشکل‌که زنده ماند بیدار باش‌ایشمع بیمار ما **گرانست**. نصرت (آنن)

گران‌پا(ی) - g.pâ(y) = کسیکه حضور او مرغوب نباشد (آنن)

گران‌پایه - g.pâya = عالی‌قدر و گرانمایه : نشسته بدر **برگران‌پایگان** بپرده درون جای پرمایگان . فردوسی

گران‌پرواز - g.parvâz - دیر پرواز-دیرگذر: در این بستان سرا خود را چنان صائب سبك‌كردم که رنگ چهرهٔ گل را **گران پرواز** میدانم . صائب (آنن)

گران‌پشت - g.pošt = قوی و بارکش (قا)- متکبر وخودبین (مع)

گران‌تمکین-g.tamkîn = کسیکه امررا بسنگینی بپذیرد و دیر انجام دهد: برس بداد من ای‌ساقی **گران‌تمکین** که توبه منفعل از روی نوبهارم کرد . (آنن- ف. عر)

گران‌جان - gerânjân = مزاحم و نامطبوع: حریف **گرانجان** ناسازگار چو خواهدشدن دست پیشش مدار. سعدی (نظ)- پیر وسالخورده. **گران‌جانی** که گفتی جان نبودش بدندانی که یك دندان نبودش. نظامی - کاهل وسست: تو بهزهد فروشان **گرانجان** بگذشت وقت رندی و طرب‌کردن رندان پیداست . حافظ - خسیس ولئیم: تنی چنداز **گرانجانان** که دانی خبر بردندسوی شه‌نهانی. نظامی - پرمقاومت و سخت‌جان: باد سبکروح بود در طواف خود تو **گران‌جان**‌تری ازکوه‌قاف. نظامی- فقیر وبیمار از جان سیرآمده- آهار = پالوده (مع)

گران‌چشم - g.cašm = بزرگ چشم (لغ)

گران‌خاطر - g.xâter = آزرده دل (آنن-ف.عر)

گران‌خسب- g.xosb = دیربخواب رونده : صبح **گران خسب** سبك خیز شد دشنه بدست ازپی خونریز شد . نظامی- سنگین‌خواب

گران‌خواب - g. xâb = گران خسب ، امروز منم روز فرو رفته و شب خیز سرگشته از این بخت سبک پای **گران‌خواب**. خاقانی

گرانخوار - gerânxâr = بسیار خوار وشکم‌پرست : آن سبکروح همچو روح برفت وین **گران‌خوار** همچوریگ بماند. لباب‌الالباب (لغ)

گرانخوی - g.xûy = مخالف و ناسازگار : از بس‌که ترا **خوی** بعشاق **گرانست** بیقدرمتاع‌سر بازار توجانست. شیخ‌العارفین (آنن)

گرانخیز - g.xîz = آنکه دیر از خواب برخیزد -گرانپای : اگرچه شیر پیکربود پرویز ملك بود وملك‌باشد **گران‌خیز**. نظامی

گراندخل - g.daxl = پردرآمد: آن کیست که‌ازبخشش‌تو نیست **گراندخل** آن کیست که ازمنّت‌تو نیست گران بار ؟ فرخی (لغ-ف.عر)

گراندست-gerândast = کسیکه کارهارا دیرو بتانّی انجام‌دهد مقابل‌سبك دست (قا)

گراندو- g.dow = اسبیکه کندرو باشد (نف)

گراندود - g.dûd = مه و بخاری که ملاصق زمین باشد -کنایه ازابرسیاه (قا)- دود غلیظ (مع)

گرانرکاب - g.rekâb = آنکه‌در جنگ بحملهٔ دشمن از جای نرود وثابت قدم باشد- آرمیده و باوقار (ف.عر)

گرانرو - g.row = کندرو:رخت رها کن که **گرانرو** کسی گر سبکی‌زود بمنزل‌رسی. نظامی

گرانروح - g.rûh = بدخوی و گران‌جان (مع- ف.عر)

گرانریش- g.rîš = بزرگ‌ریش. منتهی‌الارب

گرانزبان - g.zabân = کسیکه بکندی سخن‌گوید (لغ)

گرانسایه - g.sâya = گران‌پایه: دوگرد دلیرگرانمایه را سرافراز شیر **گرانسایه**‌را. نظامی (لغ)-متکبر-صاحب سپاه انبوه (مع)

گرانسر - g.sar = متکبر و سرگران : اگر خسیسی برمن **گرانسر** است رواست که او زمین‌کثیف است ومن سماء سنا. خاقانی- مست ومخمور: شاه**گرانسر** زمی‌خوش‌اثر بادومباداش گرانی بسر. امیرخسرو (آنن)- صاحب سپاه بسیار (مع)

گرانسرشت - gerânsarešt = متکبر- موقر- سست وکاهل (قا)

گرانسرین - g.sorîn = آنکه سرین کلان دارد (مع)

گرانسلیح - g.selîh = آنکه سلاحش سنگین است- شجاع و دلاور : میر بزرگ نامی‌گرد **گرانسلیحی** شیر ملك شکاری شاه‌جهان‌گشائی. فرخی (لغ - ف. عر)

گرانسنج - g.sanj = وزین و سنگین : چو شاه آن متاع **گرانسنج** دید چو دریا یکی دشت پرگنج دید. نظامی

گرانسنگ- g.sang = گرانسنج

- بهترین نوع چیزی ؛ چو آن چـامه بشنید بهرام‌گور بخورد آن **گرانسنگ** جام بلور. فردوسی - قانع وصبور (قا)- بزرگوار؛ ازاوشخصی‌فروافتد **گرانسنگ** زبیم جان زند درکنگره چنگ. نظامی- قیمتی و پربها ؛ بتارك برش تاج دستور شاه زگوهر **گرانسنگ**وتابان چوماه. نظامی

گرانسیر - g.seyr = دیرجنب؛ دوسنگ است بالا وزیر آسیارا **گران سیر** زیروسبك‌سیر بالا. خاقانی (ف-عر)

گرانشدن‌رکاب- g.šodanerekâb = کنایه از بشتاب رفتن- فشار آمدن بر رکاب تامرکوب تند رود (مع-ف.عر)

گرانشدن‌سر - g.'š. e.sar = تکبر ورزیدن (مع)

گرانشدن‌عنان- g. š.e.enân = کشیده شدن عنـان اسب برای متوقف ساختن آن (مع-ف.عر)

گرانعنان- g.enân = گران‌رکاب - کاهل وتنبل (مع-ف.عر)

گرانکردن- g.kardan = دشوار وسخت‌کردن؛ بدان ره‌که‌گفت او سپه‌را بران **مکن** برسپه کار رفتن **گران**. فردوسی- سنگین‌کردن : خون ریز این قنینهٔ می را **گران‌کند** خون ریز آن ترازوی طاعت **کندگران**. سوزنی

گرانکیسه - g.kîsa = ممسك و بخیل (آنن)

گرانگاز- g.gâz = دندان‌بزرگ - گرانفروش. رودندان‌گرد (مع)

گرانگردیدن- g.gardîdan = سنگین‌شدن؛ آدمی‌پیر چوشد حرص‌جوان میگردد خواب دروقت سحرگاه **گران میگردد**. صائب- مست‌شدن ؛ گاه آن آمد کز شادی پرگردد دل وقت آن آمد کز باده **گران‌گردد** سر. فرخی

گرانگوش- g.gûš = کر وگوش سنگین (قا)

گرانگیر - g.gîr = سخت‌گیر- دیرگیر- آنکه درامور ثبات‌ورزد (مع)

گرانمایه - g.mâya = گران‌بها وقیمتی؛ بدین‌حجره رودابه‌پیرایه‌خواست همان‌گوهران **گرانمایه**خواست. فردوسی - نفیس وپر ارزش ؛ زین **گرانمایه** نقد کیسهٔ عمر حاصل‌الّا زیان نمی‌یابم . خاقانی - آنکه مایهٔ بسیار دارد (آنن) - بزرگ و عالیمقام ؛ فرستاده‌گفت ای **گرانمایه** شاه مبیناد بی‌توکسی‌پیشگاه. فردوسی - عزیز؛ پسری داد **گرانمایه**‌که در طالع او هرستاره‌فلکی‌راست‌بنیکی نظری. فرخی-فراوان وبسیار؛ «لشکری **گرانمایه** از زنگبار میآمدند» . مجمل التواریخ (لغ)

گرانمغز - g.maɣz = متکبر و خودپسند (= گران‌سر)

گرانمیخی- g.mîxî = نوعی‌پارچهٔ گرانبها (مع)

گران‌نظر - g.nazar = کسی‌که ازروی ناز وتکبر بگوشهٔ چشم مردم را بنگرد (مع-ف.عر)

گران‌نعل - g.na'l = بزرگ‌سم؛

قوی‌پشت و **گران نعل** و سبکخیز بدیدن
تیزبین ودرشدن تیز. نظامی (مع)

گران نورد - g.navard = آهسته وبسیار رو ؛ سایه‌که نقیضه سازمرداست درطنز گری **گران نورد** است. نظامی (لغ)

گرانی - gerânî منسوب به «گران» بهمه معانی آن - سخت‌جانی - آزار ومشقت - سرسنگینی ؛ «ویحیی هرروز ازهارون **گرانی** میدید» . ترجمهٔ تاریخ طبری - تکبر وخودخواهی؛ حیف‌بردن زکاردانی نیست باگرانان به از **گرانی** نیست . سعدی - کندی‌و بطئی‌درحرکت؛ «و **گرانی** ایشـان انـدر رجوع همی افـزاید» . التفهیم (لغ) - فراوانی - آبستنی و حاملگی (مع)

گرانیدن - gerânîdan = سنگین شدن - ثقیل شدن - گران‌کردن - عزیز داشتن - ستودن (گران + یدن) - مخفف گیرانیدن = وادار کردن کسی‌رادر گرفتن یا نگاه داشتن چیزی (نف)

گرانی‌کردن - gerânîkardan = سنگینی‌کردن - تکبر وسرسنگینی‌کردن (لغ) - اذیت‌کردن ؛ دردهان‌دار تا بود خندان چون **گرانی‌کند** بکن دندان. سنائی - سخت‌جانی‌کردن ؛ هرکه بی‌او زندگانی میکند گر نمیمیرد **گرانی میکند**. سعدی

گراه - gerâh وگرای = میل و آهنگ ؛ آنك گردونرا بدیوان برنهاد وکار بست وآن‌کجا بودش خجسته‌مهر آهرمن **گراه**. دقیقی (فر) - سان‌ومانند؛ ایدریغ آن حر هنگـام سخا حاتم فش ایدریـغ آن‌گو هنگام و غاسام **گراه** . رودکی (فر)

گراهیدن - ge(a)râhîdan = میل‌کردن - شبیه‌بودن (= گرائیدن - مع)

گرا(ی) - gerâ(y) = اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم از «گرائیدن» : سری کز توگردد بلندی‌**گرای** بافکندن کس نیفتد زپای. نظامی - عنوان خانان قریم = کریمه (مع)

گرا(ی) - garrâ(y) = گرا

گرایان - gerâyân = حال از «گرایدن» - گراینده ، زشاه سرافراز و خورشید چهر مهست و بکامش **گرایان** سپهر. فردوسی

گرایستن - gerâyestan = گرائیدن

گرایسته - gerâyesta = اسم مفعول از «گرایستن» - منحرف ومتمایل؛ «وجوز او حوت **گرایسته** بسر پهلو همی برآیند» . التفهیم (مع)

گرایش - gerâyeš = میل - قصد واراده - سرپیچی و نافرمانی - سنجش و توزین ؛ نه‌گاه بسودن مرآنـرا نمایش نه‌گاه **گرایش** مرآنراگرانی. فرخی

گرایدن - gerâyîdan = گرایستن = گرویدن - رغبت ومیل‌کردن؛ چه‌نیکو سخن‌گفت‌دانش‌فزای بدان کت‌نه‌کارست کمتر **گرای**. ابوشکور - ومجازاً نشستن و جای‌گرفتن ؛ تیری که نه برهدف **گراید** آن به‌که زجعبه برنیاید . امیرخسرو - برتافتن - نافرمانی‌کردن؛ مبارز را سر و تن پیش خسرو چو **بگراید** عنان

جنگ و پیکار. عنصری ـ آهنگ کردن:
چون مرد فرو مایه سوی چوزه **گراید**
شاهین ستنبه به تدروان کند آهنك . جلاب
بخاری (لغ) ـ حمله بردن: حمله بردن بود
گراییدن کارزار است جنگ و کوشیدن.
فرهنگ منظومه (ح ـ قا) ـ جنبانیدن و
حرکت دادن: سر بی تنان و تن بی سران
گراییدن گرزهای گران. فردوسی ـ جنبیدن:
همه گوش دارید آوای من **گراییدن**
گرز سرسای من. اسدی (گرش) ـ سنجیدن
و آزمایش کردن = برگرائیدن ـ بکار بردن
واستعمال کردن (مع)

گرباس ـ garbâs = پیل گونه ای
که زمین را با آن زیر و رو کنند (مع)

گربال ـ ga(e)rbâl = غربال و
غربیل (قا)

گربز ـ gorbo(e)z وگربز =
مکار و حیله گر : تا عذاب آخرت اینجا
کشند **گربزند** وعاقل و ساحر وشند.
مولوی ـ بسیار دانا وزیرك: یك برادر
داشت اندر باغزفت **گربز** ودانا بیامد
زود تفت . مولوی ـ دلیر و شجاع :
خروش و نعره مردان **گربز** همیشه تا
بکیوان اندر آن دز. فخرالدین گرگانی
ـ بزرگ (قا) ـ ص گربس. کربز

گربك ـ gorbək = گربه: بیاورد
پس کردمه **گربکی** که پیدا نبد گربه از
کودکی. فردوسی (مع)

گربکو ـ gorbakû = بیدمشك
(قا) ـ ص: کربکو

گربه ازبغل افکندن ـ afkandan
gorba az baγal = کنایه از ترك کردن
و فریب دادن: عزّو لیشررا ازل **گربه فکنده
ازبغل** عمر عدوشرا اجل گرگ فکنده
در گله. فلکی شیروانی (رشی)

گربه ازدامان رها کردن ـ kardan
g. a. dâmân rahâ = گربه از بغل
افکندن. چو گربه خویشتن تا کی پرستی؟
رهاکن گربه ازدامان که رستی. نظامی

گربه به تنبان کردن ـ kardan
g. be tonbân = گربه درشلوار کردن
= مضطرب کردن: خار درکون خر لنك و
قارت ننهم پیرزالی چو ترا **گربه به
تنبان نکنم**. حکیم شفائی (آنن)

گربه به شانه کردن ـ šânakardan
g. be = گربه به شانه کردن = فریفتن ـ حیله
کردن : تنگ فراز آمده است حالت
رفتنت سود نداردت **کرد گربه بشانه** .
ناصرخسرو (لغ)

گربه بید ـ g.bîd = بیدمشك یا
نوعی از آن: زبیدش **گربه بید** انجیر کرده
سرشکس تخم بیدانجیر خورده. نظامی

گربهٔ خلاف ـ g.ye, xelâf =
گربه بید: گر پادشاه نامیه را تقویت کند
خون پلنگ چرخ خورد **گربه خلاف**. ر کنای
مسیح (آنن ـ ف.عر)

گربه درانبان داشتن ـ dâštan
g.dar anbân = حیله ورزیدن: شد آنکه
دشمن تو **گربه داشت در انبان** کنون
گهی است که با سك فرو شود بجوال .
انوری (لغ)

گربه در بغل داشتن ـ dâštan
g.dar baγal = گربه در بغل افکندن =
حیله کردن: بیدار نه سر خلاف دارد درسر

از بهر چه **گربه در بغل میدارد**؟کمال اسماعیل (آنن)

گربه در زندان‌کردن - g.d. zendân kardan = بسیار بخیل بودن(مع)

گربه‌درشلوارکردن - g.d. šalvâr k. = گربه به‌تنبان کردن

گربهٔدشتی - g.ye.daštî = گور گیاه-گربهٔ وحشی (مع)

گربهٔزباد- g.y. zobâd = نوعی گربهٔ وحشی سیاه‌رنگ دارای دم دراز که‌در زیردم مادّه‌ای معطّر دارد باندازهٔ جوزکوچك : بسیر مرتع جاه تو آهوان حرم بدورسفرهٔخلق‌تو**گربه‌های‌زباد**. محمدعوفی (آنن)

گربه‌رو(ی)- g.rû(y) = ناسپاس: جز بمادندر نماند این جهان**گربه‌روی** باپسندرکینه دارد همچو باد ختند را . رودکی (لغ)

گربه‌شاندن- g.šândan = فریفته شدن: هرگز بدروغ این فرومایه جز جاهل وغمر**گربه‌کی‌شاند** ؛ ناصرخسرو

گربه‌شانگی - g.šânagî = گربه شانی = تملّق وچاپلوسی: چو**گربه‌شانگی** کی لایق آید چنین سلطان چنین شیر ژیان را؟. مولوی (ح-قا)

گربه‌شانه‌زدن - g. šânazadan = گربه‌شانه‌کردن = گربه‌شاندن :**گربهٔ** روده چون **زنم‌شانه**؟ برره سیل چون کنم خانه؟ سنائی (مع)

گربه‌شانی -g.šânî = گربه‌شانگی «و آنرا بحیلت بلا بندی توان‌کرد و **گربه‌شانی** توان بمیدان آورد». کلیله و دمنه (ح-قا)

گربهٔعابد - g.ye.âbed = آنکه بزهد تظاهرکند : ای کبك خوشخرام‌که خوش میروی بناز غرّه مشوکه **گربه عابد** نمازکرد. حافظ (ف-عر)

گربهٔ کسی‌بانبان‌شدن - g.ye.kasêbeanbân šodan = کنایه ازکامیابی کامل یافتن

گربهٔکور - g.ye.kûr = کنایه‌از مردم نمك‌نشناس ومحیل (مع)

گربه‌گون - g.gûn = فریبنده و محیل: ازاین**گربه‌گون** خاك تاچندچند بشیری‌توان‌کردنش‌گرگ‌بند؟ نظامی(لغ)

گربهٔمشکین - g.ye.meškîn = گربهٔ زباد (لغ)

گرپا - garpâ = گیاه هلندوز (شبدر-مع): نه‌راداان سرو داننداش‌کشد گرپازگل**گرپا** نه‌مردان‌مردخوانندش نهدگرزن بسرگرزن (آنن)- ص: کرپا؟

گرج - gorj = گرجستانی - گرجی (مع)

گرچ - gorc = قاش هندوانه و غیره- شکاف‌گریبان (مع)

گرچ- garac وگرج = گچ سفید: نباید از خاك وگچ وسنگ اینچنین طاقی مگر خاکش از مشك و**گرچ** کافور و سنگش‌گوهر است. ابن‌یمین (جها - گی: گرج)

گرچه - gorca مخفف‌گریچه = گریچه (قا)

گرچه - garce مخفف «اگرچه»

گرختن-gorextan مخفف«گریختن»

گرد - gord = پهلوان و مبارز: بهومان‌چنین‌گفت سهراب**گرد** که‌اندیشه

از دل ببايد سترد . فردوسی (فر ـ په : gurt)

گرد - gerad مخفف «گيرد» مضارع ازگرفتن: يك نيمهٔ گيتی‌ستد ودير نباشد تا نيمهٔ ديگر **بگرد** دير نباشد. منوچهری

گرد - gerd = مدوّر ـ گرده و قرصه : بلندقد توسرو است **گرد** روی توماه نه‌سرو باغ‌چنان‌و نه‌ماه چرخ‌چنين. فرخی (په: gîrd)ـ اطراف‌وحوالی: دی شيخ **گرد** شهر همی‌گشت باچراغ کز ديو وددملولم وانسانم آرزوست. مولوی ـدرآخر كلمات بمعنی‌شهر: دارا **بگرد**ـ سياوش‌**گرد** (په: kart)ـ خرگاه (رشی)

گرد - gard = اسم‌مصدر و ماضی وفاعل‌مرخّم از «گشتن»ـ كنايه‌از آسمان: به‌پيران چنين‌گفت كامروز**گرد** نه بر آرزو كشت گاه نبرد . فردوسی (او : varet)ـ غبارـ خاك: زباد آمدی رفت خواهی**بگرد** چه‌دانی‌كه‌باتوچه‌خواهند كرد؟ فردوسی(مع)ـ غم واندوه:زتنهائی مكر**گردی** بدل داشت زسودای درون دردی بدل داشت. خوارزمی (نظ)ـ نفع وسودـ جنسی ازابريشم‌ـ بوی‌خوش(مع)

گردا- gardâ = گردنده: كسی كز خدمتت دوری‌كند هيچ برو دشمن‌شود گردون**گردا**. عسجدی (فر) ـكبابيكه بسيخ‌كشند وبرآتش‌گردانندـ سيخ‌كباب = گردنا (= گردان‌ـقا)ـ گردنای‌اطفال وآن چوبيست مخروطی‌كه‌ريسمان‌بر آن پيچند وازدست‌رها كنند تابرزمين‌بگردد («گرد» ازگرديدن+«ا» پسوندفاعلی)

گردابه - gerdâba = جای‌بسيار عميق دريا : خداوندا چو آيد پای بر سنگ فتدكشتی درآن **گردابهٔ** تنگ . نظامی(= گرداب)ـطوفان:ازاين**گردابه** چون باد بهشتی بساحل‌گاه‌قطب‌آورد كشتی. نظامی (لغ)

گردآخور - gerdâxor = آخر مدوّر: يك خرنخوانمت‌كه يكی كاروان خری **گرد آخورت** پر از علف‌كفر وزندقه. سوزنی (لغ)

گرداس - gardâs = ستمگر و ظالم : خدايا بی‌شبان بگذاشتی ايـن بی‌زبانانرا مگر هم تو ازايشان باز داری شرّ**گرداسان** . نزاری (نظ)ـ ص: گرداش

گردآفتاب - gardeâftâb = غباری‌كه دربرتو آفتاب‌ازروزنه‌برجائی افتد وظاهر شود (قا)

گرداگرد-gerdâgerd = اطراف وپيرامون: جهانداران شده يكسر پياده **بگرداگرد** آن مهد ايستاده ، نظامی

گرداگرد - gardâgard = پی‌در پی و هميشه درگردش:شهر‌بگذاشت عزم صومعه‌كرد قانع‌ازحكم‌چرخ**گرداگرد**. سنائی (لغ)

گردآمدن-gerdâmadan = اجتماع كردنـ جمع‌شدن: هفت سالار كاندراين فلكند همه**گردآمدند**درووداه.رودكی ـ آرميدن ومجامعت‌كردن: **بگردآمدن** چون‌ستوران شوند تگك‌آرند وبرسان گوران شوند. فردوسی

گردآمون- g.âmûn = گرداگرد وپيرامون «آنچه**گردآمون** حوض‌نهند تا

آب نرود». مهذب‌الاسماء (لغ)

گردان - gardân = درحال گشتن-گردنده: این منظرهٔ کاخ برآورده بخورشید تا گنبد**گردان** بکشیده سر ایوان. دقیقی- متغیّر ومتحول: «...برای آنکه دل آدمی**گردانست** و وقت مرگ وقتی عظیم‌است». کیمیای سعادت-حرکت کننده وجنبنده: کنون تا دراین تن مرا جان بود زبانم بمدح تو**گردان** بود. اسدی (گرش)-برج‌وفصل‌منقلب. التفهیم (مع) - نوعی‌کباب‌که‌گوشت را در آب جوشانده و بادویهٔ‌گرم‌آلوده بسیخ‌کشند: شود سنانش چون بابزن در آتش حرب بجای مرغ مبارز شده براو**گردان**. سوزنی (لغ=گردا وگردنا)

گرداندام - gerdandâm = فربه- مایل بتدویر وکوتاه‌قد=گرد و غند. منتهی‌الارب (لغ)

گرداندن-gardândan وگردانیدن غیر ازمعنی معمول= دگرگون‌کردن و عوض‌کردن: چو مردم **بگرداند** آئین وحال بگردد براو سکّه ملك ومال. نظامی- ازکسی‌گرفتن‌چیزی: «سفاح‌را گفت بشتاب بکار ابومسلم واگرنه این‌کار ازما **بگرداند**». مجمل‌التواریخ -کردن: «مرد را عاجز**گرداند** وبسی‌عاجزان‌رابمردی رساند». تذکرة الاولیا (لغ) - بحرکت درآوردن: بیامد بمانند آهنگران **بگرداند** رستم عمودگران. فردوسی - روگرداندن و اعراض‌کردن: چنین داد پاسخ‌که بایاداوی **نگردانم**ازتیغ‌پولاد روی. فردوسی- ترجمه‌وتفسیرکردن(مع) - دفع‌کردن: دعای زنده دلانت بلا **بگرداند** غم رعیّت و درویش بردهد شادی. سعدی- بازگرفتن: اگر قدم زمن ناشکیب واگیری وگرنظرزمن‌ناتوان **بگردانی**. سعدی - منحرف‌کردن: مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان وگر جنگ مغل‌باشد**نگردانی**زمحرابم. سعدی- برتابیدن: چرا بسرکشی از من عنان **بگردانی** مکن‌که بیخودم اندر جهان بگردانی. سعدی

گرداندن‌پای - g.e.pây= پیاده شدن: بنام‌جهان‌آفرین یك خدای که رستم **نگرداند** از رخش‌**پای**. فردوسی

گرداندن‌دل - g. e. del=تغییر عقیده‌ورای دادن: بکاوس‌گفت‌ای‌جهاندیده شاه تو**دل‌رامگردان**زآئین‌وراه. فردوسی

گرداندن‌روی-g.e.rûy=اعراض کردن: چنین داد پاسخ‌که بایاد اوی **نگردانم** از تیغ پولاد **روی**. فردوسی

گرداندن‌زبان - g. e. zabân= سخن‌گفتن: **مگردان‌زبان**‌را بتندی براوی مبادا کز این رنجت‌آید بروی. فردوسی

گرداندن‌سخن - g.e.soxan = عوض‌کردن سخن ومطلب: که بااین‌سران هرچه خواهی بکن وزین پس زمزدك **بگردان‌سخن**. فردوسی

گرداندن‌عنان - g.e.enân = برگشتن: سوی شهر ایران **بگردان‌عنان** وگرنه زمانت سر آرد سنان. فردوسی (ف.عر)

گردان‌شدن-gardânšodan=بجریان افتادن: «... ودیوان رسالت بدو تفویض

فرمود و کار او **گردان** شد». چهارمقاله

گردانك - gardânak = نام دو ستاره در دبّ اکبر (نف)

گردان‌گردان - gardângardân = اندك‌اندك: «. . حسن‌میمندی‌سخن‌را **گردان‌گردان** همی‌آورد تا بعلم‌نجوم...» چهارمقاله (مع)

گردانه - gardâna = نوعی حلقهٔ آهنی‌که بدان چیزها آویزند- دو دوك اطفال‌که بدان رفتار آموزند (آنن)

گردآوردن - gerdâvardan = جمع‌کردن- تألیف‌کردن: «قیاس‌اقترانی آن بود که دو قضیه را **گردآورند**...». دانشنامه‌علائی (مع)

گردانیا- gardâniyâ = گردانیه = نوایی از موسیقی قدیم وآواز دوّم‌از شش آواز قدیم بود (مع)

گردانیدن-gardânîdan = «گرداندن» -متعدّی‌گردیدن بمعنی‌شدن = قراردادن: «**گردانید** او را پسا کی‌فاضل‌تر قریش از روی حسب». تاریخ بیهقی - دور گردانیدن وطواف‌دادن: «وفرمود تا بوق ودهل زدند و مبشّران **بگردانیدند**». تاریخ‌بیهقی (لغ)

گردانیدن پشت - g.e.pošt = اعراض‌کردن: **پشت‌گردانید** دایم ازدو کون تاابد عطار در پهلوی تو. عطار

گردانیه- gardâniyya = گردانیا

گردآوریدن-gerdâvarîdan = گرد آوردن = فراهم‌آوردن: سپاهی‌که نوروز **گردآورید** همه نیست‌کردش زناگه بجام. دقیقی(لغ)- تألیف‌کردن: «قیاس اقترانی آن بوده‌که دوقضیه (را) **گردآورند**...» دانشنامهٔ علائی (مع)

گردابر- gard abr = ابری‌که‌از بسیاری‌گرد پدید آید: رخ مه‌ز**گردابر** برچین‌گرفت سرباره از نیزه پرچین گرفت. اسدی (گرش)

گردافشاندن - g.afšândan = پاك‌کردن وزدون‌گرد از چیزی: پیاپی **بیفشان** از آینه‌**گرد** که صیقل نگیرد چو زنگار‌کرد. سعدی (بو)- مطلق پاك کردن: گیتی امیّدباقبال تو میدارد که از او**گرد** بشمشیر **بیفشانی**. ناصرخسرو (لغ)

گردافکن - gordafkan = دلیر ومبارز: خسرو شیر دل پیلتن دریا دست شاه‌**گردافکن** لشکرشکن‌دشمن‌مال. فرخی

گردانگیختن - gardangîxtan = گرد کردن- مجازاً کاری انجام‌دادن: آهی‌کن وازجای‌بچه‌**گردبرانگیز** کخ کخ‌کن وبرگرد و بدر در برش ایزار. حقیقی صوفی-کنایه‌ازحمله‌کردن: چون شیرایزدبوالحسن در دور**گردانگیختن**. ناصرخسرو (لغ)

گردا ندرگرفتن-andargereftan-gerd = اشتمال. ترجمان‌القرآن (مع)

گرداوژن- gordowžan = گُرد افکن و مبارز (لغ)

گردباده- gerdbâda = گردباد: تدبیر کار سازد بی‌دستبرد خیلت اندر غبار شبهت‌مانند**گردباده**. سیف‌اسفرنگ (نظ)

گردبالش - g.bâleš = بالش

کوچکی که وقت خواب زیـر رخساره نهند: سرسفله را **گردبالش** منه سرمردم آزار برسنگ به: سعدی (بو)

گردبالین - g.bâlîn = گردبالش: دارد آرام دل بدرد جنون پنبهٔ داغ **گردبالین** است . سراج المحققین (آنن)

گردبان - gordbân = گرده و پشت شتر = گردگاه: رحم آمد مر شتر را گفت هین برجه و بر **گردبان** من نشین. مولوی

گردبرآمدن - gerdbarâmadan = طواف کردن- جولان دادن- گرد چیزی گردیدن (لغ)

گردبرانگیختن - g.bar angîxtan = برآوردن غبار: **برانگیختن گرد** هیجا چو درد چو دولت نباشد تهور چه سود؟ سعدی (بو)- نیست و نابود کردن: تو باشاه چین جوی ننگ و نبرد ز کشور خدایان **برانگیز گرد**. فردوسی

گردبرآوردن - g.barâvardan = غبار انگیختن- پایمال و نابود کردن: ازصومعه رختم بخرابات برآرید **گرد** از من وسجاده طامات **برآرید** . سعدی - پاك وصیقلی کردن (مع)

گردبرخاستن - g. barxâstan = کنایه از آشکارشدن غم واندوه: برفتند با سوگواری و درد زدرگـاه کی شاه **برخاست گرد** . فرخی (لغ)

گردبرگرد - gerdbargerd = گرداگر = همه اطراف: چو باتاج شاهی مرا دشمن است همه **گردبرگرد**م اهریمن است. فردوسي

گردبرگشتن - g.bargaštan = دور زدن - گردیدن : ببیشه درون **گرد برگشت** شـاه همه گرد هرجای لختی نگاه. فردوسی

گردبند - gordband = شجاع و دلیر: چون برآئین نشسته بود براو آن شه **گردبند** شیرشکر. فرخی

گرد بندن - gardbandan = گردن بند: بزرگان جهان چون **گردبندن** توچون یاقوت سرخ اندرمیانه. رودکی (فر)

گردپا(ی) - gerdpâ(y) = مربع: جهان از بدیها بشویم برای پس انکه کنم درگهی **گردپای**. فردوسی- چهار زانو: بنشست **گردپای** وحریفان فرو نشاند پیش کنیزکان وغلامان برقطـار. سوزنی (لغ)- جای نشستن - پیرامون (قا- رك گردپای حوض)

گردپای حوض گشتن - g.p.yehowz gaštan = پیرامون حوض گشتن: از سر جوی عشوه آب ببند بیش از این **گردپای حوض مگرد**. انوری- کنایه ازسردرگم شدن درجائی بمنظور بدست آوردن مطلبی: بیش ازاین **گردپای حوض مگرد** که من امروز رند و میخوارم . مولوی (آنن)- رسواشدن (لغ)

گردپیچ - g.pîc = فراهم آورده ودر تصرّف- محاصرهٔ دائری شکل: «وآن قلعه را **گرد پیچ** کردند» . جهانگشای جوینی (لغ)

گردتاج - gardtâj = گوشتی که که درآب جوشانند ومیانش بادویه حاره پرگردانیده کباب کنند. الالفاظ الادویه (لغ)

گردخاستن - g.xâstan = کنایه از زبان داشتن - باك داشتن؛ گل را چه **گردخیزد** ازده گلاب‌زن مه‌را چه‌ورغ بندد از صد چراغدان. کلیله. (لغ)

گردخوان - gerdxân = سفرهٔ گرد؛ ما جمله بر آن **گردخوان** نشسته جویان شده نان پارهٔ جدا را . سوزنی

گرد درآمدن - g.dar âmadan = احاطه کردن (مع)

گردر - gardar = زمین پشته‌پشته و سخت که در دامـن کوه باشد ؛ شمال اندر اوگر بجنبد نداند فراز از نشیبی وازکوه **گردر**؛ ناصرخسرو (جها)- ص: کردر

گردران-gerdrân = قسمت برآمده وپرگوشت ران؛ دست بررانش نهادم‌مشت زد برگردنم این مثل بایادم‌آمد **گرد ران** باگردنست. سوزنی. (نظ)

گردرو(ی)- g.e.rû(y) = اطراف چهره - تسبیحی از مرواریدکه زنان بر گرد روی بندند ؛ زجز عش رشتهٔ لؤلؤ گسسته زگوهر **گرد رو** برروی بسته. محمد عصار (رشی)

گردزمرد - gardezomorrod کنایه از سبزهٔ نورستـه - خط نودمیده خوبان- حشیش

گردش - gardeš = اسم‌مصدر از گردیدن = چرخیدن- حرکت؛ پامال‌زیك **گردش** مژگان تو گردم هپسند که محتاج بجولان‌تو گردم. میرزا رضی‌دانش (آنن)- تحوّل و تصریف؛ دلش شادمانه چو خرّم بهـار تن آزاد از **گردش** روزگار. فردوسی - تغییر و تبدّل - چشم بیمار کجا ذوق عیادت دارد **گردش** رنگ بود **گردش** بالین‌امشب. عبداللطیف خان (آنن) - جریان و سیلان ؛ زکشته پشته‌ای‌شدزعفرانی زخون‌رودی‌**بگردش** ارغوانی. فخرالدین‌گرگانی- پیچ وخم؛ وچهارکوکب است شکل جوئی باریك با **گردشهای** بسیار. جهان‌دانش(لغ)

گردش بالین - g.e.bâlîn = تغییر جا ومنزل؛ مرو زمیکده بیرون اگرچه می‌نکشی که‌رسم‌نیست‌شب‌جمعه **گردش بالین**. شفیع‌اثر (لغ)

گردشدن - gerdšodan = گرد آمدن؛ «ما کاررا اینجا **گرد شده‌ایم**.» تاریخ‌بیهقی- مدوّر شدن (لغ)

گرد فرورفتن - g.forû raftan = احاطه‌کردن (مع)

گردك - gerdak = گردکوچك- خیمه مدوّر شاهانه؛ دو **گردك**‌داشتی‌خسرو مهیّا برآموده بگوهر چون ثریّـا . نظامی - حجلهٔ عروس ؛گرفتش دست و بنشاندش برآن دست برون آمد در **گردك**‌برو بست. نظامی- کلیچه‌ای که‌اندرون آن از قند ومغز بادام پرکنند = کلنبه (رشی)

گردکافور-gardekâfûr = کنایه ازموی سپید؛ اندوده رخش‌زمان بزرآب آلوده‌سرش **بگردکافور**. ناصرخسرو

گردکان - gerdakân = درخت گردو- گردو وگوز؛ میل‌کودك **بگردکان** ومویز بیش باشدکه برخدای عزیز. اوحدی (لغ)

گردکردن - gard kardan = غبار انگیختن - کار برجسته و جالب انجام دادن: عاشق بی‌طلب‌چه **گردکند**؛اوحدی - بلندرفتن تیر: چنین که سرکشی‌ازشست من برون رفته بحیرتم که چسان **گرد میکند** تیرم. صائب (آنن)- تأثیر کردن وفائده‌دادن: «آن‌اراجیف **گردی نکرد**». جهانگشا (مع)

گردکردن - gerdkardan = جمع کردن وفراهم‌آوردن،گشادند ازآن پس درگنج باز کجا **گردکرد** او بروزدراز. فردوسی- کسب کردن- کنایه‌ازفربه کردن: **گردکردند** سرین‌محکم‌کردندرقاب رویها یکسره‌کردند بزنگار خضاب.منوچهری (لغ)

گردکسرا(ی) - gerdaksarâ(y) = حجلهٔ عروس: هرطرف آرامگاه شاه دامادی‌است شوخ هرطرف **گردکسرای** نوعروسی دلبری. واعظ قزوینی (آنن)

گردگاه - gerdgâh = گردگه = کمر ومیان-لگن خاصره: دریغ‌آن‌کمربند و آن **گردگاه** دریغ آن‌کیی برز وبالای شاه. فردوسی

گردگاه - gordgâh = پشت‌مرکب: «خورشید شاه زین بر **گردگاه** مرکب‌نهاد و...» سمک‌عیار (مع)

گردگرد - gerdgard = گردگردنده، دورزننده: جهان‌فریبندهٔ **گردگرد** ره سود بنمود وخود مایه خورد. فردوسی

گردگردان - gerdgardân = گرد گرد : بس ازاختر **وگردگردان** سپهر که اختر شناسان نمودند چهر. فردوسی

- جهان‌چون آسیای **گردگرد** است که دادارش‌چنین‌گردنده‌کردست. فخرالدین گرگانی

گردگرفتن - g. gereftan = محاصره‌کردن:گسست وبخاك اندر آمد سرش سواران **گرفتندگرد** اندرش . فردوسی

گردگریبان - g.garîbân = پیراهنی که‌گریبان‌آن‌گردباشد: ماباده‌ایم **وگرد گریبان** ما خم است داریم نشاه‌ای که دو عالم در اوگم‌است. غزالی‌مشهدی (رشی)

گردگشتن - g.gaštan = جمع شدن: مال‌تو از شهریار شهریاران **گشت گرد** ورنه اندر ری‌توسرگین‌چیده‌ای ازپارگین. منوچهری- دوران. ترجمان القرآن (لغ)

گردگن - gardgen = گردگین = گردآلود. دستوراللغه (مع)

گردگه - gordgah مخفف‌گُردگاه

گردگه - gerdgah مخفف«گردگاه»: بگردان بفرمود تا همچنین به‌بستند بر **گردگه** بندکین. فردوسی-کنایه ازقد و قامت (لغ)

گردگه‌برکشیدن - g.g. barkašîdan = قدکشیدن وبلندبالاشدن: زپستی وکندی بمردی رسید توانگر شد و **گردگه‌برکشید** . فردوسی

گردگیر - g.gîr = فراگیرنده و محیط (مع)

گردگیر - gordgîr = شجاع و دلیر: یکی‌مرد بدنام اواردشیر سواری

گرانمایه و **گردگیر**. فردوسی

گردل - gerdel=خردل (مع)

گردمانه- gerdmâna= گرمدانه = نوعی ازتخم مازریون (لغ)

گردماه - g.mâh وگردمه= ماه تمـام : روی هریك چون‌دو هفته **گردماه** جامه‌شـان غفه سمورینشان‌کلاه. رودکی (لغ)-کنایه ازرخسار وصورت:همی‌گفت وزو نرگسان سیاه ستاره همی ریخت بر **گردماه**. اسدی (گرش)- خوش‌صورت وزیبا: نشسته بآرام در پیشگاه چو سرو بلند ازبرش **گردماه**. فردوسی

گردمرد- gerdmard=مردمیانه قد (مع)

گردمشت - g.mošt = مشت‌گرد شده- قبضه: بود لیقه‌اش باسیاهی درشت دو آتش زند بر قلم **گردمشت** - نوعی‌از قبضهٔ‌کمان : اگر قبضهٔ شه بود **گرد مشت** دهد ناوکش داد خصم درشت . ملاطغرا (آنن)

گردمه- g.mah مخفف«گردماه»: با رخی رخشان چون **گرد مهی** برفلکی برسماوات‌علی برشده‌زیشان‌لهبی.منوچهری

گردمهره - g.mohra = مهرهٔ مدوّر-گرد وغند وبرچیده سرین : بماه چهره بودی رشك زهره برنگ و قد سفید و **گردمهره**. کاتبی (لغ)

گردن-gardanعلاوه برمعنی‌معمول کنایه ازبزرگ وسرور ، سروران را بی سبب میکردحبس **گردنان** را بی‌خطر سرمیبرید.حافظ (مع) -

گردنا - gardanâ = سیخ تنور (قا)- سیخ‌کباب: آتش سنان نیزه چون **گردنای** اوست دشمن چو مرغ‌گردان درگرد**گردنـا** . سوزنی - کبـابی‌که گوشت آن قبلا درآبجوشیده وباادویه حاره آمیخته سپس بریان میکنند : دلی را کز هوا جستن چومرغ اندر هوایابی بحاصل مرغوار اورا بآتش**گردنا** یابی. کسائی (= کردا= گردان)-گوشهٔعود و گردانك رباب: شاخ‌امرودگوئی وامرود دسته و **گردنای** طنبور است . ابوالفرج رونی - چوب چرخ چاه‌که طناب برآن پیچند - آلتی از چوب‌که طفلان با آن راه‌رفتن آموزند -گل سرخ(لغ)-چوبی مخروطی‌که ریسمان برآن پیچند و رها کنند تا درزمین بچرخد (= گردانه-خ: (gerdana

گردنا- gerdnâ = گردی‌وتدویر -کاسهٔ زانو- پیرامون‌وگرداگرد (مع)

گردناك - gardnâk =گردآلود - برنگ خاك‌بودن (مع)

گردنامه - gerdnâma = دعائی که براطراف‌کاغذی‌گردمینوشتند تاکنیز و غلام فراری را برگرداند : **بگردنامه** لطفم بشهر باز آورد خیـال دوست باکراه اختیارآمیز.مولوی-ورقهٔسئوال‌و تقاضای‌شاه‌یابزرگی‌که‌ازثروتمندان‌برای اعانت‌بفقیری‌تهیه‌میشد ودر ذیل آن نام اغنیا را چون دائره می‌نوشتند تابکسی برنخورد: **گردنامه‌است**که شه‌اهل‌هنررا کرده است شکل تدویر که بردائره دینار است. رضی نیشابوری (مع)

گردنان - gardanân = جمع گردن و کنایه از بزرگان و گردنکشان: بسا یوسفانرا که در چاه بست بسا **گردنانرا** که گردن شکست. نظامی

گردن‌آور - gardanâvar = تنومند-دلیر وشجاع: «این کرمانی‌مردی بود ضخم و **گردن‌آور**» . ترجمهٔ تاریخ طبری

گردنای‌چرخ - gerdnâye carx = آسمان: پاکان منزّها تو نهادی بامر خویش در **گردنای چرخ** سکون و بقای خویش . خاقانی (لغ)

گردن اشتر - gardaneoštar، گردن شتر = کیسه‌ای که از پوست گردن شتر برای حفظ زر میساختند: **گردن اشتران** دهی پرزر بکسانی که سرور هنرند . خاقانی

گردن‌افراختن - gardanafrâxtan خودنمائی کردن - ایستادگی و مقاومت کردن وقدرت ازخودنشان‌دادن: ببردیم بردشمنان تاختن نیارست کس **گردن افراختن** . فردوسی - سربلند و مفتخر بودن-گردن کشی و عصیان کردن (مع)

گردن‌افراشتن - g.afrâštan = گردن افراختن-برابری ومقابله‌کردن: قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت که **گردن** بالوند **برمیفراشت**. سعدی (بو)

گردن‌افکندن - g.afkandan = گردن‌زدن - مطیع‌شدن و سر عجز فرو آوردن :که ما شاهرا چاکر و بنده‌ایم همان باز را **گردن‌افکنده‌ایم**. فردوسی

گردن‌انداختن - g.andâxtan = سر عجز فرود آوردن (مع)

گردن‌باریك - g.e.bârîk = کنایه ازملایمت‌وانقیاد: حسن فولاد بود **گردن باریك** اینجا تیزی‌تیغ بجوهرچه‌تواند کردن؟ صائب (آنن)

گردن‌برآوردن - g.barâvardan = گردن‌افراشتن

گردن‌برافراشتن - g.b.afrâštan = گردن‌افراشتن

گردن‌برده - g.borda = عاصی وغیرمنقاد مقابل «گردن‌داده» (مع)

گردن‌پیچیدن - g.pîcîdan = اعراض‌کردن- اطاعت‌نکردن: چو **گردن بپیچی** ز فرمان شاه مرا تابش روز گردد تباه. فردوسی- منحرف‌شدن (مع)

گردن‌تافتن - g.tâftan = سرباز زدن، سرپیچی‌کردن (مع)

گردن‌خاریدن - g.xârîdan = کنایه از عذر وبهانه آوردن: پس ازصد وعده‌کم‌دادی‌ترا امروز می‌بینم بیاور بوسه‌ای **گردن چه میخاری** چه میگوئی؟ اوحدی- تحریك‌کردن: باخود مرا بخشم میارای‌چرخ **گردن‌مخار** ضیغم غضبان را . قاآنی (لغ)- تحیّر و اظهار تعجب کردن (مع)

گردن‌دادن - g.dâdan = اطاعت کردن- تسلیم‌شدن: زمادر همه مرگ‌را زاده‌ایم بناچار **گردن** بدو **داده‌ایم** . فردوسی

گردن‌داده - g.dâda = مطیع و منقاد :که ازگردنکشان کشور ستانی **بگردن‌دادگان** کشورسپاری. عنصری(لغ)

گردندگی - gardandagî = گردش- تحوّل وتغییر: درست آن شدکه این گردش بکاری است دراین **گردندگی** هم اختیاری است. نظامی

گردن‌زدن - gardanzadan = سر بریدن ؛ بفرمود تا هرکه را یافتند **بگردن زدن** تیز بشتافتند. فردوسی

گردن‌شتر - gardane šotor = گردن‌اشتر: **بگردن‌شترا**ندرشراب‌زر بخشی بپای پیل‌گه خشم خصم فرسائی . مجیر بیلقانی (رش)

گردنشستن - gerdnešastan = چهار زانو نشستن ؛ «ملوك را نشایدکه کاغذ برسر زانوگیرند ودبیروار نشینندتا چیزی نویسند بلکه ایشانرا **گرد باید نشست**». نوروزنامه (لغ)

گردن‌شکن - gardanšekan = جلّاد ودژخیم (مع)

گردن غنچه‌کردن - kardan g.γonca = گردن‌نداختن (مع)

گردن فراز - g.farâz = گردن افراز = سرفراز ومفتخر- خودنما و مقتدر ؛ ز**گردن‌فرازان** تواضع نکوست گداگر تواضع کندخوی اوست.سعدی(بو)

گردنکش - g.kaš = متکبر و مغرور- سرافراز - شجاع وقوی ؛ یکی تاختن‌کرد باصدهزار سواران**گردنکش** ونامدار . فردوسی- سرکش و متمرّد ؛ به‌بهرام**گردنکش** آوازداد که‌اکنون زمردی چه داری بیاد؛ فردوسی

گردن‌کشیدن-g.kašîdan = گردن درازکردن- نافرمانی و طغیان‌کردن ؛ چو دیوان بدیدند کردار او **کشیدند** **گردن** زگفتار او. فردوسی

گردنگ- gardang = گردنگل - دیوث (جها)- ابله واحمق؛ غفلت‌اندر طاعت‌سلطان‌وحق‌گردنکشیست گردن **گردنگ**آنرا تیغ باید یاطناب. سوزنی (قس؛ الدنگ=لاابالی «خ»)

گردنگاه - gardangâh = راه گردنه ؛ چو پا برسایهٔ گردن نهـاده **بگردنگاه** راهش او فتاده. ابوطالب‌کلیم (آنن)

گردن‌گشاد - g.gošâd = گردن کلفت و نیرومند ؛ چو خصمی قوی دید **گردن‌گشاد** بیك ضرب او نیزگردن نهاد . نظامی

گردنگل- gardangal = گردنك (آنن)

گردنماندن - gardnamândan کنایه از «اثر نماندن» ؛ چنان خواهم بمستی کام ازلعل لبت‌گیرم که**گردی** از نمك باقی **نماند** در نمکدانت .کلیم (آنن)

گردن‌نرم‌داشتن- narmdâštan gardan = اطاعت‌کردن (مع)

گردن‌نرم‌کردن-g.n.kardan = مطیع‌کردن- رام‌کردن

گردن‌نهادن - g.nahâdan = فروتنی‌کردن- منقاد شدن؛ چنانکه‌بینی تا ول نکرده کار هگرز بچوب‌رام‌شود یوغ را **نهدگردن**. اورمزدی (لغ)

گردنه - gardana غیر از معنی معمول= وردنه وآن چوبی استوانه‌ای است‌که بدان خمیر را پهن سازند (قا)

گردنی-gardanî منسوب به گردن؛
= پس گردنی: جمله خلقانرا مدان جز
کلخنی خورده از حمامی تن **گردنی**.
مولوی- قلاده‌ای که بگردن اسب نهند -
سرافرازی: زنی کاینچنین **گردنیها**
کند فرشته براو آفرینها کند. نظامی
(آنن)

گردنی کردن-g.kardan = سرکشی
ونافرمانی کردن: بار خدائی بسرت اندر
است مردم را گر **نکنی گردنی**. ناصر
خسرو-سرافرازی کردن (رك ذیل: گردنی)

گردن یکسو کشیدن - kašîdan
gardanyaksû = نافرمانی کردن: ازامر
تو ونهی تو گردون وزمانه **یکسو نکشد**
گردن وبیرون ننهد گام. مسعودسعد

گردوغند- gerdoɣond = کوتاه
وفربه = درچیده اندام (لغ)

گردوك - gerdûk = گردو:
«ومزغ آن خوردن را شاید چون **گردوك**
وبادام...». ترجمهٔ تفسیرطبری

گردون - gardûn = گردنده و
گردان = آسمان: بخندد لاله برصحرا
بسان چهرهٔ لیلی بگرید ابر بر **گردون**
بسان دیدهٔ مجنون. رودکی - ارابه و
چرخ: یکی نغز **گردون** چوبین بساخت
بگرد اندرش تیغها برنشاخت. فردوسی
(په: gartûn)

گردون پیکر-g.peykar = آسمان
پیکر و مجازاً بزرگ ودرخشان: با تیغ
گردون پیکرش گردون شده خاك درش
وزرای گیتی داورش گیتی نمودار آمده.
خاقانی- موقّر (مع)

گردون پیما(ی) - g.peymâ(y)
= کنایه ازخورشید (مع)

گردون تك - g.tak = تندرو-
تیزرو: گرد گزین ز آنهمه **گردون تکان**
پنجهزار از صد وپانصد گزان میرخسرو
(آنن)

گردونچه - g.ca = گردنا
وگردونه‌ای که کودك بران سوار شود.
منتهی‌الارب (لغ)

گردون رکاب - g.rekâb = پادشاه
بزرگ (مع-ف.عر)

گردون سا(ی)-g.sâ(y) = بزرگ
مرتبه وبلند: جلوه‌گاه طایر اقبال باشد
هر کجا سایه اندازد همای چتر **گردون**
سای تو. حافظ (مع)

گردون سریر- g.sarîr = گردون
رکاب (ف. عر)

گردون شتاب - g.šetâb = تندرو
وگردون تك: من آن باد رفتار **گردون**
شتاب ز بهر شما دوش کردم کباب.
سعدی (بو)

گردون شکوه- g.šokûh = بسیار
بلند ومرتفع- بزرگ و باشکوه: شنیدم
که بود اندرآن خاره کوه مقرنس یکی
طاق **گردون شکوه**. نظامی (لغ)

گردون شناس - g.šenâs = منجّم
و ستاره‌شناس: همیدون دور گردون زین
قیاسست شناسد هر که او **گردون شناسست**.
نظامی

گردون کمان-g.kamân = دارای
کمان بزرگ: تو گردون سیّاره در دست
داری که سیّاره تیری و **گردون کمانی**.

امیرمعزی

گردون‌گذار - g.gozâr = آسمان
پیما: لیك چندان زیب دارد کژ مژی دندان او کان نیابی درهزاران کوکب **گردون‌گذار**. سنائی

گردون‌گرا(ی) - g.garâ(y) = مسخّرکننده آسمان وکنایه از کامروا و خوشبخت: سرگردنان شاه **گردون‌گرای** زیرگار موکب تهی‌کرد پای. نظامی

گردونه - gardûna = گردون = ارّابه وچرخ‌گاری: **بگردونه‌ها** بر چه مشك وعبیر چه‌دیبا ودینار وتنگ حریر. فردوسی

گردونهٔ داود - g.ye.dâvûd = کنایه از بنات‌النعش‌کبری (لغ)

گردون‌همت - gardûnhemmat = بلندهمّت (ف.عر)

گردوی‌کنك - gerdûyekanak گردوئی‌که مغزش بدشواری درآید: باز میویز فراوان بتنقّل میخور آنزمان از سر **گردوی کنك** مغز درآر. بسحق اطعمه (لغ)

گرده - garda = خاکهٔ نقاشان و آن زغال سوده است‌که درپارچه بسته و برکاغذهای‌سوزن زده‌طرّاحی‌کرده مالند تااز آن طرح ونقش برجای نشیند-طرح وبیرنگ (خ: gerda)- تنبان‌پهلوانان- آفتی‌که بانگور نشیند (لغ)

گرده - gerda = گردك = پارچهٔ زرد مدوّری‌که غیر مسلمان و مخصوصاً یهودیان بجهت امتیاز برکتف جامهٔ‌خود دوزند: **گرده** بردوش‌راهب دیرم حلقه درگوش ساجد لاتم. نزاری‌قهستانی (ح-قا)-(په: gartak)-هرچیز **گرد** ومخصوصاً قرصهٔ نان‌کلان: به‌نیم **گرده**برو بی‌بریش بیست‌کنشت به‌صدکلیچه سبال توشوله روب نرفت. عماره (لغ)

گرده - gorda = کلیه و قلوه: عصیب و **گرده** برون‌کن تو زود و برهم کوب جگر بیازن وآکنج را بسامان کن .کسائی - میان دوکتف پائین‌گردن از طرف پشت (لغ)

گرده‌بان - gerdabân = نگهبان وبصورت «جردبان» تعریب شده. منتهی الارب- ممسك ولئیم (لغ)

گرده‌برداشتن - gardabardâštan = طرّاحی‌کردن- نوعی عکس‌برداری باخاکهٔ زغال- ازروی خط یا نقشی تهیه کردن: شد غبارآلودخط روی‌چون‌گلنار تو حسن‌گوئی **گرده‌برمیدارد**ازرخسار تو. سعید اشرف (آنن)

گرده‌پوشیدن - gardapûšîdan = پوشیدن‌گرده در زورخانه - مالیدن خاك زمین زورخانه ببدن بهنگام‌کشتی: **گرده‌پوشید**دگرشیر صفت آهوئی باز هنگامهٔ‌کشتی است حریفان هوبی . میر نجات (آنن)

گرده‌گاه - gordagâh = جائی از بدن‌که محل قلوه است: بزد نیزه‌بر **گرده‌گاه** دوگرد برآورد وزدبرزمین کرد خرد. اسدی (لغ)

گردی - gardî = نوعی‌پارچهٔ نازك ولطیف (آ: گردی)

گردیدن - gardîdan = دورزدن

و چرخیدن ـ گردش وحرکت کردن ـ راه پیمودن ـ برگشتن واعراض کردن: **نگردم** ازتو تابی سر نگردم زتو تادرنگردم برنگردم . نظامی (مع) ـ تحوّل وتغییر یافتن: همی **گرددت** هرزمان رنگ روی ز پیراهنت بردمیده است موی . یوسف زلیخای منسوب بفردوسی ـ فاسد شدن: «عارف آنست که هرگزطعام وی **نگرددو** هردم خوشبوی‌تر بود» . تـذکرةالاولیا عطار ـ منتقل شدن از جائی بجائی : «بتابستان وزمستان از جای بجای همی **گردند**.» حدود العالم (لغ) ـ تفرّج و تماشاکردن : میان بـاغ حرامست بیتو **گردیدن** که خار باتو مرابه‌که بی‌تو گلچیدن. سعدی ـ پیچیدن ولغزیدن: چون **بگردد** پای او در پایدان آشکوخیده بماند همچنان . رودکی ـ روی آوردن ومتوجه شدن: توحید تو تمام بدو **گردد** دانستی ارتوواحد یکتا را. ناصرخسرو ـ تفحّص و جستجوکردن: یکی را پسر گمشد از راحله شبانگه **بگردید** در قافله. سعدی(بو) ـ تقسیم‌شدن: «وباز این نوع بدیگر انواع **بگردد**». نوروزنـامه (مع) ـ تخطی‌کردن :گر من از عهدت **بگردم** ناجوانمردم‌نه‌مردم عاشق‌صادق نباشدکز ملامت سربخارد. سعدی ـ شدن: من از تو سیر **نگردم** که صاحب استسقا نه‌ممکنست که هرگزرسدبسیرابی. سعدی ـ متوجه‌بودن وروی‌آوردن: «...که‌بدان دو قوّه **بباید گردید** وبدان راه‌ایزدی بدانست. تاریخ بیهقی (لغ)

گردیدن باکسی - g.bâkasê = گلاویزشدن وجنگیدن: «بیرون آی تامن از میان لشکر بیرون آیم و هردو **باهم بگردیم**». اسکندرنامه (لغ)

گردیدن حال - g.e.hâl = متغیّر شدن حال (مع)

گردیدن‌درزبان - g.e.darzabân = بزبان آمدن: **در زبانم** چون **بگردد** نام وصل پرزبانه‌گرددم حالی دهان . عطار

گردیدن‌درکتاب - g.e.d.ketâd = ورق زدن (مع)

گردیدن‌دل - g.e.del = مکدرشدن، متنفرشدن: «وحدیث عباسه... تارشیدرا **دل بگردید**». مجمل‌التواریخ

گردیدن‌دردل - g.dar.d. = خطور کردن: هرچه در سر نباشدش آن نیست هرچه **دردل بگرددش** آن‌باد. مسعودسعد

گردیدن سر - g.e.sar = گیج خوردن: **سرهمی‌گرددم** زاشك دو چشم همه تن درمیان دردوز است. مسعودسعد

گردیدن‌ازفرمان - g.azfarmân = نافرمانی‌کردن: کسی‌کو **بگردزفرمان‌ما** به‌پیچد دل از رای وپیمان ما. فردوسی

گرد یزدی - gardeyazdî = نوعی پارچه برای البسه : معجر **زگرد یزدی** مفکن ز پیشوازت میترسم از نشستن بردامن‌توگردی. نظام‌قاری(لغ)

گرز - gorz = کوپال ولخت و عمود: سری‌بی‌تن وپهن‌گشته **بگرز** نه شان رنگ ماند نه‌فرّ و نه‌برز. بوشکور (په: varz)

گرزش - garzeš = تظلّم و

دادخواهی: بده داد من زان لبانت و گرنه سوی خواجه خواهم شد از تو **بگرزش**. خسروانی (فر) - تشنیع: مگر پهلوانی که گرزش تواند که بردارداز مملکت رسم **گرزش**. شمس‌فخری (جها- په: garzešn=تظلم)

گرزمان - garazmân = عرش - آسمان: مه وخورشید با بر جیس و بهرام زحل با تیر و زهره بر **گرزمان**. دقیقی (فر)- (پاز: garôthmân= آسمان، بهشت)

گرزن - garzan = تاج مرصّع بجواهر: موافقان ترا روزگار دولت تو زشادکامی برفرق سر نهد **گرزن**. سوزنی

گرزه - garza = نوعی مار سر بزرگ وکشنده: بدی مار **گرزه** است از او دور باش که بد بدتر ازمار **گرزه** گزد. ناصرخسرو - موش: آهو از دام اندرون آواز داد پاسخ **گرزه** بدانش باز داد. رودکی (م: گرزه)

گُرزه - gorza = گُرز

گرزۀ گاو پیکر - g.yegâvpeykar = گرز فریدون که سر آن شبیه سرگاو بوده و باسامی **گرزۀ گاو رنگ**، **گرزه گاوروی**، **گرزۀ گاوسار**، **گرزۀ گاو سر**، **گرزۀ گـاومیش**، **گرزۀ گاو چهر** نیز خوانده شده

گرزین - garzîn = گرزن - زنبیل - تیر پیکان‌دار (مع)

گرس - gors = گرسنگی: **گرس** از دلم ببرد غم زلف وخال دوست جان باخیال رشته فتاد ازخیال دوست. بسحق اطعمه (په: gursak)

گرست - garsat = سیاه مست: باز رسیدمست ماداد قدح بدست ما گر دهدی بدست تو شاد وخوشی و**گرستی**. مولوی (جها)

گرستن - gerestan مخفف «گریستن»: کسی‌را که در دل بود درد و غم **گرستنش** درمان بود لاجـرم. فردوسی

گرستون- garastûn = کرستون وقرستون (مع)

گرسنه چشم - gorsenacašm = حریص: این **گرسنه چشم** بی‌ترحّم خود سیر نمیشود زمردم. سعدی- ممسك وبخیل- گدا وفقیر (مع)

گرسنه‌دل - g.del = مشتاق و منتظر- آزمند- ریزه‌خوار: طعمهٔ **گرسنه دلان** سخن استخوان ریزه‌های خوان منست. حسین ثنائی (آنن)

گرسنیا-goresniyâ = گرسنگی: «بیم آن بود که از **گرسنیا** وتشنیا بمیرد». کیمیای سعادت (مع)

گرشمه - gerešma وگرشم = کرشمه وکرشم (مع)

گرغست-garɣast = گیاه «برغست»

گرفت - gereft = اسم مصدر و اسم‌مفعول مرخّم وماضی از «گرفتن»= مواخذت‌واعتراض: مسلمانان مسلمانان بترسید از **گرفت** حق که چون بگرفت پیش‌آید هزاران کارمستنکر. سیدحسن غزنوی- غرامت وتاوان: تو همچو آفتابی و بـدخواه شب پره نبود برآفتاب زخصمی او **گرفت**. شمس‌فخری (لغ) -

خسوف و کسوف: ستارگان همه در گردشند
بر گردون **گرفت** نیست از آن جمله
جز که برمه وخور. سلمان ساوجی-طعنه
وسرزنش- مواخذه: از **گرفت** من زجان
اسیر کنید گرچه اکنون هم گرفتارمنید.
مولوی-جرم وجنایت- لرزانیدن انگشتان
دست در سازهای زهی تا نغمه موج دار
بگوش آید (مع)

گرفتار - gereftâr = مبتلا -
اسیر : چو خاقان زنخجیر بیدار شد
بدست خزر وان **گرفتار** شد . فردوسی -
عاشق ودلباخته: مستی بهانه کردم وچندان
گریستم تا کس ندا ندم که **گرفتار** کیستم.
حافظ- صید ونخجیر- پرمشغله (مع)

گرفتار آمدن - g.âmadan =
اسیر شدن-عاشق شدن: چون **گرفتار آمدی**
در دام او چون شدی اندر قفس ناکام
او؛ مولوی

گرفتار ماندن - g.mândan =
گرفتارشدن: کس با توعدو محاربت نتواند
زیرا که **گرفتار** کمندت ماند. سعدی

گرفت کردن- gereftkardan =
اعتراض کردن- مالش دادن ساز تا نغمه
لرزان بگوش آید (مع)

گرفت گرفتن - g.gereftan =
عیب گرفتن :کسی **گرفت نگیرد** حدیث
مستان را . نهان کشیده چه منصور را
بدار عبث. محمدقلی سلیم (آنن)

گرفتن - gereftan غیر ازمعانی
معمول= حاصل کردن- پذیرفتن : **گرفت**
ازماه فروردین جهان فر چو فردوس
برین شد هفت کشور . عنصری - اتخاذ
کردن واقتباس کردن: «واین نام از نام
خانه **گرفتند**». التفهیم(لغ)- برگزیدن:
«مدتی خلوت **گرفت** و بیرون نیامد» .
تذکرةالاولیا- پذیرفتن کیش: بت پرستی
گرفته ایم همه این جهان چون بت است
و ماشمنیم. رودکی-مواخذه کردن: هرچند
ما بدیم تو مارا بدان **مگیر** شاهانه ماجرای
گناه گدا مگو. حافظ- اثر کردن: «...در
او این تخلیط **بگرفت** ومسموع افتاد» .
چهارمقاله - آغاز کردن : در کارها بتا
ستهیدن **گرفته ای** گشتم ستوه ازتومن
ازبس که بستهی. بوشعیب- فرض کردن -
بحساب آوردن: اینجهان نو عروس اماند
رطل کابینش **گیر** و باده بیار. خسروی-
بلند کردن: **بگیریدش** از پشت آن پیل مست
به پیش من آرید بسته دودست . فردوسی
- جوش خوردن وبهم بسته شدن: «همچون
صبر که بشکستگیها بمالند و ببندند **بگیرد**
ودرست شود». تاریخ بلعمی- تناول کردن
وخوردن: نه **گیرد** طعام ونه **گیرد** شراب
نه گوید سخن باسخن گستری . منوچهری
-فروبردن- عارض شدن وروی دادن- ودر
بسیاری ازترکیبات فعلی بمعنی «کردن»
آمده: آماس گرفتن، ستایش گرفتن-وپس
از مصدر بمعنی شروع کردن وآغاز کردن
آمده: **ستودن گرفت** آنکهی زال را
خداوند شمشیر وکوپال را. فردوسی(مع)
- رفتن وپیمودن: تا عقل داشتم **بگرفتم**
طریق عشق جائی دلم برفت که حیران
شود عقول. سعدی- بدر کردن: **بگیر** جامه
صوفی بیار جام شراب که نیکنامی و
مستی بهم نیامیزند. سعدی-مستولی شدن:

عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز
خواب **میگیرد** و شهری ز غمت بیدار ند. سعدی
- نقش بستن: باز آی که در دیده بمانده
است خیالت بنشین که بخاطر **بگرفتست**
نشانت. سعدی - سرایت کردن: تا آتشی
نباشد درخرمنی **نگیرد** طامات مدّعی
را چندین اثر نباشد. سعدی - کردن: سلطان
که خشم **گیرد** بر بندگان حضرت حکمش
رسد و لیکن حدّی بود جفا را. سعدی
- اختیار کردن: مرا که عزلت عنقا **گرفتمی**
همه عمر چنان اسیر گرفتی که باز تیهو
را. سعدی - تنگ شدن، ملول شدن: دلم از
صحبت شیراز بکلّی **بگرفت** وقت آنست
که پرسی خبر از بغدادم. سعدی - اشغال
کردن: محتاج نان و آب نیم از برای آنك
غم جای نان و آب **گرفتست** در تنم. عمادی
- گفتن: برو عطّار ترك این سخن **گیر**
که این را مستمع در لا مکانست. عطار
- جا دادن: دست بگشاد و کنارانش **گرفت**
همچو عشق اندر دل و جانش **گرفت**.
مولوی - فشار دادن: شدم از ضعف آنچنان
که مرا باد بربود و پیرهن **بگرفت**.
جمال الدین - قطع کردن: یارب این نامه
سیه کردهٔ بیفائده عمر همچنان از کرمت
بر **نگرفتست** امید. سعدی - گیر کردن:
دامن جامه که در خار مغیلان **بگرفت**
گر تو خواهی که بتندی برهانی بدری.
سعدی - مستغرق کردن و پوشاندن: ز آرزوی
روی تو در خون **گرفتم** روی از آنك نیست
جز روی تو درمان چشم گریان مرا.
عطار - بسته شدن: دریغا که **بگرفت** راه نفس.
سعدی - اسیر کردن: بدارید دست از
گرفتن کنون مبندید کس را مریزید خون
فردوسی - متقلّد شغلی شدن: «اشارت کردن
اندر خلافت عثمان عبدالرحمن گفت
تو **بگیر** گفت نتوانم». تاریخ سیستان -
شعله ور شدن - روشن شدن: «تا سوخته نیابد
نگیرد و چراغ نشود» نوروزنامه (لغ) -
بیرون کردن از دست کسی - سد کردن:
سرچشمه شاید **گرفتن** به بیل چو پر شد
نشاید گذشتن به پیل. سعدی (گل) - شکار
کردن: ماهی دیدی کجا کبوتر **گیرد**
تیغت ماهی است دشمنانت کودر. رودکی -
برداشتن: چو از کوه **گیری** و ننهی بجای
سرانجام کوه اندر آید ز پای. عنصری
- پاك کردن - پذیرفتن و متأثر شدن: خوی
بدامان از بناگوشش **بگیرد** تا **بگیرد**
جامه ات بوی گلاب. سعدی - جستن: تقدیر
دراین میانم انداخت چندانکه کناره
میگرفتم. سعدی

گرفت و گیر - gereftogîr -
مواخذه و بازپرسی: در ده و شهر جز نفیر
نبود سخنی جز **گرفت و گیر** نبود.
نظامی

گرفته - gerefta - سرزنش و
طعن - تاوان و غرامت (= گرفت) -
مجذوب، مفتون: نه بخود میرود **گرفتهٔ**
عشق دیگری میبرد بقلّابش. سعدی -
اسیر و گرفتار - مردم خسیس و ممسك -
مزد کار و اجرت پیش گرفته (قا) - دلتنگ
وغمگین: روزی گشاده باشی و روزی **گرفته‌ای**
بنمای کان گرفتگی از چیست ای پسر. فرخی -
تیره و کدر: «رنگی **گرفته** دارد و تابستان
گرفته و ابرناك»: ذخیره خوارزمشاهی
(لغ) - اسم مفعول از «گرفتن»

گرفته‌چهر - g.cehr = رنجیده خاطر ومحزون: لیلی زسر **گرفته‌چهری** دیدی سوی او بسرد مهری. نظامی

گرفته‌دل-g.del = غمگین-منزجر: اگر **گرفته‌دلی** ازجهانیان صائب زخویش خیمه برون زن جهان دیگرباش. صائب

گرفته‌دم- g.dam = تنگ نفس (لغ)

گرفته‌زبان- g.zabân = آنکه‌در زبان لکنت دارد (آنن)

گرفته‌لب-g.lab = کنایه ازخاموش: دید مرا **گرفته لب** آتش پارسی زتب نطق من آب تازیان برده زنکته‌دری. خاقانی

گرفته‌زدن - g.zadan = سرزنش کردن-طعن‌نیزه زدن: هست فلک‌را بطبع خاصه براهل هنر رسم **گرفته‌زدن**خوی دغا باختن. سنائی- لاف‌زدن: **گرفته‌مزن** درحریف افکنی گرفته شوی گر **گرفته زنی**. نظامی

گرفته‌سخن - g.soxan = آنکه سخن او را بآسانی نتوان دانست (لغ)

گرک‌یراق - garakyarâγ = حامی- مدافع وپشتیبان (مع-تر)

گرگ‌آشتی - gorgâštî = صلح وآشتی ازروی‌نفاق وحیله: بادکه باخاك **بگرگ آشتی** است ایمن از این‌راه زناداشتی است. نظامی

گرگ آشنائی - g.âšnâyî = گرگ‌آشتی: مکن قصد جفاگر باوفائی زسك‌طبعی‌بود **گرگ‌آشنائی**. ناصرخسرو

گرگاو - gorgâv = گرگابی = نوعی پای‌افزارکه شاطران وپیاده‌روان پوشند: بجستجوی توگردون چو عزم‌راه کند زخام ثورکندپای‌ماه را **گرگاو**. آذوی‌طوسی (رشی)

گرگ‌باران‌دیده-gorgebârândîda = گرگ‌بالان‌دیده = آزموده ومجرّب در کارها: نیست دلگیر از زر قلبی‌که در کارش‌کنند یوسف‌بی‌طالع‌ما **گرگ‌باران دیده‌است** . صائب (آنن)- بنظر میرسد «باران‌دیده» صحیح است نه «بالان‌دیده» زیرا شعر نظامی آنرا تائید میکند : زباران‌کجا ترسد آن‌گرگ‌پیر که‌گر گینه پوشد بجای حریر ؟ نظامی (رشی- ذیل: گرگینه)

گرگ‌بند - g.band = ازترس بجای میخکوب شده -گرفتار و زبون: ازاین‌گربه‌گون‌خاك تاچندچند بشیری توان‌کردنش **گرگ‌بند**؛ رشیدی (نظ)

گرگ‌پا - g.pâ = گیاه موسوم به «پنجهٔ‌گرگ»: خجسته را بجز ازخردپا ندارد گوش بنفشه را بجز از **گرگ‌پا** ندارد پاس. منوچهری

گرگ‌پیر - g.e.pîr = محیل و زیرك-کنایه از دنیا: بده تاروم برملك شیرگیر بهم برزنم دام این **گرگ‌پیر**. حافظ (مع)

گرگ‌پیکر- g.peykar = درفشی که شکل‌گرگ برآن منقوش‌باشد: «شاه او را خلعت داد و علم **گرگ‌پیکر** بدو داد». سمك عیار (مع)

گرگ‌دم - g.dam = صبح‌کاذب

گرگ‌دو - g.dow = پویه‌کردن ورفتن‌باهروله: کهنه‌گرگاودربرا برداشت

کرد دو پای و **گرگدو** برداشت. جامی (آنن)

گرگدیزه - g.dîza = رنگ‌سیاه مایل بخاکستری - جامهٔ اطلس (قا) - اطلس ربنجنی (لغ)

گرگر - gargar وگروگر = از نام‌های خدا: چو بیچاره گشتند وفریاد جستند برایشان ببخشود یزدان **گرگر**. دقیقی طوسی (فر) - تخت‌پادشاهی: وز پی‌تعظیم سکه‌اش‌رازروهینای هند شاه چین را چینیان دیهیم و **گرگر** ساختند. خاقانی

گرگر- gorgor = غرغرولندیدن (قا)- صدای آب که ازفراز به‌نشیب‌ریزد (آنن)- بسیار وپی‌درپی- صدای اشتعال آتش (خ)

گرگر - gerger = نام غله‌ایست سیاه‌رنگ وبصورت «جرجر» تعریب‌شده = باقلای قبطی (مع)

گرگ‌ربائی - gorgrobâyî = کنایه از غارت وتاراج: تاکی بود این **گرگ ربایی** بنمای سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیرخدای. حافظ (مع)

گرگسار- g.sâr = گرگ‌مانند: زگرگ آنچنان‌کم‌گریزدگله کز آن **گرگساران** سگ مشغله. نظامی

گرگسگ - g.sag = سگ‌گرگ مانند- سگی‌که ازنسل‌گرگ باشد: زان **گرگسگان** اژدهاروی نازرده براو یکی سرموی. نظامی

گرگمست- gorgmast = کنایه از معشوق جفاکار: یوسف روز جلوه‌کرد ازدم‌گرگ‌ومیکند یوسف‌**گرگمست** ما دعوی روزپیکری. خاقانی

گرگمیش- g.mîš = منافق و دورو: این عزیزان درلباس‌گرگ میشی میکنند یوسفم‌یوسف، بسی زین **گرگ میشان** دیده‌ام. سالك یزدی (آنن)

گرگن - gargen مخفف‌گرگین = مبتلا بگر: گرنخواهی‌رنج‌گر از **گرگنان** پرهیزکن جهل‌گرّ است ای‌پسرپرهیز کن زین زشت‌گر. ناصرخسرو

گرگیر - gargîr = شاهی‌آبی: «سپندان وگندنا و پیاز وسیر وسراب و **گرگیر**وسپند وترب وباتنگان».التفهیم (مع)

گرگین - gargîn = گرگن: صد کس از **گرگین**همه **گرگین**شوند خاصه آن‌گرّ خبیث عقل بند. مولوی

گرگینه - gorgîna = پوستین: ز باران‌کجا ترسد آن‌گرگ پیر؟ که **گرگینه** پوشد بجـای حریر. نظامی - منسوب بگرگ = گرگین: دهل‌های **گرگینه** چرم از خروش درآوردمغز جهان را بجوش. نظامی

گرم - garm = غیرازمعنی معمول = سخت‌وصعب: «تیرباران صعب‌کردند وحمله‌های**گرم**آوردند». تاریخ‌سیستان -شتاب وتعجیل: بسی‌کردخواهش‌که‌ایدر بایست چنین‌**گرم**رفتن ترا روی‌نیست. فردوسی- تندخو ومستبد: نباید بود از اینسان‌**گرم** وخود کام بقدرپای خود بایدزدن‌گام. نظامی-سخت ومحکم «همی زندندی و هرکه‌**گرم**تر زدی‌گفتی من از

شما خشنودترم». ترجمهٔ تاریخ طبری (لغ)- دوستانه و بامحبت، یکی نامهٔ **گرم** پاسخ نوشت بیار است قرطاس‌راچون بهشت. فردوسی- جزم و بی‌تخلّف: تهمتن چو بشنید شرم آمدش برفتن یکی‌رای **گرم** آمدش. فردوسی- بارونق و رواج، اگر چون تـیر یك تن بود از ایشان نه‌چندان بدمراورا **گرم** بازار. فرخی (لغ)

گرم - gorm = غم واندوه: ز چنگال یوزان همه دشت غرم دریده برودل پر ازداغ و **گرم**. فردوسی (فر)- ص: گژم

گرمابان- garmâbân = گرمابه وحمام: بحرمت رسن‌ودلوچاه **گرمابان**. بدیع‌سیفی (جها = گرماوان) - مخفف گرمابه‌بان = حمامی (رشی)

گرمابه- garmâba = حمّام: بدو گفت بابك **بگرمابه** شو همی باش تا خلعت آرند. نو. فردوسی

گرمابه‌بان - g.bân = حمامی: «چون از در دررفتیم **گرمابه‌بان** وهرکه آنجا بودند همه برپای‌خاستند». سفرنامه ناصرخسرو

گرمابه‌بها- g.bahâ = مزدحمامی: - انعام وبخشش: «دویست‌هزار درم سیم **گرمابه‌بها**». تاریخ‌بیهقی

گرمابه‌زدن - g.zadan = حمام رفتن: **گرمابه‌زد** و لباس پوشید آرام گرفت وباده نوشید. نظامی (لغ)

گرمابه‌وان- g.vân = گرمابه‌بان

گرمافزای- garmâfazây = نام ماه سوم از سال ملکی (قا)

گرماوه- garmâva = گرمابه: اگر ناطقی‌طبل‌پرباوه‌ای وگرخامشی نقش **گرماوه‌ای**. سعدی (بو)

گرم‌اختلاط - garmextelât = خوش‌معاشرت (مع-ف.عر)

گرم‌افتادن- g.oftâdan = بگرمی مشغول‌شدن: باردیگر باز **گرم‌افتادم** اندر کار او باز نشکیبم‌همی یکساعت‌ازدیدار او. امیرمعزی (آنن)

گرم‌اوفتادن - g.ûftâdan = جابجاافتادن: چو زنبورخانه برآشوفتی گریز ازمحلّت که **گرم‌اوفتی**. سعدی (بو)

گرم‌ایستادن - g.îstâdan = کاملا گرم شدن: «امیر بگرگان رسید و هوا سخت **گرم ایستاده‌بود**». تاریخ‌بیهقی

گرم‌پرسیدن - g.porsîdan = باعلاقه‌وشوق احوال‌پرسیدن: **بپرسید گرم** وگرفتش ببر بمادرش‌گفت آن یل نامور. فردوسی

گرمتاب- g.tâb = تابنده‌باحرارت بسیار: بجشن‌همایون میمون تو چو گشت‌آفتاب‌ازحمل **گرمتاب**. سوزنی (لغ)

گرمخانه - g.xâna = خانه‌ایکه در زیر زمین برای سکونت ایام سرما سازند (آنن)- گلخانه (لغ)- آنجائی از حمام‌که زیر آن خالیست و درآن‌آتش می‌افروزند (نف)- خانه‌گرم

گرم‌خون - g.xûn = خون‌گرم: شب نه‌درخوابم‌که بینی چشم حیرانم بهم کز سرشك **گرم‌خون** چسبیده مژگانم بهم. محمدسعید (آنن)

گرم‌خو(ی) - g.xû(y) = خون

گرم: شرمساریم ازسلوك **گرمخویان**چمن برگ‌گل دارد زبان خار در آزار ما. دانش (آ نن)

گرمخیز - g.xîz = سحرخیز (قا) - سبکروح وچابك: برانگیخت برچرمهٔ **گرمخیز** بیفکند برهندوان رستخیز. اسدی (گرش)

گرمدار - garmdâr = دوست و غمخوار: **گرمدارانت** تو را گوری کنند کشکشانت درتك‌گور افکنند. مولوی

گرمداشتن - g.dâštan = کنایه ازبسیار معاشرت‌کردن - دلجوئی‌کردن: اوّل دل من **گرم** همی **داشتی** ومن دل برتو فرو بسته بدان شیرین‌گفتار. فرخی (لغ)

گرمداغ - g.dâγ = کنایه‌ازاشتیاق مفرط‌که بدان سبب ازداغ بی‌خبراست: هنوز از عشق بازی **گرم داغ** هنوزش شورشیرین در دماغست. نظامی

گرم درآمدن - g.darâmadan سخت‌مقاومت‌کردن: «جنگ‌سخت‌آنجای بود... آن ملاعین **گرم درآمدند** خاصه در مقابلهٔ امیر». تاریخ بیهقی

گرمدل - g.del = عاشق‌ودلسوخته - قوی‌دل‌و پشت‌گرم: تسکین‌جان **گرمدلانرا** کنیم سرد چون دم برآوریم بداماں صبحگاه. خاقانی

گرمدماغ - g.demâγ = معربد ومست: «وآخر زمانیانرا سکر حرام‌شد زیرا که‌ضعیفتر بعضو **وگرمدماغتر** بودند ازخوردن‌می». المعارف- متکبر ومغرور (لغ-ف.عر)

گرمراندن - g.rândan = گرم رفتن = بشتاب‌رفتن (مع)

گرمرفتار- g.raftâr = سحرخیز - سالك‌گرمرو (مع)

گرمرو- g.row = باشتاب، تندرو: گرکمیت اشك گلگونم نبودی **گرمرو** کی شدی روشن بگیتی راز پنهـانم چه شمع؟ حافظ - عاشق بی‌صبر: ای دریغا عاشقان **گرمرو** در راه دین تیرایشان دیده‌دوز وعشق ایشان سینه مال. سنائی - سالك‌طریقت: ای‌مرد **گرمرو** چه روی پیش ازاین به‌پیش: چندان مرو به‌پیش که پیشان پدید نیست. عطار

گرمسوت - g.sût = نوعی جامهٔ ابریشمی‌که پود آن ریسمان بود: سخن تند ازقماش‌لفظ بی‌مضمون‌نمیگردد که گرمی ازلباس **گرمسوت**افزون‌نمیگردد. محسن تأثیر (مع- مبدل «گربسوت» = میان ریسمان-هن)

گرمسیر - g.seyr = تندرو - با حرارت: صهبا، خم‌باده پیردیری بوده است پیمـانه حریف **گرمسیری** بوده است. صهبا (مع-ف.عر)

گرمسیل - g.sîl = گرمسیر: «... هرسال زمستـان یکی سفر سوی یمن کردندی **بگرمسیل**...». تفسیر کمبریج(مع)

گرمشدن- g.šodan = گرم‌یافتن - سرحال‌آمدن: چنان **گرمشد** رخش‌آتش گهر که‌گفتی برآمدزپهلوش‌پر. فردوسی - خشمگین‌شدن: «سخن منافقان را قبول نکردی **وگرم‌نشدی** وعایشه را با خانهٔ بوبکر نفرستادی». کتاب‌النقض (لغ) - رونق

یافتن بازار- شهرت یافتن: درجهان **گرم شد** که شاه جهان روی کرد از سپاه وملك نهان. نظامی (لغ)

گرم‌شکم - g.šekam = پرخور: «بحرص و **گرم‌شکمی** منسوب شوم». کلیله و دمنه

گرم‌شهوت - g.šahvat = شهوت پرست: گفتی افسانه‌های مهرانگیز که کند **گرم‌شهوتانرا** تیز. نظامی (لغ- ف. عر)

گرم‌عنان- g.enân = تند وسریع- پرشور: دل براه طلبت **گرم‌عنان** میبایست دیدهٔ شوقم‌ازاین به‌نگران‌میبایست. عالم آرا (مع+ف.عر)

گرمك - garmak = مصغّر گرم- باقلای درآب جوشانیده: باقلی را بسنده کن در راه چند ازاین‌باقلی تو **گرمك** خواه. سنائی

گرم‌کردن - g.kardan = شتاب کردن- تند راندن وبجولان درآوردن: چو بامهتران **گرم‌کرد** اسب شاه زمین گشت جنبان و پیچان سپاه. فردوسی - بقهر وغضب درآوردن: چه باید خویشتن را **گرم‌کردن** مرا در روی خود بیشرم کردن؟ نظامی (لغ)

گرم‌کینه - g.kîna = گرم‌کین = دشمن قوی: مگر در پای دور **گرم‌کینه** شکسته‌گرد داین سبز آبگینه. نظامی

گرمگاه - garmgâh وگرمگه = میان‌روز که هوا درنهایت گرم‌باشد: «یك **گرمگاه** این غلامان و مقدّمان محمودی پیاده نزدیك‌مسعود آمدند». تاریخ بیهقی

گرم‌گو(ی) - g.gû(y) = آنکه سخن دلچسب ونرم‌گوید: چو کافور موی و چوگلبرگ روی دلش رزمجوی و زبان **گرم‌گوی**. فردوسی

گرم‌گه- g.gah مخفف«گرمگاه»: بس‌زارکه بگذاشتیم‌روز چون **گرمگهش** بود بامداد. مسعودسعد

گرم‌ماندن - g.mândan = رائج بودن: ای‌زبردست‌زیردست آزار **گرم** تاکی **بماند** این بازار؟ سعدی

گرم‌مزاج - g.mezâj = تندخو- دارای طبع محرور (مع- ف.عر)

گرم‌نفس- g.nafas = آنکه‌دمی گیرا و نفسی‌گرم دارد: در هر جگری شوری ازاین **گرم‌نفس** هست چون‌صبح مرا حقّ نفس برهمه‌کس است. صائب (آ نن-ف.عر)

گرم‌وگداز - garmogodâz = درد ورنج،غم واندوه: زآنچه‌داری‌نصیب نیست ترا جز شب وروز رنج **وگرم وگداز**. ناصرخسرو

گرمه - garma = هرمیوهٔزوودرس وخربزه پیشرس (قا-ط: گرمك)

گرمه‌ویز - g.vîz وگرمه‌بیز = غربال سوراخ تنگ (قا)

گرمی - garmî = حرارت- تندی وشدّت- عتاب وگفتار تند: ای دوگوش‌تو کرّمادرزاد باتوام **گرمی**‌وعتاب‌چه‌سود؟ منصوربن‌نوح‌سامانی(لغ)- جلدی‌وچابکی- تندی وسرعت-حرارت محبت (مع)

گرمی‌کردن - g.kardan = علاقه نشان‌دادن‌ومهرورزیدن: میر باتو زخوی

نیك بدل **گرمی کرد** گرچه در سرما بامیر نرفتی بسفر. فرخی (لغ)

گرمی نمودن- garmînamûdan = گرمی کـردن : چو آمد برش تنگ برخواست زود فراوان بپرسید و **گرمی نمود**. اسدی (گرش)

گرنج - gorenj = چین وشکن (قا)- کنج وبمنولهٔ خانه (مع)

گرنج-goro(e)nj = برنجخوردنی: زبانش برون کرده مرنگ منج بر آنسان که از پیش خوردی **گرنج**. فردوسی

گرنجار - gorenjâr = برنجزار (قا)

گرنده-goronda = لیفجولاهکان وشویهالان (= کرنده)

گرنگ - gorang = «کرنگ» بمعنی لشکرگاه- میدان جنگ (مع)

گرو - gerow = رهن- مرهون- قید وبند (په. م: grwg'n)

گروباختن - g.bâxtan = گرو گذاشتن: «تابتوانی **گرومباز**». قابوسنامه- قمار کردن (مع)

گروبردن - g.bordan = سبقت گرفتن: چشم بد دور زحال توکه درعرصهٔ حسن بیدقی راندکه **بردازمه** وخورشید **گرو**. حافظ

گروپذیر-g.pazîr = رهن گیرنده: مهرهٔ خواجه خانه گیر شده هم بساطش **گروپذیر** شده. هفت پیکر (مع)

گروس - gorûs = موی پیچه : چو آورد چرخ از ستاره سپاه شب قیر گون شد **گروس سیاه** . اسدی (گرش)- - چرك جامه وبدن (رك: گرس)- گرسنگی (مع)

گروش - geraveš = اسم مصدر از «گرویدن» = ایمان آوردن

گروش کردن - g.kardan = ایمان آوردن وگرویدن : «پس مومن که **گروش کند**». معارف بهاءولد (لغ)

گروگان - gerowgân = مرهون وبگرو داده- مالی یا وجهی که بمسابقه تخصیص دهند تاهرکس سبقت گیرد او را باشد- بنده وعبید- محبوس وزندانی: کعبه در شامی سلب چون قطره درتنگی صدف یاصدف دربحر ظلمانی **گروگان** آمده . خاقانی (مع)

گروگان-gorûgân = آلت مردی: از پیر جهان گشتهٔ ناگشته مهذّب وز کودك می خورده و ناخورده **گروگان** . علی شطرنجی (لغ)

گروگان کردن-gerowgânkardan = بعنوان گرو سپردن چیزی یا کسی را: همان نیز با باژ فرمان کنیم زخویشان فراوان **گروگان کنیم** . فردوسی

گروگر - garûgar وگرگر = از نامهای خدا: فرزند تو امروزبود جاهل و عاصی فردات چه فریاد رسد پیش **گروگر**؟ ناصرخسرو- قابل پرستش: از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی از خودخلیفه کرد خدای **گروگرش**. خاقانی (مأخوذ از: او، gar = پرستیدن)

گروگشتن - gerowgaštan = موردگرو واقع شدن: بهرلقمه **گشت** لقمانی **گرو** وقت لقمان است ای لقمه برو.

مولوی (لغ)

گرونده - geravanda = مومن ومتدین (رك: گرویدن)

گروه - gorûh = دسته‌وجماعت: یکی غار بود اندر آن برز کوه   بدو سخت نزدیك و دور از **گروه**. فردوسی- طایفه وقبیله (په: grôh)

گروها گروه - g.â.g = گروه گروه: گریـزان سپاهش **گروها گروه**   نهادند سرسوی‌دریا و کوه. اسدی(گرش)

گروه‌آمدن - g.âmadan = جمع شدن. که‌لشکر بیك‌جا **گروه‌آمدند**   شدند از خصومت ستوه آمدند. نظامی(لغ)

گروه‌گشتن- g.gaštan = گرد آمدن و جمع شدن. ددومرغ و نخچیر **گشته‌گروه**   برفتندویله‌کنان‌سوی‌کوه. فردوسی (لغ)

گروهه-gorûha = گلولۀ‌کمان‌گروهه -گلولۀ ریسمان: بگوه‌کودکیك‌ماهه‌ریده   جلق‌زدی بکوی‌لخلخه‌برداشتی‌**گروهه هار**. سوزنی-گلوله‌خمیر: **گروهه** چوشد پهن باز ازتنور   برآمد چو خورگفتم ازبیخودی. احمد اطعمه- حلوای موسوم به‌کعب‌الغزال (لغ)- جماعت‌وگروه(مع)

گرویدن - geravîdan = باور کردن - تصدیق: اگر **بگروی** تو بروز حساب   مفرمـای درویشرا شایگان. شهید بلخی-سربه‌اطاعت نهادن: گرمردی ونبوت‌گردد جهان بتو   یکرویه **بگروند** وبکس تو بنگروی. فرخی - دل بمحبت دادن: «نزدیك قاضی شیراز ابوالحسن آمدو بدو **بگروید**». تاریخ بیهقی- پذیرفتن: «اخبار گذشتگان بخواند و **بگرود**...». تاریخ بیهقی- ایمان آوردن: «پس موسی گفت بمن **بگروید** تـا من خدایرا دعا کنم...» تاریخ بلعمی

گرویده- geravîda = اسم‌مفعول ازگرویدن-مومن: «همۀ خلق‌از**گرویده** و ناگرویده از روی آفریدن و روزی دادن». کشف‌الاسرار (مع)

گره - gereh = عقده-مفصل(مع) -تخم‌خاری‌که بدان‌پوست دباغت‌کنند - دل (قا)- قفل: دگرگنج‌برگستوان وزره   چوگنجور ما برگشاید**گره**. فردوسی - لکنت‌زبان «واین**گره**اززبان‌من‌بردار». قصص‌الانبیا- چین‌وشکنج: سیاوش‌زگفت گروی زره   برو پرزچین‌کرد ورخ پر **گره**. فردوسی- مشکل: اگر زمن **گره** سخت را تو بگشایی   حقت بجان‌وبدل بنده‌وار بگذاریم. ناصرخسرو - ربع چـارك زرع: فـراوان بگشتند گرد زره   ز میدان زره برنشد یك **گره**. فردوسی (په: grah)

گره - goroh مخفف‌گروه: بدند اندر آن روز مهمان سام   بدیدار سام آن**گره** شادکام. فردوسی

گره ازابروگشادن - gošâdan gerehazabrû = ازعبوسی بدرآمدن و گشاده‌روی شدن: نگارم دوش در مجلس   بعزم رقص چون برخاست **گره‌بگشود از ابرو** وبردلهای یاران زد. حافظ

گره ازدل‌گشادن- g.azdel.g. = ترك‌غم‌گفتن وخوش‌بودن: **گره‌زدل‌بگشا** وزسپهر یادمکن   که فکر هیچ‌مهندس

چنین گره نگشاه. حافظ

گره بباد زدن - g.bebâdzadan
کنایه از اعتماد کردن بزندگی: **گره بباد مزن** گرچه برمراد رود که این سخن بمثل باد باسلیمان گفت. حافظ

گره بر - g.bor = جیب بر: توانگر زره‌زن‌بود ترسناک تهی کیسه‌را از **گره بر** چه باک؟ امیرخسرو (لغ)

گره بر آب زدن - g.barâbzadan
= حیله و جادوئی کردن : دم بخت گرم دارد که بجادوئی وافسون بزند **گره بر آب** او وبه‌بندد او هوارا . مولوی

گره برابرو بر آوردن - âvardan
g.barabrûbar = گره برابرو زدن = خشمگین‌شدن- رو ترش کردن

گره برابرو کردن - a.kardan
g.b. = گره برابرو آوردن

گره بر آب بستن - g.b.âb bastan
= گره برباد بستن (زدن) = کار بیهوده کردن

گره برجبین زدن - jabînzadan
g.b. = روترش کردن- خودرا خشمگین نمودن (لغ)

گره برجبین افکندن - afkandan
g.b.jabîn = اخم کردن: بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری مثال شاهد غضبان **گره فکنده جبین** را. سعدی

گره برگوش زدن - g.b.gûšzadan
= گوش ندادن بحرف کسی - کر شدن - گوشمال کردن (مع)

گره بسایه زدن - g.besâye.z. =
گره بباد زدن: **گره بسایهٔ** ابر بهار **نتوان زد** مبند دل بحیاتی که در گذر باشد . صائب (آنن)

گره بسخن زدن - g.besoxan.z.
= مطالب پیچیده گفتن- سخنان معقول ومنطقی گفتن: چون من **گره زنم بسخن** از کجا نهد سقراط دست بر گره استوار من؟ ناصرخسرو (مع)

گره بند - g.band = جوز کره: نقاب گل کشید و زلف سنبل **گره بند** قبای غنچه وا کرد . حافظ - کسیکه گره می‌بندد. مقابل «گره گشا»

گره بندان - g.bandân = سالگرد جشن تولّد سالیانه: دلگشائی این **گره بندان** گره از کار روزگار گشاد . ظهوری (آنن)

گره پیشانی - g.pîšânî = ترشرو وعبوس: کبر یکسو نه‌اگر شاهد درویشانی دیوخوش‌طبع به‌ازحور **گره پیشانی**. سعدی

گره پیشانی - g.e.p. = عبوسی و ترشروئی

گره درگوش زدن - g.d.gûšzadan
= گوش ندادن

گره درابرو زدن - g.darabrû.z. =
گره درابرو کردن = خشمگین‌شدن- رو ترش کردن

گره درگلو زدن - g.d.galû.z. =
بند کردن گلو را (مع)

گره درگلو شکستن - g.d.g.šekastan
= بند آمدن نفس از ترس (مع)

گره زار - g.zâr کنایه از زلف : مشاطه زد **بگره زار** طرّه‌ات ناخن عجب که عقدهٔ دل بازشد بآسانی. ملاطغرا (آنن)

گره‌زبان - g.e.zabân = لکنت زبان (لغ)

گره‌شدن - g.šodan = عقده‌شدن: طوفان **گره شده** است مرا در دل تنور تا مهر شرم برلب اظهار ما زده است. صائب (آنن) - کوتاه شدن: بمن همچون خضر دادند عمر جاودان‌اما **گره شد** رشتهٔ عمـرم زبس برخویش پیچیـدم. صائب (لغ) - اشکال‌پیدا کردن و پیچیده شدن - لکه‌شدن و بهم چسبیدن: چشم ما بر پیچش زلف است بر رخسار نیست سرمه چون **گردد گره** دردیده کم از خار نیست. سنجر کاشی (آنن)

گره‌کردن - g.kardan = بند کردن، استوار کردن: گنجه **گره کرده** گریبان من بی‌گرهی گنج‌عراق آن من. نظامی - گره‌زدن: دشمن من این تن بدمهرمست **کرده گره** دامن بردامنم. ناصر خسرو (لغ) - دگمه‌بستن (مع)

گره‌گشادن - g.gošâdan = حل مشکل کردن: چون این **گره گشایم** وین راز چون نمایم؟ دردی و سخت دردی کاری وصعب‌کاری. حافظ

گره‌گیر - g.gîr = گلوگیر: در دلم غصهٔ **گره گیر** است چرخ تسکین آن دهد ندهد. حافظ - دارای گره: کمان ابرویش گرشد **گره گیر** کرشمه برهدف میراند چون تیر. نظامی (لغ) مجعّد و پیچیده: خنده جام می و زلف **گره گیر نگار** ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست. حافظ (مع)

گره‌مند - g.mand گره‌دار: در حلقهٔ رشتهٔ **گره‌بند** زندانی بندگشته بی‌بند. نظامی (لغ)

گره‌ناک - g.nâk = گره‌بند: چون رشته جان شو ازگره پاك چون رشته تن مشو **گره‌ناك**. نظامی

گرهه - gorha مخفف «گروهه»: چنان زد براو **گرهه** منجیق که گردید درآب دریاغریق. نظامی (رشی) - «گروه» مردم (مع)

گرهه - gereha = کرهك = گره کوچك - کنهٔ شتر: «وباکی نبود که **گرهه** از خویشتن بدورکند». ترجمه النهایهٔ طوسی (مع)

گری - gari = گردن (هن. ب griva = پشت‌گردن) - پیمانه‌زمین: زانکه امثال‌مرا بی‌شاعری‌بسیار داد کاخهای چارپوشش باغهـای چل **گری**. انوری (رشی - قس: جریب) مطلق‌پیمانه: چرخ است خوشه‌ای ز زکاتش مدارچشم کان صاع‌کو دهد **دو گری** یك قفیز نیست. خاقانی (نظ) - پیمانه‌زمان که‌پنگان‌بوده - اندکی از ساعت‌شبانه‌روز که مقدار بیست ودودقیقه وسی‌ثانیه‌بوده (قا-رك: گریال) - مرکب از «گـر» و «ی» مصدری: خالیگری، کیمیاگری - منسوب‌به «گر» = گربودن

گری - geri مبدل‌گره (قا) - ریشه و امر از «گریستن» = گریه‌کردن: تو اکنون بدرد برادر **گری** چه باطوس نوذر کنی‌داوری. فردوسی - مخفف «گیری» = مضارع ازگرفتن

گریال - garyâl = تخته‌ای‌ازهفت

جوش‌که چون زمانی از ساعت بگذرد
و «گری» که پنکان است در آب نشیند،
چوبی بر آن تختهٔ هفت جوش زنند تـا
صدائی کند ومردم وقت را دریابند واکنون
درهند تخته‌ای که بجای زنگ ساعت بکار
میبرندگهریال نامیده میشود: **گریال** که
نوحه میکندگاه گری دانی غرضش چیست
ازاین نوحه‌گری؟ یعنی که گری گری شود
عمر توکم پیمانه عمرپرشود تا نگری (لغ)

گریانیدن - geryânîdan =
گریاندن = بگریه آوردن

گریب- ge(a)rîb وگری = جریب
مسافتی که بتوان بادو گاوزراعت کرد (لغ)

گریبان- gerîbân = یقه واطراف
گردن ازجامه: برآب ترا غیبه‌های جوشن
برخاك ترا چرخهٔ **گریبان**- جیب: «دست
اندر **گریبان** کرده ورقعه بیرون آورد... و
باز **گریبان** نهاد». تاریخ بیهقی (په:
(girvpâp

گریبان چاك کردن- g.câkkardan
گریبان پاره کردن

گریبان چاك کردن صبح- k.e.sobh
.g.c = طلوع کردن صبح (ف.عر)

گریبان چراغی گرفتن- gereftan
g.e.carâγê = چراغ بدست گرفتن- سوز
وصفائی بهم رساندن (مع)

گریبان دامن کردن - kardan
g.dâman = سر بگریبان فروبردن
عاروان = مراقبه (مع)

گریبان دشت - g.e.dašt = میان
دشت: کـرده برون سر ز **گریبان دشت**
گشته لباس همه دامان دشت. میرزاطاهر
وحید (آ نن)

گریبان سمور- g.e.samûr = نیم
تنه پوستینی که از پوست سمور سازند:
چون عبای مصریش کاکل پریشان تا بناف
چون **گریبان سمورش** زلف مشکین تـا
کمر (آ نن)

گریبان دریدن - g.darîdan =
گریبان چاك کردن- درعشق کسی سوختن و بی
خویشتن شدن: دامن کشان حسن دلاویز
را چه غم کاشفتگان حسن **گریبان
دریده‌اند**. سعدی (لغ)

گریبان ریختن - g.rîxtan =
گریبان درست کردن (مع)

گریبان کردن - g.kardan =
گریبان ساختن- قبا کردن (مع)

گریبان کردن دامن کسی- e. kasê
g.k.e.dâman = ترقی دادن و بالا بردن
او: هرکه یکدم درره افتادگی باما نشست
خاکساری **دامن او را گریبان میکند**.
رفیع (آ نن)

گریبان کوه- g.e.kûh = کمر کوه:
گریبان کوه است ودامان صحرا اگر
هست ما را گریبان ودامان. میرزاطاهر
وحید (آ نن)

گریبان گسل- g.gosel = گریبان
چاك ومجازاً بمعنی شکفته: غنچه که با
بادگشایدش دل شد هم‌از آن باد **گریبان
گسل**. امیرخسرو (آ نن)

گریبان گشادن - g.gošâdan و
گریبان گشودن = بازکردن گریبان - کنایه
از شکفتن: اکنون که **گشاد** گل **گریبان**
دست من ودامن گلستان. خاقانی

گریبانگاه - g.gâh وگریبانگه
=جای گریبان- گلو وگردن: جاویدباد
عمر تو ودشمنان تو چنگ اجل گرفته
گریبانگه امل. سوزنی (لغ)
گریبانی - gerîbânî = منسوب
بگریبان- پیراهن وکرته: چون نکوشی
که بپوشی شکم عورات دیگرانرا چه
دهی خیره **گریبانی**. ناصر خسرو -
جامه‌ای که دامن وآستین نداردو برروی قبا
برای زینت پوشند- پوستی که بر گریبان
پوستین وکردی وکاتبی دوزند (مع)
گریج - gorîj = تکه وپاره از
چیزی مانند قاش خربزه و تکهٔ قماش
(لغ)- گریجك وگریچه
گریجك - gorîjak وگریچه =
نقب کوچك- چاهك زندان: «گفت بدان
گریجك خویش خواهــم شد». تفسیر
کمبریج- خانهٔ کوچك (مع)
گریچ - gorîc وگریچ = گریچه
وگرچه = نقب زیرزمین و چاه وزندان
- خانهٔ کوچك- تالارخانه - بیغوله : در
خاك چه زرماندوچه‌سنگ تراگور چه
زیر **گریچی** و چه درخانه خضرا. ناصر
خسرو (م. ب: grycg = گودال- چاه)-
- رك گریچه وگریچ
گریچه - gorîca = گریچ- کلوچه
(شیرینی)- حلوای موسوم بکعب الغزال
(ح - قا)
گریخت- gorîxt = ماضی مطلق و
مصدر مرخّم ازگریختن = گریز
گریخته‌خواب - grîxtaxâb =
چشمی که بخواب نرود: بدل طپیدن شب
زنده‌دار مرده‌چراغ بچشم‌اشك‌پراکنده
و**گریخته‌خواب**. زلالی (آنن)
گریز - gerîz یکی ازگونه‌های
نارون (خ: gerezm)
گریز - gorîz = گریختن وفرار-
رهائی‌وخلاص: **گریز** نیست کسی‌را زحادثات
قضا خلاص نیست تنی‌را زنائبات قدر.
قاآنی (مع)- انتقال شاعر در قصیده از
تغزّل و تشبیب و وصف یکباره بمدح
ممدوح = تخلص (مع)
گریزا - gorîzâ = گریزنده -
گریزان (لغ)
گریزاگریز- g.gorîz = پی‌درپی
گریزان: باکفش این چشمهٔ سیماب ریز
کرده چو سیماب **گریزاگریز**. نظامی
گریزانیدن - gorîzânîdan =
گریزاندن = بگریز واداشتن - فرار
دادن- نجات دادن مال‌التجاره وغیره‌از
گمرك بدون دادن باج و مالیات (لغ)
گریزپا(ی) - gorîzpâ(y) =
فراری- آنکه‌دریك‌جابند نشود- بیدوام:
«وعمرحریص **گریزپاست**». لباب‌الالباب
(مع)
گریزجا(ی) - g.jâ(y) = جای
گریختن
گریزجستن - g.jostan = فرار
کردن (مع)
گریزش - gorîzeš = گریز: کز
این لشکر امروز جنگی منم بگاه
گریزش درنگی منم. فردوسی
گریزماندن-gorîznamândan =
فرصت‌فرار نماندن: وقت‌ضرورت‌چو **نماند**

گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز. سعدی (مع)

گریزوآویز - g.o.âvîz = جنگ وگریز، کرّ وفر (لغ)

گریزه - gorîza = قاچاق: ازایران چای ... را بی گمرک **گریزه** میآورند. تحفهٔاهل بخارا (لغ)

گریزه‌پا(ی) - gorîzapâ(y) = گریزپا: «خادم گفت من بندهٔعاصی **گریزه پای** بودم». تذکرةالاولیا (مع)

گریزیدن - grîzîdan = گریختن (ح ـ قا)

گریستن - gerîstan وگرییدن = گریه کردن: بنوبهاران بستای ابر گریان را که از **گریستن** اوست این زمین خندان. رودکی (لغ)

گریسنگ - garîsang - گریشنگ = مغاك وگودال (مع)

گریسنگ - gorîsang - آواز بلبل ـ بانگی که قلندران ومعرکه گیران بیکبار برآورند (مع)

گریسه - gerîsa = مکر وفریب - چاپلوسی (مع)

گریسیدن - gerîsîdan = چاپلوسی کردن ـ فریب دادن ـ حیله کردن (مع)

گریغ - gorîγ = گریز ـ هزیمت و فرار: نه گرز وکمان یادت آید نه تیغ نبینی در جنگ و راه **گریغ**. فردوسی ـ گزیر وچاره: ازغم تو بدل **گریغش** نیست هرچه دارد زتو دریغش نیست. عنصری (فر) ـ نفور ونفرت: سیرت احمدی وطبع **گریغ** صورت یوسفی وآینه‌مغ. سنائی (به: verêk)

گریغتن - gorîγtan = گریختن ـ ص: گریغتن

گریو - garîv = گریب وجریب (مع)

گریواره - gerîvâra = گردن بند از مروارید ولعل ونوع آن که برشته کشیده باشند: زنژم مخنقه‌ای یافت شاخ گل‌منظوم چو بادکرد **گریواره** شجر منثور. اثیر اخسیکتی (گـری + واره: بقیاس «گوشواره» ـ دستواره) ـ ص: گریوازه

گریوان - gerîvân = گریبان

گریون - garîvan - علّتی که بعربی «قوباء» نامند (قس: گر بمعنی جرب + «ون» پسوند شباهت)

گریوه - gerîva = کوه پست وپشتهٔ بلند: میرفت چنانکه آب درچاه میآمد صد **گریوهٔ** برراه. نظامی ـ عقبه وگردنه: «چنانکه بهرراه کی روندبضرورت **گریوه** بباید بریدن». فارسنامهٔ ابن‌بلخی (لغ)

گریه‌آلود - geryaâlûd - داغدار شده ازگریه و اشك: تماشای گل و شبنم گوارا بادبر بلبل که بوی گل نمی‌ارزد بروی **گریه‌آلودش**. صائب (آنن)

گریه‌پرداز - g.pardâz - گریه آور ـ گریان: برآن **گریه‌پرداز** رشك‌است رشك که اشك رخش‌پاك گردد باشك. ظهوری (آنن)

گریه‌چشم - g.cašm - گریان‌چشم: «چه **گریه‌چشمی** که‌این‌مردم راست‌خاصه..»

جامع‌الحکمتین .

گریه زدن - g.zadan = گریه کردن، چو خس را خود افکند در دیده کس زخود باید‌ش **گریه زدنی** زخس . امیرخسرو (آ نن)

گریهٔ سرد - g.ye.sard = گریهٔ دروغ، **گریه‌های‌سرد** زاهد را نماید کار سست میشود از ریزش‌باران وی‌دیوار سست. بدیع‌نصرآبادی (آنن)- گریه‌ایکه ازشادی بهم رسد (لغ)

گریهٔ شادی- g.ye.šâdî = گریه‌از روی شوق= اشك شادی، اگر شمع‌مزار من نریزد**گریهٔ شادی** که داغ خون‌من ازدامن دلدار میشوید ؛ صائب (آنن)

گریهٔ شمع- g.ye.šam' = کنایه از قطرات پیه‌که درموقع سوختن شمع فرو میریزد (آنن)

گریهٔ شیشه - g.ye.šîša کنایه از ریخته‌شدن شراب درجام ازشیشه (آنن)

گریه‌فروخوردن- g.forûxordan = خودداری‌کردن ازگریه (مع)

گریه‌مند - g.mand = گریان : بمکتب‌جگرگوشگان**گریه‌مند** غلامان به‌بازار وکو هرزه خند. ظهوری (آنن)

گریه‌ناك - g.nâk = در حال گریه،گریه‌مند: دگر نیستم‌ازره**گریه‌ناك** نیم آگه ازگریهٔ خود چو تاك. ملاطغرا (آنن)

گرییدن- geryîdan = گریستن: درگریهٔ من‌گشت نهان‌جسم نزارم صد شکرکه**گرییدنم** آخر بسر آمد . میرزا طاهر وحید (آنن)

گز - gaz غیر از معنی معمول = نوعی پارچه، چو**گز**بچوب درآید‌بمعرض کرباس قیاس‌کار زاستادگیر یا مزدور. دیوان نظام‌قاری(لغ)-نوعی تیر بی‌پیکان، هزاردل شده درهر**گزی**بیندازد کسی نخاست چوآن سرو در**گز**اندازی. سیفی (آنن)- مخفف «گاز» بمعنی دندان-طعم «گس»: چند پختی‌تلخ وشور وتیز و**گز**. هم یکی بار امتحان شیرین‌بپز. مولوی- مقیاس‌طول: بیك‌**گز** مقنعه تا چندکوشم سلیح مردمی تاچند پوشم ؛ نظامی- اسم مصدر و امر و فاعل مرخّم ازگزیدن : بدوگفت کای بدتر از مار**گز** بمیدان که پوشد زره زیر خز. فردوسی-درختی است جنگلی و معروف

گزا(ی) - gazâ(y) = گزنده - گزند رساننده: ازمن بگوی حاجی‌مردم **گزای** را کو پوستین‌خلق‌بآزارمیدرد. سعدی- (رك:گزاییدن)

گزار - gozâr = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخّم از «گزاردن»- نشتر حجّام وفصّاد (قا)

گزارا - gozârâ = صفت‌ازگزاردن = اداکنندهٔ سخن (قا)

گزارد- gozârd = مرخّم‌گزاردن = انجادادن-گذراندن: «به‌**گذارد** سنان نیزه درشبـان تیره از قعر دریا بیرون اندازد». جهانگشای‌جوینی (لغ)

گزاردن- gozârdan = گزاریدن وگزاشتن = انجام دادن- اداکردن و بجا آوردن، شغل همه در سنجی دادهمه بستانی کارهمه دریا بی‌حق‌همه**بگزاری**.

منوچهری- پرداختن- تادیه کردن: **گزارم** فام طبع خودبا ندك مدح صدر تو که از انعام اسلاف تواند رفام بسیارم. سوزنی - رساندن وابلاغ: بدو گفت آری **گزارم** پیام برابنسان که گفتی وبردی توانام. فردوسی- بیان کردن و اداکردن سخن: همان نیز داننـده مرد سخن که از پادشاهان **گزارد** سخن. فردوسی- صرف کردن: «بدترین مال آنکه ازمردم جمع آری و بآثام **بگزاری**». راحةالصدور راوندی-حق چیزی ادا کردن- تعبیر کردن خواب: که **بگزارد** او خواب شاه جهان نهفته برآرد زبند نهان: فردوسی-نقش وطرح کردن نقاشان و طراحان (قا) - شرح وتفسیر وترجمه کردن- خبر دادن- جستجو کردن (لغ)

گزارش - gozâreš = اسم مصدر از «گزاردن»: بهمهمعانی آن

گزارش‌پذیر - g.pazîr = لایق اداکردن‌وطرح: گزارای نقش **گزارش پذیر** که نقش ازگزارش‌ندارد گزیر. نظامی

گزارش‌کردن- g.kardan = شرح وتفسیر کردن: همچنان کاندر **گزارش کردن** فرقان بخلق هیچکس انباز ویاراحمد مختار نیست. ناصرخسرو- جستجوو تفحص کردن: هردم آهنگ خـارشی میکرد خویشتن را **گزارشی میکرد**. نظامی- نقاشی کردن، حجاری کردن، تراشیدن: پس آنکه از سنان تیشهٔ تیز **گزارش کرد** شکل شاه و شبدیز. نظامی- تعبیر خواب کردن: **گزارش همی‌کرد** اسفندیار بفرمان یزدان پروردگار. فردوسی

گزارشگر - gozârešgar = ادا کننده- طراح و نقاش: چارگوهر بسعی هفت‌اختر شده‌این رنگ‌را **گزارشگر**. سنائی- شرح کننده و مفسّر: **گزار شگر** کارگاه‌سخن چنین‌گویدازموبدان کهن نظامی- بیان‌کننده واظهارکننده

گزارشن- gozârešn = گزارش: چو بشنید دعدو **گزارشن**خواب...(رشی)

گزارش‌نامه - gozârešnâma = کتاب‌تعبیر خواب-کتاب تفسیر (مع)

گزارنامه - gozârnâma = گزارش‌نامه

گزارنده - gozâranda = اسم فاعل از «گزاردن»: بهمه‌معانی- مأمور مالیات: **گزارنده** بردی‌بدیوان‌شاه از این بار بهری بهرچارماه. فردوسی

گزاره - gozâra = گزارش = پرداخت و تأدیه - طرح نقاشی- بیان و اظهار- تفسیر وشرح: سخن حجت‌گزارد نغزوزیبا که لفظاوست‌منطق‌را **گزاره**. ناصرخسرو (مع)- عبور وگذشتن (رك: گزاره‌شدن وگزاره‌کردن

گزاره‌شدن - g.šodan = عبور کردن: برآب جیحون پل‌بستی و **گزاره شدی** بزرگ معجزه‌ای باشد و قوی برهان. فرّخی

گزاره‌کردن - g.kardan = عبور کردن وگذشتن: چوماه‌دی‌شده‌با آفتاب‌روشن روی **گزاره کرد** بدین رو همی دو روزودوشب. فرخی-عبوردادن: **گزاره‌کرد** سپه را بده دوازده رود بمرکبـان

بیابان نورد کوه گزار. فرخی (لغ)
گزاره‌نامه - g.nâma = گزارش
نامه (قا)
گزاریدن - gozârîdan = گزاردن؛
برعلم تو حق است **گزاریدن** حکمت
بگزار حق علم گرت دست گزار است .
ناصرخسرو
گزاشتن - gozâštan = گزاردن
- متروک ماندن «و بنده را آن خوشتر
آید که امروز بر راه وی رفته آید و
گزاشته نیاید». تاریخ بیهقی (لغ)
گزاف - ge(a)zâf = گزافه = هرزه
و بیهوده - بسیار و بی‌اندازه؛ اندر دوید
و ممالکت او بغارتید با لشکری **گزاف**
وسپاهی گزافه کار. منوچهری - افراط ومبالغه؛
هرآن کس که راند سخن بر **گزاف** بود
برسرانجمن مرد لاف. فردوسی (لغ - په:
wyz'bgr = شرارت کردن)
گزافکار - g.kâr = گزافه کار =
مفرط درکار؛ «وحصیری هرچندمردیست
گزافکار و گزافگوی». تاریخ بیهقی - اسراف
کردن (مع)
گزافگو(ی) - g.gû(y) وگزافه
گوی = مبالغه گوی ؛ وحصیری هرچند
مردی است گزافکار و **گزافگوی**. تاریخ بیهقی
گزافه - ga(e)zâfa = گزاف -
باطل : این محبّت هم نتیجهٔ دانش است
کی **گزافه** برچنین تختی نشست. مولوی
گزافه‌کار - g.kâr = گزافکار؛ با
لشکری گزاف وسپاهی **گزافه کار**. منوچهری
گزافه‌گو(ی) - g.gû(y) = گزاف
گوی . نوش لب زان منش که خوی بود
زن بدوزن **گزافه‌گوی** بود. نظامی
گزاونگان - gazâvangân =
عجله وشتاب؛ ماه‌زان میرود **گزآونگان**
تاکند دور خانهٔ تو طواف. اوحدی (جها)
- ص: گراونگان - گزاورنگان
گزای - gazây = گزا؛ وآن کجا
بگوارید ناگوار شده است و آن کجا
نگزایست گشت زود **گزای**. رودکی
گزایان - gazâyân = گزاینده
وگزند رساننده ؛ حقاکه شکرزهر شود
تلخ و **گزایان** گر نام خلافش بنگاری
بشکر بر. عنصری (لغ)
گزایستن - gazâyestan =
گزاییدن ؛ و آن کجا **نگزایست** گشت
زودگزای. رودکی (لغ)
گزایش - gazâyeš = آزار و
صدمه
گزایش کردن - g.karndan =
آسیب رساندن - مجازات کردن
گزاینده - gazâyanda = آسیب
و صدمه رساننده ؛ **گزایندهٔ** هرکه جوید
بدی (خدا) فزاینده فرّه ایزدی. فردوسی.
- موهن وزننده؛ بگفت آن **گزاینده** پیغام
اوی همانا که بدزان سخن کام اوی .
فردوسی (مع)
گزاییدن - gazâyîdan، گزایستن
= گزیدن ؛ گرچه کژدم به‌نیش **بگزاید**
داروئی را هم او بکار آید . سنائی -
گزند رسانیدن؛ کیست کش وصل تو ندارد
سود کیست کش فرقت تو **نگزاید**؟ دقیقی
گزانگبین - gazangabîn = شبنمی
که بردرخت گز و سایر اشجار می‌نشیند

ومانند ترنجبین منعقد میگردد ومصرف دوائی‌دارد. تحفه حکیم مومن (لغ)

گزباز - gazbâz = کسیکه باگز (شاید دستمال؟) بازی‌کند : چو رقاص **گزباز** آید بیزم کنددف باقبال آهنگ جزم. ملاطغرا (آنن-رك؛ گز = پارچه)

گزر - gazar = هویج و زردك؛ غالباً ما عقل داریم اینقدر گندنارا میشناسیم از **گزر**. مولوی (سن؛ gajar)

گزر - gozer مخفف «گزیر» : برعادتیکه باشد گفتم که کیست آن؟ گفت آنکه نیست درغم وشادیت از او **گزر**. انوری (آنن)

گزر- gozar = خرجین‌چوبان(قا)

گزرد - gozerd = گزیر - علاج وچاره؛ بارهت کان نه‌باندازهٔ‌ماست با هوای توکــز آن نیست **گزرد**. انوری (لغ-رك؛ گزردن)

گزردن - gozerdan مخفف «گزیردن»

گززدن - gazzadan = گزکردن وپیمودن باگز؛ ببالای عروس نعمت‌وقد سخن‌بافی فروغ مهر ومهراکلك فکرم **گز** ببالا **زد**. زلالی‌خوانساری (آنن)

گزش - gazeš = «گز» بمعنی مقیاس - پیمودن : «وموسی بیست **گزش** از زمین برجست وعصا بزد...». ترجمهٔ طبری‌بلعمی(لغ)- اسم‌مصدر از «گزیدن» = لسع- نواختن آلات‌زهی بازخمه(مع)

گزك - gazak = هرچیزکه بآن تغییر ذائقه دهند- مزهٔ شراب ونوع‌آن؛ عشق تو خمیر مایهٔ‌هستی ماست نوباوهٔ دردت **گزك** مستی ماست . میرعبدالباقی تبریزی (لغ) - تشنج - نوبت آب در زراعت (مع)

گزك - gozak = سرمه (ترك)

گزك‌زدن‌زخم- go.zadanezaxm = آماسیده ودرهم‌کشیده‌شدن زخم: دل خون‌گرفته است که دشمن هم از غمش درهم‌کشیده روی چو زخم **گزك‌زده**. میر الهی همدانی (آنن)

گزگزجستن - gazgazjastan = بشوخی‌وچستی‌جستن:زهجرتیرگرخواهد جدا افتاد جان من که **گزگزمیجهد** پیوسته آن ابر وکمان من. سیفی بدیعی (آنن)

گزلك- ga(e)zlak مخفف«گزلیك» = کاردکوچك دسته‌دار؛ بنما بمن‌که‌منکر حسن رخ توکیست تادیده‌اش **بگزلك** غیرت برآورم. حافظ- نوعی قلم‌تراش‌که سرآن برگشته ودنباله‌اش باریك است : «واگرخلاف‌واقعی بعمدبقید کتابت‌درآمده باشد به**گزلك** راستی محو نماید». عالم آرا (مع-تر)

گزلیك - gozlîk = پرده‌ای از چرم که برطرف‌وحشی‌چشم‌اسب نهند(لغ-تر)

گزلیك - gezlîk = گزلك

گزما- gazmâ = نوعی‌ریواس(لغ)

گزمار - gazmâr = مارگزنده؛ نکردی مشورت با ما دراینکار نهادی پای بردنبال **گزمار**. نزاری‌قهستانی(لغ)

گزمازو- gazmâzû = گزمازك = بار و میوهٔ درخت‌گز (قا) - گیاه طرفا (مع)

گزمر - g.mar = حساب پیمایش با «گز»: صاحبا پایهٔ قدر تو از آن بیشتر است که توان کرد با طناب تخیل **گزمر**. ملاطغرا (آنن-گز+«مر» مخفف «مار» بمعنی آمار)

گزمه - gazma = شبگرد و عسس (ترك)

گزند - gazand = آسیب و آفت: نترسید اسفندیار از **گزند** زفتراك بگشاد پیچان کمند. فردوسی- چشم زخم: **گزند** چشم بد بادازتو دور که بس با نفعی و بس بی گزندی. سوزنی- زیان و ضرر: کار جهان خدای جهان این چنین نهاد نفع از پی **گزند** و نشیب از پی فراز. ازرقی (لغ-په: vizand = غم وغصه)

گزندآمدن - g.âmadan = گزند رسیدن، گزند دیدن: **گزندآیدم** زین جفا پیشه مرد کند بر من ازخشم و کین روی زرد. فردوسی

گزندآوردن - g.âvardan = صدمه رساندن: گر درم داری **گزندآرد** بدین بفکن اورا گرم درویشی گزین. رودکی (لغ)

گزندجستن - g.jostan = درپی گزند بودن، آسیب دیگران خواستن: بکیتی هر آنکس که **جوید گزند** چومن شاه باشم نگردد بلند. فردوسی

گزند خوردن - g.xordan = گزند دیدن: بزیر شاخ گل افعی گزیده بلبل را نواگران **نخورده گزند** را چه خبر؟ نظیری (آنن)

گزندکردن - g.kardan = گزند رسانیدن: ضعیفانرا **مکن** بر دل **گزندی** که درمانی بجور درمندی. سعدی (گل)

گزنده - gazanda = اسم فاعل از گزیدن - سوزنده: **گزنده** گشت چه چیز؟ آب چون چه؟ چون کژدم خلنده گشت همی باد چون چه؟ چون پیکان. فرخی

گزندیافتن - gazandyâftan = آسیب دیدن: بیك تاجور تخت باشد بلند چو افزون شود ملك **یابد گزند** (لغ)

گزنگو - gazangû = گیاه گزانگبین - بوته خارکه بر ترنجبین نشیند (مع)

گزنی - gaznî = گل تر (مع)

گزی - gazî = گزنده: بباد سرد توان کرد آتش حدثان که آتش حدثان همچو آتشی است **گزی**. منوچهری

گزی بگوزی - g.begûzî = بیقدر و بی اعتبار: دانائی عاریت دوروزی است ریش عملی **گزی بگوزی** است. محمدسعید اشرف (آنن)

گزیت - gezît = وگزید = خراج و جزیه: گهش خاقان خراج چین فرستد گهش قیصر **گزیت** دین فرستد. نظامی (آرا)

گزیدن - gozîdan = انتخاب کردن- تعیین کردن: کیـانی نشستنگهی دلپذیر **گزیدند** برگوشهٔ آبگیر. اسدی - جدا کردن و تمیز دادن: گرنبودی نیل را آن نور ودید از چه قبطی را زسبطی **می گزید**؟ مولوی (vîcîtan:)

گزیدن - gazîdan = نیش زدن: هر آن گاهی که باشد مرد هشیار زسوراخی

دوبارش کی **گزد** مار؟. فخرالدین گرگانی
- بدندان گرفتن: سگی پای صحرا نشینی
گزید بخشمی که زهرش ز دندان چکید.
سعدی (بو)- آزار رسانیدن: «ترشی آن
معده **بگزد** و شهوت طعام پدید آید».
ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)- بوسیدن: که
دست بوس کردم که ساعدش **گزیدم** لب
خواستم **گزیدن** ترسیدم ازملالش. خاقانی
- کیفر وعذاب دادن: «وگفت برمن و
برخداوند من بیرون میــائید که شما را
بگزد». ترجمهٔ تفسیر طبری (په: gazîtan)

گزیدن چشم - g.e.cašm = چشم
زخم: چنانکه نیل بود مانع پریدن چشم
بخط رخ توامان یافت از **گزیدن چشم**.
صائب (آنن)

گزیدن انگشت بدندان - bedandân
g.e.angošt = متحیر شدن - تأسف خوردن

گزیده - gozîda = اسم مفعول از
«گزیدن»- پسندیده ومنتخب: پسر بود
او را **گزیده** چهار همه خوبروی و
نبرده سوار. دقیقی- نام بازئی است (قا)

گزیده کردن - g.kardan = انتخاب
کردن: زهندستان که او را بود در ساز
گزیده کرد سی لحن خوش آواز. نظامی

گزیر - gezîr = سرهنگ- عسس
و بصورت **جزیر** تعریب شده: داروغه
هندوانه وسرده خیار سبز کلونده شد
محصّل بدران **گزیر** گشت. بسحق اطعمه
(آنن- سر: gzîrâ = حارس = جلّاد)

گزیران - gozîrân = ضروری.
تاریخ بیهقی- (گزیر + «ان» نسبت)

گزیر - gozîr وگزیره = چاره
وعلاج: چوجنگ آوری با کسی درستیز
که ازوی **گزیرت** بود یا گریز. سعدی
(آو: vi-crya*)

گزیردن - gozîrdan مخفف
«گزیریدن» = چاره بودن: تورا **نگزیرد**
از بخشنده شاهی مرا **نگزیرد** از رخشنده
ماهی. فخرالدین گرگانی

گزیرش - gozîreš = مبدل
«گزارش» = تفسیر: «وجه غنا کند **گزیرش**
آیات ودلالات» تفسیر ابوالفتوح - اسم
مصدر ازگزیردن = چاره گری وعلاج

گزیره - gozîra = گزیر (قا)

گزین - gozîn = امر واسم مصدر
وفاعل مرخّم از «**گزیدن**»، درم **گزین**،
عشرت **گزین**- گزیده وانتخاب شده: بشد
شاد ازاین پهلوان **گزین** چو بادبزان
اندر آمد بزین. اسدی (گرش)

گزین - gazîn = ازجنس «گز»:
بخوردی یکی چو به تیر **گزین** نهادی
سرخویش بر پیش زین. فردوسی

گزینش - gozîneš = اسم مصدر
از «گزیدن»- پسندیدگی - درایت: شه
برآن عقل و **گزینش** که تر است چون
توکان جهل را کشتن سزاست. مولوی

گزین کردن - gozînkardan =
برگزیدن: زلشکر **گزین کرد** پنجه هزار
سوار وپیاده همه نامدار. فردوسی- ترجیح
دادن: آزادگان ز بنده نوازی که در تو هست
کردند بندگیت بآزادگی **گزین**. سوزنی
(لغ)

گزینه - gozîna = گزیده وگزین:
دردست برد نظم ز دوران **گزینه ام** گردون

بعد قران ننماید قرینه‌ام. مجیربیلقانی (رشی)

گزینه - gazîna = چکش وپتك دراز مسگران که میان ظرف بدان عمیق سازند، مکلبتینم اگرسرجدا کنی چون‌شمع نکوبدآهن سرد طمع‌**گزینه** من.خاقانی(رك،کدینه)- نوعی‌کرباس‌کم بها (قس:گز+ینه)-گنجه ومخزن (= گزنه وغزنه)

گژار - gožâr مبدل «ژاغر» = حوصلهٔ مرغ : بیفکنی خورش پساك‌راز بی‌اصلی بیاکنی به‌پلیدی وماهیان تو **گژار**. بهرامی (فر) ص ـ گژاژ وکژار

گژدم - gaždom = کژدم

گژدم‌طاس‌آبگون- g.e.tâseâbgûn = برج عقرب (مع)

گژدم‌گردون- g.e.gardûn = برج عقرب (مع)

گژدم‌نیلوفری- g.e.nîlûfarî = برج عقرب (مع)

گژدهم - gaždohm = گژدم

گژم - gožm = نارون

گسار- gosâr = اسم مصدر وامرو فاعل مرخّم از فعل «گساردن» : بمعنی نوشیدن وخوردن : انده‌**گسار** من شد و انده بمن‌گذاشت وامق چه‌کرد درغم عذرا، من آن‌کنم. خاقانی

گساردن- gosârdan = گساریدن = گذاردن وگذاشتن ـ گذراندن و طی کردن، کار آنچنانکه آیدبگذارم عمر آنچنانکه باید **بگسارم**. مسعودسعد- در میان نهادن وطرح‌کردن، دلا بازآی تا باتو غم دیرینه **بگسارم** حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم . فرخی- نوشیدن وآشامیدن، کنون می‌**گساریم** تا نیم‌شب بیادبزرگان‌گشاییم‌لب.فردوسی - پیمودن شراب، تا بشکنی سپاه‌غمان بر دل آن به‌که می بیاری و **بگساری** . رودکی (لغ)-زدودن ومحوکردن، کسیرا که رود ومی‌انده‌**گسارد** بود شعر من هرگزاند هگسارش؟ ناصرخسرو-شکستن وبرطرف‌شدن‌تب ودرد و مانند آن : «و ممکن باشدکه این‌نوع‌حمی یومی‌**بگسارد** وباز معاودت‌کند». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)- هضم‌شدن غذا (مع)

گساریدن - gosârîdan = «گساردن» بمعنی نوشیدن و آشامیدن- باده دادن وسقایت- زدودن ومحوکردن - برطرف شدن تب و درد - هضم شدن غذا (مع)

گست - gast = شرم آور وقبیح، دلبرا دورخ تو بس خوبست ازچه با یار کار**گست**‌کنی؟ عماره مروزی (فر) - زشت و نازیبا، چه عاشق باشداندر عشق چه مست کجا برچشم‌او نیکوبود**گست**؟ فخرالدین‌گرگانی

گستاخ - gostâx، وستاخ وبستاخ = جسور وبی‌پروا- بی‌ادب وپررو، باز **گستاخان**‌ادب بگذاشتند چون‌گدایان زلّه‌ها برداشتند. مولوی - مانوس ورام (مع) جسورانه : بـه‌آب و آتش‌**گستاخ**

در رودگویی سمندر است درآتش در آب ماهی وآب . امیرمعزی - بی‌ادبانه؛ ز کارگذشته بپوزش‌گرای سوی تخت **گستاخ** مگذار پای. فردوسی (لغ - په: vîstâxv=جسور)

گستاخ آمدن - g.âmadan = بی‌پروا ودلیر بودن

گستاخ بینی- g.bînî= بی‌پروائی وجسارت ؛ زبس‌گوهر کمرهای شب‌افروز در**گستاخ بینی** بسته برروز. نظامی

گستاخ‌بهر - g.bahr = آنکه درحضرت سلاطین و بزرگان‌گستاخ بود؛ بخدمتگری‌پیش‌دانای دهر پرستنده‌ای گشت**گستاخ‌بهر**. نظامی (لغ)

گستاخ‌چشم - g.cašm = آنکه‌از چشمش غضب ریزد؛ غضبناك‌وخونریز و **گستاخ‌چشم** خدای‌آفریدش زبیداد و خشم. نظامی - آنکه از هیچ مهلکه و خطری چشم خود را برهم نزند (مع)

گستاخ‌دست - g.dast — چابك دست؛ دلیر و سخنگوی و دانش پرست به‌تیر و به‌شمشیر**گستاخ‌دست**. نظامی

گستاخ‌رو(ی)- g.rû(y)=بیباك؛ بدان‌درهر که بالاتر فروتر کسی‌کاوکننده تر**گستاخ‌روتر**. نظامی

گستاخ‌رو - g.row= آنکه در رفتار گستاخ باشد؛**گستاخ‌روان** آن‌گذرگاه کردند درون آن حرم راه. نظامی

گستاخ‌سخن - g.soxan= گستاخ زبان= آنکه بی‌پروا سخن‌گوید؛**گستاخ سخن**مباش باکس تاعذر سخن‌نخواهی ازپس. نظامی

گستاخ‌شدن - g.šodan = بی‌باك شدن و مجازاً رام ومأنوس‌شدن؛ چو با صاحب‌شاه**گستاخ‌شد** پرستنده‌خسروی کاخ شد. فردوسی

گستاخ‌کار - g.kâr = آنکه در کارها بی‌پروا باشد؛ غرور جوانی چو از سر نشست ز**گستاخ‌کاری**فروشوی‌دست. نظامی (لغ)

گستاخ‌کردن-g.kardan وگستاخ گردانیدن= پررو کردن-جسورساختن-رام‌کردن؛ برون‌آرند ماران‌را زسوراخ بافسون و**کنندش**رام‌و**گستاخ**. فخرالدین گرگانی (لغ)

گستاخ‌گستاخ - .g.g = اندك‌اندك رام-کم‌کم جسور؛ پرنده مرغکان**گستاخ گستاخ** شمایل درشمایل شاخ درشاخ. نظامی

گستاخ‌گو(ی) - g.gû(y) = گستاخ‌سخن ، ازآن بوالفضولان **گستاخ گوی** وزآن‌بوالحکیمان دیوانه‌خوی. نظامی (آنن)

گستاخ‌وار - g.vâr = دلیرگونه-گستاخانه؛ بردر شوخی بنه شرم و خرد وآنکهی**گستاخ‌وار** اندر خرام . ناصر خسرو (مع)

گست‌خو(ی) - gastxû(y) = زشت‌خو (مع)

گستر- gostar مخفف«گسترنده» اسم فاعل از «گستردن» و در ترکیب بیشتر بمعانی مجازی این فعل بکار رفته

همچون ثناگستر، دادگستر،سخن‌گستر، کرم‌گستر- نام‌خاری است‌که بکارسوختن میخورد (مع)

گستراندن - gostarândan = مخفف «گسترانیدن» -گستردن بمعنی پهن‌کردن : کجا برفشانند مشک و عبیر همان‌**گسترانند** خزّ وحریر . فردوسی- فرش‌کردن- منتشرکردن

گستردن - gostardan = پهن کردن- فروچیدن، چنان پهن‌خوان‌کرم **گسترد** که سیمرغ درقاف‌روزی‌خورد. سعدی (بو) - فرش‌کردن - عطاکردن - افشاندن وپاشیدن: **بگسترد** برمو بدان‌سیم وزر بآتش‌پراکندچندین‌گهر. فردوسی -بیان‌داشتن وگفتن،که ازآزمودن سخن **گستری** که‌ازترس کاری حدیث‌آوری. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی - بسط دادن میثاق، دین، شکایت، مهر و امثال آن (مع)- منتشرکردن منتشر شدن : «چنانکه خبر من اندر امتّی برامتّان پیدا شد و **بگسترد**» . التفهیم (مع)- نهادن، روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست بازآ که روی در قدمانت **بگستریم**. سعدی په: vitartan

گسترده دست - gostardadast = فرمانروا: همیشه بزی‌شادویزدان‌پرست برین بوم ماپیش‌**گسترده‌دست** . فردوسی

گسترده‌کام - g.kâm = موفّق و کامیاب : یکی پادشه بود سهراب نام زبردست وباگنج و**گسترده‌کام**. فردوسی

گسترده‌گوش - g.gûš = دارای گوش‌پهن. منتهی‌الارب

گسترش - gostareš = اسم‌مصدر از «گستردن» - آنچه توان پهن‌کرد و فروچید ازقبیل‌دام؛ فرش، سفره وامثال آن، بارگاهی‌بدو نمودبلند **گسترشهای** بارگاه‌پسند. نظامی- پوشش: زسنجاب و قاقم‌زموی سمور هم‌از**گسترشهاز**کیمال وبور. فردوسی (لغ)

گستریدن - gostarîdan = «گستردن» بهمه معانی - رساندن پیام : فرستاده چون نزد ایشان رسید پیام شهنشاه را**گسترید**. فردوسی

گسته - gasta = فضله وسرگین حیوانات چارپا (قا)- زشت(گست+ه)

گستی - gastî =زشتی ونازیبائی - پلیدی (رک؛ گست)

گسختن-gosextan-مخفف«گسیختن»

گس‌خلق - gasxolγ = بدخو : ندهد رنج آن‌کل کافر هیچ **گس‌خلق** را تن‌آسانی. سوزنی (لغ-ف. عر- قس؛ گست+خلق)

گسستن - gosastan = گسیختن = جدا کردن : ورا خواندند اردوان بزرگ که‌ازمیش**بگسست**چنگال‌گرگ. فردوسی - جدا شدن: سنجر ز رفیقـان خردمند **گسستم** ترسم که شبی مست بدست عسس افتم. سنجر (آنن) - قطع شدن : آب چون برد سوی آب خوره چون**گسست**آب برنمانده‌خره. ابوالعباس - ازمیان‌رفتن: «وعظمت‌ایشان**بگسست**». مجمل التواریخ (لغ) - بریدن و قطع کردن، چو یك موی‌گردد بەسر برسپید بباید **گسستن** ز شادی امید . فردوسی-

ـ واماندن از راه ، کوفته شدن: «اسب بیفتاد و بمرد و **بگسسته** بود اندر آن راندن» . ترجمه تـاریخ طبری ـ درهم ریختن و ویران کردن: دریا بغل گشوده بساحل نهاده روی دیگر کدام سیل **گسسته‌است** بند را . صائب ـ رها شدن ـ جدا کردن و بدر آوردن: شخودند روی و بکندند موی **گسستند** پیرایه و رنگ و بوی ـ باز کردن وگشادن (مع)

گسسته بنیاد - gosastabonyâd = نااستوار: گر ستانم بزور بیدادست ور نه صبرم **گسسته بنیاد** است. امیرخسرو (آنن) ـ مستاصل و بنیاد بر کنده‌شده (مع)

گسسته پشت - g.pošt = بی‌پشت و پناه : همی شدند به بیچارگی هزیمتیان **گسسته پشت** و گرفته گریغ را هنجار . عنصری

گسسته پی - g.pey = کمان بریده زه : زبس کشیدنم از آب چشم پرخونم سپهر حال کمان **گسسته پی** دارد. ملارشیدی (آنن) ـ گسسته بنیاد ـ کسیکه پی او قطع‌شده

گسسته خرد - g.xerad = کم‌عقل و نادان : از اوئی بهر دو سرای ارجمند **گسسته خرد** پای دارد به‌بند. فردوسی

گسسته دل - g.del = آزرده دل: شکسته سلیح و **گسسته دلند** تو گفتی که ازغم همی بگسلند. فردوسی

گسسته دم - g.dam = آنکه ازدویدن گسسته نفس شود : مگر که در پی بویت دویده بود صبا که وقت صبحدمش خوش **گسسته دم** دیدم. فرخی (لغ)

گسسته روان - g.ravân = افسرده و متألم : یکایك سواران پس اندر دوان شکسته سلیح و **گسسته روان** . فردوسی

گسسته عنان - g.enân = یله و بی‌قید: خلیع‌العذار: فرستاده فوجی زشیر افکنان بدنبال خصم **گسسته** عنان. ملا هاتفی (آنن ـ ف.عر)

گسسته لگام - g.legâm = گسسته لجام = گسسته‌عنان: **گسسته لگام** و نگونسار زین فرو برده لفچ و برآورده کین . فردوسی (لغ) ـ کنـایه از لاقید و افسار گسیخته

گسسته مهار - g.mahâr = گسسته لگام: سرکش و لجام‌گسیخته: چنان دید کز تازیان صد هزار هیونان مست و **گسسته مهار**. فردوسی ـ ستیزنده (مع)

گسل - gosel = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم‌از گسیختن: پیام ما که رساند بیار **مهرگسل** که برشکستی و ما را هنوز پیوند است. سعدی ـ مخفف «گسیل» (لغ)

گسلانیدن - gosalânîdan = گسلاندن = گسیختن و پاره کردن: عمودی فرو هشت برگستهـم که تا **بگسلاند** میانش زهم. فردوسی ـ (لغ) ـ وادار کردن ـ پاره کردن وجدا کردن (مع)

گسلیدن - gosalîdan = گسیختن پاره وجدا شدن ـ فیصله‌یافتن: که بیداور این داوری **نگسلد** و بر بیگناه ایچ بد نبشلد . ابوشکور (ور ـ په: vîsastan)

گسن - gosn = گرسنگی

گسنامار - gosnâmâr = گرسنه زدگی: «گفتم ازآن اهل‌منازل هیچ نخورم

ورع را یك چشم من‌برو فرو بست از **گسنامار**، طبقات. خواجه‌عبداله انصاری (جها) - (گسن + ا + «مار» بمعنی زدن*)

گسنه- gosna، گسن، گرسنه: چنان کرد هرچند سالار بود که بدگسنه و سخت ناهار بود. اسدی (گرش)

گسی - gosî مخفف «گسیل»

گسی‌بنده - g.banda - چاپار، پیك و قاصد: فرستاده‌را خامت‌آراستند پس اسب‌**گسی‌بندگان**خواستند. فردوسی

گسیختن - gosîxtan، گسستن و گسلیدن = جدا شدن وپاره‌شدن- بریدن و قطع‌کردن: داعیه مهر نیست رفتن و باز آمدن قاعدهٔ شوق نیست بستن و **بگسیختن**. سعدی-فسخ و نقض‌عهدکردن حکم (لغ)

گسید - gosîd= گسیل: «وایشانرا **گسید**کردند». ترجمهٔ تفسیرطبری (اوستائی *ve+sîd)

گسی‌کردن - gosîkardan = فرستادن: **گسی‌کرد** دیگرسپه هرچه‌داشت همه‌زنگیانرا ززن‌بازداشت. اسدی (گرش)

گسیل- gosîl، گسی = راهی، رونده: نومید مکن‌**گسیل** سائل را بندیش ز روزگار آن سائل. ناصر خسرو- روانه و ارسال : آن تعمّق در دلیل در شکیل از بصیرت میکند او را**گسیل**. مولوی

گسیلیدن-gosîlîdan = «گسلیدن» بهمه معانی : «وز ایشان‌یکان یکان همی بگیرد وسرهمی**گسیلد**وهمی‌افکند». جامع الحکمتین (مع)- گسیل کردن

گش - gaš= باناز و تکبر: فتنه شدم برآن صنم‌**گش‌بر** خاصه بدان دو نرگس دلکش‌بر. دقیقی (صحا) - خوب وخوش-صفرا وسودا: «ودرستی‌روان‌بکمی بلغم و**گش**وخونست». باباافضل-مایعات حول انساج بدن (مع)

گش - geš=دل وقلب: از دهان وی وپلیدی او هرکه دیدش‌براوبشورد **گش**. پوربهای جامی (آنن)

گشا(ی) - gošâ(y)=اسم مصدر وامر و فاعل مرخّم از «گشادن» : تیغ مبارزان نکند در دیار خصم چندان اثرکه همّت‌کشور**گشای** تو. سعدی

گشاد- gošâd=اسم‌مصدر وماضی مطلق ازگشادن-گشایش و فتوح : بردر مدرسه تاچند نشینی حافظ خیزتاازدر میخانه**گشادی**طلبم. حافظ- دشت‌وروش اول کاسب : «صباحی بوقت، درویش بدر دکان ایشان‌رسیده وطلبی‌کرده ایشان گفته‌اندکه درصباح هنوز**گشادی** نشده». مزارات‌کرمان (لغ) - رهاکردن تیر از شست : «و هرگز تیر او از **گشاد** خطا نرفتی». سلجوقنامهٔ‌ظهیری-گشاده روئی: زین نسق میگفت با لطف و**گشاد** در میانه‌گریه‌ای بروی فتاد مولوی- رهائی ونجات: بسته‌شنودی‌که جزبوقت**گشادش** جان و روان عدو ازو بشود شاد؟ ناصر خسرو- سعهٔ نظر: چون از**گشاد** برنظرت شد زمانه راست هرگز گمان نبرکه زرنج افتدش بدا مسعودسعد(مع)-خوشی وکشی: چندین حلاوت و مزه و مستی و **گشاد** در چشمهای مست تو نقاش‌چون

نهاد ؛ مولوی- فراخ در مقابل «تنگ» - فراخی و پهناوری : برآشفت دیو از **گشاد** برش یکی تازیانه‌بزد برسرش . فردوسی (لغ)

گشاد دادن - g.dâdan = رها کردن تیر ازکمان - نشاندن مهره‌های تك درخانه نرد (لغ)

گشادگی - gošâdagî = فراخا و وسعت- پاکی وخوشی: تاهوارا**گشادگی** و خوشی است تا زمین را فراخی و پهناست. فرخی- فراخ نعمتی وفراوانی: «باآبهای‌روان و**گشادگی**ونعمت‌بسیار». حدودالعالم - فرح و انبساط- فرجه و فاصله : «ومابها بطبع از هم**گشادگی** و گریز میجویند» . ذخیرهٔ خوارزمشاهی- مقابل زفتی وغلظت . منتهی‌الارب (لغ)

گشادن - gošâdan ،گشودن = بازکردن : درگنج **بگشاد** و چندین گهر زدیبای زربفت و زرّین کمر . فردوسی- بیکسو رفتن و زائل شدن : میغ **بگشاد** دگرباره بیفروخت‌جهان روزی‌آمدکه‌توان داد ازآن روز نشان. فرخی- زائل‌کردن و برطرف‌کردن : «داروهای سده وزکام **بگشاید**» . ذخیرهٔ خوارزمشاهی- حاصل شدن: از نماز وروزهٔتو هیچ**نگشاید** ترا خواه‌کن‌خواهی مکن‌من‌باتو گفتم‌راستی. ناصرخسرو- جداشدن: ومایه بالطبع از یکدیگر**گشادن** وگریز میخواهد. ذخیرهٔ خوارزمشاهی(لغ)- گسستن:چون‌بادگری من **بگشایم** توبه‌بندی وربادگری‌هیچ نبندم **بگشائی**. منوچهری- رها کردن : «سگ را**گشاده**اند وسنگ را بسته‌اند». سعدی (گل)- روان شدن: یکی‌چشمه‌بد بیکران‌اند روی‌فراوان‌ازآن‌چشمه**بگشاد** جوی. فردوسی- جاری‌کردن : دودی‌که فکنده‌است‌اودرخرمن من آتش ابری که**گشاده** است او از دیدهٔ من باران . معزی- فتح‌کردن: بساحصن بلنداکه می **گشاد** بسا کرّهٔ نوزین‌که بشکنید . رودکی- شادکردن: دو چشم سیر نگردد همی زدیدن او دل‌گره زده **بگشاید**از گشاده جبین. فرخی-جداکردن: من‌نیز مکافات شما باز نمایم اندام شما یك بیك از هم **بگشایم** . منوچهری - حل کردن مشکل: سخن از مطرب ومی‌گوی وراز دهرکمتر جوی که‌کس **نگشود** و**نگشاید** بحکمت این معمّا را. حافظ - اطلاق مزاج،گر**گشاید**چنانکه‌نتوان‌بست گو بشوی ازحیـات دنیا دست . سعدی (گل)-بهم زدن: «این‌دوستی چنان‌مؤکد گرددکه زمانه‌رادر**گشادن** آن هیچ‌تأثیر نماند» . تاریخ بیهقی - افکندن و رها کردن : یکی ترك تیری بر او بر**گشاد** شد آن خسرو شاهزاده بباد . دقیقی - آشکارکردن: **بگشای** رازعشق و نهفته‌مدار عشق ازمی چه فائده‌است بزیرنهنبنا. کسائی - بیکسو شدن: میغ **بگشاد** دگر باره بیفروخت جهان روزی آمدکه توان داد ازآن روز نشان. فرخی

گشادنامه- gošâdnâma = فرمان سرگشادهٔسلاطین وبزرگان: ای حکم‌ترا قضای یزدان داده چو قدر**گشادنامه**- عنوان‌کتاب (قا)- نامه وکتاب: مدح‌او را **گشادنامه** طبع عقل پرور چو علّت

اولی است. سیف اسفرنگ (لغ)-عنوان کتابت وفرمان (مع)

گشاده - gošâda = اسم‌مفعول از «گشادن» بهمه معانی- واضح و آشکار: بگویم **گشاده** چه‌پاسخ دهید بپاسخ‌مرا روز فرّخ نهید. فردوسی- شربت‌یامر بی - صفت می وباده: زر به‌بهای می‌چوسیم مکن‌کم آتش بسته مده بآب **گشاده**. خاقانی (لغ) - منجلی پس از خسوف و کسوف (مع)

گشاده‌آمدن-g.âmadan = مسخر شدن: «تا آنگاه‌که حصار بشمشیر **گشاده آمد**». تاریخ بیهقی

گشاده‌بودن - g.bûdan = باز بودن-شاد بودن: روزی **گشاده‌باشی** وروزی گرفته‌ای بنمای‌کاین گرفتگی‌ازچیست ای پسر؟ فرخی

گشاده پیشانی - g.pîšânî = نورانی وگشاده رو: پیکری چون خیال روحانی تازه‌روئی **گشاده‌پیشانی**. نظامی

گشاده‌خد-g.xadd = فراخ‌رخساره: «ازاین‌کشیده‌قدی، **گشاده‌خدی**، لاغرمیان». سندبادنامه (لغ)

گشاده‌خواندن - g.xândan = فصیح‌خواندن (لغ)

گشاده‌دری - g.darî = آشکارائی: مرا چه زهره و یارای این سخن باشد گزاف‌لافی‌گفتم بدین **گشاده‌دری**. سوزنی

گشاده‌دست - g.dast = نافذ امر -کریم وباسخاوت، **گشاده‌دست** شوی در جهان بامر و به‌نهی **گشاده دست** شوی چون‌گشاده‌داری‌در.رضی‌الدین‌نیشابوری (لغ)

گشاده‌دل-g.del = دلباز ومبسوط: که پیروز رفتی وبازآمدی **گشاده‌دل** وبی‌نیاز آمدی. فردوسی- خوشحال:سپه یکسره پیش سام آمدند **گشاده دل** و شادکام آمدند. فردوسی- دارای‌سعهٔ‌صدر - جوانمرد و بخشنده: بزرگان ایران **گشاده دلند** توگوئی‌کـه آهن همی بگسلند. فردوسی

گشاده‌دهان - g.dahân = فراخ دهن- خنده‌رو: سری‌که اهل قلم پیش‌او قلم‌کردار همیشه‌بسته‌میانندی و**گشاده دهان**. سوزنی (لغ)

گشاده‌رخ - g.rox = خندان و وبشّاش: همه دختران شاد وخندان‌شدند **گشاده‌رخ** وسیم‌دندان شدند. فردوسی

گشاده‌رو(ی)- g.rû(y) = گشاده رخ-خوشگل‌وزیبا: زانروی‌که بس **گشاده روی** است مویم چو زبان زبان چو موی است. نظامی

گشاده‌زبان - g.zabân = فصیح وبلیغ: جوانی بیامد**گشاده زبان** سخن گفتن خوب وروشن‌روان. فردوسی

گشاده‌زنخ - g.zanax = عنان‌رها کرده: **گشاده‌زنخ** کردش وتیزتک بدیدش که دارد دل و زور رگک. فردوسی

گشاده‌سخن - g.soxan = گشاده زبان: **گشاده‌سخن** بودوبارای وکام همی آب حیوانش خواند بنام. فردوسی

گشاده‌شدن - g.šodan = باز شدن-گشاده دل شدن- روان‌شدن شکم- بازشدن هوا- آشکار شدن(لغ)-رهاشدن:

که ازجنگ برگشت پیروز باد **گشاده‌شد** از بند پای‌قباد. فردوسی-حل‌شدن‌مشکل: حدیث مبهم و مشکل بدو **گشاده شود** اگر ندانی زوپرس مشکل ومبهم. فرخی -فتح شدن : «مملکت همه بیشتر بردست او **گشاده‌شود**». تاریخ‌سیستان-انجام‌شدن - بسامان شدن: «نمیدانم‌که این احوال چونست امیدوارم‌که این‌کار برمن **گشاده** شود». اسکندرنامه (لغ)- برطرف شدن «و اگر اتفاق افتدکه خداوند تشنّج را شب آید این تشنّج **گشاده‌شود**» . ذخیرهٔ خوارزمشاهی-سرباز کردن‌زخم و نوع آن؛ «وهرگاه که آماس‌ریم **گشاده‌خواهدشد**». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

گشاده‌کار - g.kâr = کسیکه‌کارها را زود فیصل‌دهد،مقابل«بسته‌کار»: «اما یك عیب داردکه بسته‌کار است واین‌کار را **گشاده‌کاری** باید». تاریخ‌بیهقی (لغ)

گشاده‌کام- g.kâm = کامروا؛لیلی زسر **گشاده‌کامی** چون ماه‌فلك بکش خرامی. نظامی

گشاده‌کردن- g.kardan = وسعت دادن «بند جیحون را از هرطرفی **گشاده کردند**. تاریخ‌بیهقی- بازکردن؛چوراهت **گشاده‌کند** زی مرادی چنان دان‌که در پیش دیوار دارد . ناصرخسرو- فتح کردن : «امیدوارم‌که ایزد عزّوجل همه عراق بردست‌شما **گشاده‌کند**». تاریخ‌بیهقی - شرح‌کردن وتفسیر نمودن (لغ)

گشاده‌کف - g.kaf = بخشنده و کریم؛صفتش‌مهتر **گشاده‌کف‌است** لقبش خواجهٔ بزرگ عطاست. فرخی

گشاده‌گردیدن - g.gardîdan = فتح‌شدن ؛ هزار سـال بزی شاد تابهر سـالی **گشاده‌گردد** بر دست تو هزار حصار. مسعودسعد

گشاده‌گشتن-g.gaštan = گشاده گردیدن -بازشدن؛ «بمیامن او درهای روزی‌برمن **گشاده‌گشت**»: کلیله و دمنه-ارسال شدن: «ومالها زبست وزحد کابل **گشاده‌گشت**». تاریخ سیستان - آشکارشدن؛ «چون‌فرود آمد جهان مرا **گشاده‌گشت** از شرق تا غرب بدیدم». تاریخ سیستان (لغ)

گشاده‌گفتن- g.goftan = بی‌پرده گفتن: «**گشاده‌تر گفتم**که من‌زهره‌ندارم این فصول براین وجه اداکنم» . تاریخ بیهقی- مفصّل‌گفتن : تاآنکاه‌که دیدار باشدکه‌دراین‌معانی‌سخن **گشاده‌تر گفته‌آید**». تاریخ‌بیهقی (لغ)

گشاده‌مشرب- g.mašrab = خوش برخورد و معاشر- شادمان- خوش‌باور- دارای سعهٔ صدر (مع-ف.عر)

گشاده‌میان - g.miyân = سست ونا آمادهٔ برای‌کار؛اگر **گشاده‌میان**بوده‌ام ز خدمت تو نه‌بسته بودم پیش مخالف توکمر؛ فرخی

گشا(ی) - (y)gošâ = اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم ازگشودن؛که ملك جهانرا ز فرهنگ ورای شد ازقاف تا قاف‌کشور**گشای**. نظامی-گشودگی‌مقابل بندوبست «... همچون شب وروزو**گشای** و بند این عمل را متضـاد خوانند» . ترجمان‌البلاغه رادویانی (لغ)

گشایانیدن - gošâyânîdan =

امر بگشودن کردن (نف)

گشایش - gošâyeš = اسم‌مصدر از گشودن = باز کردن- فتوح و فرج، هر که نخواهد همی **گشایش** کارش گو بشود دست روزگار فرو بند. رودکی- فتح و تسخیر : «وهمت وی همه‌ساله مصروف بودی **بگشایش** جهان». فارسنامهٔ ابن البلخی (لغ)- حل مشکل: «وچون بنیاد این کتاب بر **گشایش** مشکلات دینی». جامع الحکمتین- یکی از گوشه‌های ماهور (مع)

گشایش دادن - g.dâdan = توسعه دادن ، فتوح وفرج دادن: جهان آفرینت **گشایش دهاد** که گر او به‌بندد که داند گشاد؟. سعدی (بو)- مرفّه ساختن

گشایش یافتن - g.yâftan = وسعت یافتن - فراخی یافتن- فراخی و فتوح یافتن- رها گردیدن (لغ)

گشاییدن- gošâyîdan = گشودن: «چنان باش که شقّه‌های خیمه‌ات را چون فرو **گشایند** جائی دیگر باز توانی **گشاییدن** و بر آورد». معارف بهاءولد (لغ)

گشت - gešt = جمع وهمه آمده: گر فتند گردان بکین ساختن جهان از یلان **گشت** پرداختن. اسدی (ط: گشت)

گشت- gašt = ماضی ومصدر مرخّم از «گشتن» = تغییر وتبدل- حك شده و محو : تا او ز نقش چهرهٔ خود پرده بر گرفت ما نقش دیگران زورق میکنیم **گشت**. اوحدی (رشی)

گشتا(ی) - goštâ(y) = بهشت: زانکه **گشتای** خوب کاران راست جماه عقبی حلال‌خواران راست. سنائی (رشی)

گشتاگشت- gaštâgašt = گردش کنان: «این فقیه آزادمرد از وطن خویش بیفتاد **گشتاگشت** رفت تا نزدیك ارسلان خان». تاریخ بیهقی (لغ)

گشت بر گشت - gaštbargašt - پیچ بر پیچ - گیاه پیچك (رشی) - گل انگشتانه- گیاهی از تیرهٔ پنیرکیان (مع)

گشتك- gaštak = جمل = سرگین گردان (قا)- نام خطی مرموز درایران قدیم (= گشته)

گشتن- gaštan ، گردیدن = شدن: چو **گشت** آن پریچهره بیمار غنج ببرید دل زین سرای سپنج. رودکی- چرخیدن: ملك چو اختر وگیتی سپهر و درگیتی همیش باید **گشتن** چو بر سپهر اختر. عنصری- تفرّج و گردش کردن، بدان بیشه رفتند هردو سوار **بگشتند** درگرد آن مرغزار: فردوسی- مراجعت کردن، «چون قافله از حج **بگشتی** علماء ایشان بنزدیك خواجه امام ابوحفص آمدندی». تاریخ بخارا نرشخی- تغییر پیدا کردن: «همه رنج او سر بسر باد **گشت** همه داد و دانش بیداد **گشت**. فردوسی - مطالعه کردن: **گشتیم** برمسائل دانش تمام وبود هم نارسا دلائل و هم ناتمام بحث. عبدالرزاق فیاض (لغ)- جستجو وتفحص کردن : فریدون شبستان یکایك **بگشت** بر آن ماهرویان همه برگذشت. فردوسی - جنگ کردن ، کشتی گرفتن : همی **گشت** باهردو یل پیلسم بمیدان بکردار شیر دژم. فردوسی- رسیدن ومنتقل شدن: «همان روز جمّازه برسید از شیروی و بادانرا

فرموده که بیعت ما از اهل یمن بستان که پادشاهی فلان روز بما **گشت**». مجمل التواریخ - زائل شدن و بجانب مغرب میل کردن: ز بالا چو خورشید گیتی فروز **بگشتی** سپهبد که نیمروز. فردوسی - ظاهر و آشکار شدن: تجربتش کرد چنین چند بار قاعدهٔ مرد **نگشت** آشکار. نظامی - انتقال یافتن: طلایه پراکنده برکوه و دشت بید تا سپاه شب از جا **بگشت**. اسدی (گرش) - باز گشتن: سراسر زمانه بدو **گشت** باز بر آمد برین روزگاری دراز. فردوسی - برگشتن: «خربزه پیش او نهاد اشن وز براو **بگشت** حالی شاد. غضائری - درغلطیدن: همای شخص تن از آشیان شادی دور چو مرغ حلق بریده بخاك بر **میگشت**

گشته - gašta = صفت مفعولی از «گشتن» بهمه معانی - بدبخت - گم گشته ومفقود - پیرشده - خطی درعهد ساسانی - ترکیبی از عطریات = غالیه مثلث (مع) - سرگین - الفاظ الادویه - کاج و لوچ = احول (مع)

گشته سر - g.sar = سرگشته: لیك چوخورشید بود جلوه گر ذره بناچار شود **گشته سر** میرخسرو (آنن)

گشته سوز - g.sûz = مجمری که درآن عطریات سوزانند (انج)

گشته شدن - g.šodan = رو برتافتن: از ایرانیان گرخرد **گشته شد** فراوان از آزادگان کشته شد. فردوسی - تغییر یافتن: «واندر **گشته شدن** ناخنان نشان بیماری سل است». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ) - گردیدن - طی شدن: دو هفته سپهر اندراین **گشته شد**

بفرجام چرم خر آغشته شد. فردوسی

گش داشتن - gašdâštan = خوش داشتن: خویشتن را بعشوه **گش میداشت** عیش خود را بعشوه خوش میداشت. هفت پیکر (مع)

گش کردن - g.kardan = خوش کردن - لطیف کردن: همانا برآمد یکی بادخوش ببرد ابر وروی هوا **کرد گش**. فردوسی (مع)

گشن - ga(o)šn و ga(o)šen = فحل و نر - اسبی **گشن** است جهان جز بدین کردند اندش کسی نرم ورام. ناصرخسرو - مایه آبستنی و تلقیح. مقدمه التفهیم (مع) - نرخواه: مادیانان **گشن** وفحل شموس شیرمردی جوان و هفت عروس. نظامی (لغ) - انبوه و بسیار و بزرگ: از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ درختی **گشن** بیخ و بسیارشاخ. دقیقی (په: gûšn)

گشن آمدن - g.âmadan = طالب نر شدن: زدشت رم گله درهر قرانی **بگشن آید** تکاور مادیانی. نظامی

گشنامار - gošnâmâr = گسنامار

گشن دادن - gošndâdan = تلقیح: «تأبیر **گشن دادن** خرما». منتهی الارب (لغ)

گشن سار - g.sâr = انبوه و فراوان: یکسو کش سراز بن گشن لشکر بیهوده مرو پس **گشن ساری**. ناصرخسرو (مع)

گشن کردن - g.kardan = بماده نزدیك شدن: «وسعادت وی (ستور) خوردن وخفتن و **گشن کردن** است». کیمیای سعادت (لغ)

گشن گرفتن - g.gereftan = آبستن

شدن، بفرمان خدا زو **گشن‌گیرد** خدا
گفتی شکفتی درپذیرد . نظامی (لغ)

گشن‌نشین - g.nešîn = نام روز چهارم از ماههای ملکی (جها)

گشنی- gošnî =منسوب به«گشن» رفتن نر بر بالای ماده-انبوهی‌وپرپشتی؛
جمدی سیاه دارد کز **گشنی** پنهان شود
بدو در سر خاره . رودکی (لغ)- لقاح خرمای نر باخرمای ماده: «گویند یك سال‌حضرت رسالت ص از **گشنی** درختان منع فرمود» (مع)

گشنیج - gešnîj = گشنیز

گشنیدن - gošnîdan = آمیختن نر وماده (مع)

گشنیزه- gešnîza = ابتدای‌غورهٔ انگورکه‌ازکوچکی‌بدانه‌انگور ماند(مع)

گشنیزه‌حصرم- gye.hasram و گشنیز حصرم= کنایه ازشراب‌انگوری؛
حرمت‌می‌راکه می‌گشنیز دیگرعیشهاست
برسر **گشنیزهٔحصرم** روان افشانده‌اند .
خاقانی (مع-ف. عر)

گشنی‌کردن - gošnîkardan= جفت‌شدن- مجامعت‌کردن؛ و لوطیان از یکدیگر آویخته باشد همچنانکه سگ‌از ماده‌آویزد، چون **گشنی‌کنند** ازیکدیگر باز نتوان شد» تفسیر کمبریج (مع)

گشودن - gošûdan = گشادن

گشی - gašî =منسوب‌به«گش» = خوشی-خوشحالی-خرامش‌ورفتارتوام با ناز

گشی‌کردن - gašîkardan = با نازرفتن وخرامیدن، «کسی‌که اندررفتن خویش **گشی‌کند**». تفسیر کمبریج (مع)

گفت - goft = ماضی ومصدر یا مفعول‌مرخّم از«گفتن»- مخفف«هنگفت» = پارچهٔ ضخیم وستبر؛ تا باغ وراغ را
سلب سبز و **گفت** زرد ابر بهاربافد و
بادخزان دهد. عبدالواسعی‌جبلی(رشی)

گفتار - goftâr = قول، سخن، حدیث یامقاله، مقال وکلام ؛ چیست از
گفتار خوش بهترکه او مرغ را آرد
برون ازآشیان. خفاف(لغ)- مجازاًفکر وخیال، به‌پیش پدر شد پر ازخون جگر
پراندیشه دل پر ز **گفتار** سر . فردوسی

گفتارکردن - g.kardan = سخن گفتن؛ سرو بلند بین‌که چه رفتارمیکند
شوخ شکر دهن‌که چه **گفتار میکند** .
سعدی (لغ)

گفتاره - goftâra = گفتار = سخن : گل ز بلبل طیره شد زان جامه
برخود پاره‌کرد زانکه این پرگوی
واوراطاقت **گفتاره** نیست .کمال‌اسماعیل

گفتاری - goftârî = مرد حرف که فقط میگوید وعمل ندارد :گوئی‌که
از نژاد بزرگانم **گفتاری** آمدی تو
نه‌کرداری. ناصرخسرو

گفتاگوی-goftâgûy= گفتگوی؛ «و تخصیص داده اثم را بر **گفتاگوی** و خصومتی‌که ممکن باشد آنجا رود» .
تفسیر ابوالفتوح رازی (لغ)

گفتن - goftan = سخن‌راندن و مجازاً معتقد بودن؛ می خواه‌وگل‌افشان
کن از دهر چه میجوئی این‌گفت‌سحر
گه‌گل بلبل تو چه **میگوئی** ؟ حافظ - بنظم‌آوردن وسرودن؛ دگر نخواهم **گفتن**

همی‌سرود وغزل که رفت یك‌رهه‌بازار
وقیمت سرواد . لبیبی - آوازخواندن:
«و بر اثر ایشان مطربان زدن و **گفتن**
گرفتند» . تاریخ بیهقی - کردن : توبه
میگفتـــم ز بس تکلیف بیدردان ولی
میچکد صد توبه ازمیخانه ذوق باده‌ام.
ابوطالب کلیم (آ نن) - نامیدن‌وخواندن:
«غلامی‌که ویرا قماش **گفتندی** درآمد».
تاریخ‌بیهقی- پنداشتن وگمان‌بردن: لاله
برساعدش از ساتکنی‌سایه‌فکند **گفتی**
از سیم پشیزستی برماهی سیم . معروفی
(لغ) - **تذکر**- درمعنی‌اخیر غالباً بمنزلهٔ
قید تشبیه بکار میرود و هرجا سخن از
حال و آینــده است باید بصیغهٔ مضارع
استعمال شود: «گوئی» وهنگامی‌که‌سخن
از گذشته است بصیغــهٔ ماضی میآورند
«گفتی» (مع)

گفت‌وشنود - goftošonûd =
گفت وشنید: عمری‌گذشت و **گفت‌وشنود**
تو رو نداد ای‌بی‌نصیب‌گوشم‌وای‌بینوا
دلم. عرفی (آ نن)

گفت‌وقدم- g.o.γadam = قول و
فعل: دردمندان‌ترا **گفت‌وقدم**‌می‌باید همه
جاگفت‌وقدهمره‌هم‌می‌باید. میرنجات (آ نن)

گفت‌وگو(ی)- g.o.gû(y) = صحبت
ومحاوره: نگر نرّه دیو اندرین‌جست و
جوی چه جست و چه دید اندر این
گفت‌وگوی؛ فردوسی- مشاجره وبحث:
چو یك هفتــه بــگذشت و ننمود روی
برآمد بسی غلغل وگفت‌وگوی. فردوسی

گفته‌آمدن - goftaâmadan =
بیان‌شدن، وه‌چه‌خوش‌باشدکه رازدلبران
گفته‌آید در حدیث دیگران. مولوی

گل - gal = موش‌- گردن، بدانکه
که‌گیرد جهان‌گرد ومیغ **گل** و پشت
چوکانت‌گرددستیغ. بوشکور (فر- قز: گل
= گریبان)

گل - gol = «ورد» علاوه برمعنی
معمول‌کنایه ازنتیجه‌وفایده: گلهٔ نیامدنها
گل وعده‌هاست ورنه بهمین‌خوش است
عرفی‌که تو نامه میفرستی. عرفی (آ نن)
- داغ: صدگل تازه‌شکفته است زگلزار
رخش **گل‌گل**‌افتاده‌برو ازمی‌نابش‌نگرید.
وحشی- دولت- رنگ سرخ- اخگرآتش
(قا)- نخبه وبرگزیده- نقطه (= گله):
«شیخ دراین‌**گل**‌زمین‌بسر کرده». مزارات
کرمان - سپیدی‌که برناخن افتد= فوفه
-نام نوائی درموسیقی: قمریان‌راه‌**گل** و
نوش لبینا راندند. منوچهری .(لغ- په :
varta.gûl)

گل - gel = خاك باآب‌آمیخته-
خاك منجمد؛ وخشك (آ نن)- مطلق‌خاك:
کسی‌خسبدآسوده درزیر**گل** که‌خسبند
از او مردم‌آسوده دل. سعدی (بو)-مایه
و فطرت : گفت ای **گلت** از وفا سرشته
نقشت‌فلك از وفا نوشته. مسعودسعد(لغ-
په: gîl)

گلاب- gelâb = آب‌باگل‌آمیخته

گلاب - golâb = عرق‌گل- نوعی
نیلوفرکه داری‌گلهای رنگین است ودر
برگه‌ها میروید (لغ)

گلاب‌انگیز - g.angîz = خوش‌بو
و معطّر: شاه چون‌گرم‌گشت ازآتش تیز
گفت باآن‌گل **گلاب‌انگیز**. نظامی

گلابتون - golâbetûn = ابریشم غاز کرده وبصورت پنبه محلوج در آمده- رشتهٔ زر وسیم (لغ- خ: گلابتون)

گلاب‌چشم - golâbecašm = اشك چشم: هرچند از آفتاب بود تلخی گلاب شد تلخ از ندیدن رویت **گلاب چشم**. صائب (آنن)

گلابدان-golâbdân = گلاب‌پاش: مهر از سرنامه برگرفتم گوئی که سر **گلابدان** است. سعدی- آبیکه بماه‌خرداد بکشت دهند (لغ)

گلابزن-golâbzan = گلابزنه = گلابدان: در قهقهـه زگریهٔ دل چون **گلابزن** وز خرّمی زسوز جگر همچو مجمرم. سیدحسن‌غزنوی (لغ)

گلاب‌فشاندن- golâbfašândan وگلاب‌افشاندن = کنایه ازاشك ریختن: گرچشم‌ما **گلاب‌فشاند**عجب‌مدار دلهای ماست آینه‌گردان صبحگاه. خاقانی

گلابگر - g.gar = گلابکش: گل گفت به ازلقای من‌رویی‌نیست چندین ستم‌**گلابگر** باری چیست؟. خیام

گلاب‌گرفتن - g.gereftan = گلاب‌کشیدن

گلاب‌گیر- g.gîr = گلاب‌گر (لغ)

گلابه - gelâba وگلاب-گلابی‌که بدان دیوار اندایند: چودیوار شهرا ندر آید زپای **گلابه** نباید که ماند بجای. فردوسی

گلابی-golâbî = امرود-گلابکر: چه خوش‌گفت‌آن‌**گلابی** باگلستان که هرجت بساز باید داد مستان. نظامی - رنگك معروف به‌چهرهٔ: از تربیت آب‌حیات گل رویش فرداست‌که آن سیب ذقن گشته **گلابی**. آخوند مسیحائی (آنن)- نوعی شیرینی‌که درآن برگ‌گل اندازند (آنن)- نوعی حلوا (نف) شیشهٔ کوچك مدوّر ورنگین‌که منقّش باشد: و در آن گلاب ریزند: بازآ که **گلابی** دو چشمم بی‌روی‌تو‌از‌گلاب‌خالیست. ملاطغرا (آنن)

گلاج - golâj مخفف گولانج و گولاج = نانی‌شیرین و تنك‌که ازنشاسته وسفیدهٔ تخم‌مرغ سازند وآنرا **لابرلا** نیز گویند: خوشنویسان‌قطایف باقلمهای‌شکر جمله عاجزگشته‌اند از خط تعلیق **گلاج**. بسحق اطعمه (رشی)

گلاگونه-golâgûna = گلگونه (قا)

گل‌آگین‌کردن-golâgînkardan کنایه از لبریزکردن پیاله ازشراب: **گل آگین‌کند** چشمهٔ قند را بشادی‌گذارد دمی چند را. نظامی

گلال - galâl = عبیر سرخ‌که از رنك بقم سازند: همچون چنارگر بودت صد هزار دست برگ طرب بخاك نشان و**گلال**‌گیر. ملاقاسم مشهدی (آنن)

گلاله - golâla = بالشچه‌ای‌که زنان برسرین بندندتا کلان نمایدـشاماکچه‌ای که زیر جامه وزره پوشند (مع)-پیراهن و بصورت **غلاله** تعریب شده: اگر **گلالهٔ** او از حریر وگل‌دوزند شود زنازکی آزرده توده‌سمنش. رفیع لبنانی (جها)- کاکل‌وموی‌مجعّدـ زلف: **گلالهٔ**شبه‌گون‌را حجاب‌لاله‌مکن دل مرا زدهٔ‌لاله‌و**گلاله** مکن. عثمـان مختاری (مع) - (طب :

گلالك)- دستهٔ گل، باغ ارچه گل و **گلاله** دار است ازعکس رخت نواله داراست. نظامی- منگوله تسبیح، صدپارگی دل نشود پیش کس عیان تسبیح سان بسر ننهم تا **گلاله** را. علی قلی بیك (آنن-«گل»+ «اله» تصغیر و تشبیه)

گلان - golân = نان نازك بریان شده در روغن که در شیره اندازند: رخ احباب تو طری است چوگل خوش و شیرین تر از **گلان** و گلاج. سوزنی (رشی)- جمع «گل»: بنالد همی بلبل ازشاخ سرو چو درّاج زیر **گلان** باتذرو. فردوسی- فاعل مرخّم از **گلاندن** = افشانده وتکان داده: سحرگه باد برگ گل **گلانست** زدرد آن فغان بلبلانست. زرانشت بهرام (آنن)

گلاندن - golândan مخفف گلانیدن

گلانی - golânî = گلفروش - باغبان (غیا)

گلانیدن - golânîdan و گلاندن = تکان دادن (قس، galânidan و گلاندن = غلطانیدن-خ)

گلاوه - gelâva = گلابه

گلائی- gallâyî = شتر یا اسب که برای مدتی درمرتع رها شود (لغ)

گل ازرق - goleazraγ = گل آفتاب پرست، **گل ازرق** که آن حساب کنند قرصه از قرص آفتاب کنند. نظامی (لغ)

گل افسار - golafsâr = قسمتی در افسار که بصورت گل ازطلا ونقره سازند وبرکلهٔ اسب بندند، باو چرخ درمهتری پای بست **گل افسارش** ازهالهٔ مه بدست.

ملاطغرا در وصف دلدل (آنن)

گل افشان- g.afšân = گل افشاننده چنان بد که درپارس یکروز تخت نهادند زیر **گل افشان** درخت. فردوسی- گل افشانی -گلریزی: برخیز که باد صبح نوروز درباغچه میکند **گل افشان**. سعدی- نوعی آتش بازی، سه گونه آتش اندرجای رخشان بخانه در **گل افشان** بود ازایشان. فخرالدین کرگانی- مرض سرخك یا آبله مرغان (لغ)

گل افکندن- g.afkandan = گل انداختن = انداختن گل ومجازاً سرخ شدن گونه- داغ افکندن: سرخی رخسارهٔ آن ماهروی برد و رخ من دو **گل افکند** زرد. فرخی

گل اندام- g.andâm و گلندام = آنکه در طراوت ونازکی بدنی چون گل دارد همچنان آن بت **گل اندامش** بردی از زیر خانه تابامش. نظامی

گل اندود - gelandûd = گل مالیدن- مالیده شدن گل (لغ)

گل انگبین- golangabîn، گلنگبین = گل قند، گر برکران دجله کسی نام او برد آب انگبین شود وشود گل **گل انگبین**. عمادی مروزی- معجونی که ازگل سوری وعسل سازند، زاهد گفتا چه جای این است این نیست گیا **گل انگبین** است. نظامی

گل بآب انداختن - andâxtan g.beâb = گل بآب دادن = حرکت زشت کردن- فتنهٔ تازه‌ای برپا کردن: شب زمستی شور در بزم شراب انداختیم باده نوشان **گل بآب** وماکباب **انداختیم**. سلیم (آنن)

گلبام - g.bâm = آواز بلند و گلبانگ شاطران وقلندران: ساغر گلفام خواه کز دهن کوس نعرهٔ **گلبام** وقت بام برآمد. خاقانی (رشی)

گلبانگ - g.bâng = گلبام: بر آستان جانان گر سر توان نهادن **گلبانگ** سر بلندی بر آسمان توان زد. حافظ - کنایه از آواز و چهچهٔ بلبل: دیگر ز شاخ سروسهی بلبل صبور **گلبانگ** زد که چشم بد از روی گل بدور. حافظ - نغمهٔ بلندساز: مغنّی کجائی **بگلبانگ** رود بیادآور آن خسروانی سرود. حافظ - مطلق آواز بلند: خرد در زنده رود انداز و می خور **بگلبانگ** جوانان عراقی. حافظ

گل بچشم افتادن - oftâdan g.becašm = لکهٔ سفید در چشم پیدا شدن: زگریه عاقبت کار **گل فتاد چشمم** زگل گلاب کشیدم زگل گلاب گرفتم. صائب (آنن)

گلبرگ - g.barg = برگ گل: ندانم چه چشم بد آمد براوی چرا پژمرید آن چو **گلبرگ** روی؟. فردوسی - مجازاً بدن لطیف: من از خط تو نخواهم بخط شد ار بمثل بر آید از بر **گلبرگ** کامکار تو کوم سوزنی (لغ) - رخسار وخد زیبا: بگفت این و **گلبرگ** پر ژاله کرد ز خونین سرشك آستین لاله کرد. اسدی (گرش)

گلبن - g.bon = درخت و بوتهٔ گل: تو گفتی بستر دیباش همواز بزیرش همچو **گلبن** بود پرخار. فخرالدین گرگانی

گلبند - g.band = نوعی قماش رنگین: از سر و پایم بکار عشق حاجتمند تست چشم بلبل جامهٔ ام ازجامهٔ **گلبند** تست. سعید اشرف (آنن) - باغبان: همچو **گلبندی** که تا افتد گلی بندد بجا داغ دیگرمینهم یك داغ چون بهتر کنم. نظام دست غیب (آنن)

گلبیز - g.bîz = گل افشاننده: اگرچه باده فرحبخش و باد **گلبیز** است ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است. حافظ

گل پارسی - g.e.pârsî = گل صد برگ: زن پارسا چون **گل پارسی** برون او فتاده زپرده سرا. کمال اسماعیل

گل پارسی - gele.p. = گل سرشوئی. ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

گل پرست - golparast = پرورنده و عاشق گل: گلبن پرند لعل همی بر کشد بسر باران **گل پرست** همی گسترد نثار. فرخی

گل پلاس - golepalâs = درختی خاردار است که آنرا **پله** نیز گویند: بعزم سیر چمن چون روم ز خانه برون که خارهاست بپا **ازگل پلاس** مرا. سلیم (آنن)

گل پیاده - golepiyâda = هر گلی که آنرا درخت و بوته بزرگ نباشد: نهال عمر ابد باکمال رعنائی **گل پیاده** نماید نظر بقامت دوست. صائب (بها)

گل پیچ - g.pîc = حریری بسیار نازك حاجب ماوراء که در آن گل سرخ خشك میکردند و برای دعوت بعروسی

با نبات بخا نه‌مدعوین میفرستادند- کیسه‌ای ازحریر دیداری که در آن گل وامثال آن ریخته درمیان البسه نهند تا بوی خوش گیرد (لغ)

گل تسبیح- g.e.tasbîh = امام تسبیح چه حرف از **گل تسبیح** میزنی صائب خمش چوسنبل زنگار رنگ میبارد. صائب (آ نن)

گلجام - g.jâm = شیشهٔ رنگین و آنرا آینهٔ جامی نیز گویند : روشن بود زعالم بالا فضای دل **گلجام** دارد از مه تابان سرای دل. محسن تأثیر (آ نن)

گل جنگ - g.e.jang = گلی که پهلوانی بحریف خود میفرستد واین بمنزل اعلام جنگ و کشتی است؛ واضحا باغوفا طرفه هوائی دارد هرنهالی که نشاندم **گل جنگی** برخاست. ارادتخان واضح (آ نن)

گل چشم - g.e.cašm = سفیدی کوچك که برسیاهی چشم پدید آید (آ نن)

گلچهره - golcehra = و گلچهر = کسیکه چهرهٔ اودرطراوت ولطافت بگل ماند: غلامان **گلچهرهٔ** دلربای کمر بر کمر گرد تختش بپای. نظامی

گل حکمت - gelehekmat = ترکیبی ازخاك خالص، زغال، موی خرد، نمك مکلّس ، خطمی ، ریم آهن ، کلس پوست تخم مرغ وسرکه باشد یا لعابی که بدان سر آلات تقطیر استوار کنند : گل زحکمت بکورهٔ بوده **گل حکمت** بسر براندوده. نظامی (ف. عر)

گل حلوا - golehalvâ = گلی زردرنگ وشیرین مزه که در حلوا کنند؛ خون بسارتر زلعل تو چشم پرآب ما رنگین شده است از **گل حلوا** شراب ما . محسن تأثیر (آ نن-ف.عر)

گل خار- g.e.xâr = گیاهی خاردار که گلی سرخ ومایل بکبودی دارد-رنگی شبیه برنگ گل خار: امروز قبای تو برنگ **گل خار است** ترسم بتن نازکت آسیب رساند. محمد اسحق شوکت (آ نن)

گلخج - golxaj ، گلخچ = گلوله چنگالی : شکرینه بخور و **گلخج** وچنگال بیار بسحق اطعمه (رشی)-گلولهٔ خمیر (قا)

گلخد - g.xad = گلرخسار : غزلسرای شدم برشکرلبی **گلخد** بنفشه زلفی و نسرین بری صنوبر قد . سوزنی (لغ-ف.عر)

گلخن- g.xan = تون حمام-مزبله تون حمام: شاید اوگلبن صفت در **گلخن** ازفیض هوا پرده‌های عنکبوت انگیزد ازهر تار گل. عرفی (غیا)

گلخن تاب - g.x.tâb = کسیکه گلخن افروزد: ازجهان دل بغم عشق تو الفت دارد همچو دیوانه که همصحبت **گلخن تاب** است. سلیم (آ نن)- سوخت که درگلخن سوزند - آلتی که بدان گلخن سوزند (لغ)

گلخن گر - g.x.gar = کسیکه گلخن میسوزاند: گرم روسرد چو **گلخن گریم** سرد بی وگرم چو خاکستریم. نظامی

گلخنی- g.xanî = آنکه در گلخن منزل دارد ویا بآنجا آمدوشد کند- گلخنگر: گفتم همی چه گویی ای حیز **گلخنی** گفتا

که چه شنیدی ای پیر عسجدی. عسجدی (لغ)

گل‌خواره - gelxâra = آنکه گل خورد- کرم‌خاکی «اما هیچ ناقص‌تر ازخراطین نیست واوکرمی‌است سرخ‌که اندرگل جوی بود و او را **گل خواره** خوانند». چهارمقاله

گلخوچه - golxûca = خوچه = غلغلك (قا)

گلدام - g.dâm = نوعی‌دام کوچك - مطلق دام : حسن چون دانه **بگلدام** نگاهش ریزد بشکند آینه و بر سر راهش ریزد. میرزا معز فطرت (آنن)

گلدسته - g.dasta = دستهٔ‌گل : **گلدستهٔ** امیدی بردست عاشقان نه تا رهروان غم را خار ازقدم برآید. سعدی - مناره وماذنه: خوش‌نغمهٔ مؤذنان بابل **گلدسته** برنگ دستهٔ‌گل. سالك قزوینی (آنن)- اجازه وپروانه: ایام‌نریخت‌خون خصم تو چو‌گل تا از سر شمشیر تو **گلدسته** نیافت. اشرفی سمرقندی (لغ)

گل‌دورنگ - goledorang = گلی‌که یك روی آن زرد وروی دیگر سرخ است = گل رعنا : برگ‌گل سپید بمانندعبقری برگ‌**گل‌دورنگ**بکردار جعفری. منوچهری

گل‌دورو(ی) - g.e.dorû(y) و گل دو ریه = گل دورنگ: آن‌**گل‌دو روی** رعنا را نگر چون خصم شاه با رخ زرد ودلی سر تا بسرخون‌آمده. سید حسن غزنوی- رخ‌گلنار چونانچون‌شکن برروی‌بت‌رویان **گل‌دورویه**چونانچون قمرها درد وپیکرها. منوچهری (لغ)

گلرخ - g.rox = گلرو = گلچهره و زیبا : زهر خرگهی **گلرخی** خواستند بدیبای چینی بیاراستند. فردوسی

گلرنگ - golerang = گل کاچیره (لغ)

گلریز - golrîz = پارچه‌ای که‌گلهای سرخ درآن بافند: فلك زپردهٔ**گلریز**شب سوی‌خورشید سحربچشم تباشیرخندهٔ‌زد یعنی. سیف‌اسفرنگ- ریزندهٔ‌گل، داردلم بیك نگه تیزش احتیاج چشمم بیك تبسم **گلریزش** احتیـاج . طالب آملی (آنن)- نوعی آتشبازی : تا هوای داغ مهرش در سر دستم فتاد آستینم از هجوم داغ چون**گلریز** شد. سالك یزدی (آنن)- نام آهنگی دردستگاه‌شور (لغ)

گلزار - golzâr = گلستان ونام الحانی از موسیقی‌قدیم: خروشان بلبلان در صحن**گلزار** بوقت صبحدم برلحن **گلزار**. زراتشت بهرام (رشی)

گلزار - gelzâr = جای پرگل = = گلناك: همچنان‌کز نم‌هوا ببهار شوره **گلزار** وباغ‌گلزار است . ناصرخسرو

گل‌زدن - golzadan = حریف را بجنگ وکشتی‌طلبیدن: بخصم**گل‌زدن** از دست ما نمیآید وگرنه آبله‌ام‌تشنه مغیلانست . صائب (آنن- رك گل‌جنگ وگل‌کشتی)- تاول سرخ‌زدن بدن (لغ)

گل‌زرد - golezard = نوعی از نسترن، نوعی‌گل محمدی برنگ زرد: تا چو برشاخ**گل‌زرد** چو دینار شود لالهٔ سرخ چو بیجاده بتابد زکمر . فرخی

گل‌زهر- g.e.zahr = گلی که‌زهر آگین باشد : جهانرا بکوشش چه جوئی همی **گل‌زهر** خیره چه بوئی همی . فردوسی

گلست- galast = گرست وخرست = سیاه‌مست (مع)

گلستان - golestân = غیرازمعنی معمول = یکی ازادوار ملایم‌موسیقی قدیم (مع)

گل‌سرشتن - gelsereštan = خمیر کردن گل: دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند **گل** آدم **بسرشتند** وبه‌پیمانه زدند. حافظ

گل‌سوری- golesûrî = گل آتشی: روزی‌که تو بجنگ شوی روی تیغ تو باغی کند پراز **گل‌سوری** وارغوان. فرخی

گل‌شدن - g.šodan = فاش‌شدن، ظاهرشدن وبزرك‌شدن(قا)-خاموش‌شدن: در این داوریگاه ظلمت نشان **شد** از باد شمشیر**گل** شمع‌جان. ارسلان‌خان‌والا (آ نن)

گل‌شراب - golešarâb = نوعی گل ازتیره‌گل یخها (لغ)- سرخی‌که از خوردن شراب برگونه ظاهر شود: خوش آن مستی‌که از رخسار زیبایت‌نقاب‌افتد بجای پرده‌برروی تو**گلهای‌شراب** افتد. خواجه‌آصفی (آ نن)

گلشکر- golšekar = گل‌سرخ که درشکر پرورند مانندگلقند: بشیرینی‌از **گلشکر** نوش‌تر بنرمی‌زگل‌نازك‌آغوش تر. نظامی

گلشن - g.šan = گلستان: نبید روشن چو ابر بهمن بنزد**گلشن** چرا نیاری؟ رودکی- خانه: نشستند در**گلشن** زرنگار بزرگان پرمایه با شهریار . فردوسی (لغ)

گلشن‌آرا(ی) - g.ârâ(y) = باغبان - سرخ همچون‌گل : چو بشنید پرویز برپـای خاست یکی جام می **گلشن‌آرای** خواست. فردوسی

گلشن‌طراز - g.tarâz = باغبان وگلشن‌آرا: زهی**گلشن‌طراز**بزم نیرنگ چو بوی‌گل نهان در پردهٔ رنگ. میرزا بیدل (آ نن)

گلشن‌فروز - g.forûz = روشن کنندهٔ‌گلشن-کنایه ازمعشوق و محبوب: زماگرشبی‌رفت روزی‌رسید گلی رفت و**گلشن‌فروزی** رسید. نظامی (لغ)

گلشن‌قدس - g.e.qods کنایه از عالم جبروت : طایر**گلشن قدسم** چه دهم شرح فراق که در این دامگه حادثه چون افتادم؟ حافظ (ف.عر)

گلشنگه- golšangah مخفف‌گلشن گاه =گلستان : **بگلشنگهی**کز دو سو داشت در نمودند دیدار با یکدگر. اسدی (لغ)

گل‌شوره- golešûra = زمین‌شوره زار: در**گل‌شوره**دانه‌افشانی برنیاردمگر پشیمانی. نظامی

گل‌صبح - golesobh = سپیده صبح: فیضی عجب دراین**گل‌صبح** ازصبا رسید بیرون‌کشیم رخت کدورت صفا رسید. ظهوری (آنن- ف.عر)

گلعذار - g.ezâr = گلرخسار و

زیبا: همه ساله روشن بهاران بدی گلان چون رخ **گلعذاران** بدی. فردوسی (ف.عر)

گل عشر - g.e.ošr = سرعشر و آن کاغذ بستکه معلّم برای اطفال مبتدی ده آیهٔ قران بر آن نویسد ودائره بر آن کشد: گلان بلبلان نظم را گرچه **گل عشرم** بود عشر عشیری ازقلیل اوکثیر من. علی نقی کمرهٔ (آنن-ف.عر)

گلغجه - golɣeja مخفف گلغیجه

گلغر - gelɣar = گلکار- بنا (مع)

گلغر - golɣar = کرك «بز»: نه از شال بافان این روزگارم که **گلغر** ندانند باز از بریشم. نزاری قهستانی (نظ)

گلغنچه - golɣonča وگولغنچه = غنچه گل: بهرسوی **گلغنچه ای** نوشخند ملك درمیان همچوسرو بلند. فیضی (آنن) - گلگونه زنان = سرخاب (مع)

گلغنده - g.ɣonda مخفف «گلغونده» پنبهٔ زده وگلوله شده: درمیا نشان نجیب من منده همچو در بندخار **گلغنده**. سوزنی (نظ) - کنایه ازمردم کاهل وسست (رشی)

گلغونه - golɣûna = گلگونه و وسرخاب: مفریب دل بنقش جهان کان نه یار تست **گلغونه ای** چگونه کند پیررا جوان. خاقانی

گلغیجه - golɣîja وگلغجه = غلغلك (مع)

گلفام-golfâm، گلوام - گلرنگ: مرا همچنین چهره **گلفام** بود بلورینم ازخوبی اندام بود. سعدی (بو)

گل فشان - g.fašân وگل افشان = نوعی آتش بازی که آنرا **گلریز** نیز گویند: همه راه آذین وگنبدزده بهر گنبدی **گلفشانان** زده. اسدی (لغ) - شیشهٔ کوچك گلابدان (آنن) - گل افشانی: خونی ز زخم خار پر و بال بلبلان در پای گلبن است **گلفشان** داغها. سنجر کاشی (آنن) - چهرهٔ سرخ وبرافروخته: کاشکی برجان شیرین دست‌رس بودی مرا تا ز شادی کردمی بر **گلفشانان** جان فشان. معزی - گلریز و گلپاش، چون تو درخت دلستان تازه بهار و **گلفشان** حیف بود که سایه‌ای بر سر ما نگستری. سعدی

گلفهشنگ - g.fahšang = آبیکه برناودان یخ بسته و آویخته شده: آب **گلفهشنگ** گشته از فسردن ای شگفت همچنان چون شیشه (شوشه) سیمین نگون آویخته. فرالاوی (فر)

گلقند - golɣand = گلشکر و گلنگبین: قرص لیموی وگوارشت لطیف عنبر گل شکر باشد و **گلقند** وشراب دینار: بسحق اطعمه - کنایه ازلب معشوق: طرب فزائی **گلقند** نکتهٔ پردازش سرور مرغ چمن بر پر مگس بندد. ملاطغرا (آنن)

گلقند آفتابی - g.e.âftâbî = گلقندی که با آفتاب پرورش یابد: دی با طبیب گفتم احوال ضعف خودرا ازلعل یار فرمود **گلقند آفتابی**. میرزا طاهر وحید (آنن)

گلقند اصل - g.e.asl = گلقند آفتابی. الفاظ الادویه (لغ-ف.عر)

گلك - golak وگله = سخن طعنه و سرزنش بکنایه: گر پیش گل کشم گلهٔ

مشکبوی تو برمن **گلك**مزن که نیندیشم
از **گلك**. سوزنی (رشی)- نام گیاهی‌است
- صمغی‌که از گیـاه کنجیده گیرند =
عنزروت (مع)

گل‌کاغاله - golekâγâla = گل
کاچیره، کافشه (لغ)

گل‌کافشه-g.kâfeša = گل‌کاچیره،
کاغاله (لغ)

گل‌کامکار - g.kâmkâr = نوعی
گل بسیار سرخ: برکام آرزو دل‌بیچارهٔ
مرا ناکامکار کرد **گل‌کامکار** او. فرخی (لغ)

گلکامه - golkâma = ثفلی‌که‌بعد
ازکشیدن‌گلاب‌میماند وبکار رنگ‌کردن
میآمد: زلف ورخ او دیده بهم‌گفت‌نصیرا
ازعنبروگل‌ساخته‌**گلکامهٔ**خورشید. نصیر ای
بدخشانی (آنن)

گلك‌بستن - golakbastan =
مشتعل‌گردیدن آتش‌وبرافروختن: خنده
بربرق زندگرمی‌خاکستر ما چه **گلك
بسته‌ای** ای آتش‌می برسرما؛محسن‌تأثیر
(آنن)

گل‌کبود- golekabûd = نیلوفر
آبی : **گل کبود**که برتافت آفتاب براو
زبیم‌چشم‌نهان‌گشت‌در بن‌پایاب. خفاف (لغ)

گل‌کردن- golkardan = خاموش
شدن وخاموش‌کردن‌چراغ: هزارحیف‌که
گل‌کرد بینوائی ما بچشم آبله آمد
برهنه‌پائی ما. ملاطاهرغنی- روشن شدن
وروشن‌کردن چراغ: افتاد نگاهش بلب
عارض جانان پروانه‌گمان‌کردکه **گل
کرده** چراغیست. میرزاطاهروحید(آنن)
-فائده دادن: پروانه‌خس و هوا شرربار
پروانه چه **گل‌کند** در این‌کار؟ ابوالفیض
فیاضی (آنن)- نمودارشدن (قا)- جلوه
کردن (مع)

گل‌کردن- gelkardan = سرشتن
وخمیرکردن: خاك‌وجود مارا ازآب‌دیده
گل‌کن ویران‌سرای‌دل‌را گاه‌عمارت‌آمد.
حافظ (مع)- آلوده‌کردن: درجنب‌رحمتش
چه نماید‌گناه خلق يك مشت‌خاك‌**گل
نکند** آب بحر را. هادی (آنن)

گل‌کشتی- golekoštî = گل‌جنگ:
نیست‌خورشیدکه درچرخ درافتاده‌بچرخ
گل‌کشتیاست که‌تیغ‌نگهت‌داده‌بچرخ.
میرنجات (آنن)

گل‌کفش - g.e.kafš = گلـی از
ابریشم وگلابتون و مانندآن‌که‌برتیماج
کفش دوزند وهم از چوب سازند و در
پاشنه تعبیه‌کنند و آنرا **کوکب‌کفش** نیز
گویند: هاله را از رشك نعلت‌آتش‌اندر
خرمن است از **گل‌کفشت** چمن‌را خار
درپیراهن است. محسن تأثیر (آنن)

گل‌کوبی- golkûbî = سیر وگشت
در اوّل بهار : خدایگان جمال و خلاصهٔ
خوبی بباغ‌عقل‌درآمد برسم **گل‌کوبی**.
مولوی

گل‌کوزه - golekûza = گلی‌که
درکوزه نهند وبمجلس آرند (قا) - گل
نرگس و نسرین: کنون خالی نباید‌کوزه
ازمی‌چون **گل‌کوزه** پر ازشبنم‌شدارچه
پر نگرددکوزه ازشبنم. میرخسرو (آنن)

گلگجه- golgaja = آداب‌ورسومی
که از تولّد طفل تااوان عقیقه وگهواره
بستن بجا میآورند: با چنبرکمان‌صفتش

رسم **گلگچه** از عکس تیر سقف مسمّی نموده‌اند. عمیدلوبکی (نظ)

گلگر - gelgar = گلگیر = بنا: همان **گلگران** را زنو بار داد همان خانه‌ها کرد و خوشه نهاد. یوسف زلیخا منسوب بفردوسی

گلگز - golgaz = رنگی سرخ مایل بکبودی: چتر دگر **گلگز** وگلگون چو رز چوب وی اکسون فلك کرده گز. امیرخسرو (لغ)

گل‌گستر - g.gostar = گسترنده وآورندهٔ گل ، راست گفتی رخش گلستان بود می‌سوری بهار **گل‌گستر**. فرخی

گلگشت - g.gašt = سیر وگردش درچمن وباغ: نسیمی که خیزد ز **گلگشت** کویت دماغ خرد را معطّر نماید . شیخ‌العارفین (آنن) - گاردن‌پارتی (لغ)

گلگل - galgal = نوعی لیموی درشت وترش. الفاظ‌الادویه (لغ)

گلگل - golgol = صمغ موسوم به مقل(آنن) - گُله گُله - کنایه‌ازبسیارخندان و شکفته: دوش **گلگل** روی بزم افروزت از پیمانه بود دربرشوخیت شور جلوهٔ مستانه بود (آنن)

گل‌گورستان - g.e.gûrestân = سماروغ (لغ)

گلگون - golgûn = سرخ‌رنگ: **گلگون** رخت چو شست بهار از وی بگذشت گل بگشت زگلگونی. ناصرخسرو - اسبی برنگ میان کمیت و اشقر : بیارید **گلگون** لهراسبی نهیداز برش زین گشتاسبی . فردوسی - رنگی از رنگهای آب قارورهٔ بیماران. ذخیرهٔ خوارزمشاهی - نوعی گل که آنرا **گل‌فارسی** نیز گویند (لغ)

گلگونه - golgûna وگلغونه و گلاگونه = غازه وسرخاب که زنان بر گونه زنند: تا دیو چه افکندهوا برزنخ سیب مهتاب **بگلگونه** بیالودش رخسار. مخلّدی (لغ) - گل رخسار - گلرنگ و گلگون : که **گلگونه** خمر یاقوت رنگ بشستن نمیرفت ازروی‌سنگ. سعدی(بو) - کنایه از شراب سرخ : هیچ محتاج می گلگون نه ای ترك کن **گلگونه** تو گلگونه‌ای. مولوی

گلگونه‌کردن - g.kardan = سرخ کردن وسرخاب مالیدن؛ گاهی زصنع ما شطه برروی خوب‌روز **گلگونه**شفق کند وسرمه‌بهار. سعدی

گل‌مختوم-gelemaxtûm = گلی سرخ‌رنگ وبسیار املس که ازتلّ بحیره آورند وتریاق همه زهر است (قا - رك کل نبشته)

گلمر- golmar = نام گلی‌خوشبو: ازآن **گلمر** که دل برد وروان‌هم زهر بن لاله است و ارغوان هم. امیرخسرو دهلوی - نوعی ازپیکان‌تیر: گشت‌رعنایان بود در زیر بید وروی‌گل بوستان‌شیر مردان برگ بید و **گلمر** است.امیرخسرو دهلوی (نظ)

گل مشکی - g.e.meškî یا گل مشکین = گل نسرین (تحفه) - نام گلی خوشبو: کنم زبوی وفا زخم غیررا ناسور بدست چون **گل‌مشکی** است نقد داغ مرا.

اسماعیل ایما (آنن)

گل موجّه - g.e.movajjah = گل دو روی: بجام‌زرّین‌همچون **گل‌موجّه** دوونش احمرباشد برونش اصفر. مسعود سعد (ف.عر)

گل مهتاب - g.e.mahtâb = تکه‌های‌مهتاب که‌ازمیان‌برگ‌درختان بر زمین افتد: صاف دل را نبود رنگ‌زوال **گل‌مهتاب** نمیگردد خشك. محمد اسحق شوکت (آنن)- نام‌گلی است (غیا)

گلمهره - gelmohra = مهرهٔ گلین و مخصوصاً مهره‌ای‌که برای کمان گروهه میساختند : هرحجّتی‌که‌گفت بدوردکنی وباز اندر دهان نهیش‌چو **گل‌مهره** درتفك . سوزنی- کنایه ازکرهٔ زمین (مع-ح.قا)

گلنار- golnâr = گل‌انار، **بگلنار** ماند همی چهر تو زشادی بخندددل‌از مهر تو. فردوسی- مجازاً بمعنی شراب: چندخواهی زآهوی سیمین گاو زرین که میخورد **گلنار** . خاقانی - گونهٔ سرخ: بتان‌بهشتند گوئی‌درست **بگلنارشان**روی رضوان‌بشست. فردوسی-هرگل‌سرخ‌بزرگ پرپر (مع)

گلناری - golnârî = برنگ گلنار ، عنّابی رنگ، سرخ رنگ : مرا زنان جو خویش چهره کاهی‌به که از شراب حریفان سفله **گلناری** . نظامی - قسمی ازیاقوت (لغ)

گلناك - gelnâk = جای پرگل وگل‌آلوده، دل زپایهٔ حوض‌تن **گلناك**شد تن زآب حوض دلها پاك شد مولوی

گلناك - golnâk = گلزار (نف)

گل نبشته - gelenabešta = گل مختوم‌که ازجملهٔ تریاقزهرهاست(رشی)

گلندام- golandâm = گل‌اندام

گل نشاط - golenešât کنایه از شراب (قا-ف.عر)

گل نشاندن - g.nešândan = کاشتن‌گل: عمارت همی‌کرد وزرمیفشاند همه خار میکند و **گل‌میفشاند**. نظامی

گلنگبین - golangabîn = گل انگبین

گل نمودن - g.nomûdan = ظاهرشدن: تجلّی‌کردن: یعنی‌بیاکه‌آتش موسی **نمودگل** تاازدرخت نکته‌توحید بشنوی. حافظ

گل نوروز - g.e.nowrûz = گل سوری: مشکین‌گله را برگل نوروز میندازرنگ **گل‌نوروز**برخسارمیندوز. سوزنی (لغ)

گل‌نوش - g.e.nûš = نام‌نوائی ازموسیقی: تابربم وبرزیرنوای **گل‌نوش** است تابرگل‌پربارخروش ورشان‌است. منوچهری

گلو - galû = بخش‌عقب‌دهان- حلق، مجرای‌غذا ونفس در درون‌گردن: راست‌گوئی‌که در **گلوش** کسی پوشکی را همی‌بمالدگوش. شهید- کنایه‌ازخوردن وشهوت طعام: مکن ز بهر **گلو** خویشتن هلاك و مرو بصورت بشری و بسیرت مکسی. ناصرخسرو (په: garûk)

گلوافشاردن - g.afšârdan = فشردن‌گلو وخفه‌کردن (لغ)

گلو بسته - g.basta کنایه از خاموش وساکت: چو فریادرادرگلو بست راه **گلو بسته** بمرد فریادخواه. نظامی

گلو بنده - g.banda = شکم‌باره وشکم پرست: زده گونه ریچال وده گونه وا **گلو بندگی** هریکی راسزا. ابوشکور بلخی (فر-ذیل «وا»)

گلو پیچ-g.pîc = گلو گیر وخفه کننده: چه‌می‌پیچی‌دراین‌دام **گلو پیچ** که‌جوزی پوده بینی درمیان هیچ. نظامی

گلو تنگ - g.tang = دارای گلوی‌تنگ، کنایه از قفس‌گیرنده وفشار دهندهٔ گلو: نفش برردار از این نای **گلو تنگ** گره بگشای از این پای تهمن لنگ. نظامی

گلوده - g.deh = گلو به‌بندعشق داده: تشنه‌ایرا که او **گلوده** تست آب درده که آب درده‌تست. نظامی (لغ)

گلوز - galûz = گلوژ = فندق. الفاظ‌الادویه (لغ)

گلوسرخ- galûsorx = مری (لغ)

گلوسوز-galûsûz = سوزندهٔ گلو - بغایت شیرین وخوش: چون‌سروقمریان همه گردن کشیده‌اند در آرزوی شوق **گلوسوز** غبغبش. صائب (آنن)

گلوگاه - g.gâh = محل گلو: حلق بگرفتش مانندهٔ نسناسی برنهادش **بگلوگاه** چنین داسی . منوچهری- آن جزء ازساق گیاه که بریشه پیوسته است (مع)

گلوگرفتن - g.gereftan = گرفتن گلوی کسی: ورحسد **گیرد** ترا در ره **گلو** در حسد ابلیس را باشد غلو. مولوی-کنایه از انتقام گرفتن : آنگاه بیا بندداد هرکس مظلوم **بگیرد گلوی** ظلام. ناصرخسرو

گلوگیر - g.gîr = نوعی امرود جنگلی: «مریخ دلالت‌دارد برهردرختی تلخ... وامرود **گلوگیر** وعوسج». التفهیم (لغ) -گیرندهٔ گلو -گلوگرفته - شخص طمعکار وسمج

گلوله - golûla = غلوله = مهره، بندقه، هرچیزگرد کوچاك

گلوله‌پیچ - g.pîc = گرد وسخت بهم‌بسته وپیچیده شده (لغ)

گلوند - galvand وگلونده = مرسله‌ای ازگوزوانجیر ونوع آن که آنرا مانندگلو بندساخته بجائی‌فرستند: خواجه ما زبهرگنده پسر کرد از خایه شتر **گلوند**. طیان (فر)

گلوی- galûy = گلو : ز دیدار خیزد هزار آرزوی زچشم است‌گویند رژدی **گلوی**. ابوشکور (فر)

گله - gela = شکوه وشکایت: بدو گفت خاقان‌که ما را **گله** زبخت است وکردم بیزدان‌یله. فردوسی (په:gilak) -دانهٔ انگور ازخوشه جدا شده وهردانهٔ میوهٔ آبدارکه دارای پوستی تنگ باشد (آ:gila)-راهی‌که‌میان دوکوه‌باشد (قا)

گله - gola(e) = دستهٔ‌موی- زلف مجعّد، **گله** گیلی‌کشان بداماتش سرورا لوح در دبستانش . نظامی (ك : gûl) - غوزهٔ پنبه (رشی) - پارچه‌ای‌که برسقف خانه‌ها مانند سایبان بندند = آسمانگیر -گوشه (مع)

گلّه بان - gallabân یا گله بان = شبان و نگهبان رمه: دوان آمدش **گله بانی** به پیش بدل گفت دارای فرخنده کیش. سعدی (بو)

گله بردن - gelabordan = شکایت کردن: گله از دست ستمکاره بسلطان گویند چون ستمکاره تو باشی **گله** پیش که بریم؟ سعدی

گله بند - golaband = گیسو بند: لیلی **گله بند** باز کرده مجنون گله‌ها دراز کرده. نظامی (رك: گله)

گله دوست - galadûst = درد گلو: سرفه گرما شدست و گر **گله دوست** حق شفا میدهد مکن گله دوست. میر ذوقی (آ نن)

گلهری - galahrî = سنجاب: هرچه افتد بدست آن طرّار بدودستش خورد **گلهری** وار. یحیی کاشی (آ نن)

گله گزاردن - gelagozârdan = گله کردن (لغ)

گله گفتن - g.goftan = تظلّم و شکایت کردن: **گله** ازدست ستمکارهٔ سلطان **گویند** چون ستمکاره تو باشی گله پیش که بریم؟ سعدی (لغ)

گله مند - g.mand = گله گزار شکوه‌دار (لغ)

گله موش - golamûš = بیدمشك. الفاظ الادویه (لغ)

گلهون - gelhûn = کلوخ (مع)

گل هنگامه - golehengâma = گل جنگ و گل کشتی: صدمرغ خوش آهنگ بهر گوشه کباب است هنگام بهار از **گل هنگامهٔ** مستان. طغرا (آ نن)

گلیز - gelîz = لعاب آب دهن: غرق گشته تا بگردن در **گلیز**. رامی (رشی) (ك- qilîz)

گلیزه - gelîza = کوزهٔ لعابی: چو کرد او **گلیزه** براز آب جوی بآب **گلیزه** فرو شست روی. منطقی (فر) (گلیز+ه)

گل یکچشم - goleyakcašm کنایه از آلت مردی: چند سرگردانی خاطردهند این **گل یکچشم** سرگردان من. سعدی: (آ نن)

گلیگان - golîgân = گل گنده = کمای (قا)

گلیگر - gelîgar و گلگر = گلکار وعمله: زمانه هست بدولت سرای تو معمار چو آفتاب ومهش صد **گلیگر** ومزدور. اثیر اخسیکتی (رشی) - بنّا: «در حال بفرمود تا استادان **گلیگر** سه کوچه سنگ و گچ برآوردند». سمك عیار (مع)

گلیگری - gelîgarî = عملگی - گلکاری - بنائی

گلیم - gelîm = جامه ایکه از موی بز و گوسفند بافند: **گلیمی** که خواهد در بود نش باد زگردن بشخشد هم از بامداد. لبیبی (لغ) - فرش و پارچهٔ پشمینه: بوبی ببرم همی زشادی باز این چه **گلیم** و این چه رنگ است. انوری - جُل: نشاید بود که ماهی گهی مار **گلیم** خر بزر رشته بپا زن. ناصرخسرو

گلیم از آب بر آوردن - g.az âb bar âvardan = گلیم خود از آب بیرون

کشیدن = خودرا از مهلکه نجات‌دادن ـ کار خود را انجام دادن (مع)

گلیم ازسیاهی بیرون آوردن ـ g.azsiyâhî bîrûnâvardan = از مهلکه نجات یافتن (مع)

گلیم بگیلان رنگ کردن ـ g.begîlân rang kardan کنایه ازامری ثابت ولایتغیر ایجادکردن : صد جهد همی‌کنم ولی سودی نیست　**کاین رنگ گلیم ما بگیلان کردند**. فردوس‌المرشدیه (مع)

گلیم پوش ـ g.pûš = کسیکه جامهٔ گلیم پوشد ـ فقیر وتهیدست

گلیم سیه ـ g.siyah کنایه از بدبخت (لغ)

گلیم گوش ـ g.gûš = موجودی متوهم بشکل آدمی با گوشهای بزرگ بحدیکه یك گوش را بستر ویك گوش را لحاف میکرده = گوش بستر : برروی هوا **گلیم گوشان** بینی　دلهازنوای مرغ جوشان بینی. منوچهری (مع)

گلیمینه ـ gelîmîna = آنچه از گلیم پشمین ساخته‌شود: «لباس‌شما **گلیمینه** بود وطعام شما درشت ومن شماراتوانگر کردم». تاریخ بلعمی (لغ)

گلین ـ golîn = منسوب بگل ـ برنگ گل: با دوست به‌گرما به‌درم‌خلوت بود　و آن روی **گلینش** گل‌حمام آلود. سعدی (لغ)

گلین ـ gelîn = منسوب بگل ـ ساخته ازگل: بسی‌خاك بنشسته برفرقاو　نهاده بسر بر**گلین** افسری. منوچهری (مع)

گلین گوی ـ g.gûy کنایه از کرهٔ زمین : چو در خاطر آمد جهانجوی را　که درچنبر آرد **گلین گوی** را. نظامی

گلینه ـ gelîna = گلین: «گفت ما مردمانیم پیشهٔ ما **گلینــه** کردن است و سفال بسیارکرده‌ایم» . تفسیر ابوالفتوح رازی (لغ)

گم ـ gom = غیر ازمعنی‌معمول = منحرف شده از راه: شه راه مردمی‌است سبیل رشاد تو　زان مردمی توکزره مردم‌همی **گمی** ـ وزنی ـ تباه وضایع: گرتو نیکی بدان‌کنند بدت　**گم** کند صحبت بدان خردت. سنائی ـ ناپدید ـ نابود : خدائی‌که ازخاك مردم‌کند　عجب‌داری ازمردمی **گم** کند . سعدی (بو) ـ گمراه: آن‌را که‌تورهبری‌کنش **گم** نکند　وانرا که تو **گم** کنی‌کسش رهبر نیست . سعدی ـ سردرگم ودرهم پیچیده: چه‌شبها نشستم درین فکر **گم**　که دهشت گرفت آستینم که قم. سعدی (بو ـ لغ)

گمار ـ gomâr = چمچه ـ کفگیر بزرگ ـ اسم‌مصدر وامر وفاعل‌مرخم از فعل «گماردن»

گماردن ـ gomârdan = گماریدن = کسی را بکاری نصب‌کردن: جودهلاك خزانه باشد و هرروز　تازه هلاکی تو برخزانه **گماری**. فرخی ـ مسلط کردن: ای جهــانداری کاین چرخ زتو حاجت خواست　که تو برلشکر بدخواهان **بگمار**مرا. منطقی ـ مصروف‌کردن: چون روز به‌بیند این معادیرا　هرکس که براو فروش **بگمارد**. ناصرخسرو ـ متوجه کردن: «خردمندان اگرا ندیشه‌را براین کار

پوشیده **گمارند**». تاریخ بیهقی (لغ = گماشتن)

گماریدن- gomârîdan = شکفتن: «اول نوبهار وهنگام **گماریدن** ازهار». جهانگشا (مع)- خندیدن خفیف وتبسم کردن: «اعرابی **بگمارید** مصطفی گفت یا اعرابی‌ها ناخنده در این موضع دلیل استهزا باشد». تاریخ بیهقی- بر آوردن آرزو ودفع حسرت کردن: برصورت ایشان تماثیلی سازم تا باشد دیدار ایشان بدان تماثیل **بگماریم**. تفسیر ابوالفتوح (لغ)- نشان دادن چیزی: غنچه بهار زفان ازدهان **بگمارید** جهانگشا (مع- په: gûmârtan)

گماشتن- gomâštan = گماردن وگماریدن بمعانی نصب کردن- فرستادن: «حق تعالی بادی برایشان **گماشت** تا پراکنده شدند». قصص الانبیا- مصروف کردن- متوجه کردن (لغ)

گماشته- gomâšta = اسم مفعول از «گماشتن» = منسوب شده- مأمور- ناظر- سرکار- پیشکار- موکل- نوکر وخادم (لغ)

گمان- go(a)mân = ظن وحدس: که شاه جهان از **گمان** برتر است چو برتارك مشتری افسر است. فردوسی- خواب وخیال: بسان **گمان** بود روزجوانی قراری نبوده است هرگز **گمانرا**. ناصرخسرو- شك وتردید: هریکی نادیده از رویت نشانی میدهد پرده بردار ایکه خلقی در **گمان** افکنده‌ای. سعدی (په: gûmân)

گمان آمیغ- g.âmîγ = آمیخته بگمان- توأم باشك: «مکروید گرویدنی **گمان آمیغ**». کشف الاسرار (مع)

گمان افتادن- g.oftâdan = بفکر رسیدن، باورکردن: **گمان افتاد** هرکس را که شیرین ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین. نظامی

گمان انگیز- g.angîz = سبب سوءظن: آن **گمان انگیز** را سازد یقین مهرها انگیزد از اسباب کین. مولوی

گمان بردن- g.bordan = پنداشتن، توهّم کردن: **گمان برد** کز بخت وارون برست نشد بخت وارون ازآن یك بدست. ابوشکور (لغ)

گمان پذیر- g.pazîr = عذرپذیر: زان سه نکته که گوش گیرشدش دل نازك **گمان پذیر** شدش. امیرخسرو (آنن)

گمان داشتن- g.dâštan = سوءظن داشتن- انگاشتن وتصوّر کردن: بآستین ملالی که برمن افشاندی **گمان مدار** که ازدامنت بدارم دست. سعدی- نگران بودن: ورزکژدم بدل **گمان داری** کفش ونعل از برای آن داری. سنائی- امید وانتظار داشتن: چیست فردوس که در دیدهٔ ما جلوه کند ما **گمانها** بغرور نظر خود **داریم**. صائب (لغ)

گماندن- gomândan = گمانیدن = تصوّر کردن وانگاشتن: ازاندازهٔ کهتری برتری من ایدون **گمانم** که اسکندری. فردوسی

گمانمند- gomanmand = شك کننده (لغ)

گمانه- gomâna = گمان: تودل را بجز شادمانه مدار روان را بیدرد **گمانه** مدار. فردوسی- چاه اولی که مقنّیان برای دانستن آب درزمین حفر میکنند

= کمانه: ای بسکه دلم در طلب چشمهٔ نوشت دربادیهٔ فکر فرو برده **گمانه**. ابن‌یمین (نظ)

گمانه بردن - g.bordan = تصوّر کردن: نبایدکه فردا **گمانه بری** که‌من بودم آگه ازاین داوری. فردوسی

گمانه‌کردن - g.kardan = کمانه زدن = کندن‌چاه: غور ایام‌را نیابد چرخ گر جز ازرای **توگمانه‌کند**. مسعودسعد (لغ) - تصوّر کردن: گمان کسی‌را وفا نابد ازوی حکیمان بسی **کرده‌اند** این **گمانه**. ناصرخسرو (مع)

گمانی - gomânī = آنچه بگمان درآمد، نهادند خوان‌گرد باغ اندرون خورش خواستنداز **گمانی** فزون. فردوسی

گمانی آوردن - g.âvardan = گمان‌کردن- تصوّربدکردن: نگر تا در دلت **ناری گمانی** که‌کوشی با قضای آسمانی. فخرالدین گرگانی

گمانی بردن - g.bordan = گمان‌بردن- درشك قرارگرفتن: وگر شهریارت بود دادگر تو بروی‌بزشتی **گمانی‌مبر**. فردوسی

گمانی‌داشتن - g.dâštan = تصوّر داشتن: به‌نیکی درمبادم‌زندگانی اگر من برتو بد **دارم گمانی**. فخرالدین گرگانی

گمانیدن - gomânîdan = گمان کردن- تصورکردن: **گماند** که از تیغ او درجهان بلرزید یکسرکهان ومهان. فردوسی

گم‌بوده - gombûda = گم‌شده- واز دست‌رفته: که بیژن بجایست خرسند باش براٌمید **گم‌بوده** فرزندباش. فردوسی -سرگردان‌ومتحیر: مرا دردین نپندارد کسی حیران **وگم‌بوده** جزآن حیوان که حیوان دگر کرده است حیرانش. ناصر خسرو

گم‌بوده‌بخت - g.b.baxt = بدبخت وتیره روز: ببخشود وبخشایش‌آوردسخت زدرد وغم دخت **گم‌بوده‌بخت**. فردوسی

گم‌بوده‌نام - g.b.nâm = گمنام: چنین‌گفت‌جاماسب **گم‌بوده‌نام** که‌هرگز بگیتی مبیناد کام. فردوسی (لغ)

گمراه - g.râh، گمره = راه‌گم کرده - اغوا شده- بضلالت افتاده: بره باز آید این **گمراه** دیوت‌گر بخواهی تو سلیمانی بیابدگر خرد باشد سلیمانش. ناصرخسرو- یکی **گمره** بخت برگشته‌ام زگم‌کردن راه سرگشته‌ام. فردوسی

گم‌زدن - g.zadan = پنهان‌شدن: سرّ دهانت ذره‌ای هرگز نشد برمن‌یقین دل میبرد دزدیده‌اودرگوشه‌ای **گم‌میزند**. ویسی (آنن)

گم‌زده - g.zada = پنهان شده- گمراه (آنن)

گم‌زن - g.zan = گمراه- پنهان شونده- معدوم‌کننده (مع)

گمست - gamast = نوعی‌جواهر کم بهاکه رنگش بسرخی مایل است و بصورت **جمست** تعریب شده: میان‌خواجه تو ومیان خواجهٔ من تفاوتست چنان چون میان زرّ **وگمست**. فرخی(فر)-ص: کمست

گم‌شدن - g.šodan = غیر ازمعنی معمول= ضایع وتباه‌شدن- نابود شدن: چنان‌نامور **گم‌شد** ازانجمن چو ازباد سروسهی ازچمن. فردوسی

گم‌کردن - g.kardan = ضایع و تباه کردن: من از گل بدین‌گونه‌مردم کنم مباداکه نام پدر **گم‌کنم**. فردوسی- نابود کردن وازمیان‌بردن: «...چون باز آمد حابیل را نیـافت بدانست‌که قابیل او را **گم‌کرد**». تاریخ بلعمی- ترك‌کردن: همان وهمین ایزدت بهره داد همی **گم کنی** تو به بیداد داد. فردوسی- گمراه کردن: گرم ره‌نمایی رسیدم بخیر وگر **گم‌کنی** بازمانم زسیر. سعدی (لغ)

گم‌گرفتن- g.gereftan = معدوم انگاشتن (مع)

گم‌گم - g.g. = آواز کندن نقب و نوع آن (= کم کم)

گم‌نشان- gomnešân = مفقودالاثر: «اسکند شیخی‌چون آب حیوان نـاپیدا وگم‌نشان‌شد». ظفرنامهٔ یزدی (مع)

گمه - gema = گیـاهی شبیه رازیانه (قا)

گمه- goma = نوعی‌صدف که‌معرب «جُمه» است (قا)

گمیختن- gomîxtan = گمیزیدن = شاشیدن- مخلوط کردن(په: gûméxtan)

گمیز - gomîz وگمیژ = بول و شاش: باچنین‌دل‌چه جای‌بارانست کابر برتو **گمیز** هم نکند. سنـائی (ح-قا) (په: gumêc)

گمیزانیدن - gomêzânîdan و گمیزاندن= بشاشیدن واداشتن

گمیـــزدان - gomîzdân = شاشدان - مثانه: «آماس خایه و سنگ اندر **گمیزدان**». التفهیم (مع)

گمیزکردن - gamîzkardan = شاشیدن

گمیزه - gomîza وگمیژه = مخلوط وآمیخته (مع)

گمیزیدن - gomîzîdan = گمیختن

گمیژ - gomiž = گمیز

گمیژه - gomîža = گمیزه

گن - gen مخفف «گـین» پسوند اتصاف: ای آن‌که **غمگنی** و سزاواری واندر نهان سرشك همی‌باری. رودکی

گن - gon مخفف «گند» = خصیه (ح-قا)

گناه- gonâh وگنا =جرم وخطا - نافرمانی- سهو وغلط - تباهکاری جفا وظلم (مع- په: vinâs)

گناه‌آمدن - g.âmadan = سر زدن گناه: خداوند ارنیامدزو گناهی در این زندانش بند ازبهر چه نهاد؟ ناصر خسرو

گناه‌آمرز- g.âmorz = گناه‌بخش: بنام پادشاه پادشاهان **گناه‌امرز** مشتی عذرخواهان. نظامی

گناه‌اندوختن- g.andûxtan = پی‌درپی مرتکب گناه‌شدن (مع)

گناه‌بخشا- g.baxšâ = گناه‌بخش

گناه‌پوش- g.pûš = گناه‌بخش(مع)

گناه‌زدن - g.zadan = گناه را

بگردن گرفتن (مع)
گناه‌فرسا(ی) - g.farsâ(y) = گناه‌بخش
گناه‌ورزیدن - g.varzîdan = گناه‌کردن
گنبانیدن - gonbânîdan = جنبانیدن (لغ)
گنبد- gonbad= قبّه‌وشنب وآن نوعی بنای مدوّر است ازخشت وگل و آجر پوشیده؛ پراکندگرد جهان‌موبدان نهاد ازبرآذران‌**گنبدان**. دقیقی ومجازاً کنایه از غنچهٔ‌گل :گل صد**گنبد** آزاده سوسن خداوندمن‌وکام‌دل‌من. فخرالدین گرگانی-دسته‌گل‌وگیاه؛ دیدم‌گل‌تازه‌چند دسته بر**گنبدی** ازگیاه بسته . سعدی - نوعی آئین‌بندی بشکل‌گنبد = خوازه؛ همه شهروده بود پرخواسته باآذین و **گنبد** بیاراسته. اسدی (گرش)-آسمان: **گنبد**پوینده‌که پاینده‌نیست جزبخلاف توگراینده نیست. نظامی-کنایه ازجهان و دنیا : رخت از این‌**گنبد** برون برگر حیاتی بایدت زانکه تا درگنبدی با مردگانی هم وطا؛ خاقانی-کنایه ازگنبد مسجد یامحراب:میان‌دربست شیرین‌پیش موبد بفراشی‌درون‌آمدبه‌**گنبد**. نظامی -کنایه ازجای هسته سیب و بهی و نوع آن ؛ وندر شکمش خردك خردك دوسه **گنبد** زنگی‌بچه‌ای‌خفته‌بهریك درچون قار. منوچهری-کنایه‌ازسرین: بردر**گنبد** خاتون تو هرشب قندیل زیرك‌آویخته ازخایهٔ بادنجانی . محسن تأثیر (آنن)- کنایه از خیمه‌گـرد قلنـدری که بیك ستون برپاست- جست و خیز وسکیزیدن = گنبده وگنبدی؛ زهمّت ساختم رخش فلك رام بیك‌**گنبد**رسیدم برنهم بام . امیرخسرو(آنن)-پیاله-حمله‌جانوران= کوش (مع- په: gunbat)
گنبدآب - g.e.âb = حباب(آنن)
گنبدآبگون - g.e.âbgûn کنایه ازآسمان (مع)
گنبدآذر - g.e.âzar = آتشکده؛ سوی **گنبدآذر** آرید روی بفرمان پیغمبر راستگوی. دقیقی
گنبدآفت‌پذیر - g.e.âfatpazîr آسمان (لغ)
گنبداخضر-g.e.axzar= آسمان: همیشه تاکه‌بود دور**گنبداخضر** بروز ازپیش‌آبستن‌وشب‌آسوده.سوزنی(ف.عر)
گنبدازرق-g.e.azraγ= آسمان: این **گنبد** بی‌قرار **ازرق** بربود زمن جمال وورونق. ناصرخسرو (ف-عر)
گنبدافلاك- g.e.aflâk= آسمان (ف-عر)
گنبداعظم-g.e.a'zam= آسمان؛ فیلسوف اعظم و حرزامم‌کز روی و هم جای او جز**گنبد اعظم** نخواهی یافتن. خاقانی (ف-عر)
گنبدانجم‌فروز - g.e. anjomforûz = آسمان؛لاجرم‌این‌**گنبدانجم‌فروز** آنچه نسب‌دید نگوید بروز. نظامی (لغ)
گنبدبازیچه‌رنگ- g.e. bâzîcarang = آسمان؛ گردش‌این‌**گنبدبازیچه‌رنگ** نزیی بازیچه‌گرفت این درنگ . نظامی
گنبدپیر - g.e.pîr = آسمان ؛

گنبدپیر سبحه‌های بلور درمغاک مقعّر اندازد. خاقانی (مع)

گنده‌پیروزه - g.e.pîrûza = آسمان : **این گنبد پیروزهٔ** بی‌روزن گردان چو نیست گلستان گه و گاهی چو بیابان. ناصرخسرو

گنبدپیروزه‌پیکر - g.e.p.peykar = آسمان: که کرد این **گنبد پیروزه‌پیکر** چنین بیروزن و بی بام و بی‌در ؟ ناصر خسرو

گنبدپیروزه‌گون - g.e.p.gûn = آسمان : **زپیروزه‌گون گنبد** انده مدار که پیروز باشد سرانجام کار. نظامی

گنبدتیزپوی - g.e.tîzpûy = آسمان : چنین آمد **این گنبد تیزپوی** بگردد همه‌چیز از گشت اوی. اسدی (لغ)

گنبدتیزرو - g.e.t.row = گنبد تیزپوی : پدید آمد **این گنبد تیزرو** شگفتی نمایندهٔ نوبنو. فردوسی

گنبدتیزگرد - g.e.t.gard = گنبد تیزگشت = آسمان: چنین آمد **این گنبد تیزگرد** گهی شادمانی دهد گاه درد. اسدی (گرش)- پراندیشه **از گنبد تیزگشت** که فردا بسر برچه خواهد گذشت. نظامی (لغ)

گنبد جان‌ستان - g.e.jânsetân = آسمان (لغ)

گنبد چاربند - g.e.cârband = آسمان - دنیا: برون جست **از گنبد چاربند** فرس راند برهفت چرخ بلند. نظامی (آنن)

گنبدچنبری - g.e.canbarî = آسمان : طلب کن بقارا که کون وفساد همه زیر **این گنبد چنبری** است . ناصر خسرو (مع)

گنبدحراقه‌رنگ - harrâɣarang g.e. = آسمان: ای بکه امتحان ز آتش شمشیر تو **گنبد حرّاقه‌رنگ** سوخته حرّاقه وار. خاقانی (ف.عر-ف)

گنبدخانه - g.xâna = خانه‌ای گنبدی شکل : همه ره پای کوبان می‌شد آن ماه بدینسان تا **بگنبدخانه** شاه نظامی (لغ)

گنبد خضرا - g.e.xazrâ = آسمان: چون آب جدا شد ز خاك تیره **بر گنبدخضرا** شود زغبرا . ناصر خسرو (ف. عر)

گنبددام - g.e.dâm = کنایه از آسمان اول (مع)

گنبددماغ - g.e.demâɣ = سقف دهان (نف-ف.عر)

گنبددوار - g.e.davvâr = آسمان: وان قطرهٔ باران زبرسوسن کوهی گویی که ثریاست بر **این گنبددوار**. منوچهری (ف. عر)

گنبددورگشت - g.e.dowrgašat = آسمان : که چون آتشین روز روشن گذشت پر از دودشد **گنبد دورگشت**. نظامی- ص: گنبد دودگشت

گنبددولاب‌رنگ - dûlâbrang g.e. = آسمان: برپر از **این گنبددولاب رنگ** تارهی ازگردش پرگار تنگ. نظامی

گنبددولابی - g.e.dûlâbî = گنبد

دولاب رنگ (مع)

گنبددیرساز - g.e.dîrsâz = آسمان : بدیدم که این **گنبد دیرساز** نخواهد همی لب‌گشادن براز . فردوسی

گنبدزدن - g.zadan = جست با چهار دست و پا مانند جست آهو : چو جولان کند هست کوه روان **چو گنبدزند** گنبد اخضر است. امیرمعزی (رشی)

گنبدزر - g.e.zar = گنبدزرین = آسمان: چندان که دهی زرّ چو خورشید مدوّر از ثابت و سیار، بدین **گنبدزر** نیست. عثمان مختاری (مع)

گنبدزرنگار- g.e.zarnegâr = آسمان: نگه کن بر این **گنبدزرنگار** که سقفش بود بی‌ستون استوار. سعدی (بو)

گنبدساختن - g.sâxtan = کنایه از سرین خود برداشتن برای عمل بد: فرداست که بهر یك لب نان پسرت **گنبد سازد** بصنعت چارمنار. ملاطغرا (آنن)

گنبدسبز - g.e.sabz = سبزگنبد کنایه از آسمان (لغ)

گنبدسرا(ی)- g.sarâ(y) = گنبد خانه: آمد از گنبد کبود برون شه **بگنبد سرای** صندل گون. نظامی

گنبدسیمابگون- g.e.sîmâbgûn = آسمان : آستانت **گنبدسیمابگون را** متّکاست بندهٔ سیماب دل سیماب شد زین متکا. خاقانی

گنبدشگرف- g.e.šêgarf = گنبد سیمابگون (لغ)

گنبدصوفی لباس- g.e.sûfîlebâs آسمان (لغ-ف.عر)

گنبدطاقدیس - g.e.tâqdîs = آسمان (قا)

گنبدفلك - g.e.falak = آسمان: از **گنبدفلك** ندی آمد بگوش او کای گنبد توکعبهٔ حاجت روای خلق. خاقانی (مع-ف.عر)

گنبدفیروزه‌خشت- g.e.fîrûzaxešt = آسمان (قا)

گنبدفیروزرنگ- g.e.f.rang = آسمان

گنبدکبود- g.e.kabûd = آسمان

گنبدکردن - g.kardan = گنبد زدن، شیر نر **گنبد همی‌کرد** ازلغز در هوا چون موج دریا بیست‌گز . مولوی

گنبدکوز - g.e.kûz و گنبدکوژ = آسمان: میل درسرمه‌دان نرفته هنوز بازبی بازکرد **گنبدکوز**. نظامی

گنبدکهن- g.e.kohan = آسمان (مع)

گنبدگردا - g.e.gardâ = گنبد گردان = آسمان : بنگر بچشم خاطر و چشم‌سر ترکیب‌خویش و **گنبدگردارا**. ناصرخسرو - مرکز خاکی نبود جای‌تو **مرتبه‌گنبدگردان** طلب. خاقانی

گنبدگردگرد - g.e.gerdgard = چرا گردد این **گنبدگردگرد** بر آنسان که گویی یکی آسیاست. ناصرخسرو

گنبدگرنده - g.e.gardanda = آسمان، **گنبدگردنده**‌خانه‌ایست سپنجی مهر چه بندی بر این سپنجی‌خانه. ناصر خسرو (لغ)

گنبدگل - g.e.gol = غنچهٔ گل : قمری گفتا زگل مملکت سرو به کاندك

بادی کند **گنبد گل** راخراب. خاقانی (لغ) - پیاله زرّین (مع)

گنبد گوهر نگار - gowharnegâr g.e. = آسمان: گشت بساط ثناش مرکز عودی لباس گشت ضمان بقاش **گنبد گوهر نگار**. خاقانی (لغ)

گنبد گیتی - g.e.gîtî = آسمان (لغ)

گنبد گیتی نورد - g.e.g.navard = آسمان (قا)

گنبد لاجورد - g.e.lâjvard = گنبد لاجوردی = آسمان: دگرروز چون **گنبد لاجورد** برآورد وبنمود یاقوت زرد. فردوسی - چودود ازپی لاجوردی نقاب سر از **گنبد لاجوردی** متاب. نظامی

گنبد ماه - g.e.mâh = فلك قمر: همی ماهی از آب برداشتی پس از **گنبد ماه** بگذاشتی. فردوسی

گنبد مایل - g.e.mâyel = فلك چهارم: ای زسریر زرت **گنبد مایل** حقیر وی زصریر درت پاسخ سائل نعم. خاقانی (ف.عر)

گنبد مدور - g.e.modavvar = آسمان: بپرس که کردگار چرا کرده است این **گنبد مدور** خضرارا. ناصرخسرو (لغ-ف.عر)

گنبد مقرنس - g.e.moqarnas = آسمان (قا-ف.عر)

گنبد مینا - g.e.mînâ = آسمان: گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم گفت آنروز که این **گنبد مینا** میکرد. حافظ

گنبد نار - g.e.nâr = گلانار (مع)

گنبد نارنج - g.e.nâranj = گنبد نارنگ = آسمان (قا)

گنبد نیلگون - g.e.nîlgûn = آسمان: چو دریاست این **گنبد نیلگون** زمین چون جزیره میان اندرون. اسدی (گرش)

گنبد نیلوفری - g.e.nîlûfarî = آسمان: فریب **گنبد نیلوفری** مخور که کنون اجل چو گنبد گل برشکافتش عمدا. خاقانی

گنبد نیلی حصار - g.e.nîlîhesâr = گنبد نیلی = آسمان: گوی زمین ربودهٔ چو کان عدل اوست وین برکشیده **گنبد نیلی حصار** هم. حافظ (مع)

گنبده - gonbada = گنبد - غنچه گل: گنبد نیلوفری **گنبدهٔ** گل شود پیش سنانت کزوست قصر ممالك متین. خاقانی - پیاله و کاسه - نوعی جست حیوانات ازقبیل آهو و اسب وغیره (مع)

گنبد هوروماه - g.e.hûromâh = آسمان: پدر برپدرشهریار است وشاه بنازد بدو **گنبد هوروماه**. فردوسی

گنبدی - gonbadî، گنبدو گنبده = جست وخیز باچهاردست وپا: تازیانه برزدی اسبم بجست **گنبدی** کردوز گردون درگذشت. مولوی - شکل گنبد (لغ)

گنبدی کردن - g.kardan = گنبدی جستن (رك. شعر بالا) - دمرخوابیدن مثل حال سجده (نظ)

گنبیدن - gonbîdan = جنبیدن (رك: گنبانیدن)

گنج - ganj = دفینه که پادشاهان و بزرگان نهند: در **گنجهای** کهن برگشاد

که بنهاد پیروز و فرّخ قباد . فردوسی- خزینه زر و سیم : بفرمود کان کودکانرا چهار ز گنجی درم داد باید بزار. فردوسی - مال بسیار و خواسته : بزرگان گنج وسیم و زرگوالند تو از آزادگی مردم گوالی . طیان (لغ) - انبار و مخزن : همان گنجهای سلیح و نبرد بیاورد و گنجور در بازکرد. فردوسی - کنایه از محبوب ومطلوب: گره سست شد بردر رنج اوی پدید آمد آن نامور گنج اوی. فردوسی (مقصود از گنج کیخسرو است که گیو پیدا کرد (لغ)-صندوق وتپنکو (نف)- خردم بریده (= گنجه)

گنج - gonj = گنجایش: زانکه گر آلای او را **گنـــج** بودی در عدد نیستی جذراصم را عیب گنگی وکری . انوری (رشی)-حصّه ورصد که میان جمعی ازمردم کنند و بهریك قسمتی رسد-قابلیت واستعداد (نف)- اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخّم از «گنجیدن»

گنجا- gonjâ = گنجایش-قابلیت واستعداد گنجیده شدن : ای تن من وی رگ من پرزتو؟ توبه را **گنجا** کجا باشددر او. مولوی- دارای حجم (صفت فاعلی از گنجیدن-جها)

گنجار - gonjâr = گنجاره = غنجار وغنجاره = سرخاب که زنان برروی مالند وبصورتهای غنجر وگنجره نیز آمده

گنجان - gonjân وگنجا = صفت فاعل از «گنجیدن» (لغ)

گنجانیدن - gonjânîdan = گنجانیدن = جادادن درچیزی: هزارسلطنت دلبری بدان نرسد که در دلی هنر خویشرا **بگنجانی**. حافظ

گنجایه - gonjâya = گنجایش- گنجا: تاب آن‌حسن که برهفت‌فلك **گنجایه** است جز که آهنگ دل‌خسته‌لاغر نکند. مولوی

گنجایی - gonjâyî = استعداد گنجیدن-گنجایش: گفت اکنون چون منی ای من درآ نیست **گنجایی** دومن در یك سرا. مولوی- توانائی وقدرت (مع)

گنجایی‌داشتن - g.dâštan = گنجایش داشتن

گنج آگن - ganjâgan = آنکه گنج بنیاکند = گنجاندوز: سپهدار **گنج آگن** وغم گسل که بود بطبع وسپاهی بدل. اسدی (لغ)

گنج‌افراسیاب-ganjeafrâsiyâb = نام یکی از هشت گنج خسرو پرویز: دگر نامور **گنج افراسیـــاب** که کسرا نبود آن بخشکی وآب. فردوسی

گنج‌افشان - g.afšân = آنکه گنج بخشد وپراکند

گنج‌اندیش - g.andîš = آنکه درفکر کشف گنج باشد: درغرورش توانگر و درویش راست همچون خیال **گنج اندیش**. سنائی (مع)

گنج‌الهی - g.e.elâhî = قرآن- قناعت (مع)

گنج‌باد- g.e.bâd = گنج بادآورد = نام یکی ازالحان باربد: وقت‌سحر که چکاو خوش بزند در تکاو ساعتکی گنج گاو ساعتکی **گنج باد**. منوچهری

گنج بادآورد - g.e.b.âvard و گنج بادآور = نام گنج دوم خسرو پرویز و آن گنجی بود که قیصر روم بجزیره‌ای میفرستاد و باد آنرا بسواحل ایران آورد و بدست خسرو پرویز افتاد - نام لحن شانزدهم از سی لحن باربد که بمناسبت این گنج ساخته بود: چو باد از **گنج بادآورد** راندی زهر باد لبش گنجی فشاندی. نظامی (رك: گنج باد)

گنج بار - g.bâr = جائیکه در آن گنج بسیار باشد: بیارم نشانمش بر تخت بار وزآن پس گشایم در **گنجبار** فردوسی (آنن)

گنج بان - g.bân = محافظ گنج - خداوند وصاحب گنج: این که بر تست گنج علم خدایست چون که سوی **گنجبان** او نگرانی. ناصرخسرو (مع)

گنج پرداز - g.pardâz = گنج بخشنده: بگنجینه سپارم گنج را باز بدین شکرانه گردم **گنج پرداز**. نظامی

گنج پژوه - g.pažûh = گنج طلب: آب نه و بحر شکوهی کنم جغد نه و **گنج پژوهی** کنم. نظامی

گنج پیما - g.peymâ = یابندهٔ گنج: من که دریافتم چنین جائی شاد گشتم چو **گنج پیمائی**. نظامی (لغ)

گنج خانهٔ مأمون - g.xânaye ma'mûn = بیت الحکمه مأمون (لغ)

گنج حکیم - g.e.hakîm = سورهٔ فاتحة الکتاب: بسم الله الرحمن الرحیم هست کلید در **گنج حکیم**. نظامی

گنج خانه - g.xâna = محل گنج

گنج خانهٔ شرع - g.x.ye.šar' = بیت المال: چار یارش گزین به اصل و بفرع چار دیوار **گنج خانهٔ شرع**. نظامی (مع-ف.عر)

گنج خسروی - g.e.xosrowî = گنج شاهانه - گنج کیخسرو

گنج خضرا - g.xazrâ = نام گنج ششم از گنجهای خسرو پرویز: دگر گنج کز در خوشاب بود که بالاش یك تیر پرتاب بود که **خضرا** نهادند نامش ردان همان نامور کاردان بخردان. فردوسی

گنج دارا - g.e.dârâ = نام نوائی از موسیقی

گنجدان - g.dân = خزانه و گنجینه: از آن **گنجدان** کانهمه گنج داشت نه خود برگرفت ونه کسرا گذاشت. نظامی (لغ)

گنج دیبهٔ خسروی - g.e.dîbaye xosrovî گنج دیبه = نام گنج سیم از گنجهای خسرو پرویز: دگر آنکه نامش همی بشنوی توخوانی ورا **دیبهٔ خسروی**. فردوسی

گنج دیواربست - g.e.dîvârbast = گنجی که در زیر دیوار مدفون باشد - گنجی که از انباشتگی چون دیوار بنظر آید = گنج بزرگ (مع)

گنجر - gonjar و گنجره = گنجار وغنجار (قا)

گنجروان - ganjeravân = گنج فراوان وبزرگ قارون: تو نپرسی من بگویم نیز کس دزدیده‌ام کز درشاهنشهی **گنج روان** آورده‌ام. خاقانی - کنایه از

شراب (لغ)- آسمان پرستاره (مع)

گنجره- gonjara، گنجر = گنجار وغنجار (قا)

گنجریز - ganjrîz = بخشنده و جوانمرد- مسرف- ریزندهٔ گنج : همه ره **گنجریز و** گوهر انداز بیاوردند شیرین را بصد ناز. نظامی

گنجریز کردن - g.r.kardan = گنج افشاندن: بفرمود تاخازن زود خیز **کند** پیل بالا براو **گنجریز** نظامی (لغ)

گنجسا(ی) - g.sây = آنچه گنج را بفرساید؛ آنچه مهمتر از گنج باشد : گوهر **گنجسای** مدح تو را گشته غوّاص ذهن من مهجور. مسعودسعد (لغ)

گنجسوخته - g.e.sûxta = نام گنج پنجم از گنجهای خسرو پرویز: دگر گنج کش خواندی **سوخته** کز آن گنج بد کشور افروخته. فردوسی- نام نوائی از باربد : ز **گنج سوخته** چون ساختی راه زگرمی سوختی صد گنج را شاه . نظامی

گنجشادآور - g.e.šâdâvar = گنج شادآورد- نام گنج هفتم ازهشت گنج خسرو پرویز: دگر گنج **شادآورش** خواندند که در معدن خاص شه ماندند فردوسی- نام نوائی از باربد

گنجشادورد- g.e.šädvard مخفف گنج شاد آورد : دگر آنکه بد **شادورد** بزرگ که گویند رامشگران سترگ . فردوسی

گنجشایگان- g.e.šâygân = گنج ودفینه بسیار و لایق پادشاهان : **بگنج شایگان** افتاده بودم ندانستم که در گنجند ماران. سعدی- نام دیگر «گنج بادآور»:

گر بد همی نیاز جهان بر عطای تو خندد همی عطای تو بر **گنج شایگان**. رودکی

گنجشک دل - gonješkdel = ترسو و کم زهره (لغ)

گنجشک روزی - g.rûzî = کم روزی (لغ)

گنج عروس- ganjearûs - نام گنج اوّل از گنجهای خسرو پرویز: نخستین که بنهاد (خسرو پرویز) **گنج عروس** زچین وز بر تاس واز هندو روس. فردوسی- نام نوائی از باربد (قا)

گنج فریدون - g.fereydûn = نام نوائی از موسیقی: بر گل تر عندلیب **گنج فریدون** زده است لشکر چین در بهار خیمه بهامون زده است. منوچهری گنج متعلق بفریدون: جام را **گنج فریدون** خون بهاست چون درفش کاویان برکرد صبح. خاقانی

گنج کاوس - g.e.kâvûs (رك : گنج گاو)

گنج گاو- g.e.gâv ، گنج گاوان و گنج گاو میش = گنجی از جمشید که در زمان بهرام گور بوسیلهٔ دهقانی از زمین بر آمد و بسیار گرانبها بود : مرا چون دعوت عیسی است عیدی هرزمان در دل دلم قربان عید فقر و **گنج گاو** قربانش. خاقانی - بهنگام جم چون سخن راندند ورا **گنج گاوان** همی خواندند. فردوسی - نام لحن هفدهم از سی لحن باربد- این لحن **گنج کاوس** نیز خوانده شده (قا)

گنج گاو میش - g.e.g.mîš = گنج گاو

گنجگاه - ganjgâh = نام شعبهٔ بلندی ازمقام راست درموسیقی‌قدیم(قا)

گنجور-ganjûr(var) = خزانه‌دار: **بگنجور** فرمود شاه جهان که‌زر آورد درمیان مهان. فردوسی- نگهبان وحافظ گنج: **گنجور** هنرهای‌خویش گردی گر باشد مالت وگر نباشد . ناصر خسرو - متموّل و مالدار : ای جاهل مفلس ار بکوشی تو **گنجور**شوی زعالم‌گنجور. ناصرخسرو

گنجیدن- gonjîdan = جاگرفتن چیزی درچیزی یامحلی : **نگنجد** جهان آفرین در مکان که او برتر است از مکان وزمان. فردوسی - فراهم آمدن و جمع شدن : چو آب وآتش راند سخن »صلح و بجنگ چگونه **گنجدش**اندردو شکّر آتش وآب. مسعودسعد(لغ)-راست آمدن وصدق‌کردن : »هرزنی‌که درعقد من است یابعد از این درعقدمن خواهد آمد مطلّقه است بسه طلاق‌باین‌که‌رجعت در او **نگنجد**«.تاریخ بیهقی(مع)-سزاوار بودن:وگرنه **نگنجد**که‌درکارزار گریزد یکی لشکر ازیك سوار. نظامی

گنجینه - ganjîna = منسوب بگنج- جای‌گنج، **بگنجینه** سپارم‌گنج‌را باز بدین‌شکرانه‌گردم‌گنج‌پرداز. نظامی -گنج ومال بسیار: برآن‌**گنجینه** فرهاد آفرین‌خواند زدستش بستد ودر پایش افشاند . نظامی- خراج و باج (مع) - مخزن وانبار : باغی‌که بد از برف چو **گنجینهٔ** ندّاف بنگرش زدیبای‌ملوّن شده‌چون‌شوش. ناصرخسرو- (گنج+ینه)

گنجینه‌دار - g.dâr = محافظ‌گنج و خزینه : جواهر به‌**گنجینه‌داران** سپار ولی راز را خویشتن پاسدار. سعدی(بو)

گنجینه‌ساختن - g.sâxtan = گنجینه‌نهادن- انبارکردن‌وانباشتن(لغ)

گنجینه‌سنج-g.sanj = گنجینه‌دار -آنکه‌گنج را وزن‌کند ودر خزانه نهد: دگرزان‌مجوسان‌**گنجینه‌سنج** بآتشکده کس نیـاکند‌گنج . نظامی- ترازوئی‌که بدان‌گنج سنجند :که چنـدین ترازوی **گنجینه سنج** بیکجای چندان ندیده است‌گنج. نظامی

گنجینه‌گشا(ی) - g.gošâ(y) = گنجینه‌دار- مالك وصاحب‌گنج: **گنجینه گشای** این خزینه سربـازکند زگنج سینه. نظامی

گند - gand = بوی بد: معذور است ار باتو نسازد زنت ای غر زان **گند** دهان تو وزان بینی فرغند. عماره (لغ- په: gond)

گند-gond = خایه- سرباز،سپاهی (په: gund)

گندا- gandâ وگنده = گندیده وبدبو »و**گندا** تر ورسواتر ازآن‌چیزی که وی همیشه در باطن خویش دارد« . کیمیای سعادت (گند+ا»

گنداب- gandâb وگندابه = آب گندیده و راکد : بگشت آنهمه مرغ و **گنداب** و نی ندید از ددان هیچ‌جز داغ پی. اسدی (گرش)- فاضل‌آب حمام وغیره (لغ)

گندامویه-gandâmûya = موی

نخستین که بر اندام طفل روید - پرهای زرد اولیه که در بچه طیور روید (آ نن)

گنداندن - gandândan مخفف «گندانیدن» = گنده کردن، متعفن کردن، فاسد کردن: تنت همچو گیتی است از رنگ و بو بدو هرچه بدهی **بگنداند** او. اسدی (گرش)

گندانه - gandâna = گندنا - جای سکونت جانوران و محل خواب و آسایش آنها (آنن)

گندانیدن - gandânîdan = گنداندن

گنداور - gondâvar = شجاع و دلیر، جنگجو: بدو گفت رستم که گرز گران چو یازد ز بازوی **گندآوران**. فردوسی - سپهسالار: پذیره شدندش همه مهتران بزرگان ایران و **گندآوران**. فردوسی (لغ - رك: کنداور)

گندآور - gandâvar = گندیده - مولد گند (لغ)

گند بید ستر - gondebîdastar = خایه سگ آبی (قا)

گندپیر - gandpîr = گنده پیر

گندسالار - gondsâlâr = فرمانده واحدهای سپاه در زمان ساسانیان (لغ)

گندسك - gondesag = بیخی شبیه بخایهٔ ثعلب ودوائی است (قا)

گندك - gandak = گوگرد ودر هندی «گندهك» آمده - باروت (گند + «ك» نسبت = دارای گند - بمناسبت بوی بدی که دارد)

گندگیاه - gandgiyâh = کرفس

صحرائی یا بیخ شقاقل و آنرا «خرس گیاه» نیز گفته‌اند (لغ) - گزربری (مع)

گندلاش - g.lâš = گیاه «پلت» (مع)

گندم - gandom = از غلات معروف (په: gantûm)

گندمبا - gandombâ وگندموا = حلیم: شور باچندخوری دست به **گندمبا** زن که حلیم است برای دل وجان افکار. بسحق اطعمه (لغ)

گندمدرو - g.derow = وقتی از سال که گندم را درو کنند = خرداد یا ماه تیر «بموسم **گندم درو** از آسمان باران آمد». تاریخ طبرستان (لغ)

گندمدیوانه - g.e.dîvâna = گیاه شلمك (مع)

گندمك - gandomak = نوعی سبزی بهاره که درآشها وخورشها کنند - گوشت پاره‌ای که در میان فرج زن باشد = خروسك وخروسه (لغ)

گندمگون - gandomgûn = گندم رنگ - سیاه جرده - سبزه و اسمر: روی **گندم گون** او بوده تصاویر بهشت آدم از سودای آن گندم پریشان آمده. خاقانی - قهوه‌ای رنگ (نف)

گندم نما(ی) - g.nomâ(y) = ریاکار و دو رو: تو را بس باد از این **گندم نمایی** مرا زین دعوی سنگ آسیایی. نظامی

گندموا - g.vâ = گندمبا

گندمه - gandoma = زگیل و آزخ و آن گرهی است سخت که از بدن برآید «ثؤلول را بشهر من (یعنی

گرگان) **گندمه** گویند». ذخیرهٔ خوارزمشاهی -گندم خرد کرده که در شوربا و هریسه کنند (مع)

گندمین - gandomîn = گندمه و گندمی = منسوب به گندم: گفتم که ارمنی است مگر خواجه بوالعمید کو نان **گندمین** نخورد جز که سنگله. بوزرکشی (ح-فر) -واگرصفت سخن و گفتار و زبان واقع شود = شیرین و چرب: مرسخن را **گندمین** و چرب کن گر نداری نان چرب خوشمزه. ناصرخسرو- سوی آنکس که عقل و دین دارد نان و گفتار **گندمین** دارد. سنائی- بازبان **گندمین** روزی طلب کردن خطاست طوطی شیرین سخن را شکّر گفتار هست. صائب (لغ)

گندنا - gandanâ = تره: گر در حکایت آید بانگ شتر کند آروغها زند چو خورد ترب و **گندنا**. لبیبی- تیغ و شمشیر را بدان تشبیه کنند: «هرکجا شمشیر **گندنا** پیکر او درسبزه‌زارسرهای خصمان ملك بچرا آمده است». سندباد نامه (لغ)

گندناگون - g.gûn = سبزمایل بسیاهی: به چرخ **گندناگون** برد و نان بینی زیك خوشه که یك دیگ ترا گشنیز ناید زان دو تا نانش. خاقانی

گندناگوهر - g.gowhar = بوته حنظل (قا)

گندنائی - gandnâyî = منسوب به «گندنا» - برنگ گندنا- بشکل گندنا: ازخون دشمن توگرسرخ‌رو نباشد سر سبزیش مبادا شمشیر **گندنـایی**. رفیع لبنانی (لغ)

گندومند - gandomand = خراب وفاسد: هرجا که **گند ومند** است مال من دردمند است (لغ)

گنده - ganda = گندیده: پیامش چو بشنید شاه یمن بپژمرد چون ز آب **گنده** سمن. فردوسی- بوی بد

گنده - gonda = درشت، ناهموار، ضخیم، ستبر، بزرگ: گلوله خمیر (لغ)- کوفتهٔ بزرگ: من بگویم صفت **گنده** پرواری گرم گو بگویند مرا مدّعیان کوفته خوار. بسحق اطعمه- ازخوزگیل (قا)

گنده‌بهار - gandabahâr = بارانی که درفصل سرما بارد (آنن)

گنده‌پز - g.paz = انکه چیزهای پست و متعفن پزد چون شکنبه و روده: اوستاد تمام **گنده‌پزان**. شیخ بهائی (لغ)

گنده‌پیر - g.pîr = پیرزن بغایت سالخورده: یکی **گنده** پیری شد اندر کمند پرآژنگ و نیرنگ و بندوگزند. فردوسی - مرد پیر: حور با تو چگونه پردازد حور با **گنده‌پیر** کی سازد؟ سنائی - کنایه از دنیا: از فرازش نبرده سوی نشیب مگر این **گنده‌پیر** غرچه‌فریب. سنائی (مع)

گنده‌پیل - gondapîl = پیل بزرگ- ناقه سر بزرگ (لغ)

گنده‌چی - gondacî = گنده‌چه = کوفتهٔ کوچك: تا که بود **گنده‌چی** امرد ابرو ترش تـا که بود حلقه‌چی شاهد شیرین‌دهن. بسحق اطعمه (لغ)

گنده‌دم - gandadam = گنده دهان (لغ)

گنده‌دماغ - gandademâγ = متکبّر وخودخواه: مالیخ کاخ پخته بد اندر دماغ خویش زان کاخ خویشتن را **گنده‌دماغ** کرد. سوزنی

گنده‌ریش - g.rîš - دمّل: «و سرخی بر روی وکلفه وگروکوسگی و **گنده‌ریش**». التفهیم (مع)

گنده‌زبان - g.zabân = بدزبان: هرچه بخواهد بده که **گنده‌زبانست** دیو رمیده نه گنده‌داند و نه‌رش. منجیك

گنده‌کار - g.kâr = آنکه کارهای زشت وناپسند کند (مع)

گنده‌لاس - g.lâš = تخمی که‌زیر مرغ فاسد شود (لغ)

گنده‌مغز - g.maγz = گنده‌دماغ: تو **گنده‌مغز** شعری‌واو **گنده‌مغز** شرع باوی به **گنده‌مغزی** همچون ترازویی. سوزنی

گنگ - gong = لال: گویی‌زبان‌شکسته و **گنگ** است بت ترا ترکان‌همه‌شکسته زبانك بوند نون. عماره - لولهٔ سفالین راه آب = تنبوشه «وتن آدمی گوئی **گنگی** است میان دو عالم». معارف بهاولد (خ: گنگ)

گنگ - gang = خمیده: که به بینی پس ازاین ازقبل‌خدمت‌تو پشت‌اعدای تو چون پشت حمایل شده **گنگ**. سنائی - گوژپشت و دارای قوز: ای پهلوان‌که زبر طناب‌سرا دقت گردون‌همی‌خمیده رود برمثال **گنگ**. عمیدلوبکی (= کنج) (رشی) - بادی که از سودا در بدن پیدا شود وبن موها میخارد: تا برکند حسود تو سبلت بدست خویش برسبلت‌حسود تو افتاد باد **گنگ**. سوزنی (رشی) - جزیره: همانکه‌سپاه اندر آید بجنگ سپه‌همچو دریا و دریا چو **گنگ**. عنصری (فر) - امرد قوی‌جثه: **گنگی** پلید بینی **گنگی** پلید پای محکم ستبرساقی‌زین‌کرده ساعدی. عسجدی یا عنصری (= نلنگ) (لغ) - نیکو و زیبا: بهرگونه بوی و بهرگونه رنگ نکوتر بیارای آنشنگ **گنگ**. فردوسی (رشی) - گنگ‌دژهخت (لغ)

گنگار - gongâr = ماری که تازه پوست افکنده باشد: ازگفتن نیك و از نکوئی گنگ‌است وبرهنه‌همچو **گنگار**. شهاب عبدالرحمن (رشی) - ص: کنکار

گنگبار - gangbâr = مجمع الجزایر: بمان تابدین **گنگبار** ازشگفت چه بینیم کان یاد بـاید گرفت. اسدی (گرش) - مجمع‌الجزائرهند: درخش برق این در سومنات است خروش رعدآن در **گنگبار** است. مسعود (گنگ + بار)

گنگ‌بهشت - gangebehešt = شهری بوده از بلاد ترك: درآمد به‌آن شهر مینوسرشت که ترکانش خوانند **گنگ‌بهشت**. نظامی = نام‌قلعه‌ای که‌ضحّاك دربابل ساخته (لغ)

گنگ‌دژ - gangdež = گنگ = دژ هوخت

گنگ‌دژهوخت - gangedežhûxt = گنگ دژهخت، گنگ دزهوخ وگنگ دژ = بیت‌المقدّس: بخشکی رسیدند سر کینه‌جوی ببیت‌المقدس نهادند روی چو برپهلوانی‌زبان‌راندند همی **گنگ دژهوختش** خواندند. فردوسی

گنگ‌ده‌زبان- gongedahzabân = کنایه از سوسن سفید ؛ اگر در باغ بخرامد بروی گل‌سخن گوید زلطف‌نطق گویایی به **گنگ ده‌زبان** بخشد . عمید لوبکی(آنن) درفرهنگ‌ها بمعنی گل‌سرخ گرفته‌اند ولی از شعر ذیل برمیآید که همان سوسن سفید است ؛ گوش آن‌کس نوشد اسرارجلال کو چو**سوسن‌ده‌زبان** افتاد لال. مولوی (مع)

گنگ‌سخن‌چین-gongesoxancîn =کنایه از قلم (لغ)

گنگل - ganngal - شوخی و مسخرگی؛ منتظر می‌باش وچون مه نور گیر ترك‌کن این**گنگل** و نظاره را . مولوی (رشی)

گنگلاج - gongolâj - الکن و گرفته‌زبان (قا)

گنگل‌زدن - gangalzadan - مسخرگی‌کردن؛ باده میخوردیم و**گنگل میزدیم** زاوّل شب تا بوقت‌صبحدم. نزاری قهستانی (رشی)

گنه - gonah مخفف «گناه» ؛ اصحاب**گنه‌را بگنه** دیر بگیرد وانکه که بگیرد زبر وزیر بگیرد . منوچهری

گنه‌بخشا(ی) - g.baxšâ(y) = گنه‌بخش؛**گنه‌بخشا** و عفو اندوزمی باش بخوشخوئی چو روشن روزمی‌باش. ناصرخسرو

گنه‌برخودزدن-g.barxodzadan =گناهرا بگردن‌گرفتن ؛ درگنه او ازادب‌پنهانش‌کرد زان**گنه‌برخودزدن** او برنخورد. مولوی

گنه‌فرسا(ی) - g.farsâ(y) = گناه‌بخش؛ خسروا پیرانه‌سر حافظ‌جوانی میکند برامیدعفوجان‌بخش**گنه‌فرسای** تو. خافظ

گنه‌کارکردن - g.kârkardan =گناهکار شمردن ؛گفتی نظر خطاست تو دل می‌بری رواست خودکرده جرم و خلق**گنه‌کارمیکنی**. سعدی (لغ)

گنه‌کاره - g.kâra =گنه‌کار؛**گنه کارگان** را هراسان‌کنیم ستمدیدگانرا تن‌آسان‌کنیم. فردوسی

گو - gow = زمین پست ومغاك؛ آب شیرین‌وسبوی‌سبز ونو زاب‌بارانی که جمع آمد **بگو**. مولوی -گودی؛ ای زقهر توبهر وکان درجوش ای زقدرتو آسمان در**گو**. خاقانی

گو- gav =مهترو بزرگ؛ اگرچه **گوی** سرو بالابود جوانی‌کند پیرکانا بود. فردوسی-دلیر وپهلوان؛چگونه‌سازم بااو چگونه حرب‌کنم ضعیف کالبدم من‌نه‌کوهم‌و نه**گوم**. کسائی(رك، گاو-کاو)

گو - gû مخفف‌گوی= تکمه، ای لعبت مشکین‌کله بکشای**گوی**ازانکله می‌خور زجام‌و بلبله باما خور وباما نشین. سنائی - مطلق‌گلوله و هرچیز مدوّر - گلوله‌ای‌که از چوب‌سازندوبا آن‌چوگان بازند- فلك. التفهیم (ح-ی)-کرهٔ زمین - حباب آب (= آب‌سوار)؛ چو پیران وگستیهن جنگجوی چو هومان‌که بر داشتن زاب**گوی**. فردوسی- حباب‌چراغ (لغ)- اسم مصدر و امر وفاعل مرخّم از «گفتن»-کلمهٔ ارتباط بمعنی‌خواه‌واگرچه

= بگذار، فرض‌کن: بخندید صاحبدلی نیکخوی که سهل است از این بیشتر **گو** بگو . سعدی (بو) ـ فضلهٔ آدمی و حیوانات (= گوه) : زجغد بوم بدیدار شوم تر صد بار ولی به‌طعمه و خیتال (= مزاج‌وطبعت) جخج **گوی** همای. سوزنی

گوا - govâ مخفف «گواه» : براین مهر ومنشور یزدان **گواست** که ما بندگانیم واو پادشاست. فردوسی

گواب - gavâb = جای پست و نشیب ـ آبگیر (آنن) ـ حدقهٔ چشم (نف ـگو+«آب» پسوندمکان= جای‌گود)

گواچه - govâca = گواچو = ریسمانی‌که ازجائی‌آویزند ودرآن نشینند ودرهوا آیند و روند= تاب اطفال (قا)

گوار - govâr مخفف‌گـوارا : تشنه‌میگویدکه‌کو آب‌**گوار** آب‌میگوید که‌کوآن آبخوار. مولوی ـ اسم‌مصدر و امر و فاعل مرخّم از «گواریـدن» : خوشگوار ـ بدگوار

گوارا - govârâ وگوار= آنچه بآسانی‌بگلور ودوزود هضم‌شود ـ هرچیز خوش‌مزه و خوش‌آیند بطبع : میبایدش هزار قدح خون بسر کشید تادرمذاق‌خلق **گوارا** شودکسی. صائب

گوارا افتادن - g.oftâdan = خوش‌آمدن بذایقه، بمذاق تو **گوارا نفتد** صحبت واله برود ازخود اگر داردت ازخویش معذّب. واله هروی (آنن)

گوارآمدن - govârâmadan = گوارا بودن، جملهٔ ناگوارشت ازطلب گوارش است ترك‌گوارش ارکني زهر **گوارآیدت**. مولوی (مع)

گواران - govârân = گوارا : می تلخ است جور گلعذاران که هر چندش خوری باشد **گواران** . امیرخسرو (جها)

گوارانیدن - govârânîdan و گوارندن = کمك به‌هضم‌کردن ـ گوارا ساختن

گواردن - govârdan مخفف= «گواریدن»

گوارش - govâreš = اسم‌مصدر از «گواریدن» : خورشرا **گوارش** می افزون‌کند زتن‌ماندگیها به‌بیرون کند. اسدی (گرش) ـ معجون وترکیبی‌که‌برای هضم‌غذامیساختندو بصورت **جوارش** تعریب شده، «بزرگمهر گفت‌که‌برای خود **گوارشی** ساخته‌ام از شش چیز» . تاریخ بیهقی ـ آروغ ، گران خوابهـا نون‌گزارش‌کنی شکم‌گرسنه چون **گوارش** کنی . فردوسی (ب: گوارش= آروغ)

گوارشت - govârešt = گوارش بدو معنی اوّل، نان آن‌مدخل زبس‌زشتم نمود از پی‌خوردن **گوارشتم** نبود . رودکی ـ قرص لیموی و **گوارشت** لطیف عنبر گلشکر باشد وگلقند وشراب و دینار. بسحق اطعمه (لغ)

گوارش خسروی - govâreše xosrovî که آنرا **گوارش عنبر** نیز میگفتند ، معجونی بوده‌که پـادشاهان ایران بکارمیبردند (لغ)

گوارندگی - govârandagî = گوارائي: ازیکي‌سورونده‌آب فرات به

گوارندگی چو آب حیات. نظامی

گوارنده - govâranda = اسم فاعل از «گواریدن» = خوشگوار: هرچه بخوردی تو **گوارنده** باد گشته گوارش همه بر تو کداز. بوشکور (فر)

گوارون-govârûn = جوششی که بسبب سودا بر پوست آدمی پیدا شود = قوبا (قا)

گواره - gavâra = گلهٔ گاو = (گوباره-خ: گواره)- مخفف «گهواره»: ای پیرهنت **گوارهٔ** گل رویت گل سر گوارهٔ گل. سید احمد مشهدی (لغ) - جعبه‌ایکه از ترکه بافند و در آن میوه و جز آن ریزند و برستور گذارند: گر بخواهی نیاز نوشیدن تو همی آب در **گواره** کنی قرطال (فر) (رك: کواره)- دبّه، سله: **گواره** باخود آرای دوغخواره که تا دوغت کنم اندر **گواره**. عطار (مع)

گواره‌بان - g.bân = نگهبان گلهٔ گاو

گواره‌کش - g.kaš = کسیکه خاکروبه و سرگین باگواره حمل کنند: تو در پای پیلان بدی خاشه‌روب **گواره کشی** پیشه بارنج وکوب. اسدی (لغ)

گواریــدن - govârîdan = گواردن: هضم‌شدن غذا: خوناب جگر خورد وچه سود است چون غصهٔ دل بمی **گوارد**. خاقانی-هضم کردن: بی‌شك نهنگ دارد دل راهمی‌خشاید ترسم که **ناگوارد** کایدون نه‌خرد خاید. رودکی (فر)-لذیذ ومهنّا بودن: گویدکه مرا این می مشکین **نگوارد** الّاکه خورم یاد شهي عادل و مختار. منوچهری-سازگار آمدن، راست گویند زنان را **نگوارد** غر بر نیاید کس با مکر زنان هرگز. منوچهری (په: gukârîtan)

گواز - ga(o)vâz = وگوازه = چوبیکه گاو وخر بدان رانند: دوستانرا بیافتی بمراد سر دشمن بکوفتی به **گواز**. فرخی - هاون چوبین و بصورت **جواز** تعریب شده (نف) - واحد طول معادل ذراع «درازای هرمردی دوازده رش هررش چند **گوازی** از گوازهای ما». تفسیر کمبریج (مع - او: gawâza)- این کلمه بصورت **گواژه، غباز و غبازه** نیز ضبط شده

گوازه - govâza = «گوازه» بمعنی تخم‌مرغ نیم‌پخته

گواژ - gavâž = وگواژه = «**گواز**» بمعنی «چوبدستی وغیره»

گواژه- govâža = طعنه‌وسرزنش - مزاج وخوش‌طبعی- شوخی و تمسخر: **گواژه** که هستش سرانجام جنگ یکی خوی زشتست از او دار ننگ. بوشکور (فر- از ریشهٔ اوستائی vâc) - تخم‌مرغ نیم‌پخته: «وخایه و **گواژه** وآنچه‌لازمهٔ‌روز مهرگان‌است ملوك را از سوخته وبرکان روده میکردند». تاریخ بیهقی (= گوازه)

گواژه‌زدن - g.zadan = طعنه زدن- مسخره کردن - ملامت و سرزنش کردن: نباید **گواژه زدن** بر فسوس نه بر یافه گفتن‌سخن چاپلوس. اسدی (گرش)

گواژیدن - govâžîdan = طعنه زدن- سرزنش کردن (مع)

گواس - govâs = گواسه = طرز و روش

گواسمه- gavâsema = گواسیمه = «گواشمه» بمعنی دوم

گواش- govâš = گواشه = گواس وگواسه

گواشت - govâšt = آهنگی از موسیقی (لغ)

گواشمه - gavâšema = چارقد زنان(لغ)- مخفف «گواشیمه» = آسانی، سهولت- آسان و سهل (= گواسمه)

گواشه - govâša = گواش

گواشیر - gavâšîr = نام قدیم شهرکرمان - مبدّل «گاوشیر» درختی‌که دردواها بکار برند (قا)

گواشیمه-gavâšîma = «گواشمه» بمعنی دوم

گوال - govâl = جوال وگاله (په: gôbâl)- اسم مصدر و امر وفاعل مرخّم از «گوالیدن» بمعنی اندوختن و نموکردن: ای زسحاب‌گفت نخل‌امل تر **گوال** ای‌زهوای‌درت‌گلشن جان‌خوش نما. سیف اسفرنگ (رشی)

گوالانیدن - govâlânîdan و گوالاندن = نمودادن وبالانیدن (مع)

گوالش - govâleš = اسم‌مصدر از «گوالیدن» = نمو وبالش - فزونی و برکت: نه‌گاه بسودن مـرا ورا نمایش نه‌گاه**گوالش** مراو را گرانی. فرخی

گواله - govâla = گاله وجوال وبصورت جوالق تعریب شده (لغ)

گوالیدن-govâlîdan = اندوختن و برهم‌نهادن: بزرگـان‌گنج سیم و زر **گوالند** تو از آزادگی مردم‌گوالی. طیان‌مرغزی (فر)- بالیدن ونموکردن: ای زسحاب‌گفت نخل‌امل **ترگوال** ای زهوای درت‌گلشن جان خوش‌نما. یوسف اسفرنگ (رشی- هن، ب، vr+vars)

گوان - gavân = جمع «گو» = پهلوانان-مبارز ودلیر: **گوان**پهلوانی‌بود زورمند مبارزبزوروبباالابلند. فردوسی (فر-گو+«ان» نسبت)

گوانجی - g.jî = گونجی = سر دسته‌گوان و دلیران - پهلوان و دلیر: بدرگاه شاهت میانجی منم که درشهر ایران **گوانجی** منم. فردوسی (نظ) - (گوان+جی)

گواه-govâh وگوا = شاهد: سپهر وستاره**گواه**من‌است که این‌گفته‌آئین وراه من است. فردوسی- دلیل وبرهان (په، gukas)

گواه آمدن - g.âmadan = شاهد بودن

گواه خواستن - g.xâstan = شاهد طلبیدن

گواه‌کشیدن- g.kašîdan = گواه آوردن (لغ)

گواه‌لباسی - g.e.lebâsî = آنکه گواهی او فروغ صدق نداشته باشد: بیك **گواه‌لباسی**که ماه‌مصرآورد سیاه‌کرد رخ دعوی‌زلیخارا. صائب (آنن-ف.عر)

گواهن - gavâhen = فولاد و شابورگان، مقابل نرم آهن: «وگراین **گواهن** در سرکه آغـاری ریم ازگوش

بکشد» الابنیه عن حقایق‌الادویه (لغ)

گواهی‌نبشتن- govâhînebeštan گواهی‌نوشتن = شهادت نوشتن: درآن‌محضر اژدها ناگزیر **گواهی‌نبشتند** برناو پیر ـ گو تا **بنویسندگواهی** به‌جنونم. سعدی

گوایی - govâyî = گواهی

گوایی‌دادن-g.dâdan = اعتراف، گواهی و شهادت دادن: فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد بربندگی خویش بیکباره **گوایی**.منوچهری ـ احساس کردن و دریافتن: دل من همی **دادگفتی‌گوایی** که باشد مرا روزی ازتو جدایی.فرخی

گوایی‌داشتن-g.dâštan = گواهی دادن: ور نتوانست داشت زنده‌چراکرد عقل چه **دارد** دراین **حدیث**گوایی. ناصر خسرو

گوییا - gûiyâ وگویی = گویا: **گوئیا** باورنمیدارندروز رستخیز کاین همه قلب ودغا درکار داورمیکنند.حافظ

گوانگل - gûangal = گوانکله = تکمه و حلقه‌ای‌که برگریبان پیرهن و جز آن دوزند: هرآن **گوانگل** زرین که چرخ از اختران سازد لباس عمر اوراچون‌طرازی‌جاودان زیبد.اثیرالدین اخسیکتی (آنن)ـ جوزگره (قا)

گوباره - gowbâra وگواره = گلهٔ‌گاو: وای از آن آواکه‌گر**گوباره** زانجا بگذرد بفکند نازاده بچّه باز گیرد زاده شل . منجیك (لغ) ـ طویله گاو: توگـاوان را به**گوبـاره** سزائی چگونه ویسرا از رام پایی . فخرالدین گرگانی ـ گاوبان (نف) ـ ص: گوپاره

گوبان - gowbân = گاوبان: چون‌که باگاو خرم‌صحبت‌فرمائی گر تو دانی‌که نه**گوبان** و نه‌خربانم . ناصر خسرو (مع)

گوبروت - gûborût = احمق وگاوریش: بکوفتم دری از خام قتلبانی باز به**گوبروتی** باز ایدر آمدم از در. مسعودسعد (لغ)

گوپاره- gowpâra = گلهٔ‌گاو و گاومیش: دربن**گوپاره**چون گردی‌بر آخور چون خر عیسی بسوی عالم جان شوکه چون عیسی همه‌جانی. سنائی

گوپال - gûpâl = گرز آهنین: چو بینند تـا و بر و یال من بجنگ اندرون زخم**گوپال** من . فردوسی (رك: کوپال)

گوپان-gûpân = گاوبان‌ـ‌چوپان (لغ)

گوپیازه-gowpiyâza = طعامی متعارف در بلخ: به‌سیرکوبه‌رازی به‌دست حیدر زند به**گوپیازهٔ بلخی** به‌خوان جعفرباب. خاقانی

گوت- gowt = کفل وسرین (مع ـ آر، تر)

گوترو - gotrû وگتره = بقیمت مقطوع وبی‌آنکه وزن‌کرده‌یاشمرده‌شود: گفت او را**گوترو** حلوا بچند ؟ گفت کودك نیم دیناروادند. مولوی (مع‌ـ تر: götürü)

گوج - gûj = کوچ = زور وقوّت (تر، گوج)

گوچاه - gowcâh = گودال‌کم

عمق که بن آن را بتوان دید (مع)

گوچی - gowcî = گودال - مغاك کوچك (مع)

گود - govad = مضارع سوم شخص مفرد از گودن = گفتن: این کنم یا آن کنم او کی **گود** که دو دست و پای او بسته بود. مولوی (مع)

گوداب - gowdâb و گوذاب، دوشاب = آشی که از برنج و گوشت و نخود و مغز گردکان می‌پختند و با سرکه وقند یا دوشاب میخوردند: چه طمع داری از جهان آبی چه نهی پیش پشه **گودابی**. سنائی - دوشاب: نتوان ساخت از کد و **گوداب** نه‌ز ریکاشه جامه سنجاب. عنصری (لغ) - لکهٔ زردی که در جامه یا گچ دیوار افتد (مع)

گوده - gowdara و گودر = گوذره و گوذر = گوساله: بکشتن نیارد کسی **گوده** وز آن گوسفندی که باشد سره. زرتشت بهرام (آنن) - بچه گوزن - پوست گوساله (خ: کنگ = بچه گاو) - نوعی غله خود رو که درمیان زراعت روید (= جودروجودره) - مرغی کوچك از نوع مرغابی: پیل از توچنان ترسد چون **گوده** از باز شیر از تو چنان ترسد چون کبك ز شاهین. فرخی (لغ)

گوده حرام - gowdaharâm = کسیکه تن بحرام پرورده: تا کی سر خود بپای خم خواهی برد تا چند کشی منت این **گوده حرام**. داراب پیکرجو یا (آنن - تر. عر)

گوذاب - gowzâb = گوداب

گور - gowr = گبر: «واما جهودان و ترسایان و **گوران** یا اسلام آرند یا جزیه قبول کنند» تفسیر ابوالفتوح

گور - gûr = قبر - تربت - دشت و صحرا - جایی بی‌آب علف که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد: روی صحرا به زیر سم ستور **گور** گشتی زبس گریوه و **گور**. نظامی - گورخر: دست او و پای او وسم او وچشم او آن شیر وآن پیل و آن **گور** وآن رنگ. منوچهری (لغ)

گوراب - gûrâb = گنبدی که بر سر قبر سازند: مردم دانا نرهد زین دو گور بالا **گوراب** وفر وچاه گور. امیر خسرو (لغ = گورابه) - زمین شوره‌زار که از دور بآب ماند = سراب: بهر آب ار روی سوی **گوراب** گم کنی جان و زونیابی آب. عنصری (لغ) - میدان اسب دوانی - جوراب (مع)

گورابه - gûrâbe = «گوراب» بمعنی اول

گوراگور - gûrâgûr وگورگور = لحظه بلحظه وپشت سرهم: سنان در سینه‌ها پرزور میشد درون دیده **گوراگور** میشد. امیرخسرو (رشی-خ: گرگر)

گورانیدن - gûrânîdan و گوراندن = درهم و برهم کردن نخ وابریشم ومانند آن - آشفتن (مع)

گورب - gowrab وگوراب = جوراب: بهای **گورب** وموزه فرست و کوکب و نعل هبا است نزد تو اینها که من بها کردم. سوزنی (نظ)

گورجای(ی) - gûrjâ(y) = قبر،

مقبره «تا درمحاذات جوار روضهٔ‌خواجهٔ انبیا علیه‌السلام یك **گورجـای** یافت». تذکرة الاولیا (مع)

گورجی - gûrjî = گرجی (مع)

گورچشم - gûrcašm = پارچه‌ای ابریشمین که چشم گور خر بر آن نقش میکردند، قزاگندی از **گورچشم** حریر بپوشید وفارغ شد از تیغ و تیر . نظامی (نظ) - کسی که چشمش چون چشم گور است: **گورچشمان** شراب میخوردنـد ران گوران کباب میخوردند . نظامی

گورخان - gûrxân = خداوند گور - لقبی است برای بهرام گور، **گورخان** راچوگوردرخم کرد رفت ازآن گورخانه پی گم کرد. هفت‌پیکر - لقب عموم پادشاهان قراختائیان، قدرخان زچین **گورخان** از ختن دبیس ازمداین ولیداز یمن. نظامی (مع)

گورخانه - g.xâna = مقبره و مدفن - قبرستان: ازخاك **گورخانه**‌ما خشت‌ها پزند وآن خاك و خشت دستکش گل گران شود. سعدی

گورخانهٔ‌کهن - g.x.ye.kohan و گورخانه کهنه = دنیا: تادراین **کهنه گور خانه** نشست گورخان‌هم زداغ گور برست. امیرخسرو (آنن)

گورخوان - g.xân = قاری قبرستان - تلقین‌کنندهٔ سرقبر: حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار بهرریا به‌خانهٔ هر**گورخوان** شود . سعدی (لغ)

گوردان - g.dân = قبرستان : یکی **گوردانی** است برراه رو که گوری فزون نیست هرگاه نو. اسدی (مع)

گوردین - gûrdîn = گوردی = گلیم وپارچهٔ پشمین: حاجت گفتار نیست زانکه‌شناسد خرد سندس خضر ازپلاس عبقری از**گوردین**. خاقانی (رشی) - گه خیش باگلاله بسر درکشد فسار و از **گوردی** کند جل وکون‌پوش هفت رنگ. سوزنی (نظ) - این کلمه بصورت **گوردین** و**گوردی** نیز ضبط شده

گورس - gûrs = گرسنگی (مع)

گورسان - gûrsân مخفف «گورستان» = قبرستان: یکی **گورسان** کرد ازآن دشت کین که جائی ندیدند پیدا ندهیدزمین. فردوسی

گورشکاف - gûršekâf = کسی که قبر نبش کند وکفن دزدد - کفتار (لغ)

گورشکاونه - g.šekâvna مخفف گورشکاونده = گورشکاف (آنن)

گورك - gûrak = سنگی که گازران جامه برآن زنند وشویند - غوره وحصرم (= غوره)

گورك - gûrk = حسن وزیبائی (مع - تر)

گورکان - gûrkân = داماد (مع - تر)

گورکوا - gûrakvâ = آش‌غوره

گورکه - gûrka = گورگا = کوس وطبل (مع - تر)

گورگا - gûrgâ وگورگه = کورکه

گورگان - gûragân = گورکان

گورگاه - gûrgâh وگورگه = گورجای - مقبره وقبرستان، که‌این قادسی **گورگاه** من است کفن‌جوشن وخون

کلاه من است. فردوسی (لغ)

گورگه - gavarga = گورگا = طبل و نقاره (= گورگا) - میل زورخانه (مع)

گورگه‌زدن - g.zadan = طبل زدن: سپه‌کار پیکار برساختند **گورگه زده** سوزن انداختند. علی‌یزدی (آنن)

گورگور - gûrgûr = گوراگور: بخشندم ار چه مقتبسان زین‌کمال نور ازدیده **گورگور** گریزند چون‌هلال. امیر خسرو (نظ؛خ؛گرگر) - زغن = خرجل (مع)

گورن- gûran = حلقه‌ای که لشکری درگرد چیزی تشکیل‌دهد- نوعی‌اردوگاه که بوسیلهٔ گردونه‌هائی که بشکل دائره تنظیم‌کنند، سنگربندی شود (مع - تر. جغ :گوران)

گورنفس-gûrenafas = تن‌آدمی (مع- ف. عر)

گوره - gûra = گوره خر- سد خاکریز (مع)

گوری - gûrî = منسوب به«گور» -عشرت‌ونشاط:خوریم آنچه‌ازما به**گوری** خورند بریم آنچه ازما بغارت برند. نظامی- نام‌گیاهی‌است- انبارگندم- زیر زمینی (مع)

گوریدن-gûrîdan = درهم‌ریختن موی سر- آشفته‌شدن (لغ)

گوری‌کردن-gûrîkardan = عشرت ونشاط‌کردن:**گوری‌کنیم** و باده‌کشیم و بویم شاد بوسه دهیم بر دو لبان پری وشان. رودکی (لغ)

گورریش- gowrîš = گاو ریش = احمق و ابله : نبود باید**گوریش** تا بآخر عمر که مردمان بچنین‌ضحکه‌ها شوند سمر. مسعود سعد (مع)

گوز - gûz = خمیده و دوتا (= گوژ وکوژ) : دلم پرآتش‌کردی وقدّ و قامت**گوز** فراز نامد هنگام مردمیت هنوز؟ آغاجی (فر)-کنایه از بدو شریر (ك:گوز= شیطان- شرور)- مقل ازرق (قا)-گردو(=gowz)؛ دوکس را حق حرمت‌دارد وبس بدردّ دیگرانرا یال وبتفوز یکی آن راکه داردآب‌انگور یکی‌آنراکه دارد هیزم**گوز**.سوزنی(لغ)

گوز - gowz = گردگان وجوز

گوز - gavaz مخفف «گوزن» : مگر آمد خبر تعزیب میرکبیر آنکه در جنگ بچنگش چو**گوز** بود پلنگ. شهاب‌الدین عبدالرحمان (نظ)

گوزاب - gowzâb وگوداب = آشی‌که ازگوشت‌وبرنج ونخود وگردکان پزند:گولانج وگوشت‌کرده و**گوزاب** و گادنی گرمابه وگِل وگُل‌گنجینه و گلیم. لبیبی

گوزاده - gavzâda = پهلوان زاده: از ایران هرآنکس‌که**گوزاده**بود دلیر وخردمند وآزاده‌بود.فردوسی(لغ)

گوزآگند - gowzâgand = جوزغند

گوزبان- gûzbân = پاردم‌که‌یك طرفش به‌زین و پالان بسته است وطرف دیگرش روی مقعدچهارپا: چو خرندارم وخربنده نیستم ای جان من ازکجا غم پالان و**گوزبان** زکجا. مولوی (نظ)

گوزبن - gowzbon = درخت گردو

گوزد - gûzad = گوزده = جعل وسرگین گردان

گوزد - gowzad وگوزد = صمغی سرخ رنگ که از بوتهٔ خاری حاصل شود = عنزروت (قا)- جرواسك (مع)

گوزستان - gowzestân = جائی که درآن درخت گردو بسیار باشد(مع)

گوزغه - gowzaγa وگوزه = غوزه وغلاف پنبه- غلاف خشخاش

گوزك - gûzak = قوزك پا = کعب(دز:guzak)- غوزه وگوزغه(مع)

گوزگند - gowzgand = جوزقند: حاسدچو بیند این سخن همچو شیرومی سرکه نماید آن سخن **گوزگند** او. خاقانی (نظ)

گوزگره - g.gereh = جوزگره: پوستین بخیه چو از جیب نماید بندند تسمه از **گوزگره** بربن ریشش ناچار. قاری البسه (مع)

گوزنه - gûzana = میدان گوی بازی (مع)

گوزه - gûza وگوزه = گوزغه و غوزهٔ خشخاش: بقای جانش باد ودوچشم حاسد او برون کشیده زسر همچو پنبه از **گوزه** سوزنی (نظ)- پیلهٔ ابریشم

گوزهر - gowzaher = عقدهٔ راس و ذنب = جوزهر (قا)

گوزهره - gowzahra = گاوزهره

گوزه‌مخ - gûzamox = غلاف گل خرما (گوزه + مخ)

گوز هندی - gowzehendî و گوز هندو = نارگیل: دراو درختان چون **گوزهندی** وپوپل که هردرخت به سالی دهد مکرّر بر. فرخی (لغ)

گوزینه - gowzîna = جوزینه = حلوائی که ازمغز گردو سازند: شربتی نیست بی گلوگیری هیچ **گوزینه** نیست بی سیری. راحة‌الصدور (مع)

گوژ - gûž وکوژ = خمیده ودوتو: مرا روزگار اینچنین **گوژ** کرد دلی بی‌امید وسری پر زدرد. فردوسی- زنبور عسل (رك: گوز انگبین)- «گوز» = بادی که از راه پائین خارج شود (مع)

گوژانگبین - g.angabîn = زنبور عسل: «السحاد ان نبات که **گوژانگبین** بخوردوانگبین از آن خوشتر آید». مهذب الاسماء (مع)

گوژپشت - g.pošt = خمیده پشت = قوزی- کنایه از آسمان: توزین بی گناهی که این **گوژپشت** مرا برکشیدو بزودی بکشت. فردوسی

گوژده - gowžada وگوزده = عنزروت

گوژه - gûža وگوزه = غوزهٔ پنبه - غلاف خشخاش- پیلهٔ ابریشم (مع)

گوسان - gûsân = کوسان = موسیقی‌دان وخنیاگر (مع)

گوش - gûš غیر ازمعنی معمول = گوشه وکنج - فرشتهٔ نگهبان چارپایان ونگهبان روز چهاردهم از هرماه شمسی- نام جشنی که در روز چهاردهم دیماه میگرفتند وآنرا «شیر سور» میگفتند: **گوش** روز ای نگارمشکین خال گوش بربط بگیر ونیك بمال. مسعودسعد (په:

gûš) وکنایه‌ازنظر: پاس‌می‌داشتم برای وبهوش در خطای‌کسم نیامدگوش . نظامی- انتظار: چشم من‌ارخون شود از غم رواست کزتوچراگوش وفاداشتم. جمال‌الدین‌عبدالرزاق- منتظر ومترصّد: خلقی‌نشسته‌گوش‌ماءست وخوش‌ومدهوش ما نعره زنان درگوش ما که سوی شاه آی ای‌گدا . مولوی (رشی) ـ حفظ و حفاظت: گوش‌داشتن- جاسوس وخبرگیر ـگاه بمنزلهٔ فعل امر (=گوش‌دار) بکار رفته : این نوشته بود کای مرد خموش خیز اگربازارگانی‌سیم‌گوش. عطار(مع)

گوش - goveš =گویش وگفتار

گوشابه - gûšâba وگوشاب = گوشتابه (مع)

گوشاد - gûšâd =جنتها نا (مع)

گوشاسب - gûšâsb = بوشاسب- رؤیا و خواب دیدن : شنیدم که خسرو **بگوشاسب** دید چنان کانشی‌شدبدورش پدید. بوشکور (فر) ـ ص :گوشتاسب و کوشاسب

گوشاگوش - gûšâgûš = گوش بگوش- ازاین‌گوشه تاآن‌گوشه-سرتاسر: «و خیرمرگ (خوارزمشاه)**گوشاگوش** افتاد». تاریخ‌بیهقی(لغ)

گوشالنگ - gûšâlang = کرم هزارپا =گوش‌خزه ، قول ناصح بگوش دل داده می‌خلدهمچوپای**گوشالنگ**. سراج راجی (رشی)

گوشان- gûšân =افشرده وشیرهٔ انگور (مع)

گوشانه- gûšâna =گوشه؛هنوزم عشق میدارد زنکبت درپناه‌ارچه خرد برمن برون آرد زهر**گوشانه** غوغائی. نزاری (نظ)

گوش‌آوای- gûšâvây =کسی‌که گوش شنوا وتیز دارد=گوش‌تیزوگوش سرای (لغ)

گوش‌ازکسی‌برنداشتن- nadâštan g.azkasêbar=متوجه او بودن

گوش‌افتادن - gûšoftâdan = کرشدن و ناشنیدن :کوفت چو آن‌گوش شغبناك را **گوش‌فتاد** اشتر چالاك را. امیرخسرو (آنن)

گوش‌افکندن - g.afkandan و گوش‌فکندن=متوجه‌شدن: **گوشی** بنوحه سنجی طالب **فکن**که‌باز خون‌می‌تراود ازلب شیرین طراز او. طالب آملی(آنن) ـ تن در دادن : چو خر**گوش‌افکند** در بردباری کند هرکودکی‌بروی‌سواری. نظامی

گوش‌انداختن- g.andâxtan= گوش‌افکندن؛شاهدی‌کوکه‌یکنفس**گوشی** بدل درد بزور **اندازد** ؛ عرفی (آنن)- بگوش ایستادن-استراق سمع‌کردن(لغ)

گوش‌بآواز- g.beâvâz =مترصد وگوش بزنگ : فتح بابی نشد ازکعبه و بتخانه مرا بعد از این**گوش بآواز** در دل باشم. صائب (لغ)

گوش‌بیاکندن- g.biyâkandan = گوش نکردن : ذوق سماع مجلس آنست بگوش دل وقتی رسدکه**گوش** طبیعت **بیاکنی**. سعدی

گوش‌بدر- g.bedar = گوش‌بآواز

مانده عطار کنون چشم بره **گوش بدر** تا زنزدیك تو ایماء چه فرمان آید. عطّار (لغ)

گوش برآواز - g.barâvâz = گوش بآواز و گوش بدر (آنن)

گوش براه - g.berâh = گوش بآواز: **گوشم براه** تا که خبر میدهد ز دوست صاحب خبر بیامد ومن بیخبر شدم. سعدی (لغ)

گوش برافراختن - afrâxtan g.bar = گوش تیز کردن: سپهبد چو بشنید گفتار زال بر **افراخت گوش** فرو برد یال. فردوسی

گوش برتافتن - g.b.tâftan = اعراض نمودن: طالب از دستان ما **گوش** حقیقت **برمتاب** یك نوای ما کم ازصد نغمهٔ داود نیست. طالب آملی (آنن)

گوش برتافتن کسیرا - t.kasêrâ g.b. = آگاهانیدن: اگرسر لفظت بدل یافتند بهمعنی **تورا گوش برتافتند**. ظهوری (آنن)

گوش برداشتن - g.b.dâštan = ناامید شدن و قطع نظر کردن از انتظار چیزی (نف)

گوش بردر - g.bardar و گوش بدر = منتظر: چنان **گوشم بدر** چشمم براهست که گوئی خانه‌ام زندان وچاهست. فخرالدین گرگانی - که جهانی نهاده‌اند ترا چشم براه و **گوشها بردر**. جمال الدین عبدالرزاق (لغ)

گوش براه - g.barrâh = گوش براه: **گوشم** همه روزه زانتظارت **براه** ونظر برآستانست. سعدی

گوش برزنگ - g.b.zang = گوش بزنگ ومنتظر: رفت اگر قاصد مشو نومید ازبرگشتنش میرسد آخر نویدی **گوش** دل **برزنگ** باش. سالك یزدی (نظ)

گوش برفرمان - g.b.farmân = مطیع وفرمانبردار (لغ)

گوش برگوش - g.b.g. = تنگ در بریکدیگر: بهرگوشه دومرغك **گوش بر گوش** زده برگل صلای نوش برنوش. نظامی (لغ)

گوش بستر - g.bestar = گلیم گوش (مع)

گوش بکسی سپردن - sepordan g.bekasê = گوش بسخن او داشتن: همی رفت پیش اندرون قید روش سکندر **سپرده بدو** چشم و **گوش**. فردوسی

گوش بودن - g.bûdan = ساکت بودن وفقط گوش دادن: گرپری ازدانش خاموش باش ترك زبان گوی و همه **گوش باش**. نظامی

گوش پهن کردن - g.pahnkardan = بدقّت گوش دادن: دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود گل **گوش پهن کرده** زشاخ درخت خویش. حافظ

گوش پیچ - g.pîc = گوشمال دهنده: چوگشت آسمانم چنین **گوش پیچ** نباید برآوردن آواز هیچ. نظامی - گوشمالی: وگرنه چنانت دهم **گوش پیچ** که دانی که هیچی وکمتر زهیچ. نظامی

گوشت - gûšt علاوه برمعنی متعارف درمیوه‌ها بآنچه غیر ازپوست وهسته باشد اطلاق میشود: دو تخم خربزه زداینده‌تر از

گوشت او باشد». ذخیره- درانار بەپیه آن گفته میشود (لغ)

گوشت- govašt = نام یکی ازشش آواز موسیقی : اگر خواننده حرف نغمه راندی **گوشت** ازبینوائی گوشت خواندی. یحیی کاشی (لغ)

گوشت- govešt = گویش و گفتار: معجز پیغمبر مکی توئی بکنش و بمنش و به **گوشت**. محمدبن مخلد. تاریخ سیستان

گوشتابه- gûštâba = گوشتاوه و گوشابه = آبگوشت (لغ)

گوشت آکند- gûštâkand «وگوشت آکند» مخفف «گوشت آکنده» و گوشت آکنده = سنبوسه- لقمه‌های نان که در میان آن گوشت نهند - طعامی که از رودهٔ آگنده از گوشت و مصالح پزند = عصیب وجهودانه (لغ)

گوش تا گوش- gûštâgûš = کران تا کران: **گوش تا گوش** جهان ازعمل حکمت اوست چون دماغ پسر مریم خالی زخلل. سنجر کاشی (آنن)

گوشتاور- gûštâvar = پرگوشت = گوشتالو

گوشتاوه - gûštâva = گوشتابه وگوشابه (مع)

گوشتمند- gûštmand = سمین و پرگوشت-صاحب جسم حیوانی: «روح الله سخن خدا مسیح بود درصورت مریم درآمد و **گوشمند** شد». کتاب حروفین (لغ)

گوشت آهنگ - gûštâhang و گوشت آهنج = گوشت ربا = غلمواج-قلابی که بوسیلهٔ آن گوشت ازدیگ برآورند(قا)

گوشت ربا(ی) - g.robâ(y) = غلیواج وزغن (قا)

گوشتگن - g.gen = گوشت گین = فربه وگوشتالود

گوشتناك - g.nâk = پرگوشت- سمین وفربه

گوشت‌هنج - g.hanj = گوشت آهنج (مع)

گوشتین- gûštîn = منسوب بگوشت - ساخته ازگوشت: چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین زبان **گوشتین** است و تیغ آهنین . نظامی (لغ) - فربه و سمین - غذائی که ازگوشت سازند (مع)

گوش‌چی - gûščî = نگهبان - جاسوس وخبردهنده (آنن)

گوش‌چین - g.cîn = خبیث وکم حوصله که هرچه شنود پیش هرکسی باز گوید (آنن)

گوش‌خر- g.e.xar کنایه‌ازگوشی که‌شنیده‌هارا درك نکند: **گوش‌خر** بفروش دیگرگوش خر کاین سخن را درنیابد گوش‌خر . مولوی - هرچیز بی‌مصرف وشایداستاعلم‌ومحتمل‌است بمعنی **بغلك** باشد: در زبی صدرهٔ مسیح‌برید علمش بردو گفت **گوش‌خر** است. خاقانی- آلت‌مردی: چو سوزنی پس وی **گوش‌خر** زدن گیرد بخواب خرگوش اندرزید بعادت و خو . سوزنی (مع)

گوش‌خارك - gûšxârak وگوش خاره = گوش‌خزك وهزارپا (قا)

گوش‌خاریدن - g.xârîdan - توقف‌ومکث کردن-مسامحه‌در بردن‌فرمان کردن- در فکر عذرتراشی افتادن : دو

چشم کشته بزنده بدان همی نگرد که
ای فسردهٔ غافل بیا و **گوش مخار**. مولوی
(آنن)

گوش‌خزك - g.xazak =گوش
خزه = هزارپا وگوش‌خارك

گوش‌خوردن - g.xordan =
گوشمال دیدن- آسیب‌خوردن (مع)

گوش‌خیزك - g.xîzak =گوش
خزك

گوشدار - g.dâr = دارای گوش-
شنونده: سروشت‌سال ومه‌اندرکنار است
به‌گفتارت‌همیشه **گوشدار است**. فخرالدین
گرگانی- آنکه استراق سمع کند: رفتی
ورازگفتی با دشمنان من و آنکس‌که
گوشدار تو بود آنهمه شنید. المعجم-
متوجه-مراقب-نگهبان‌وحامی: که‌چندین
تن بندهٔ شهریار که شـان هست شاه
جهان **گوشدار**. یوسف زلیخای منسوب
بفردوسی (مع)

گوشداشتن - g.dâštan = دقّت
وتوجّه‌کردن: «**گوش‌دارید** در آن نیفتید».
جوامع‌الحکایات «عوفی» - نگهداشتن و
حفظ‌کردن: ای ملك‌العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش **دارگوش**. حافظ -
استراق سمع‌کردن-مراعات‌کردن: «گفت
دراین دیه یك‌شبانه روز آب وقف است
و مردم این‌را **گوش‌نمیدارند**». تذکرة
الاولیاء - پذیرفتن و استمـاع: یکی
نصیحت من **گوش‌دارو** فرمان کن که
از نصیحت سود آن‌کند که فرمان‌کرد.

ابوالفتح بستی- انتظار و امید داشتن:
هرآن چیز کاندر جهان ناوری چرا
گوش‌داری که بیرون بری. ابوشکور-
رعایت‌کردن: گر بمستی‌ادبی **گوش‌نداشت**
خرده‌زونیست‌وگر هست‌مگیر. ابن‌یمین
-مراقبت ومواظبت‌کردن: «**وگوش‌باید
داشت** تاعضو (شکسته) جنبان وآویخته
نباشد». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

گوش‌دریده - g.darîda = طبل
کوچك: راه زنی میکند **گوش‌دریده** از
آنک سیلی بسیار خورد زخم طپانچه
چشید. بدر چاچی (آنن)

گوش‌زدن - g.zadan = باکسی
دعوی برابری‌کردن: رایت میمونت‌که
شد چرخ تاب **گوش‌زده** باعلم‌آفتاب.
امیرخسرو (لغ)

گوش‌سبك‌داشتن-sabokdâštan
g.e. = بسخن هرکس‌گوش‌دادن- متلوّن
مزاج بودن

گوش‌سرای- g.sarây = تیزگوش

گوش‌سفته-g.softa = گوش‌سوراخ
وکنایه ازبنده وزرخرید: آن‌گوشه‌نشین
گوش‌سفته چون‌گنج‌بگوشه‌ای نهفته.
نظامی

گوش‌سنب - g.sonb = سوراخ
کنندهٔ‌گوش-هزارپا. ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی
(لغ)

گوش‌شدن - g.šodan = متوجه
شدن به‌چیزی با حضور دل- توجّه‌کردن
بسخن‌کسی: جملهٔ ذرّات عالم **گوش شد**
تا تو فرمائی هـر آن فرمان‌که هست.

عطار

گوش فراداشتن - g.farâdâštan
و گوش فرا دادن = گوش دادن

گوشك - gûšk = کوشك وقصر
(مع)

گوشك - gûšak = مصغّر «گوش»
- لوزتین وملازه (قا) - گوشهٔ اندام زن
(رشی) - نرمه گوش

گوش کردن - gûškardan =
بذهن سپردن - پذیرفتن و کار بستن - منتظر
بودن وامیدداشتن: بچنگ آر و با دیگران
نوش کن نه بر فضلهٔ دیگران **گوش کن**.
سعدی (بو) - نگاه داشتن و حفظ کردن
(نف) - تقلید کردن: کلاغی تك كبك را
گوش کرد تك خویشتن را فراموش
کرد. نظامی (لغ)

گوش کشان - g.kašân = درحال
کشیدن گوش ومجازاً آرام ومطیع: جان
گوش کشان آمد دل سوی خوشان آمد
زیرا که بهار آمد رفت آن دی دیوانه.
مولوی - جمع گوش کش

گوش کشیدن - g.kašîdan = گوش
فرادادن - گوش شنوا نداشتن: پیش کمان
ابرویش لابه همی کنم ولی **گوش کشیده
است** ازآن گوش بمن نمی کند. حافظ -
متوجه ساختن صاحب گوش یا بدنبال خود
کشانیدن صاحب گوش را: مر شمارا سر که
داد ازکوزه اش تا نباشد عشق اوتان
گوش کش (لغ)

گوش گذار کردن - gozârkardan
g. = بگوش کسی مطلبی را بنرمی و با
عبارت کوتاه رسانیدن: کس نیارد بر اودم
زدن از قصّهٔ من مگرش باد صبا
گوش گذاری بکند. حافظ

گوش گران - g.e.garân = گوش
سنگین: زبان پندگویان گرچه چون خار
مغیلان است لباس کعبهٔ دل پردهٔ **گوش
گران** دارد. میرزا فطرت (آنن)

گوش گرفتن - g.gereftan =
بگوش گرفتن و پذیرفتن: نصیحت نیکبختان
گوش گیرند حکیمان پند درویشان
پذیرند. سعدی (گل) - اعتراف بجهل خود
کردن - متنبه شدن: زحرف مردم بیگانه
گوش میگیریم بآشنا زسخنهای آشنا
چه رسد؟. صائب (آنن) - رام کردن و
بچنگ آوردن: یکی شد چون طرب را **گوش
گیرد** جهان آواز نوشانوش گیرد.
نظامی (لغ) - گوشمال دادن: اقبال تو را
غاشیه بردوش گرفت ادبار مخالف تو
را **گوش گرفت**. معزی

گوش گشادن - g.gošâdan =
گوش پهن کردن و بدقت گوش دادن: چو
بشنید ضحاك **بگشاد گوش** زتخت اندر
افتاد وزو رفت هوش. فردوسی

گوش گشتن - g.gaštan = گوش
شدن = آمادهٔ شنیدن شدن: اگر خواهی
سخن گوئی سخن بشنو سخن بشنو زبان
آن کس تواند زد که اوّل **گوش گردد** او.
ضیاء بخشی (نظ)

گوش گماردن - g.gomârdan
باستماع پرداختن: دو کس بر حدیثی
گمارند گوش ازاین تا بدان زاهرمن
تا سروش. سعدی (بو)

گوش گیر - g.gîr کنایه ازمزاحم

و آزاردهنده: چومن بلبلی‌را بودنا گزیر
ازین **گوش گیران** شوم گوشه گیر. نظامی (لغ)
گوش‌لب - gûšlab = آنکه خطش
هنوز ندمیده (قا)
گوش‌مالیدن - g.mâlîdan =
فشردن گوش کسی با انگشت - گوشمال دادن
بمنظور تنبیه: خنك مرد درویش بادین
وهوش فراوان‌جهانش **بمالیده گوش**.
فردوسی - مغلوب کردن: چوسودا خردرا
بمالیدگوش نیارد دگر سر بر آورد
هوش سعدی (بو) - گزندو آسیب رسانیدن:
گر نمالیمشان برای و بهوش ملك را
چشم بد **بمالدگوش**. نظامی (لغ)
گوش‌موش - g.e.mûš = گیاه
مرزنگوش - یك گونه گل که بعربی حشیشة
الرسل خوانند (لغ)
گوش‌نمودن - g.namûdan =
گوش دادن - مواظب ومراقب بودن: «وما
را بپای و **گوش‌نما** و حدیث ما ما را
دار». تفسیر ابوالفتوح (مع)
گوش‌نهادن - gûšnahâdan =
گوش فرادادن. همه لشکرش بر گرفته
خروش بهومان **نهاده** سپهدار **گوش**.
فردوسی - مترصد ومنتظر بودن: **نهاده**
گوش بآواز تعزیب شب و روز که
تاکه میرد یا ازکجا بر آید وای. سوزنی
(لغ)
گوشوار - gûšvâr وگوشواره
= حلقهٔ گوش - زیوری گوش پرندگان را -
حلقهٔ بندگی
گوشوارکردن - g.kardan =
پذیرفتن وکاربستن سخن: هر بنده‌ای که
خاتم دولت بنام اوست درگوش دل
نصیحت او **گوشوارکن**. سعدی
گوشواره - gûšvâra = گوشوار -
مروارید بزرگی که درصدف جز آن نباشد
- پارچهٔ منقش وزردوزی که بطور زینت
برکنار عمامه قرار دهند - خلاصه حساب
ومجموع وحاصل (نف) - مطلع دوم که بعد
ازمقطع آورند: طغرا درآخر غزل آورد
مطلعی کان **گوشواره** طرز سخندانی
منست. طغرا (نظ) - دو چوب ازتخت که
تختها بر آن با میخ محکم کنند چنانکه
گویند «گوشوارهٔ عرش» (لغ)
گوشوارهٔ‌فلك - g.ye.falak کنایه
از ماه
گوشوان - gûšvân = گوش‌بان =
محافظ ومراقب - راعی: والّذین‌هم‌لاماناتهم
و عهدهم راعون، و ایشان‌که امانتها و
عهدهای خویش را **گوشوانند**».
کشف‌الاسرار (مع)
گوشور - gûšvar = صاحب گوش
وشنوا (لغ) - دارای گوش بزرگ - آنکه
گوش برجسته دارد - گلیم گوش: سکندر
بدان **گوشور** گفت‌رو بیاور کسی تاچه
بینیم نو. فردوسی
گوشه - gûša وگوش = کنار و
طرف - کنج و زاویه - جای دورافتاده:
گوشه‌ای از خلق وکنجی ازجهان بر
همه کنج روان‌خواهم گزید. خاقانی - قطعه
وناحیه: زگیتی یکی **گوشه** اورا دهیم
سپاسی بدادن برو برنهیم. فردوسی - لبه
وقسمت اندك چیزی: نرم نرمك زپس
پرده بچاکر نگرید گفتی ازمیغ همی

تیغ زند **گوشه** ماه. کسائی- دو سر کمان، زپیکان پولاد و تیر خدنك کمان **گوشه** بر **گوشه** سودند تنگ . فردوسی-عروه ودستهٔ کوزه-طرف وسو: زکشته چو دریای خون شد زمین بهر **گوشه** ای مانده اسبی بزین. فردوسی-دردی که از گردشدن ریم درگوشهٔ ناخن پدید آید = کژدمه و ناخن خواره (لغ = گوشی)- دکمه - گره - رحم و زهدان (نف) - حلقه‌های اطراف سفره که در آن رشته میانداختند وچون جمع کردن سفره میخواستند رشته را میکشیدند وسفره فراهم میآمد، نهادند یك خانه‌خوانهای ساج همه **گوشه** اش زرّ و پیکر زعاج . فردوسی (لغ) - در موسیقی قسمتی از یك دستگاه، گوشهٔ پنجگاه -گوشهٔ راست

گوشهٔ ابرو بلندکردن - g.ye.abrûboland kardan = اظهار بی‌حوصلگی وعدم رضایت کردن، در محفلی که **گوشه ابرو کند بلند** گیرم ز رشك وسمه بر ابرو زند هلال. سنجر کاشی (آنن)

گوشهٔ ابرو ترش کردن - g.ye.a. toroš.k. = اخم کردن، او **کرده ترش گوشه ابرو** ز سر خشم من منتظرم آنکه چه دشنام برآید. ابوشکور (لغ)

گوشهٔ ابرو جنبانیدن- g.ye.a. jonbânîdan - بگوشهٔ ابرو اشاره کردن، اگر برق **تجلی گوشهٔ ابرو بجنباند** که از راه کلیم‌الله سنگ طور بردارد. صائب (آنن)

گوشهٔ ابرو گره بستن - g.ye.a gereh bastan = گوشهٔ ابرو ترش کردن (لغ)

گوشه بودن- g.bûdan = بر کنار بودن ؛ دگر موبدی گفت انوشه بدی زهر بد بهر سو **بگوشه بدی**. فردوسی

گوشه‌دار - g.dâr = زاویه‌دار- سخن کنایه آمیز- منزوی و گوشه نشین ؛ که از **گوشه‌داران** در این گوشه کیست که برماتم آرزوها گریست. نظامی (لغ)

گوشهٔ جام شکسته- g.ye. jâmešekasta = ماه نو (مع)

گوشهٔ جگر- g.ye.jegar کنایه از فرزند

گوشهٔ خاطر- g.ye.xâter = اندك میل باطن (ف.عر)

گوشه کردن- g.kardan = کناره گرفتن ؛ تا نبرد خوابت از او **گوشه کن** اندکی از بهر عدم توشه کن . نظامی - کژدمه گرفتن ناخن (رك، گوشه)

گوشه گرفتن- g.gereftan = گوشه کردن، **گوشه گرفتم** ز خلق و فائده‌ای نیست گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است سعدی

گوشه گزیدن - g.gozîdan = گوشه گرفتن

گوشه گیر - g.gîr = خلوت نشین و منزوی- زاهد (نف)

گوشه نشستن - g.nešastan = انزوا گرفتن

گوش هوش- gûšehûš کنایه از توجه واستماع ؛ تو **گوش هوش** نکردی که دوش می‌گفتی ز روزگار مخالف شکایتی بادل. سعدی

گوشی - gûšî = منسوب بگوش- محصول معینی که به شمار اعداد مواشی

از رعایا میگرفتند - نوعی بـاج که بر جانوران گیرند؛ گرفته‌زاب ورنگ عاشقانه زگل **گوشی** واز صندل سرانه. تأثیر-نام آهنگی درموسیقی- مرض گوشه (لغ)

گوشیدن- gûšîdan = گوش دادن -مراقب بودن، بکوشید چون من بجنبم زجای شما برفرازید سنج و درای . فردوسی

گوشیه - gûšiya = جائیکه آب مخصوص آبیاری زمین بسهمهائی تقسیم شود. تاریخ قم (مع)

گوف - gûf = کوف = جغد (مع)

گوك - gok = آبی- کبود- آسمان (مع-تر. مغ)

گوك- gûk = گوساله (= گوگه) - تکمه وگوی گریبان(= گوگ، گوگه) - دانه‌های سختی که در بعضی اندام بهم رسد و درد نکند (= گوگ وگوگه)

گوگ - gûg = «گوك» بهمه‌معانی

گوگار - gûgâr = گوگال = سرگین گردانك = گوگردانك (پـه ؛ gûhvart)

گوگرد - gûgerd = شبه فلزی جامد وزردرنگ که در طبیعت بوفوریافت میشود (مع)

گوگردانك - gûgardânak = گوگار

گوگرداحمر- gûgerdeahmar اکسیر مصنوع که آنرا گوگرد سرخ نیز گویند؛ گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست بشناس قدر خویش که **گوگرداحمری** . سعدی (لغ-ف.عر)

گوگردسرخ- g.e.sorx = گوگرد احمر؛ که بود آن که اوساخت شنگرف رومی ز**گوگردسرخ** وز سیماب لرزان . ناصر خسرو (مع)

گوگردسرخ زردشتی- zardoštî g.e.s.e. = آتش؛ آتشی زونشاط راپشتی کان **گوگرد سرخ زردشتی** . نظامی (لغ)

گوگل - gowgal مخفف «گاو گل» = گلهٔ بزرگ- گله گاو (لغ)

گوگه - gûga وگوك = دگمه گریبان -گوساله (طب، guk)- دانهای سخت که در اعضا بهم رسد و درد نکند = ازخ

گول - gûl = ابله و نادان؛ **گول** میکن خویشتن راغرّه‌شو آفتابی‌رارها کن ذرّه شو. مولوی- مکر وفریب (= خ؛ گُل)- لوچ واحوال؛ همه کرّ وهمه کور وهمه شلّ وهمه **گول**. قریع‌الدهر (فر) - متحیّر وسرگردان؛ دلمخوان ای پسر که دول بود آنکه در چاه‌خلق **گول** بود. اوحدی (لغ) ودرترکی بمعنی استخر و تالاب- دریاچه (تر؛ گول)

گول- gowl = پشمینه‌ای باموهای آویخته که درویشان پوشند = دلق

گولان - gowlân = نی بوریا- داروئی که ازبیخ‌درخت‌شمشادسازند(مع)

گولانج وگولاج - gûlânj-gûlâj = حلوائی که آنرا لابرلا نیز خوانند، **گولانج** وگوشت وگرده وگوزاب وگادنی گرمابه وگل وگُـل وگنجینه وگلیم . لبیبی (فر) - نانی نازك و لطیف که از سفیدهٔ تخم‌مرغ ونشاسته پزند ودرشربت

قند اندازند = گلاج (مع)

گولاك - gûlâk = کولاك = موج بزرگ؛ محتشم گر "بحر غم **گولاك** خواهد زد چنین سیل اشك ما زماهی تا بمه خواهد رسید. محتشم (لغ)

گولخ - gûlax مخفف = گولخن = گلخن ؛ چو **گولخ** است قوافی قصیده چون گلشن هـر است دست کـه گلشن برآرم از **گولخ** سوزنی

گولخن - gûlxan وگولخان = گلخن ، چنـدانکـه خواهـی جنگ کن یا گرم کن تهدیـد را میدان که دود **گولخن** هرگز نیـاید برسماء . مولوی (نظ) - این لغت بصورت **گولخ** و **گلخان** نیز آمده

گولغنچه- gûlγonca وگل‌غنچه = گلگونهٔ زنان (قا)

گولك - gûlak = غُلّك که در آن پول ریزند (= غولك)- ریشهٔ گیاه‌انغوزه (مع)

گول‌کردن- gûlkardan = فریفتن وگول زدن، خودرا نادان نمودن ؛ **گول میکن** خویشرا وغرّه شو آفتابی‌را رها کن ذرّه شو. مولوی

گول گرفتن - g.gereftan = نادان انگاشتن - نادان را فریب دادن؛ پس نظر کرد آن سلیمـان سوی تخت گفت آری **گول گیری** ای درخت.مولوی

گولنداز - gûlandâz = گلوله انداز- توپچی (مع)

گوله - gûla = گلوله : زسنگ منجنیق و **گوله** رعد که کوه از پا فتاد

از صدمت آن. شهاب‌الدین(جها)- خار پشت - غوزهٔ پنبه - پیلهٔ کرم ابریشم - خشخاش -کوزه (= غوله وغولك)؛ شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها آب از لوله رود در **گوله**‌ها . مولوی

گولیدن- gûlîdan = عوعوکردن سگ (مع)

گومه - gûma = «کومه» بهمه معانی (مع)

گون - gûn = رنگ ولون؛ بستد ازیاقوت وبسدّ لاله وگلنار **گون** یافت از کافور و عنبر خیری و شبّوی بوی . قطران- طرز وروش (قا)- نوع وقسم ؛ نهادندزلی زغایت‌برون زهرپخته‌ای پخته‌ازچند **گون**. نظامی (= گونه) - رخسار-پسوند شباهت از حیث رنگ و صفت ؛گلگون- بیمارگون

گونا - gûnâ = رنگ ولون؛حلقهٔ زلف‌کهن رنگ بگرداند لیك خال‌را رنگ همان غالیه **گونا** بینند . خاقانی- پررنگ وبررنگ سیر ؛ ماهیّ وقرص‌خور بهم حو تست ویونس درشکم ماهی همه‌گنج ودرم‌خور زرّ **گونا** داشته.خاقانی (لغ)- طرز وروش و صفت (= گونه) - گلگونهٔ زنان (= گوناب وگونه)

گوناب- gûnâb = سرخاب؛روی‌او بی‌نیاز از **گوناب** دردل‌آفتاب ازاوصد تاب. ابوالخطیر (لغ-گونه + آب)

گوناگون- gûnâgûn وگونه‌گون = رنگارنگ- جنس‌به‌جنس- نوع‌بنوع؛ فراز آیند ازهرسوبسی‌مرغان **گوناگون** پدیدآرند هرفوجی بلونی‌دیگرالحانها.

ناصرخسرو - حالتهای مختلف ؛ هرروز هزاربار چون‌بوقلمون می‌گرداندعشق توام**گوناگون**. عطار (لغ)

گونجی-gawanjîمخفف«گوانجی»

گونه - gûna =صورت وچهره- هریك از دوطرف صورت، تیزی شمشیر دارد وروش مار کالبد عاشقان و**گونه** غمگین. رودکی- جنس-نوع- قسم‌وجور، زهر**گونه** نیرنگها‌ساختند وآن‌دردرا چاره نشناختند. فردوسی- پاره وقسمت، بزد تیغ وکردش بدو**گونه** راست نه این نیمه افزون نه‌آن‌نیمه‌کاست.فردوسی - روش وطرز وقاعده، تا باتوچوبندگان همی‌گردد هر**گونه**که‌توهمیش‌گردانی. ناصرخسر - شکل و هیئت، برتو جوان **گونه** پیری چراست لالهٔ خودروی تو خیری چراست؟ نظامی-مانند وسان، باز کشای ای‌نگارچشم بصیرت تات‌نکوبد فلك **بگونه**‌کوبین . خجسته (فر)- رنگ ولون ؛ رخم **بگونه**‌خیری شدست زانده وغم دل از تکلّف بسیار خیره‌گشت و دژم. خسروانی-گلگونه‌ٔزنان (=گونا) پسوند شباهت درصفت ورنگ ونوع(= گون)؛آرام**گونه**- آشفته**گونه**- تر**گونه**

گونه‌دادن - g.dâdan = رنگ دادن ؛ روزی چو تازه دختری باشد رخساره**گونه‌داده** بغنجاره . ناصرخسرو (لغ)

گونه‌شدن-g.šodan=تغییررنگ دادن (لغ)

گونه‌گردانیدن- g.gardânîdan = رنگ‌گونه‌دیگرسان‌شدن ازبیم‌یاغضب

گونه‌گشتن - g.gaštan = رنگ دگرگون شدن (لغ)

گونه‌گون - g.gûn =گوناگون، تنش سیم و شاخش زیاقوت وزر براو **گونه‌گون** خوشه‌های‌گهر. فردوسی

گوواره - gowvâra =گله‌گاو (=گوباره)؛ چون‌شیرشرزه‌یك‌تنه‌میباش درجهان مانندگاوچشم**بگوواره**برمدار. ابن‌یمن-گهواره (گواره-قا)

گوه- govah مخفف «گواه»

گوه- gava =پانه وغازه که‌هنگام شکافتن چوب لای آن‌گذارند (لغ)

گوه- gûh =فضلهٔ‌حیوان، زیرلب بسکه**گوه** سگ‌خورده دفن‌کرده است صد سگ زرده. شفائی (جها-خ؛گه)

گوهدان- g.dân = مستراح‌ومبال (مع)

گوهر - gowhar = هریك از معدنیات=کانی؛ بسی‌نفت‌وروغن‌برآویختند همی‌برسر**گوهران**ریختند.فردوسی- جماد مقابل نبات وحیوان؛از**گوهر**وازنبات‌و حیوان برخاك ببین سه‌خط‌مسطر. ناصر خسرو-مطلق‌جواهرات-مروارید؛چه‌فضل میر ابوالفضل برهمه ملکان چو فضل **گوهر** ویاقوت برنبهره پشیز . رودکی (مع)- هریك ازچهارعنصر؛ کجا**گوهری** چیره شد زین‌چهار یکی‌آخشیجش‌بدو برگمار. ابوشکور-اصل‌وسرشت؛ درختی که‌تلخش بود**گوهرا** اگر چرب‌وشیرین دهد مرو را. ابوشکور- جوهر و ماده ؛ «پیدا کردن آن **گوهر** که‌تن‌است که‌بتازیش جسم خوانند» . دانشنامه (مع)- طبع و

قریحه: کسی گیرد خطا بر نظم حافظ که هیچش لطف در **گوهر** نباشد. حافظ - اصیل و نژاده- اصل و نسب: نکونامی گرفته لیکن از فضل بزرگی یافته لیکن ز **گوهر**. فرخی (لغ)- جوهر تیغ- مینای دندان - مادهٔ اصلی مستخرج از دوا وغیر آن-داخل و درون: «واگر **بگوهر** دماغ یا بغشاء دماغ اندر باشد». ذخیرهٔ خوارزمشاهی - سرّ نهانی و صفت پوشیده (مع)- فرزند، ای **گوهر** یادگار عمرم چون تطلبم کجات جویم. خاقانی (په: gôhar)

گوهر آگین - g.âgîn = جواهر نشان، همان طشت زرّین و سیمین بدی چو زرّین بدی **گوهر آگین** بدی. فردوسی - مرد شجاع و دلاور (مع)

گوهر آمای - g.âmây = آنکه مروارید و گوهر برشته کشد- آنکه سخن نیکو برشته نظم درآورد - آنکه نیکو حکم کند - آنکه هستی بخشد: توئی **گوهر آمای** چار آخشیج مسلسل کن گوهران درمزیج. نظامی (بها)

گوهر آموده - g.âmûda وگوهر آمود = جواهر نشان، **گوهر آموده** تاجی از سر خویش با قبائی ز دخل ششتر بیش. نظامی (لغ)

گوهر افشاندن - g.afšândan وگوهر افشان کردن = نثار کردن گوهر- سخن فصیح و بلیغ گفتن (مع)

گوهر انداز - g.andâz = گوهر افشان- فروریزندهٔ اشك-فصیح و بلیغ (مع)

گوهر اندوز - g.andûz = جمع کنندهٔ جواهر

گوهر بار - g.bâr = نثار کننده گوهر- بخشندهٔ گوهر- جوانمرد و سخی - ریزندهٔ قطرات: گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود گاه **گوهر بار** گردد گاه گوهر خر شود. فرخی (مع)- اشکبار: بشب تا روز **گوهر بار** بودی بروزش سنگ سفتن کار بودی. نظامی- واعظ و ناصح (مع)

گوهر باریدن - g.bârîdan = گوهر پاشیدن- وکنایه از بخشیدن و سخاوت ورزیدن- اشك ریختن: بشب تا روز **گوهر بار** بودی بروزش سنگ سفتن کار بودی. نظامی - سخن دلنشین گفتن- باریدن ابر (لغ)

گوهر بدریا بردن - g.bedaryâbordan = کار بیهوده کردن

گوهر برشته کردن - g.berešta kardan = گوهر برشته کشیدن- ترصیع. ترجمان البلاغه (لغ)

گوهر برشته کشیدن - g.b.r. kašîdan = جواهر را در رشته آوردن - کنایه ازفصاحت وبلاغت: صرّاف سخن بلفظ چون زر **در رشته چنین کشید گوهر**. نظامی

گوهر بین - g.bîn = شناسندهٔ گوهر - کسیکه نیك را از بد تمیز دهد: عیب تست ار چشم **گوهر بین** نداری ورنه ما هر یك اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم. سعدی

گوهر پاش - g.pâš = گوهر ریز - کنایه از ابر بارنده- کنایه از فصیح و بلیغ: گر شکافی بمعرفت همه موی ور زبان

تو هست **گوهر پاش**. عطار

گوهر پرست - g.parast = جواهر فروش، همه پیکری را بدانسان که هست در او دید رسام **گوهر پرست**. نظامی

گوهر تاب - g.tâb = تابنده چون گوهر - پارچهٔ نازك و بدن نما که زنان در موسم گرما در بر کنند، برشتهٔ زرخورشید نور بافنده که بافت برقد گیتی قبای **گوهر تاب**. خاقانی (لغ)

گوهر تر - g.e.tar = کنایه از اشك - کنایه از سخن فصیح و بلیغ (آنن)

گوهر تفدار - g.e.tafdâr = گوهری که داغ سفید داشته باشد، تمام رس نبود باده‌ای که کف دارد که عیب‌دار بود گوهری که **تف دارد**. صائب (بها)

گوهر چین - g.cîn = برگزینندهٔ گوهر - برگزینندهٔ کلام نغز و فصیح (لغ)

گوهر جان - g.e.jân = نفس ناطقه، **گوهر جان** چون ورای فضلهاست خوی او این نیست خوی کبریاست. مولوی

گوهر خانه - g.xâba = خزانه و جای جواهرات، چوشد در گوش مقبولان درگاه دُر معنی ز **گوهر خانه** شاه. زلالی (جها)

گوهر دل - g.e.del = حقیقت دل و میان قلب، عشق بهون گوهر بست **گوهر دل** کان او دل‌عجمی صورتی است عشق زبان‌دان او. خاقانی (لغ)

گوهر دیده - g.e.dîda = بینائی، چشم، **گوهر دیده** کجا فرسوده‌ای پنج حس را در کجا پالوده‌ای؟. مولوی - کنایه از اشك دیده (لغ)

گوهر ریز - g.rîz = گوهر فشان و گوهر پاش

گوهر روشن - g.e.rowšan = سنگ قیمتی درخشان - طینت و فطرت پاك (مع)

گوهر زا(ی) - g.zâ(y) = آنچه گوهر زاید - گوهر فروش و جواهری - سخی و کریم - هنرمند - فصیح و بلیغ - عاقل و کامل - بزرگ‌زاده و اصیل - عادل و دادگستر - گوهرزاده = چیزی که از گوهر ساخته شده (مع)

گوهر زبان - g.zabân = گشاده زبان و فصیح، مه‌روی پوشیده درزیر میغ **بگوهر زبانی** در آمد چو تیغ. نظامی

گوهر سرخ - g.e.sorx = یاقوت

گوهر سفتن - g.softan = سوراخ کردن گوهر - سخن نغز گفتن - قصه گفتن - ازاله بکارت کردن (مع)

گوهر سنجیده - g.e.sanjîda = گوهر وزن شده - کنایه از سخن موزون و درست (مع)

گوهر سیراب - g.e.sîrâb = لؤلؤ و مروارید رسیده (مع)

گوهر شب‌تاب - g.e.šabtâb = گوهر شبچراغ

گوهر شکستن - g.šekastan کنایه از خندیدن - کنایه از دست دادن دولت و منصب، چو بدگوهران را قوی کرد دست جهان بین که **گوهر** برو چون **شکست**. نظامی ا

گوهر شمار - g.šemâr = گوهر شناس، که هر گوهری را درم سی هزار

بدادی بها مرد **گوهرشمار**. فردوسی

گوهرشناس - g.šenâs علاوه بر معنی معمول کنایه از سخن‌شناس؛ بزرگوارا **گوهرشناس** اهل سخن توئی و بر تو سزد عرضه دادن گوهر. سوزنی (لغ)

گوهر فتال - g.fatâl = گوهر پاش (مع)

گوهرفروش - g.forûš = آنکه گوهر فروشد؛ چو دربسته باشد چه‌داند کسی که **گوهرفروش** است یا پیله‌ور. سعدی

گوهرفشان - g.fašân وگوهر افشان = گوهرپاش و نثارکنندهٔ گوهر - کنایه از ریزندهٔ باران - گویندهٔ سخن نغز - بخشنده وکریم - شراب لعل؛ بیا ساقی آن آب **گوهرفشان** بتر کیب من گوهری درفشان. نظامی (لغ)

گوهرکده - g.kada = جای گوهر؛ کلکم چو ز خط عقـد نگار آید گوئی **گوهرکدها** در دل تاریك مداد است. طالب آملی (بها)

گوهرکش - g.kaš = حامل گوهر - هرچیز مرصّع - دستبند مرصّع بگوهر؛ زبهر ساعد شاخ ابر ساخت **گـوهرکش** که قطره درّخوشابست و سبزه شبه دوال. رفیع لبنانی (رشی)

گوهرگداز - g.godâz = آنکه گوهرگدازد - کنایه ازشیشه‌گر؛ «آخراز ریگ **گوهرگدازان** چنـان شیشهٔ صافی کردند». معارف بهاء ولد (لغ)

گوهرگر - g.gar = گوهرشناس وگوهر فروش؛ سبك شد شبه‌گشت گوهر گران چنین است خود رسم **گوهرگران**. نظامی (بها)

گوهرگرای - g.garây = حاصل کنندهٔ گوهر؛ از آنکان **گوهرگرای** آمدند چوکیخسروان باز جای آمدند. نظامی

گوهرگسستن - g.gosastan = گوهر نثارکردن - کنایه از فرو باریدن باران؛ هوا بر سبزه‌اش **گوهـرگسسته** زمرّد را بمروارید بسته. نظامی (بها) - کنایه از پاشیدن و تشعشع نور؛ ازاین سو زهره در **گوهرگسستن** وز آنسو مه بمروارید بستن. نظامی (لغ)

گوهرمژگـان - g.e.možgân کنایه از اشك

گوهرنثار - g.nesâr = گوهرپاش

گوهرنژاد - g.nežâd = اصیل و دارای گوهر؛ چوگوهر نهادست و **گوهر نژاد** خطرناکی گوهر آرد بیاد. نظامی (لغ)

گوهرنشان - g.nešân = کسیکه گوهر بنشاند - چیزیکه گوهر در او بکار رفته؛ چنین زیور نغز **گوهرنشان** بنوشابه دادند گوهرکشان. نظامی - فصیح وبلیغ؛ دهان ولبش بود گوهرفشان سخن گفتنش بود **گوهرنشان**. فردوسی

گوهرنگار - g.negâr = گوهر آگین ومرصع؛ یکی تخت پیروزهٔ میش سار یکی خسروی تاج **گوهرنگار**. فردوسی

گوهرنهاد - g.nahâd = دارای نهاد خوب؛ چو **گوهرنهاد** است وگوهر نژاد خطرناکی گوهر آرد بیاد. نظامی

گوهر نیم‌روز - g.e.nîmrûz = گهر نیم‌روز = مرواریدیکه یکطرف آن گرد و یك طرفش مسطح باشد (لغ)

گوهر نیم‌سفت- a.e.nîmsoft = کنایه از کلام سربسته- کنایه از کلامی که تمام قواعد فصاحت و بلاغت در آن بکار نرفته باشد (قا)

گوهری- gowharî = گوهرفروش وجواهرشناس- چیزی که از گوهر ساخته باشند - خداوند اصل و نسب - سخی و جوانمرد (نف)- «ذاتی» درمقابل‌عرضی (قا)- شمشیروتیغ‌گوهردار: آن **گوهری** حسامم درد‌ست روزگار کاخر برونم آرد یك روز درو غا. مسعودسعد - کنایه از هرچیز صاف‌وروشن: هم ازآب‌حیوان اسکندری زلالی چنین‌ساختم **گوهری**. نظامی (بها)- عنصری: اگربه‌هستی‌مثلث کنیش‌گردد شیئی که هرکه شیئی‌بود **گوهری** بود ناچار . ناصرخسرو (لغ)

گوه‌ریش - gûhrîš = که بریش: درم‌آمد علاج عشق درم **گوه‌ریشا**!چه سود از این وأزآن. سنائی (مع)

گوهرین- gowharîn = منسوب بگوهر- مرصع بگوهر: بساطی **گوهرین** دروی بگستر بیار آن کرسی شش‌پایهٔ زر. نظامی (لغ)

گوه‌گردان - gûhgardân = گوگار وگوگال=جعل

گوه‌غلتانك - gûhγaltânak = گوه غلتان=جعل (مع)

گوه‌گردانك- g.gardânak = کوه‌گردان=جعل

گوی- gûy = مطلق‌گلوله- گلوله‌ای که‌برای چوگان‌بازی‌ازچوب‌سازند- گوی و دگمهٔ‌گریبان : ای لعبت مشکین‌کله بگشای **گوی** از انگله می خورزجام وبلبله با ما خور و باما نشین . سنائی - فضلهٔ‌آدمی ودیگر جانوران (=گوه) - امر و اسم‌مصدر وفاعل‌مرخم‌از گفتن: آفرین‌**گوی**= اندرز**گوی**

گویا - gûyâ = صفت فاعلی از «گفتن» = گوینده: چوبشنید کودك‌ز نوشین روان سرش‌پرسخن‌گشت و**گویا** زبان. فردوسی-سازنده وسراینده: بلبل **گویا**- قسمی ساز که آنرا ساز سیر آهنگ هم گویند-پرحرف وزیاده‌گو-مقابل «اصم» دراصطلاح ریاضی- ادات شك وتردید= گویی،گوئیا= پنداری: **گویا**طلوع‌میکند ازمغرب آفتاب کاشوب درتمامی ذرات عالم است. محتشم (مع)

گویار - gowyâr = گاویار

گویان- gûyân = اسم‌فاعل وحال از گفتن = گوینده

گویانیدن- gûyânîdan وگویاندن = بگفتن وا داشتن- نامیده‌شدن: «تمسلم مسلمان**گویانیدن**». منتهی‌الارب (مع)

گویایی - gûyâyî = گفتن- زبان‌آوری وفصاحت- قوهٔ ناطقه (مع)

گو(ی)انگله - gû(y)angola = گوانگله= دکمه‌ومادگی

گوی‌بردن - g.bordan = سبقت جستن و فائق آمدن

گوی‌درافکندن- darafkandan .g وگوی درمیدان افکندن = مبارزه

کردن‌ومبارزطلبیدن: وین **گوی** سعادتست و دولت تا با که **درافکنی** بمیدان. سعدی (لغ)

گوی ساکن - gūyesâken کنایه از کرهٔ زمین (فا) - نقطهائی که برخط گذارند: از حرف صولجان وش زیرش دو **گوی‌ساکن** آمدچو صفر مفلس وز صفر شد توانگر. خاقانی

گوی‌ربودن - g.robûdan = گوی بردن: زنام‌آوران **گوی‌** دولت **ربود** که درگنج بخشی نظیرش‌نبود سعدی(بو)

گویر-gavîr = پاکار-پیشکار(مع)

گوی‌زدن-gûyzadan = گوی‌بازی کردن-کنایه ازانجام‌دادن کار درفرصت مناسب: فراغ‌دلت‌هست ونیروی‌تن چو میدان فراخ‌است **گویی‌بزن**.سعدی (بو)-سبقت جستن (لغ)

گوی‌تنهائی‌زدن-g.yetanhâyi.z. = گوشه‌نشینی و انزواگزیدن (لغ)

گوی‌زر - g.yezar وگوی‌زرّین = کنایه ازخورشید

گوی‌ساکن-g.ye.sâken = کرهٔ‌خاك

گوی‌سیمین - g.ye.sîmîn وگوی سیم = کنایه ازماه

گویسه-gavîsa وگویش = گویشه

گوی‌سیه - gûyesiyah = گوی ساکن = کرهٔ‌خاك

گوی‌شدن - gûyšodan = سر بزانو نهادن

گویشه - gavîša وگـویش = ظرفی‌که‌در آن‌ماست‌ودوغ‌کنند(آ: گودوش)

گوی‌فلك - gûye falak = کرهٔ زمین: خورشیدکسری‌تاج بین ایـوان نوپرداخته یك‌اسبه‌بر **گوی‌فلك** میدان نوپرداخته. خاقانی (ف.عر)

گوی‌مدوّر-g.ye.modavvar = کرهٔ زمین (ف.عر)

گوی‌مغبّر-g.ye.moγbar وگوی اغبر = کرهٔ زمین (لغ+ف.عر)

گویك - gûyak = گوی‌کوچك - برآمدگی‌عقب‌سر. منتهی‌الارب-گوئی که برسر فرج‌باشد: سیلی‌خورداز **گویك** زهدانی خاتون هرنطفـهٔ افسرده که جـت ازکمر تو. سنائی (بها)-گلوله‌ای که جعل‌گرداند (لغ)-زهدان‌ورحم(مع)

گوینده - gûyanda = فاعل از «گفتن» = متظلّم-شاعر وسخن‌سرا،چنین **گوینده‌ای** درگوشه تا کی سخن‌دانی چنین بی‌توشه تاکی؟ نظامی - خواننده وقوّال: همین پنج بیتم خوش‌آمد بگوش که میگفت **گوینده‌ای** خوب‌دوش. سعدی (بو)- زبان‌آور ونطّاق- خطیب: چوآن نامه بنوشت نزدیك شـاه گزین‌کرد **گوینده‌ای** زان‌سپاه. فردوسی-کنایه از زبان: اگر شاه فرمان‌دهدبنده را که بگشایم از بند **گوینده‌**را. فردوسی-قصّه گو: ز **گویندگانی‌** که شـان نیست جفت بخوشی چنین داستان‌کس نگفت. اسدی -خوش‌آوا: نوآئین مطربان داریم و بربطهای **گوینده** مساعد ساقیان‌داریم وساعدهای چون‌فلّه. منوچهری- حیوان ناطق (= انسان): بدین‌گونه از چرم پویندگان بپوشید بالای **گویندگان**. فردوسی

گویه - gûya = گفتن (مع)

گویی - gûyî مخفف گوئیا و گویا = همانا - پنداری: خمار ین نرگسش درفتنه‌جویی میان خواب و بیدار بست **گویی**. امیرخسرو - در ترکیب بمعنی گفتن آید: آفرین گوئی: پرگوئی (مع)

گوئیا - gûyiyâ = گوئی، **گوئیا** باور نمیدارند روز رستخیز کاین همه مکر ودغل درکار داورمیکنند. حافظ

گوییدن - gûyîdan = گفتن (مع)

گه - gah مخفف «گاه» بهمه‌معانی

گهبد - gahbad = خزانه‌دار - کسیکه نقد خوبرا ازبد تمیز دهد - مأمور خراج = دانا وصاحب رتبه: شهنشه‌خواند یکسر موبدانرا ز لشکر سروران و **گهبدانرا**. فخرالدین گرگانی (په: gahbaz - ص، **گهبد** بمعانی فوق زیرا معرّب آن **جهبذ** است (رك: کهبد)

گهر - gohar مخفف «گوهر»

گهرمایه - g.mâya = عنصر و آخشیج: جهانرا **گهرمایه** کردی چهار وزایشان تن جانورصدهزار. اسدی (لغ)

گهرمهره - g.mohra = مهره‌ای که درمغز مار باشد: بجز خامه‌ات کاورد در پدید **گهرمهرهٔ** مار ارقم که دید؟ طالب آملی (آنن)

گهر نیمروز - g.e.mîmrûz = گوهر نیمروز، حق‌القدم گرفت **گهرهای نیمروز** پای کسی که آبله زد درسراغ دوست آنن)

گهری - gohrî = پسرسادهٔ امرد - نوکر وملازم - برخی وفدائی: پس آنکه گفت چونست آن نگارین که **گهری** باد پیششجان‌رامیین. فخرالدین گرگانی (مع)

گهزن - gahzan = یکی ازافزار کفش‌دوزی: گمان‌برم که بزرّاقی وبحیله گری زکلك و**گهزن** و سنگ‌تراش و نشکرده. سوزنی (رشی)

گهله - gahla = تکه‌های زر و و سیم که هنوز پهن نکرده و سکه نزده باشند: بر **گهلهٔ** هجرانت کنون‌رانی کفشیر بر **گهلهٔ** داغش بر کفشیر نرانی. منجیك فر (قس: گه = بوته‌زرگری + «له» مخفف لخت؟) - : کهله

گهن - gohan = کرمی که چوبرا خورده وخورده آن مانند آرد از چوب فرو ریز (هن)

گهنبار - gohanbâr مخفف گاهنبار: بفرّ فریدون و هنگ نهنگ بگاه **گهنبار** وهوشنگ‌شنگ. اسدی (لغ)

گهواره - gahvâra = علاوه بر معنی معمول = استخوان کوچکی‌است‌شبیه بگهواره‌درپاچهٔ گوسفند - کنایه‌از دنیا (لغ)

گهوارهٔدیو - g.ye.dîv = نام فنی درکشتی که دو حریف یکدیگر را تکان میدهند تا یکی بیخبر دیگریرا بزمین زند: همه رنگ و همه مکر و همه ریو است رقیب بی‌سخن‌صورت **گهوارهٔدیو** است. رقیب میرنجات (آنن)

گهولیدن - gahûlîdan = عوض کردن‌چیزی به‌چیزی = تبدیل کردن (مع)

گی - gey = پرنده‌ایکه پر آن به تیر نصب کنند = مه‌دم: عارف پرتیز نی

زگی خواهد کرد از رشته جان خصم
پی‌خواهد کرد. عارف بلوچ (رشی)

گی - gî = آبگیر وشمر: بمردن به
گی اندرون چنگلوك به ازغوته‌خوردن
به‌نیروی‌غوك. عنصری (لغ) -گه و فضلهٔ
حیوانات: کس چو آنرا بعرض کیر رساند
کیر گفتا که خایه **گی** مخره (آنن- سبز:
گی)- پسوند علامت‌بیان‌حالت در کلمات
ممدودی ازقبیل: پنهانگی = بطورپنهان.
دشمنانگی = بروش دشمنان (خ ؛ کی =
دزدکی- پیشکی) - بدل از «ه» مخفی و
«ی» حاصل مصدری در نسبت کلمات
مختوم به «ه»مختفی: دیوانه، دیوانگی.
خانه، خانگی

گیا- giyâ مخفف «گیاه»: که‌دانست
هرگزکه سرو بلند به‌باغ از **گیا** یافت
هرگزگزند؛ فردوسی

گیاچر - g.car وگیاچرا = گیاه
خوار: «ثوروحمل **گیاچر** ریاضش‌وحوت
وسرطان شناورحیاضش». ترجمهٔ محاسن
اصفهان- مرغزاروسبزه‌زار(= گوچر-لغ)

گیار - gîyâr وکیار = تکاهل و
تنبلی؛ مردمزدور اندرآغازیدکار پیش
او دستان همی زد بی **گیار**. رودکی(فر)

گیاستان - giyâstân مخفف
گیاهستان = کشتنزار وچمنزار

گیاشتر-geyâšotor مخفف گیاه‌شتر

گیاشیر - g.šîr = شیرهٔ گیاه

گیاغ - giyâγ مبدل گیاه ؛ عجب
نیست ازسوزمن گر بباغ بتوفددرخت
وبسوزد **گیاغ**. بهرامی (رشی)- ص، کیاغ

گیان- gayân = خیمه وچادر، همه
بازبسته بدین ریسمان (آسمان-دهخدا)
که بر پرده (برده - دهخدا) بینی بسان
گیان- فرهنگ‌نویسان‌این‌کلمه‌را با«ك»
ضبط کرده‌اند ولی بپهلوی آن viyân
است و نشان میدهد‌که با «گ» صحیح
است (لغ)

گیاه - giyâh = سبزه ونبات و
مطلق رستنی؛ پشه آمد ازحدیقه وازگیاه
وز سلیمان نبی شد دادخواه. مولوی

گیاه‌آبگینه- g.e.âbgîna = گیاهی
که بدان شیشه را جلا دهند

گیاه‌چرا - g.carâ وگیاه‌چر =
گیاچر

گیاه‌خوار - g.xâr وگیاه‌خور =
خورندهٔ گیاه- مرتع و چراگاه ؛ «چون
ربیع بودی **بگیاه‌خوار** ازآنجا برفتندی».
تفسیر ابوالفتوح- «... تا بحدمدینه بیایم
بگیاه‌خور که‌در بادیه گیاه‌خشك‌شده‌است».
ترجمهٔ تاریخ‌طبری (لغ)

گیاه‌زار - g.zâr = علفزار و
چراگاه «شتر داندکه **گیاه‌زار** کجاست
تا آنجا شود». تفسیرابوالفتوح

گیاهستان - giyâhestân =
گیاهزار (لغ)

گیاه‌شتر-giyâhešotor وگیاشتر
= گیاهی‌که شترخورد؛شتررا زریحان و
سنبل زگال **گیاه‌شتر** بهترآید خورش
(شعو)

گیاه‌شیر - g.šîr وگیاشیر = شیرهٔ
گیاه

گیاه‌قیصر- g.e.γeysar = داروی
مرسوم بها کابل‌الملك (قا)

گیاه‌ناك- giyâhnâk = پر گیاه و پرسبزه (لغ)

گیاه‌نمناك - g.e.namnâk = خرفه و پرپهن (قا)

گی‌بر - geybor = نوعی از پیکان تیر که آنرا «زره‌بر» نیز گویند (رشی)- (گی + «بر» مخفف «برنده» از «بریدن»)

گییا - gîyâ = گیا

گیت - gît = نوعی از سرود: بود **گیت** نزد طرب سنج‌رود در این کشور ذوق نام سرود. طغرا (آنن-هن)

گیت‌خوان- g.xân = مطرب و سرود خوان: **گیت‌خوانت** زهره قوّال و مگس رانت زحل آبدارت ابر نیسان و خواصت آفتاب. عرفی (بها. ذیل خواص- هن-ف)

گیتی - gîtî = جهان - کرهٔ زمین: زبهر جهاندار شاه جهان ببستند گردان **گیتی** میان. فردوسی- اوضاع جهان: چو **گیتی** چنان دید شاپور گرد عنان کیی بارگی را سپرد. فردوسی (مع-باز: gêtî)

گیتی‌افروز - g.afrûz و گیتی فروز = روشن کنندهٔ جهان- کنایه از خورشید: بخشکی رسیدند چون روز گشت که تابش **گیتی‌افروز** گشت. فردوسی (مع)

گیتی‌افزا(ی) - g.afzâ(y) = آباد کنندهٔ جهان (مع)

گیتی‌بان- g.bân = کنایه از پادشاه بزرگ: بشمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر نماند از بیم آن شمشیر ملك آرای **گیتی‌بان**. فرخی

گیتی‌پژوه- g.pažûh = دنیاطلب - کنایه از پادشاه: همه پادشاهان **گیتی‌پژوه** کز ین کار گشتند آخر ستوه. نظامی

گیتی خــدای - g.xodây = گیتی‌خدیو

گیتی‌خدیو- g.xadiv = پادشاه: جهاندار محمود **گیتی خدیو** که بستد بشمشیر گیتی ز دیو. فردوسی- خداوندگار و بزرگ گیتی (قا)

گیتی‌خرام- g.xorâm = کسی که تمام گیتی را گشته- کنایه از پادشاه بزرگ: همه کردهٔ شاه **گیتی‌خرام** در این یکورق کاغذ آرم تمام. نظامی (لغ)

گیتی خوردن - g.xordan = بهره بردن از نعمت‌های گیتی: همچنین لشکرکش و دشمن‌کش و دینار بخش همچنین **گیتی‌خور** و میری‌کن و نیکی فزای. منوچهری (مع)

گیتی‌داشتن- g.dâštan = سروری کردن در دنیا- پادشاهی‌داشتن (مع)

گیتی‌شناس- g.šenâs = شناسندهٔ جهـان - مجرّب و آزموده- جغرافیا: نخستین طرازی که بست از قیاس کتابی است کان هست **گیتی‌شناس**. نظامی (لغ)

گیتی‌گروه- g.gorûh = مخلوقات - آدمیان (مع)

گیتی‌گشا(ی) - g.gošâ(y) = فاتح جهان، جهانگیر (مع)

گیتی‌نکوه - g.nokûh = کوبنده و غلبه‌کننده برجهـان: همه کار شاهان **گیتی‌نکوه** ز رای وزیران پذیرد شکوه. نظامی (لغ)

گیتی‌نمای - g.no(a)mâ(y) - نشان‌دهندهٔ جهان- جام کیخسرو- آئینه سکندر (مع)

گیتی‌نورد - g.navard = کسی که جهانرا زیر پا آورد- کنایه‌از آفتاب - مرکب تندرو (مع)

گیج- gîj = دنگ ومنگ- پریشان وپراکنده‌خاطر- معجب و خودستا : جز مگر مرغی‌که حزمش‌دادحق تانگردد **گیج** ازآن دانهٔ قلق . مولوی (خ: گیج)

گیج داشتن - g.dâštan = گیج کردن : وام‌کردم سعیها در جستجوی خویشتن **گیج‌دارم**چرخ را ازهایهوی خویشتن. ظهوری (آنن)

گیج وویج - g.o.vîj = دنگ و ومنگ و پریشان خاطر : دلم از دست خوبان**گیج و ویجه** مژه برهم زنم خونابه ریجه. باباطاهر (لغ)

گیجیدن - gîjîdan = گیج‌شدن- سراسیمه وحیران‌شدن (گیج + یدن)

گید - gîd = مرغی‌شبیه‌غلیواج و گوشت‌ربا که بهندی «گیده» گویند

گیدی - gîdî = بی‌حمیّت‌ونامرد- قرمساق، خرش برخرجهداوزرستاند پس او را **گیدی** خـر میتوان‌گفت (نظ) - بی‌جرأت (مع)

گیر - gîr = اسم‌مصدر وامروفاعل مرخّم از«گرفتن»- سد وبند- قوّت ونیرو - گرفتار ومقیّد- تیزی وتلخی‌که درمغز بادام وپسته وگردکان‌وامثال‌آن بهم‌رسد = ارغ (لغ)- پسوندصفت‌مرکب، دستگیر دلگیر - اسم مکان: آبگیر - اسم آلت : برفگیر (مع)

گیرا - gîrâ = گیرنده: که پسایت روانست و**گیرا** دو دست همت هست برخاستن هم نشست . فردوسی - گزنده : گرگ اغلب آن زمان**گیرا** بود کز رمه شیشك بخود تنها رود . مولوی - دلفریب وجذّاب: گرچه‌هرگوشه‌ای‌ازکنج دهانش**گیرا**ست بوسه را چشم بجائی است‌که من میدانم. صائب (آنن)- تأثیر کننده : وعظ‌گفتی زجودبرمنبر گرم و**گیرا** چو وعظ پیغمبر. بهاءولد(لغ) - اسیر وگرفتار- سرفه (مع)

گیراگیر- gîrâgîr = سخت‌گرفتن -هنگام‌گیر ودار - غوغا وهمهمه- لحظهٔ حساس (مع)

گیراگیرکردن- g.g.kardan = سخت‌گرفتن و بچنگ‌آوردن: «بتاریکی **گیراگیرکنند**مردانزنانرا». التفهیم(مع)

گیراندن- gîrândan وگیرانیدن = متعدی‌گرفتن = بگرفتن واداشتن- مشتعل‌کردن: باد تنداست وچراغ‌ابتری زو **بگیرانم** چراغ دیگـری . مولوی - مقیدگردانیدن و درپای حساب آوردن: شمع شد در دور حسنت پای‌بند شمعدان شرط باشدکنده برپـا عامل**گیرانده** را. سعیداشرف - باعث‌گرفتاری‌کسی شدن- متّصل‌کردن وربط دادن چیزی بچیزی: شاهی‌که‌زمین‌را بزمن**گیرانده** دنبالهٔ چین را بختن**گیرانده**. ملاطغرا (آنن)

گیرانه - gîrâna = آنچه بدان آتش افروزند = آتش‌زنه (مع)

گیرش - gîreš - اسم مصدر از «گرفتن» = عمل‌گرفتن- قبض وتصرّف-

نیزه‌زنی = طعن- سرزنش وملامت- جرم وگناه- تقصیر- عیب (مع)

گیرگیر - gîrgîr = گیراگیر: نیست خالی بزم او از باش باش و نوش نوش نیست خالی رزم او از **گیرگیر** و های های. منوچهری

گیرم - gîram = اول‌شخص مفرد مضارع و در مورد فرض و انگارش بکار میرود: **گیرم** که مار چو به‌کند تن بشکل مار کو زهر بهر دشمن وکومهره بهر دوست؛ خاقانی (مع)

گیرودار - gîrodâr = اخذ وضبط - غوغا وهمهمهٔ جنگجویان: رخنه‌در کوه افکند که؟کرّ و فرّت لرزه بر چرخ افکند چه؟**گیر ودارت**. انوری - جنگ ورزم- فرماندهی وحکمرانی، رتق‌وفتق امور: مرا زین همه شاهی و **گیرودار** نخواهد بدن بهره جز تیر و دار. اسدی - اشتلم: یکی نامه‌بنوشت با **گیرودار** پر ازگرز وشمشیر واز کارزار. فردوسی (مع)

گیروده - gîrodeh = بگیر و ببند -غوغا و گیر ودار جنگ: کمانرا بفرمود کردن بزه برآمد خروشیدن **گیروده**. فردوسی (لغ)

گیره - gîra غیر ازمعانی معمول = سبد کوچك- آتش‌زنه- گازانبر- انبر- چنگال دوشاخهٔ دهان جانوران

گیز- gîz = درخت‌صنوبر (= غیژ)

گیس - gîs = گیسو: سر گیس درپای چنبر کشان خم زلف بر بادعنبر فشان. اسدی (به: gês)

گیس‌بند - g.band و گیسوبند = آنکه گیس زنان را بندد - آنچه بدان زنان گیسوان خودرا بندند- کیسه‌مانندی که عقب سربسته گیسوی خود را در آن نهند: کزین هردو ازبهر نام بلند کله ساختی مرد وزن **گیس‌بند**. اسدی (گرش)

گی‌ستاره - gîsetâra = کرم شب تاب (مع)

گیسو - gîsû = موی درازی که از هرجانب فرو ریزند: از **گیسوی** او نسیم مشك آمد وز زلفك او نسیم نسترون. رودکی (= گیس)- نام سه ستارهٔ کوچك که در جزء خفیه یامظلمه خارج‌ازشکل اسدواقع‌است (= ضفیره‌یاهلبه یاذوابه): «سه‌ستاره **گیسو** علاوه بریك‌هزار و بیست ودو کوکب‌مرصوداست که‌مشهور گفته‌اند». التفهیم (لغ)- دراصطلاح صوفیان طریق طلب راگویند بعالم هویت = حبل‌المتین (مع)

گیسوپوش- gîsûpûš = کیسه‌ای دراز که بریك‌سر آن کلاهی‌بود ازمروارید وزر وگیسو را در آن نهاده برپیشانی میگذاشتند وبرسر دیگرش مسلسلی بود که از زیر بغل راست‌گذرانیده برکتف چپ می‌انداختند (مع)

گیسوان‌دیده - gîsovâne dîda کنایه ازمژگان: افسرد آتش دل و آب سرشك ماند بر **گیسوان دیده** خضاب سرشك ماند. طالب آملی (بها)

گیسودار - gîsûdâr = دارای گیسو وکنایه از سید وعلوی (قا)-هریك ازستاره‌های بنات‌النعش: چون دو لشکر

درهم افتادند چون گیسوی حور هفت
گیسودار چرخ از گرد معجر ساختند .
خاقانی - نام ستاره‌ای نحس که مانند
گیسوی دراز برآید وقدما اورا ازثوانی
نجوم شمرده‌اند (=ذوذوابه- لغ)

گیسوفش - g.faš = مانندگیسو
-موی گردن اسب که مانندگیسو بلندباشد
- اسبی که موی کاکل بلنددارد: **سیه‌چشم**
وگیسوفش ومشك دم پری‌پوی وآهو
تك وگورسم . اسدی (لغ)

گیسوی‌چنگ-gisûyecang کنایه
از تارهای چنگ : **گیسوی‌چنگ** ببرید
بمرگ می ناب تا حریفان‌همه‌خون‌از
مژه‌ها بگشایند. حافظ (آنن)

گیسوکشان - gisûkašân =
راندن کسی با کشیدن گیسوی وی - بناز
خرامنده= دامن‌کشان: نوا بازی‌کنان
درپردهٔ تنگ غزل‌**گیسوکشان** دردامن
چنگ. نظامی (مع)

گیسوی‌شمشیر- g.ye.šamšîr=
بند شمشیر وشاید‌منظوررشته‌ونگاه‌هایی
است‌که به‌قبضهٔ شمشیر برای‌زیبائی‌بندند
(لغ)

گیسوی‌شمع - g.ye.šam' کنایه
ازشعلهٔ شمع: **گیسوی‌شمع** چوآتش‌نشان
شانه زدند سکّه سوختکی بربربروانه
زدند. گنجی‌جربادقانی (بها)

گیسوی‌کفش-g.ye.kafš = آن
مقدار ازبندکفش وباجز آن‌که برپاقرار
گیرد وبرزمین ساید (لغ)

گیسینه - gîsina = منسوب به
«گیس»(مع)

گیش - gîš =خرزهره (مع)

گیك - gîk =گیاه‌گزنه (نظ)

گیك - geyk =کیث

گیگر - gîgar = گرگیر وجرجیر
=گیاه موسوم به‌شاهی‌آبی (مع)

گیگله- gîgla =هزل وشوخی(لغ)

گیل - gîl = نام طایفه‌ای‌که در
سرزمین‌گیلان ساکنند- رعیت وروستائی
مجازاً شجاع ودلیر:.چوب‌سخت ازدرخت
عناب‌که ازآن وسائل‌واسباب سازند(=
جیل)- ازگیل وزعرور(= گیلك-لغ)

گیلو - gîlû - گیلوبی = قسمت
فاصلهٔ بین طاق عمارت و دیوارکه‌برآن
نقاشی وگچ‌بری‌کنند: حقّه‌ای تافلك سر
آورده **گیلوی** طاق او بسرآورده .
نظامی (مع)

گیلویه - gîluya =گیلو

گیله - gîla =گیاه نسترون (=
گیله‌دیك)- گیسومانندی‌که موی‌آن‌را از
ورقی برنگ زر برند و برسر عروسان
آویزند (لغ)

گیلی - gîlî =منسوب به «گیل»
= گیلانی- نوعی اسب خوب: پس‌آنکه
پای بر**گیلی** بیفشرد زراه‌گیلکان‌لشکر
بدربرد . نظامی- نوعی سپر و زوبین :
سیاوش‌سپرخواست‌**گیلی**‌چهار دوجوشن
دگر زآهن آبدار. فردوسی (لغ)- پشته
وتل (مع)

گین- gîn - پسوند اتصاف: شرمگین
- خشمگین

گینه - gîna مخفف «آبگینه» :
هرکه‌دل‌ازمهرتوچو**گینه** ندارد زآتش

غم درگداز باد چو **گینه**. سوزنی (رشی)

گیوه‌کش - gîvakaš = کسی که درمزارات ومشاهدمتبرّک کفش‌هارا باو سپارنــد : تاکی زدست بینیت‌ای غول **گیوه‌کش** از روی این و آن بملامت خجل شوم. شفائی (آنن)

گیه - giah مخفف «گیاه»: زمرّد و **گیه** سبز هردو یك رنگ است ولیك از این به نگین دان کنند از آن بجوال. ازرقی (نظ)

گیهان- geyhân=جهان-روزگار ودنیا (په: gêhân)

گیهان‌افروز - g.afrûz کنایه از آفتاب

گیهان‌بانو - g.bânû= بانوئی که پادشاه باشد (لغ)

گیهان‌پناه - g.panâh =خداوند عالم- پادشاه بزرگ (لغ)

گیهان‌خدا - g.xodâ= خداوند عالم- پادشاه ورئیس: به‌بستند اورا همه دست‌وپای به‌پیش‌جهاندار **گیهان‌خدای**. دقیقی

گیهان‌خدیو- g.xadîv =خداوند عالم : چرا سرکشی تو بفرمان دیو به پیچی سر ازراه **گیهان‌خدیو** . فردوسی- پادشاه بزرگ (لغ)

گیهان‌دیده- g.dîda =جهاندیده: گناه آید ز **گیهــاندیده** پیران خطا آید زداننده دبیران. فخرالدین‌گرگانی

گیهان‌شناخت- g.šenâxt =معرفت وشناسائی جهان

گیهان‌شناس - g.šenâs = جهان شناس- ستاره‌شناس ومنجم (لغ)

گیهان‌گشای-g.gošây =جهانگشا: به‌پیش اندرون سام **گیهان‌گشای** فرو هشته ازتاج پرّ همای. فردوسی

گیهان‌نورد- g.navard = گیتی نورد: آفتابی خسروا تیغ تو تیغ آفتاب مرکب **گیهــان نوردت** آسمان مستدیر . سوزنی (لغ)

ل

لا - lâ = تاوتاه : کرا تیغ قهر اجل درقفاست برهنه‌است اگرجوشنش چند **لا** است. سعدی- چین وشکن: هیچ سائل بخُشُندی وبخشم **لا** درابروی او ندیده بچشم. سنائی- تو و درون- میان وفاصله- لجن ولوش ته‌آب - اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم از«لاییدن»: هرزه‌**لا**، ژاژلا (=لای)- مقراض وقیچی‌بمناسبت شباهت آن بشکل «لا» (مع)

لائیدن - lâîdan=لاییدن

لابرلا - lâbarlâ ولابلا= نوعی حلواکه آنراکلاج و تو برتوگویند = قطائف (قا)

لابه-lâba ولاوه = سخنی‌نیازمندانه -نیاز وعجز: تو او راکنی **لابه** فردا به پیش فدا داری اورا تن وجان‌خویش. فردوسی- چرب‌زبانی و چاپلوسی: چون کودکان بخیره‌همی خریّ زین‌گنده‌پیر **لابه** وشفرارا. ناصرخسرو-فریب‌وخدعه: زین پس فسوس و**لابه** ایشان‌چنان‌خوریم

چون مارمرده‌مان نه‌همی جنبد ازفسون.
سوزنی- اضطراب وترس : فرستاده آمد
برخ چون زریر شده‌بارور بخت برناش
پیر... بدو گفت فغفور کاین **لابه**‌چیست؟
بدین مایه لشکر بباید گریست. فردوسی
-قربان و صدقه: درآن نامه سوگندهای
گران فریبنده چون **لابهٔ** مادران .
نظامی (لغ-ص،افغ= lâpa = خودستائی
وتکبر)

لابه‌ساختن - l.sâxtan = لابه
کردن : تر و خشك یکسان همی بدرود
وگر**لابه‌سازی** همی نشنود . فردوسی

لابه‌گر - l.gar = متملق، ورشدی
ذرّه بذرّ **لابه‌گر** او نبردی این‌زمان
از تیغ سر. مولوی (لغ)

لابه‌گری‌کردن - l.garîkardan
= تضرّع‌وزاری‌کردن، طوق‌جنون‌سلسله
شد بازمکن‌سلسله‌را **لابه‌گری‌میکنمت**
راه توزنِ قافله را . مولوی - تملّق و
چاپلوسی‌کردن ، هرچه در خانه داشت
ماحضری پیشش‌آورد وکرد**لابه‌گری**.
نظامی- فریب‌دادن، ای‌گل‌داگر معشوق
تویی بلبل چرا چون معشوقان بی‌وفا
لابه‌گری میکند ؟» لباب‌الالباب (مع)

لابیدن - lâbîdan = لابه‌کردن،
چو خون و ریم بپالوده خیره از مردم
بدوزخ‌اندر **لابد**که خون دهندش وریم.
سوزنی (لغ)-(لاب+یدن)-مبدل«لافیدن»
= پرگوئی وهرزه درایی‌کردن - خود
ستائی‌کردن (قا)

لات - lât = تهی‌دست- بی‌سر وپا
و ولگرد - گِل نرم‌وبدون ماسه‌که آنرا
سیل یا رودخانه آورد- دردی شراب و
نوع آن (=لای)- ودرتازی نام بتی‌از
قبیلهٔ ثقیف درطائف: اینکه‌می‌بینی‌بتانند
ای پسر کرد بـاید نامشان عزّی و
لات. ناصرخسرو

لات‌ولوت - lâtolût = بسیارفقیر
ولخت بی‌چیز، قومی همه‌مرد **لات‌ولوتند**
باد جبروت دربروتند. خاقانی (لغ)

لاتو - lâtû = نردبانی‌که ازرسن
آویزند- مطلق نردبان،دست وزبان‌بدو
نرسدکس‌زا آری بماه برنرسد **لاتو**.
فرخی (مع)-گردنای اطفال- تله‌که‌آلت
گرفتن حیوانات است (قا)

لاج - lâj = برهنه وعریان، برسر
نور عشق بینی تاج اندرآندم‌که عشق
بینی **لاج**. مولوی (لغ)- لاس و لاه =
سگ ماده : نمیترسم زدشمن وز خیالش
که بـاشد دشمنش همچون سگ **لاج** .
مولوی (لغ)- رشوه وپاره (قا)

لاجرعه - lâjor'a = یکباره‌نوشیدن
آنچه در ظرف‌است بدون‌دم‌گرفتن،جان
از خمار رشك ظهوری بلب رسید کو
رطل بزم هجرکه**لاجرعه**سرکشم.ظهوری
(لغ-عر)

لاجورد - lâjvard و لازورد=
سنگی‌کبودکه‌ازآن‌نگین‌انگشتری‌سازند،
یکی جام دیگر بداز **لاجورد** نشانده
دراو شصت یاقوت‌زرد. فردوسی-برنگ
لاجورد= کبود ونیلی، برآشفت یکروز
وسوگندخورد بروزسپیدوشب**لاجورد**.
فردوسی- بنفش ازترس‌واندوه، نشستند
بااو بدان سوك و درد دو رخ زرد و

لبها شده **لاجورد**. فردوسی

لاجوردبساط - l.besât - فرش نیلی‌رنگ-کنایه از آسمان (مع-ف.عر)

لاجوردخم - l.xom - خم‌نیلی-کنایه ازآسمان (مع)

لاجوردسقف - l.saγf = کنایه‌از آسمان (مع-ف.عر)

لاجوردنقاب - l.neγâb = نقاب نیلی‌رنگ- جامهٔ سوگواری وماتم (مع-ف. عر)

لاجوردی - lâjvardi - منسوب به‌لاجورد - برنگ لاجورد -کنایه از آسمان، زبیم چنبراین **لاجوردی** همی بیرون جهم هزمان زچنبر. ناصر خسرو (مع)

لاجوردینه - lâjvardîna - لاجوردین = لاجوردی

لاچی - lâcî = مخفف، آلاچی، = هیل (هن)

لاچین - lâcîn - شاهین شکاری (مع-تر)

لاخ - lâx - پسوند مکان دال بر کثرت درکلماتی از قبیل: سنگلاخ - دیولاخ- آتش‌لاخ، هند ولاخ، نمک‌لاخ، رودلاخ- یك‌تای‌موی‌یایك شاخه ازسبزی وهربرش نازك ودراز (خ)

لاخشته - lâxešta = لاخشه

لاخشه - lâxeša - لخشك = نوعی رشته که آنرا لوزی‌برند- آشی‌که از رشته مذکور پزند = تتماج (مع) و بصورتهای **لاکشه، لاکشته، لاقشه ولاکچه** نیز ضبط شده (خ، لخشه)

لاخه- lâxa = پینه‌ووصله (خ، لخه)

لاخه‌دوز - l.dûz = پینه‌دوز-پاره دوز (خ، لخه‌دوز)

لاخیز - lâxîz = سیلاب (قا-لا+خیز)

لاد- lâd = دیوارگلی- مطلق‌دیوار، **لاد** را بربنای محکم نه که نگهدار **لاد** بنلاداست. فرالاوی یارودکی (لغ)- هرطبقه ورده ازدیوارگلی، جاودان زی و همین رسم و همین عادت‌دار خانهٔ قرمطیان‌را بفکن‌**لاد** از**لاد**. فرخی- بنیاد وبنای دیوار، بچشم‌سریکی‌بنگرسحرگاه براین دولاب بی‌دیوار و بی**لاد**. ناصر خسرو- اصل وبیخ، من ازآتش عشق هم نرم‌گردم اگرچه زپولاد سخت است **لادم**.سنائی (مع)- خاك وطین، در همه کاری صبور وزهمه عیبی نفور کالبد تو زنور کالبد ما ز**لاد**. منوچهری (لغ) - لات ولای، نریزد ازدرخت‌ارس کافور نخیزد ازمیان **لاد** لادن- مخفف**لادن** = نوعی ازبوئیدنیها، ازعبیروعنبروازمشك و**لاد** ودار بوی در سرابستان ماانذر خزان میداربوی. کسائی- شکوفه وگل، هرلاله‌که‌ازدامن‌کهسار برآمد ازلطف تو بود ارنه زخارا ندمد**لاد**.شرف‌شفروه -دیبای نازك ونرم، انگشت‌برروش‌بمانند تگرگ است پولاد برگردن‌اوهمچون **لاد** است. خسروی (=لادن و لاده)

لادازلادافکندن- l.az.l.afkandan

-لادازلاد برگشادن= ویران وزیر و زبر کردن ؛ جاودان زی و همین رسم و همین عادت‌دار خانهٔ قرمطیان‌را **بفکن لادازلاد** بتان‌شکسته و بتخانه‌ها فکنده زپای حصارهای‌قوی‌**برگشاده‌لادازلاد.** فرخی

لادگر - l.gar = بنا- کسیکه‌دیوار گلی میسازد (فر)

لادن - lâdan=شیرهٔ درختی از نوع پیچك‌که مانند دوشاب سیاه و معطّر است وآنرا عنبر عسلی نیزگویند، این نکهت دهان تو یا بوی **لادن** است (لات : ladanum)

لاده - lâda=ابله واحمق؛ نه‌که هرزن دغا و **لاده** بود شیر نرهست و شیر ماده بود. اوحدی (خ؛ لوده=شوخ وهرزه‌درای)- سگ ماده (=لاس‌ولاچ) دیبای نازك وخوش قماش (=لاد)

لاذ - lâz=لاد بهشش معنی‌اول و معنی نهم

لارغو - lârγû = نگهبان اموال بی‌صاحب (مع-مغ)

لازورد - lâzvard ولازورد = لاجورد : چو بنهادگردون زیاقوت زرد روان‌مهره برطارم**لازورد** اسدی(گرش) نشستند با او بدان سوك و درد دورخ زرد ولبها شده **لاژورد.** فردوسی

لاس - lâs = ماده هرحیوان مخصوصاً مادهٔ سگ (= لاچ و لاه) - ابریشم فرومایه وناپاك=کز وقز؛ بباف اگر بتوانی زعلم سقلاطون که علم منطق ابریشم است پاك از **لاس** . ناصر خسرو

لاسکوی - lâskvî = سیره وآن مرغی است‌که امروزه سیسك نامیده میشود ؛ خول طنبوره توگوئی زند و **لاسکوی** از درختی بدرختی شود و گوید «آه». منوچهری

لاسگر- lâsgar=ابریشم‌تاب، با دیلمان **بلاسگری** اشتلم‌کند گرداند ونداند آن شوخروی شنگ.سوزنی (لغ)

لاش- lâš =لاشه‌ومردار،لاشخوار -کنایه ازهرچیز بزرگ وهمیشه باکلمهٔ «ماش»میآید؛ گرشماجزکه‌علی‌رابگزیدید بدو نه‌عجب زانکه‌نداند خربد**لاش**از ماش. ناصرخسرو- غارت و یغما؛ غارت اندر زرو قماش افتد آنچه ارزنده‌تر **بلاش** افتد. اوحدی (رك ؛ لاشیدن) - مخفف «لاشی» عربی‌بمعنی‌اندك‌وبیمقدار هیچ- فرومایه وبی‌اعتبار- ضایع وزبون -ناچیز- نابود و تباه؛ دیر نپایدکه‌کند چرخ پیر اینهمه را یکسره ناچیز و **لاش.** ناصرخسرو- مرکب از«لا» و«ش» ضمیر؛کسیکه راست نبود این ستانه را چو الف به‌پیش خدمت سلطان میان‌به بست چو **لاش.** سنائی

لاش‌کردن - l.kardan = ناچیز کردن- بی‌اعتبار ساختن- معدودکردن (عر-ف)-غارت‌کردن-چیدن؛جهانی‌است چون رزی‌که **لاش‌کرده باشند** چون میطلبی خوشه و غژمی چند پدید آید. معارف بهاولد (مع)

لاش‌ماش - lâšmâš و لاش وماس

= باطل و بیهوده ؛ «قال الحجاج بجبلة بن الایهم الغسانی قل لفلاح اکلت مال الله بـا بدح و دبیدح فقال لهجبله «خواسته ایزد بخوردی به **لاش ماش**» ای اکلت مال الله بالباطل. مجمع الامثال (لغ)

لاشه - lâša ولاش = جیفه و مردار؛ یا غبار **لاشه** دیو سپید برسوار سیستان خواهم فشاند. خاقانی - کنایه از جانور سخت نحیف ولاغر - پیر و زبون؛ تشنه بمانده مسیح شرط حواری بود **لاشه** خرزاب خضر سیر شکم داشتن . خاقانی - خر و الاغ؛ چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر چو **لاشه** بسته گلوئی بریسمـان قضا . خاقانی

لاشه خر - l.xar = خرسست و نزار

لاشه خوار - l.xâr و لاشخوار = کرکس و لاشخور

لاشه دار - l.dâr = وزین وگران (لغ)

لاشه سگ - l.sag = سگ ضعیف و لاغر؛ **لاشه سگ** بی تلاش برد بکار لاشه افکند عاقبت بکنار. دهخدا (لغ)

لاشه سوار - l.savâr = سوار اسبی نزار؛ مدد **لاشه سواری** چه کند لشکرگاه. اثیر اخسیکتی (لغ)

لاشیدن - lâšîdan = غارت کردن - تباه و ناچیز کردن ؛ رنج کاران وگنج **لاشانند** زر نگهدار وراز پاشانند . سنائی

لاغ - lâɣ = فریب و حیله؛ گفت پیغمبر که رنجوی به **لاغ** رنج آرد یا بمیرد چون چراغ. مولوی - هزل و ظرافت؛ زهزل و **لاغ** توآزار خیزد مزاح سرد آبرو بریزد. ناصرخسرو - خوش طبعی ونشاط؛ امروز روز شادی وامسال سال **لاغ** نیکوست حال ما که نکوباد حال باغ. مولوی - بازیچه؛ میگریزد از اصول باغها برخیالی میکنند این **لاغها**. مولوی هرزه و بیهوده؛ انصتوا یعنی که آبت را به **لاغ** هین تلف کم کن که لب خشکست باغ. مولوی (لغ) - هریك از شاخه‌های نازك سبزی دریك دسته - یك شاخه نازك یا یك تار مو یا نخ از یکدسته (= لاخ) - دستهٔ کوچك از گیسوی بافته (مع)

لاغر - lâɣar = نزار - باریك - باریك اندام (لغ)

لاغر بدن - l.badan = نزار ولاغر جسم - ملیح و نمکین وسبك روح (ف.عر)

لاغرمیان - l.miyân = باریك کمر؛ بشب درباغ گوئی گل چراغ باغبانستی ستاك نسترن گوئی بت **لاغرمیانستی**. فرخی

لاغیدن - lâɣîdan = هزل و ظرافت کردن (مع)

لاف - lâf = خودستائی بدروغ - دعوی بی اصل؛ نگوئیم چندین سخن بر گزاف که بیچاره باشد خداوند **لاف**. فردوسی - رجز؛ وزین مرز پیوسته تاکوه قاف بخسرو سپارم ابی جنگ و **لاف**. فردوسی (مع) - ادعا و دعوی؛ **لاف** عشق وگله از یار زهی لاف دروغ عشقبازان چنین مستحق هجرانند . حافظ - مطلق سخن : تا بود زروی مهر **لاف** من تو جز خواب نـدید کس مصاف من و تو . ازرقی (لغ) - مزید مؤخر درکلماتی از

قبول، دستلاف،زندلاف. در بعضی ترکیبات بمعنی «لافنده» آید: سراسیمه گوید سخن برگزاف چو طنبور بی‌مغز بسیار **لاف**. سعدی (لغ)

لاف آوردن- l.âvardan= بزرگ منشی وتکبّر نمودن : پیاده شود مردم رز مجوی سوار آنکه **لاف آرد** و گفتگوی. فردوسی (لغ)

لاف پیمودن - l.paymûdan = لاف زدن، چه عذر خواهم ازاین **لافها** که **پیمودم** که طبع من چو فلانست و خاطرم بهمان. کمال اسماعیل (لغ)

لاف سنجیدن - l.sanjîdan = لاف زدن ، هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خودمسنج ترکتازیها مسلّم **لاف سنجیها** صواب. عرفی (لغ)

لاف کیش - l.kîš = کسیکه عادت بلاف زدن دارد: **لاف کیشی** کاسه لیسی طبل خوار بانگ طبلش رفته اطراف دیار. مولوی

لاف ولام- l.olâm = لاف وگزاف: آخر بدهی به ننگ و رسوائی بی‌شك یك روز **لاف ولامش** را. ناصرخسرو

لاف ولامانی- l.olâmânî = مدعی باطل - خودستا ومتکبر : سخنت را نه عبارت لطیف ونه معنی عروس زشت حلی دون **لاف ولامانی**. خاقانی (رك: لامانی)

لاف ولیف - lâfolîf = خودستائی دعوی باطل (مع)

لاف ونام - lâfonâm = نام وننگ (مع)

لافیدن - lâfîdan = لاف زدن و خودستائی کردن: چه **لافی** که من یك چمانه بخوردم چه فضل است پس مر ترا بر چمانه؟ ناصرخسرو

لاقشه - lâγša = لاخشه

لاك - lâk = طغار و کاسه چوبی (=لاوك) : شیوه مستان چالاك است هین برکف ما نه لبالب **لاکئی**. نزاری(لغ)- (تن: لاك=سینی چوبین)-لاك پشت، **لاك** کژدم به پشت خویش گرفت بعد ازآن راه بحر پیش گرفت. سنائی - جلد خزفی بعضی جانوران: لاك پشت- رنگ سرخ که نقاشان بکار برند (= لکا-لك): همی گفت و پیچید برخشك خاك زخون دلش خاك همرنگ **لاك**. عنصری (لغ) - هرچیز زبون وفرومایه- ضایع وناچیز، هریکی همچو سگ**لاك** دوان ازپس بوی آفت نقل وهلاك قدح ومرکب سبوی. سوزنی (لغ)

لاك پشت - l.pošt = سنگ پشت

لاکچه - lâkca = لاخشه

لاکشته- lâkešta ولاکشه=لاخشه

لال - lâl = سرخ : دولب چونار کفیده دوگونه سوسن سرخ دو رخ چو نار شکفته دولب چولالهٔ **لال**. عنصری - «لعل» که معرّب «لال» است (فر)

لاکمخا- lâkamxâ = پارچه‌ای کم بها : دقّ مصری را به**لاکمخا** بده میمنه آراسته بامیسره. نظام قاری (لغ)

لالا- lâlâ = غلام وخدمتکار-مربّی طفل: قیصر از روم و نجاشی ازحبش بر درش فیروز و **لالا** دیده‌ام . خاقانی (خ: لله) - مخفف **لالا** تازی = درخشنده و

تابان، همی تا در شب تاری ستاره تابد
از گردون چو بردیبای فیروزه نشانی
لؤلؤ **لالا**. فرخی

لالای‌چشم- l.yecašm = مردمك
چشم (مع)

لالابگی-l.bagî = للکی‌بزرگزادگان
- آتابیکی : «اشغال لشکر و **لالابگی**
بمخلص‌الدین مسعود مربوط». تـاریخ
سلاجقهٔ کرمان (مع).

لالاسرا(ی) - l.sarâ(y) و لاله
سرای = خواجهٔ‌حرمسرا = غلام‌خصی: «جعفر
پاشا که مرد اختـهٔ **لالاسرایی** است در
دولتخانهٔ همایون». عالم‌آرا (مع)

لالائی - lâlâyî = قسمی پارچه یا
لباس‌کم بها : قلمی‌گرچـه بود خواجهٔ
ابیاریها همچو **لالائی** بیقدر غلامست
اینجا . نظام قاری - غلامی و بندگی-
للهگی ، پیش یکـران ضمیرش عقل را
داغ بررخ‌کش به**لالائی** فرست . خاقانی
(مع)

لالس - lâlas = نوعی پارچهٔ
ابریشمی نازك و سرخ رنگ : که درقدم
باغ‌کشد فضل تو دیبا که برسرکهسار
نهد حکم تو **لالس**. بدرجاجرمی(لغ -
قس، لال+«لس» مخفف «لاس»)

لالستان- lâlestân = جای‌لال‌ها-
مخفف لاله‌ستان = گلزار: باغ **ولالستان**
چه باشد آستینی برفشان باغبـانرا
گوبیاگردامن‌گل‌میبری. سعدی-کنایه‌از
روی زیبا ، ای تماشاگـاه جانها طرف
لالستان تو مطلع خورشید زیر زلف
جان‌افشان تو. خاقانی (مع)

لالك - lâlak = مصغّر «لال»-
مخفف لالکا = کفش وپای‌افزار، دریغ‌از
آن شرف حشمت‌وفضائل او که عاشق
است برآن لاله‌روی **لالك** دوز. سوزنی
- مطلق تاج، آخر ار چه عقل ماگم شد
ولی ازروی حس سرز**لالك**بازمیدانیم
وپای از لالکا. سنائی

لالکا - lâlakâ ولالك = کفش و
پای‌افزار، وآنراکه‌برآخور ده‌اسب‌تازی
است در پای برادرش **لالکا** نیست .
ناصرخسرو- تاج، تبر ازبسکه زدبدشمن
کوس سرخ شد همچو **لالکای** خروس .
رودکی- لاله‌گوش (لغ)

لالکائی - lâlakâyî = منسوب به
«لالکا»- کفش‌دوز (مع)

لالکه - lâlaka مخفف«لالکا» =
لالك

لالنگ - lâlang = طعامیکه
فرومایگان ازمیهمانی باخود برند، نان
پارهای‌گدائی، مرثیه‌سازم که مردی‌شاعرم
تا ازایشان برگ **ولالنگی** برم. مولوی

لاله - lâla = هرگلی پیازدار و
خودروکه درعربی به‌شقایق معروف است
ودارای اقسام‌گوناگون میباشد وکنایه‌از
روی وگونه معشوق، همی اشك بارید بر
کوه سیم دو**لاله** زخوشاب‌کرده‌دونیم.
فردوسی-کنایه ازسرانگشت وناخن حنا
بسته معشوق : **بلاله** تخته‌گل را تراشید
بلؤلؤگوشهٔ مه را خراشید. نظامی - لب
معشوق- لاله‌گوش (مع- قس، الاله)

لاله برگ - l.barg = برگ‌لاله
-کنایه از چهره و روی : چنان ننگتر

آمد زکار هجیر   که شد **لاله** برگش
بکردار قیر. فردوسی (مع)

لاله‌سار - lâlasâr = مرغی‌خوش
آواز ؛ پراکنده بی‌مشك دم سنگ خوار
خروشان بهم شارك و**لاله‌سار**. اسدی یا
خطیری (لغ)

لاله‌سپر - l.separ = زلف فرو
هشته‌که برچهره نیکوان‌باهتزاز درآید؛
گرد لشکر فرو نشاندهمی   زان سمن
زلفکان **لاله‌سپر**. فرخی (لغ)

لاله‌ستان - l.setân = لاله‌زار-
رخسار (=لالستان)

لاله‌سرا(ی) - l.sarâ(y) = لالا
سرای

لاله‌عذار - l.ezâr = لاله‌رخ(ف.عر)

لاله‌گشتن - l.gaštan = سرخ‌شدن؛
موج‌کریمی برآمد از لب دریا   ریگ
همه **لاله‌گشت** ازسرتابون. دقیقی (لغ)

لاله‌لاله - l.l. = گل‌گل - بسیار
بسیار؛ خون **لاله‌لاله** میچکدازرنگ‌آل
تو   گلگونهٔ هماند جلال و جمال تو .
صائب (آنن)

لالهٔ‌احمر - l.ye.ahmar = لالهٔ‌سرخ
- کنایه ازاشك خونین؛ دربیابانی‌که‌ریك
از تف برنگ لاله‌بود   مرغزاری‌ساختم
پر**لالهٔ‌احمر** ترا . عثمان مختاری (مع-
ف. عر)

لالهٔ‌الوان - l.ye.alvân = یکی
ازگونه‌های لالهٔ سرنگون (مع)

لالهٔ‌پیکانی - l.ye.peykânî = نوعی
لاله‌که آنرا گل پیکانی‌نیز گویند؛مهخورد
بسکه بدل بی‌رخ او باغ وبهار   نیست
یك‌گل‌که مرا **لالهٔ‌پیکانی** نیست. محسن
تأثیر (لغ)

لالهٔ‌چین - l.ye.cîn = لاله‌ختائی

لالهٔ‌حمرا - l.ye.hamrâ = لاله
احمر (ف.عر)

لالهٔ‌حنائی - l.ye.hanâyi =
ریحان تاتاری = حماحم - گل‌همرنگ =
خوش‌نظر (مع)

لالهٔ‌چوغاسی - l.ye.cûγâsî =
لالهٔ عباسی ؛ آنکه خال سیاه هند از او
چمن لاله‌های**چوغاسی**است. جویا(آنن)

لالهٔ‌داغدار - l.ye.dâγdâr =
شقایق (مع)

لالهٔ‌دختری - l.ye.doxtarî =
شقایق نعمانی ؛ چنان شد ره زعکس هر
پری‌سرخ   که باغ از **لاله‌های‌دختری**
سرخ. آنن)

لالهٔ‌دشتی - l.ye.daštî = نوعی‌لالهٔ
وحشی (مع)

لالهٔ‌دلسوز - l.ye.delsûz = لالهٔ
دلسوخته = شقانق نعمانی؛ چو خوری
خون چو **لالهٔ‌دلسوز**   خوش‌نظر باش و
بوستان افروز. خواجو (آنن)

لالهٔ دورو - l.ye.dorû = گل
دو رو (آنن)

لالهٔ‌رازی - l.râzî = نوعی لاله؛
لالهٔ‌رازی شکفته پیش بـرگ یـاسمین
چون دهان بسدین درگوش سیمین گفته
راز. منوچهری

لالهٔ‌رومی - l.ye.rûmî = نوعی
لاله؛ **لالهٔ‌رومی** زبان‌برسنبل هندی‌کشید
زان زبان **لالهٔ رومی** سیه‌گردید و لال .

سلمان (لغ)

لالهٔ زرد - l.ye.zard = نوعی لاله که آنرا **لالهٔ زرّین** نیز گویند ، شب نور مرا **گلزار** نار است تجلّی **لالهٔ زرد** بهار است. زلالی (آنن)

لالهٔ سرنگون - l.ye.sarnagûn = گل سرنگون = اکلیل الملك (مع)

لالهٔ کوهی - l.ye.kûhî = شقایق = لالهٔ صحرائی

لالهٔ صحرائی - l.ye.sahrâyî = شقایق النعمان، آتش ازخوی تو اررخت بصحرا نکشد داغ بردل که کند **لالهٔ صحرائی** را . سیدحسن خالص (آنن)

لالهٔ صدبرگ - l.ye.sadbarg = گل صدبرگ (آنن-ف.عر)

لالهٔ طور - l.ye.tûr = کنایه از آتش: اگرچه **لالهٔ طور** است روی روشن او چراغ صبح بود بابیاض گردن او. صائب (آنن)

لالهٔ نعمان - l.ye.n'omân = نوعی شقایق و لالهٔ صحرائی : بسمنزار درون **لالهٔ نعمان** بشنـار چون دواتی بسدین است خراسانی وار. منوچهری

لام - lâm = ژندهٔ وخرقهٔ درویشان: فروکن نطع آزادی برافکن **لام** درویشی که بالام سیه پوشان نماند لاف ولامانی. خاقـانی - خطّی بصورت لام که ازسپند سوخته وجزآن برپیشانی اطفال وجزآن برای دفع چشم زخم یامحبوبیت نزدخلق کشند (= لامچه): سخنت چون الف ندارد هیچ چه کشی ازپی قبولش **لام**. انوری -خودستائی- لاف وگزاف و خودستائی: همی تاز تندر زند ابر **لاف** همی تاز سبزه کند باغ **لام** . مسعود سعد- زیور و آرایش: بمون جود تو سهم هنر بیارایند تن توانگرودرویش بی تکلف **لام**. ابوالفرج رونی -کمربند ، میان بند (قا) - نوعی کلاه نمدکه فقیران برسر نهند (غیا) - خار (= لم) - چاره وحیله : باتو یکتا شدم الف کردار تابرآیم بصد هزاران **لام**. اخسیکتی (لغ)- خمیده مانند شکل لام (ف) وبتازی = کالبدمردم: بردرجامه خـانهٔ کرمت چون قلم کر آز عریان **لام**. شمس طبسی- زره درع (مع-عر)

لامانی - lâmânî = لاف وگزاف ودروغ: چه سستی دیدی ازمنت که رفتی سوی بیدینان چه تقصیر آید. از قرآن که گشتی گرد **لامانی**. سنائی

لام آوردن - lâmâvardan = حیله و تزویر کردن : خلق خوشبوی تو باشاه ریا چین می گفت کای گل تازه قبا باز چه **لام آوردی**؟ شمس طبسی(لغ)

لام الف - lâmalef = «لا» که بعضی آنرا جزو حروف الف با پنداشته‌اند - معنی «لا» یعنی «نه» و نفی: قلمت نافذ امراست وجنان گرخواهد **لام الف** منفی گرددزحروف معجم. سوزنی- شکل «لا»: چون **لام الف** گرفته من او را کناروار پیراسته دو زلفك چون دال کرده لام . یوسف بن نصر کاتب- لامه و **لامك** (مع)

لامچه - lâmeca = «لام» بمعنی دوم تا بود **لامچه** زعنبرومشك حوررا برعذار تو برتو باد شوق محبتت دایم بردلم پایدار تو برتو. عمیدلوبکی (لغ)

لامحاله - lâmahâla و لامحال = ناچار ولابد: گر بخرّم هیچکس را ازگزاف همچو ایشان **لامحاله** من خرم. ناصرخسرو - تادستگیر خلق بود خواجه**لامحال** اورابود خدا وخداوند دستگیر. منوچهری (لغ-عر)

لامشگر-lâmešgar= نارون(مع)

لامك - lâmak= پارچۀچارگزی که بربالای دستار بندند، پیچیده یکی **لامك** میرانه بسر بسر بربسته یکی گزلك ترکانه‌کمر بر. سوزنی (لغ)

لام‌کردن - lâmkardan= دوتا شدن بقصد تعظیم: بر در تو چو ببیند خدمت را حاسد **لامهاکرده** زغم باقد چون نون‌گذرد. رضی‌الدین نیشابوری

لام‌کشیدن - l.kašidan و لامچه کشیدن =کشیدن خطی بصورت لام از سپند سوخته و جز آن برپیشانی کسی برای دفع چشم زخم یاقبول نزد خلق: روت بس زیباست **لامی** هم **بکش** ضحکه باشد لام برروی حبش. مولوی (رك: لام ولامچه)

لامه - lâma = لامك: پیراهن لولوی‌برنگ کامه وآن‌کفش دریده و بسر بر**لامه**. مرواریدی (لغ) -گرهی‌که چون لام الف بندند(=لامی)- هرآنچه که سر تاپای چیزی پیچند- بتازی= زره (مع)

لامی - lâmî=منسوب به «لام»- صمغ درختی هندی‌که دارای بوئی‌خوش ورنگی بین سفیدی وزردی است ودردوا بکار رود-لامه ولامك: پیچیده یکی**لامی** میرانه‌بسر بر بربسته یکی گزلك‌ترکانه کمر بر. سوزنی- نام استخوانی‌است در پیش حنجره- ازدرزهای‌استخوان‌جمجمه که در پس سر واقع است. ذخیرۀ خوارزمشاهی (لغ)

لامیدن - lâmîdan= لافیدن: چند **لامی** عمادی از غم عشق دعوی عاشقی زبی‌لامی است. عمادی شهریاری (لام+یدن)

لان- lân= بی‌وفائی وبی‌حقیقتی: می‌آیدم زرنگ تو ای یار بوی **لان** برکنده ای زخشم دل از یار مهربان. مولوی- اسم مصدر وامر و فاعل مرخّم از فعل «لانیدن»= مخفف «لانه»-مغاك وگودال (فر)- پسوند مکان درکلماتی‌از قبیل: نمك‌لان، شیرلان: سهمشاه‌انگیخته امروز در در بندروس شورشی کان سگدلان در**شیرلان** انگیخته. خاقانی (قس: دان)

لاندن - lândan و لانیدن = افشانیدن وجنبانیدن: پیش من چون‌که نجنبدت زبان هرگز خیره‌پیش ضعفا چون‌که همی **لانی**. ناصرخسرو

لانه- lâna= آشیانه ومحل‌زندگی چرنده وپرنده و بعضی حشرات: شنیدم که مردی غمخانه‌خورد که زنبور در سقف او **لانه**‌کرد. سعدی-کاهل وبیکاره: کنون پارسائی همی‌کرد خواهی چو ماندی بسان خری پیر و **لانه**. ناصر خسرو (لغ)

لانیدن - lânîdan=لاندن

لاو - lâv=خاك سفیدرنکی‌که با

آن خانه سفیدکنند، شود رواق سپهر از ظلام دودهٔ شب چوکلبه‌های عجم شسته در ربیع از **لاو**. آذری‌طوسی (لغ)-مخفف «لاوه» - چوب کوچك بازی الك دلك (خ، لو)- لاوه وچاپلوسی: گر بودم سیم کارگردد چون زر ور نبود سیم **لاو** ولوس فزایم. سوزنی- بمفت‌ویاوه‌ازدست دادن، دریغا خان‌و‌نان وفرزندان‌خویش به **لاودادیم**. اسکندرنامه (خ؛ تو) - لعاب. مهذب‌الاسما (لغ)

لاودادن - l.ḍâdan = مفت از دست دادن- فاش‌کردن سرّکسی‌را (خ، لو دادن)

لاورشیر - lâvar šîr = لاوشیر

لاوسمه-lâvasma = نام‌پارچه‌ای: رخت **لاوسمه** وزر بفت‌که بی‌زر بزرند غیرت اطلس‌گلگون‌وخور رخشانند. نظام قاری (لغ)

لاوشیر - lâvšîr = لاورشیر = صمغ درختی است دوائی (قا) = گاو شیر (مع)

لاوك - lâvak = «لاك» بمعنی تغار وظرف چوبین: چون‌تو ترتیب‌نان و خوان سازی مه‌گروهه‌سپهر **لاوك** باد. شرف شفروه (لغ)- نان «لواش» (قا)

لاوه - lâva = چرب‌زبانی وتملّق و بزبان فریب دادن: «بمحال عشوه و **لاوهٔ** ایشان مغرور گشته». راحة‌الصدور (= لابه)- چوب‌کوچك در بازی‌الك‌دلك - خاك سفیـدرنگی‌که با آن خانه سفید کنند (= لاو)

لاوه‌کردن - l.kardan = سفید کردن خانه با «لاو» (مع)

لاوه‌گر- l.gar = ولابه گر = چاپلوس و متملّق

لاوه‌ولامانی - l.o.lâmânî = چاپلوسی ولاف‌زدن (رك: لاوه- لامانی)

لاویدن - lâvîdan = لافیدن = جائزه‌گرفتن- شاگردانه‌گرفتن: میلا و منی ای فغ واستاد توام من پیش آی وسه‌بوسه‌ده ومیلاویه **می‌لاو**. رودکی (لغ)

لاه - lâh = «لاس» بمعنی‌ابریشم پاك نکردهٔ فرومایهٔ سرخ‌رنگ (قا)

لاهوت - lâhût = مشتق از «لاه» = عالم‌خدائی- عالم غیب، از «لا» رسی بصـدر شهـادت‌که عقل را از «لا» و «هو»ست مرکب **لاهوت** زیر ران. خاقانی («عر» ماخوذ از «عب»)

لاهوره - lâhûra = قاش خربزه و امثال آن: جسم‌که چون خربزه است تا نبری چون خورنـد بشکن و پیدا شود قیمت **لاهوره‌ای**. مولوی

لا(ی) - lâ(y) = نوعی بـافتهٔ ابریشمی: اکسون زرنگار فلك را چو آستر برابرهٔ معنبر این **لای** ساده‌بین. سیف اسفرنگ (لغ)- درّه وفاصلهٔ میان دوکوه (قا)- میان و توی- تای کاغذ و جامه- هرچینه ازدیوار- گل‌نرم‌که ازآب گل‌آلود برجای نشیند(= لات. ط): موج تباشیر زد برلب نیلی افق گوهر مه زیـر **لای** همچو صدف شد نهان. سیف اسفرنگی (جها)- دردشراب وامثال آن (= لای، خ)، بالتس از خم‌کن‌بسترمکن از **لای** شراب بگذر ازننگ‌مبرّا بشو

ازنام وحسب. خاقانی-سیل: امروز باید ارکرمی میکند سحاب فرداکه تشنه مرده بود**لای**گومخیز. سعدی- رودخانه وجای سیل. تاریخ قم (مع)- اسم مصدر وفاعل مرخّم«**لاییدن**»؛جائیکه‌ازسخاوت طبعت سخن رود هم بحر سفله باشد و هما برهرزه**لای**. نجیب‌الدین‌جرفادقانی(لغ)

لای‌پـالا(ی) - l.pâlâ(y) - پارچه‌ای نازك‌که با آن شراب را صاف کنند (مع)

لایتجزّا - lâyatajazzâ = غیر قابل قسمت ؛ مـانند عنکبوت سطرلاب آفتاب زر ذرّه‌های**لایتجزا** برافکند. خاقانی (عر)

لای‌جگر - lâyejegar کنـایه از خون‌جگر: انجاکه دیده سبز **لای‌جگر** بود سائل اگر بخواب نبیند‌کریم‌را. قاسم مشهدی (آنن)

لایچین‌کردن-lâycînkardan= کسی را زنده میان دیوار نهادن وگچ گرفتن (لغ)

لایزال-lâyazâl=جاویدوابدی: و لیکن زخربارش‌افتاد وماند گران بار برپشت‌تو**لایزال**. ناصرخسرو (عر)

لایکش-lâykaš = شراب‌خوار، دردی‌کش: بهارگشت وهوا مژدهٔ شراب رساند زمین میکده را **لای‌کش** بآب رساند. دانش (آنن)

لای‌ناك-lâynâk= آب‌گل‌آلود. منتهی‌الارب

لاینی - lâyenî = جامهٔ‌کوتاه درویشان وفقرا=مدرعه (قا)

لایه - lâya - لای- ردهٔ دیوار و تای جامه وکاغذ (غیا)

لایی - lâyî=حشو جامه ازقبیل پنبه وپشم‌که میان آستر و ابره‌گذارند (لغ)- نوعی‌بافتهٔ ابریشمین‌که درکجرات هند میبافتند (مع)

لاییـدن - lâyîdan ولائیـدن ولییدن=عوعوکردن سك-نالیدن: پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت‌کند که سك **لاید**؟ سعدی (گل)- هرزه‌گوئی کردن: شروع می نکنـم اندر آن‌که تا لطفت نگویدم‌که فلانی دراز می**لاید**. کمال اسماعیل (لای+یدن)

لؤلؤ - lóló ولولو = مروارید- یاقوت آبدار-کنایه از«اشك»- باران -دندان شفاف-نوعی‌تیغ یمانی-گاودشتی (مع-عر)

لؤلؤبند - l.l.band = دارای لؤلؤ: لب چو مرجان و لیك **لؤلؤبنـد** تلخ پاسخ ولیك شیرین خند. نظامی (لغ - عر. ف)

لؤلؤتر - l.l.e.tar و لولوی‌تر = مرواریدآبدارودرخشان-کنایه‌ازاشك: بشویدش عارض بلولوی **تر** بپالایدش‌رخ به‌مشکین عذار. ناصرخسرو (مع-عر.ف)

لؤلؤ خوشاب - l.l.e.xošâb = مروارید آبدار درخشان (عر-ف)

لؤلؤشاهوار - l.l.e.šâhvâr = مروارید شاهانه (ف.عر)

لؤلؤفکن- l.l.fekan= لؤلؤریز- اشکبار: دو نرگس شدش ابر**لؤلؤفکن** بباران همي شست‌برگ‌سمن. اسدی(لغ-

عر. ف)

لؤلؤ مکنون - l.l.e.maknûn = مروارید پنهان - دوشیزهٔ بی‌عیب و دست نخورده (مع-عر)

لؤلؤی - lólôî = منسوب به لؤلؤ - دارای لؤلو- شیوه‌ای از خط (مع)

لباچه - labâca = نوعی بالاپوش: صبح است رومیی کله‌سبز برسرش شب هندویی **لباچه** گاریزدر برش. بدرجاجرمی - کنایه از دریده و پاره: چو غنچه‌ها **شکمش** را کند **لباچه** قضا. اثیرالدین اومانی (آنن) - حلقه‌ای از ریسمان که برلب اسب و خر بد نعل نهند و پیچند (= لباشه و لبیشه): لبش ازهجودر **لباچه** کشم تا بخندند از او اولوالالباب. سوزنی

لباد - lobâd ولباده = چوبیکه برگردن گاو عرابه وگاو زراعت نهند: کشاورز بر گاو بندد **لباد** زگاو آهن وگاو جوید مراد. نظامی (آنن) - آتش خشم تو چون زبانه برآرد شیر فلك برنهد بگاو **لباده**. کمال اسماعیل - جامه‌ای که در روز باران پوشند= بارانی نمدین: دیدش وبشناختش چیزی‌نداد روزدیگر او بپوشید از **لباد**. مولوی (لغ)- بر سر عصابهٔ زر رومی کندهمی دربر **لباده**‌ای ز زبر جدکند همی. منوچهری (مع) - این کلمه‌را اعرب ازفارسی گرفته وبصورت **لبادة** بکار برده

لب آراستن - labârâstan = لب را بکار داشتن: بپوزش **بیار است لب** میزبان به بهرام گفت‌ای‌گو مهربان. فردوسی (مع)

لباس - lebâs = پوشش (عر)

لباسات - lebâsât = مکروحیله: سخن آموزکه تا پندنگیری‌زسخن پند را باز ندانی ز **لباسات** و فریب. ناصر خسرو- تملق وچاپلوسی (مع-عر)

لباس تقوی - l.e.taγvâ = جامهٔ ستبر و درشت- ستر عورت- حیا وشرم- ایمان (مع-عر)

لباس جوع- l.e.ju' = گرسنگی (عر)

لباس راهب - l.e.râheb = جامهٔ سیاه: **لباس راهبان** پوشیده روزم چو راهب زان برآرم هرشب آوا. خاقانی (مع-عر)

لباس عباسی- l.e.'abbâsî = جامهٔ سیاه (مع-عر)

لباس عنبرسا - l.e.anbarsâ = لباس راهبان- جامهٔ سیاه (مع-عر.ف)

لباس فقر- l.e.faγr = جامه‌درویشی: روزگاری شدکه درمیخانه خدمت‌میکنم در **لباس فقر** کار اهل دولت میکنم. حافظ (عر)

لباس گردانیدن- lebâsgardânîdan تغییر جامه دادن (عر ف)

لباش - labâš = لواش

لباشك - labâšak = لواشك

لباشن - labâšan = حلقه‌ای ریسمانی‌که برچوبی‌نصب‌کنند ولب بالای ستوران بدنعل را درآن تابند تا عاجز شود و بصورتهای لباچه، لویشه، لبیشه، لبیش، لواشه ولباشه نیز ضبط شده

لباشه - labâša = لباشن

لبان - labân = کندر (آش : lulânu)

لب بدندان گزیدن - gazîdan lab be dandân = لب گزیدن از خشم و پشیمانی یا تعجب: چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی حدیثی کز آن لب **بدندان گزی**. سعدی

لب برچیدن - l.barcîdan = آغاز گریه کردن: **لبی برچیده** ساقی تا دگر برتوبه‌ام خندد چه در کام و زبان بیهوده استغفار می‌چینم. ظهوری (آنن)

لب برزدن - l.b.zadan = غرور و نخوت نمودن (لغ)

لب بستن - l.bastan = خاموش ماندن: دبیر بزرگ آنزمان **لب ببست** با نبوه اندیشه اندر نشست. فردوسی

لب بلب - l.bel. = لبالب، پر و مالامال: پی‌دشمنان پخت آشی عجب زماهیچه دکان شده **لب بلب**. میرزا طاهر وحید (آنن)

لب تر کردن - l.tarkardan کنایه از آشامیدن اندك: بهاری یافتم زو بر نخوردم فراتی دیدم و **لب تر نکردم**. نظامی

لب جنبانیدن - l.jonbânîdan = سخن گفتن اندك و پوشیده، در بیان این سه کم **جنبان لبت** از ذهاب واز ذهب وز مذهبت. مولوی (لغ)

لبچره - l.cara و لب چرا = شبچره و تنقّل: بعیش یکدمه احمدمساز با شربت زنقل **لبچره** بردار توشهٔ جاوید. احمد اطعمه (لغ)

لبچش - l.caš = چاشنی که برای دریافت مزهٔ چیزی کنند: بوسهٔ شیرین دهانان را مکرر همچو قند کرده‌ام **لب چش** بشیرینی چو دشنام تو نیست. صائب (لغ)

لبچور - l.cûr = لب کلفت (صرا)

لبچین - l.cîn = نوعی کفش وچکمهٔ خشن سربازی (لغ)

لبخ - labax = گیاه موسوم به ابریشم هندی (مع)

لب خائیدن - l.xâyîdan = لب گزیدن (لغ)

لبخرگوش - l.xargûš = لب شکری وشکافته لب (لغ)

لبخنده - l.xanda و لبخند = تبسّم: **لب خنده** زنان از سر هر تیغ کنم نوش زهری که بصدمهرهٔ ارقم نفروشم. خاقانی

لبدادن - l.dâdan کنایه از بوسه دادن: **لب** به خسرو **ده** و آنگاه بهلاغ با مگس گوز شکر دورمشو. امیرخسرو (لغ)

لب داشتن - l.dâštan = لایق بودن (مع)

لبدوختن - l.dûxtan = خموشی گزیدن: مدتی میبایدش **لبدوختن** از سخن گویان سخن آموختن. مولوی

لبروزی - l.rûzî = کم روزی: هرگز نبدم لب تو یاربروزی یا بندهٔ تو نیست مگر **لبروزی**. بیغو (لغ)

لبزدن - l.zadan = چشیدن غذا - دشنام دادن و عربده کردن: آن یکی می خورد و **لبزند** وجنگ کند وقت رفتن شکند جام و صراحی درهم. نزاری - خاموش شدن و نیز بمعنی گفتن: شهد ریزی چون

دهانت **لب** بشیرینی **زند** فتنه‌انگیزی
چو زلفت سربر عنائی‌کشد، سعدی

لب‌سپید‌کردن-l.sepîd.kardan= دندان سپید کردن= تبسّم کردن، زان‌رو **لبی سپید‌کند** هر سیه زبان دردا که چون زبان قلم‌گشت دفترم . سید حسن غزنوی

لب‌سنگ - l.sang = خاموش

لب‌شکر - l.šekar = لب‌شکری = شکافته‌لب، **لب‌شکر**گشته‌ای که‌تادانند جای دندان شکستنت خالی است . میر معصوم تجلّی (آنن)

لب شیرین کردن-l.šîrîn.kardan = تبسم کردن، غنچه‌اش‌هرگه‌**لبی**ازخنده **شیرین‌میکند** پرتوش روشن چراغ حسن پروین‌میکند. ملامفیدبلخی(آنن)

لب‌گرفتن - l.gereftan = لب کسی را بین لبها گرفتن- بوسیدن لب، مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را **لب‌گیری** ورخ بوسی می نوشی‌گل‌بویی. حافظ (مع)

لب‌گزیدن - l.gazîdan = لب بدندان‌گزیدن، تأسف و پشیمانی نمودن بگزیدن لب-تنبیه‌دادن و منع‌کردن و خجل‌کردن‌بگزیدن لب، ازآن‌شاه‌ایران فراوان ژکید برآشفت وبرروز به‌**لب گزید**. فردوسی

لب‌گشادن - l.gošâdan و لب گشودن=سخن‌گفتن، نباید**گشادن**دراین کار **لب** برشاه بایدشدن نیم‌شب. فردوسی

لبلبو- lablabû =هرزگی ولهو، من‌کلاهی‌داشتم از**لبلبو**گم‌شد زمن در

میان دفتر سلطان سلیمان‌یافتم. (آنن)

لبنك - labnak = موریانه که دیوچه یا دیوك وبعربی«ارضه» نامیده میشود، «شیاطین‌گفتند این‌کار ارضه‌است یعنی**لبنگ**». تفسیرابوالفتوح (ح-قا)- بیت وبید ؛ «مراد آنست‌که درمیوه‌کرم آفرینیدودرجامه**لبنك**». تفسیرابوالفتوح (لغ)

لبنه- labana = «شپشه»که ضایع کننده غله است (قا) - بیت و بید (= لبنك)

لب‌و لیسه‌زدن - labolîsazadan ازاطراف سفره‌وخوان‌کسی بطور طفیلی خوردن (خ، لب ولیس‌کردن)

لبیدن - labîdan = لابیدن و لافیدن

لبیش - labîš = لباشه، تو نبینی که اسب توسن را بگه‌نعل برنهند **لبیش**. عنصری (لغ)

لبیشن - labîšan = لبیش

لبیشه - labîša = لبیشن، لبت‌از هجو در **لبیشه**کشم که بدینسان بود تبسم خر. سوزنی (لغ)

لبینا- labînâ یا لبینان= نام‌نوائی از موسیقی قدیم، تا مطربان زنند **لبینا** وهفتخوان در پردهٔ عراق سرازیر و سلمکی. میرزائی (لغ)

لپ - lap = لقمهٔ بزرگ (قا)

لپ-lop(p) = هریك‌ازدوپارهٔ‌گوشت دوسوی دهان، من‌کنم پیش تو دهان بر باد تا زنی‌بر**لپم** توزابگری(لغ)

لپاچه - lapâja ولباچ = لباچه،

«شانه‌ام گم شده بود و می‌ترسیدم که دستار و **لپاچه‌ام** کس ببرد». معارف بهاءولد(مع)

لپان - lepân = درخشان؛ گردون زبرق تیغ چو آتش **لپان لپان** کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان. فرخی(مع)

لت - lat = سیلی وطپانچه؛ رویت زدر خنده وسبلت زدر تیز گردن‌زدر سیلی و پهلو زدر **لت**. لبیبی-پاره ولخته؛ چندکه بازور باکلنگان پرّد بشکندس پرّ ومرز گردد **لت لت**. عسجدی یارودکی (لغ)-توپ پارچه؛ مرا اگرچه به بستر **لت** کتان انداخت زروی صوف نظر برنمیتوان انداخت. نظام‌قاری- یکورقه- یك لنگه در-نیم بیت شعر = یك مصراع-شکم (رك؛ لت انبار)-گرز ولخت؛ بلتام آمدزنبیل و **لتی** خورد بلنگك لتره شد لشکر زنبیل وهباگشت کنام. محمد وصیف(لغ)

لت انبار - latanbâr و لتنبار = لت انبان

لت انبان - latanbân و لتنبان = حریص وشکم‌پرست؛ نه‌هربار خرما توان خورد وبرد **لت انبان** بدعاقبت خورد ومرد. سعدی (= لت انبار)- بی‌حفاظ «و دیگران سایه بانها داشتند ازکرباس وما خود **لت انبان** بودیم». تاریخ بیهقی

لت انبانه - l.anbâna = لت انبان

لت خوار - l.xâr = زبون وتوسری خور؛ نیك عیبی دارم وآنست عیبم کزخرد نیستم **لت خوار** گیرو قمر باز و باده گیر. سنائی

لت خوردن - latxordan = سیلی خوردن-کوفته شدن بلکد- ضعیف ولاغر شدن- صدمه‌خوردن- زبون شدن- درهم وبرهم شدن کار؛ دل‌گر ازسینه رود کار غم ازوی مطلب **لت خورد** کارچوکاسب زدکان برخیزد. ملاطغرا

لتر - latar = وزنی‌معادل نیم‌من تبریز (مع)- ظرفی که‌در آن‌شراب وغیره کنند وبصورت **رطل** تعریب شده (قا)

لتره - latra = پاره‌وودریده؛ بلتام آمد زنبیل ولتی خورد بلنگك **لتره** شد لشکر زنبیل و هباکشت کنام. محمد وصیف سکزی -کهنهٔ مندرس ؛ پیری، و درازی وخشك‌شنجی گوئی به‌گه آلوده **لتره** غنجی. منجیك(لغ)- فربه وگوشت آلود؛ خلعت ایمان تازه بر عمید خسته پوش تا بدان خلعت فضیلت **لتره** و لمتر شود. خواجه عمیدلونکی (آنن) - مردم بیکار وکاهل- پست ورذل؛ مردکی چند هست بس **لتره** اسبکی‌چند هست بس لاغر. مسعودسعد

لتره - lotra مخفف«لوترا»

لتك - latak = نوعی بازی(مع)

لت کردن - latkardan = سیلی زدن- زدن ؛ «فرمود تا عبدالرحمن را بردند و چندان **لت کردند** چنانکه بیفتاد گفتی جان درقالب نداشت» ترجمهٔ اعصم‌کوفی - بهم‌زدن سویق - یك صفحه کردن ورق (لغ)

لت لت - latlat = پاره پاره؛ چند که باز وربا کلنگان پرّد بشکندش،پرّو مرز گردد **لت لت**. عسجدی(لغ = لخت لخت)

لتنبر - latanbar مخفف لت انبار؛ بردل مکن مسلّط گفتارهر **لتنبر** هر گز

کجا پسندد افلاك جز ترا سر . شاکر بخاری (لغ)- ص: لنتبر

لته - lat(t)a = پارچهٔ کهنه ورکو - ژنده وپاره، دوزیم قبا بهر قدت از گل سوری تا خلعت زیبای تو از **لتّه** نباشد. امیرخسرو- پالیز خربزه و خیار -کشتزار (مع- خ : لتّو)

لج- laj = الگد-تیپا واردنگ؛ یك روز بگرما بههمیآبفرو ریخت مردی بزدش **لج** بغلط بردر دهلیز. منجیك یا خسروانی (لغ)

لجاره - lajâra = زن سلیطه و بیحیا: «اسکندرخان خودرا بکریمخان رسانیده عرض کردکه جمعیت باسههزار **لجاره** استکه بعضیسلاحندارند». تاریخ گلستانه- (لغ: عر: رجاله)

لجام- jejâm معرب«لگام ولغام» = دهنهٔ اسب؛ هم اندر زمان پیشبنهاد جام بزد برسر تازی اسبان **لجام** . فردوسی

لُجام - lojâm = آنچه بدان فال بدگیرند:رایت اویستهمای ملوك زیر همایشهمهجغد و **لجام**. ناصرخسرو(عر)

لجامخای - lejâmxây = کنایه از «اسب سرکش»: شیران مرگ دندان خایند چون بحرب گردند مرکبان سپاهت **لجامخای**. سوزنی

لجامکردن - l.kardan = لجام زدن برسراسب (لغ)

لجامکشیدن- l.kašîdan = توقف کردن واز حرکت باز ایستادن سوار

لجلاج- lajlâj = کسیکه درقمار بیهمتاست- مرشد قمار بازان- واضع یا استاد شطرنج یانرد : هنر بحضرت او تحفهکی توان بردن که علم بیدق و فرزین برد بر**لجلاج**؛اخسیکتی (لغ = لیلاج)- الکن (مع)

لجم - lajam، لزم و لجمه = لجن=گل تیره ولای سیاهکه درتهحوض وجوی وکولاب بهم رسد: پیش دست تو مگر لاف سخا زد ورنه بحر را بهر چه در حلق نهادند **لجم** ؛ رفیع لبنانی (لغ)-ولیك عذر توانگفتپای سعدیرا در این **لجن**که فروشد نهاولین پایست . سعدی (خ: لجن)

لجمه- lajma = لجم: «واسبملك زاده را در آن جایگاه برد و **لجمه** و وحل بود». مجملالتواریخ (مع)

لجه - lojja = میانهٔ آب دریا و معظم آن : در**لجّه** عشق جاودانت شد غرقهٔ درد آشنائی. عطار (عر)

لجین - lojeyn = سیم ونقره(عر)

لجینی - lojeyni = منسوب به «لجین»- نوعی از خطوط اسلامی:«واین آلت (قلم)که یادکرده بود سهگونه نهادهاند: یکیمحرف تمام وآن خطکز آن قلم آید آنرا **لجینی** خوانند یعنی خط سیمین». نوروزنامه (مع)

لچ - lac = «لچ» بمعنی الگد - چهره ورخسار (مع)

لچ - loc مخفف «لوچ» = برهنه - لب (قس، لوچه ولفج- مع)

لچر- lacar = لئیم وخسیس-پست وفرومایه- چرکین وکثیف- هرزه (مع)

لچك - lac(c)ak = چارقد کوچك مثلث‌شکل = کلوته (تر)

لچن - locan = قحبه وروسپی (مع)

لحاف - lehâf غیر ازمعنی‌معمول = پوشش- برگستوان: **لحافی** برافکند بریشت بور درآمد بزین آن تن‌پیل زور. نظامی (لغ)

لحام - lahâm = آنچه‌که بوسیلهٔ آن چیزیرا لحیم‌کنند (مع)

لحام‌پذیرفتن - l.pazîroftan = پیوند پذیرفتن: پریشان از اوکم‌گراید بجمع شکسته از اوکم **پذیرد لحام**. مسعودسعد (مع)

لحمی - lahmî = منسوب به «لحم» -گوشتی- یاقوت‌گلناری رنگ . جماهیر (عر - ف)

لحن - lahn = آواز و نغمه : با نعرهٔ اسبان چکنم **لحن** مغنی با نوفهٔ گردان چکنم مجلس وگلشن : اسماعیل بن نوح سامانی (لغ)-کشیدن آواز در سرود- درنگ وشتاب در نغمات مختلف که از آن وزن (ضرب) پیدا میشود - آهنگ سخن - خطا درتلفظ‌کلمه یا در اعراب‌کلمه (مع-عر)

لحیانی - lehyânî = منسوب به «لحیه» - دارای ریش بلند و بزرگ : آنچه **لحیانی** بچانهٔ خود ندید هست برکوسه یکایك آن پدید. مولوی- نوعی ذوذؤابه‌که آنرا بصورت شخصی دارای ریش بلند تصورکنند (مع-عر)

لحیف - lehîf ممال « لحاف » : پذیره شده شورش جنگ را **لحیفی** برافکنده شبرنگ را. نظامی (مع-عر)

لحیه - lehya = ریش (عر)

لحیه‌طراز - l.tarâz = آرایش دهندهٔ ریش : همه دزدان‌گنج دین تواند این سلف خوارگان **لحیه‌طراز** . سنائی (لغ-عر.ف)

لخ - lox مخفف «لوخ»: آن‌مست زمستی‌بنترسدنه‌زمردی ورنه‌بخردنیزهٔ خطی شمرد **لخ**. سنائی و بصورتهای **دخ ودوخ ولوبی** نیز ضبط شده

لخا - laxâ = لکا = چرم دباغت نشده‌که ازآن‌کفش و پای افزار سازند (رك: لکا)

لخت - loxt = لوت وبرهنه (خ: لخت)- اطلس ساده وبی‌نقش (لغ)

لخت - laxt = گرز: چو ایمن‌شد ازدشمن وتاج وتخت بکژی بیك**لخت** برگشت بخت. فردوسی - پاره و تکه : بیامد زترکان چو یك **لخت**کوه شدند ازنهیبش دلیران ستوه. فردوسی(= لت) -کفش‌وپای‌افزار(لکاولخا)-کتك وشلاق (=لت)- خرمگس(قا)- مجازاً در شعر زیر بمعنی **جنس** آمده : بیك زخم از آن‌گرز پولاد **لخت** ستد جان ازآن آبنوسی درخت . نظامی- مصراع شعر ولنگهٔ در: به**لخت** درشکند آرزو بکاسهٔ سر که هرکه لختی ازآن خورد سیر گشت ازجان.کمال‌اسماعیل-دلمه وبسته شدهٔ خون : دل در هوای لعل تو خون ریخت**لخت‌لخت**. نصاب(لغ)-بی‌حس-تنبل وبیکاره (مع)

لخت‌دوز - l.dûz = کفش دوز -

پاره‌دوز (خ: لخه‌دوز)

لختك - laxtak = مصغّر **لخت** = اندك: «و از او آغازند فرود آمدن **لختك لختك** تا فرو شوند». التفهیم

لخت لخت - laxt.l. = پاره پاره-تکه‌تکه: زبانشان‌شد ازتشنگی **لخت لخت** بتنگی‌فراز آمد آن کار سخت. فردوسی -اندك اندك وکم‌کم (مع)

لخته - laxta = تکه وپاره: یا زنده شبی از غم او آنکـه درست است ازتنگدلی‌جامه‌کند **لخته** وپاره.خسروانی - دلمه وبستهٔشدن خون (= لخت)

لختی - laxtê = یك‌لخت -کمی-پاره‌ای- جزئی: خورشها فرستاد و**لختی** نبید هما ازبویها نرگس و شنبلید. فردوسی-مقداری: زدینار**لختی**به‌هیشوی داد از آن هدیه شد مردگیرنده شاد. فردوسی- بخشی، قسمتی: **لختی** از باغ زرد زخیری وشنبلید لخت دگر سرخ فام زروی گلنارها. محمود صبا (مع)

لخج - laxc ولخج= زاج سیاه: بینی آن زلفینکان چون چنبری بالابخم کش به**لخج** اندر زنی ایدون شود چون آبنوس. طیان (لغ)

لخچه - laxca = لخشه

لخشانـدن - laxšândan = لخشانیدن = متعدی «لخشیدن» = لغزانیدن: استزلال **لخشانیدن**و لغزانیدن. مجمل اللغه

لخشش - laxšeš = اسم مصدر از «لخشیدن» = لغزش: «ازخردان **لخشش** از بزرگان بخشش» (لغ)

لخشك - laxšak = آش رشته‌ای که‌پهن بریده‌باشند (خ: «لخشك» ورك: لاخشه)- نوعی حلوا - جای سرسره اعم از سنگ صاف و یا زمین یخ بسته (قا) - سنگی‌که ازکوه لغزیده بپائین‌افتد= ترترك (مع)

لخشه- laxša =شرر و شعلهٔ آتش (= لخچه): آتش عشقرا زبس سوزاست آه شعله است وغم بود **لخشه**. اورمزدی (جها)- سرشك‌آتش. محمل‌اللغه-لخشك - لغزش- لرزه ورعشه‌که ببدن‌افتد(لغ)

لخشیدن- laxšîdan = لغزیدن: من نیم‌هوشیارمستم‌گیر من **بلخشیده‌ام** تو دستم‌گیر.سنائی-رخشیدن=درخشیدن واشتعال آتش: «درفش و **لخشیدن** آتش که بآن دودی نباشد». تفسیرابوالفتوح

لخلخ - laxlax = لاغر وضعیف: مفخر تبریزیان شاه جهـان شمس دین فربه و زفتت‌کند‌کر چه‌که تو **لخلخی**. مولوی (قس: لاخ‌لاخ)

لخلخه - laxlaxa = ترکیبی از مشك وعنبر و کافور و نظائر آن-گوی عنبری‌که از ترکیب فوق برای تقویت دماغ تهیه‌کنند: غالیه‌سای آسمان سود برآتشین صدف از پی‌مغز خاکیـان **لخلخه‌های** عنبری. خاقانی (عر)

لخلخه‌سا(ی) - l.sâ(y) = عطر سای (لغ- عر.ف)

لخلخهٔ سلیمـانی - soleymânî l.ye. = ثفل روغن وزعفران (مع-عر)

لدنی - ladonnî = ولدّنیت= منسوب به«لدن»- فطری، جبلّی - الهی:

دل گفت مرا علم **لدُنّی** هوس است تعلیمم کن اگر ترا دسترس است. خیام (لغ-عر)

لر - lar = جوی- مطلق شکاف در زمین؛ **لری** کندند ناهموار درپیش که باد از وی سر آید در تك خویش . امیر خسرو دهلوی (جها) - کش و بیخ بغل (قا)

لرت - lert و لرد = لای وردرد مایعات

لرت‌افکندن - l.afkandan = لرت انداختن = ته‌نشین شدن دردی شراب وجز آن در ته ظرف (لغ)

لرد - lard = صحرا ومیدان اسب دوانی : گلگون زخون خصم دغل شد فضای **لرد**. (لغ) - بیرون وخارج (مع)

لرد - lerd = لرت

لرز - larz = اسم‌مصدر از لرزیدن = ارتعاش ولرزش (پ. م: rrz)

لرزلرزان - l.larzân = درحال لرزیدن : گرفتار دل زو شده ناامید روان **لرزلرزان** بکردار بید . فردوسی

لرزناك - larznâk = بسیار لرزان (لغ)

لرزوك - larzûk = نوعی پارچه: قماشهای قلب را چون **لرزوك** دل میلرزید. نظام قاری (لغ)

لرزه - larza = لرزش- رعشه : سهم توگر برفلك آرد شتاب **لرزه** کند چرخ چودریای آب. امیرخسرو (آنن)

لزگه - lazga = لغزه = تکه و قاج (مع)

لژم - lažam = لوش و کثافت ته‌نشین شده درآب

لژن - lažan = لژم: آب ناخورده ازاین برگهٔ نیلوفرگون همچو نیلوفر تا فرق چرا در **لژنم** . اثیر اخسیکتی (خ: لجن)

لس - las = مفلوج - سست و مسترخی (خ: لس)

لس - los مخفف «لوس» = «لت» بمعنی صدمه و سیلی : «آن **لس** خورده وسرشکسته ظالم است». فیه‌مافیه (لغ)

لست - last = قوی‌وستبر : گر سبر شدی بتا زمن درخور هست زیرا که ندارم ایصنم جوزه (خرزه) **لست**. لبیبی (فر) - (قس: الست وآلست) - مأخوذاز **لست** عربی = انکار و عدم قبول : هست فتوای فتوّت را قلم در دست او پاسخ فتوا نعم راند بجای لاو **لست**. سوزنی (لغ)

لستن - lestan واشتن = لیسیدن: **لستند** آستانت بزرگان ومهتران چون یوز پیر لشته بلب کاسهٔ پنیر. سوزنی (آنن)

لسه - lasa = گوشت بداز قسمتهای ناچیز گوسفند وجز آن (لغ)

لسیدن - lesîdan مخفف لیسیدن

لش - loš مخفف «لوش» = لجن: صاف باشد زلال دولت تو تیره شد آب دشمنانت ز**لش**. پور بهای جامی (جها)

لش - laš = لاش ولاشه- بیکاره و تن‌پرور

لشاب - l.âb = آب ایستاده که در آن علف ونی روید = باتلاق- آب کثیف وآلوده = آب پارگین (لغ)

لشتن - leštan = لیسیدن؛ **لشتند** آستانت بزرگان و مهتران چون یوز پیر **لشته** بلب کاسهٔ پنیر . سوزنی (جها - ط : لشتن)

لشك- lašk = لشکه = پاره-لخته (رك: لشك لشك)-گیاه عشقه (مع)

لشکر- laškar = مجموعهٔ‌سپاهیان - سپاه وخیل؛ سپاه اندك ورای ودانش فزون به از **لشکر**کشن بی‌رهنمون . ابوشکور

لشکرافروز-l.afrûz ولشکرفروز = کسیکه‌لشکررا بجنگ‌برانگیزد- آنکه آرایش لشکردهد- آنکه موجب‌فیروزی لشکر باشد؛ توبملك‌اندرماننده‌معزالدینی **لشکرافروز** و مخالف شکن وپند پذیر. معزی (آنن)

لشکرانگیختن - l.angîxtan = گردآوردن لشکر و بحرکت درآوردن آن؛ **لشکرانگیخت**بیش‌ازاندازه کینه ورتیزگشت وکین تازه . نظامی

لشکر پژوه - l.požûh = آنکه درمیان لشکر جاسوس سپاه باشد (مع)

لشکرپناه - l.panâh = انکه پناه وملجاء لشکر باشد؛گزین‌کیانی و پشت سپاه نگهدارایران‌و**لشکرپناه**.فردوسی

لشکرجا(ی) - l.jâ(y) = لشکر گاه (مع)

لشکردار - l.dâr = سرلشکر ؛ «کارهای مملکت بمـردان کار و لشکر **لشکردار** راست‌آید». مرزبان‌نامه

لشکرستان- l.setân = جای‌لشکر اردوگاه؛ زبانگ‌تبیره‌به‌بربرستان تو گفتی زمین‌گشت**لشکرستان**.فردوسی(لغ)

لشکرشکار- l.šekâr = لشکرشکر

لشکرشکر- l.šekar = لشکرشکن و مغلوب‌کنندهٔ سپاه : شاه فرخنده پی و میری آزاده‌خویی گرد لشکر شکن وشیری **لشکرشکری**. فرخی (مع)

لشکر شکستن - l.šekastan = بهزیمت دادن سپاه ؛ ای‌کودك لشکری که **لشکر شکنی** تا‌کی دل ما چو قلب لشکرشکنی. سعدی

لشکرشکوف - l.šekûf = لشکر شکاف- کسی‌که بادلاوری صف‌لشکردشمن ازهم شکافد؛که **لشکرشکوفان** منفرشکاف نهان صلح‌جویندوپیدا مصاف.سعدی(لغ)

لشکرشناس - l.šenâs = عارض ونقیب لشکر؛ سپاهی نه‌چندان‌که **لشکر شناس** بـاندازهٔ آن رساند قیاس . نظامی (لغ)

لشکرفروز - l.forûz = لشکر افروز

لشکرکردن - l.kardan = گرد آوردن لشکر ؛ دگر چه چاره‌کنم باز عشق **لشکرکرد** به‌تیغ قهر دل خسته را مسخرکرد. مجدهمگر (لغ)

لشکرکش- l.kaš = قائدوسپه‌سالار لشکر؛ نترسد ازانبوه**لشکرکشان** گر از ابر باشد براو سرفشان. فردوسی

لشکرگاه-l.gâh ولشکرگه = اردو وجای لشکر (لغ)

لشکرگذار - l.gozâr = فرمانده لشکر و راهنمای آن؛ **لشکرگذار** باشد دشمن‌شکار باشد دیناربخش باشددینار بار باشد. منوچهری (مع)

لشکرگرا(ی)-l.garâ(y) = لشکر کش؛بلشکرگاه ماند دشت وگلها اندرو لشکر بود بردشت به **لشکرگرائی**

چون بهار آید. لامعی (مع)

لشکرگشای - l.gošây، لشکرگشا =فتح‌کنندهٔ لشکر: امیر عدوبند **لشکرگشای** جوابش بداد ازسرعقل ورای. سعدی

لشکرگیر - l.gîr = آنکه لشکر خصم راگیرد (لغ)

لشکرنشین-l.nešîn = لشکرگاه و جای لشکر (آنن)

لشکرنویس - l.nevîs = بعضی‌از مناصب محاسباتی زمان قاجار (لغ)

لشکری - laškarî = منسوب به لشکر- مرد سپاهی، گزین کرد هشتادتن نوذری همه‌گرزدار و همه **لشکری** . فردوسی- سپاهی‌گری، «مراد وی‌آنست که از **لشکری** توبه‌کند و به تربت امیر ماضی‌بنشیند». تاریخ بیهقی

لشکری‌پیشه-l.pîša = سپاهی(لغ)

لشکری‌کردن - l.kardan = در عداد سپاهیان‌درآمدن «تا آنکه‌ازآنجای بروند **بلشکری‌کردن** یا بمیرند یا پیر شوند» . حدودالعالم

لشک‌لشک - lašklašk و لشکه لشکه= پاره پاره ولخت‌لخت: پر شدچو آزیرکنارم دیده تا بارید اشک آزیر در ماهیتی یا خود جکر شد **لشک‌لشک**. اسدی (جها)

لشن- lašan = نرم‌ولغزنده (قس: «لخشن» مخفف لخشنده- لغ)- بی‌نقش وساده-هموار ومسطح: «قاعاً صفصفازمین آبکیر بوده باشد، پس‌خشک‌شده، چگونه **لشن**وهموارو برابر باشد». تفسیر کمبریج(مع)

لطام- letâm = تپانچه‌زدن‌یکدیگر را (عر)

لطام زدن - l.zadan = تپانچه زدن: باآبروی تشنه بمانی ازآب‌جوی به چون زبهر آب **زنی** باخران **لطام** . ناصرخسرو (مع)

لطف - lotaf - توفیق خدا- نرمی-هدیه-احسان-جائزه- بروُنیکی، او **لطف**هرچه‌کند باتوسزای‌توکند زانکه ضایع‌نکند هرچه‌بجای‌توکند.منوچهری(عر)

لطمه - latma = صدمه وآسیب- طپانچه- سیلی ؛ پا چو نهد برسر دریا خسی **لطمه** خورد ازکف دریا بسی . امیرخسرو (عر)

لطیف - latîf = ریزه- نازک- نغز و بغایت نیکو : چون **لطیف** آمد پگاه نوبهار بانگ‌رود وبانگ‌کبک‌وبانگ تز. رودکی- روشن وباز ؛ بسماعی‌که بدیعست‌کنون‌گوش بنه به‌نبیدی‌که **لطیفست**کنون دست بیاز.منوچهری(لغ) - سبک وخفیف- توأم بالطف و محبت- خوش‌معاشرت وبذله‌گو- سخنی غامض‌که معنی آن پوشیده باشد (مع-عر)

لطیف‌اندام-l.andâm = نازک‌بدن

لطیف‌بازو-l.bâzû = دارای‌بازوی نازک ونغز: کمان سخت‌که داد آن **لطیف بازو** را که تیر غمزه تمامست صید آهو را. سعدی

لطیف‌تن - l.tan = لطیف بدن= نازک‌اندام

لطیف‌پیوند- l.peyvand = نیکو و نغز پیوند: چندین غزل **لطیف پیوند**

گفت ازجهت جمال دلبند. نظامی

لطیف‌جان - l.jân = روشن‌روان، **لطیف** جوهر و **جانی**غریب‌قامت وشکلی نظیف جامه وجسمی بدیع‌صورت وخوئی. (لغ- عر. ف)

لطیف‌جوهر- l.jowhar = نیکو اصل (عر)

لطیف‌خلق - l.xolq = نرمخوی خوشخوی، بسیارفضل واندك سال و **لطیف خلق** کان خرد محمدبن آصف‌الامام . سوزنی (لغ-عر)

لطیف‌خو(ی) - l.xû(y) = لطیف خلق (عر.ف)

لطیف‌دست- l.dast = دارای‌دستی ظریف ونیکو- ماهر درکار:اگرچه‌چنگك نوازان **لطیف‌دست** بوند فدای دست قلم باد دست جنگك نواز. رودکی (لغ- عر. ف)

لطیف‌رای - l.rây = دارای‌رای نیکو، ای طیبتی **لطیف‌رایان** خلق تو عبیر عطرسایان. نظامی (عر)

لطیف‌سرشت - l.sarešt = نازك طبع:که زکدبانوان قصر بهشت بود زاهد زنی **لطیف‌سرشت**. نظامی (عر-ف)

لطیف‌شکل- l.šakl = نیکو دیدار (لغ-عر)

لطیف‌طبع - l.tab' = دارای‌طبع نیکو (عر)

لطیف‌منظر - l.manzar = نیکو دیدار: آمدمت‌که بنگرم باز نظر بخود کنم سیر نمیشود نظر بسکه **لطیف‌منظری**. سعدی (عر)

لطیفه - latîfa = نیکو- باریك و نغز- نکته ودقیقه-بذله: **لطیفه‌ای**بمیان آر وخوش‌بخندانش بنکته‌ای‌که دلش را بدان رضا باشد. حافظ (عر)

لطیفه سرا(ی) - l.sarâ(y) = لطیفه‌گوی (عر.ف)

لطیفه‌یاب - l.yâb = نکته فهم‌که لطیفه دریابد (لغ-عر.ف)

لطیمه - latîma = مشك- طبله مشك: زلف مگو یك **لطیمه** عنبر سارا. قاآنی (لغ-عر)

لعاب- lo'âb = غیرازمعنی‌متداول = آب دهن: ازشرف مدح تو در کام‌من گرد عبیراست و **لعاب**گلاب. ناصرخسرو -کنایه ازبرف: بمیغها که سیه‌تر زتخم‌پر پهن است چو تخم پرپهن آرد برون سپید **لعاب**، خاقانی (عر)

لعاب‌تنیدن - l.tanîdan = آب دهان فرو ریختن : شیر **تنیده** است در این ره **لعاب** سر چوگو زنان چه‌نهی سوی آب. نظامی (عر.ف)

لعابدانه - l.dâna = بزرهائیکه چون خیس‌کنند لعـابی در وی پـدید آید، مانند اسفرزه و قد و مـه (لغ - عر. ف)

لعاب‌روان- loâbe.ravân = لعاب زمردنقاب (عر. ف)

لعاب‌زمردنقاب-zomorrod.neqâb l.e. = کنایه ازشراب (لغ-عر.ف.عر)

لعاب‌سحاب- l.e.sahâb = باران: چه‌عجب زانکه تری‌لب وگل از **لعاب سحاب** دیدستند. خاقانی (عر)

لعاب‌شمس-l.e.šams=چیزی که چون تار عنکبوت درصحراها گرمگاهان در هوا دیده شود. منتهی‌الارب (عر)

لعاب‌شیطان- l.e.šeytân=لعاب شمس (لغ-عر)

لعاب عنکبوت- l.e.ankabût= تارعنکبوت: **لعاب عنکبوتان** مگس‌گیر همائی را نگر چون‌کرد نخجیر. نظامی -کنایه از طراحی و نقشکاری (آنن-عر)

لعاب‌کوه - l.e.kûh = کنایه از آفتاب (لغ-عر.ف)

لعاب‌گاو-l.e.gâv=لیزابهٔ دهان گاو -کنایه از روشنی و سپیدهٔ صبح: بر**لعاب‌گاو**کوهی دیده ای آهوی دشت از لعاب زرد مارکم زیان افشانده‌اند. خاقانی-کنایه‌ازکاغذ سفید- برف-روشنی وسپیدهٔ صبح- شبنمی‌که روی‌زمین‌راسپید کند (قا-عر.ف)

لعاب‌گوزن-l.e.gavazn=لیزابهٔ دهان‌گوزن: موی توچون **لعاب‌گوزنان** شده سپید دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه. خاقانی- (لعاب‌گاو): برکوه چون **لعاب‌گوزن** اوفتد بصبح هوئی گوزن واربصحرا برآورم.خاقانی-لعاب شمس: گو زتف تیغ تو زهرهٔ شیران نگر آنکه**لعاب‌گوزن** در طیران دیده نیست. خاقانی (عر. ف)

لعاب‌لعل-l.e.l'al=کنایه‌ازشراب سرخ: آن **لعل‌لعاب** ازدهن‌گاو فروریز تا مرغ صراحی‌کندت نغز نوائی.خاقانی (عر. ف)

لعاب‌مگس-l.e.magas=لعاب‌نحل = عسل (عر. ف)

لعاب‌نحل-l.e.nahl=عسل: فاخته گفت از نخست مدح شکوفه‌که **نحل** سازد از آن برگ تلخمایهٔ شیرین**لعاب**. خاقانی (عر)

لعبت - lo'bat= پیکر-اعجوبه: تو خود چه **لعبتی** ای شهسوار شیرین‌کار که دربرابر چشمی و غایب از نظری؟ حافظ- مسخره-نادان- عروسك-بازیچه: برسر تخت نرد چون طفلان **لعبت** از استخوان‌کنند همه. خاقانی - بت: بتان دید چون **لعبت** قندهار - بیاراسته همچو خرّم بهار. فردوسی - خوبروی و معشوق زیبا: ای **لعبت** حصاری شغلی دگر نداری مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری. منوچهری (عر)

لعبت‌باختن-l.bâxtan=عروسك بازی‌کردن- شاهد بازی‌کردن: در خیال اینهمه **لعبت**بهوس **میبازم** تاکه صاحب نظری نام تماشا ببرد. حافظ

لعبت‌باز - l.bâz = عروسك‌باز- عامل‌خیمه‌شب‌بازی(= شب‌باز): ما لعبتکانیم و فلك **لعبت‌باز** از روی حقیقتی نه ازروی مجاز خیام (عر-ف)

لعبت‌باغ - l.e.bâγ= گل: سختا که دل نسوخت جهانرا بدان‌گهی کان **لعبتان‌باغ** وشکفته بهارها. شیبانی (مع- عر. ف)

لعبت‌بربری-l.e.barbarî=لعبت بربریه=دوای سورنجان یاچیزی شبیه بآن (لغ- عر.ف)

لعبتخانه-l.xâna=بتخانه: بروی

خویش کوی و برزن من چو **لعبتخانهٔ** نوشاد دارد . امیرمعزی (لغ- عر.ف)

لعبت‌دیده - l.e.dîda = مردمك چشم؛ لعبت شده پیش دیدهٔهوش چون **لعبت‌دیده‌ها**سیه پوش. خاقانی(مع-عر.ف)

لعبت زرنیخ - l.e.zarnîx کنایه ازآفتاب (مع-عر)

لعبت‌ساز - l.sâz = عروسك‌ساز- بت‌ساز- آنکه‌خیمه‌شب‌بازی‌را راه‌اندازد (مع- عر.ف)

لعبتك - l'batak = پیکر کوچك - بت کوچك- عروسك‌خرد- معشوق‌خرد سال (مع-عر.ف)

لعبتگر - l'obatgar = لعبت‌ساز = سازندهٔ بت و بازیچه (عر.ف)

لعبگر- l'abgar = بازی‌گر؛ باغ دیبا رخ و پرند سلب **لعبگر** گشت و لعبهاش عجب. فرخی (لغ-عر.ف)

لعب کردن باکسی- ...l'abkardan = فریب‌دادن او را؛ **وین لعب که‌میکنند باما** با اوحدی نکرد اینجا. درویش واله هروی (آنن)

لعل - l'al = معرّب «لال» = یکی از احجارکریمه برنگ سرخ درخشان ؛ بدور گردون خورشیــد تیـغ زن سنگی شنیده‌ای که کنـد **لعل** در هزاران سال . سوزنی-کنایه از شراب سرخ ؛ تا جرعه ادیم گون کند خاك آن **لعل**سهیل تاب درده. خاقانی (لغ)-کنایه ازلب‌معشوق؛ ای عقد پرن ندیم **لعلت** ای تاج‌سهیل ادیم نعلت. خاقانی (مع) - رنگی سرخ که آنرا از نوعی صدف بدست میآورند = فرفیر- حشره‌ای‌ازراستهٔ دوبالان(مع)

لعل بدخشی - l.e.badaxšî = لعل بدخشان= لعلی که‌ازمعادن‌بدخشان استخراج کنند-کنایه ازلب معشوق؛ تاکه آن **لعل بدخشی** را تو خندان کرده‌ای قیمت اورا زخندانی دوچندان کرده‌ای. محمود صبا (مع)

لعل بست- l.bast = لعل‌بسته- لعل دار ؛ بدریارسد درفشاند زدست کند گردهٔ کوه را **لعل‌بست**. نظامی (لغ)

لعل‌پوش - l.puš = پوششی‌برنگ لعل پوشیده : شد از خون تن ماهیــان **لعل‌پوش** دل‌میغ‌زد زاب‌شنجرف‌جوش. اسدی (گرش)

لعل پیازکی - l.e.piyâzakî = پیازی : **لعل پیازکی** رخ من بود وزرد گشت اشکم‌زدرداوست‌چو**لعل‌پیازکی**. لؤلؤئی (لغ- رك: پیازکی)

لعل‌پیازی - l.e.piyazî = نوعی لعل‌کمرنگ برنگ پوست پیاز ؛ اشکم از شوق تو چون **لعـل‌پیــازی** وانگهی تو بطیبت‌مرمرا هــر لحظه میکوبی چو سیر. رضی‌الدیـن نیشابوری (لغ - رك: پیازی)

لعل‌پیکانی- l.e.peykânî = نوعی لعل برشکل و هیئت پیکان؛ بخون ساده مانداشك‌وخاك سوده‌دارد رخ مگررخ لعل پیکانست واشکم **لعل‌پیکانی**. خاقانی (رك؛ پیکانی)

لعل‌پیوند- l.peyvand = پیوند دهندهٔ لعل-کنایه‌ازتاریخ‌نویس؛ **لعل‌پیوند** این علاقه در کزگهر کردگوش گیتی پر.

نظامی (لغ)

لعل‌خفتان - l.xaftân - کنایه از مریخ: بترك **لعل‌خفتان** تاخت‌مرکب. سنجر کاشی (لغ)

لعل‌خوشاب - l.e.xošâb = لعل آبدار-کنایه از لب معشوق (مع)

لعل‌دار - l.dâr = دارندهٔ لعل-دارنـدهٔ لب چون لعل : نشسته **لعـل داران** قصب‌پوش قصب برماه بسته‌لعل برگوش. نظامی (لغ)

لعل در لعل - l.dar.l. = انباشته بلعل: شنیدم**لعل‌در لعل**است‌کانش اگر دلدار من شدکو نشانش. نظامی (لغ)

لعل درفشان - l.e.dorfešân = لعل درخشنده-کنایه ازلب‌معشوق: بی‌تو باچشم‌خون‌فشان‌هرشب درغم**لعل‌درفشان** توام. عطار (لغ)

لعل‌رمانی-l.e.rommânî = نوعی لعل برنگ نـاردانه: زمرّد دیدهٔ افعی چگونه می بپالاید عقیق و **لعل‌رّمانی** چرا اصل از حجر دارد؟ ناصر خسرو

لعل‌روان - l.e.ravân = کنایه‌از شراب سرخ : **لعل‌روان** زجام زرنوش و غم فلك مخور زین فلك زمرّدین بهر چه مار میخوری. خواجه سلمان (آنن) - اشك خونین :گرچو چنگم در برآیی زلف در دامن‌کشان ازمژه یکدامنت **لعل‌روان** خواهم فشاند. خاقانی

لعلستان - l'alestân = معدن لعل (لغ)

لعل‌سفته-la'le.softa = لعل‌سوراخ شده-کنایه از شراب لعلی: گهی**لعل‌سفته** به‌پیمانه‌خورد گهی‌گوش برلعل ناسفته کرد. نظامی (لغ)

لعل‌شدن- l.šodan ولعل‌گشتن = سرخ شدن برنگ لعل: برادرجهان بین من سی وهشت که از خونشان **لعل‌شد** خاك دشت. فردوسی

لعل‌طراز-l.tarâz = آنکه‌چیزیرا بالعل‌زینت‌دهد-نگارندهٔ لعل: **لعل‌طراز** گهر آفتاب حلّه‌گرخاك‌وحلی‌بندآب. نظامی -آفریننده وایجادکنندهٔ لعل (مع)

لعل‌عقربی - l.e.aγrabî = نوعی لعل (آنن)

لعل‌فلك - l.e.falak = کنایه از آفتاب (قا)

لعل‌قبا - l.γabâ = دارای قبای لعل‌رنگ: ترامیان‌سران کی‌رسدکله‌داری زخون حلق تو خاکی نگشته **لعل قبا** . خاقانی-کنایه از خون-کنایه از جگر : سرخ‌سواری بادب پیش او لعل قبایی ظفراندیش او . نظامی -کنایه از شراب انگوری (مع)

لعل‌کار- l'alkâr = پرنیان‌که در آن برنگ سرخ نقوشی باشد: هردرختی پرنیان چینی انـدر سرکشید پرنیان خردنقش سبز بوم **لعل‌کار**. فرخی

لعل‌کردار- l.kerdâr = ماننداعل

لعل‌کلوخی - l.e.kolûxî = نوعی لعل- شاید نتراشیده: برده دل ازمن‌اثر معشوق‌نتراشیده‌ای ترسم‌این**لعل‌کلوخی** شیشه‌ام را بشکنند. شفیع‌اثر (آنن)

لعل‌گرفتن - l.gereftan = سرخ شدن : زچشم مـن زمین زان **لعل‌گیرد**

که هردم آسمانم نعل گیرد. عطار (مع)

لعل گشتن - l.gaštan = لعل شدن؛ سپردند اسبان همه خون بنعل همی پای پیلان بخون **گشت لعل**. فردوسی

لعل ماهی - l.mâhî = یکی از گونه‌های ماهی که استخوانش سرخ رنگ است (مع)

لعل ناسفته - l.e.nâsofta = لعل سوراخ نشده - کنایه ازسرود وتصنیف تازه و بکر ؛ گهی لعل سفته به پیمانه خورد گهی گوش بر **لعل ناسفته** کرد. نظامی (لغ)

لعلی - la'lî = منسوب به «لعل» - برنگ لعل - لعل فام بودن؛ ازآن لبی که بخوشی چنو نباشد شهد درآن رخی که به **لعلی** چنو شقایق نیست . سوزنی - رنگی سرخ که نقاشان بکار برند (مع)

لعلین - la'lîn = منسوب به لعل = لعلی ؛ ای گل تو اینها دیده‌ای زان برجهان خندیده‌ای زان جامها بدریده‌ای ای کربز **لعلین قبا**. مولوی (مع)

لغ - loɣ = مبدل ومخفف لخت = عریان؛ چون که زن را دید **لغ** کرد اشتلم همچو آهن گشت و نه داد ایچ خم. رودکی (رك: لچ و لخ)

لغ - laɣ ولق = صاف و بیمو - صحرای خشك و بی‌علف (قا) - نامحکم ونااستوار - گندیده وفاسد (درتخم مرغ)

لغام - loɣâm = لگام؛ «همان ساعت آواز **لغام**(برید) وجرس اشتران برآمد». مجمل التواریخ(ح-قا)

لغز - loɣaz = چیستان ومعمّاً - «لغاز» بمعنی عیب وخرده گیری وبکنایه ازکسی بدگفتن (عر)

لغزانیدن - laɣzânîdan ولغزاندن = متعدی «لغزیدن»

لغزفروختن - loɣazforûxtan = لغاز خواندن = برکسی عیب گرفتن - بکنایه ازکسی بدگفتن؛ گفت حافظ **لغز** ونکته بیاران **مفروش** آه ازاین لطف بانواع عتاب آلوده. حافظ (مع-عر.ف)

لغزیدن - laɣzîdan = لیزخوردن - پای از پیش بدر رفتن ؛ ترا ملامت رندان وعاشقان سعدی دگر حلال نباشد که خود **بلغزیدی**. سعدی

لغسر - laɣsar = کچل (لغ + سر)

لغ لغ - laɣlaɣ = مرغ لکلك

لغوخا(ی) - laɣvxâ(y) = هرزه درای ؛ ز بس گشته درگفتگو **لغوخای** دو دندان بود در دهانش چو نای. ملا طغرا (آنن-عر.ف)

لف - laf = گوشت کفك دار و شل (لغ)

لف - lof مخفف «لوف»

لفان - lofân = انار (مع)

لفت - left = شلغم؛ **لفت** بخورد وکرم (= کلم) دردگرفتم شکم سر بکشیدم دودم مست شدم ناگهان. لبیبی («عر» مأخوذ از سر: لفتا)

لفتره - laftara = فرومایه و رذل ؛ جام زر بردست نرگس میدهی **لفتره** را میرمجلس میکنی. عطار (رشی)

لفتی - leftî = منسوب بلفت - آش شلغم؛ کاچیش وزیر ورشته نایب **لفتی** حاجب هریسه دربان. فخرالدین منوچهر (لغ)

لفج - lafc ولفج = لب‌گنده و سطبر: خروشان ز زاول همی رفت زال فرو هشته **لفج** و بر آورده یال. فردوسی -گوشت بی‌استخوان (رك: لفجه و لفچه)

لفچان - lafcân ولفجان = صفت حالی ازفعل «لفچیدن» = کسیکه بسبب خشم وقهر لب فرو هشته دارد (قا)

لفج‌فرو بردن- lafjforûbordan ولفج فرو هشتن = بخشم اندر شدن: گسسته لگام ونگونسار زین **فرو برده لفج** و برآورده کین - خروشان ز زابل همی رفت‌زال **فروهشته‌لفج**و بر آورده یال. فردوسی

لفچن- lafcan = دارای‌لب‌ستبر: دهان**لفچنش**ازشاخ‌شاخی بکوری تنگ میماندازفراخی. نظامی-گوشت‌بی‌استخوان (=لفج)- زن بدکاره (مع)

لفچن - lafcen = آنکه‌دارای‌لب ستبر است: خداوندم زبانی روی‌کرده است سیاه و**لفچن** وتاریك و رنجور. منوچهری (مع + لفج-«ین»مخفف«ین»

لفچه - lafca ولفجه = لب‌گنده وستبر: دو**لفچه** چو دو آستن‌مردحجازی دو منخره دو تیره چه سیصد بسازی. منوچهری-گوشت اطراف دهان: بیاورد خوان زیرك هوشمند براو **لفچه**‌های سرگوسفند. نظامی (خ. لوچه)

لفچیدن - lafcîdan و لفجیدن = لب ازخشم فروهشتن (رك: لفچان)

لق - laγ ولغ = صاف و بی‌مو- نا استوار و نامحکم- تباه و فاسد (در تخم مرغ)

لقب‌تاش - laγabtâš = هم‌لقب- هم‌عنوان: «تاج فضیلت بدان وسیلت بر سر ایشان نهاده که سخن **لقب تاش** عیسی است». لباب‌الالباب (عر.تر)

لقب‌نامه - l.nâma = فرمان لقب -کسی‌که فرمان لقب دارد: بدان‌کیمیا ماریه میر‌گشت **لقب نامهٔ** علم اکسیر گشت. نظامی (عر-ف)

لقلق - laγlaγ ولغلغ = لك‌لك، چو صفیری بزندکبك دری درهزمان بزند**لقلق** بر کنگره‌برناقوسی.منوچهری (لغ)

لقلقه - laγlaγa = سخت آواز کردن - لکلك - آواز لکلك- آوازی همراه باجنبش‌واضطراب- فصاحت‌عاری ازبلاغت: هست‌دربند**لقلقه** مانده ازدر معنی وخبر رانده. سنائی (مع-عر)

لقمه - loγma = نواله-تکه(عر)

لقمهٔ آهن چشیدن-âhancašîdan l.ye ولقمه ازآهن چشیدن = کنایه از زخم خوردن: آنکه سرش زرکش‌سلطان کشید باز پسین **لقمهٔ آهن چشید**. نظامی (لغ-عر.ف.عر)

لقمهٔ آهن‌کشیدن- l.ye.â.kašîdan = کنایه از زنجیر برپا داشتن (لغ-عر. ف. ف)

لقمه پرهیزی - l.parhîzî = اجتناب از مال حرام: مرا که نیست ره ورسم **لقمه‌پرهیزی** همان به است‌که میخانه را اجاره‌کنم. حافظ (عر-ف)

لقمهٔ خلیفه - l.ye.xalîfa = بزم آورد ونرگس خان= نوعی حلوا: کان لقمهٔ **خلیفیه**‌که از دست او خوری

لوزینه‌ایست خردهٔ الماس در میان . خاقانی (عر)

لقمه‌ربا(ی) - l.robâ(y) = شکمخواره: باخویشتن آورده بهرمائده‌ای بر کاسه‌شکنان زلّه‌کشان **لقمه ربایان** . سوزنی (لغ)

لقمه‌شمار - l.šâmâr = بخیل: لقمه مستان زدست **لقمه‌شمار** کزچنین لقمه داشت لقمان عار . اوحدی (لغ)- کسیکه بی‌دعوت بمهمانی‌اغنیا رود(مع)

لقمه‌لقمه - l.l. = پاره‌پاره- اندك اندك: «گدائی بودکه همه‌عمر **لقمه‌لقمه** اندوخته». گلستان (لغ-عر)

لك - lak = نقطه‌ای‌که برپارچه یا کاغذ افتد- نقطه‌ای از میوهٔ فاسدشده -کلفی‌که برروی واندام‌افتد- نقطه‌ای‌که درچشم پدید آید- چکه وقطره- خونی که از زنان دفع شود - خال - داغ و نشان- تهمت وافترا (مع)- ابله ونادان رعنا: کار این دهربین ودورفلك وآن دگر بارهل بمردم **لك**. خسروی(فر)- خسیس و لئیم : بامردم **لك** تا بتوانی بنیامیز زیراکه جز ازعار نیاید ز**لك** ولاك. عیوقی (فر)- صاف وبیمو (لغ و لق)- سخن هرزه ویاوه: گفت ریمن مرد خام **لك** درای پیش آن فرتوت پیر ژاژ خای . لبیبی - پارچه و لتهٔ‌کهنه : برآمد بوی **لك** باخرقه‌گفتم ترادامن همی سوزد مرا جان. نظام‌قاری - لباس روستائیان خواه نو و خواه‌کهنه (مع)- گیاه لالکی - چاروق (= لالکا و لکا) رنگ مشهورکه ازگیاهی‌شبیه مروگیرند وسرخ‌رنگ است-«لاك»معروف: هیچنا یم همی‌زخانه‌برون گوئیم‌درنشاختندبه**لك**. آغاچی(فر)- صدهزار: آورد لك وبك زبرای‌من مسکین باآنکه **لکش**داده‌ام ازبهر بضاعت. امیرخسرو (بها) وبمعنی اخیر هندی است

لك - lok = نوعی رفتن‌ستور (خ: لکه)- نوعی شتر : شافی زبهر. . . تو ترتیب داده‌ام خرطوم فیل وگردن بسراك‌ودست**لك**. پوربها-شل‌ولنگ (= لوك)- هرچیز گنده ونتراشیده- هرچیز برآمده وجمع شده دریکجا (خ: لکه)- غلوله وگره برآمده دراعضا- قوزك پا: محیط بر**لك** پایم‌نمیرسدبمراتب غدیر دنیا وانکه من و غریق علایق . نزاری (= لَك)- زخمی‌که در شکم‌پدید آید و آنرا سوراخ‌کنند (قا) - پوستی نرم‌که عرب آنرا «دارش» گویند(لغ)- بی‌دست ودست بریده (مع)

لك - lek = هوبره - مرغابی بزرگ (مع)

لکا - lakâ = چرم دباغت نشده‌که ازآن چاروق وپای افزارکنند : ساخته پایکها را ز **لکا** موزگکی وزد وتیریز سترده قلم وکرده سیاه . منوچهری (= لاك)-لاك ورنگ لاك=سرخ: نار چون درحقهٔ زرّین‌نگینهای عقیق سیب‌چون برمهرهٔ سیمین‌نشانهای **لکا**. قطران (= لك)-کنایه ازگُل‌سرخ: درکنارش نه‌آن زمان کاکا تا شود سرخ چهره‌اش چو **لکا**. سنائی (لغ)

لکا - loka = ولایت وناحیه (هن:

الکا والکه)
لکاته - lakâta = زن سلیطه و
بدکار - بیحیا (خ: لکّاته)
لکالک - lakâlak = چانه‌زدن
لکالک‌کردن - l.kardan = چانه
زدن: «داندکه وی نخرد اگرچه بسیار
لکالک‌کند». معارف بهاءولد (مع)
لکام - lokâm = قوی‌جثه: هرچند
که‌گنگیم وکلوکیم و**لکامیم** تن داده
ودل بستهٔ آن دول غلامیم. سوزنی (لغ)
- بی‌شرم وبیحیا (مع)
لکانه- lakâna ولکانك = نکانه =
روده‌گوسفند بگوشت آکنده که آنـرا
چرغنده ، **زونج** و **عصیب** نیزگویند :
از پس دیـوی دوان چو کودك لیکن
رودومی‌است وزلبیا و**لکانه**. ناصرخسرو
-کنایه ازآلت تناسل:گر زانکه‌لکانه‌ات
آرزویست اینك بمیان ران **لکانه** .
طیان مرغزی- ص: لکامه
لکدرا(ی) - lakdarâ(y) =
هرزه‌درای (رك: لك)
لکلك - laklak و لك‌لك =
مرغ معروف (= لغلغ و لق‌لق)- سخن
هرزه و یاوه (= لك ولکلکه)
لکلك - leklek ولکلکه=چوبی
که یکسر آنرا بردول آسیا بندند وسر
دیگر درگلوی‌آسیا باشد وبوقت‌حرکت
آسیا دول بسبب آن‌چوب‌حرکت کند و
گندم درگلوی آسیا ریزد: چون **لکلك**
است‌کلکت برآسیای معنی طـاحون
زآب‌گرددنز**لکلك**معین زانّ **لکلك**‌ای
برادرگندم زدول‌بجهد درآسیادرافتد

معنی زهی مبین. مواوی
لك‌لك - loklok = لك راه‌رفتن
ستور (خ : لُکلُك) وبتازی= شترکوتاه
ستبر ودرشت‌اندام (مع)
لکلکانه- loklokâna = پرداختی
پس از پرداختنی‌گزاف - اخذی پس از
اخذی نامشروع- زیانی‌برسرزیانی(مع)
لکلکه - laklaka = «لَك‌لَك»
بمعنی دوم
لك وپك- lakopak = پك‌ولك:
اسباب خانه: آورد**لك وپك** زبرای من
مسکین با آنکه لکش داده‌ام از بهر
بضاعت. امیرخسرو (جها)- تکاپوی‌وآمد
شد با تعجیل : عسجدی نـام او تو نیز
مبر چه‌کنی خیره‌گرد او **لك و پك**.
عسجدی (لغ)
لك وپك - lokopok = گنده و
نتراشیده : ای شور بخت مـدبر معلول
شوم پی وی ترش روی ناخوش‌مکروه
لك وپك. پوربهای جامی (لغ)
لك ولنج - lakolonj = لك‌و
لوچه= لب و لوچه: من بگرد سرو**لك**
ولنجش که زشهدوقبیده منتخب‌است.
ملا فوقی یزدی (لغ)
لك ولوشه - l.louša = لك‌ولنج
لکهن - lakhan = لگهن
لکین - lokîn = نمد: همی تابود
نزد اهل خرد سقرلاط افزون بها از
لکین. پوربهای جامی (جها)
لگ - lag = رنج ومحنت- بند و
زندان و تنبیه = طپانچه وضرب باپا-
لطمه: بانظم و نثر خاطر خاقانی طبع

کشاجم از در **لگ** باشد. خاقانی (مع)

لگام-logâm ولغام= لجام ودهنهٔ اسب: **لگامش** بسر برزدو بر نشست بران تیز شمشیر بنهاد دست. فردوسی

لگام ازسر گرفتن- l.az sargereftan = کنایه ازچموش‌وتوسن بودن‌ستور: مرا درخانه ای خیش سواری **لگام از سر گرفته** استری‌هست. ملاعشرتی(آنن)

لگام انداختن - l.andâxtan = نافرمانی‌کردن مرکب: آه مار و بفلك کردکه مانع‌گردد توسن سرکش ما را که **لگام اندازد**. نصیرای بدخشانی (آنن)

لگام پیچیدن - l.pîcîdan = روی برکاشتن‌وسر از اطاعت پیچیدن: ولیکن ترا گر چنین است کام زکام تو هرگز **نپیچید لگام**. فردوسی

لگام خائیدن - l.xâyîdan = جویدن لگام- سرکشی‌ونافرمانی‌کردن: هرکجا با تیغ چو نان شد چنین‌کلکی معین چرخ‌درفرمانبری‌حاشا اگر **خاید لگام**. انوری (لغ)

لگام‌دادن-l.dâdan = توجه‌کردن وروآوردن: همه ملك ایران‌مرا شدتمام بهندوستان**دادخواهم لگام**. نظامی(آنن)

لگام‌ریز - l.rîz = باعجله‌وشتاب: میریخت از لجام براقش چو برق نور زینسان **لگام‌ریز** شه آمد بشهردر. امیر خسرو دهلوی (آنن)

لگام‌کردن - l.kardan = دهانه زدن اسب : یکی پارسی بود هشیار نام که بر چرخ **کردی** بدانش **لگام**.فردوسی

لگام‌کشیدن-l.kašîdan = ایستادن وتوقف‌کردن: بان غرور وتکبّر که‌کشتهٔ آنم رسید چون بسر تربتم **لگام‌کشید**. سنجرکاشی (آنن)- بدنبال خودکشاندن وبردن : هل تا **بکشد** بمکرزی دوزخ دیو از پس خویشتن **لگامش** را . ناصر خسرو (لغ)

لگام‌گر - l.gar = دهنه‌ساز (مع)

لگام‌گسیختن - l.gosîxtan = دهانه پاره‌کردن-کنایه‌ازبی‌بند باربودن

لگام‌گیر - l.gîr = گیرندهٔ لگام وبازدارنده ازحرکت بقصد مطیع‌گردن: گاهی براق‌چارملك‌را **لگام‌گیر** گاهی بدیو هفت سری برکند لگـام. خاقانی - ویا بقصدتعظیم وپذیرائی: هرکه آمد **لگام‌گیر** شدند بخودش میهمان پذیر شدند نظامی - محلی‌که لگام مسافران گیرند وبقصدایذا یا سرفت مجبوربفرود آمدن‌کنند: «وازآنجا تافیروزآبادسخت راه دشواراست همه تنگها وکوهستان درشت و**لگام‌گیرها**ست». فارسنامهٔ ابن بلخی (لغ)

لگام‌لیسیدن - l.lîsîdan = لشتن لگام وکنایه از مطیع و منقـاد بودن : صاعدوها بط گردونش‌بوسندرکاب اشهب وادهم‌گیتیش **بلیسند لگام**. انوری (لغ)

لگان - lagân = لگن (آنن)

لگد - lagad، لگ ولج = زخم وزدن باکف‌پای: **بلگد**کرد دو صد پاره میانها شـان رگهـاشـان ببرید و ستخوانهاشان. منوچهری

لگدخوار- l.xâr = کسیکه تحمل

لگد خوردن دارد ولگد خورد: درخت توت ازآن آمد **لگدخوار** که‌داردبچهٔ خود را نگونسار. اسدی

لگدکوب - l.kûb = پی‌سپر - کوبندهٔ لگد- زخم وضرب-لگدکوفته و پامال (= لگدکوبه)

لگدکوب‌خوردن- l.k.xordan= لگد خوردن: از دست روزگار **لگدکوب میخورد** بی‌عشق‌هرکه می‌برد ایام‌خود بسر. وحشی (آنن)

لگدسپر - l.separ = لگدکوب: پای قدرت سپرده اوج فلك تاجهانرا فلك **لگدسپر** است. انوری (لغ)

لگدکوبه - l.kûba= لگدکوب: **لگدکوبه** گرزهٔ هفت جوش برآورده ازگاوگردون خروش. نظامی (لغ)

لگلگ- laglag= لکلك‌بمعنی‌اول

لگن - lagan ولکان= ظرف‌شب وشاشدان- شمعدان:کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم عاشقی آری ولیکن هست معشوقت **لگن** . منوچهری- طشت آفتابه :که دست شستنش نشگفت اگر شود چشمهٔ زندگانی **لگن**. عنصری- عود سوز ومجمره: چهار پای بزنجیرحادثات کشان همیشه سینه پرآتش بود بسان **لگن**. سلمان ساوجی(لغ)-منقل‌وآتشدان (مع)- جامهٔ فانوس: مست شد بادوربود آن زلف را از روی یار چون چراغ روشنی‌کزوی تو برگیری **لگن** . مولوی - حوض (= لگن خاصره)

لگن‌زمردی- l.e.zomorrodî= کنایه از آسمان (لغ)

لگهن - laghan ولکهن = لنگهن ولنگن= روزهٔ هندوان: الا تا مؤمنان گیرند روزه الاتاهندوان‌گیرند**لگهن**. منوچهری (سن: langhana)

للکا - lalakâ مخفف «لالکا» = نوعی‌کفش

لم - lam = پیچکی خاردار در جنگلهای‌شمالی (لغ)-گیاه ازملك (مع) - تمشك(م)-تکیه‌زدن‌وآسودن، کام‌دل‌مرا چه شودگر برآورد شیرین لبت‌که**لم** زده برمتکای ماچ. ملا فوقی‌یزدی(آنن) - مزید موخر امکنه: سیاه لم. دیولی‌لم (لغ)

لما - lamâ=سگ‌انگور= تاج ریزی سیاه (لغ)

لمازیدن - lamzîdan = رنك کردن؟؟: دلبرا زوکی مجال حاسد غماز تو رنگ‌من باتو نگیرد بیش از این **ملماز** تو (فر- ذیل: ملماز)

لمالم - lamâlam= «لبالب» و مالامال: نه‌از لشکر ماکسی‌کم‌شده است نه‌این‌کشور از خون **لمالم** شده است . فردوسی (فر)

لمانی - lemânî=قسمی‌مروارید

لمتر - lamtor = فربه وگوشت آلود ؛ فربه شد عشق و زفت و **لمتر** بنهاد خرد بلاغری روی. سنائی -کنایه از کاهل وبی‌رگ: تاکه زفت وفربه**لمتر**

شود آن تنش از پیه وقوت پر شود.
مولوی (مع)

لمشك- lamešk وامسك= ماست مخلوط باشیر ونمك (قا)

لنب - lonb = بزرگ وسنگین:
بتر از بترچیست بدمست **لنب** کنارت پرافعیست برخودمجنب. نزاری‌قهستانی (لغ)- فربه وگوشت‌آلود (رك: لنبك)

لنبان-lanbân= زنیکه ازقحبگی کارش بقوادی‌کشد: بخود گفتم عجب نبود که نفرت کنند ازصحبت**لنبان**لبینان. نزاری قهستانی (قس: لن مخفف «لند» +بان)

لنبك - lonbak ولنبه= فربه و پرگوشت (خ: لنبه)

لنبوس - lonbûs = گرداگرد دهان از جانب اندرون (قا)

لنبه - lonba = فربه و پرگوشت (= لنبك)-بزرگ سرین: چراکه‌خواجه بخیل‌وزنش‌جوانمرد است زنی‌چگونه زنی سیم ساعد و**لنبه**. عماره (مع)

لنتر - lantor =لمتر

لنج - lanj =رفتار باناز وخرام (قا)- معرب لنگ= شل «**قطع‌الله‌اثره** ببرد خدا نشان قدم اورا یعنی‌برجای مانده و**لنج**گرداند . «منتهی‌الارب (ح-قا)- اسم مصدر و امر از **لنجیدن** بمعنی بیرون‌کشیدن و بیرون بردن چیزی از جائی- پارچه‌ای بوده : بنوبت‌زدن بهر والا و**لنج** زده میخ حمل از دوجانب صرنج. نظام قاری- سُدره= النج (لغ)

لنج - lonj = گرد برگرد دهان از‌جانب درون: نههمه کار تودانی نههمه زورتر است **لنج** پرباد مکن بیش و کتف برمفراز. ابیبی (فر) - لفج و لب ستبر: چشم پردردونشسته اوبکنج رو ترش‌کرده وفرو افکنده **لنج**. مولوی

لنج فروافکندن - l.forû afkandan = از خشم ونفرت لب فروهشتن

لنجه- lonja = گردبرگرد دهان - لب (= لنج)

لنجیدن - lanjîdan = بیرون کشیدن :کسی راکش تو بینی درد قولنج بکافش‌پشت وزوسرگین وبرون **لنج**.طیان مرغزی (فر) - بیرون بردن چیزی را ازجائی بجائی (مع- سغ : sync-sinj) - لنگیدن- باناز وتکبر خرامیدن : از بهر چه دادند ترا عقل‌چه‌گوئی؟تاخوش بخوری چون خـروچون غلبه **بلنجی** ؛ ناصرخسرو (لغ)

لند-land= آلت‌تناسل: توئی‌که **لندی**وسیکی‌بهندویی‌وبترکی توئی‌که ...ی‌وایری‌بفارسی‌وبتازی.سوزنی(هن:لند)

لند - lond = اسم‌مصدر وامر از لندیدن-شکایت:که مرمرگراگشت‌چنگال کند شد از دست او پیش یزدان به **لند**. اسدی (گرش)

لندره- landara = نوعی‌سقرلات کم‌بها: «وسمور و **لندره** نیـز بتحویل صاحب جمع خزانهٔ عامره مقرر است» . تذکرةالملوك (مع)- لباسی بوده مانند بارانی-دوخته‌ای ازپارچه‌وچرم‌که روپوش کجاوه وامثال آن میکردند (مع)

لندهور- landehur = پسرآفتاب-

نام شاهی عظیم‌الشأن در هنـدوستان که باعتقاد برهمنان خورشید بمادر او نظر کرد وباو حامله شد وبدین‌سبب‌فارسیان ویرا **لندهور** خوانند: ازآن‌باحکیمان نیارم نشستن   که ایشان چو حورند و من **لندهورم**.سنائی- نام‌پهلوانی فرزند **سعدان در افسانه‌های قدیم** (لغ) -کنایه از درشت‌اندام وبسیار بلند بالا باشرط آنکه بی‌مصرف باشد، وازوجودش سودی عاید نشود (مع)

لندیدن - londîdan = غرولند کردن وژکیدن: بردفرمانش ولی **لندش** فزود   کاین‌که ماکردیم کاری هرزه‌بود (غ، غرولند)- لاف زدن وگزافه گفتن: برضعیفی‌گیـاه آن باد تند   رحم‌کرد ایدل تو از **قوّت ملند** . مولوی- شکایت کردن (مع)

لنکاک- lankâk ولنکاک=سخنی درشت وناخوش: من باتوسخن بلابه‌گویم از چه‌دهیم‌جواب‌**لنکاک**؟طیان‌مرغزی(لغ)

لنگ - lang = «لند» بمعنی‌آلت مردی: ان توئی‌کور وتوئی لوچ وتوئی کوچ وبلوچ   وان توئی‌گول وتوئی‌دول وتوئی‌بابت‌**لنگ**. لبیبی(لغ)(سن: linga) -اعرج و شل: بیك پـای **لنگ** و بیك پای‌شل   بیك‌چشم‌کور وبیك چشم کاژ. معروفی - درنگ وتوقف (قا)

لنگ - leng = پا- دست و پای ستور- کعب‌پا- لنگه ونصف‌بار-فردوطاق - بند وفنی درکشتی

لنگا- langâ = چرم‌نرم- کفش(مع)

لنگا- lengâ = کجی‌وانحنادرپارچه

لنگاك - langâk = لنکاك

لنگالنگ - langâlang = ظاهراً مرادفهـای هو : من باندك زمان بسی دیدم   اینچنین‌هابهای و**لنگالنگ**. ناصر خسرو (لغ)- بند و فنی درکشتی (مع)

لنگ‌خاکی- lengexâkî = حریف را بخاك انداختن و پا برپشتش زدن : همچو نقش قدمش خوش بنوازی چالاك **لنگ‌خاکی** که دگر غیر نخیزد از خاك. میرنجات (آنن)

لنگر- langar - اسبابی معروف برای نگاه‌داشتن‌کشتی: بدان‌صفت‌که‌شود غرق‌کشتی زرّیـن   بطرف دریا چون بگسلد از او **لنگر** . انوری -کنایه از وقار و تمکین: بخاموشی شوم مهردهان بیهوده‌گویان را   نمیبازم‌چوکوه از هر صدائی **لنگر** خود را . صـائب (لغ) - سنگینی شمشیر : ترسم از **لنگر** شمشیر سیه‌تاب‌کسی. داراب بیك‌جویا (آنن) - محجری از سنگ‌که برگرد مزارکشند (قا)- خانقاه ومحل‌اجتماع یاخوردنگاه صوفیان:در**لنگر** نهاده بازفراخ   کرده ریش دراز را بدوشاخ . اوحدی- میلی از آهن‌که بندباز بدست‌گیرد تا تعادل خود را بر روی بند حفظ‌کند (آنن)- گدا ودریوزه‌گر: تومردم‌کریمی‌من‌**لنگر** گرانم   ترسم ملول‌گردی با آن‌کرم ز **لنگر**. فرخی (قس: کنگر) - شخصی‌که در مکر و حیلـه وخیرگی بمرتبهٔ اعلی باشد وهر جـا رود وجودش‌گران ونا دلچسب بود (مع- لات: ancora)

لنگرازکف‌دادن- l.azkafdâdan

کنایه از مضطرب وسراسیمه شدن (لغ)

لنگرافکندن - l.afkandan = لنگر انداختن، بدریائی که همچون نوح من **افکنده‌ام لنگر** سفینه برسرموجش بود تابوت‌ساحلها. محمدقلی سلیم (آنن)

لنگرانداختن - l.andâxtan = توقف‌کردن‌کشتی در دریا- توقف‌کردن ودیر ماندن‌کسی درجائی (لغ)

لنگرباز- l.bâz = بندباز-حقه‌باز (لغ)

لنگر بخودگرفتن - l.bexod gereftan کنایهٔ از جای خود بدرنرفتن وآرام بودن، بحر پرشور جنون **لنگر نمیگیرد بخود** کی ز سنگ‌کودکان دیوانه شورش‌کم‌کند. صائب (لغ)

لنگرخانه- l.xâna = جائی‌که‌انجا بمردم طعام دهند (آنن)

لنگرفروبردن - l.forûbordan = لنگر انداختن- عمیق شدن، نیامد بلنگرکه پژمرده بود باندیشه **لنگر فروبرده بود**. نظامی

لنگرفروهشتن - l.f.heštan = لنگر انداختن، سبکی‌کرد وبهنگام‌سفر کرد وبرفت تا نگویند**فروهشته** برما **لنگر**. فرخی

لنگرفوته- l.fûta = سفرهٔ بزرگ لنگرخانه ؟ : صحن کاشی کاریش را کاه **لنگرفوته** بین هرکه را باشد تمنّاسیر صحن آشدار. اشرف (لغ)

لنگرکردن - l.kardan کنایه از جاگرفتن واقامت‌کردن، **لنگرنکرده‌ایم** چوگوهر دراین محیط ازبوستان دهر چو شبنم‌گذشته‌ایم. صائب (لغ)

لنگرگیر - l.gîr = کشتی‌ای‌که بسبب‌گرانی بجای خود تواند ایستاد ؛ بود معذورگر دروجد آید سالك واصل که‌کشتی نیست **لنگرگیر** چون‌گردید دریائی سعید اشرف (آنن)

لنگرنگاهداشتن- l.negâhdâštan = لنگر ازکف ندادن= ازاعتدال بدر نرفتن (لغ)

لنگرنهادن- l.nahâdan = لنگر انداختن، «عاقل چون بیندکه خلاف در میان آید بجهد و چون صلح دید **لنگر بنهد**» . سعدی (گل)

لنگری- langari = منسوب‌بلنگر کشتی- منسوب بلنگرصوفیه‌وارباب‌فتوت (لغ)- ظرف وبشقاب‌بسیار بزرگ‌که در لنگرخانه‌ها بکار میبردند ؛ منشین‌به‌بحر سفرهٔشاهان‌که‌اندرواست گردابشاه‌کاسه وطوفان **لنگری**. محسن تأثیر (آنن-ط، لنگری) - اقامت‌کردن بجائی - مقیم ساختن بجائی: آسمان درکشتی‌عمرم‌کند دایم دو کار وقت‌شادی‌بادبانی‌گاه‌انده **لنگری**. انوری (مع)

لنگ‌زدن- langzadan = لنگیدن درعمل یا کار یاسخن، «اونیز عریان و مجذوب بود غایتش آنکه‌گاهی معقول میگفت وبا مردم حرف میزد اما گاهی **لنگی میزد** ولاابالی‌میگردید». مزارات کرمان (لغ)

لنگ‌سرکش - lengesarkaš = فنّی درکشتی وآن پای خود را بعضوی ازاعضای‌حریف‌بندکردن وبزور کشیدن،

پا بکش ای صنم ازبزم رنود و اوباش
لنگ سرکش ز حریفان مخور و غالب
باش. میرنجات (آنن)

لنگ‌کمر - lengekamar = نام
بندی از بندهای کشتی گیری: گر شوکت
بی‌ستون وگر الوند است **لنگ‌کمری**
زکوه تمکین تو خورد. محسن‌تأثیر (لغ)

لنگ لنگان - langlangân =
لنگان‌لنگان: **لنگ‌لنگان** قدمی برمیداشت
هرقدم‌دانهٔ شکری می‌کاشت. جامی (لغ)

لنگن - langan مخفف **لنگهن** =
روزه هندوان: گر ترا **لنگنت** کند فربه
سیر خوردن‌ترا ز **لنگن** به. سنائی (آنن)

لنگوته- longûta = لنگی کوچك
که فقرا ودرویشان در میان بندند: دل
بفراغت‌ده و**لنگوته** بند از جهت زرنه
بجان بوته بند. شاه‌داعی

لنگولوك- langolûk = کسیکه
لنگ باشد وبهردوکف دست و زانو راه
رود-کنایه از درمانده و ازکار افتاده:
زین لاشه و**لنگولوك** پیری از دم تا
گوش مکر وتزویر. سوزنی (لغ)

لنگیدن - langîdan = لنگان
رفتن: **بلنگید** در زیر من‌بارگی ازو
بازگشتم به‌بیچارگی. فردوسی-بتعطیل‌و
بتعویق افتادن‌کاری درنتیجهٔ نقص‌یاعلتی
- باناز‌وتکبر خرامیدن(= لنجیدن-مع)

لو - low = نوعی حلوا: **لو** و
لوزینه‌اش درکار‌کردند زجام عشرتش
بیدار‌کردند. مجیر بیلقانی (لغ)- پشته
وبلندی: بدو برشبان‌گفت‌ایدربرو ره
تازه‌پیش‌آیدت پر ز**لو**. فردوسی-زرداب

وصفرا: غلط مکن زترش‌گر برای دفع
لو است زرشك چون تو نگاری است
رنگ وبوی ترش. مولوی (لغ) - «لاو»
وهیاهو- لب (مع)-ودرتازی بمعنی‌حرف
شرط = اگر: شك نیاوردگان‌کرده یقین
ان **لو**شان‌بجای رای‌زرین. دهخدا (مع)

لوا - levâ و لوی = بیرق وعلم-
درفش شاهی: همانا‌که باشد مرا دستگیر
خداوندتاج و**لواء** وسریر. فردوسی(عر)

لوابستن- l.bastan = نصب‌کردن
درفش شاهی: «و**لوای** ملك‌رای قنوج به
بتخانه کابل **بندند**» . حدودالعالم (لغ)

لواشه-lavâša = لواشك = لواشی
که از ربّ آلو وقیسی سازند - حلقه‌ای
ریسمانی‌که برسر چوبی‌نصب‌شده وبرلب
چارپایان بدنعل‌گذاشته بتابند: بندم به
تو چون نعل هجا: میسازم ازقوس قزح
لواشا بینی‌تو. شفائی (نظ) این‌کلمه
بمعنی اخیربصورت**لبیش، لبیشه، لویشه**
لباش، لباشه ولباچه نیز آمده - یکی
از فنون‌کشتی (مع)

لواشه‌کردن - l.kardan = بستن
لواشه وبرستور-کنایه ازرام‌کردن: شیخ
را دل شدهٔ بوسهٔ چون قندش‌کن اول
ایدوست **لواشه‌کن** و پابندش‌کن. میر
میرنجات (لغ)

لواطه - levâta = درآمیختن با
امرد- غلامبارگی (عر)

لواطه‌کردن-l.kardan = درآمیختن
باامرد: بشود لامحاله‌دهرخراب چون
لواطه‌کنند درمحراب.سنائی(مع-عر.ف)

لوالوا - lavâlavâ ولولو = رذل

وسفله- مردم سبك و بی‌تمکین : تیز بر ریش آن مزگی‌کو کار سازش **لوالوا** باشد. کمال اسماعیل (رشی)

لوت- lût = برهنه وعور (= روت ولخت)- زمین بی‌آب وعلف- طعام لذیذ: «صورت آن اجتماع ازوی ننهفتیم وقصهٔ **لوت** و سماع بـاوی بگفتیم» . مقامات حمیدی- طعام درنان تنك پیچیده- لقمهٔ بزرگ (مع)

لوتخوار - t.xâr و لوت خواره = آنکه لوت خورد- پرخوروشکمباره: هرکه روزی برهٔای تنهـا نخورد در میان **لوت خواران** مرد نیست . بسحق اطعمه

لوترا - lûtarâ، لوتره ولوتر= زبان قراردادی میان‌دوکس‌ازقبیل‌زبان زرگری : هرچه باخویش وآشناگوئی همه‌مرموز **ولوتراگوئی**. کمال اسماعیل: همیشه‌تاکه‌بودزیف زشت‌ودخ‌نیکو بلفظ **لوتره**‌گویان یاوه‌گوی‌کرخ. سوزنی(لغ)

لوت‌نوشیدن- lûtnûšîdan = لوت خوردن: مرغ خـانه است او نه سیمرغ هوا **لوت‌نوشد** اوننوشدازخدا.مولوی (لغ)

لوت وپوت- lûtopût ولوت‌پوت = اقسام خوردنی ومشروبات: عشق باشد **لوت‌وپوت** جانها جوع ازاین رویست قوت جانها. مولوی

لوتی - lûtî = منسوب به «لوت» = لوتخوار - شکم‌پرست - امرد باز (= لوطی)

لوتی - lûtî = لوطی: «و **لوتیان** قلندرنما لوتهای بنگیانه بکاربرده...» . عالم‌آرا- قسمی ماهی‌استخوانی (مع)

لوج- lûj = برهنه وعور(= لوث) - احول ولوچ : گوش‌کررا سخن‌شناس‌که دید دیـدهٔ **لوج** راست بین‌که شنید . سنائی (لغ)

لوچ - lûc = احول وکاج: شاها ، با نتظار زمانی‌که‌داریم چشمان راست بین دعاگوت‌گشته **لوچ**.قطران (= لوچ)

لوچانیدن - lûcânîdan = چشم رالوچ‌کردن- کج‌وکوله‌کردن‌چشم‌بصورتی ناخوش (لغ)

لوچیدن - lucîdan = بصورتی بد غیر صورت خود مصوّر شدن (لغ)

لوح - lowh = هرچه‌پهن باشداز استخوان وچوب وتخته وجزآن وبرآن نویسند= تخته مشق اطفال: در دبستان روزگار مرا روز و شب **لوح** آرزو ببر است . خاقانی - نام آلتی ازآلات ساعات(مفاتیح‌العلوم خوارزی) - پاتختهٔ چوبی‌که جولاهه بـانگشتان پـا محکم میگیرد(غیا)- تخته (ترجمان‌القران)- تختهٔ‌کشتی (منتهی‌الارب)-تختهٔ‌شانهٔ‌مردم (مهذب‌الاسماء) -تخته‌کتف-استخوان‌پهن (لغ- عر)

لوح‌پا(ی) - lowhepâ(y) - «پاافشار» جولاهگان: به **لوح‌پای** و به پاچال وقرقره وبکره بهٔنایژه بهٔمکوك وبه تار وپود ثیاب. خاقانی (عر.ف)

لوح‌پاك - l.e.pâk کنایه ازتخته ساده وبی‌نقش: عالمی‌ازراست‌گوئی دشمن ماگشته‌اند ما چه میکردیم چون‌آئینه

لوح پاك را، صائب (لغ-عر.ف)

لوح تعلیم - l.e.ta'lîm = لوحی که بر آن حروف و کلمات را نویسند و بکودکان تعلیم دهند: تا نیایم در سخن میدان نمی‌آیم بحرف همچو طوطی **لوح تعلیم** است همواری مرا . صائب (لغ-عر)

لوح دورنگ - l.e.dorang کنایه ازشب وروز-کنایه ازدنیا (مع-عر.ف.ف)

لوح خوان - l.xân = طفل نوآموز (مع-عر.ف)

لوح دیوان - l.e.dîvân - لوحچه‌ای که برسردیوان‌های شعر ازطلا یا ازرنگ سازند: بسکه دارد طبع ارباب سخن افسردگی میدهد هر **لوح دیوان** یاد از لوح مزار. شفیع‌اثر (لغ)

لوح رو(ی) - l.rû(y) = آنکه چهره‌ای صاف دارد: تیز چشم آهن‌جگر فولاد دل کیمخت لب سیم دندان چاه بینی ناوکام و **لوح روی**. منوچهری (مع)

لوحش اله - lowhašallah مخفف لاأوحشه‌الله ودر فارسی از ادات تحسین وتعجب است: **لوحش‌الله** ازقد وبالای آن سروسهی زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست. سعدی (عر)

لوح طلسم - lowhetelesm = صفحه‌ای ازفلز وغیره که در آن وجه گشادن طلسم وحقیقت آن کنده یا نوشته وپنهان کرده باشند: زبس غبار کدورت زآسمان دیدم بزیر خاك چو **لوح طلسم** پیچیدم. شفیع اثر (لغ-عر)

لوح محفوظ - l.e.mahfûz = لوحی‌که آنچه باید واقع شود در آن بقلم خداوند نوشته شده. **بلوح محفوظ** اندر نگر که پیش تو است در اوهمی نگرد جبرئیل و بویحیی. ناصرخسرو(عر)

لوح مرقد - l.e.marγad = **لوح** مزار وسنگ قبر: حرام باد بر آن کوهکن شهادت عشق که **لوح مرقدش** ازسنگ بی‌ستون نکنند (لغ)

لوح مشق - l.e.mašγ = تخته‌مشق

لوح میثاق - l.e.mîsâγ = نام یکی از دو لوح که خدای پس ازشکستن الواح عشره بموسی فرستاد (لغ)[

لوح ناخوانده - l.e.nâxânda = لوح محفوظ- علم لدنی (مع-عر.ف.ف)

لوح ناخوانده - l.n. = بیسواد و درس نخوانده (مع-عر.ف.ف)

لوخ - lûx ولخ = دوخ وآن گیاهی است که در آب روید وازآن حصیر بافند (غ: لوخ)- خمیده وگوژ پشت: شود رخ زرد وپشتت **لوخ** گردد تنت باریك همچون دوخ گردد. زراتشت بهرام (مع)

لوخن - lûxan = قمر: چندانکه خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را میدان که دور **لوخن** است بهرچه‌می‌نالی ایا. مولوی (جها)

لوده - lowda = شوخ وبیحیا (غ: لوده) - تریدی از نان خشك و سبوس که گاو را دهند-کواره وسبد بزرگ که در آن میوه کنند «العیاذبالله گوده‌ملا که **لودهٔ** خداست». قائم‌مقام (لغ)

لور - lûvr = شیر بریده (= لر)- مادهٔ پنیری که از شیر بریده وکلچیده

حاصل شود و باشکر یاشیره خورند: نرم ونازکتری ز **لور**وپنیر چرب وشیرین تری زشکّر وشیر. نظامی- رخبین (مع) -سیل - آبکند و زمینی که سیلاب کنده باشد (= لوره و لورکند): هشیار باش وخفته مرو تیز برستور تا نوفتدستور تو ناگه بجرّ و**لور**. ناصرخسرو -کمان حلاجی (= لورك)- نوعی سازکه آنرا چنگ رومی مینامیدند (لات : lyra) - لولی-بیحیاوبیشرم (= لوری)-شوخی وبیحیائی: نشاط در ایشان آمد و رقص وکچول آغازیدندو**لور**وسمسول ورزیدند». راحةالصدور- طایفه‌لر: جهان آسوده‌شد از دزد و طرّار زکرد و **لور** وازره گیر وعبار. فخرالدین گرگانی (لغ)

لورا - lûrâ = «لور» بمعنی اول- چنگ رومی (لور) - نام صورت نهم از نوزده صورت شمالی فلکی که عرب آنرا **نسرواقع** ونیز سلحفات گویند (لغ)

لورانك - lûrânak ولولانك = = دبه وظرفی که در آن روغن و امثال آن ریزند (قا)- (قس: لور + «آن» پسوند مکان + ك)

لورآور - lûrâvar و لولاور لورانك (قا)

لورك - lûrak = کمان حلاجی (= لور)- نوعی تیر پیکاندار(قا)- مصغّر «لور» بمعنی «لر»

لورکشك- lûrkašk = رخبین(مع)

لورکند - l.kand = لوره کند= زمینی که سیلاب کنـده باشد: زری تـا دهستان خوارزم وجند نوندی نبینی بجز **لورکند**. نظامی (لغ)

لوروکند - l.o.kand = ازاتباع = پست وبلند، ناهموار: گفته‌سخاراقدری ریشخند خوانده سخن را طرفی **لور وکند**. نظامی (لغ)

لورولر - l.o.lar = لور وکند : گر سبکباری مترس از راه ناهموار از آنك بهترین‌میدان‌تك خرگوش‌را**لور ولراست**. امیرخسرو (لغ)

لوره-lûra = لورکند: ترا بزرگ سپاهی است وین دراز رهی است همه سراسر پرخار و نـار و **لوره** و جر. عنصری (لغ)

لوره‌کند - l.kand = لورکند

لوری - lûrî = منسوب به«لور» کولی وغربال‌بند: باترکتاز طرهٔ‌هندوی تو مرا همواره همچو بنگه **لوری**است خانمان. کمال اسماعیل (جها)-کنایه از بیحیا وبی‌شرم- سراینده ومطرب- شوخ وبازیگر (= لولی)- مـرض‌خوره = جذام (مع)

لوز- lowz = بادام: خرماوترنج وبهی و**لوز**بسی‌هست این سبزدرختان نه‌همه بید وچنار است. ناصرخسرو(مع) - لوزه ولوزینه- موش: چون‌برون‌جست **لوز**ازسوراخ شدسموره‌بنزداوگستاخ. عنصری-امرد: **لوزی**که‌بودخردبودگوشت بگیرد چون ریش درآورد فرو کاهد پالان. طیان- چسبندگی (مع)- و بهمهٔ این معانی فارسی است (لغ)

لوزبن- l.bon = درخت‌بادام(مع)

لوزه - lowza = هرچیز شیرین

وچرب خواه لقمه‌یاسخنان‌خوب ودلکش
- فروتنی وچاپلوسی- ودر تازی= یك
لوز- نام هریك از دو غدهٔ لنفاوی که
هرکدام بشکل بادامی است ودر طرفین
حلق قرار دارد (مع-عر)

لوزی - lowzî = بشکل لوز-
منسوب به«لوز»- قسمی مروارید بشکل
بادام (مع)

لوزینه - lowzîna =حلوائی که
از شکر یاعسل و مغز بادام نرم‌کوبیده
ومخلوط به‌گلاب سازند: اینهمه سکبای
خشم خوردم کاخر بینم**لوزینهٔ** رضای
صفاهان. خاقانی (په: lauzênak) - و
بصورت **لوزینج** تعریب شده

لوس - lûs = اسم مصدر وامر و
فاعل مرخم‌از«لوسیدن» بمعنی‌چرب‌زبانی
کردن وفریفتن بزبان: جان سامند را
بلوس گرفت دست و پای وسرش‌ببوس
گرفت. عنصری (فر)-کسیکه چرب‌زبان
وفریبنده‌است: سگ‌بیوسنده گرگ‌درنده
است سفله‌سالوس و**لوس**خربنده‌است.
سنائی- غشی‌که بکافور زنند: کافور تو
با**لوس**بود مشك تو باناك با**لوس** تو
کافورکنی دائـم مغشوش. کسائی (نظ) -
چاشنی : «پیش ایشان فاتحةالکتاب آن
حضور است حضوریکـه اگر جبـرئیل
بیاید **لوس** خورد». مناقب‌افلاکی-روباه
بزبان اهل بیهق. تـاریخ بیهق (لغ)-
دهان‌کج- مبدل «لوش»= لجن وخلابی
که پای بدشواری ازآن توان‌برد (قا)

لوسانه - lûsâna = چاپلوسی و
فروتنی - تملق‌گوئی وفریفتن بدروغ :
فعل تو چو میدانم**لوسانه**مکن بیهوده
مگو وخلق دیوانه مکن . (فر) - ص :
لوشانه ولوشابه

لوس‌خوردن - lûsxordan =
چاشنی‌کردن (رك: ذیل‌لوس)

لوس‌زن - l.zan = چاشنی‌گیر و
چشنده (مع)

لوسه - lûsa = تملّق وچاپلوسی
(= لوس)

لوسیدن- lûsîdan = تملّق وفروتنی
کردن- فریب دادن (قا)

لوش - lûš = کسیکه دهانش کج
باشد: زن چو این بشنید (بس) خاموش
بود کفشگر کاناومردی**لوش**بود. طیان
مرغزی (فر)- خوره‌وجذام (شی: لوش)
- پاره ودریده: گر بجنبد درزمان‌گیرش
دوگوش برزمین ده تاکه‌گردد **لوش**
لوش. عیوقی (فر)-لجن ولای(= لوس)
- لوچ واحول (لغ)

لوش - lowš = خربزهٔ‌خراب‌شده
و ضایع (قا)

لوشن - lûšan = ولوش = لجن:
نهالی بزیرش‌ز**لوشن**بدی زبرچادرش
آب روشن بدی. اسدی (گرش)

لوشناك - lûšnâk = آب‌گل‌آلود
ولای ناك (لغ)

لوشه - lowša = لنج و لفچ (خ:
لوچه)

لوطس- lûtos = گیاه «تاقوت»-
یکی ازگونه‌های نیلوفر= نیلوفر آبی
سفید مصری (لغ)

لوطوس - lûtûs = گیاه شبدر-
(یو: lôtôs)

لوطی- lûtî = غلام‌باره‌و لواطه‌کار: در بلخ‌ایمن‌اند زهر شری می‌خوار و دزد و **لوطی** و زن‌باره . ناصرخسرو- هرزه‌کار وفاسد (مع- قس: لوتی)

لوغ- lûγ = اسم‌مصدر از «لوغیدن» بمعنی دوشیدن- مجازاً بمعنی: گرفتن و از میان بردن بتدریج: من زهجای تو بازگشت‌نخواهم تات فلك‌جان‌وخواسته نکند **لوغ** . منجیك (فر- قس : دوغ)

لوغانیدن- lûγânîdan ولوغاندن = متعدی «لوغیدن»= دوشانیدن

لوغس - lûγos = عقل- درفلسفهٔ افلاطون خدا- درفلسفهٔ‌افلاطیون جدید یکی ازمظاهر الوهیت- درفلسفهٔ‌مسیحی کلمهٔ خدا وشخص دوم تثلیث (لغ- یو)

لوغیا - lûγiyâ = علم منطق (مفاتیح-یو)

لوغیدن- lûγîdan = دوشیدن(مع)

لوك - lûk = کسیکه‌دستش‌معیوب است-کسیکه بادو کف‌دست ودو زانوراه رود : در چنین بند لنگ مانده و **لوك** درچنین سمج کور گشته و کر . مسعودسعد - نوعی شتر کم‌موی بارکش: روی‌همچو **لوکان** سر اندرهوا کف‌ازلب‌فشانان‌بگو تاکجا؛ کمال اسماعیل- شتر نر (= لك) -گیاه عشقه و پیچك (شی) -کنایه از هرچیز حقیر وزبون: «پیل‌کوه شکن‌را یارای آن نه که درگذرگاه مور **لوك** برعنائی تواند خرامید»: اعجازخسروی امیرخسرو (جها)-گیاه عشقه (سی؛ لوك)

لوکانه - lûkâna = گیاهی‌که در خور شتر باشد - نوعی‌گیاه بدبو ؛ وین سیم‌که هست اسم و جسمش نی چون بوی خوش‌سپست و **لوکانه**. عثمان‌مختاری (مع- لوك+انه)

لوکچه- lûkca = میوهٔ درخت‌سدر (= کنار- لغ)

لوکولنگ - lûkolang = لنگ ولوك: زاسمان هنر درآمد جم بازشد **لوکولنگ**‌دیورجیم. ابوحنیفه‌اسکافی (لغ)

لوکه- lûka = مطلق آردمخصوصاً آرد بریان شده = آردپست: من‌که بهر تو از خدا خواهم کاروان‌کرنج‌و**لوکه** قند. کمال اسماعیل-پنبه‌ای‌که ازپنبه‌دانه جدا شده وهنوز حلاجی نکرده باشند - آواز وناله‌گربه وسگ (قا)

لوکیدن - lûkîdan = بازانو و کف دست ونشسته راه‌رفتن - خزیدن و غیژیدن (قا- رك: لوك)

لول - lûl = بیشرم بیحیا: گرهمی گوئیم **لول** وور نمی‌گوئیم‌گول چون کلنده برلب‌دولیم وتکتك‌میزنیم. مولوی (= لور)- مست طافح - مخفف «لوله» (مع)

لولا - lowlâ = غلیواج وزغن (جها)- ودرهندی=سپستان- ودرعربی =اگرنه (لغ)

لولانك - lûlânak = لورانك

لولاور - lûlâvar = لورآور

لولب - lowlab = **لولا**که وسیلهٔ اتصال لنگه‌های در بچهار چوب است. مهذب‌الاسماء(لغ)- آب بسیارکه جهت بسیاری وتنگی دهانه کاریز یا ماشوره بهنگام جریان بگردد و بصورت نایژه

باشد (مع) و در تازی = دستگاهی که
با آن عصاره نباتات کشند = چرخشت

لؤلؤ - lûlû-l'olo' = مروارید
درشت و خوشاب : هم از **لؤلؤ** وگوهر
شاهوار هم ازدیبهٔ چین سراسر نگار.
فردوسی-کنایه ازباران: دونرگس شدش
ابر **لؤلؤ**فکن بباران همی شست برگ
سمن. فردوسی - کنایه از دندان : بلاله
تختهٔ گل را تراشید به **لؤلؤ** گوشهٔ مه را
خراشید. نظامی- نام نوعی از تیغ یمانی.
نوروزنامه- نام نوعی خرما -گاو دشتی
(لغ-عر)

لولو - lowlow مخفف «لوالوا»
(آنن)- لولب. مهذب الاسماء

لؤلؤتر - l.e.tar = مروارید
رخشان وکنایه از اشك: بشویدش عارض
بلولوی تر بپالایدش رخ بمشکین چادر.
ناصرخسرو-کنایه از دندان: اگر دردر
صدف شد **لؤلؤتر** بسنگ خویشتن در
دادگوهر: نظامی (لغ-غر-ف)

لؤلؤخوشاب - l.e.xo(u)šâb و
لؤلؤ خشاب = لؤلؤ آبدار: پارهٔ خون بود
اوّل که بود نافهٔ مشك قطرهٔ آب بود
زاوّل **لولوی خوشاب**. ناصرخسرو- بباد
نمرود از سهم کرکس پرّان بریش
فرعون از نظم **لولوی خوشاب**. خاقانی
-کنایه از دندان : ز**لولوی خوشاب**
بگشاد بند برآمیخت شنگرف وگوهر
بقند. فردوسی (عر.ف)

لؤلؤفکن - l.fekan = لؤلؤریز-
کنایه از اشك ریز: دو نرگس شدش ابر
لؤلؤ فکن بباران همی شست برگ سمن
اسدی (گرش- عر.ف)

لؤلؤلالا - l.e.lâlâ = مروارید
درخشان -گوهر آبدار : دریای سخنها
سخن خوب خدایست پرگوهر باقیست
وپر **لؤلؤلالا**. ناصرخسرو (عر.ف)

لؤلؤئی - lo'lo'î = منسوب به
«لؤلؤ»- لؤلؤ فروش- قسمی آبله که آنرا
«مرواریدك» نامند - شیوه‌ای از خط .
نوروزنامه (لغ-عر.ف)

لوله - lûla = آنچه مدوّر ودراز
ومیان‌خالی باشد وگاه میان‌پر = انبوب
و نایژه: شه چو حوضی دان حشم چون
لوله‌ها آب ازلوله‌رود درکوله‌ها. مولوی

لوله‌پیچ - l.pîc = هرقماشی‌که
آنرا چون مکتوب طومار پیچند: طغرا
نگشت دست‌فروش دیار عشق تا **لوله
پیچ** داغ نبرد از دکان‌ما. ملاطغرا(لغ)

لولی- lûlî ولوری-کولی وغربال
بند- ظریف ونازك: فغان کاین **لولیان**
شوخ شیرین‌کارشهرآشوب چنان برندد
صبر از دل‌که ترکان خوان یغما را .
حافظ (ح-قا)- بیحیا وبیشرم - فاحشه:
وروسپی زمهرآینه **لولی**زن‌سپیده فروش
زفرق خود قصب زرد ماهتاب نهد . بدر
جاجرمی (لغ)

لولی‌خانه - l.xâna = قحبه‌خانه
ومحل فواحش(آنن)

لولیین-lûlayîn ولولین = لولهین
ولولهنگ وابریق : ساقی قدح ماء معین
توکجاست آن آینهٔ‌خدای‌بین‌توکجاست
خواهم‌که طهارتی دهم باطن را آن
لوله شکسته **لولیین** توکجاست ؛ داعی

انجدانی (آنن)

لوند - lavand = زنی مقلّد و دلقك که بامطربان‌دستیاری‌کند؛ مطرب بزم تو باد آنکه‌کند از فلك زهره نشاط زمین تاشود اورا **لوند**. سوزنی (لغ)- مهمان طفیلی خراباتیان؛ می از جام‌کسان‌درکام‌کردن **لوندی**را حریفی نام‌کردن. امیرخسرو- زن‌جوان ودلربا؛ بانگ‌آمدکه‌همه‌عریان‌شوند،هرکه‌هستند از عجوز و از **لوند**. مولوی - سرهنگ بی‌باك وماجراجوواوباش: «امتعه‌واقمشه نفیسه را به نیمه‌بها فروخته بعیاران و **لوندان** میدادند تا بدفع اهل طغایان اقدام نمایند». حبیب‌السیر- زن روسپی وپسر بدرکاره ، یا **ایهااللوند** مرا پای خاست لند. سوزنی (لغ) - اطواری و چاپلوس : ازهواداری ما وتوچومستغنی است یار ای رقیب این چاپلوسی و **لوندی** تابکی؟.کمال‌خجند (ط : لوند) - غرشمال وکولی : «اگر شجاع‌الدین عقل غالب آید نفس‌لولی‌باش **لوند**شکل هر جانشینی یاوه روی را اسیرکند» . المعارف (لغ)

لوولیس‌زدن- lovolîszadan = لب و لیسه‌زدن :کسی‌کز سفره همّت **لو ولیسی** زند، دیگر چرا بایدکشیدن‌از خسیسان منّت نانش. ملافوقی‌یزدی(لغ)

لوویا - lûviyâ = لوبیا (مع)

لوهوری - lowhûrî = منسوب به «لوهور»=ازمردم لاهور (مع)

لوی - levî = ممال «لوا»: سخن سپارد بیهوش‌را به‌بند بلا سخن‌سپارد هشیار را بعهد و**لوی**. ناصرخسرو (عر)

لوید- lavîd ولویز=دیگ‌بزرگ مسین : برآتش نهاده **لویدی** فراخ نمکسودفربه‌دراوشاخ‌شاخ. نظامی(م.lavî) - ص: لوید

لویشن - lavîšan = لویشه؛ لطف او شد نشیمن صهبا قهر او شد **لویشن** دریا. سنائی

لویشه- lavîša = لویشن، لواشه‌ولباشه: یکیت روی‌به‌بینم‌چنانکه‌خرّی‌را بگاه ناخنه برداشتن **لویشه**کنی (فر)

لویشه - lovîša = غلّه‌کوفته شده که هنوز ازکاه جدا نکرده باشند (قا)

لویشه‌برکردن- lavîšabarkardan = لویشه‌کردن: «آنجاکه‌شمع‌توافروختیم همه چمندگان را **لویشه‌برکردیم**». نامۀ سنائی به‌خیام (مع)

لویشه‌درافکندن- l.dar.afkandan = لویشه برکردن: تبیره‌زن از خارش چرم خام **لویشه‌درافکند**شب‌را به‌کام. نظامی (لغ)

لویشه‌کشیدن - l.kašîdan = لویشه‌کردن؛ لبت از هجو در**لویشه‌کشم** که بدان‌سان بود تبسّم‌خر. سوزنی (لغ)

لویه - lûya = لایه وتاه . جامۀ جنگ تو یك **لویه** همی گشت‌که خصم نطفه را در رحم از جمله ایتام‌گرفت . انوری (لغ)

له - loh = آله واله=عقاب

له - lah = شراب ومی‌انگوری ؛ یا به **له** یا به منگ صرف‌کند برف را یار دوغ‌وترف‌کند.سنائی-مطلق‌بوی؛

من چه گفتم کجا بماند دل که دلم **له** نبرده رفت ازکار. مولوی- ناژ=صنوبر (قا)- چخش= غدّه‌ماننده بزرگ که از گردن برآید ودرد نکند

له - la=علامت تصغیر درکلماتی ازقبیل زنگله،کوتوله،چراغله

لهاشم - lahâšam = زشت و نازیبا : برناتوان کرم کن و این قصّه را بخوان هرچند خط مزوّر وکاغذ**لهاشم** است. خاقانی (رشی)

لهبله - lahbala=ابله ونادان، گرنه ای **لهبله** چرا گشتی بـدر خانهٔ رئیس خسیس. بهرامی (لغ)- رك، کهسکه

لهر- lahar=شرابخانه (قا-قس: له+«ار» مخفف آر)- قحبه‌خانه (مع)- دریا (هن: lahr=موج)

لهو - lahv =بازی‌کردن-انس گرفتن- جماع وآرامش- آنچه مردمرا مشغول کند وبصورت:lahû تحریفشده: بدوگفت کایدر نه‌جای **لهوست** همانا ترا شیر مرغ آرزوست. فردوسی(لغ-عر)

لهوتن- l.tan=آنکه بلهو ولعب پردازد: دربّار ومشکریز ونوش‌طبع‌زهر فعل جان‌فروزودلگشاوغمزداو**لهوتن**. منوچهری (مع- عر.ف)

لهوخانه - l.xâna=جای لهو و لعب: بس خرابست**لهوخانهٔ**دهر بنگه عمر راسمان برگیر. خاقانی (لغ-عر.ف)

لهوناك- l.nâk= آنکه لهودوست دارد- عیاش وخوشگذران (مع)

لهی - lehî=اجازه ورخصت؛ گر زنترا بلفظ‌بخارائی‌عادتی گویم: **لهی** کنی که بگایم؛ **لهی**کند. سوزنی (جها)- (قس: «هلی» از هشتن)

لیان- layân=رخشنده و تابان: جمشیدکیانی‌نه‌که خورشید **لیانی** کز نور عیانی همه رخ عین سنائی . خاقانی (ط: لی‌لی‌زدن=درخشیدن)

لیان‌لیان - l.l.=مشعشع ؛گردون زبرق تیغ چو آتش **لیان‌لیان** کوه از غریوکوس چوکشتی نوان نوان (لغ) - ص: لپان‌لپان

لیتك - lîtak=قسمی ترشی که‌از بادنجان پخته میسازند (ط: لیته)-بی‌سر وپا، بی‌خرد**لیتکی** وبدخصلت بی‌ادب مردکی وبی‌سامان .سنائی (قس: لوتك) - پسر ساده و زیبا ؛ آخر آن **لیتك**، کتابفروش برسانید کار بنده بجـان برهمه‌مهتران‌فکنده‌رکاب وزهمه**لیتکان** کشیده سنان. سنائی (قس:ریدك)-کنیز فربه وبداصل- فضلهٔ هرچیز (مع)

لیچار - lîcâr ولیچال= ریچار =مربّای دوشابی- آنچه از شیر و دوغ وماست پزند، بکی غرم بریان ونان از برش نمکدان و**لیچار** گردانـد رش . فردوسی (لغ)

لیر - lêr = بلغم- آب غلیظی که ازگوشهٔ دهن بیرون آید،کوری که بود کثافتش صد مسلخ پیداست کمند (؟) **لیرش** از یـك فرسخ. ملا طارمی (لغ- آرا: lêr = بلغم)

لیرت- lêrat ولیرد=مغفر وخود آهنی - غراره که نوعی از سلاح جنگی

بوده (قا)

لیز - lîz = لغزش- لغزنده- لزج وچسبنده- آمیخته = لیزه (مع)

لیزابه - l.âba = آب لزج که از دهان و بینی برآید- آب لزج میوه‌ها (مع)

لیزانیدن- lîzânîdan و لیزاندن - متعدی «لیزیدن» = بحرکت آوردن چیزی در سطحی لیز و لغزان (لغ)

لیزم - lîzam = «کباده» و آن کمانی است نرم و سست که بدان مشق کمان کشیدن کنند (قا)

لیزه- lîza = «لیز» بمعنی آمیخته (مع)

لیزیدن - lîzîdan = لغزیدن- آمیختن ودرهم کردن (قا)

لیسک- lîsak = «حلزون»، **لیسك** را بین زبر لاله برگ یا زان هرسو کشف آسا سرا. دهخدا (لغ)

لیسنه - lîsana = لوله و ماشوره

لیسه - lîsa = لیسك- شته- نوعی پروانه = لیشه- احمق (مع)

لیسیدن- lîsîdan، لیشتن ولشتن = زبان را بچیزی مالیدن برای خوردن آن- روفتن مایع یامایع گونه ازچیزی، بکنجی کند بی علف جای خویش **نلیسد** مگر دست یا پای خویش. نظامی-خاییدن (مع)

لیشه - lîša = «لیسه» بمعنی سوم

لیغ و لاغ- lîγolâγ = لاغ وشوخی، گه خیال آسیا وباغ و راغ گه خیال میغ وماغ و **لیغ ولاغ**. مولوی (لغ)

لیف - lîf = کیسهٔ صابون- قسمی کدو که چون خشك شود گوشت آن فرو ریزد والیاف آن چون کیسه برجای ماند (لغ)- بزبان لوترا = ریش، گفشگر دید مرد داور تفت **لیف** در کون او نهاد وبرفت . فرالاوی- آنچه دربن شاخهای درخت چسبیده باشد، **بلیف** خرما پیچیده خواهمت همه تن فشرده خایه بانبر بریده کیر بگاز. منجیك-هرچه ازپوست خرما سازند-دستهٔ گیاهی که جولاه پیشکار خود را بدان ترکند و آب زند (آنن) - ریشه‌های پی ورباطات بدن - تارهای درختی که درنخل ونارگیل ومقل وامثال آنها دیده میشود واز آن چیز بافند، براه مرکب او بود پیر لاشه خری ز چوب کرده رکاب و ز **لیف** کرده عنان . مسعود سعد (لغ)- ابر گیاهی-پرز (رك، لیف خز)

لیف خز - lîfexaz = پرز پوست خز، همان گردهٔ نرم چون لیف خز کزو پخته شد گردهٔ گرده پز. نظامی (لغ)

لیفدان - lîfdân = لیفه‌دان = دوات مرکب (مع)

لیفناك - l.nâk = دارای لیف، «حنظل نرباشد وماده نرم وسپیدو بی لیف بودونر **لیفناك** باشد».ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

لیفه - lîfa = «لیفند» وجای بند شلوار- لیقه که در دوات کنند- آنچه بر چیزی پیچند (مغ)

لیفه‌دان - l.dân = لیفدان

لیق - lîγ = چیزی سیاه که در سرمه آمیزند- لیقهٔ دوات، مگر که **لیق** دوانت شود درین سودا همی به‌پیچد برخویش زلف حورالعین . جمال الدین

اصفهانی (عر)

لیقدان - l.dân - ولیقه‌دان = دوات، صحف مینا را ده آیتها گزارش کرده شب از شفق شنگرف و از مه **لیقدان**انگیخته. خاقانی (عر)

لیقه- lîγa =لاس وموی وجزآن که در دوات نهند (= لیق) ؛ چون**لیقه** دوات‌کهن‌گشته پوسیده‌گشت در تن مردارش. خاقانی - پشم یا نخ‌که در چراغهای روغن‌گذارند (آتن) -گل چسبنده‌که بردیوار زنند و بچسبد. منتهی‌الارب-چیزی‌سیاه‌که ازکحل‌کنند. منتخب‌اللغات (عر)

لیک- lîk = پرنده‌موسوم‌به‌خرچال -گیاه موسوم به لالکی (مع) - مخفف ومبدل**لکن**عربی؛مرا همچنان نام‌نیک‌ست **لیک** ز علت نگوید بداندیش نیک. نظامی

لیکن - lîken و لیك مبدل **لکن** عربی؛ مرد دانا گفت نفس‌تومثال‌سوسن است بی‌بها امروز **لیکن** بابها فردا شود. ناصرخسرو (رك، ولیکن)-کلنگ (یو، leixen- مع)

لیلاج - leylâj ؛ مصحف **لجلاج** ؛ گر تخته نرد سازد تابوت سرکشم را **لیلاج** هم نیارد زان تخته بردکردن. مسیح کاشی (لغ)

لیل‌السرار - leylosserâr = شب آخر ماه- شب بیست و نهم ماه؛ بر جان من چو نور امام زمان بتافت **لیل‌السرار** بودم و شمس‌الضحی شدم. ناصرخسرو (عر)

لیلج - lîlaj = نیلج‌معرب نیله - عصارهٔ نیل- یاس بنفش (مع)

لیلک - lîlak - گیاه موسوم به لالکی (مع)

لیلوپر- lîlûpar، لیلوپل‌ولیلوفر = نیلوفر (لیل=نیل+ او+ پر = نیلی‌پر)

لیلی - leylā(i) = نامی برای‌زن درعرب - لحنی در موسیقی قدیم ؛ یکی نی بسرسرکسری دوم نی برسر شبشم سدیگر پردهٔ سرکش چهارم **پردهٔ‌لیلی**. منوچهری (مع-عر)

لیم - lîm = درختی از تیرهٔ گاوزبانیان - لیموی شیرین - شوخ و بذله‌گو (مع)

لینوفر - lînûfar = نیلوفر

لیو- lîv = یکی‌ازنامهای‌خورشید؛ ای ساقی‌مه روی‌درانداز ومراده زان می‌که زرش مادر و**لیوش** پدر آمد. انوری(جها)

لیوان - lîvân = لوان وگودوش = ظرف آبخوری-محرف «الایوان» = ایوان- خیمهٔ شاهی (مع)

لیوک - lîvak = پسر امردضخیم؛ مرزش اندر خوردکیر **لیوکی**. معاشری (لغ- قس، لیوه=هرزه‌گو واحمق)

لیولنگ - lîvlang = ترف وپنیر تن=قره‌قروت، وان زر از توبازخواهد آن‌که تاکنون ازو جوغری خوردی همی‌وطایفی و**لیولنگ**. غمناك (فر)

لیوه - lîva = هرزه‌گو واحمق،

بیدردو نا تلنگ‌تلنگی و **لیوه** اید   آن‌درد
کوکه باخبر از درد ماشوید؟. یحیی کاشی
(لغ)- (قس. ل: لیوه = دیوانه وچل)
- فریبنده وچاپلوس- لوس وخنك (مع)

لیبدن- layîdan مخفف «لاییدن»
= خائیدن (زاژ):مسعودسعد چند **لیی**
زاژ   چه فـائده ززاژ **لیبدن** . مسعود
سعد (لغ)

م

م - ma = پیشوندنفی ونهی: «بر
رسول، خدا نفقت مکنید». کشف‌الاسرار
- پیشوند فعل دعائی‌که برسر سوم‌شخص
مفردمضارع‌در آید: پس‌ازمرگ‌جوانان‌گل
مماناد   پس از گل‌درچمن بلبل‌مخواناد
ودر قدیم‌گاه‌بین «مه» نهی وفعل فاصله
می‌افتاد: بدو گفت ای بداندیش بنفرین
مه تو بـادی و **مه** ویس و **مه** رامین .
فخرالدین‌گرگانی- وگاه نیزفعل دعارا
حذف میکردند: با چنین ظلم در ولایت
تو   **مه** تو و**مه** سپاه ورایت‌تو. سنائی -
و در دو صورت اخیر «مـه» نوشته شود
(مع)- مخفف «من» درکلمهٔ «مرا»

مـاترنگ - mâtorang مخفف
ماتورنگ= چلپاسه (مع)

ماتم - mâtam = محل اجتماع
مردم برای سوگواری-سوك و نوحه‌گری
در عزا «والم جراحت **مـاتمش** را بر
مراهم مراحم بیکرانه تسکین بخشید».
ظفرنامهٔ یزدی (مع-عر)

ماتم‌داشتن - m.dâštan = عزا
گرفتن : عادت عشاق چیست مجلس غم
داشتن   حلقهٔشیون زدن**ماتم‌هم‌داشتن**.
عرفی (آنن- عر.ف)

ماتم‌دیده - m.dîda = عزادار و
مصیبت‌زده: ازآن‌چون‌زلف **ماتم‌دیدگان**
ژولیده زنجیرم   که چون برگ‌خزان
دیده است زور دست تدبیرم . صـائب
(عر. ف)

ماتم‌زا(ی) - m.zâ(y) = آنچه
تولید ماتم‌کند- غم‌افزا «... وبانوازشی
ماتم‌زا مورد دلجوییشان قرار میدهد»
(مع- عر. ف)

ماتم‌زده - m.zada = ماتم‌دیده
(عر. ف)

مـاتم‌سرا(ی) - m.sarâ(y) =
ماتم‌کده (مع- عر.ف)

ماتم‌کده- m.kada = جای‌عزاداری
غمکده (آنن- عر.ف)

ماتم‌گرفتن - m.gereftan =
عزاگرفتن : مزن دست تأسف برهم از
مرگ سیه‌کاران   که خون مـرده را
هرگزکسی ماتم**نمی‌گیرد**.صائب(عر.ی)

ماتورنگ- mâtûrang وماترنگ
= سوسمار (جها)

ماج- mâj = ماه: چو توشاه‌بنشست
برتخت عاج   فروغ ازتوگیرد همه‌مهر
وماج. فردوسی (لغ)

ماجرا - m.jarâ = سرگذشت-
واقعه- هنگامه-گفتگو: زخون‌اگرمژه‌ام
دوش **ماجرائی** راند   بعینه همه‌امروز
باز میرانم. سلمان ساوجي (عر)

ماجراراندن - m.rândan = سرگذشت گفتن- گفتگو کردن (رك: ذیل ماجرا- عر. ف)

ماجرارفتن-m.raftan = قضیه‌ای اتفاق افتادن- گفتگو ومشاجره‌ای روی دادن: گر دلم ازغمزه دلدار باری برد برد ور میان جان و جانان **ماجرائی رفت** رفت. سعدی (عر.ف)

ماجراکردن-m.kardan = اظهار درد دل کردن- قصهٔ خود گفتن: خوش آن زمان که دگر سوی بینی و شنوی چو من بگریهٔ خون **ماجرای** خویش **کنم**.

ماجو - mâjû = مازو (مع)

ماچوچه - mâcûca = وسیله‌ای بوده که با آن دوا بگلوی کودکان می ریخته‌اند: گشت ساکن ز درد چون دارو او **بماچوچه** در دهانش ریخت. پرویز خاتون (فر)

ماچیدن - mâcîdan = بوسیدن: فوقیا: **می‌ماچمت** لبها که غیر از تواگر در مزخرف نشاهٔ صاف حقیقت داده‌اند. فوقیا (آنن)

ماخ - mâx = زرقلب و ناسره: جوان شدحکیم ما جوانمرد و دل فراخ یکی پیرزن خرید بیك مشت سیم **ماخ**. عسجدی (فر)- دون‌همت و پست: زهی بجود بردست‌تومحیط بخیل خهی‌بعلم بردست تو عطا رد **ماخ**. منصورشیرازی (انج)

ماخچی - mâxcî = اسب دوتخمه که از یك جانب **عربی** وازجانب دیگر ترکی باشد (قا) (=اکدش): یك روز صدفسیلهٔ تازی **وماخچی** با ساز زر که داد بمردان کارزار؟ مختاری غزنوی (رشی)

ماخور - mâxûr = خرابات (قا)

ماخول- mâxûl مخفف «ماخولیا»: کی بود جز شاهد ومی رند را دیگر خیال؟ زاهد **ماخول** هردم درخیال دیگر است. امیر ابراهیمی (بها)

ماخولیا - mâxûlyâ مخفف مالیخولیا- خلل دماغی -کسیکه بخلل دماغی مبتلا باشد: **ماخولیا** گرنیستم جویم کرا خونخواره‌ای کو قصد جان من کند من جان برای او دهم. وحشی (بها)

ماد-mâd = مادر: ازروی روزگار پدو **ماد** روزگار باور مکن که مثل تو پوریش زاده بو. اوحدی مراغی- نام قومی ایرانی که درقرن هفتم قبل ازمیلاددولت ماد را تشکیل دادند (پار: mâda)

مادام - mâdâm = تاوقتیکه- بمعنی «مدام و همیشه»: خوش خنده و زهرپاش **مادام** ضحاك دهان واژدها کام. خاقانی (عر)

مادر - mâdar غیرازمعنی معمول = امهات سفلی = «عناصر چهارگانه» مقابل پدر = آباءعلوی -کنایه از خاك وزمین: جان گرامی به پدرباز داد کالبد تیره **بمادر** سپرد. رودکی (مع)

مادرآب‌وآتش-mâdareâboâtaš کسی که از روی سوزگریه کند (مع)

مادران‌گوهر(گهر)-go(w)har = mâdarâne = امّهات = عناصر اربعه: لافند **مادران‌گهر** درمزاج صلح کاین

صلح ما زمین سپهر آستان‌ماست. خاقانی
(مع)

مادرآورد - m.âvard = مادر
آورده = مادرزاد و جِبلی، دشمن ز نحوس
مادرآورد آغاز مخالفت بر آورد.
خاقانی - «اما از عداوت **مادر آورده**
چون نوبت بحضرت علی رسد روا نباشد».
النقض (مع)

مادرباغ - m.e.bâγ کنایه از
زمین، **مادرباغ** سترون شد و زادن بگذاشت
چه کند نامیه عِنین و طبیعت عزب است.
انوری (رشی) - باغ که مادر گلها و ریاحین
و میوه‌هاست (مع)

مادربختن - m.bexotan = مادر
بخطا = آنکه مادرش تباهکار باشد (دشنام
است)، طعنهٔ مشك خطائی زده **مادربختن**
بس که پیدا شده مادر بخطا در کشمیر.
ملاطغرا (آنن)

مادرغر - m.γar = آنکه مادرش
تباهکار است - حرامزاده ؛ گو که باشد
هندوی **مادرغری** که طمع دارد بخواجه
دختری. مولوی (مع)

مادرگان - m.gân = منسوب بمادر
- آنچه ازمادر بفرزند رسیده باشد، مقابل
پدرگان (مع)

مادگانه - mâdgâna و مادگان =
مادرانه ؛ تازدرج گهر گشایدقند گویدش
مادگانه لفظی چند. نظامی (ماد + گانه)

مادندر - mâdandar = مادراندر
و مایندر = مادر نا تنی وزن پدر ؛ جهانا
چو بینی تو از بچگان که گه مادی
و گاه **مادندری**. رودکی (رشی)

مادی - mâdî = منسوب به «ماد»
- مجرای آب که ازنهری برای زراعت
عمومی دهات جدا کنند = کانال (مع)

ماذریون - mâzaryûn = داروئی
که برای استسقا بکار میرفته (فر)

مار - mâr = علاوه بر گزندهٔ مشهور
کنایه از ظالم - آزار رساننده - لقب
حکام و امرای غرجستان ؛ شور و مورند
حسودانت ولیکن گه لاف شار و **مارند** و نفر
با نفر آمیخته‌اند. خاقانی - مخفف «مادر»
(گی) - مخفف آمار و آماره = دفتر
حساب (او : mar = برشمردن) - مخفف
«میار» ؛ هرچه نخواهی که من به‌پیش
تو آرم پیش من ازقول وفعل خویش
چنین **مار**. ناصرخسرو (رشی) - عنوانی که
در اول اسامی قدیسان آورند، ماریعقوب
(مع) - درهندی امر بزدن ؛ چو رعد ابر
بغرید کوس محمودی بر آمد از پس
دیوار حصن **مارامار**. مسعودسعد

مارا - mârâ = بنظر اینجانب =
«ماده» است نه «ماده‌بختی» ؛ یکی دیبه
درافکندی بزیرپای اشتربان یکی بر
چهره مالیدی مهار بختی **مارا** (فر)

ماراسپند - mârespand ، مار
اسفند = نام روز بیست و نهم از هرماه
شمسی و فرشته موکّل آن روز ؛ ای دلارام
روز **مار اسپند** دست بی‌جام لعل می
مپسند. مسعودسعد (ح-قا) این کلمه بصورت
ماراسپندان، مهراسفند ومهراسپند نیز
آمده (او : manthara spenta)

مارافسا(ی) - m.åfsâ(y) = مار
گیر و افسونگر مار ؛ گر حسودت بسی

است ، عاجز نیست ازدها از جواب **مارافسای**. انوری (رشی) - ص : مار افسان ومار افسار

ماربدست دشمن کوفتن- kûftan m.bedastedošman=ماربدست دیگری گرفتن : «سر مار بدست دشمن بکوب که ازاحدی الحسنیین خالی نباشد ...». سعدی (مع)

ماربدست دیگری گرفتن-gereftan m.bedastedîgarî= کسیرا کاری دشوار فرمودن که برای او خطری تمام بود و برای کارفرما نفعی منظور باشد (مع)

ماربدست گرفتن - .m.b.g = کار دشوار کردن (قا)

ماربستن - m.bastan = مار گرفتن، زبان خصم نتوان کرد کوته جز بخاموشی بافسون دگر این **مار** را کی میتوان **بستن**. مخلص کاشی (آنن)

مارپلاس - m.e.palâs = چلپاسه (مع)

مارحمیری - m.e.hemyarî = ضحاك که ازقبیلهٔ حمیر بود (مع-ف.عر)

مارچوبه - m.cûba = مارگیاه: گیرم که **مارچوبه** کند تن بشکل مار کو زهر بهر دشمن وکو مهره بهر دوست ؟ خاقانی (ح-قا)

مارخوردن - m.xordan = رنج کشیدن و غم‌خوردن : لعل روان زجام زر، نوش وغم جهان مخور زین فلك زمرّدین بهر چه **مار میخوری**؛ سلمان ساوجی (رشی)

ماردرپیراهن- m.darPîrâhan = کنایه از دشمن که‌خویشاوند یامقرّب شخص باشد (مع)

ماردوزبان - m.e.dozabân = کنایه از منافق ودورو (مع)

ماردی - mâredî = رنگ سرخ وگلگون : خروشان وکفك افکنان و سلیحش همه **ماردی** گشته و خنگش اشقر. خسروی (فر)

مارزر(فام) - m.e.zar(fâm) = کنایه از قلم (مع)

مارسار - mârsâr = مارسر = لقب ضحاك-هرچه سری شبیه مار داشته باشد: علی آنکه چون مور شد عمروعنتر زبیم قوی نیزهٔ **مارسارش**. ناصرخسرو

مارسان - mârsân = مانندمار- مخفف«مارستان»

مارستان - mârestân = جائیکه مار زیاد باشد- بیمارستان و دارالشفا (ح- قا)

مارشکم‌سوراخ - šekamsûrâx m.e. = کنایه از نی هفت‌بندکه‌استادان نائی مینواختند (مع)

مارشیبا - m.e.šîbâ = مار زود خزنده وچالاك- افعی: سر دیوار او پر **مارشیبا** جهان از زخم آنها ناشکیبا. فخرالدین گرگانی (په: mâr(i)š(ê)Pâk)

مارشیدائی*- mârešeydâyî = نوعی مار زهرآگین: وکیل قاضیم اندر گذر کمین کرده است بکف قبالهٔ دعوی چو **مارشیدائی**. حافظ

مارضحاکی - m.e.zahhâkî = ماریکه بر دوش ضحاك بود - کنایه از

زنجیریکه برپای مجرمان نهند(مع-ف.عر)

مارفش - mârfaš = شبیه بمار- کنایه از ضحاك ؛ دگر گفت ضحاك شاه جهان شنیـدست گفتـارت اندر نهان مرا **مارفش** خواندی وبدسرشت مرا نام بردی بگفتار زشت . اسدی (نظ)

مارگرزه - m.e.garza = مار سیاه کفچه‌دار؛ تن اوزانده وتیمار بیجان چو **مارگرزه** اندر آهنین غار . مسعود سعد (مع)

مارگیاه -m.giâh و مارگیا = گیاهی ازتیرۀ سوسنها که بالاروندهاست ورنگی سبز مایل بزرد دارد ومیوه‌اش قرمز و زیبا و محتوی دانه‌های متعدد است- ساقه‌اش ازسبزیهای خوراکی‌است ومصرف دوائی دارد=مارچوبه (مع)

مارگیر - m.gîr= کنایه ازمحیل ومکار؛ حرف زنّار سر زلف تووردزاهد است از کجـا این **مارگیر** آموخت افسون مرا. ملامحمد صالح (آنن)

مارماهی- m.mâhî= نوعی‌ماهی دراز و غضروفی سیاه رنگ شبیه بمار ومردم دو رو ومنافق‌رابآن تشبیه‌کنند؛ **بمارماهی**مانی‌نه‌این‌تمام‌ونه‌آن منافقی چکنی؛ مار باش یا ماهی. سنائی(آنن)

مارمصری - m.e.mesrî= کنایه از نیزۀ مصری (مع)

مارمهره - m.mohra = مهرۀ مارکه از قفای سر افعی برمیآوردند و برای دفع مـار گزیدگی بکار میرفت - پادزهر

مارناك - m.nâk = جای پرمار (آنن)

مارندر- m.andar= مادراندر(قا)

مارنه‌سر- m.e.nohsar = کنایه از نه‌فلك (مع)

ماروت - mârût = نام یکی از دو فرشته که در چاه بـابل معذّبند و بمردم سحر آموزند؛ (رك، هاروت)

ماره - mâra= مهره ؛ بخش عدو ازگنج و قسمت‌تو تاگنج بودمار باد **وماره**. مختاری غزنوی (جها) - مخفف «اماره» = حساب‌ودفترحساب (=مار)؛ زدروای‌ما هرچه بایست نیز نوشتست بر**مارۀ**گنج وچیز (جها)

ماری - mârî= منسوب به«مار» - زده شده -کشته؛ اگر ماری وکژدمی بود طبعش بصحراش چون مار**گردند** **ماری**. عسجدی (فر)

ماریره - mârîra= مادرخوانده - زن پدر ؛ چو آمدکوس سلطـانی چه باشد کاس شیطانی؛ چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر **ماریره** . مولوی (جها - قس؛ مار+«یره»علامت تصغیر)

ماری‌کردن - mârîkardan = کشتن و هلاك‌کردن (رك- ذیل؛ ماری)

ماز- mâz= چین وشکنج؛ ای‌من رهی آن روی چون قمر وانزلف‌شبه رنگ پر **زماز** . شهیـد بلخی (فر) - مخفف **مازو** و مازون؛ بطعم شکّر بودم بطبع مازریون چنان شدم‌که ندانم تر انکبین از**ماز**. مخلدی(فر)

مازار - mâzâr = عطّار ودوا فروش (ماز+ار)- مخفف «میازار»نهی

ازآزردن وآزرده‌شدن، مازار بعشق تو
ودل غمزدهٔ تست زین پیش دل‌غمزده
ما را **مازار**. هدایت-گر بفرمان سخنی
گفتم مازار ز من زانکه جرم است
درآن حضرت نافرمانی. فتوحی (آنن)

مازدیسنان - mâzdîsnân =
مزدیسنان

مازریون - mâzaryûn = گیاهی
است دوائی وبصورت **معزرون** تعریب‌شده

مازن - mâzan = مازه = ستون
فقرات واستخوان میان‌پشت (ط، مازو)

مازو - mâzû = بار درختی‌که
بدان پوست دباغت کنند (غ ؛ مازو)-
مازن و مازه (قا) - ماز - مالهٔ و تختهٔ
برزیگران‌که زمین شیارشده بدان‌هموار
کنند (رشی)

مازون- mâzûn = «مازو» بمعنی
اوّل

مازه - mâza = مازن (قا)

مازه‌درد - m.dard = درد ناحیهٔ
پشت- درد ناحیهٔ ستون فقرات (مع)

مازیاره - mâzyâra = نوعی
خوردنی‌وبصورت**مازیارج**تعریب‌شده(قا)

ماژ - mâž = عیش و عشرت؛ در
این محنت‌سرای شادی و غم که‌گاهی
ماژ باشدگاه ماتم. لبیبی

ماس - mâs = مخفف «آماس»
-ماه (سن: mâs)

ماسا(ی) - mâsâ(y) مخفف
«میاسای» نهی ازآسودن

ماست‌با-mâstbâ = آش‌ماست(مع)

ماستینه - mâstîna = دوغی‌که
شبت درآن‌کنند و درمشکی یاکیسه‌ای
آویزند = شیراز؛وجئناها ببضاعةمزجاة...
حسن بصری‌گفت**ماستینه** بوده» . تفسیر
ابوالفتوح (مع)

ماسوجه - mâsûja = پرنده‌ای
کوچك شبه قمری‌که درکنـار طاقچه و
میان کاسه وطبق‌تخم‌گذارد؛ بازچون‌دید
که **ماسوچه** سخن خواهدکرد برزدش
مدحت صاحب زدهان اندرحین.مختاری
غزنوی (نظ)- این پرنده در شهرمشهد
فراوان است

ماسور - mâsûr = ماشوره (قا)-
وبتازی = محبوس و گرفتار -کسی‌که
بحبس بول مبتلی است (لغ-عر: مأسور)

ماسوره - mâsûra = نی‌کوچکی
که جولاهه‌ریسمان برآن پیچد- هرنوع
لولهٔکوتاه و باریك - ریسمان خامی‌که
بردوك پیچیده شود-نام‌گیاهی است(=
ماشوره)

ماسیدن - mâsîdan = بسته‌شدن
مایع ونوع آن (سن: mâs = بستن)

ماسینه- mâsîna مخفف«ماستینه»

ماش - mâš = دانه‌ای‌کوچکتر
ازعدس و خوردنی است (سن: mâš) -
هرچیز ناقابل و بکار نیامد از رخت و
امتعه (عر)- هرچیزکوچك و بی‌اهمیّت
وباکلمه **لاش** میآید (رك: لاش)

ماشرا - mâšarâ = آماسی‌که
مادّه‌اش خون است = ورم دموی : از
صداع و**ماشرا** وازخناق وز زکام واز
جذام واز فواق. مولوی (مع-معر: سر)

ماشوب- mâšûb = «ماشوءِ بمعني

غربال ریز چشم- مخفف «میاشوب» نهی از «آشفتن»

ماشو - mâšû وماشوب = الك سوراخ ریز: مغنّی ازمژه‌های تودف چو **ماشوی** است برای نان طرب میدهٔ سرود ببیز. طغرا (آنن - خ: ماشو) - ترشی پالا (مع)

ماشوره- mâšûra وماسوره= نی کوچکی‌که جولاهــان برآن ریسمــان پیچند- مطلق نی ولولهٔ نازك (آنن) - نوعی بازی (مع)

ماشوه - mâšûh = ماشو بمعنی الك وغربال ریز (آنن) - قسمی قایق کوچك (نظ)

ماشه- mâša = هرچیز که بقدرماش باشد (مع-ماش+ه) - انبر - آلتی در تفنگ (تر: ماشا) - یکدوازدهم **توله** هندی (هر توله معادل دو مثقال و نیم است- هن)

ماشیا - mâšiyâ = مامیشای سرخ (مع)

ماشیوه- mâšîva = «ماشو» بمعنی الك: خلیل سبکدست **ماشیوه**کن . اثیر اخسیکتی (آنن)

ماغ - mâγ = مرغی‌سیاه که‌بیشتر درآبگیرها باشد= نوعی مرغابی سیاه: ای خسرو مبارك یارا کجابود جائی که باز باشد پرّید **ماغ** را. دقیقی(فر)- غبار و بخار: درآفتاب فضل‌گشا پرّ و بال را کز پیش آفتاب برفتست میغ **وماغ**. مولوی

ماغ‌گون - m.gûn = سیاه وتیره: تا برآید لخت لخت ازکوه‌میغ**ماغ‌گون** آسمـان آس‌گون از رنـگ اوگـردد خلنگ. منوچهری (مع)

ماقوت - mâγût = نوعی‌حلوا که پانشاسته و شکر تهیه‌کنند = ماقوتی: مکمّل چو پوشید رخت نبرد **زماقوت سرخ** وزلیبی زرد. بسحق اطعمه (نظ- خ: ماقوت)

ماك - mâk = داروئی هندی: گروه وراتیشه برخاك‌بود درختان‌لك وکشتگان **ماك** بود- از اتباع خاك: تا بخاك اندرت نگرداند خاك **وماك** از تو برندارد کار. رودکی (فر)

ماکانی - mâkânî = منسوب به «ماکان» - حربهٔ مردم ماکان‌که نیزه‌ای کوتاه بوده (= زوبین): سلاحت‌بهردین بهترکه زنبور از پی‌شهدی چوگیلی کوردین پوش‌است وزوبین‌کرده **ماکانی** . خاقانی (آنن)

ماکو - mâkû = دست‌افزاری از جولاهه‌که **ماسوره** را در آن می‌نهند و باآن پارچه میبـافند: زآغاز جبریل آهنجه‌کار بفرجام ادریس **ماکو** زنش. اثیر اخسیکتی (خ: ماکو)

ماکول - mâkûl = کلوبنده و پرخور: قلیه‌کردم زود آوردمش پیش تا بخوردند آن دو **ماکول** نهنگ. علی قرط (فر)- ص: مالول

ماکیان - mâkiyân = ماده مرغ خانگی: تو نزد همه‌کس چو **ماکیانی** اکنون تن خود را خـروس‌کـردی . عماره (فر)

ماکیان بدرکردن - bedarkardan
m. و ماکیان بردرکردن = کنایه از غایت خست وبخل (آنن)

ماکیان زاغ رنگ - m.e.zâγrang
= کنایه ازشب: **ماکیان زاغ رنگ** از اختران بیضه ور بیضه بین چون بی خروس ازماکیان آمد پدید. عمیدلوبکی(آنن)

مال - mâl = خواسته وچیز- در اصطلاح حساب عبارتست ازحاصل ضرب عددی درنفس خود = مجذور- مرغزار (عر)-اسم مصدر وامرومفعول وفاعل مرخم از «مالیدن» ؛ پامال، خشت مال - پرو ممتلی = مالامال

مالامال - mâlâmâl = پرو مملو (رك: ماله ومال)

مالای - mâlây مخفف «میالای» نهی از آلودن (قا)

مال بخش mâlbaxš = نام روز هشتم از ماههای ملکی (قا- عر. ف)

مال خـاوند - m.xâvand = خداوند مال و خواسته - مالدار و غنی (مع- عر.ف)

مال خورده - m.xorda = عاملی که در اموال دیوان تصرفات بی وجه و غاصبانه کرده: «بدان مثال که ولات عمال **مال خورده**را طلب کنند». نفثةالمصدور (مع- عر. ف)

مالخولیا-mâlxûliyâ = مالیخولیا

مالس - mâlos = سیاه مقابل سفید (مع- معر. یو: mélos)

مالش - mâleš = اسم مصدر از «مالیدن»-کوفتگی وماندگی- جزاء عمل بد- اصتکاك (مع)

مالش خوردن - m.xordan = مالیده شدن: بود دل بستهٔ پیچیده مویان **خوردمالش** زدست خوبرویان. ملامنیر (آنن)-گوشمالی یافتن (مع)

مالش دادن - m.dâdan = مالیدن -گوشمالی دادن: «او را **مالش دادم** تا دیگر بهیچ مشتهی نکند». اوصاف الاشراف (مع)

مالشگر - m.gar = آنکه در حمام بدن اشخاص را مالش دهد = دلاك: بتی کان همه مالش وتاب یافت **بمالشگر** آسایش وخواب یافت. نظامی- آنکه با زنان ملاعبه کند (مع)

مالکانه - mâlekâna و مالکا= نوعی حلوای خشك که ازهفت مغز تهیه کنند: کار من خوب کرد بی صلتی هرکه او طمع **مالکانه** کند. ابوالعباس (مع)

مال گزار - mâlgozâr = آنکه مالی را از اراضی واملاك تحصیل کرده تحویل مخدوم یادولت دهد (مع-عر.ف)

مالنخولیا - mâlenxûliyâ = مالیخولیا

مالوالی - mâlvâlî = مارمولك باغی که آنرا سام ابرص گویند (مع)

مال و جهات - mâlojahât = خواسته ومال: برخاست هرکه زودتر از آفتاب ازوست **مال و جهات** مملکت شیروان صبح. حسین خان خالص (آنن-عر)

ماله-mâla = اسم آلت از «مالیدن» = چوبی که در زمین شیار کرده کشند تا کلوخها نرم شود. تا **ماله** زند هیچ زمین

هیچ کشاورز تا سجده برد هیچ شمن
هیچ صنم را. ابوالفرج رونی- افزاری
که جولاهـان از خس بمانند جاروب و
لیف سازند وبا آن تانه را آهار دهند ؛
چون عنکبوت جولهه چالاك و تیز پای
تن برمثال **ماله** وکف همچو ریسمان .
اثیراخسیکتی- اسم مصدر از «مالیدن»
= مالش: بیرون ازاو کشیدم وگفتم کس
ترا بر گو که تابکیر که داده است**ماله‌ای**.
ادیب‌صابر (لغ)- پر ومملو (= مال)؛
سیکی‌ده بخانه وام شدست پنج ازآن
خوله (= خالی) ، پنج از آن **ماله** .
سوزنی (رشی)

مالی - mâlî = پر وزیاد؛ هرکه
سرمایهٔماهی زتو دارد حاصل آفتابش
زدل سنگ برآید **مالی**. سیف اسفرنگ
(رشی- رك: ماله)-عسل(معر.یو:meli)
- منسوب به‌مال (عر-ف)- اسم فاعل از
ملاء = پرکننده و پرشونده (عر)

مالیا - mâliyâ = سیاه (معر.یو:
mélas)-گیاه زغال اخته (مع)

مالیخ- mâlîx مخفف«مالیخولیا»؛
نخوت ملك سلیمان رشته شد درمغزمن
هرزمان **مالیخ** من پخته پزد من‌خام‌تر.
سوزنی (جها)

مـالیخولیـا - mâlîxûliyâ و
ماخولیا مصحف **ملن‌خولیا** یونانی‌بمعنی
خلل وخبط دماغی وبصورتهای مالیخ ،
ماخول، مالخولیا،ماخولا ومالخ‌نیز آمده
(آنن- لات: melancolia)

مالیدن- mâlîdan = دست کشیدن
روی‌چیزی=مس‌کردن- دو چیزرا بهم
فشار دادن- مشت ومال‌دادن -گوشمالی
دادن‌وتنبیه‌کردن:«دایم‌هندوان‌را بترکان
مالیدی وترکان‌را بهندوان». قابوسنامه
- مستعمل ساختن وفرسوده‌کردن(مع)-
راندن‌کار دوامثال‌آن:شبانکه‌**کارد**برحلقش
بمالید روان‌گوسفند از وی بنالید.
سعدی (گل- په: marzîtan)

مالیده - mâlîda = اسم‌مفعول‌از
مالیدن- مستعمل وفرسوده: توچشم مرا
نیز**بمالیده** ازاری روشن‌کن‌ازیرا که
من ایزار نـدارم . سنائی - انگشتو و
چنگالی (مع)

مالیده‌ران - m.rân = پیچیده‌ران
وفربه: صد اشتر قوی پشت **ومالیده‌ران**
عرق‌کرده در زیر بارگران . نظامی

مام - mâm = مامك=مادر؛ شاد
الاّ بدر مرگ نه‌بینی مردم بکر جز
در رحم **مام** نیابی دختر. انوری (نظ)
- (پاز : mâm)

مامك - mâmak ، مصغر «مام»
= مادر ؛ چون‌کودکان زدایه و **مامك**
زبخت خویش دیدی نشان دایگی و
مهرمادری. سوزنی(نظ)- دخترك‌بهنگام
ترحّم-بازیی‌است‌کودکانرا=سرمامك(مع)

مام‌ناف- mâmnâf = قابله وماما،
ماماچه (آنن)

مامون - mâmûn = پودنه‌کوهی
(آنن)

مامی - mâmî = مادر: «چنانکه
مادر را **مامی**گویند» . معارف بهاءولد
(مع- قس. بش: مامو)

مامیران- mâmîrân - گیاهی‌است

دوائی (قا)

مان - **mân** = خانه: چو آمد بر میهن و **مان** خویش سپردش بصد لابه مهمان خویش. اسدی. اسباب خانه (= مانه)، در جسم منزجانی دگر، در خانه من **مانی**دگر باآین منزو آنی دگر زیرا بآن پی برده‌ام. مولوی (او: **manak**)- اسم‌مصدر وامر وفاعل‌مرخم از «ماندن»: عمر توچون عقل توجاوید**مان**. خاقانی (آنن)-ضمیراول‌شخص‌جمع‌درحالت‌مفعولی یااضافه، چون خدا خواهدکه **مان** یاری کند میل‌ماراجانب‌زاری‌کند. مولوی -مزید‌مؤخردرکلماتی ازقبیل دودمان ، خانمان و در اینصورت دارای معانی زیراست=منش‌واندیشه: پشیمان،شادمان - پسوند سازنده اسم‌معنی از ریشه فعل: زایمان، سازمان- پسوند سازنده اسم‌ذات ازمصدر: ساختمان (مع)- پسوند تشبیه: بروای بادقاصدانه ببوس خاک درگاه آسمان**مانش**. خواجو

مانا- **mânâ** = صفت‌مشبهه ازفعل «مانستن»=ماننده: فروسنبی دل دشمن بدان‌کلک شهاب آئین . بدرّانی صف لشکر بدان تیغ فلک**مانا**. ازرقی(رشی) -همانا ،گوئی ، پنداری: آنکس‌که مرا بکشت‌بازآمدپیش **مانا**که بسوخت‌دلش برکشتهٔ خویش. سعدی (گل) - (په : **mânâk**=مانند ونظیر)

ماندگی - **mândagî** = خستگی وکوفتگی: چو ازآن **ماندگی** برآسودم شکرکردم‌که بهترک بودم. نظامی (مع)

ماندگی‌افکندن - **m.afkandan** = رفع خستگی کردن - استراحت کردن (مع)

ماندن - **mândan** = توقف و درنگ‌کردن- اقامت‌کردن- باقی بودن وپایدار ماندن: چو دانی‌که برتو **نماند** جهان چه رنجانی ازآز جان وروان. فردوسی - بجا ماندن، اثر ماندن: «از کسری انوشیروان چیزی **مانده است**که از هیچ پادشاهی **نمانده** است» . مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری - زنده ماندن: «احتمال داشت‌که ازآن‌طبقه‌جمعی**مانده باشند**». عالم‌آرا- باختن دربازی قمار وتیراندازی : «مامون خلیفه نرد باختی گفتی اگر **بمانم**گویم‌کعبتین بدآمد» . راحة الصدور - دست‌کم داشتن و عقب ماندن: دل ودین در تماشایش‌دگربامن نمی‌ماند هلاک‌دوستی‌گردم‌که ازدشمن **نمی‌ماند**. طاهر وحید - انتظارکشیدن- خسته وکوفته شدن: دست و پایش **ماند** ازرفتن براه زلزله افکند در جانش اله. مولوی- عمرکردن: اگرصد **بمانی** وگر بیست وپنج ببایدت‌رفتن ز جای سپنج: فردوسی- بجاگذاشتن: مردکورا بدیدبردهٔ خویش **ماند**زن‌رابجای‌وآمد پیش. نظامی-گذاردن ، باقی‌گذاشتن : «لشکرجرّار... چون مور و مار نه‌قلاع **خواهدماند**نه‌امصار».جهانگشا-گذاشتن وهشتن: گرش یک زمان اندر آرم بدام **نمانم** له‌که ماند بگیتیش نام. فردوسی - زنده‌گذاشتن: نه‌شنگل **بمانم**نه‌خاقان چین نه‌گردان و مردان توران زمین. فردوسی (لغ)-گیرکردن،صید او فتاد و

پای مسافر بگل **بماند** هیچ افتدت که بر سر افتاده بگـذری . سعدی (په : mândan)- مانیدن و مانستن: تو گفتی بمردم **نماند**همی روانش خرد برفشاند همی. فردوسی

مانده - mânda = صفت مفعولی از «ماندن»- آینده. کشف المحجوب (مع)

مانده‌شدن - m.šodan = عاجز شدن- ازکارافتادن: چو **مانده‌شد** ازکار خشمش سوار یکی‌چاره‌سازید بیچاره وار. فردوسی- خسته و کوفته شدن

مانده‌گشتن- m.gaštan = مانده گردیدن=مانده شدن: «استاد ازبس‌که احتیاط قبله می‌جست **مانده‌گشت**. فردوس المرشدیه»-مگر **مانده‌گردند**ومستی کنند بجنگ اندرون پیش‌دستی کنند. فردوسی

مانستن- mânestan = شبیه‌بودن: توان‌گفتن بمه **مانی** ولی ماه نپندارم چنین شیرین دهان است: سعدی

مانگ - mâng = «ماه» آسمان: بگرمی برایشان یکی بانگ زد کز آن بانگ تب لرزه‌بر **مانگ**زد. عنصری (انج- آو: mowngh)

مانگلای - mângalây = منغلای = پیشانی‌وجبهه- مقدمهٔ لشکر(مع-مغ)

ماننده - mânanda ومانند = مثل و شبیه : ببالا چو سرو و برخ چون بهار بهر چیز**مانندهٔ** شهریار. فردوسی

مانندهبودن - m.bûdan ومانند بودن=شباهت داشتن

مانندهشدن - m.šodan و مانند شدن=شبیه شدن

مانندهکردن- m.kardan ومانند کردن: شبیه ساختن

مانندهگردیدن - m.gardîdan ومانندگردیدن=شبیه‌شدن

مانندهگشتن- m.gaštan ومانند گشتن=مانندهگردیدن

مانورک - mânûrak = مانوك = جَل-گونه‌ای مرغابی= سرخاب (مع)

مانه - mâna و«مان» = اسباب خانه : بدانش بیفلنج نیکی‌کز اینجـا نیایند باتو نه‌خانه نه**مانه** . ناصر خسرو (مان+ه)

مانی - mânî = پسوندماضی‌شرطی واستمراری دراوّل شخص‌جمع: «تابیرون **آمد مانی** هزار سوار ازمشاهیر وارباب واصحاب‌عرایض بردر سرای‌اوگردآمده بودی». چهارمقاله (مع) - نام یکی از مدعیان پیامبری‌که در زمان شاپوراول ظهورکرده

مانیا - mâniyâ = دیوانگی و جنون (مع- معر. لات: mania)

مانید - mânîd = ماضی ومصدر مرخّم از «مانیدن»-امر جمع‌از«ماندن» - ناروا : دریغ مدحت چون زر آبدار و غزل که چابکیش نیارد همی بلفظ پدید اساس طبع ببایست نك قویتراز آن زآلت سخن آید همی همه **مانید** . رودکی (فر)

مانیدن - mânîdan =ماندن و باقی‌گذاشتن: کنون هرچه **مانیده**بود از نیا زکین جستن و جنگ و ازکیمیا. فردوسی- رهاکردن- فروگذاشتن وعمل

نکردن (په : mândan) - مانستن ومااندن: «بدان‌وقت‌که تن درست‌بود ترا مانید». تفسیر کمبریج (مع)

ماوراءالنهری-mâvarâ'annahrî وماوراالنهری= اهل‌ماوراءالنهر- نوائی ازموسیقی قدیم- گوشه‌ای‌ازراست‌پنجگاه:
یك مرغ سرود پارسی خواند یك‌مرغ سرود **ماورالنهری**. منوچهری

ماویز-mâvîz= مخفف«میاویز»:
متشابه بخوان در **اوماویز** وزخیالات بیهده بگریز. سنائی

ماه - mâh = قمر- نام‌فرشتهٔ‌موکّل بر آن- هرستاره‌که بدوریکی ازسیّارات گردد- روز دوازدهم از هرماه شمسی:
ماه‌روز ای بروی خوب چو ماه بادهٔ لعـل مشکبوی بخواه . مسعود سعـد - کنایه از معشوق زیبا: گفتم غم تو دارم گفتاغمت‌سرآید گفتم‌که**ماه**من شوگفتا اگر برآید. حافظ- چهرهٔزیبای‌معشوق:
ای‌که بر**ماه** ازخط مشکین‌نقاب‌انداختی لطف‌کردی سایه‌ای برآفتاب انداختی . حـافظ (پاز : maungh) - قوم ماد ومای- مسکن قوم‌مادکه عبارت ازعراق عجم وآذربایجان بوده- وبگفتهٔ‌بیرونی:
«**ماه** عبـارتست از زمین چیل و ماهین عبارتند از **ماه بصره**که دینور باشد و **ماه‌کوفه**که نهـاوندباشد» . الجماهر - بعدها**ماه**را بمعنی‌شهروناحیه‌گرفتند(مع)

ماه‌آب - mâheâb ومه آب = آبان ماه : زبنده شاه ندارم‌گله معاذاله اگرچه‌آب مه من‌ببرد در**مه‌آب**.خاقانی - ماه پنجم یا یازدهم از سال یهودی و

سریانی (= آب)

ماهار- mâhâr=مهار: که برآب وگل نقش بنیادکرد ؟ که **ماهار** در بینی بادکرد؟. رودکی (رشی)

ماه‌برکوهان- mâb bar kûhân = نام لحن بیست‌ویکم‌ازسی‌لحن‌باربد:
چو لحن **ماه‌برکوهان**گشادی زبانش ماه برکوهان نهادی. نظامی (رشی)

ماه‌پاره - m.pâra=ماه پار = زیبا ودلفریب: اورا بچشم پاك توان‌دید چون هلال هردیده جای جلوهٔ‌آن **ماه پاره** نیست. حافظ

ماه‌پرست- m.parast - پرستندهٔ ماه- دوستدار ماه-کنایه از عاشق (مع)

ماه‌پروین - mâhparvîn و ما پروین=جدوار (ح-قا)

ماه‌پیکردرفش- peykardarafš .m=درفشی‌که برآن نقش ماه باشد :
یکی **ماه‌پیکردرفش** ازبرش بابراندر آورده تابان سرش. فردوسی

ماهتاب بگزپیمودن-peymûdan mâhtâb begaz کنایه از کار محال و بیفائده‌کردن (آنن)

ماه‌چاه‌کش - mâhe câhe kaš =ماه سیام: همچو **ماه‌چاه‌کش** بدخواه میجست ارتفـاع از طلوع خویش هم در مبدء آغاز ماند . بدرچاچی (آنن)

ماهچه - mâhca ومهچه= شکل هلالی‌که بر سر علم وچتر میزدند (= منجوق) : **ماهچهٔ** چتر او قلعهٔ گردون گشاد مورچهٔ تیـغ او ملك سلیمان گرفت، خاقانی- ماشه وماهه=سنجاق‌که

زنان بر سر و گریبان زنند - یك حصّه از دوازده حصّهٔ «تولچه» هندی (قا)

ماه‌چهارهفته- mâhe.cahârhafta = ماه چار هفته = ماهی که بعد از ۲۸ روز از غایت کاهیدگی باریك‌شود؛ چون **ماه‌چارهفته** رسیدم ببوی عید تاچار ماهه روزه‌گشایم بشکّرش. خاقانی

ماه خانگی - m.e.xânagî کنایه از معشوق (مع)

ماه خرگاهی - m.e.xargâhî و ماه‌خرگهی = ماهی که درمیان‌حاله‌باشد؛ زدندآتش‌غیرت**بماه‌خرگاهی** زسنبلی که باطراف یاسمن بستند. شانی تکلو (بها)- معشوق که شایستهٔ سراپردهٔ سلطنتی باشد (مع)

ماهرو(ی)-(y)mâhrû = ماه‌چهره - برسمدان، درون **وماهروی** وطاس و چمچست براهوم اور و ران و جرم و فرشست. زرتشت بهرام (مع)

ماه‌سیام-mâhesiyâm = ماهی که مقنع‌ساخته‌بود وتا چهارفرسنگ‌روشنائی میداد؛ نه **ماه‌سیامی** نه‌ماه‌فلك که‌اینت غلام است آن پیشکار. رودکی(ح-قا) و از آن‌به**ماه‌چاه‌کش**،**ماه‌نخشب**، **ماه‌کش**، **ماه‌مقنع وماه مزور** نیز تعبیر شده

ماه‌سی‌روزه- m.esirûza = هلال یکشبه‌که باریك است- کنایه از معشوق ضعیف ولاغر (مع)

ماه سی‌شبه - m.e.s.šaba = ماه سی‌روزه- محو شده و برطرف‌گشته (مع)

ماه‌شکسته - m.e.šekasta کنایه از هلال ابرو ولب؛جام‌شراب‌مرهم‌دلهای خسته است خورشیدمومیائی**ماه‌شکسته** است. صائب (آنن)

ماه‌کش - m.e.kaš = ماه سیام؛ عشق به‌تهمت نظریوسف‌آفتابرا چون **مه چاه‌کش** کند بستهٔ چاه عاشقان. سیف اسفرنگ (رشی)

ماه‌کنعان- m.e.kan ân ومه‌کنعان کنایه از یوسف؛ بیدل بینافزایدپرده‌ای برعفلتت با **مه‌کنعان** اگر در زیریك پیراهنی. صائب (آنن)

ماهگانه- mâhgâna = ماهگانی = ماهانه (مع)

ماه‌نخشب- mâhenaxšab = ماه کش؛ نه ماه آیینهٔ سیماب‌داده **چوماه نخشب** از سیماب زاده. نظامی (رشی)

ماهو - mâhû = زیب وزیور؛ ور زچپ اندرآیدت آهو خوب‌رو را چه حاجت **ماهو**. آذری طوسی (جها)- چوبدست شتربانان (فر)

ماهور-mâhûr = هریك‌ازتپه‌های پیوسته‌که در دامنهٔ‌کوه پدید آید - نام گلی‌است- یکی ازشعب موسیقی‌قدیم

ماهه - mâha منسوب به «ماه» یکدوازدهم « توله » هندی؛ اگر پذیرد زیبق زصفر هم‌غسلی زمس‌دوازده**ماهه** عیار بگشاید. میبث هانوی (جها)- سنجاق (ماشه)- پرماه (قا)

ماهیابه - mâhyâba و ماهیاوه = غذائی‌که در لار و صفحات جنوب از نوعی ماهی با ادویهٔ حاره‌که در آفتاب میگذارند بدست میآید و بسیار بدبو است. پیچش‌چرب‌رودمسهل‌خوار جوش

غثیان **ماهیابه** لار. اشرف (بها)

ماهیپرنده- mâhiyeparanda = حیوانی دریائی شبیه بخفاش که در دنباله نیشی مانند خار دارد (آنن)

ماهجیر- mâhjîr = معرب «ماهی گیر» ودر اصطلاح نجوم = وجه اول دلو (مع)

ماهیچه - mâhîca = آنچه از خمیر بهباریکی ریسمان مالند و پزند: بخال نانکه تا در سفره شد بیخورد و بیخوابم بزلف رشتهکز اینچرخچون **ماهیچه** درتابم. بسحق اطعمه (نظ)

ماهیخوار- m.xâr = مرغیاست که منقار خمیده که در رودخانهها و دریاها میزید وماهی صید میکندوآنرا قوق وقاس نیزنامند (مع)

ماهیدان - mâhîdân = حوض آب: همیدونکوثر اندر ژرف**ماهیدان** تو بودی بخلوتهرشبیخورد گرمهمان تو بودی فرخی (ح-قا)

ماهیدانه - m.dâna - گیاه حبالملوك و آنرا ماهو دانه و ماهوب دانه نیزگفتهاند (قا)

ماهیزرّین - mâhîyezarrîn = نوعی ماهیکه در ریك و شنزار زندگی میکند وبجای سقنقور بکار برند: ایتنم **ماهیزرین** وره عشق تو ریك ویدلم تیهو خونین وغمت بابزنی. شرف شفروه (جها)

ماهیزهره - mâhîzahra = پوستبیخ گیاهی سیاهکه بعربی**سمالسمك** نامند (قا)

ماهيسپهر- m.ye.sepehr کنایه از برج حوت (آنن)

ماهیسیم- m.ye.sîm وشیم = نوعی ماهیکوچك که بر پشت نقطههای سپید دارد: زلفکانشبدست مرچو شست من چو صیاد اوچو **ماهیشیم**. عمعق (آنن)

ماهیگویا- m.yegûyâ - کنایهاز زبان (مع)

ماهیچشمهخضر- m.ye cašmayexezer کنایه از زبان ودهانمعشوق(مع)

مای - mây = مخفف «میای» نهی از آمدن: بمیدان مردان برون **مای** عریان. ناصرخسرو (رشی)- مادر-مبدل «ماد» (مع)- جایگاه جادوان (فر)

مایان- mâyân = ماها: «ایپادشاه **مایان** منت داریم و فرمانبرداریم». قندیه (مع)

مایستان- mâyestân = مایهستان = مرکز سرمایهوسود: بهترازین **مایستانیت** نیست سودکن آخرکه زیانیت نیست. نظامی (مع)

مایندر - mâyandar و مارانـدر = مادراندر: فاطمهرا عایشه**مایندر**است. ناصرخسرو (رشی)

مایه- mâya = اصلواساسهرچیز - مالوثروت- سرمایه- سامان ودستگاه (مع)- مقدار واندازه:چه**مایه**رنج کشیدم زیار تا این کار بآب دیده و خون جگرگرفت قرار. رضینیشابوری(رشی) - جنس مادهٔ حیوانات - مادهٔ فلسفی مقابل صورت . . . «ومادت خوانند ، وبپارسی **مایه** خوانند... دانشنامهٔ علائی (ح-قا)- نام یکي از شش آوازموسیقي:

عراق‌وکوچك‌آمداصل **مایه** زاصفاهان و زنگوله است سلمك (رشی) - مزید موخرکلماتی‌ازقبیل: گرانمایه، فرومایه، سرمایه وغیره (په: mâtak)

مایه‌دار - m.dâr = دارای‌سرمایه وبضاعت- توانگر-محکم واستوار: ببالا درآمد به دژ بنگرید یکی **مایه‌دار** آهنین دژ بدید . فردوسی - واحدی از اشکریان غیرمنظم که درعقب لشکریان منظم جا میگرفتند = جنداول: «...قلب ومیمنه ومیسره وجناحها و**مایه‌دار**وساقه ومقدمه راست میرفتند». بیهقی (مع)

مایه‌داشتن- m.dâštan = مایه‌دار بودن

مایه‌ور - m.var = مالدار و سرمایه‌دار-ارجمندو بزرگ: یکی**مایه‌ور** بود اسفندیار که نوش آذرش‌خواندی شهریار.فردوسی- باحشمت وعالی:چنان چون ببایست‌بنواختشان یکی **مایه‌ور** جایگه ساختشان. فردوسی (مع)

مایی - mâyî = منسوب به«مای» که مردمش‌بسحر و جادو و احکام نجوم شهرت داشتند: از طالع میلاد تو دیدند رصدها اختر شمران رومی‌ویونانی و **مایی**. خاقانی- منسوب به «ما» ضمیر = ما بودن، انانیت - خودخواهی و خود پرستی: در بحر **مائی** ومنی‌افتاده‌ام‌بیار می تا خلاص بخشدم از **مائی** و منی . حافظ- تکبر و افاده ودر تازی منسوب به «ماء» = آبی (مع)

مبا - mabâ = مخفف «مباد» : حال ما اینست درفقروغنا هیچ‌مهمانی **مبا** مغرور ما. مولوی (مع)

مبادا - mabâdâ = مباد = نهی دعائی از «بایستن» : **مبادا** که در دهر دیرایستی مصیبت بود پیری ونیستی. سعدی- بجز خیال دهان تو نیست دردل تنگ که کس **مباد** چو من درپی‌خیال محال . حافظ

مبار - mabâr = رودهٔ گوسفند که از مصالح و برنج‌پرکنند وبپزند: نان و عسل وروغن و دوشاب وبرنج مخسیر وقدید ودنبه وپیه و**مبار**. بسحق‌اطعمه و درتازی جمع «مبرت» = عطایا: «واز جانب سلطان‌با نواع**مبار** وانعامات بسیار اختصاص یافت». جهانگشا (مع)

مبیت - mabît = شب‌گذراندن- بیتوته‌کردن: شب را بایکی از دوستان اتفاق **مبیت** افتاد :گلستان- خوابگاه- مسکن (مع-عر)

مبیت- mobayyet = آنکه‌ارادهٔ کاری‌کنددرشب-شبیخون‌آورنده(عر-مع)

مبیت‌کردن-mabitkardan = **گفتگو** کردن وتصمیم‌گرفتن بهنگام‌شب: «چون مقصد ومقصود قوم برآن موجب‌که**مبیت کرده‌بودند** میسر نشد بجرجان رفتند». ترجمه یمینی (مع-عر.ف)

متاع - 'matâ = کالا (عر)

متاع پردار - m.e.pardâr = کالای رایج و پرمنفعت (مع-عر.ف)

متاع‌تنگ - m.e.tang = کالای نایاب (مع-عر.ف)

متاع‌روان - m.e.ravân = متاع پردار (مع-عر.ف)

متاع‌روی‌دست- m.e.rûyedast = متاع سردست = کالای کم بهـا و فراوان (مع-عر.ف)

متاع‌غرقی- m.e.γarγî کنایه از آلت تناسل: هرچه بودش زنقد و جنس کساد قیمت این**متاع‌غرقی** باد. شفیع اثر (بها)

متاع‌غرور- m.e.γorûr = کالائی که موجب فریبندگی باشد - لذهٔ حیض- کنایه از دنیا: بسرخ وزرد جهان‌دل‌منه که پیوسته خراج مرد نفور است از **متاع‌غرور**. داراب بیك جویا (مع-عر)

مترس- matars = چوب‌گنده‌ای که در پس در اندازنـد تا باز نشود - پیکره‌ای‌که‌بالای‌قلعه‌راست‌کنندتا‌ازدور سپاهی بنظر آید : بدان حصارگروهی پناه برده همی زترس قالب بی‌روح چون **مترس** حصار . اثیراخسیکتی (ط: مترسك)

متواری- motvârî = تلفظ‌فارسی «مُتَوارِی» = پنهان شونده - دربدر و سرگردان:**متواری**راه‌دلنوازی زنجیری کوی عشقبازی. نظامی (عر)

متواریك- motvârîyak = متواری گونه : دوش **متواریك** بوقت سحر اندر آمد بخیمـه آن دلبر . فرخی (مع - عر. ف)

مثاله - mesâla = مثال = فرمان پادشاهی (عر)

مثاله‌نویس - m.nevîs = آنکه فرمان‌پادشاهی‌را نویسد = منشورنویس: علم چهل صبح‌را بگیتی آراسته روح

مثاله‌نویس نوح خلیفهٔ کتاب . خاقانی (مع-عر. ف)

مثرد - mesrad = آوندی‌که در آن ثرید (= ترید) سازند

مثردطاس - m.tâs = طاس‌کلان که عربان درآن تریدخورند ؛ درریخت بحلق من علی روس صد **مثردطـاس مثرد یطوس**. خاقانی (مع-عر-معر)

مثرده‌طاس- mesredatâs = پاد زهروتریاق(معرب‌یونانی mithridates = مهرداد- مأخوذ از نام **مهردادششم** پادشاه‌نپتوس وآنرا بصورت**مثردیطوس** نیز آورده‌اند- مع)

مثردیطوس - masradîtûs = مثرد طاس = پادزهر (رك: ذیل مثرد طاس) وبصورت masrûdîtûs نیزضبط شده (مع)

مثل - masal = مانند ونظیر - داستان وقصه- داستان‌یاافسانه‌ای‌که‌میان مردم شهرت یافته و آنرا برای ایضاح مطلب خود بنظم یـا نثر حکایت‌کنند - عبرت- پند واندرز (مع-عر)

مثلث - mosallas غیر از معانی معمول= مایعی‌که جوشیده دوثلثش‌بخار شود = سیکی- هرسه برجی‌که منسوب به‌یکی از چهارعنصر باشد= مثلثه‌آبی، مثلثه آتشی، مثلثه بادی، مثلثه خاکی- سه مصراع شعراست‌که بعضی‌الفاظ‌اوائل هرمصراع را بخط سرخ نویسند و اگر آنهارا جمع‌کنندمصراع چهارم پدیدآید مثلا **جز روی تو** کس نیست غم انجام دهی **ای روی تو** امید دل گام دهی

آرام‌دهی خود نبود درعالم جزروی‌تو
ای روی تو آرام دهی- کلمه‌ای که حرف اولش باهرسه حرکت فتحه، کسره وضمه صحیح باشد - حرفی که دارای سه نقطه باشد - شکل مثلث در علم حروف و طلسمات- آلتی‌است درموسیقی‌مرکب از میله‌ای فلزی و سه‌گوش که بامیلهٔ فلزی دیگر آنرا نوازند-عطریست که‌مرکب‌از سه مادهٔ خوشبو باشد یا قرصهای آنرا سه‌گوش‌سازند ، خاکی که‌مسدسش‌بر آمد در هرسه از او **مثلث** آمد . خاقانی (مع-عر)

مثلث‌عطری - m.e.etrî = مثلث بمعنی اخیر : روحانیان **مثلث عطری** بسوخته از عطرهامسدس عالم شده‌ملا. خاقانی (عر)

مثلثه - mosallasa و مثلث = هریك از سه برج ازدوازده برج که بیك عنصر از عناصراربعه منسوب‌است بدین ترتیب که: **مثلثه آبی** یامائی = سرطان، عقرب و حوت **مثلثه آتشی** یا ناری = حمل، اسد وقوس- **مثلثه‌بادی** یا هوائی = جوزا، میزان ودلو- **مثلثه‌خاکی** = ثور،سنبله وجدی (مع-عر)

مثل‌راندن-masalrândan = مثل زدن : **رانــدخواهـم** زگفته‌هات **مثل** گفت‌خواهم زکرده‌هات سمر. مسعودسعد (عر. ف)

مثل‌زدن-m.zadan = مثل‌آوردن - چیزی‌رابصفتی شناختن عموماً: «دراو کاخی بوده است آبــادان چنانکه **مثل زدندی** بنکویی». تاریخ بخارا (مع - عر . ف)

مثل‌شدن-m.šodan = مثل گشتن = مورد مثل واقع‌شدن حکایت‌یاداستانی - در صفتی مشهور شدن: **شدمثل** درخام طبعی آن‌گدا اوازاین‌خواهش‌نمی‌آمد جدا. مولوی (عر. ف)

مثله - mosla = بریدن‌گوش یا بینی محکوم‌برای عبرت‌دیگران-شکنجه دادن- شکنجه-آفت- کسی‌که گوش‌و بینی یا عضو دیگرش‌را بریده‌باشند (مع-عر)

مجــاجنگ - majâjang = مچاچنگ

مجارا - moJârâ مخفف«مجارات» = باهم رفتن- باهم برابری‌کردن- با یکدیگر سخن‌گفتن : بر رقعهٔ نظم دری قایم‌منم درشاعری با من بقایم‌عنصری آب **مجارا** ریخته . خاقانی (عر)

مجاز - majâz = غیرواقع مقابل حقیقت- استعمال لفظ درغیرمعنی‌موضوع بــا وجود قـرینه‌ای که مانع از ارادهٔ معنی اصلی باشد وشرط نقل معنی اصلی بمعنی غیراصلی(= مجازی)وجودتناسبی است بین‌آن دو واین مناسبت را **علاقه** گویند وعلاقه‌چهارقسم‌است: علاقه کلیت‌و جزئیت- علاقهٔ لازمیت وملزومیت-علاقهٔ حال ومحل- علاقهٔ مشابهت- واگرمجاز دارای علاقهٔ مشابهت‌باشد آنرا استعاره گویند والا مجاز مرسل‌نامند (مع-عر)

مجاهــز - mojâhez = فراهم کنندهٔ وسائل و اسباب کاری - تاجر و مالدار- خزانه‌دارومستوفی-حریف‌قمار- قمارباز- فراهم‌آورندهٔ اسباب و وسائل

جنگ: مجاهدان نفاذ توهمچوباد عجول **مجاهزان** وقار تو همچو خاک صبور انوری (عر)

مجاز ارواح - m.e.arvâh کنایه از خدایتعالی: دمش خزینه‌گشای **مجاهز ارواح** دلش خلیفهٔ کتّاب معلم اسما. خاقانی-کنایه از پیامبر اسلام (عر)

مجاهزکان - m.e.kân کنایه از خورشید : وی زخرج گفت **مجاهزکان** کرده با آفتاب انبازی . انوری (مع-عر. ف)

مجاهزدل-m.del = آنکه‌خاطرش ببازرگانان مانند بود، بیاع خان جان **مجاهزدلان** عشق جز صبح نیست‌جان تو وجان صبحگاه. خاقانی-آنکه‌خاطر واندیشه مقامران دارد (عر. ف)

مجرگ - majarg ومچرگ = بیکاری و کار بدون مزد : چنین گفت هارون مرا روز مرگ مفرمای هیچ آدمیرا **مجرگ**. بوشکور (فر)

مجلس‌آشو(ی)- majlesâšû(y) مجلس آشوب: زباغ عافیت بویی ندارم که دل‌گم‌گشت ودلجویی ندارم نسازم مجلسی‌کزسایهٔ‌خویش همانا**مجلس‌آشوبی** ندارم. خاقانی (عر. ف)

مجلس‌افروز - m.afrûz = آنکه مجلس را بوجود خود روشن‌کند-شراب - شمع - نغمه‌ای از موسیقی قدیم (عر. ف)

مجلسگاه - m.gâh = مجلس: می دینارگون چون آب‌حیوان باد بردست که **مجلسگاه** تو خرّم چونزهتگاه‌رضوان شد. معزی (عر.ف)

مجلس‌نویس - m.nevîs = وقایع نویس‌که پس ازوزیراعظم‌ازهمهٔ‌درباریان دورهٔ صفوی باشخص شاه محترم‌تر شود (عر. ف)

مجمر-mejmar = منقل‌وآتشدان: یکی **مجمر** آتش‌بیاورد باز بگفت از بهشت‌آوریدم فراز. دقیقی- منقلی‌که‌در آن‌عطریات میسوختند: بیك دست**مجمر** بیك دست جام برافروخته عنبروعود خام. فردوسی (عر)

مچاچنگ-macâcang ومجاجنگ = چرمینه‌وآن‌چیزی‌ازچرم بمانند آلت مردی که زنان شهوی بکار برند : مال رئیسان همه بسائل و زائر وان تو به‌کفشگر زبهر **مچاچنگ**. بوعاصم (فر)

مچك - macak ومچ = ماش: بر آتش حسد دل زیرکترین‌خصم جوشد برآن مثال‌که در زیر پا **مچك**. سوزنی (سرو)

مچه - mo(a)ca و مجه = گیاه «برغست»

مچه‌وا - m.vâ = آشیکه‌که از «برغست» پزند (قا)

مچیدن - macîdan = مقلوب «چمیدن»

محابا - mohâbâ مخفف محابات = احتیاط‌وملاحظه-باك‌وترس-طرفداری وجانبداری: خشمت نکرد کس‌را الّابحق عقوبت عفوت‌نکرد کس‌را الابحق**محابا**. معزی (مع-عر)

محافه - mahâfa مأخوذاز**محفّه**

عربی = هودج مانند که بردوش حمل کنند: بگفتا: **محافه** بدوش آورند خم روی را درخروش آورند. هاتفی (آنن-عر)

محجوبه - mahjûba = زن پرده نشین - چوبیکه در پس دروازه نهند (مع-عر)

محجوبهٔ احمد - m.ye.ahmad کنایه از همزهٔ «احمد» که حرف اول احمد باشد: تختهٔ اول که الف نقش بست بر در **محجوبهٔ احمد** نشست. نظامی (عر)

محراب - mehrâb = پیشگاه مجلس و صدر اطاق-مقصوره وشاه‌نشین-قبله: که آتش بدانگاه **محراب** بود پرستنده را دیده برآب بود. فردوسی (عر)

محراب‌جمشید-mehrâbejamšîd کنایه از خورشید: برافکن برقع از **محراب جمشید** که حاجتمند برقع نیست خورشید. نظامی

محرابگاه - m.gâh ومحرابگه = مسجد-کنایه از جهان: درین **محرابگه** معبودشان کیست؟ و از این آمد شدن مقصودشان چیست؟ نظامی (عر.ف)

محرابی - mehrâbî = منسوب بمحراب- مسجد- نوعی‌شمشیر (مع)

محضر - mahzar = محل حضور - نوشته‌ای که برای اثبات دعوی بمهر مطلعان رسانند: «من درهرحال ازگنجه قاصدی‌فرستادم بگرگان و **محضری** فرمودم کردن بشهادت‌قاضی ورئیس‌وخطیب...» قابوسنامه- پیشگاه وآستان (مع-عر)

محضر دادن - m.dâdan = فتوی دادن: بخون خویش‌سرانجام **میدهد محضر** سیه دلی‌که چو طاوس‌درخودآرایی‌است. صائب (عر.ف)

محضر کردن-m.kardan = فتوی دادن ونوشتن محضر: شعرم به‌زر نوشتند آنجا خواص **مکه** بر بی‌نظیری‌من **کردند** حاج **محضر**. خاقانی (عر.ف)

محفور - mahfûr = نوعی‌فرش: بساط غالی رومی فکنده‌ام دو سه جای در آن زمان‌که بسوئی‌فکنده‌ام **محفور**. فرخی (مع-عر. رك: محفوره‌ومحفوری)

محفوره - mahfûra = زیلو و قطیفهٔ خوابدار که مردم فرش‌خانه وغیره کنند (= محفوری- عر)

محفوری - mahfûrî = منسوب به «محفور»- محفوره ومحفور: «وچندان جامه وطرائف وزرینه وسیمینه و غلام و کنیزك ومشك وکافور وعناب ومروارید **ومحفوری** وقالی وکیش واصناف نعمت بود...». تاریخ بیهقی (مع-عر.ف)

محکم‌کمان- mohkam kamân = سخت‌کمان-کنایه از زورآور و دلیر (عر.ف)

محمل بستن-mahmelbastan = محمل‌بربستن = بستن محمل برپشت‌شتر و جز آن- آمادهٔ حرکت‌شدن: تبیره‌زن بزد طبل‌نخستین شتربانان‌همی **بندند محمل**. منوچهری- مرا در منزل جانان چه امن وعیش‌چون هردم جرس‌فریاد میدارد که **بربندید محملها**. حافظ (عر. ف)

محمل گشادن - m.gošâdan = بازکردن کجاوه از پشت شتر وجز آن- رحل اقامت افکندن : ابر بین آمده چون جوهرئی ازدریا   برسر چارسوی باغ **گشاده‌محمل**. حسن دهلوی (آنن)

محمل نشانیدن - m.nešânîdan ومحمل نشاندن= بستن کجاوه برشتر و جز آن: تقدیر بیك ناقه **نشانید دومحمل** سلمای حدوث تو ولیلای قدم را. عرفی (آنن-عر. ف)

محنتستان - mehnatestân = محنت‌کده : دوش دیدم شکفته بستانی دیدم امروز **محنتستانی** . نظامی (مع- عر. ف)

محنت‌کده - m.kada = جای محنت، غمکده: همچو دهلیزۀ **محنکتدۀ** مابمیان   نیستخالی دمی ازولولۀ وا اسفا . وحشی (عر. ف)

محیط کحلی رنگ - kohlîrang mohîte کنایه از دنیا : صدف **این محیط کحلی رنگ**   چون برآمود در بکام نهنگ نظامی (عر.ف)

مخ - mox = لجام گران که برسر اسبان سرکش‌زنند: نزر وی‌عزیزی‌است که چون مرکب شاهان   رائض بنهد بر سر خرکرّه همی **مخ**. سنائی- درخت خرما (جها)- شته وبید (مع)- و بتازی = مغز

مخ - max = آتش : در خلوت تنگ یافت آن‌شیخ کرخ   بس‌گرم‌تنورکی شب از سورت (سوزش) **مـخ** . جامی (رشی)- اسم مصدر وامر وفاعل‌مرخّم از «مخیدن»- زنبور (مع)

مخبط- moxabbat = درهم آمیخته وآشفته- تباه وفاسد-پریشان عقل (عر)

مخبط‌شدن - m.šodan = تباه شدن- درهم‌آمیخته وآشفته شدن: چون **مخبط‌شد** اعتدال‌مزاج   نه عزیمت اثر کند نه علاج. سعدی (گل-عر.ف)

مخبط کردن- m.kardan = درهم وآمیخته وآشفته‌کردن: «... جمله دیار خراسان آشفته **ومخبط کردند**.سلجوقنامۀ ظهیری- تباه‌کردن- پریشان عقل‌کردن (مع- عر.ف)

مخت - moxt = امید ورجا:هرکه دارد بر جهان یك ذرّه **مخت**   دیگ سودایش بماند نیم پخت . شهاب‌الدین عبدالرحمن (جها- خ: مخت)

مخراق - mexrâγ = مرد نیکو اندام وبخشنده- فوطۀ بهم پیچیدۀ تافته شبیه بتازیانه‌که با آن‌کسی‌را کتك‌زنند: از عرف رمان گشته و از شرع‌گریزان چون دیو زلاحول وچو دیوانه‌ز**مخراق**. قوامی رازی- فریب وتزویر: ای لطیفی که با مروّت تو   مدح با دیگران بود **مخراق**. عثمان‌مختاری (مع-عر)

مخراق‌زن - m.zan = دروغ زن وترفندباف: بهرمحل‌محققانرا   **مخراق زن** این مخرقانرا. خاقانی(مع-عر.ف)

مخرق - maxraγ = دروغزنی وکذب: آنجا که تو برخوانده زند ویا زند زردشست به **مخرق** زبان بریده . (مع- عر)

مخرقه- maxraγa = شرمندگی-

تیرگی- دروغ زنی و کذب (= مخرق) :
رزبان گفت که این **مخرقه** باور نکنم تا
بتیغ حنفی گردن هریك نزنم. منوچهری
- نیرنگ وفریب (= مخراق)، «اکنون
مرا پیرمردی درزی عاجز ره نمود
ومی گوید که مقصود تو ازوی حاصل شود
مرا این، **مخرقه** نماید». سیاست نامه- تیغ
چوبین که بعض قلندران دارند (مع-عر)

مخنده - maxanda = اسم فاعل
از «مخیدن» - فرزندیکه عاقوالدین و
عاصی باشد (قا)

مخیدن - maxîdan = خزیدن-
جنبیدن، سبك نیك زن سوی خانه دوید
برهنه باندام او در **مخید**. بوشکور (فر)
- پیروی کردن - چسبیدن، دانش آموز
و چونادان زپس میر **ممخ** تا چو دانا
شوی آنکه دگران بر تو **مخند**. ناصرخسرو

مخیز - maxîz = مهمیز، چورستم
ورادید زانگونه تیز برآشفت زانسان
که بود از **مخیز**. فردوسی (رشی)

مد - maz-mad مخفف«مند» =
پسوند مکان در اسامی جاها: اخلومد (=
«اخلو» = آلو»)- ترمد- فریومد

مدنگ- madang = دندانهٔ کلیدان:
همه آویخته از دامن دعوی و دروغ
چون کنه از کس گاو چو کلیدان ز **مدنگ**.
قریع الدهر (فر)

مدی - madi = نهی ازدادن =
مده: آنچه با رنج یافتیش وبذل تو
بآسانی ازگزافه **مدی**. رودکی (نظ)

مر - mar = حساب و آمار- شمار،
نه لشکری که مر آنرا کسی بداند حد نه
لشکری که مر آنرا کسی بداند مر. فرخی
(په، mar)- هرعقدی از اعداد که برای
شماره بکار برند: چنین گفت کای پرخرد
مایه دار چهل **مر** درم هر **مری** صدهزار.
فردوسی - عدد پنجاه: مرّ ما مرّ من
حساب العمر چون به پنجه رسد حساب
مر است. خاقانی - اداتی که برای افادهٔ
حصر واختصاص وتأکید ویا بطور زائد
پیش از مفعول صریح آید: «ابوالعباس
طوسی بفرمود **مر** مهتدی بن حماد بن عمرو
الذهلی» را. تاریخ بخاری- یا پیش از
مضاف الیه مقدم برمضاف (ملحق به«را»
بفك اضافه) آید: درست شد که زمانه
است **مر** مرا دشمن بجز زمانه مرا
دشمن دگر مشمر. مسعودسعد- یا پیش
فاعل ویا مسندالیه آید: بگریند **مر** دوده و
میهنم که بی سر ببینند خسته تنم. فردوسی
- مخفف «مـار» = لقب حکام وامرای
غرجستان: «وچند نفر از امراء معتبر
روم خصوصاً حاکم مرعش وحاکم ملاطیه
و حاکم طربزون: «و **مر** ماسیس دستگیر
شده». عالم آرا (مع)

مرا- marâ = من را و بمن (درحالت
مفعولی): اگر بخت پیروز یاری دهد
مرا برجهان کامکاری دهد. فردوسی-(ویا
درحالت مسندالیهی): اکنون **مرا** آنقدر
نباشد». مجمل التواریخ- بمعنی «برای من»:
که باشد **مرا** وترا کارگر چو مردم
جدا ماند از به بتر؟ فردوسی (مع)

مراحل نشین - marâhelnašîn
= مسافر - کنایه از هریك از سیّارات
هفتگانه (مع-عر.ف)

مراغه - marâγa = غلتیدن: چو
مراغه کند کسی برخاک چون برد خاک
او چه دارد باک. عنصری (فر)

مراکردن - merâkardan = پیکار
وجدال کردن - کوس برابری زدن: بسا
کاخا که محمودش بنا کرد که از رفعت
همی با مه **مراکرد**. چهار مقاله (عر-ف)

مربع - morabba. = غیر از معنی
معمول = قسمی از مسمط و آن چنان باشد
که شاعر چهار مصرع بیاورد که همه در
وزن مشترك باشند و سه مصراع اول در
قافیه اشتراك داشته باشند و قافیه مصراع
آخر تابع قافیهٔ اصلی که بنای شعر بر
آنست باشد - نوعی شعر که چهار بیت یا
چهار مصراع باشد بطوریکه آنها را هم
افقی بتوان خواند هم عمودی - بحری از
عروض که در آن چهار رکن باشد نه زیاده
ونه کم - «رباب الشاعر» که چون کاسهٔ این
ساز مربّع بوده بعضی نویسندگان آنرا
بدین نام خوانده‌اند - چهار زانو: نشسته
بر سریر عز **مربّع** بفرمان تو گردون
مدوّر. مسعودسعد (مع-عر)

مرج - marj = مرزوزمین: زمهرش
مبادا تهی هیچ دل ز فرمانش خالی مباد
ایچ **مرج**. رودکی - زمینی که کناره‌های
آن برآمده باشد ودرآن چیزی بکارند
(= مرزومرزو)

مرجاموك - marjâmûk = مرجومك
= عدس - بصورت، **مرجو** و **مزرو** نیز
آمده (آ: مرجمك)

مرجان - marjân = جانوری در
یایی که دارای پایهٔ آهکی است - پایهٔ آهکی
مرجان قرمز که جزو احجار کریمه است:
تا مورد سبز باشد چون زمرد تا لاله
سرخ باشد چون **مرجان**. فرخی - مروارید
(معر. سر: marganîta = مروارید)

مرجان‌پرورده - m.ɛ.parvarda
کنایه از لب معشوق - شراب انگوری
(عر-ف)

مرجو - marjû = مرجمك وعدس:
«تا بیرون آرد برای ما از آن چه برو
یاند زمین از تره‌اش و سیرش و**مرجویش**
و پیازش...». تفسیر ابوالفتوح

مرحبا - marhabâ = آفرین، زه:
آسمان گوید زمین را **مرحبا** با توام چون
آهن وآهن‌ربا. **مولوی** (عر)

مرحبازدن - m.zadan = آفرین
گفتن: طریق عشق می‌پوئی خرد را الوداعی
گو بساط قرب می‌جوئی بلا را **مرحبائی**
زن. سلمان ساوجی (بها-عر-ف)

مرخشه - maraxša = نامبارك و
نحس: آمد نو روز و نو دمید بنفشه
بر مها فرخنده باد و بر تو **مرخشه**.
منجیك (فر)

مرد - mord = ماضی ومصدر مرخّم
از «مردن» - از اتباع «خرد» = بی‌ارزش
وناقابل: وان زر تو هم قراضهٔ خرد و
مرد دست لرزد پس بریزد زرّ خرد.
مولوی - مخفف «مورد» = گیاه کوله‌خس
(مع)

مرداد - mordâd مخفف «امرداد»
= نام ماه پنجم از سال شمسی - روز
هشتم از هرماه شمسی: روز **مرداد** مژده
داد بدان که جهان شد بطبع بازجوان -

یکی ازامشاسپندان‌که تدبیر امور ماه و روزمردادبدوسپرده‌شده‌ومظهرجاویدانی اهورامزدا و در جهان مینوی بخشایش ایزدی و جزای نیکوکاران و در جهان خاکی‌نگهبانی‌گیاه‌بااوست(او:ameretât = نمردنی وجاویدان)

مردارسنگ - mordârsang و مرداسنگ=جوهری‌که ازسرب سازند و در مرهمها بکار برند: جیفهٔ دنیا ندارد پیش ما رنگی‌که لعل میشود **مردار سنگ** از دست استغنای مـا . عبدالغنی قبول (آنن) و بصورتهـای **مرداهنگ**، **مرداسنگ**، **مرده‌سنگ** و**مرده‌سنج** نیز ضبط شده

مرداسنگ - mordâsang = مردارسنگ

مرداوژن- mardawžan =مرد افکن=دلیروپهلوان:ببرگرد افکن‌است وشیرشکار شیر**مرداوژن**است وببرشکر. مسعودسعد

مرداهنگ - mordâhag = مرداسنگ

مردگیر- mardgîr = سلاحی‌کج مانند چوگان (قا)

مردگیران - mardgirân = نام جشنی است‌که پارسیان درپنج روز آخر اسفندماه میگرفتند (قا)

مردم- mardom = بشر وآدمی- انسان مهذب: «ولیکن با **مردمان‌مردم** باش وباآدمیان آدمی...» . قابوسنامه- مردمك چشم : زگریه **مردم** چشمم‌نشسته در خونست به‌بین‌که در طلبت حـال مردمان چونست. حافظ (په:martōm)

مردم‌آمیز - m.âmîz = بسیار معاشر : چون بریش آمـد و بلغـت شد **مردم‌آمیز** ومهرجوی بود. سعدی(گل)

مردم‌آهنگ- m.âhang = مردم آهنج=مردم‌کش- مردگیر

مردم‌داشتن-m.dâštan = بخوشی و نیکی‌رفتار کردن:«وبرعادت‌عدل‌خویش هرجای**مردم بداشت**...». مجمل‌التواریخ (مع)

مردم‌زاده - m.zâda ومردم زاد = آدمی‌زاد : فرشته است بعلم و بهیمه است بجهل میان هردو منـازع بماند **مردم‌زاد**. مولوی (رشی)

مردم‌سار - m.sâr = آنکه‌صورت وقیافه انسان دارد- آنکه دارای روش انسان واقعـی است : همچنین در سرای حکمت و شرع آدمی سیرباش **ومردم سار** . سنائی (مع)

مردم‌گریز-m.gorîz = گوشه‌گیر ومعتزل

مردم‌گزا(ی) - m.gazâ(y) = آنکه‌مردم را بگزد : مهره‌نگر گومباش افعی **مردم‌گزای** نافه طلب‌گو مباش آهوی صحرانشین . مرزبان‌نامه ـ مردم آزار (مع)

مردم‌گیا(ه) - m.giyâ(h) = گیاهی شبیه‌بآدمی‌که در چین‌روید=مهر گیاه : باد صبا‌که فحل بنات نبات بود **مردم‌گیاه**شد‌که نه‌مرداست ونه‌زن است. انوری (نظ)

مردمه - mardoma = مردمك چشم: چون‌هردو میم‌مردمه درچشم‌کائنات کور است هردو **مردمهٔ** چشـم مردمی . خاقانی (رشی)

مردمی - mardomî = انسانیت-

مروت و وفا: **مردمی**میکن و باز آ که‌مرا
مردم **چشم** خرقه از سر بدر آورد و
بشکرانه‌بسوخت.حافظ- مردی ودلیری:
بدر بدکه جست از شما **مردمی** چو
بشناخت‌برگشته باخرمی. فردوسی(بها)

مردن - mordan غیر از معنی معمول= کنایه‌ازخاموش‌شدن‌چراغ- نهایت اشتیاق داشتن به‌چیزی- خواستار بسیار چیزی شدن: اینچ میگویم بقدر فهم‌تست **مردم** اندر حسرت فهم درست. مولوی

مرده‌ریگ - mordarîg = مرده ری = میراث: از خراج ارجمع آری زر چو ریگ آخر آن‌ازتو بماند**مرده ریگ**. مولوی - بمرد وجهان **مرده‌ری** ماند ازاو شدآن‌گنج باشاهی ورنگ وبو. فردوسی (رشی)

مرده‌سنگ - m.sang = مردار سنگ

مردینه - mardîna =جنس«نر» مقابل مـاده: که از دستش‌نخواهددرست یکتن اگر**مردینه** باشد یازنینه. ناصر خسرو (مع)

مرز - morz = اسم مصدر وفاعل مرخم ازفعل«مرزیدن»: کون‌مرز-سوراخ دبر -کون وسرین : چندکوبد زخمهای گرزشان برسرهرزاژ خای و**مرزشان**. مولوی (آنن)

مرز- marz = مرج = زمین- ناحیه: همه سنگ‌خاراست آنکوه و**مرز** تهی یکسرازمیوه‌وکشت وورز. اسدی(رشی)- کود زراعت - برآمدگی اطراف زمین زراعتی وباغ- کرد وباغچه: تیغهای کوه‌از او پرلاله و پرسوسن است **مرزهای** باغ ازاو پرسنبل وسیسنبراست. فرخی- سرحد : بسنده‌کند زین‌جهان**مرز**خویش بداند مگر مایه وارز خویش. فردوسی (فر)- ساحل رودخانه. تاریخ قم (او : merezu)- شرابی‌که ازگندم وگاورس وجوسازند= بوزه-اسم‌مصدروفاعل‌مرخم از «مرزیدن» = morz (مع)

مرزبان - m.bân و مرزوان = حاکم ناحیه کشور- حاکم‌ناحیهٔ‌سرحدی -مالک‌زمین- نگهبان(په: marəz(j)pân)

مرزغن - marzaγan ومرزغان مبدل مرغزن = گورستان : هرکرا راهبر زغن باشد منزل او **بمرزغن** باشد عنصری (فر)

مرزنگوش- marzangûš ومرزه گوش = مرزنجوش و آن نوعی ریحان خوشبوست‌که دارای‌گل‌کبود است (قا)

مرزو(ی)- marzû(y) = زمینیکه برای زراعت آماده شد: کوه ودرهٔ هند مرا زآرزوی غزو خوشتر بود ازباغ وبهار ولب **مرزوی**. فرخی (=مرز)

مرزوان - marzvân = مرزبان -گیاه اختر (مع)

مرزه - marza = ماله بنایان (جها)- چراغدان (= مزره)

مرزه‌گوش- m.gûš = مرزنگوش ومرزنجوش

مرزیدن - mo(a)rzîdan = مالیدن- جماع‌کردن (په: marzîtan)

مرس - maras = طناب وریسمان- رسنی‌که درگردن‌شیر وسگ‌کنند: اگرچه

سگ به **مرس** می‌کنند صیادان کشیده است سگ نفس در **مرس** ما را. صائب (نظ- آ: meres)- ودرتازی بمعنی‌کار آمد ومجرّب وآزموده (مع)

مرست - marost = مرو یاده نهی دعائی **رستیدن** = رُستن وروئیدن

مرست - marast = نهی‌دعائی از رستیدن = رستن ورهیدن و شاهد هردو لغت فوق این شعر فرخی است : سرا وباغ چو بی‌کتخدای خواهد ماند گل بنفشه **مرست** وسرای وباغ **مرست**

مرس‌کردن - maraskardan = ریسمان درگردن تازی‌انداختن- اسدرا زگردون **مرس‌کرده**چون سگ شهاب آورد از پی پاسبانی. وحشی (مع)

مرسله - morsala = فرستاده‌شده - آویخته شده- آویخته‌شده-گردن‌بند: نسترن لولوی بیضا دارد اندر **مرسله** ارغوان لعل بدخشی داردانددر گوشوار. فرخی (عر)

مرسله‌پیوند - m.peyvand = نظم‌دهنده‌و برشته‌کشندهٔ گوهرهای گلو بند: سابقه سالار جهان قدم **مرسله‌پیوند** گلوی‌قلم. نظامی (مع-عر.ف)

مرصّع- morassa' = جواهرنشان - شعری‌که درآن صفت ترصیع باشد - قلمی از خط عربی‌که از قلم طومار استخراج شده (مع-عر)

مرصع‌خوانی- m.xânî = سخنان ساخته‌گفتن : قصّهٔ افسرکیخسرو و تاج جمشید بسرخاك‌نشینان‌که**مرصّع‌خوانی** است. تمهیدقصه‌خوانی: قصهٔ قبضهٔ شمشیر تو دارم بمیان گوش‌کن‌گوش‌که رفتم **بمرصع خوانی** . قدسی - خوش سخنی ورنگین‌کلامی: درافشانی عرض مطلبش رفت **مرصّع خوانی** لعل لبش رفت . اشرف (مع-عر.ف)

مرصع‌زبان - m.zabân = خوش سخن و رنگین‌کلام : معلّی‌کلام و مصفّی ضمیرم ملمّع‌بیان و**مرصع‌زبانم**.طالب آملی (بها- عر.ف)

مرغ - marγ = گیاه معروف به **فرزد**که خوراك چارپایانست - سبزه و چمن: یله‌کرد ازآنسوکه بودآب **ومرغ** ببست از بر دامن ریگ و رغ . اسدی (فر)-وبتازی بمعنی‌گیاه‌تر چریدن ودر گیاه درغلطیدن= مراغه-آب‌دهان(عر)

مرغ- morγ = مطلق‌طیور-ماکیان - کنایه از خورشید : تو دهی صبح را شب افروزی روز را **مرغ** و مرغرا روزی. نظامی-مرشد و ولی‌زا مرغ تمام =مرشد کامل (په: murv)

مرغ‌آتش‌خوار - m e.âtašxâr = شتر مرغ (مع)

مرغ‌آذرافروز-m.e.âzarafrûz = ققنس : منم آن مرغ **کاذر افروز** خویشتن را در آذر اندازد . خاقانی - پروانه (مع)

مرغ‌آفتاب‌علم-m.e.âftâbalam کنایه از آتش (مع-ف.عر)

مرغ‌آمین - m.e.âmîn = فرشته ایستکه در هوا پروازکند وهمیشه آمین گویدوهردعائی‌که به‌آمینش‌رسدمستجاب شود: گلشن‌عاشق‌دعاگورا بلبلی‌به‌ز**مرغ**

آمین نیست. حسن رفیع (بها)

مرغ الهی - m.e.elâhî کنایه از روح وروان- نفس ناطقه (عر.ف)

مرغ باغ - m.e.bâγ = بلبل

مرغ بام - m.e.bâm = بلبل - قمری (مع)

مرغ بسم الهی- m.e.besmellâhî = مرغ بسم الله = بسم اللهی که بشکل مرغ نویسند : یك عضو من از دوست نباشد خالی سرتا پا حق چو **مرغ بسم الهی**. (بها-ف.عر)

مرغ بسمل کرده- m.e. besmelkarda = مرغ سر بریده: دوزلفکانت بگیرم دل پر از غم خویش چو **مرغ بسمل کرده** در او درآویزم. خفاف (فر)

مرغ تمام - m.e.tamâm = مرشد کامل (مع-ف.عر)

مرغ بی‌هنگام- m.e.bîhangâm = مرغ بیوقت = خروسی که بیوقت خواند: **مرغ بی‌هنگام** شد آن چشم او از نتیجهٔ کبرو او وخشم او. مولوی

مرغ چمن- m.e.caman = بلبل: صبحدم **مرغ چمن** با گل نو خاسته گفت ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت. حافظ

مرغ خوشخوان - m.e.xošxân = بلبل

مرغ دانا - m.e.dânâ = مرغ هوشیار-کنایه از سیمرغ؛ بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر بدام ودانه نگیرند **مرغ دانا** را. حافظ-طوطی(مع)

مرغدل - m.del = ترسو (قا).

ضعیف النفس- خائف ازخدا: درکنف فقر بین سوختگان خام پوش برشجر لانگر **مرغ دلان** خوش نوا. خاقانی

مرغ دل- m.e.del = دل-عقل(مع)

مرغ دوست - m.e.dûst = مرغی که آواز او شبیه کلمه «دوست» است: زبان تا در دهان دارم حدیث دوست میگویم چو **مرغ دوست** تا دم میزنم یا دوست میگویم. رضی شیرازی (بها)

مرغ رنگین تاج- m.e.rangîntâj = خروس- درّاج (مع)

مرغ روحانی - m.e.rûhânî = ولی ومرشد: **مرغ روحانیش** گفت ای پیر راه دردمندی میگذشت این جایگاه. منطق الطیر (ف.عر)

مرغ روز- m.e.rûz کنایه از آفتاب (مع)

مرغزار - marγzâr = سبزه‌زار -چمن‌زار (مرغ+زار)

مرغ زر- morγezar کنایه از آفتاب - صراحی طلا که بشکل مرغابی سازند = مرغ زرین

مرغ زرّین - m.e.zarrîn = مرغ زرّین خایه- مرغ طلائی

مرغ زرین خایه- m.e.zarrinxâya = مرغی که طبق افسانها تخمش از طلا بود-کسی که سود بسیار بدیگری رساند: بدو گفت (اسکندر) رو پیش دارا بگوی که از باز باشد کنون رنگ وبوی که **مرغی که زرین همی خایه کرد** بمرد و سر بازما مایه کرد. فردوسی

مرغزن- marγazan = ومرزغن=

گورستان : آن جهانداری که گشت اندر نبرد مرغزار از زخم تیغش **مرغزن**. امامی‌هروی (رشی) - کنایه از دوزخ : هیچ‌نندیشی که تاخود چون بود انجام‌کار مرغزار آید جرای قتل تو یا **مرغزن**؛ سنائی (marg* + پهلوی z'n' = دخمه بعقیدهٔ هنینگ)

مرغزی - marγazî = منسوب به «مرو» = مروی- منسوب «مرغز» که نام شهری است (مع)

مرغ‌سحر- morγe.sahar = بلبل: ای **مرغ‌سحر** عشق‌زپروانه بیاموز کان سوخته را جان شد وآواز نیامد. سعدی - خروس- قمری- سالك سحرخیز (مع- ف. عر)

مرغ‌سحرخوان - m.e.r.xân = بلبل- خروس - قمری (ف.عر.ف)

مرغ‌سغدی - m.e.soγdî کنایه‌از بربط- چنگ (مع)

مرغ سلیمان - m.e.soleymân = هدهد : قافله شب چه شنیدی زصبح **مرغ‌سلیمان** چه خبر ازسبا.؟ سعدی

مرغ شب‌آویز - m.e.šabâvîz = مرغ حق : چو بردستان زدی دست شکرریز بخواب‌اندرشدی **مرغ‌شباویز**. نظامی

مرغ‌شب‌خوان- m.e.šabxân = بلبل: **مرغ‌شب‌خوان**را بشارت بادکاندر راه عشق دوست را بـا نالهٔ شبهای بیداران خوشست. حافظ-خروس (مع)

مرغ‌شب وروز - m.e.šaborûz = ماه وآفتاب (مع)

مرغ‌صبح‌خوان- m.e.sobhxân کنایه از بلبل = خروس- آفتاب: چه حالتست که گل درسحر نماید روی چه آتش است که در**مرغ‌صبح‌خوان** گیرد ؟. حافظ

مرغ‌طرب - m.e.tarab = بلبل: بال فروکوفت مرغ، **مرغ‌طرب** گشت دل بانگ برآورد کوس ،کوس سفـر کوفت خواب. خاقانی- مغنّی و مطرب-کبوتر نامه‌بر (مع-عر.ف)

مرغ‌طور- m.e.tûr = مرغ کوچکی که‌درطور راهنمای موسی بدرخت‌توحید شد که بعضی آنرا بلدرچین‌و برخی گنجشك کوهی تصور کرده‌اند: همزفرعون بهیمی دور شو هم‌بمیقات آی و**مرغ‌طور**شو. عطار (مع-ف.عر)

مرغ‌عیسی - m.e.îsâ = خفاش : چه راحت **مرغ عیسی** را زعیسی که همسایه است باخورشید عذرا. خاقانی

مرغ‌فرمان‌روا- m.e.farmânravâ = سیمرغ: گزی دید برخاك سر برهوا نشست ازبرش **مرغ‌فرمانروا** . فردوسی

مرغ‌فلك - m.e.falak = ملك و فرشته (مع-ف.عر)

مرغ‌قاف - m.e.γâf = سیمرغ ، عنقا: باز ازچه‌گاه‌گاهی برسر نهد کلاهی **مرغان‌قاف** دانند آئین پادشاهی. حافظ

مرغ قبله نما(ی) - namâ(y) = m.e.γebla آلتی است بصورت مرغ که در قبله‌نما تعبیه میکردند وروی‌آن بجانب قبله بود : دلی‌که در قفس سینه طوف کعبه کند چو **مرغ قبله‌نما** درغم

رهائی نیست. محسن تأثیر (بها-عر ف)

مرغ کاغذی - m.e.kâγazî =
نوعی بادبادك : شوق پروازی که من با نامهٔ خود دیده‌ام دیده‌ام آخر که **مرغ کاغذی** خواهد شدن. سیدحسن خالص

مرغ گردون - m.e.gardûn =
خورشید: **مرغ گردون** درپیش پرمیزند بردرش چون حلقه‌ای سر میزند. عطار (مع)

مرغ گوشت ربا(ی) - robâ(y)
m.e.gûšt= زغن

مرغ گوگرد - m.e.gûgerd =
کنایه ازکبك‌دری (مع)

مرغ گویا - m.e.gûyâ= کنایه ازطوطی (مع)

مرغ لب-m.e.lab= کنایه‌ازسخن وکلام (مع)

مرغ‌مجنون - m.e.majnûn =
مرغی که گویند برفراز سر مجنون در شاخه‌های درخت لانه‌کرده بود: زان دل شوریده را برتارك سر می‌نهم کاشیان **مرغ مجنون** شد دل‌شیدای‌من. عرفی(بها)

مرغ‌مقلد - m.e.moγalled =
مرغ «مینا» که صداها را تقلید میکند (ف. عر)

مرغ‌نامه - m.e.nâma = کبوتر نامه‌بر: که **مرغ نامه شد** روح الامینش. امیرخسرو (بها)

مرغ‌نامه‌آور - m.e.n.âvar =
مرغ نامه- هدهد ومرغ سلیمان - قاصد و پیك

مرغ‌نامه‌بر-m.e.n.bar= مرغ‌نامه

مرغوا- morγvâ= تفأل وفال‌بد: آری چو پیش آیدقضا مروا شود چون **مرغوا** جای‌شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن. امیرمعزی (قس: مرغ+ آوا)

مرغوازدن - m.zadan = تفأل بد زدن- تفأل‌زدن: چون‌کنم من دعای بد حاشا یا **زنم مرغوای** بد حاشا. سنائی (مع)

مرغوزن- marγûzan= مرغزن - آرامگاه انوشیروان (مع)

مرغول - marγûl ومرغوله =
زلف و کاکل تابخورده ومجعد: جوان چون‌بدیدآن‌نگاریده‌روی بکردارزنجیر **مرغول** موی. رودکی (فر)- آوازیکه دارای تحریر وپیچش باشد: تو ودست ودستان و **مرغول** مرغان که ازغول صد دست‌دستان نماید. خاقانی -کنون از سر سرو وپای صنوبر کشد مرغ **مرغوله** و لاله ساغر. امیدی (رشی)

مرغ‌هزاردستان- hezârdastân
morγe.= بلبل- سارسیاه (مع)

مرغ‌همایونفال- homâyûnfâl
m.e.= مرغ‌همای: خرابیهای ظاهرگنج در ویرانه میدارد مبصرجغد را **مرغ همایونفال** میداند. صائب (بها)

مرغ‌سدره- m.e.sedra= فرشته، ملك (ف.عر)

مرغ‌عرشی-m.e.aršî= مرغ‌سدره (ف. عر)

مرقد - marγad= خوابگاه - آرامگاه- محمل‌که باتزیینات وتجملات مخصوص بوسیلهٔ ستوران‌حمل ونقل‌میشد

واختصاص بطبقهٔ ممتاز داشت؛ درخنجرت
از ماهتاب گوهر برمرقدت از آفتاب
ناره. عثمان مختاری (عر)

مرقع - mora$\gamma\gamma$a' = جامهٔ پاره
پاره بهم دوخته - جامهٔ صوفیان که از
قطعات رنگارنگ بهم دوخته شده - کاغذ
یا چیز دیگر که روی آن بخط رقاع
چیزی نوشته باشند - قطعه‌های تصاویر که
بصورت کتابی بین الدفتین جمع شود -
قطعاتی از خطوط زیبا که بشکل کتاب
جمع کنند (مع-عر)

مرقع‌پوش - m.pûš = کسیکه
مرقع بتن کند - صوفی؛ چل **مرقع پوش**
را دیدم براه جان بداده جمله بریك
جایگاه. عطار (عر.ف)

مرقع‌دار - m.dâr = مرقع‌پوش
(عر.ف)

مرکب‌انجم - markabeanjom
= آسمان؛ وقت است که **مرکبان انجم**
هم نعل بیفکنند وهم سم. خاقانی (عر)

مرکب‌جم - m.e.jam کنایه ازباد
(مع-عر.ف)

مرکب‌چوبین - m.e.cûbîn =
علاوه برمعنی معمول = تابوت؛ «لاجرم
چون سلطان پادشاه شد ، این مرد بر
مرکب‌چوبین نشست». بیهقی (مع-عر.ف)

مرکن - markan = مرکز شستشوی
لباس وغیره - تغار بزرگ - ظرف غذا؛
امروز دو مرده پیش گیرد **مرکن** فردا
گوید تربی از اینجا بـرکن . سعدی
(گل عر)

مرکو - markû = گنجشك : تو
مرکوئی بشعر و من بازم از باز کجا
سبق برد **مرکو**؛ دقیقی (فر)

مرگ - morg = آب بینی که غلیظ
باشد (جها)

مرنده - maranda = کوزهٔ آب؛
داد دردست او **مرندهٔ** آب خورد آب
از **مرنده** او بشتاب. منجیك (فر)

مرگامرگ - margâmarg =
مرگ عام بسبب قحطی یا شیوع بیماری
ساری - طاعون (مع)

مرگا مرگی‌ناك - margînâk
margâ = جائی که در آن مرگ عام باشد.
منتهی‌الارب

مرگ‌ارژان - marg aržân ،
مرگ‌ارجان ومرگ ارزان = مستحق
مرگ - گناه بزرگ (په: margaržân)

مرو - marv = گیاهی خوشبو که
بتازی **ریحان‌الشیوخ** گویند (په: marû)
- کاچیره - سنگ آتش‌زنه (مع)

مرو - marû = «مرود» و امرود
- گونه‌ای ماهی استخوانی (مع)

مروا - morvâ = فال نیك؛ لب
بخت پیروز را خنده‌ای مرا نیز **مروای**
فرخنده‌ای. عنصری (په: murvâk)

مروارید - morvârîd = جسم
کروی و شفاف که در داخل صدف از
انجماد ترشحات مخاط بدن او تکوین
میشود و از احجار کریمه است (په :
morvârît مأخوذ از یو: marγaritês)

مروارید بستن - m.bastan =
نصب مروارید بجامه - خدمت و منصب
نو یافتن و ترقی کردن - خجل شدن (مع)

مرواریدین - morvârîdîn و مرواریدی،منسوب به«مروارید» = ساخته از مروارید- مزین بمروارید: «اسب با زین وسازگوهرین و**مرواریدین** وزرین و یاقوتین بیرون آید» . تفسیر کمبریج

مروای نیك - morvâye nîk = تفأل خیر- نام لحن چهاردهم ازسی‌لحن باربد (خسروشیرین-نظامی)

مرود - marûd ومرو = امرود: بر سر شاخه**مرودی**چنددید بازصبری کرد و خود را واکشید. مولوی

مرود - mervad = میل سرمه- آهن حلقهٔ لگام‌که‌گرد آن باشد-چرخ آهنین دول- میله‌ای‌که باز برآن نشیند وزنجیری داردکه‌پای بازرا بدان‌بندند: شیر نخواهد به پیش او درزنجیر باز نخواهد به‌پیش او در **مرود**. منوچهری (مع-عر)

مرورشك - marvrešk = تخم **مرو** (قا)

مروریه - marvariyya = نوعی کاسنی‌برّی یا کاهوی دشتی (ح-قا)

مرزونه- marvazana = دخمه، ناووس ومقبرهٔ کافران: گفت‌اینجا ناووسی هست‌ازنواویس یعنی**مروزنه**‌گبرکان». تفسیر ابوالفتوح (= مرغزن)

مروزی - marvazî = منسوب به «مرو»

مروسیدن - marûsîdan = رنج‌دادن وپا برسرکسی‌زدن : «معافسه همدیگر **مروسیدن** وپابرسرکسی‌زدن». منتهی‌الارب- عادت‌کردن (مع)

مروق- moravvaγ = صاف‌کرده شده- شراب بی‌درد: شاه‌اگرجرعهٔ‌رندان نه بحرمت نوشد التفـاتش بمی صاف **مروّق** نکنیم . حافظ - خانهٔ رواقدار (مع-عر)

مری - merî = ممال «مراء» = جدال کردن : خط فریشتگان را همی نخواهی خواند چنین بی‌ادبی‌کردن و لجاج و **مری**. ناصرخسرو (مع-عر)

مری-morî = ریاکننده: من‌بپرسم کزکجایی هی **مری** توبگوئی نه‌زبلخ ونزهری. مولوی (مع-عر)

مریخ - merrîx = ستارهٔ بهرام - زغال افروخته-آهن- فولاد (مع-عر)

مریخ‌آفتاب‌علم- m.e.âftâbalam = کنایه‌ازآتش(عر.ف.عر)

مریخ‌ذنب‌فعل-m.e.zanabfe'l = کنایه‌ازحلقهٔ زنجیری‌که برپای ستوران گذارند (مع- عر)

مریخ‌ذنب فعل‌زحل‌سیما - sîmâ m.e.z.f.e.zohal = مریخ ذنب فعل (مع- عر)

مریخ سلب - m.salab کنایه از لباس سرخ- سرخ‌پوش: مه‌مرکب مشتری شمایل **مرّیخ‌سلب**زحل‌حمایل. خاقانی (عر.ف)

مریزاد - marîzâd = نهی دعائی از ریختن= عاجز مباد-کلمهٔ تحسین= آفرین : دگر بنگر چنو پیکر نگـارد **مریزاد** آن خجسته دست بتگر . دقیقی (خ: مریزا)

مریم‌زاد- maryamzâd = آنکه

بکر باشد و مانند مریم‌عذرا بچه‌آورد :
ز امتحان طبع **مریم زاد** بـرچرخ دوم
تیر عیسی نطق‌را در خرکمان آورده‌ام.
خاقانی (مع-عر.ف)

مریم‌غور- m.e.γûr کنایه‌ازشاخهٔ درخت انگور در ایام‌خزان- گیاهی‌است زینتی (مع-عر)

مز - maz = اسم مصدر وامر و فاعل مرخم از «مزیدن» = مکیدن ودر تازی به تشدید «ز» mazz آمده

مزاد - mazâd = زیادکردن- افزودن قیمت چیزی- زیادت : عشوه‌ای از لب شیرین تـو دل خواست بجـان بشکر خنـده لبت گفت **مزادی** طلبیم . حافظ (عر)

مزادکردن - m.kardan = زیاد کردن و بالابردن قیمت (عر.ف)

مزد دندان - mozdedandân = دندان‌مزد= زریکه درپایان‌مهمانی مستمندان بآنان دهند (قا)

مزدست - mozdast مخفف مزد دست : دزد در من بجای **مزدست** بد گویدم ارچه بانگ‌دز دست. نظامی

مزدکی - mazdakî =منسوب به «مزدك» = پیر و آئین مزدك- مانندمزدك بودن

مزدکی‌کردن- m.kardan - فتنه برانگیختن‌مانندمزدك: خصم‌بزرجمهری یا**مزدکی‌کند** تائید میربادکه‌حرزامان ماست. خاقانی

مزدوج- mozdavaj =جفت‌شده بهم آمیخته‌شده- شعری‌که مصراعهای‌آن دوبدو باهم‌قافیه‌باشد= مثنوی- بیتی‌که علاوه‌برقافیه سجعهائی نیز داشته باشد:
گاه **ریزه** به **نیزه** پربـایی چون‌کنی **عزم‌رزم** اینت سوار (مع-عر)

مزدوردیو- mozdûredîv کنایه ازکسیکه کارهای ناپسند وبی‌معنی‌کند:
زدونی و زنادانی‌چنین **مزدور دیوان‌شد** وگرنه ارسلان خاصست‌دیو نفس‌انسانی. سنائی- عامل دیوانی (مع)

مزدیسن- mazdayasn = یزدان‌پرست

مزدیسنا - mazdayasnâ = مازدیسنا ومزدیسنی= پرستش‌مزدا (په: mazdayasna)

مزدیسنان- mazdayasnân جمع «مزدیسن»

مزره- mazra ومرزه=چراغدان (قا)

مزعفر - moza'far = خوراکی که بـا زعفران خوشبو و رنگین‌کنند - برنگ زعفران=زردرنگ (عر)

مزغ - mazγ = مغز: «**ومزغ** آن خوردن را شاید چون‌گردوك‌وبادام». ترجمهٔ تفسیر طبری

مزکت- mazket ومزگت= مسجد:
باچنین ماه چنین جشن بود همچو در **مزکت**آدینه‌سرای.فرخی (آر:mezkata)

مزلّف- mozallaf= کلمهٔساختگی از «زلف» : آنکه دارای زلف باشد - معشوق زلف‌دار- پسری‌که زلف‌آراسته:
مزلف‌است‌رخ خامه‌ام زبخت‌سیاه سواد شام‌فراقم‌خط‌لب‌جام‌است.محمداسحق(مع)

مزمزان - mazmazân = درحال

«مزیدن»: «مزمزان میخوری تا مزه بیابی». معارف بهاءولد

مزمل - mozammel = خود را در جامه پیچیده - شیر آب: آن گردش **مزمّل** زرّین شکفت زای آبی بروشنی چو روان اندر وروان. ازرقی (عر)

مزهر - mezhar = سازی بوده که فعلا مشخص نیست؛ زخمهٔ مطربان صلای صبوح در زبانهای **مزهر** اندازد. خاقانی (مع-عر)

مزهزه - mozahzeh = ساخته شده بسیاق عربی از کلمه «زه‌زه» = آفرین گوی؛ پرویز گرایدون که در ایام تو بودی بودی همه الفاظ ترا جمله **مزهزه**. منوچهری (مع)

مزیج - mezîj = ممال مزاج؛ آن چنانی زعشق وطبع و**مزیج** که نسنجی بچشم عاقل هیچ. سنائی (مع-عر)

مزیح - mezîh = ممال «مزاح»: کشانی بدو گفت با تو سلیح نبینم همی جز فریب و**مزیح**. فردوسی (عر)

مزیدن - mazîdan = مکیدن = چشیدن؛ ای آفتاب طفلی درسایه‌جمالت شیر وشکر **مزیده** ازچشمهٔ زلالت. عطار (په: mîcîtan)

مژ - maž ومج = مرادف کژ و کج؛ کژومژ = کج ومج

مژ - mož = میغ ومه

مژد - možd = مزد؛ «باکی نبود شرابها که مباح بود کردنش و بدان **مژد** فرا گرافتن. ترجمهٔ النهایة. طوسی (مع)

مژدگان - moždagân = مژدگانی؛ و**مژدگان** ده آن کسها یرا که گرویدند وکارهای نیك کردند...». ترجمهٔ قصه‌های قرآن تربت جام (مع)

مژده‌فرما - moždafarmâ = بشارت‌دهنده-خبرخوش‌آورنده-پیك قاصد

مژده فرمودن - m.farmûdan = مژده رسانیدن

مژمژ - mežmež = خرمگس

مژنگ - možang = زشتی و ناخوشی: همه آراستهٔ جنگ و فزایندهٔ کین روزی خود بخوشی خورده و ناخورده **مژنگ**. فرخی (جها)

مژو - mažû = مرجمك وعدس: عدس، نرسنگ و**مژو**. مقدمة الادب زمخشری

مژو - mežû = گونه‌ای علف‌خار دار که بکار سوخت آید (مع)

مژه - maža = مزه: «هم زاك و هم مازو را **مژهٔ** تند وگیرنده است. جامع الحکمتین (مع)

مس - mas = بزرگ ومه (په: mas)- در تازی مخفف «مس» = دست مالیدن وسودن

مست - most = گله وشکایت؛ ای از ستیهش توهمه‌مردمان به**مست** دعویت صعب منکر ومعنیت‌خام و سست. لبیبی- غم واندوه: من این **مست** گرانرا باکه گویم؟ من این بیدادرا داد از که جویم؟ فخرالدین گرگانی - «مشت» بمعنی گیاه خولنجان ومشك‌زمین (مع)

مستار - mastâr = گیاه موسوم به مرماخوز: اگر خواهی زتب زنهار زنهار کفی‌ازداروی**مستار** دست آر. محمود

تا نسیری (جها)

مستان - mastân = جمع «مست» - در حالت مستی : سوی رزباید رفتن بصبوح خویشتن کردن **مستان** وخراب. منوچهری- نهی ازفعل «ستاندن»

مستمند-mostmand = اندوهمند وغمیگن- محتاج- گله‌مند (مست+مند)

مسته-mosta = چاشنی‌دادن‌چنانکه مرغان شکاریرا بدان بنوازند : منم خو کرده بر بوسش، چنان چون باز بر**مسته**. رودکی (فر) - طعمهٔ پرندگان‌شکاری- نعمت (مع)

مسته خوردن - m.xordan = خوردن «مسته»- استفاده کردن از نعمتها- چاشنی خور شدن : «دیگرسهو آن بود که ترکمانان‌را که **مستهٔ** خراسان **بخورده بودند** استمالت کردند». تاریخ بیهقی

مستی - mostî = گله: باده‌خور و مستی‌کن **مستی** چوکنی از غم دانی که به از **مستی** صــد راه یکی مستی . لبیبی (فر)

مسکه- meska = کره: «اینك‌شما زا کاك و **مسکه** می‌باید» . معـارف بهاء ولد (خ: مسکه)

مسلخ- maslax = محرّف«مُسلَخ» = رخت‌کن‌حمام: این جهان**مسلخ** گرمابهٔ مرگ آمد هرچه داری بنهی پاك در این **مسلخ**. ناصرخسرو (مع-محر:عر)

مسلمان‌باشی - mosalmânbâšî = مسلمان‌بودن: هرگز صبحانه از بهر **مسلمان‌باشی** چیزی‌نگرفتندی». معارف بهاءولد (عر.ف)

مسمغان - masmaɣân = بزرگ مغان وموبد موبدان: «واورا آزادکرد وبرتخت زرین نشاند و **مسمغان**نام‌کرد، ای میه مغان». التفهیم

مسند - masnad = تکیه‌گاه - بـالش بزرگ - فرشی‌گرانبها‌که بالای اطاق‌می‌افکندند وشاهان وبزرگان‌بر آن جلوس میکردند- مقام و مرتبه (عر) - بدذات وبدکردار-تنبل‌وبیکاره (مع-ف)

مسندآسودگان-m.e.âsûdagân کنایه از قبر- دنیا (مع-عر.ف)

مسندجم- m.e jam کنایه‌از«باد» (مع-عر.ف)

مشاطه - maš(š)âta = شانه‌کننده - زن آرایشگر : **مشاطه** زد بگره زار طره‌ات ناخن عجب‌که عقده‌دل واشود بآسانی. طغرا (آنن-عر)

مشاطهٔ بکرسخن-m.yebekrεsoxan = شاعری‌که مضامین نو آورد : افضل! اگر**مشاطهٔ بکرسخن** تویی این شعر در محافل احرارکن ادا . خاقانی (مع-عر.ف)

مشاطهٔ رونده - m.ye.ravanda کنایه از «باد»: از دست **مشاطهٔ رونده** برچهرهٔ‌نگارها‌فکنده. خاقانی (عر.ف)

مشت - mašt = سطبر وگنده - غلیظ = انبوه وبسیار-پر ولبریز: ازرقی دیو چهر بژ مژه‌رنگ از بدی **مشت** واز هجیری ونگ. شیح سودان (جها) - (ك: mîš)

مشت- mošt = قبضهٔ دست- واحد وزن- واحد طول = چهار انگشت (په:

(= muš̌t)ـ گیاه‌خولنجان ومشك‌زمین (= مست)ـ ماضی واسم مصدر از فعل «مشتن» = مالیدن

مشت - mešt = جوی آب : باز جهـان‌گشت چو خرّم بهشت خوید دمید ازدوبنا گوش‌**مشت**. منوچهری

مشت‌آتشی - mošteâtešî کنایه از «ظالم»ـ آتش‌پرست‌ـ دیو (مع)

مشتاسنگ - moštâsang = فلاخن: تیغ بهتر زطعنهٔ دشمن مشت بهتر زسنگ **مشتاسنگ**. علی شطرنجی (رشی)

مشت افشار- moštafšâr و دست افشار = طلای دست‌افشاریکه مانند موم نرم‌بود وخسروپرویز باآن‌بازی‌میکرد: زرّ **مشت افشـار** بودی بوسهٔ او را بها سبلت آورد و سراپر زر **مشت‌افشار**شد. سوزنی (جها)

مشت بیضه کردن-m.beyzakardan = مشت‌گره‌کردن : جان من اول فتح است مترس ازتك وتاز **بیضه‌کن‌مشت** وبرآن‌گردن سختش بنواز . میر نجات (ف.عر.ف)

مشت‌درتاریکی‌انداختن-m.dartârîkî andâxtan = کورکورانه کاری را انجام دادن: «...وهمچون‌کسی نباشدکه **مشت درتاریکی‌اندازد** و سنگ از پس دیوار». کلیله

مشت‌خاك - m.e.xâk کنایه‌ازکرهٔ زمین‌ـ گروهی اندك از مردم (مع)

مشت‌رنده - m.randa = مشت رند=رندهٔ نجاری، یك ذره ترا نکرده هموار نجارزمان **بمشت‌رنده**.ابوالعباس زوزنی (انج)ـ کردگارا! **مشت‌رندی** ده جهان را خوش تراش تاکی از قومی که همایشان‌وهم‌ما تیشه‌ایم. انوری(آنن)

مشترو - moštrû = نوعی از «ماز ریون» (قا)

مشتن - moštan = مشت‌مالیدن‌ـ مالیدن چیزی بچیزی: مگر مالم بپای دنبه دستی غرض در**مشتن** چنگالم‌این است. احمد اطعمه‌ـسرشتن وخمیرکردن: افسوس از آن دنبهٔ چنگال‌که بگداخت در روغن آن ما دو سه پروار **نمشتیم**. بسحاق‌اطعمه (آنن)

مشتواره - moštvâra = رندهٔ درودگران (=مشت‌رنده)ـ باندازهٔ یك مشت (مشت+واره)

مشتوت-maštût = چوب‌جولاهان که برآن پـارچه را وقت بافتن پیچند = نورد: به‌دفهٔ حد و مـاسوره وکلاوهٔ چرخ به‌آبگیر وبه‌**مشتوت** ومیخ‌کوب وطناب. خاقانی (مع)

مشته - mošta غیر ازمعنی معمول =منسوب به «مشت»ـ شبیه بمشت‌ـدستهٔ کارد وخنجر وشمشیر (مشت+ه)

مشتی - mo(e)štî = نوعی حریر نازك: زمین برسان‌خون‌آلودهٔدیبا هوا برسان‌مشك اندوده **مشتی**. دقیقی(رشی)

مشخته - mošaxta = نوعی‌حلوا که آنرا «تو درتو»گویند : آری‌کودك مؤاجر آیدکورا زود بیاموزیش‌بمغز و**مشخته**.کسائی (فر)ـ ص: مشخنه

مشدر- mošašdar = ساخته‌شده

بسیـاق عربی از «ششدر» = در ششدر مانده : بریك نمط نماند کار بساط ملکت مهره بدست ماند خـانه شود **مششدر** . خاقانی- حیران وسرگشته (مع)

مشغله - mašγala = آنچه‌شخص را مشغول‌کند- کار و پیشه- کار زیاد و گرفتاری-قیل وقال وشلوغی (عر)

مشغله کردن- m.kardan = داد و فریاد راه‌انداختن-شلوغ‌کردن: «واگر کس صواب و خطـای آن بـاز نمودی در خشم‌شدی و**مشغله کردی**ودشنام‌دادی». بیهقی (مع-عر.ف)

مشك - mašk ومشگ= خیك- فنی است ازکشتی‌گرفتن (په: mašk)

مشك - mo(e)šk = مادهٔ معطر مأخوذ از کیسه‌ای مشکین باندازهٔ تخم مرغ یا نارنج‌کوچك که در زیر پوست شکم و مجاور عضو تناسلی جنس نر از آهوی ختائی (= آهوی ختنی) قرار دارد: فضل وهنر ضایع است تا ننمایند عود برآتش نهند و**مشك** بسایند. سعدی (گل)-کنایه از زلف سیاه محبوب: دو ارغوان خود از**مشك**زیرا برمپوش دو شنبلید من از لاله‌زیر ژاله‌مکن. عثمان مختاری (مع- سن: mûšk)

مشکبار - m.bâr = مشك ریزنده - معطر : برخاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش تا خاك لعل‌گون شود و **مشکبار** هم. حافظ

مشك بید - m.bîd = بیدمشك(قا)

مشکچه- m.ca = گیاه گل‌گلاب(مع)

مشك خوشه - m.xûša = نوعی انگور : گر اصل مشك را حکما خون نهاده‌اند پس چون ز**مشك‌خوشه** همی خون شود روان؟. عثمان مختاری

مشك‌دانه- m.dâna = دانهٔ‌خطمی معطّر که سیاه‌رنگ وباندازهٔ عدسی‌است وبسیار خوشبو- نام لحن دهم‌ازسی‌لحن «باربد»:چومیگفتی‌نوای**مشکدانه** ختن گشتی زبوی مشك‌خانه. نظامی (نظ)

مشك‌دم - moškdom = مرغی سیاه رنگ و خوش آواز : پراکنده با **مشك‌دم** سنگخوار خروشان بهم شارك وکبك وسار. اسدی (آنن)

مشك‌زمین - moškezamîn = مشکك: قاعده‌ای نیست برون از خلل **مشك‌زمین** گشت به‌پشکل‌بدل. ضیاءالدین نخشبی (آنن)

مشك‌سا(ی) - m.sâ(y) = آنکه مشك را ساید- معطر: تاب بنفشه‌میدهد طرّهٔ**مشك‌سای** تو پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو. حافظ

مشك‌سارا - m.e.sârâ = مشك خالص وبی‌غش: «که با زیردستان مدارا کنیم زخاك‌سیه **مشك‌سارا** کنیم. ظفرنامهٔ یزدی (مع)

مشك‌ساییدن - m.sâyîdan = مشك‌سودن= کوبیدن‌مشك وبصورت‌گرد درآوردن آن

مشك فروش - m.forûš = فروشندهٔ مشك -کنایه از خوش خلق و مهربان

مشك‌فشان - m.fašân = فشانندهٔ مشك-معطر: نفس‌بادصبا**مشك‌فشان**خواهد

شد عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد. حافظ

مشك‌فشان‌ازفقاع- m.f.azfoγâ' کنایه از شخصی‌که در وقت سخن گفتن بوی خوش از دهانش برآید (مع)

مشكك- moškak = مصغر «مشك» - گیاهی خوشبوکه آنرا **مشك‌زمین** نیز گویند: گرکه **مشكك** بسی بود خوشبوی فرق از او تا بمشك بسیار است. شیخ آذری (آنن)

مشك‌گل‌سپر- moškegolsepar کنایه اززلف‌محبوب‌که بر چهره افتاده: چه سحرهاست که آن نرگس دژم داند چه لعبهاست‌که آن **مشك‌گل‌سپر** دارد. عثمان مختاری - خط تازه دمیده (مع)

مشكمالی- moškmâlî = نام‌لحن سیزدهم ازسی لحن باربد: چو درمشکو بکفتی **مشكمالی** همه مشکو شدی پر مشك حالی. نظامی

مشك‌نافه- mošknâfa = «مشك دانه» بمعنی اول

مشك نافه - m.e.nâfa = مشك خالص‌که از کیسهٔ محتوی مشك‌گوزن ختائی بدست آید (مع)

مشكنك- moškenak = پرنده‌ای کوچك شبیه به‌کبك که پیوسته درکنار آب نشینند (رشی)

مشكو - maškû = مصغر «مشك» = مَشك‌کوچك - مشکوی و مشکویه: ملك را هست **مشكویی** چو فرخار در آن **مشكو** کنیزانند بسیار. نظامی

مشكوفی - maškûfî و مشکوفه = نوعی حلوا که از مغز بادام و شکر سازند: انده مخورای بسحاق از چربی **مشكوفی** شایدکه چو وابینی خیر تو درآن باشد. بسحق‌اطعمه (نظ)

مشكول - maškûl = مهمل «کشکول» - مشکوله ودر تازی = اسب دارای شکال (که یك‌پای‌سپید وپای‌دیگر برنگ دیگر بود) - حرکتها وسکونهای کلمه‌گذاشته شده - در اصطلاح عروض «فعلات» که از «فاعلاتن» خیزد (مع)

مشكوله- maškûla = خیك‌کوچك (= مشکول) ودرتازی مؤنث «مشکول»

مشكو(ی)-(y)maškû = مشکویه = حرمسرای شاهان - کوشك و قصر - بالاخانه: وگرنه از بداین راه میپرس ره **مشكوی** شاهنشاه میپرس. نظامی - (ح-قا- مأخوذ از maškk = خیمه‌سلطنتی در پهلوی)

مشكیزه - maškîza و مشکیچه = مشك‌کوچك (= مشکوله - مشك + «زه» و «چه» تصغیر)

مشكین - moškîn = منسوب به مشك - هرچیز مشك‌آلوده - سیاه برنگ مشك: علم برکش ای آفتاب بلند خرامان شو ای ابر **مشكین**‌پرند. نظامی (بها) - نوعی اسب سیاه رنگ: «اگر هیبت را خواهی **مشكین**...». نوروزنامه (مع)

مشكین ختام - m.xetâm کنایه ازشرابی‌که درآخر بوی‌مشك‌دهد-آنچه

پایان آن عالی باشد (مع-ف.عر)

مشکین‌سنان - m.senân کنایه از مژگان معشوق (مع-ف.عر)

مشکینک - moškînak = نوعی از حلوا که باعسل یاشکر پزند (آنن)

مشکین‌کلاه - moškînkolâh = دارای کلاه سیاه (مخصوصاً معشوق)- گیسو وکاکل معشوق (مع)

مشکین‌مهره- m.mohra = مهرهٔ سیاه- کرهٔ زمین (مع)

مشکین‌نفس - m.nafas = دارای نفس معطر- شیرین‌سخن: بادل خون‌شده چون نافه خوشش باید بود هر که مشهور جهان گشت به**مشکین نفسی**. حافظ (مع-ف.عر)

مشگ - mošg = مشك

مشنگ- mašang = دزد وراهزن: از می غفلت چو شود شاه شنگ مال رعیت ببرد هر**مشنگ**. سراج‌الدین‌راجی (رشی)- خل و ابله (گی : mašang) - ص: مشتنگ

مشنگ - mošang = مشنگك = مشنج = کرسنه وگاودانه (مع)

مشهّر- mošahhar = مشهور شده - واضح و آشکار: کوس از چه روی دارد آواز گنج‌باری کز نور صبح بینم گنج روان **مشهّر**. خاقانی- جامه‌ای که از بهر زینت کناره‌ای بدان‌دوخته باشند که رنگ آن مخالف رنگ اصل جامه باشد: «هدهد که پیك حضرت بود، قباچهٔ حریر **مشهر** پوشیده...». مرزبان‌نامه (مع-عر)

مصاف - masâf = جمع «صف» - جنگ و کارزار-میدان جنگ: راست کاری پیشه کن کاندر**مصاف**رستخیز نیستند از خشم حق جز راستکاران رستکار. کشف‌الاسرار-صف: ریدکان خواب نادیده **مصاف** اندر **مصاف** مرکبان داغ ناکرده قطار اندرقطار. فرخی (عر)

مصاف‌افتادن - m.oftâdan = جنگ‌واقع‌شدن: «ومیان ایشان پنج نوبت **مصاف افتاد** ...». سلجوقنامهٔ ظهیری (عر- ف)

مصاف‌پیوستن - m.peyvastan = مصاف کردن: «... و باسر پوشیدگان درگاه **مصاف پیوستن** کار لنگان ولوکان و بی‌فرهنگان است». مقامات حمیدی (لغ. ذیل: لنگ-عر.ف)

مصاف‌جا(ی)- m.jâ(y) = میدان جنگ : «... تا بدان‌مقام‌رسید که **مصاف جای** بود...». سمك عیار (مع- عر.ف)

مصاف‌خواستن - m.xâstan = جنگ طلبیدن- مبارز خواستن : «...ما را بایدبیرون‌رفتن و**مصاف‌خواستن**...». سمك عیار (مع-عر.ف)

مصاف دادن - m.dâdan = جنگیدن: «وآنچه هیچ پادشاه را میسر نشد از **مصاف دادن** وکشتن اورا میسر ببود...». راحةالصدور (مع-عر.ف)

مصاف‌زدن - m.zadan = صف آرائی کردن: هر کجا زلف او **مصاف‌زند** زشت باشد که نافه لاف زند. سنائی (عر. ف)

مصاف‌شکستن- masâf šekastan = درجنگ فاتح‌شدن: وهم او بیش از

وزارت کرد چندانی اثر تا ملك **بشکست**
درغزنین **مصاف** کارزار. معزی (عر.ف)

مصرع - 'mesra مخفف«مصراع»
عربی= یك لنگه در - نیمهٔ یك بیت :
برجسته **مصرعی** است ز دیوان زندگی
چون نی زعمر آنچه مرا در فغان گذشت.
صائب (عر)

مصرع آمده - m.e.âmada =
مصرع برجسته= مصراع خوبی که بی فکر
وروّیت بهم رسد: **مصرع آمده‌ای** چون
قد خودموزونی سرو عشق سخنی تازه
غزل خوان شده‌ای . محمد افضل ثابت
(بها-عر.ف)

مصرع برجسته - m.e.barjasta
= مصرع آمده (عر-ف)

مصرع پیچان - m.e.pîcân =
مصرع پیچیده= مصراعی که بی تأمل و
تفکر نتوان گفت: **مصرع پیچانم** از من
اهل دانش بگذرید عقده از دل وا
شود گر پی بمضمونم برید. رضی دانش
(بها-عر.ف)

مصرع تند - m.e.tond= مصراع
برجسته (عر.ف)

مصرع تنگ - m.e.tang= مصراع
کوتاه: دهم دریکی **مصرع تنگ** جا زر
وخلعت وباغ و اسب و سرا . نورالدین
ظهوری (بها- عر.ف)

مصرع تیز - m.e.tiz = مصرع
برجسته : **مصرع تیز** عزیزان بکف دقت
من گر بود دشمن الماس که ناخن گیر
است. اوجی نظیری (بها-عر.ف)

مصرع ریخته - m.e.rîxta =

مصرع برجسته (مع-عر.ف)

مصطبه - me(a)staba =سکوئی
که بر آن نشینند- مکانی که از سطح زمین
یا کف اطاق کمی بلندتر باشد - محل
اجتماع مردم - جای غریبان وگدایان
- دکانی برمیخانه که بر آن نشینند و
شراب خورند- میخانه: شعر بمن صومعه
بنیاد شد شاعری از **مصطبه** آزادشد.
نظامی (مع-عر)

مصمغان - masmaγân = معرّب
«مسمغان»

مضراب - mezrâb= «زخمهٔ»ساز
- نوعی آلت صید مرغ و ماهی بشکل
تور : گر خصم تو آتش است من آب شوم
ور مرغ شود حلقهٔ **مضراب شوم** . کلیله
(مع- عر)

مطران- matrân= یکی از درجات
روحانیت کلیسای رومی : دبیرستان کنم
در هیکل روم کنم آئین **مطران** را
مطرّا. خاقانی (معر، لات: mitra)

معصفر- mo'asfar و mo'safar
ساخته‌شده از«عصفر»= زرد یا سرخ شده با
عصفر: از نیل سوده باقدری آب معصفر
زلف بنفشه راست بهر شب خضابها .
محمود صبا (مع-عر)

معلم - m'olam = نشان کرده‌شده
- نشان‌دار- منقش ومخطط: برلب رودی
در باغ امیر از گل نو گستریده است
تو پنداری فرشی **معلم** . فرخی- اعلام
شده (مع-عر)

مغ - moγ = روحانی زردشتی-

آتش پرست : **مغ** و مغ‌زاده موبد ودستور همه آتش‌پرست و آتش‌دست. هاتف (از ریشه : magu یا maga اوستائی)

مغ - maɣ = ژرف وعمیق: سوی چاهی‌کو نشانش کرده بود چاه **مغ**را دام‌جانش کرده‌بود. مولوی-گو و گودال: **مغی**ژرف‌پهناش‌کوتاه‌بود براو بر گذشتن دژاگاه‌بود. فردوسی - ژرفا وعمق: «و به**مغ**سخن‌رسیده؛ منتهی‌الارب (او:maɣa =سوراخ)

مغاك - maɣâk = گودال، خواه در زمین وخواه غیر زمین: ابله وفرزانه را فرجام خاك جایگاه‌هردواندر یك **مغاك**. رودکی (فر-مغ+اك)

مغاك‌ظلمت - m.e.zolmat کنایه از زمین وجسد انسانی (آنن-ف.عر)

مغاك‌غار-m.ɣâr کنایه از گور(قا)

مغان - moɣân = جمع «مغ» = آتش‌پرستان: در سرای **مغان** رفته بود وآب زده. حافظ

مغانه - moɣâna = منسوب به «مغ» : در خانقه نگنجداسرارعشقبازی جام می **مغانه** هم با مغان توان زد . حافظ (مغ+«انه» پسوند نسبت)

مغبچه - moɣbaca = مصغر«مغ» = بچهٔ مغ-کسیکه خدمت مغان میکند: آمدافسوس‌کنان**مغبچهٔ**باده‌فروش گفت بیدار شو ای رهرو خواب‌آلوده. حافظ (مغ+بچه)

مغز - maɣz = دماغ- مادهٔ نرمی که در درون چیزی سخت باشد مانند مغز استخوان، مغز بادام (او:mazga)

مغز بردن - m.bordan کنایه از بسیار گفتن و دردسر دادن: مرغ ایوان زهول او بپرید **مغزما برد** و حلق‌خود بدرید. سعدی (بها)

مغزپوشیده- m.pûšîda وپوشیده مغز = کم خرد : تو ای **مغز پوشیدهٔ** سالخورد زگستاخی‌خسروان بازگرد. نظامی

مغز تر کردن - m.tarkardan کنایه از سخن گفتن است : بگفتا زشه **مغز را ترکنم** بگفت‌کسان‌مغز درسر کنم. نظامی (بها)

مغزدار - m.dâr کنایه از زبان فصیح وچرب‌سخن : در آن ساعت‌که از وصف لبت شیرین شود کامم بده یارب زبان **مغز داری** همچو بادامم . محمد سعید اشرف-کنایه از سخن‌پرمعنی: سعی کن تا ازتو ماندحرفهای**مغزدار** (آنن)

مغزدرسر کردن-m.darsarkardan کنایه از خاموش‌شدن: بگفتار شه‌مغزرا ترکنیم بگفت‌کسان **مغز درسرکنیم** . نظامی (رشی)

مغزخرخورده- m.e.xar xorda کنایه از بی‌عقل و احمق : خلق‌گویند **مغزخرخورده** هرکه‌دراحمقی‌تمام‌بود. کمال اسماعیل

مغز دیده بر مژگان دویدن - m.e.dîda barmožgân davdîdan کنایه از گریهٔ خونین داشتن : بگو تا

خود چه درخاطر خلیده است که**مغز دیده‌برمژگان دویده است**؟.طالب آملی (آنن)

مغزروشن‌کردن-rowšankardan m.کنایه از روشن کردن فکر و تعقل صحیح بخشیدن : چنان گوید این نامه نغزرا که **روشن‌کند**خواندنش **مغزرا**. نظامی

مغزشیر برآوردن- barâvardan m.e.šîrکنایه ازکمال‌قوت وغلبه‌یافتن: برو زمعرکه ایمن‌مشوززخم‌ضعیف که **مغز شیر برآرد** چو دل زجان‌برداشت. سعدی

مغزین - maɣzîn و مغـزینه = نوعی حلواست

مغزیدن- maɣazîdan=بتأخیر انداختن : گفت خیز اکنون و ساز ره بسیچ رفت بـاید ای پسر **ممغز** تو هیچ. رودکی (فر)

مغفر - meɣfar = کـلاه خود آهنی : یـادارکند زشست تو دوزد بتیر کین بر فرق‌که زسایۀشب**مغفر**آفتاب. حسین ثنائی (عر)

مغکده - moɣkada =خانۀآتش پرستــان : در **مغکده**گر دفتر مدح تو بخوانند بیزار شود هیربد از زند و زبا زند . امیرمعزی (بها)- شرابخانه و میکده (قا)

مغل- maɣal =جای‌گود ومجازاً خوابگاه چهار پـایان (مغ + « ال » مخفف «آل» نسبت*)

مغلاج- maɣlâj =گوی‌که هنگام بـازی‌کودکان‌گردکان درآن اندازند : هر مرادی‌که‌داری اندر دل بتو آید چو جوز در**مغلاج**. سوزنی (مغ+«لاج» مبدل «لاغ» = گودبازی*)

مغلگاه - maɣalgâh = جای خفت و خسب چهار پایان : قرارگاه و **مغلگاهشان** همی زبهشت بکوهسارکنی وبژرف غارکنی. حمزه‌عروضی (فر-مغل + گاه)

مغنده - moɣanda و مغند = غنده=پنبۀزده وگلوله‌شده (رك: غنده) - غده و دمل: بردار درشتی زدل خصم بنرمی-کزدنبه بنضج آیدای‌دوست **مغنده**. عسجدی (فر)

مفلاك - meflâk = فلك‌زده و تهی‌دست: ازفلك نحسها بسی‌بیند آن که باشد غنی شود **مفلاك**. بوشکور (فر - قس: مفلوك)

مقراضك- meɣrâzak ومقراضه = نوعی از فن کشتی‌که هردو پـا در گردن یاکمر حریف‌بندکنند: لطف‌گفتی که چو حلواست‌مرا دست‌بجنگ گرد خلق تو و طور تو شوم **مقراضك** . میر نجات (عر.ف)

مقراضه- meɣrâza =نوعی‌پیکان دو شاخه : از میان دوشاخه‌های خدنك جست **مقراضه‌ای** فراخ آهنك . نظامی- مقراضك : زیرا که بهرگام بر آن‌خسته زند تنگ شکر از دهان و **مقراضه** زلب. نظام دست غیب (آنن) - حلوای موسوم به‌مقروضی (قا)

مقراضی - meɣrâzî و مقراضه

= نوعی حلوا: قطع امید اگر **زمقراضی** کند آئین اوست مرتاضی . ملامنیر (بها - عر)

مقرنس - moγarnas = اسم مفعول جعلی از **قرناس** بمعنی دماغهٔ کوه- بمعنی بنائی که طاق و اطراف آن پایه پایه و بشکل پلکان ونردبان باشد و آنرا بفارسی **آهو پای** گویند : یکی منظری بود با آب و رنگ **مقرنس** بر آورده از خاره سنگ. نظامی (ح-قا)

مقلموت- maγalmowt = محرف ملك الموت : کای **مقلموت** من نه مهستیم من یکی پیر زال محنتیم. سنائی

مقیل - moγeyl و مقل = هفت نوع حبوبات که در عاشورا پزند : شکم زلقمهٔ آلوده پر مکن چو **مقیل** که گردهٔ مه ومهرت شود بسفره طفیل. احمد اطعمه (رشی)

مقیلبا- moγeylbâ = آشی که از «مقیل» پزند: اگرچه دنبه بدیك **مقیلبا** شد خوار مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند . بسحق اطعمه (در مشهد این آش به «آش شله قلمکار» موسوم است)

مك - mak = اسم مصدر وامر و فاعل مرخم از « مکیدن » : شیرمك - پستا نمك (نظ)

مك- mok = زوبین و نیزهٔ کوچك: بادا خلیده دیدهٔ شوخت بزخم خار و آنگاه سفته سینهٔ شومت بنوك **مك**. پور بهای جامی (جها)- غم و اندوه: ای تو **مك** آسا بیار بازقدح را کانت **مك** آکفت از این سرای بکالید. عمار مروزی

مکاس - makâs = چانه زدن : شراب بستدن و بی **مکاس** نوشیدن نه عذر و دفع و فریب و بهانه آوردن . نزاری قهستانی (نظ)- زر وچیزی که برسم سرانه ودستوری و باج و راهداری از عابرین گیرند : شـاه محمود آن خدیو کامکار میخرید از بهر خود بنده هزار پس ایا زپا کدل را آنزمان در **مکاس** جمله بستد رایگان . عطار (نظ - مأخوذ از مکس ومکیس عربی)

مکل- makel ومکال = زالو: گفتا که پنچپایك وغوك و **مکل** بکوب در خـایه هل تو چنگ خشنسار بـامداد . لبیبی (فر)

مکوك - makûk ومکو = دست افزاری جولاهگا نرا = ماکو: مانند **مکوك** کج اندر کف جولاهه صد تار بریدی تا درتار دگر رفتی. مولوی (نظ)

مکوی - makûy = مکوك: آنرا که با **مکوی** و کلابه بود شمـار بربط کجا شناسد وچنگ وچغانه را؟ شاکری

مکیاز - makyâz = امرد، حیز ومخنث : عمر وخلقان گر بشد شاید که منصور عمر لوطیانرا تازیدهم تاز و هم **مکیاز** بس. کسائی (فر)

مکیب - makîb = فعل نهی از کیبیدن(؟) بمعنی منحرف کردن = منحرف مکن : یارب بیافریدی روئی بدین مثال خود رحم کن بر امّت وازراهشان **مکیب**. شهید

مکیدن - makîdan = مزیدن و چوشیدن

مکیس - makîs = «مکاس» بمعنی اول، درآن آرزوگاه‌فرخار دیس نکرد آرزو بامعامل **مکیس**. نظامی (عر)

مگر-magar = علامتی‌است‌درمورد امید وترجی:**مگر**صاحبدلی‌روزی‌برحمت کند در حق درویشان دعـایی . سعدی (گل) - در مورد شك و تردید : بجای کلمهٔ «یا»: مجلس است این **مگر** بهشت برین کی بهای بهشت هست برین . قطران (آنن)- وبجای**گوئی وپنداری** **مگر** دل تو بجای دگر فریفته شد **مگر** زعشق‌کسی پرخمار داری سر ؟ فرخی- در مورد استثنا بجای‌کلمهٔ **الا** (قا)- و درمقام استفهام انکاری (پاز، mâkara = شاید)

مگرمج - magarmaj = نهنگ وتمساح:گردن شکسته‌ای‌که بنسبت‌وزیر اوست از پای تابسر چو **مگرمج** همه گلوست. شفیع اثر (هن)

مگس - magas = حشرهٔ‌معروف - زنبور عسل،گوئی عسلی دوخته دارد **مگس** نحل . سعدی (او : maxšî = مکس وپشه)

مگس‌گیر- m.gîr = عنکبوت(قا)

مگل - magel = مکل(زالو)؛ در مجاری حلق اوگشته آب خونخوار و جانستان چو **مگل** . فخری (رشی)

مل - mol = شراب انگوری : بزرینه جام اندرون لعل**مل** فروزنده چون‌لاله برزردگل. عنصری(فر)- نوعی گلابی (جها- سغ، mudh)

مل- mel = مو، ریش نجسش‌چنان دراز است گوئی‌که **مل** دم‌گرازاست. شجاع بهرامی (جها - ب : mel)

ملازه- malâz(ž)a = پارهٔ‌گوشتی شبیه بزبان‌کوچك درانتهای‌کام، خواجه غلامی خرید دیگر تازه سست هل و هرزه‌گرد ولتره **ملازه** . منجیك (فر)- این کلمه بصورت مـلاژه، ملاز و ملاج نیز آمده

ملحم - molham = نوعی بافتهٔ ابریشمین:خزّ بجای**ملحم**وخرگاه بدل باغ وبوستان آمد. رودکی (عر)

ملك - melk = سپیدی بن ناخن: **ملك** از نـاخن همی جدا خواهی کرد دردت کند ای دوست خطا خواهی‌کرد. احمد برمك (فر)

ملك - molk = دانه‌ای‌است چون ماش بزرگتر از عدس: بسا کسا که‌ندیم حریره وبرّه‌است وبس‌کسست‌که‌سیری نیابد از **ملکی**. ابوالمؤید بلخی (فر)

ملك سلیمان - m.e.soleymân کنـایه از خاك فارس : دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بربندم وتا **ملك سلیمان** بروم . حافظ (عر)

ملماز-malmâz = ململیز = رنگی که بدان جامه زردکنند : دلبرا زدکی مجال حاسد غماز تو رنك من با تو نبندد بیش ازاین **ملماز**تو. رودکی(فر)

ملنگ - malang = سر وپابرهنه وسرمست-نهی از «لنگیدن»: مثال‌کاتبی ازسنگلاخ وادی فقر **ملنگ**وار بپایان بر این طریق **ملنگ** . کاتبی (رشی - ط: ملنگ - سرخوش)

من - man = علاوه برمعانی معمول بمعانی زیر آمده : سوراخ وسط شاهین ترازوکه زبانهٔ ترازو از آن میگذرد : جز این بـا منت هیچ واخواست نیست که دریك ترازو دو **من** راست نیست . نظامی (رشی) - ضمیر اول شخص مفرد منفصل وکنایه از دل : یار همچون‌روح حیوانی و مثل مردمك که میان **من** درآید گاه اندرچشم‌من. قریع‌الدهر (جها)

مناستر - manâster، مناسطر = معبد ودیر ترسایان: برراه **مناسطر** نشسته هیرونی را زبان‌گسسته . خاقانی (یو : monasterion) - ص: **مناسطو**

منبل - manbal = کاهل و تنبل: خدا یا دست مست خود بگیر ار نی در این مقصد زمستی آن‌کند با خودکه درستی‌کند **منبل**. (قس: تنبل)

منبل - monbel = منکر و بی اعتقـاد : شرع ورزی نیـاید از **منبل** حقگزاری نیاید ازکاهل. سنائی (رشی)

منبل‌دارو - manbaldârû = گیاهی‌است‌که برای بهبود برزخم نهند: **داوری‌منبل** منه برپشت ریش . مولوی (ح. قا)

منتو - mantû = پاره‌های پوست شکنبهٔ گوسفند است‌که با برنج و مصالح پرسازند وپزند: قیمه از بوی‌بخورشیشهٔ سرخ پیاز عود سوز مجمر **منتو**معطر می‌کند. بسحاق اطعمه (رشی)

منج - manj = معرب «منگ» (قاموس)- ریوند (قا)

منج-monj = منگ = مطلق زنبور ومخصوصاً زنبورعسل: شیرین نکرده از عسل روزگارکام تاکی‌زمانه **منج**‌صفت خواهدم‌گزید. ابن‌یمین- مگس‌بزرگ(قا -رك: خرمنج- خ: منج)-کنف‌بادام تلخ (په. munj)

منج - menj = تخم‌گیاه (قا)

منج‌زراوشان - m.e.zerowšân تخم خیری بری (تحفه)

منجك - manjak = حیله‌ای‌که شعبده‌باز بوسیلهٔ آن‌اشیـائیرا از جای خود بجهاند : **بمنجك** جهاندی مرا از درت بهـانه نهادی تو برمـادرت . منجیك (فر)

منجل‌آب- manjalâb = ترکیبی از **منجل** عربی وآب فارسی - گودالی که در آن آب کثیف جمع شود : اگر برکه‌ای پرکنند ازگلاب سگی دروی افتدکند **منجلاب**. سعدی (رشی)

منجنیق - manjanîɣ = منجنیك

منجنیق‌انداز- m.andâz = کسیکه سنگ وخاك وآتش بامنجنیق میاندازد: بـرون او همـه دیوان **منجنیق‌انـداز** درون او همه حوران آفتاب لقـا . بدر چاچی (آنن)

منجنیك - manjanîk ومنجنیق = فلاخن‌ماننـدی بزرگ‌که برسر چوبی تعبیه‌کنندوسنگ‌وخاك‌وآتش‌در آن‌کرده بردشمن‌اندازند (یو: manɣanikon)

منجوق - manjûɣ = ماهچهٔ سر علم و چتر - نوعی علم: چو زلف بتان جعد **منجوق** باد گهی‌برنوشت وگهی برگشاد. اسدی (رشی)

مند - mand ، اومند = پسوند دارائی‌واتصاف:هنر**مند**،دولت**مند**،دانش**مند** تنو**مند**، برو**مند** (په:omand-mand)

مندبور - mandbûr و منده‌بور - مندوور ومندور = غمگین-بی‌چیز (ك: mendebûr = ورشکسته و بی‌چیز)

مندل - mandal = منداله = خط عزیمت که معزّمان کشند: ندید تنبل‌اوی و بدید **مندل** اوی دگر نماید و دیگر بود بسان سراب. رودکی (فر)- شهری در هندکه عود آن معروف بوده

مندل - mandel = منداله = نوعی کرباس (آ: متیل) - بنظر میآیدکه‌این کلمه با «مندیل» بمعنی‌دستمال ولنگ تناسبی‌دارد وشاید هردوازیك‌ریشه‌باشند

منداله- mandala ومندل = خط و دائرهٔ ومعزمان : سر بر خط من‌بینی دیوان قوی‌دل را گر دخنهٔ‌این‌افسون بر**منداله** اندازم. اوحدی

منداله- mandela ومندل = نوعی کرباس

مندلی - mandalî = عودیکه از «مندل» میآوردند (ح-قا)

منده- manda = مخفف «مانده» = خسته و عاجز و درمانده-کوزهٔ دسته شکسته: روا نبودکه با این فضل ودانش بود شربم همی‌دائم **زمنده**.فرالاوی(فر)

مندور-mandûr مخفف«مندبور» ومندوور = غمگین وسیاه‌بخت و بی‌چیز: خداوندم نـکال عـالمین‌کرد سیاه و سر نگونم‌کردو**مندور**. منوچهری(ح-قا)

مندیل - mandîl = دستمال و لنگ : طاس‌و**مندیل** وگل ازالتون‌بگیر تا بگرما به‌رویم ای‌ناگزیر.مولوی-عمامهٔ بزرگ (خ)

منزل‌آرا(ی) - manzelârâ(y) = مجلس آرا : فکنده است ترا دور **منزآرائی** وگرنه گنج بملك خراب نزدیك است. صائب (عر.ف)

منزل‌جان- manzeljân = کنایه ازبدن انسان- عالم بالا (آنن-عر.ف)

منزل‌حزن - m.e.hozn = کنایه از دنیا (عر)

منزل‌خاکی - m.e.xâkî = کنایه از دنیا (عر-ف)

منزل‌شناس - m.šenâs = عارف

منزلگاه - m.gâh و منزلگه = محل فرود آمـدن: ناقه‌ای میراند بیجا سوی **منزلگاه**‌خویش ساربان در ره حدی‌میگفت ومجنون‌میگریست. خواجه آصفی (آنن-عر.ف)

منزل‌چهره‌فریب - cehraferîb m.e. = کنایه از دنیا وروزگار (آنن)

منزل‌هفتم‌کتاب- haftomketâb m.e. = کنایه از ختم قرآن

منش- maneš ومنشن = خوی و طبیعت نیك- طبع و همّت بلند: ولیکن هرآن‌کس‌گزیند **منش** بباید شنیدش بسی سرزنش. فردوسی- دل‌وقلب: **منش** دیگر وگفت و پاسخ دگر تو گفتی بگردون برآورد سر. فردوسی- اندیشه وفکر: معجز پیغمبرمکّی‌تویی بکنش و **بمنش** وبگوشت. محمد مخلّد سکزی. تاریخ سیستان- (په: mênišn)

منشی فلك - mošîyefalak = کنایه از ستارهٔ عطارد (عر)

منصوبه - mansûba = بازی‌هفتم از هفت‌بازی‌نرد-بساط شطرنج: **منصوبه** در این عرصه‌که چیده است‌چنین کز دل برد آرام ودل آرام دهد. ملاطغرا (نظ) - درست و خوشنشستن‌نقش کار و مهمات: آن روزکه این طلسم بسته‌است **منصوبهٔ** ما چنین نشسته است. کمال‌بیك (آنن-عر)

منظر چشم - manzare cašm = مردمك‌دیده: رواق**منظرچشم**من‌آشیانهٔ تست کرم‌نما وفرودآ که خانه خانهٔ تست. حافظ

منظر نیم خایه - m.e.nîmxâye کنایه از آسمان: گر عظمت نهد چو جم **منظر نیم خایه** را خایهٔ مورچه شود نه‌فلك ازمحقری. خاقانی (ح-قا)

منغر - monγor و منغرك = قدح بزرگ شرابخوری: بزم شوق تو چو در دل‌گسترد فرش و بساط چشم من هم ساقی خوناب وهم**منغر** شود. عمیدلوبکی (رشی)

منغر-manγorومنغرك= پول‌خرد

منقاروقت(ساعت)- vaγt(šâat) menγâre = حلقه‌ای‌که بست وگشاد وقت وساعت‌موقوف برآن بوده: خوشوقت عالم از اثر بست و بند تست **منقار وقت و ساعت**گردون‌کمند تست. سعید اشرف (آنن-عر)

منگ - mang = قمار: دنیا قمار خانهٔ دیو است واندرو مامنگیاگران واجل نقش بین **منگ**. سوزنی- بنگ و شاهدانه (=منج) - : جز جز کند چو جزله همه روزه تا بشب مانند تخم **منگ** بود مایهٔ صداع. غفاری رازی (آنن)-گیج وپکر (آ: منگ)- ریوند = منج(قا)- اسم‌مصدروامرازمنگیدن»

منگ - mong =زنبورعسل (= منج): زاده‌ازمن‌فضیلت ودانش همچو شکّر زنی عسل از**منگ**. منصورشیرازی (آنن)- غلّه‌ای‌کوچکتر از ماش وسیاه رنگ: بخوشه دراز بهـر بیرون شدن چنان جمله شد ماش و **منگ** و نخود. ناصرخسرو (ح- قا)

منگ-meng= تنبوشه‌های‌کوچك راه آب (قز: mong)

منگك-mangak= قمارباز(منگ + «ك» نسبت)

منگله - mangola = نام سبزی وترهٔ صحرائی است: گشت پر **منگله** همه لب‌کشت داد دراین‌جهان‌نشان‌بهشت. بوشکور(فر)- مخفف منگوله = علامتها ابریشمین (ح: منگله) - احمق وگول: هست از مغز سرت ای **منگله**. منسوب برودکی(قس: منگ= گیج+«له» ادات تصغیر وتحقیر)

منگیا- mangeyâ=قمار (منگ +«یا» مصدری، بقیاس: تشنیا ،گرسنیا = تشنگی وگرسنگی)

منگیاگر - mangeyâgar = قمارباز: دنیا قمارخانهٔدیو است واندرو ما**منگیاگران** و اجل نقش بین منگ. سوزنی (نظ)

منگیدن - **mangîdan** = لُندیدن
و آهسته ازقهر وغضب زیرلب‌سخن‌گفتن
- ازبینی حرف‌زدن: این **بمنگیدند** در
زیر زبان آن اسیران باهم اندر بحث
آن. مولوی (خ، **meng meng** = تو
بینی حرف زدن)

من‌یزید - **manyazîd** = حراج:
بی‌معرفت‌مباش‌که در**من‌یزید**عشق اهل
نظر معامله باآشنا کنند. حافظ (عر)

منو - **manû** = نهی از «نویدن»
=مجنب وحرکت مکن - ناله و زاری
مکن (قا)

مو - **mû** = بیخ دوائی است (یو،
mêon - عر : **mû**) - مخفف «موی» =
شعر عربی

مو - **mow** = تاک‌رزودرخت‌انگور:
گر بوی بزمگاه توآردصبا بباغ آب
رقیق‌میشود اندرعروق **مو**. اسیراخسیکتی
(آنن) - اسم صوت صدای گربه

موبد - **mûbad** = **n'obad** = رئیس
مغان وروحانیان زرتشی: گربود آتشکده
آرامگاه **موبدان** عشق او چون**موبد**
است و جان من آتشکده معزی (په :
magupat)

موجان - **mûjân** = موژان

مور - **mûr** = مورچه - زنگاری
که درجسم آهن‌کار کند وبصیقل‌برطرف
نشود - موریانه (مورچانه و مورچه) -
کنایه از حقیر وضعیف (قا-په: **môr**)

مورانه - **mûrâna** = موریانه(آنن)

مورچال - **mûrcâl** ومورچل =
نقبی‌که بجانب قلعه‌کنند وخاك آنرا بر
بـالا ریزند که حائل شود تا اگر اهل
قلعه تیری اندازند بدیشان نخورد وآن
نقب را بزیر برج قلعه برده وزیر برج
را خالی‌کرده باروت ریزند وآتش‌زنند
تا قلعه خراب شود، واین را به‌چال‌مور
تشبیه‌کرده‌اند (نظ)

مورچل - **mûrcal** مخفف «مورچال»
ودر جهانگشای نادری مکرر آمده (نظ)

مورچه - **mûrca** = موریانه -
زنگاریکه در تیغ وآینه وامثال‌آن‌افتد
- خطوط موج‌مانندی‌که برروی‌تیغ‌بود:
مورچهٔ تیغ او ملك‌سلیمان‌گرفت.منسوب
بکمال اسماعیل (=مور)

مورچه پی‌زدن - **m.peyzadan**
کنایه چیدن ریش است از بیخ : آورد
بشکّر لبش مورچه‌پی جز **مورچه‌پی
زدن** علاجیش نماند. ظهوری (رشی)

مورچهٔ عنبرین - **m.ye anbarîn**
کنایه از خط خوبان (قا)

مورد - **mûrd** = درخت آس‌که
برگش خیلی سبز وخرّم است واستعمال
داروئی دارد : لاله را بـا می عوض‌کن
سیب را با نسترن سرو را باگل بدل
کن **مورد** را باضیمران. مختاری (نظ-
په: **murt**)

مورد اسپرم - **m.esparam** و
مورد اسفرم = نوعی ریحان‌که برگ‌آن
شبیه‌ببرگ‌مورداست = موردصحرائی(قا)

موردانه - **mûrdâna** = تخم نوعی
ازمازریون‌وآنرا **اکرم‌دانه**‌نیزخوانند(قا)

موری - **mûrî** = راه‌آب = گنك
سفالین: زنگیی‌روی‌چون‌دردوزخ بیننی

همچو **موری**‌مطبخ. جامی (نظ)-ناودان
-نوعی بافتهٔ نازك ریسمانی (خ ؛ موری)

موریانه - mûryâna و مورانه
=حشرهٔ معروف= زنگاری‌که آهن و
فولاد را ضایع‌کند: آهنی‌راکه **موریانه**
بخورد نتوان برد از او بصیقل‌زنك.
سعدی (آنن)

موز-movz= میوه‌ای‌است گرمسیری

موزیکی - m.e.makkî = نوعی
موز: **موزمکّی** اگرچه‌دارد نام نکنندش
چو شکر اندر جام. طیان (فر)

موزه - mûza = کفش بلند ساق
که بترکی چکمه‌گویند: بهر کاری‌نیارد
موزه درپای بهر بادی نجنبد چون
خس از جای (پ؛ mocak)

موزه‌درپاآوردن - m.dar pâ âvardan
کنایه ازمضطرب وسراسیمه‌شدن:
بهر کاری **نیاردموزه‌درپای** بهربادی
نجنبد چون‌خس‌ازجای. امیرخسرو (آنن)

موزه‌درگل‌ماندن- m.d.gelmândan
= کنایه‌ازدرمانده‌وگرفتارشدن(آنن).

موزه‌نهادن- m.nahâdan کنایه
از ترك سفر نمودن واقامت‌کردن است:
چون ز ابرام لبم دست ملك فـارغ شد
گفت بختم خنکا **موزه‌بنه** کفش بخواه.
انوری (بها)

موزه وگل - mûzavogel کنایه
از درماندگی: تا دی مثل او مثل**موزه
وگل** بود اکنون مثل او مثل موی
وخمیر است. انوری

موژ - mûž = تالاب وآبگیر: چو
زلفخوبان درجویهاش مرزنگوش چو
خط خوبان بر**موژ**هاش سیسنبر. فرخی
(جها) - غم و اندوه (=موژه)

موژان - mûžân و موجان =
نرکس شکفته و چشم نیکوان که اندك
اندك‌متحرك شود بنظر وحالی ازلطافت
دارد: خوی‌گرفته لالهٔسیرابش ازتف‌نبید
خیره‌گشته نرکس **موژانش** (موجانش)
از خواب خمار. فرخی (فر)

موژه - mûže = موژ بمعنی دوم
= غم و اندوه-موزه

موسیچه- mûsîca = مرغکی‌است
شبیه بقمری: اگر موسی نیم **موسیچه**
هستم درون‌سینه موسیقاردارم. مولوی

موسیقار- mûsîγâr = سازی‌بادی
بوده: خوش بود آواز **موسیقار** وصوت
ارغنون ساخته بایکدگر درمجلس‌شاه
جهان. معزی («عر»مأخوذاز: mousikê
«یو»)

موش‌خوار - mûšxâr و موشگیر
= غلیواج وزغن (قا)

موشك پران - mûšakeparrân
= موش خرما وآنرا درهند «گلهری»
گویند (نظ)

موشك‌دوانی- mûšakdavânî کنایه
از فتنه انگیزی: بتاراج برگ درختان
زهرسو کند موذی باد **موشك‌دوانی**.
وحشی (آنن)

موش‌کور- mûšekûr = مرغ‌عیسی
وشب‌پره (قا)

موشگیر - mûšgîr = موشخوار

موشگر - mûšgar = کسیکه‌شغل
او نوحه‌گری‌درعزای دیگرانست («آ»:
مشکر- قس: مویش+گر)

موفیون - mûfiyûn = نوعی از

سموم نزدیك به «بیش» (تحفه)

موك- mûk = میش ومادهٔ گوسفند (ح- قا)

مول- mûl = اسم‌مصدراز«مولیدن» بمعنی درنگ و تأخیر : برای تو چنان درانتظارند سبکتر روچرا درمول‌مولی. مولوی- فاسق‌زن: آن زنك میخواست تا با **مول** خویش برزند در پیش شوی گول خویش. مولوی (رشی)- حرامزاده (طب: mûl)- ناز وغمزه (قا)

مولامول - mûlâmûl = تأخیر و درنگ پی‌درپی (مول+مول)

مولش - mûleš = اسم مصدر از «مولیدن» = تأخیر ودرنگ: بکار دهر **مولش** گرچه‌بد نیست ولی‌تأخیر کردن از خرد نیست. ابوشکور بلخی

مول‌مول - mûl mûl = جنبش خفیف‌که‌امروزه‌درتهرانvûlvûl گویند: **مول‌مولی**میزد آنجا جان او درفضای رحمت و احسان او. مولوی - درنگ کردن : بیهـده چـه **مول‌مولی** میکنی درچنین چه‌کو امید روشنی؟ مولوی

مولو- mûlû = سازی‌بوده‌مخصوص زاهدان ترساکه دردرون‌دیرمینواختند: مرا بینند اندرکنج غاری شده **مولو** زن وپوشیده چو خا. خاقانی

مولیدن - mûlîdan = تأخیر کردن‌درکاری-درنگ‌کردن‌وباتانی‌رفتن: **نمولیم** تانزد خسرو شویم بدرگاه او لشکری نوشویم . فردوسی (نظ)

موم - mûm = مادهٔ نرمی‌که با عسل مخلوط است - شمع (ك : mûm = شمع)

مومول- mûmûl = علتی درچشم: تیغ تو مفتـاح شد در کار فتح قلعه‌هـا تیر تو **مومول** شد دردیده‌های دیده‌بان. عسجدی

مومیایی-mûmyâyî ومومیا = آب چشمه‌ای است‌که مانند قیر منجمدمیشود و در شکسته‌بندی بکار میبرند : شکسته استخوان داند بهای **مومیاییرا** . سعدی

موی - mûy = اسم مصدر و امر از « موییدن » بمعنی‌گریستن با ناله و زاری - «مو»که بعربی شعر گویند

مویان - mûyân = صفت فاعلی‌و حال از «موییدن» = مویه‌کننده‌ودرحال مویه‌کردن

مو(ی)بستن-mû(y)bastan وموی بربستن= کنایه از مستعد ومهیا شدن: بسر خیلی‌فتنه**بربست‌موی** سوی‌تاجگاه تو آورد روی. نظامی

موی‌بینی - mûyebînî = کنایه ازکسی‌که موی‌دماغ ومزاحم‌باشد: نباشد بی‌سر زلفی سربوییدن مشکم که‌بوی نافه باشد **موی بینی** بید ماغانرا . ملا طاهر غنی (آنن)

موی خمیر - m.e.xamîr کنایه از کاری آسان- آسایش

مو(ی)دادن-m.dâdan = گذاشتن عاشق‌موی در کاغذ ونزد معشوق‌فرستادن و غرض از آن اعلام ضعف و ناتوانی و نزاری‌خودازعشق‌بود: وصف‌زلفش‌کی‌دل صد چاکرا رو میدهد شانه بااین‌ربط مو میگیرد**مومیدهد**. مخلص‌کاشی(آنن)

مو(ی)درآسیاسفیدشدن(کردن)- m.darâsiyâ sefîd šodan(kardan) کنایه از ابلهی و کم‌تجربگی : پیریم و طفل خنده بتدبیر ما کند چون صبح **موی ما شده درآسیاسفید** . محمد قلی سلیم (آنن)

موی‌دیده - mûyedîda = موی دماغ و مزاحم

مویز - mavîz = انگورخشکیده: خون انگور فراز آور یا خون **مویز** که **مویز**ای عجبی هست بانگور قریب. منوچهری (ح-قا)

مویزك - mavîzak = حبی‌سیاه ودوائی‌که‌در تازی«زبیب الجبل» گویند(قا)

موی‌زنخ‌کن- mûyezanaxkan کنایه از حیران و سراسیمه: ماه‌که دارد سر پیوست تو **موی‌زنخ‌کن**شده‌ازدست تو. حکیم زلالی (آنن)

مویزه - mavîza = گیاهی چون عشقه پیچنده (قا)

موی‌زیاد - mûyeziyâd = موی دماغ ومزاحم: دیدهٔ آئینه را جوهر بود **مودزیاد** پاك‌کن چون صوفیان ازعلم رسمی سینه را. صائب (ف.عر)

موی‌گیا(ه) - mûyegiyâ(h) = سنبل هندی وآن بیخ‌گیاهی‌است باریك وانبوه ودرهم و خوشبو: حلقه در حلقه ز انبـوهی چون **موی‌گیاست** . کمـال اسماعیل (رشی)

موی‌لب- mûyelab کنایه ازآدم مزاح‌ومکروه که‌صحبت‌وحضوراو نامطلوب باشد (= موی زیاد وموی‌دیده-آنن)

مویه - mûya = اسم‌مصدر از موییدن = گریهٔ توأم بانوحه - ناله و زاری (په: môdhak)

مویه‌زال - mûyayezâl = لحنی ازموسیقی‌قدیم: بلفظ پارسی وچینی وخما خسرو بلحن **مویه‌زال** وقصیدهٔ لغزی. منوچهری

مویه‌گر - mûyagar = مویشگر ومشگر: برخیز**مویه‌گر** که نداری‌دم‌مسیح این صوت جان‌گد ازکشیدن چه‌فائده . بابا فغانی (آنن)

موییدن - mûyîdan = گریستن باناله وزاری: اگر کردار تو باکوه گویم **بموید** سنگ‌اوچون‌من **بمویم**.فخرالدین گرگانی

موینه-mûyîna = هرچیزساخته شده ازجنس مو-پوستین (موی+«ینه»)

موینه‌دوز - m.dûz = پوستین دوز (قا)

مه- ma = حرف‌نهی: **مزن**بی‌تأمل بگفتار دم نکوگوی اگردیرگوئی چه غم. سعدی- حرف‌نفی بجای«نه»: برراه امام خود همی نازد اورامشناس و **مه** امامش را. ناصر خسرو (نظ- او:ma)

مه - meh = بزرگ و بزرگتر: چو از قومی یکی بیدانشی‌کرد نه **مه** را منزلت ماند نه‌که را. سعدی (گل) (په: meh = بزرگتر)- میغ و نزم (م: meh)

مه - mah مخفف ماه : **مه** فشاند نور وسگ عوعوکند هرکسی برطینت

خود می‌تنند. مولوی

مها - mahâ ومهی=سنگی بلور مانندکه «حجرالشمس» نامیده میشود و بگردن میآویختند (قا)

مها - mehâ=مه و بزرگ (سن: mahâ=بزرگ و قوی)

مه‌پرستان- mahparastân کنایه از عاشقان‌است: **مه‌پرستان** که ستاره همه شب می‌شمرند　آخر این کوشش وامید بجائی برسد. مولوی (رشی)

مهتاب‌آتشبار- mahtâbeâtašbâr = نوعی آتش‌بازی‌که در شبهای جشن هند معمول بوده : زردشد رخسار مه تا عارض‌خودبرفروخت　حسن اوخاصیت **مهتاب‌آتشبار** داشت . ناصرعلی (آنن)

مهتاب‌پیمودن - m.peymûdan کنایه ازکارهای‌بیهوده‌کردن است: بگل خورشید انـدایی بگز **مهتاب پیمائی** . انوری (رشی)

مهتر- mehtar=رئیس وبزرگ قوم-کسیکه اسبانرا مواظبت‌کند: تن‌چو خشکید از قناعت‌گو مبین تیمـار کش اسب چوبی نیم جوکی‌پای‌بند **مهتر**است. ملاطغرا (آنن)

مهچه - mahca = «ماهچه»: هم **مهچهٔ** لوای‌ترا آسمان‌غلاف　هم لشکر علوّ ترا لامکان‌کرنگ. کاتبی (رشی) - کلوچهٔ خیمه و آن تخته‌ای است‌گرد و سوراخ‌دار که بر سرچوب خیمه‌بندکنند: **مهچهٔ** خیمه تو جـرم قمر　نوبتی تو چرخ اعلاباد. شرف شفروه (آنن)

مهدم - mahdom = کبوتری‌که تن او سیاه و دمش سفید باشد : گه‌کنی نسر چرخ را مرعش　گه‌کنی‌زاغ شام را **مهدم**. امیرخسرو

مهر - mehr = فرشتهٔ روشنائی وپاسبان راستی وپیمان- یکی ازنامهای خورشید- نام‌روزشانزدهم هرماه وفرشتهٔ موکل آن روز وماه مهر- عیدی‌که در روز شانزدهم مهرماه‌گیرند(=مهرگان) -مهرگیاه- سنگی سرخ-قبهٔ زرین‌که بر سر چتر وعلم نصب‌کنند (قا)- محبت: گر برکنم دل از تو وبردارم ازتو **مهر**　آن **مهر** برکه افکنم آن دل‌کجا برم ؟ کمال اسماعیل (او: mîthra)

مهر - mohr = سنگ یا فلز یا عقیق‌که برآن نام‌کسی نقش‌کنند- خاتم وحلقهٔ خاتم (سن: mudrà)

مهر از لب‌گرفتن - m.azlab gereftan =مهرازلب‌برداشتن=سکوت را شکستن وسخن‌گفتن: اگر آن غنچه دهن**مهرزلب‌برگیرد**　جگرتشنهٔخورشید بکوثرگیرد . صائب - چرا مهر خموشی از**لب**گفتار **بردارم**　که روشن خانه‌ام زین روزنه‌بیدود میگردد. صائب(آنن)

مهر اسپند - mehràspand و مهراسفند= ماراسپند: بروز زمیناد و **مهراسفند**　نه‌بیند ستم خلق و دشمن ببند. فردوسی (ح-قا)

مهرانبار- mohreanbâr=چوبی سرپهن‌که‌برآن نقش‌کنندو برروی‌خرمن‌یا درانبار برروی‌گل‌زنند تاازدستبردمحفوظ ماند=مهرخرمن: اگر نفع‌گلشن‌بخروار نیست　نگینش‌کم از **مهرانبار** نیست.

ملاطغرا (آنن)

مهرب- mahrab = درخت «یسر» که گلش سپیدرنگ است و بصورت «محلب» تعریب شده : رنگ رخ من چو غمروات شد از غم موی سر من سپید گشت چو **مهرب**. منجنیك (فر- ذیل: مترب)

مهر بادام- mohre.bâdâm ومهر بادامی= انگشتری که نگین آن بشکل بادام باشد: حسن درچشم او نکونام است گنج حسنش **بمهر بادام** است- مهرچشمش داده شهرت در نکونامی مرا کرده صاحب اعتبار این **مهر بادامی** مرا. ملا مفید (آنن)

مهر بالازدن- mohrbâlâzadan = خود نمائی کردن : مدّتی شد خط او فرمان عزل آورده است همچنان خال لب او **مهر بالامیزند**. صائب

مهربان- mehrbân = دارای مهر (مهر + بان)

مهربانی- mehrbânî = منسوب به «مهر» = شفقت واخلاص درمحبّت- نوعی پارچهٔ لطیف که درهندمعمول بوده (آنن)

مهر برلب زدن- mohr bar lab zadan ومهر بلب زدن= کنایه ازخاموش شدن و سکوت کردن

مهربستن- mehrbastan = انس گرفتن : طایرمسکین که **مهربست** بجائی گر بکشندش نمیرود بدگرجا. سعدی

مهرپرور- mehrparvar = مهر پرورند-مهربان : خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك گر ماه **مهرپرور** من در قبا رود. حافظ

مهرپرورد - m.parvard = مهر پرورده= کسی که بمهرپرورده شده- مهر پرور: نبرده جوانی جوانمرد بود که روشن داش **مهرپرورد** بود . نظامی

مهرپیوستن - m.peyvastan = مهر پذیرفتن: چون انس گرفت و**مهر پیوست** بازش بفراق مبتلا کن. سعدی

مهرجان - mehrajân = معرّب «مهرگان»

مهرجم- mohrejam = انگشتری سلیمان که گویند بر آن اسم اعظم نوشته شده بود: خدنگت مرغ پرنده است واسبت باد پوینده مطیعت گشت مرغ و باد گوئی **مهرجم** داری. معزی

مهرخدا - mohrexodâ کنایه از باکره بودن (آنن)

مهرخرمن - mohrexarman = مهر انبار

مهردار - mohrdâr = کسیکه مهر پادشاه یا امیری در نزد او باشد - هرچه مهر داشته باشد اعم از انگشت وغیرآن: بود خاتم انبیا در شمار که انگشت آخربود **مهردار**. هاتفی (آنن)

مهردهان - mohrdahân کنایه از خاموش- روزدار

مهردهان- m.e.d. کنایه ازخاموشی - روزه داشتن

مهر دهان روزه‌دار - rûzadâr m.e.d.e. = کنایه ازخورشید که تاغروب نکند روزه‌داران روزه نگشایند: ای**مهر دهان روزه‌داران**. خاقانی

مهرزدن- m.zadan = مهر کردن

مهرسلیمانی-mohresoleymânî ومهرسلمان=مهرجم: مهیا ساز از داغ جنون**مهرسلیمانی** نشست وخاست کن بادام ودد بادانه‌درصحرا. صائب-زدست رفت دل و درپی شراب افتاد فغان که **مهرسلیمان** زکف درآب‌افتاد. محمدقلی سلیم (آنن)

مهرشریعت- mohrešari'at کنایه از خاتم پیغمبران (آنن)

مهرقبول‌زدن- m.e.γabûlzadan = پذیرفتن وقبول‌کردن: داریم نامه‌ای زدل خودسیاه‌تر **مهرقبول** بروری ما کجا **زنند**؛ صائب

مهرکردن-mohrkardan= مهر زدن- مهر وموم‌کردن- موقوف‌کردن : گرچه سنگ و تیغ را مژگان **او کرده است مهر** بوی خون میآید از چاه زنخدانش هنوز. صائب (آنن)

مهرکشیدن- m.kašîdan= مهر کردن : سینه برراحت زخم آفت مرهم بکمین **مهری** ازداغ‌مگر بردرگنجینهٔ **کشم**. نورالدین ظهوری (آنن)

مهرگان- mehrgân = جشن‌روز مهر در ایران قدیم‌که در شانزدهم ماه مهرمیگرفته‌اندوشش‌روزبطول میانجامید وبروزبیست‌ویکم که «رام‌روز»مینامیدند ختم میشد- بعد از اسلام تا قرن‌چهارم و پنجم نیز این جشن بـا جلال وشکوه برگزارمیشده (رك: ح-قا)

مهرگان‌بزرگ- m.e.bozorg= نام نوائی از موسیقی قدیم (= بزرگ)

مهرگان‌خاصه - m.e.xâssa = جشن روز بیست ویکم مهرکه روز آخر «مهرگان» بوده

مهرگان‌خردك- m.e.xordak و مهرکان‌کوچك= نام مقامی از موسیقی قدیم: چون مطربان‌زنندنوا تخت‌اردشیر گه **مهرگان خردك** گـاهی سپهبدان. منوچهری

مهرگان‌عامه - m.e.âmma = نام جشن روز اول مهرگان (ح-قا)

مهرگان‌کوچك-m.e.kûcak = مهرگان خردك

مهرگانی - mehrgânî = نـام لحن دوازدهم از سی ویك لحن باربد: چو نوکردی نوای **مهرگانی** ببردی هوش خلق ازمهربانی. نظامی

مهرگل - mohrgel = گلی است دوائی‌که آنرا **گل مختوم** نیزگویند : قهرش ازمهر برحواس نهند نقش ما **مهرگل** فرستدطین. انوری (آنن)

مهرگذاردن - m.gozârdan و مهرگذاشتن=مهرزدن: دربیابان طلب گرسر نخواهی‌باختن ازنشان‌پای‌خود **مهری**برین محضر**گذار**. صائب (آنن)

مهرگیاه- mehrgiyâh ومهرگیا = مردم گیاه‌که آنرا «استرنگ» نیز گویند : هرقدر خط تو افزود مرا مهر فزود سبزهٔ خط تو و **مهرگیا** هردو یکی است. صائب (آنن)

مهرنهادن- mohrnahâdan = مهرکردن:بسلطانی چین **نهم مهر** وموم زنم پنج نوبت بتاراج روم. نظامی

مهرور - mehrvar = مهربان :

چوطفلی کز آتش ندارد خبر نگهداردش مادر **مهرور**. سعدی (بو)

مهره- mohra= قطعه‌ای ازسنگ یا فلز یا استخوان یا چوب وجز آن که به‌بند کشند- هرچیز کوچك که با نوع‌خود دریك ردیف قرار گیرد مانندمهرهٔ نرد وشطرنج‌یامهرهٔ پشت (قس: په، mudrâk = حلقه)

مهره‌ازکف بیرون‌فشاندن- fašândan mohra az kaf bîrûn کنایه‌ازمغلوب شدن وسرمایه ازکف‌دادن: سپهرازکمین مهره بیرون جهاند ستاره زکف **مهره بیرون‌فشاند**. نظامی

مهره ازکمین بیرون جهاندن - m.a.kamîn.b.jahândan کنایه از غالب آمدن وبرسرمقصود رسیدن(آنن)

مهره‌باز - m.bâz = حقه‌باز و حیله‌گر: بقهر خصم توکردند کارهای عجیب چو**مهره‌باز** وچوبازیگرآسمان وزمین. امیرمعزی (آنن)

مهره‌بطاس‌افکندن - afkandan m.betâs = مهره‌بطاس‌انداختن = کنایه ازآگاهانیدن واعلام‌وقت وآن‌چنان‌بوده که طاسی‌تعبیه‌کرده بودندکه در انقضای ساعت یا اوقات معین مهره‌ای در آن میافتاد وباآواز آن اعلام‌وقت میشد : سوخت نقش عالمی ازبازیت ای آسمان ازمه‌وخورشید تاکی**مهره‌اندازی بطاس**. شفیع‌اثر (آنن)

مهرهٔ‌تریاك- m.ye.teryâk = زهر مهره: **مهرهٔ‌تریاك** را بسیارعزت‌مینهند تو از آن‌لب‌مهر بگشامهرهٔ‌تریاك‌چیست؛

حسن دهلوی

مهرهٔ جاندارو - jândârû mohraye= مارمهره : بهترین جائی بدست‌بدترین‌قوم‌ی کز او **مهرهٔ‌جاندارو** اندر مغز ثعبان دیده‌اند. خاقانی

مهره‌چین- m.cin = مهره‌باز(آنن)

مهرهٔ‌خاك- m.ye.xâk کنایه‌ازکرهٔ زمین- قالب وجسد آدمی (قا)

مهره‌درجام‌افکندن (انداختن) - m.dar jâm afkandan = مهره در طاس افکندن (انداختن) = مهره‌بطاس افکندن

مهره در ششدر بودن - bûdan m.d.šešdar کنایه ازگرفتار ودربند بودن وعاجزماندن

مهره‌درگردن‌جمع‌شدن - šodan m.d.gardan jam' کنایه‌ازشکسته‌شدن گردن (قا)

مهره ریختن- m.rîxtan کنایه از ترك بازی وبازایستان ازکاری: من**مهرهٔ** مهر **تونریزم** الاکه بریزد استخوانم. سعدی

مهرهٔ‌سفید- m.ye.sefîd = سفید مهره- نوعی بوق‌که درجنگ مینواختند وآنرا **مهرهٔ‌صفیر** نیزگویند (آنن)

مهرهٔ‌زر- m.ye.zar ومهرهٔ‌زرین کنایه ازخورشید (قا)

مهرهٔ‌سیم- m.ye.sîm ومهرهٔ‌سیمین کنایه ازماه- هریك از ستارگان (قا)

مهرهٔ‌سیمابی- m.ye.sîmâbî کنایه ازماه (قا)

مهرهٔ‌صفیر - m.ye.safîr = مهرهٔ

سفید: بپردهٔ دل خود بسکه ناله پیچیدم
پس از هلاك دلم **مهرهٔصفیر** شود. سالك
یزدی (آنن)

مهره کشیدن - m.kašîdan =
کاغذ و قماش بمهره جلا دادن: از او
مهره‌کش چون‌نباشد بتنگ که چون
کاغذش‌کرده درزیرسنگ. ملاطغرا (آنن)

مهرهٔگلین- m.ye.gelîn = مهرهٔ
خاك: چون در در آب جویند این **مهرهٔ
گلین** گر باز دارم از مژهٔ اشکبـار
دست. انوری

مهرهٔ لاجورد - m.ye.lâjvard
کنایه از آسمان (قا)

مهرهٔمار-m.ye.mâr = مارمهره:
اگرزفضل‌تقدم‌سخن‌رود دیدیم شرنگ
دردم ماران‌ومهره دردنبال. ملك‌الشعرا

مهرهٔ مشکین - m.ye.meškîn
کنایه ازکرهٔ زمین (آنن)

مهری - mohrî = کیسهٔ زر مهر
برنهاده: ازپس‌آنکه زانعام‌جلال‌الوزراء
بتو هرسال رسد **مهری** پـانصد کانی.
انوری (رشی)

مهری - mehrî = نوعی‌چنگ:
مهری یکی پیر نزار آوا برآورده‌بزار
چون تندر انـدر مرغزار جانی بهرجا
ریخته. خاقانی

مهست- mahe(a)st = بزرگترین
ومهمترین: نخستین سرنامه‌گفت‌از **مهست**
شهنشاه‌کسرای یزدان پرست. فردوسی
(به: masist)

مهك-mahk = درخت«سوس»(قا)

مهلند- mohland = شمشیرهندی:
مرا که صورت فضلم‌جگر پرازخون‌کرد
دگرکه هیکل **مهلند** دادآب زلال. نجم
سمنانی (رشی)

مهماز - mehmâz = مهمیز:
اینت چابك‌سوار درتك وتاز که‌پیاده
بماند با **مهماز**. سنائی

مهندس‌فلك-mohandese falak
= منجم-کنایه ازستارهٔ زحل (عر)

مهو- mahû = سنگی‌سفیدودوائی
که در شبهای افزونی ماه برگیرند ودر
عربستان یافت شود (ح-قا)- ص: مهور

مهواره - mahvâra = ماهیانه
ومقرری (قا)

مهی - mahî و «مهاه» نوعی بلور
(ح- قا)

مهی - mehî = منسوب به «مه»
= بزرگی

مهیر - mahîr = یکی ازنامهای
قمر: نه‌شمسی ماند آنجا نه **مهیری** نه
ظلی بینی آنجا نه‌منیری. عطار (رشی)

مهین-mehîn ومهینه = بزرگترین
(مه + «ین» یا «ینه»)

مهیوه-mahyava مخفف«مهیاوه»:
اگرازجانب‌لارم امرا بنوازند مدحت
مهیوهگویم بادای‌کچری. بسحق‌اطعمه

می - mey = شراب-گلاب: همه
یال اسبان پر ازمشك **ومی** پراکنده
دینار در زیرپی. فردوسی-کنایه‌ازپیالهٔ
شراب: یك **می** بدوگنج شـایگان خر
رغم دل رایگان خران خر. خاقانی -
شیرین (به: mai = عسل- قس: مینوش

می - mi مخفف « همی » علامت استمرار در افعال: میگفت- میرود

میاستو- mayâstû مصحف**مناستر**

میان - miyân=وسط: **میان** دو کس جنگ چون آتش است سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است. سعدی (بو) = کمر گاه: زفتراك بگشاد خمّ کمند در آورد تا که **میانش** به‌بند. فردوسی = غلاف کارد وخنجروشمشیر وکارد وغیره: شـاهی‌که رخش او را دولت بود دلیل شـاهی‌که تیغ او را نصرت بود **میان** . مسعودسعد (نظ)= همیان وآن‌کیسه‌ای بود طولانی‌که زر درآن ریخته وازکمر میآویختند: زریکه روی من از هجراو زراندودست برغم من‌همه درسیمگون **میان** افکند (نظ- په، miyân)

میان بستن - m.bastan =کمر بستن- مهیا وآمادهٔ کاری‌شدن: آن‌شوخ بقتل من دلخسته **میان بست** درمرثیه‌ام معنی باریك توان بست . ملا طاهر غنی (آنن)

میان بکردارکمان‌کرده - karda m.bekerdâre kamân = خم‌شده و تعظیم‌کرده:هردو آیند**میان‌کرده بکردار کمان** پیش تو بسته بخدمت بمیان بر کمری. امیرمعزی

میان‌بند - m.band=کمربند

میانجی - m.jî=واسطه میان دو کس یا دو چیز- قاصد: اگر در**میانجی** دلیر آمدم نـه از روبه از نزد شیر آمدم. نظامی

میانخانه - miyân xâna = بر گردان درآواز وشعر: ساز صفاهان‌بود افسانه‌ام سیر عراق است **میانخانه‌ام**. راهب (میخانه)

میان‌دادن - m.dâdan = امداد کردن وقوت دادن: تو**میان‌دهی** وگرنه بخیال درنگنجد که‌چنان‌کمرکه دانی من بی‌ادب‌گشایم. باباافغانی

میاندار - m.dâr = علاوه‌برمعنی متعارف ورزش‌کاران‌بمعنی واسطه ودلال نیز آمده : بـکار خلق تفاوت زهیچ سر مگذار چو کژ موافق حق بـاش در **میانداری**. اسیر (آنن)

میان‌گیر - m.gîr و میانه‌گیر = میانه‌رو

میان‌گیری - m.gîrî =میانه‌روی - حد وسط : میان‌گرگیرمت عیبم مکن بیش **میانگیری** عجب‌نبود زدرویش . کاتبی (آنن)

میانه- miyâna =میان-حدوسط: **میانه** گزینی بمانی بپای - درّی‌که در میان‌عقدمروارید‌کشند= واسطةالعقد (قا)

میانه‌رو - m.row = کسیکه در کارها حد وسط را نگهدارد

میانه‌قد - m.γad =متوسط‌القامه (ف. عر)

میانه‌گیر - m.gîr=میانه‌رو

می‌برداشتن - meybardâštan = می‌خوردن : شب او رمزد آمد و ماه دی زگفتن برآسا و**بردارمی**.فردوسی

می‌برنا- meye.barnâ=می‌رسیده مقابل «می‌کهنه» (آنن)

می‌احتساب خـوردن - xordan m.yeehtesâb=می‌خوردن بدون حد

شرعی وتعزیر : از عشق بی‌مشقت لذت نمیتوان‌برد می‌رانکوندانم‌بی‌احتساب خوردن. حسن‌بیك رفیع (آنن)

می‌پخته- meye poxta = شرابی که آنرا باداروئی‌چند بجوشانند-شراب کهنه؛ برامشگران گفت‌جام‌آورید می پخته‌گر نیست خام‌آورید. فردوسی-آب انگوری‌که در جوشاندن یکچهارم آن بماند (ح- قا)

می‌پرست - m.parst = کسیکه پیوسته شراب میخورد : بمی‌پرستی از آن نقش‌خود برآب زدم که تاخراب کنم نقش خود پرستیدن. حافظ

می‌پیاده- m.ye.piyâda = میی که از شیشه در جام‌ریخته باشد، مقابل می‌سواره (آنن)

می‌پیمودن - m.peymûdan و قدح پیمودن = می‌نوشیدن- می‌نوشانیدن

میتین - mêtîn = کلنگی‌که‌بدان کوه و زمین‌کنند؛ بتندی چنان اوفتدبر برم که میتین فرهاد بربیستون . آغاجی (فر)

میخ - mîx علاوه‌برمعنی معروف = آهنی که در آن نقش سکه باشد و و بوسیلهٔ آن طلا ونقره‌را سکه‌زنند (= میخ درهم ودینار) - شاش وبول (رك : میختن- قا)

می‌خام - meye xâm مقابل می پخته = شراب خالص و بدون ادویه- شراب تازه

میختن - mixtan و میزیدن = شاشیدن؛ پلنگ هجرچون زد پنجه‌برمن چوموش ازبام برمن‌میخت ایام. خواجه عمید لوبکی (نظ) - (به mêzîtan ،)

میخ‌چشم‌کسی‌بودن- kasê bûdan mîxe cašme کنایه از مزاحم و مخل بودن

میخ‌درم - mîxederam = آهنی که بوسیلهٔ آن درم سکه میزدند (رك : ذیل میخ دینار)

میخدوز - m.dûz = میخکوب و پابرجا : اگرنه‌کوه وقارتو پافشرد برو چرا شدست چنین میخدوز جرم زمین . صائب

میخ‌دینار- m.e.dînâr = آهنی‌که باآن دینارسکه میزدند؛ وزان پس‌دگر کرد میخ‌درم همه میخ‌دینار نه‌بیش وکم. فردوسی (نظ)

میخك- mîxak = ادویه‌ای‌معروف - پارچه‌ای سوزن زده و آجیده شده : زمیخك‌قیمت‌کمخا نیابی بخسقی‌قیمت والا نیابی. قاری البسه (نظ) - قرنفل میخ‌کوچك (آنن)

میخکده- mîxkada = ضرابخانه (رشی- میخ + کده)

میخواره - meyxâra و میخوار = شرابخوار؛ میخواره‌وسرگشته ورندیم ونظرباز وآنکس‌که چومانیست درین شهرکدام است؟. حافظ

میخی - mîxî = منسوب به‌میخ- خرقهٔ درویشان و آنرا «هزار میخی» نیزگویند (قا)

میدان - meydân = عرصهٔ اسب دوانی وچوگان‌بازی وغیره ودراصطلاح

جواهریـان طول و عرض یاقوت(عر)- ظرف شراب (می+دان)

میدان‌اغبر - m.e aγbar کنایه از زمین (قا)

میدان‌بسر آمدن-besarâmadan m. کنایه ازمردن وقیام قیامت (قا)

میدان‌خاك - m.e.xâk و میدان خاکی-کنایه از عرصهٔ زمین- جسدآدمی (قا- عر.ف)

میدان‌دادن - m.dâdan = مجال خودنمائی دادن بکسی - جاخالی‌کردن برای‌کسی از روی تعظیم واحترام:سهل باشد بندکردن تاختی‌دربیستون پیش برق تیشهٔ من‌کوه **میدان‌میدهد**. صائب (عر. ف)

میدان‌طرح‌دادن-m.tarhdâdan کنایه از بسیاری شتاب وتیزروی : بر شعلهٔ‌بیتابی دل‌هرکه سوار است **میدان** فنا **طرح** تواند بشرر **داد**. صائب

میدان‌کشیدن - m.kašîdan = خویشتن جمع‌کردن وبعقب رفتن برای جستن‌ازجائی؛گرسپندآسازآتش‌میگریزم دور نیست **میکشم‌میدان**که خودرازود برآتش زنم. فیاض

میده- meyda = آردگندم‌دوباره بیخته؛ هرکه غزنین دیده‌باشد درسپاهان چون بود؟ هرکه تـازه **میده** بیند چون خورد نان جوین؟. فرخی- نوعی حلوا (قا)- (خ: میده= نرم)

میده‌سالار - m.sâlâr = نان‌پز و ناظر (آنن)- خوانسالار ، آفاق را از جرم خود هم قرص وهم‌آتش نگر هم مطبخ وهم خوان‌زر هم **میده‌سالار**آمده. خاقانی

میده‌نه - m.neh = سفره‌چی(قا)

میر - mîr مخفف «امیر» = سالار ورئیس- بزرگ (عر)؛ در **میر** و وزیر و سلطانرا بی‌وسیلت **مگرد پیرامن**. سعدی (گل)- شوهر ومرد (ل)- مبدل « مور »

میرآش - mîreâš = کسیکه‌مردم را بآش خوردن صلا زند (قا)

میرانیدن-mîrânîdan ومیراندن = متعدی «مردن» = کشتن

میربار-mîrebâr = کسیکه‌مأمور بار دادن مردم بحضور شاه وامیر باشد؛ گفته‌ای ای **میربـار** فتنهٔ شهـری بشاه حال غریبان بگوی نوبت ایشان رسید . میرحسن دهلوی

میردینی-mîrdînî = نوعی خیری بنفش- بافته‌ای‌ازحریرکه‌زنان‌پوشند(قا)

میردیوان - mîredîvân = نایب وپیشکارشاه؛ چون سلیمان خوانمت شاها که اربابنظر بردرت‌صد چون‌سلیمان **میردیوان** یافته. قدسی (نظ)

میزر - meyzar = دستمال‌ولنگ؛ **میزری** چبوداگراوگویدم در رواندر عین آتش بی‌ندم . مولوی

میرزا - mîrzâ درعهد تیموریان بشاهزاده اطـلاق میشد - خوشنویس - منشی- دعانویس- سید (نظ)

میرسپاه - mîresepâh = امیر لشکر ؛ **میر سپاه ملك** ببارگه خویش کرد امیری طلب زهر در خانه . سلمان

میرشب - mîre šab = شحنه و عسس- شبگرد: چون رود هر کس بکاری من بدزدی میروم دیده‌ام بهتر زماه چارشب **میرشبی**. طاهر وحید (نظ)

میرعدل-m.e.adl=کسیکه‌مأمور دادرسی باشد: ستم در روزگارش **میر عدل است** سر زلف بتان زنجیر عدل است. ابوطالب کلیم (عر)

میر عرض - m.e.arz = کسیکه حاجات مردم را بحضورشاه یاامیرعرض دهد (آنن- عر)

میرمنزل- m.e.manzel = آنکه پیش از ورود قافله ترتیب منزل دهد: غم تو مرحله پیما و**میرمنزل** بود بهر زمین‌که رسیدم بهرکجا رفتم. اظهری (آنن- عر)

میروك - mîrûk = مورچه: چو **میروك** را بال گردد هزار برآرد پر ازگردش روزگار. عنصری (فر- میر = مور + اوك)

میره - mîra = کدخدا ورئیس و صاحب خانه(قا + قس، میر = شوهر«ب») - خواجه وخواجهٔ بزرگ: چون خاصه خدمت تو شایم زین **میره** ومیر چون گرایم؟ خاقانی (آنن)

میز - mîz = میهمان: بکام نعمت تو باد میزبان کرم بخوان جود تو صاحبدلان وشاهان **میز**. شمس فخری - کرسی‌که برآن خوان بگسترند وطعام نهند - اسباب طعام پذیرائی از میهمان (رك: میزد) - اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از«میزیدن»-مخفف «تمیز» مأخوذ از عربی: هنرخلق بعرض ادب وحکمت و**میز**: عمید لوبکی

میزبان - m.bân و میزوان = کسیکه‌ازمیهمان‌پذیرائی‌کند: اومیهمان من بدو من **میزبان** او مهمان نشست و خوان ببر میزبان نهاد. امیر معزی (میز + بان)

میزد - mayazd = مجلس شراب وبزم مهمانی: ای **بیمیزد**اند رون‌هزار فریدون ای بنبرد اندرون هزار تهمتن. فرخی (په: myazd = فدیه و طعام)

میزده - meyzada = کسی‌که بسبب بسیار خوردن شراب بدحال شود بحدیکه‌هیچ‌چیزنتواندخورد: **میزدگانیم** ما در دل ما غم بود چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود. منوچهری

میزك - mîzak = شاش و بول (میز + «ك» تصغیر)

میزه - mîza = خانهٔزین (قا)

میزیدن - mîzîdan ومیختن = شاشیدن: این‌سزای آنکه یابد آب صاف همچو خر در جو **بمیزد** ازگزاف. مولوی

میشا- mîšâ مخفف‌همیشا = همیشه = گل همیشه بهار و «میش بهار» نیز گویند (قا = میشایی)

میش بهار - mîš bahâr مخفف «همیشه‌بهار» (= گل)

میش‌مرغ- m.morγ = مرغ‌موسوم به «خرچال» (قا)

میشنه - mîšna = معلم جهودان:

چو نـان ستی (نکو) کـه صفت کردم سرمست پیش **میشنه** بنشسته. عماره مروزی (فر)- (عر: mîšanah مأخوذ از «مشنا» = نام کتابی درعبری)- ص: میشته

میغ - mîɣ = مه - ابر: همانا که باران نیامد زمیغ فره زآنکه بارید برسرش تیغ. فردوسی (فر- په: mêy)

میکده - meykada = میخانه: عشق در دانه است و من غواص و دریا **میکده** سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم. حافظ

میگ - meyg و میگك = ملخ (پار: madîka*)

میگسار - meygosâr = شرابخوار: زهره سازخود نمیسازد مگر عودش بسوخت کس نداند ذوق مستی **میگساران** را چه شد؟ حافظ- ساقی: یکی جام می‌خواست از **می‌گسار** نکرد ایچ رنجه دل از کارزار. فردوسی

میگك - meygak = میگ: احمدا پیش سلیمان میبرد پـای ملخ هرکه پیش اطعمه تحسین **میگك** میکند. احمد اطعمه (رشی: میگو)

میگون - meygûn = سرخ رنگ برنگ می: ذوق لب **میگون** تو آورده برون از صومعه بایزید بسطامیرا. منسوب ببایزید بسطامی

میل - mîl = مقدار کشش بصر از روی زمین- یکسّوم فرسنگ - علامتی که در هرمیل راه نصب میشود: گردبادی که علم گشته بسرگردانی در ده عشق تو چون **میل** زمین مانده بجا. ابراهیم ادهم

(عر- مأخوذ از: mîlia لاتینی)- آنچه بدان سرمه در چشم کشند- هرچیز دراز وباریك فلزی وغیره و بهمهٔ این معانی درعربی مأخوذ ازفارسی است

میلاو - mîlâv = شاگرد: **میلاو** منی ای فغ واستاد توأم من پیش آی وسه بوسه ده ومیلاویه بستان. رودکی

میلاویه - mîlâviya ومیلاوه = شاگردانه (رك: شعر فوق)

میل در سرمه زدن چشم - cašm mîl dar sorma zadane کنایـه از سرمه رنگ شدن چشم: چو در **سرمه زد چشم** خورشید **میل** فـرو رفت گوهر بدریای نیل. نظامی

میل طلا - mîle talâ = حلقه‌ای از طلا که درهند بدست کنند: دردست یار **میل طلا** خط کوفی است نقش و نگار رنگ حنا خط کوفی است. محمدسعیداشرف (آنن-ف.عر)

میل کشیدن - m.kašîdan = کور کردن چشم بامیلهٔ آهنی داغ: آنکه روشن بد جهان بینش بدو **میل** درچشم جهان بینش **کشید**. حافظ

میم - meym = تاك انگور وشراب انگوری (خ: میم = درخت مو)

میم زراندود - mîmezarandûd کنایه از ماه (آنن)

میم کاتب - m.e.kâteb کنایه از نابینا وکور (ف.عر)

میم مطوّق - m.e.motavvaɣ کنایه ازآلت مردی (= الف کوفی): آنچه از آن مال دراین صوفی است **میم مطوّق**

الف کوفی است. نظامی (ف.عر)

میمون - meymûn = بوزینهٔ آدم‌نما شامل شمپازه، گوریل، اورانگ اوتان (ح - قا) - نوعی پیچك (قا) - مبارك (عر)

میمیز - mêmîz = مویز ؛ رو با خبری ز آب انگور بجوی کاین بیخبران بغوره **میمیز** شدند. خیام

مینا - mînâ = آبگینه و ریزهٔ شیشهٔ الوان ؛ از دیدهٔ بدخواه ترا چشم رسید در دیدهٔ بدخواه تو بادا **مینا**. ابوسعید ابی‌الخیر - کیمیا (رك: میناگر) مادهٔ لعاب شیشه‌ای حاجب ماوراء یا شفاف که آنرا روی کاشی وفلزات برای نقش و نگار بکار برند - شیشهٔ شراب ؛ بهر و مه کجا از مغز ما سودا برون آید! می روشن مگر از مشرق **مینا** برون آید! صائب (آنن)

مینا - meynâ = مرغی‌است سخن گو چون طوطی‌که ازهند آرند؛ موسم آن شد که **مینا** راگ‌هندی‌سر کند شاخ و برگ بید را از آن ترنّم ترکند . ملا طغرا (آنن-هن)

مینارنگ - mîna rang = سبز رنگ؛ این چه لطف است که چون سرو شود **مینارنگ** از بغلگیری آئینه تن سیمینش. صائب

مینافام - m.fâm = مینارنگ

میناکشیدن - m.kašîdan و مینای‌می برسر کشیدن = بیکبارگی برسر کشیدن شیشهٔ‌شراب وخوردن‌شراب زیاد باکمال شوق و رغبت؛ کام دل بخشد فلك هستم تهی‌قالب‌شود هر کسی‌ساغر کشد بدمست **مینا میکشد**. ارادت خان- فلك‌پیمانه‌ای پر میشود از گردش چشمش زمین بر **سرکشدمینای‌می** ازسر وبالایش. صائب (آنن)

میناگر - mînâgar = کسیکه شیشه میسازد(= شیشه‌گر)- کسیکه طلا میسازد(= کیمیاگر)؛ بالعجب**میناگری** کز یك عمل بست‌چندین‌خاصیت‌را بر زحل. مولوی-صنعت‌گر وصاحب اکسیر؛ دیدهٔ دل‌کو بگردون بنگریست دید کانجا هردمی **میناگری** است. مولوی

مینای‌لعل‌انداز - m.yelaʿl andâz کنایه از تیغ خونریز (آنن)

مینو - mînû = عالم علوی و بهشت؛ گرخوری ازخوردن افزایدت‌رنج ور دهی **مینو** فراز آرمت‌گنج. رودکی (فر- په ، mênûk) - زمرد ؛ زبرجد بخروار و**مینو**بمن ورقهای‌زرد‌رعهای سفن. نظامی (او؛ ninu = گوهر)

مینوسرشت - m.sarešt = زیبا، یکی سنگ مینای**مینوسرشت** بزیبائی خرّمی چون بهشت. نظامی

میو - mêv = موی بمعنی «شعر» عربی؛ دو دست تو شل به‌دوگوش تو کر دو چشم تو بی‌نور وپر**میو** به. پوربهای جامی (جها)

میو- meyv ومیم = «مو» ودرخت انگور (ك؛ miv)

میویز- meyvîz = مویز؛ الامان ای مخنّث ملعون بهر**میویز**باد دادی کون. سنائی

میهن - mêhan = خان ومان- وطن، بگویند مرد و ده و **میهنم** که بی‌سر ببینند خسته‌تنم... عنصری (فر)- (په: mêhan)



ن - na = حرف «نفی» درافعال- وگاهی برای نهی در اول امر: بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او که براین چاکر دیرینه‌کسی نگزینی. حافظ

نا- nâ = حرف نفی وبرای ساختن صفات منفی باول اسم و صفت درآید: **نا**هوشمند، **نا**بینا، **نا**کام (او: na) - بجای«ن» نفی در بعضی افعال از قبیل: **نا**آمدن، **نا**شنیدن: **نا**دیده هیچ مشك و همه ساله مشکبوی **نا**کرده هیچ لعل وهمه‌ساله لعل فام. کسائی- بمعنی «بی»: حافظ از مشرب قسمت‌گله **نا** انصافیست طبع چون آب وغزلهای‌روان مارابس. حافظ- بمعنی‌غیروضد: **نا**بالغ **نا**مطبوع: **نا**مردم ارز جعفر برمك چو یادم آید هرفضله ای ازآنها چون جعفری ندارم. خاقانی - پسوندی است که بآخر صفت متصل میشود واسم‌معنی میسازد: تنگنا، تیزنا، درازنا: بکش چنان‌که توانی‌که بی‌مشاهده‌ات **فراخنای** جهان بر وجود ما تنگ‌است. سعدی- ودرصورتیکه حرف‌نباشد: مخفف«ناو»است: ناخدا (= ناوخدا)- مخفف «نای»: نئی چنگی که ناساز تمامی تو هم **نا** میزن آن‌سازت تمام است. شرف شفروه - مخفف «نیا» در اول افعالی همچون: نافرید، نامرزید، ناید- بمعنی «نمور»: بوی «**نا**» (= بوی رطوبت)- ضعیف‌ترین‌حدقوت: نا ندارم (لغ)

ناآبادان - nââbâdân و ناآباد = ویران وغیرمعمور- متروك وبی‌رونق

ناآجده- n.âjda = سوراخ‌نشده- نیندوده وبدون روکش-غیرمنقور (لغ)

ناآراست-n.ârâst مخفف« ناآراسته» - ناصاف وناهموار

ناآراسته - n.ârâsta = بدون زینت- ناساخته ونامهیا- نامرتب- تباه ونابسامان (لغ)

ناآرام - n.ârâm = بدون آرام وسکون- عجول و شتابکر- ناآسوده و بی‌تاب- ناامن وپرآشوب (لغ)

ناآزاد - n.âzâd = بدون‌آرام و سکون- عجول و شتابکر - ناآسوده و بی‌تاب- ناامن وپرآشوب (لغ)

ناآرامی - n.ârâmî = عدم‌آرام وسکون- عجله‌وشتاب- بیقراری-ناامنی

ناآزموده- n.âzmûda وناآزمود = نامجرب-امتحان‌نکرده ونیاز موده: توگنجی سر بمهری نابسوده بدونیك جهان **ناآزموده**. نظامی

ناآزموزدکار- n.âzmûdakâr = ناورزیده وبی‌تجربه (لغ)

ناآسغده - n.âsaγda = ناساخته وغیرمهیا- فراهم نشده

ناآسودن- n.âsûdan = نیاسودن

ناآشکار- n.âškâr = ناپیدا-مبهم وغیر واضح

ناآشنا - n.âšnâ = ناشناس و بیگانه- بی‌خبر و بی‌اطلاع- ناموافق و ناسازگار (لغ)

ناآگاه - n.âgâh = بی‌خبر - ناهوشیار وخفته- بی‌تجربه

ناآگاهان- n.âgâhân وناآگهان = غفلة و ناگاه - ندانسته

ناآگاهانی- n.âgâhânî = غفلت و بی‌خبری

ناآگاهی - n.âgâhî = بی‌خبری

ناآگاهی نمودن- n.â.nomûdan = تجاهل کردن - تظاهر به بیخبری کردن (لغ)

ناآگهیدن - n.âgahîdan = نیاگاهانیدن وخبر نکردن

ناآمده - n.âmada و نیامده = اتفاق نیفتاده و واقع نشده : دگرگز بدیهای **ناآمده** گریزدچو ازدام مرغ و دده. فردوسی-آینده: رفته چون‌رفت طلب نتوان کرد چشم **ناآمده** بین بایستی.خاقانی-درنگ‌اندک کرده: **ناآمده** رفتن این چه‌سازست؟ ناکشته‌درودن‌این چه رازست ؟ نظامی (لغ)

ناآمیختن - n.âmîxtan = نیامیختن

ناآمیزگار - n.âmîzgâr = غیر مأنوس- ازمردم‌گریزان

ناآهار - n.âhâr = ناشتا- روزه دار (نف)

ناارز- n.arz = نیرزنده وبی‌بها: سخنهای من چون شنیدی بورز مگر بازدانی زناارز ارز. فردوسی

ناارزانی - n.arzânî = ناسزا- طالح مقابل صالح : «عبدالله طاهر گفتی که علم بارزانی و**ناارزانی** بباید دادکه علم‌خویشتن‌دارتر ازآنست‌که‌باارزانیان قرارکند».زین‌الاخبارگردیزی-توانگر وقوی‌حال-گرانی وتنگی (لغ)

نااسپری - n.esparî = جاوید و همیشگی، چنان جای الفنج وملک‌بقاست بقائی وملکی‌که **نااسپریست**. ناصرخسرو

نااستاد - n.ostâd = نـاشی و نامجرب

نااستحقاق- n.esteh𝛾â𝛾 = ناروا، «وچنان پادشاهی‌که ازخانهٔ‌قدیم خویش **بنااستحقاق** ازعاج‌کرده بود...». ترجمهٔ یمینی (لغ-ف.عر)

نااستدن- n.estadan = نستاندن ونگرفتن- ناایستادن وتوقف نکردن

نااستوار- n.ostvâr = غیرمحکم -سست‌وبی‌اعتبار- خائن، نبایدش دستور نادان بکار دبیران نادان **نااستوار**. ابوشکور

ناافتاده - n.oftâda = نیفتاده- رخ نداده: «افسوس وغبن است کاری **نا افتاده** را...». تاریخ بیهقی - سر و کار نداشته وگذر ناکرده : می ندانید ارچه بس‌آزاده‌اید زانکه‌اینجا کار**ناافتاده‌اید**. عطار (لغ)

ناالتفاتی - n.eltefâti = غفلت وبی‌خبری - بی‌پروائی (نف) -کم‌لطفی (لغ- ف. عر)

ناامین - n.amîn = ناایمن و

هراسان؛ «وعموم خلق براملاك وعرض و جان خود **ناامین** گشتند...» . تاریخ غازانی-غیرامین وناراست (لغ- ف.عر)

نانبان - n.anbân مخفف «نای انبان» ؛ آنانکه مثال نــای **نانبانند** دورند از او از آن ببانگش خوانند . بابا افضل (رشی)

نانداخته- n.andâxta = نسنجیده واز پیش‌فکر نکرده؛ «واندیشه‌نکردند که سخن **نا انداخته** نباید گفت». تفسیر ابوالفتوح

نااندیشیده - n.andîšîda و نیاندیشیده = نسنجیده وبدون تأمل ؛ «سخن **نااندیشیده** مگوی تا در رنج نادانسته نیفتی». سندبادنامه- نابیوسان و بدون مقدمه؛ «... ورأی‌زدند وگفتند که **نااندیشیده** و نابیوسان، چنین حالی بیفتاد...». تاریخ‌بیهقی

نااندام - n.andâm = ناموزون ونامعتدل (آنن)

نااهل - n.ahl = ناقابل- ناسزا؛ و آنکه **نااهل** سجده شد سر او قفل برقفل بسته شد دراو. نظامی- ناکس و فرو مایه؛ بامردم **نااهل** مبادت صحبت گز مرگ بترصحبت **نااهل** بود.خواجه عبدالله انصاری - فرزند ناخلف ؛ پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیــادش بــد است تربیت **نااهل** را چون گردکان برگنبد است. سعدی (ف.عر)

ناوس - nâûs و ناووس=دخمه و اطاق زیر زمینی‌که برای دفن اموات بکار میرود ؛گرچه زاغ سیـاه گشتم من نگزینم مقام جز **ناوس**. سنائی-مجازاً بمعنی معبدترسایان وآتشکده؛ عاشرآن اکرم معاشر سر گوئی از گبرکان **ناوسی**. انوری(«عر» مأخوذازیونانی)

ناومید - n.ûmîd = ناامید

ناایمن - n.îmen = خطرناك و مخوف؛ «وبر **ناایمن** بیکمك‌ایمن مباش». قابوسنامه - ترسان وبیمناك ؛ مخسبید **ناایمن** از شهریار مدارید زاندیشه جانرا نزار. فردوسی (ف. عر)

نایب- nâyeb = جانشین-قائممقام وخلیفه ؛ دانا داندکه کیست‌گرچه‌نگفتم **نایب**یزدان وآفتاب‌کریمان. ناصرخسرو - پیشکار وگماشته؛ دست او هست ابرو دریا دل ابرشاگرد و**نایبش** دریاست. فرخی (عر)

ناب - nâb = خالص و بی‌غش؛ **ناب** است هرآنچیــزکه آلوده نبــاشد زآنروی ترا گویم کازادهٔ **نابی** . فرخی (فر)-صاف وزلال؛ من‌خواب زدیده بمی **ناب** ربایم آری عدوی‌خواب جوانان می نابست. منوچهری- ساده ومحض؛هر آن ماهئی‌کو فتادی زآب برآن باد جستی شدی‌سنگ‌**ناب**. اسدی (په: nâp) - مبدل «ناو» =گوی که از فربهی بر کفل اسب می‌افتد (آنن)- خطی‌که‌میان شمشیر باشد (نظ)- در تازی = دندان نیش؛ بانصاف او شاخ آهو بره زشیر ژیان برکند چنگ و**ناب**. سوزنی- شتر پیر- سید ورئیس قوم (عر)

ناباك - n.bâk = بی‌باك ودلیر؛ دلش‌تیزترگشت‌و**ناباك**شد گشاده‌زبان

سوی ضحاك شد. فردوسی

ناباکدار- n.b.dâr = بی باك: چنین داد پاسخ ورامردکار که ای ناموزمرد **ناباکدار**. فردوسی

ناباکی- n.bâkî = بی باکی وتهور - بی احتیاطی ؛ الهی نگیری **بناباکیم** که آلوده دامن زناپاکیم . دستور نامهٔ نزاری (لغ)

نابالغ- n.bâleγ = کودکی که هنوز بسن تمیز نرسیده- نادان وساده لوح ؛ همه گفتند کاین خیال بداست قول **نابالغان** بی خرد است. نظامی (ف.عر)

نابانـدام - n.beandâm = ناموزون ونامتناسب (لغ)

ناباور- n.bâvar = غیرقابل قبول؛ بلی هرچه **ناباورش** یافتم زتمکین او روی برتافتم. نظامی

نابایا - n.bâyâ = «ممتنع»مقابل واجب- غیرضروری (نا+«بایا» بمعنی واجب وضروری)

نابایست - n.bâyest = نامناسب و نالایق (= نابایسته) - غیر ضروری- نابجا- حرام وناروا- مکروه و ناخوش آیند، زان عمامهٔ زفت **نابایست** او ماند یك گز کهنـه اندر دست او . مولوی - کراهت وبی میلی؛ «وطعام اگرچه آرزو نباشد بر **نابایست** اندکی بباید خورد». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

نابایسته- n.bâyesta = ناشایسته - نامناسب وناروا (= نابایست)

نابجایگاه- n.bejâygâh = نابجا - نامناسب- ناسزا (لغ)

نابختیار- n.baxtyâr = بدبخت؛ بدو گفت کای شاه **نابختیار** زنوشین روان در جهان یادگار. فردوسی

نابخرد - n.bexrad = نادان و بی خرد؛ که گیتـی بشوئی زرنج بـدان زگفتار وکردار **نابخردان**. فردوسی

نابدان - nâbdân = ناودان (نظ)

نابدید - n.bedîd = ناپدید و پنهان؛ کاروان گر **نابدید** ازچشم ماست نك دلیل راه آهنگ دراست . صهبـای سیرجانی (لغ)

نابرآورده - n.bar âvarda = برنیاورده- برنکشیده- کوتاه؛ چوآگاه شد خسرو از راز اوی وز آن **نابر آورده** آواز اوی. فردوسی

نابراهی- n.berâhî = بی راهی- گمراهی وضلال- نابسامانی (لغ)

نابرجا(ی)- n.barjâ(y) = بی جا نامناسب- عبث و بیهوده - نادان و بی وقوف (نف)

نابرجایگاه - n.barjâygâh = نابرجا؛ «واجب است مکافات مساعی نامحمود وتحریضات **نابرجایگاه** درباب اوتقدیم کردن». سندبادنامه (لغ)

نابرخوردار - n.b.xordâr = محروم وبی نصیب (لغ)

نابردبار- n.bordbâr = ناشکیبا؛ شنیدم همه پوزش نابکار چه گفت آن جهانجوی **نابردبار**. فردوسی

نابردن - n.bordan = نبردن؛ بمـادر چنین گفت پس جنگجوی که **نابردن** کودکان نیست روی. فردوسی

نابرومند - n.barûmand = زمین بایر ومتروك: وگر **نابرومند**راهی بود وگر برزمین گورگـاهی بود . فردوسی- بی‌ثمر و بی‌میوه: بسان‌میوه‌دار **نابرومند** امید ما وتقصیر تو تاچند؛ نظامی

نابرید- n.borîd مخفف«نا بریده» = «ختنه ناکرده»ودرمقام‌تحقیر گفته‌میشود: کنون قطع شد حرف آن **نابرید** که در آخر قصه خواهی شنید . حاج محمد خان‌قدسی (آنن)- نبریده (در پارچه و غیره= نا بریده)

نابسامان- n.besâmân = بی‌ساز وبرگ- بی‌سامان: گرچنین است کارخلق جهان بدپسندی است **نابسامـانی** . مسعودسعد -گمراه - فاسق و بدکار «ای **نابسامان** مگر پنداری‌که من از تهتك تو در ابواب فسق و فساد و تفریق مال من دروجه مراد وآرزو غافلم؟» ترجمهٔ یمینی-ناشایست ونامناسب «چون‌مشاهده کردندکه‌افعال‌خورشاه **نابسامان**است....». رشیدی (لغ)

نابسامان کار - n.b.kâr = زن بدکاره = بلایه

نابسته-n.basta = نبسته (درزخم وغیره‌آن)- آزاد ونامقید: وزآن‌زاری ونالهٔخستگان ببندا ندرآیند **نابستگان**. فردوسی

نابسغده - n.basaγda = ناساخته - نامرتب وآشفته: نشاید درون **نابسغده** شدن نبـاید که نتوانش باز آمدن . ابوشکور (لغ)

نابسغدیدن - n.basaγdîdan و نابسغدن= نابسیجیدن- ناساختن (لغ)

نابسوده - n.besûda و نـابسود = دست نخورده ؛ توگنجی سر بمهر و **نابسوده** بد ونیك جهان ناآزموده. نظامی- تازه‌وغیرمستعمل: بیامد ابر تخت شاهی نشست یکی جامهٔ **نابسوده** بدست. فردوسی- نتراشیده: برو بافته شفشهٔسیم وزر بشفشه‌درون **نابسوده** گهر. فردوسی - سوراخ نشده: سخن‌گفت ناگفته چون گوهر است کجا **نابسوده** به‌بند اندر است. فردوسی (لغ)

نابکار - n.bekâr = ضایع وبکار نیـامدنی - بدکردار و فاسق - زشت و ناصواب- بی‌فائده وبکار نیامدنی- مهمل و بیهوده

نابکاره - n.bekâra = نااهل و نابکار : هرگز نگشت نیك ومهذّب نشد فرزند **نابکاره** باحسنت وزه. ناصرخسرو

نابگاه-n.begâh ونابگه = بی‌وقت - نابجا وبی‌موقع

نابنوا - n.benâvâ = هرچیز ضایع وبکار نیامد- نابسامان : کار مدد وکارکیا **نابنوا** شد زین نیز بترباشد شان نابنوائی . منوچهری- بینوا : زر بکف آرم‌برای دعوت تازان زآنکه درایام عید **نابنوایم**. سوزنی (لغ)

نابود-n.bûd ونابوده = «معدوم» مقابل «موجود»- «عدم» مقابل«وجود»، از حادثـات در صف آن صوفیان گریز کز بودغمگنند وز**نابود**شادمان.خاقانی - کار نکرده ومجازاً بهتان : «وقارون

مرا بزر فریفتـه بمن آموختکـه این **نابود** درحق موسی بگوی». قصص‌الانبیا (لغ)- مفلس ونابودمند (آنن)- فقر و تهیدستی، چنان‌دارم‌که‌در**نابود** وددربود: چنان باشم‌کزو باشی توخشنود. نظامی- ویرانشده (نف)

نابودمند - n.b,mand = فقیر و بی‌چیز: توکوتاه‌دستی و**نابودمند** مزن دست برشاخ سر وبلند. همای و همایون (لغ)

نابودن - n.bûdan = نبودن - نیستی و عدم: **نابودن** خود بدیدهٔ عقل به‌بین آنکه اگرت کری کند غم‌میخور. کمال اسماعیل

نابودنی - n.bûdanî = ممتنع ومحال- نشدنی: **بنابودینها** ندارد امید نگویدکه بار آورد شاخ بید . فردوسی

نابوده-n.bûda = مفردسوم‌شخص ماضی‌نقلی‌منفی‌از«بودن»-نابود ومعدوم: دردا وندامتا که تا چشم زدیم **نابوده** بکام خویش **نابوده** شدیم (لچ)

نابویا - n.bûyâ = مقابل «بویا» -کسی‌که حس شامهٔ او ضعیف‌است: «واز نابینائی و**نابویائی** این نقصان‌نباشد». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

نابهرمند - n.bahrmand = نابهره‌مند = بی‌بهره ومحروم: نظامی‌که درگنجه شد شهر بند مبادا ز اسلام **نابهرمند**. نظامی

نابهره-nâbahra ونبهره = بزرگ وعظیم: که‌واویلا عجب کاریم‌افتاد بسر **نابهره** دیواریم افتاد. جامی (جها)- زر قلب وناسره-فرومایه ودون- بی‌بهره

نابهنجار-n.behanjâr وناهنجار = بی‌قاعده‌وترتیب(آنن)-نامتناسب(لغ)

نابهنگام - n.behangâm = بیوقت وبی‌موقع-نابجا وبیمورد: گرستن بهنگام‌باسوك وددرد به‌ازخندهٔ**نابهنگام** سرد. اسدی (گرش)

نابیوسان- n.bayûsân = نابیوس = ناگاه وغفلتاً: «چون بنزدیکان شهر برسید **نابیوسان** با نصر حمدان‌کوینی را بکشت» . تـاریخ سیستان - بی‌توقع وطمع: بسیار بعشق **نابیوسان**- جان‌روی نمای این عروسان. خاقانی

نابیوسی- n.bayûsî = ناگهانی: افسوس‌که عمر **نابیوسی**بگذشت وین عمر چو جـان عزیز از سی بگذشت . جهانگشا (لغ)

نابیوسیده - n.bayûsîda = غیرمنتظره : «... ملکی **نابیوسیده** بدو رسیده و کسوت نـاکوشیده پوشیده» . راحةالصدور (لغ)

ناپارسا - n.pârsâ = فاسق‌وآلوده دامن: زنانی‌که‌طاعت‌برغبت‌برند زمردان **ناپارسا** بگذرند. سعدی- بی‌احتیاط: منم بنده‌ای‌شاهرا ناسزا چنین برتن‌خویش **ناپارسا** . فردوسی

ناپاك - n.pâk = آلوده وپلید- نجس- بداخلاق- حرام - ناصاف- جنب -حایض- بد و زشت-غیرخالص- شهوتی‌و زناکار- گربزوحیله‌گر: «وازایشان‌سواری که **ناپاك**بود دلاور بد و تند وبی‌باك بود...». فردوسی

ناپاك‌تن- n.p.tan = ناپارسا؛ شد آن جادوی زشت **ناپاك‌تن** بنزد زریر آن سر انجمن. دقیقی

ناپاك‌چشم- n.p.cašm = کسی که بریبت وهوس دردیگران نگاه کند (لغ)

ناپاك‌دامن- n.p.dâman = بی‌عفت وناپارسا (لغ)

ناپاك‌درون- n.p.darûn = بدنهاد - کج اعتقاد- بدنیت- ناپارسا

ناپاك‌دست - n.p.dast = خائن و نادرست

ناپاك‌دل- n.p.del = بددل- حسود - کینه‌توز- بداندیش- حیله‌گر؛ بگفتار **ناپاك‌دل** رهنمون همی دست یا زند خویشان بخون. فردوسی

ناپاك‌دین - n.p.dîn = ملحد و کافر؛ تو دانی‌که ارجاسب **ناپاك دین** بیاید بکین باسواران چین . فردوسی - دین ناپاك (لغ)

ناپاك‌دیو - n.p.dîv = دیو ناپاك- شیطان واهریمن ؛ نه‌من‌کشتم او را که **ناپاك دیو** ببرد از دلم ترس کیهان خدیو. فردوسی

ناپاك‌رای - n.p.rây = گمراه - خبیث وبدنیت؛ بآسایش ونیکنامی گرای گریزان شو ازمرد **ناپاك‌رای**. فردوسی (ف. عر)

ناپاك‌رو - n.p.row = بدکردار - بد روش ؛ گزین‌کمزنی بود **وناپاك‌رو** کالاهش ببازار ومیزرگرو. سعدی (بو)

ناپاك‌زاده- n.p.zâda وناپاکزاد = حرامزاده‌وبداصل؛ز**ناپاكزاده**مدارید امید که‌زنگی‌بشستن‌نگرددسپید. فردوسی

ناپاك سرپنجه - n.p.sarpanja ظالم وستمکار؛ یکی پادشه‌زاده درگنجه بود که دور ازتو **ناپاك‌سرپنجه** بود. سعدی (بو)

ناپالوده- n.pâlûda = تصفیه نشده

ناپایا - n.pâyâ = فانی- گذران مقابل «پایا»

ناپایدار - n.pâydâr = فانی و هلاك شونده- بی‌قرار وبی‌ثبات- بی‌اعتبار ونااستوار؛ به‌بینید کاین چرخ **ناپایدار** نه‌پرورده داند نه‌پروردگار. فردوسی

ناپاینده - n.pâyanda = فانی- عارضی- فناپذیر- سست و نامحکم

ناپخته- n.poxta = خام (درغذا) - کال ونارس (درمیوه)- بی‌تجربه وناشی (درانسان)- ناسنجیده (درسخن ورای)؛ هرچه نـاکردهٔ عزم تو قضا فسخ شمرد هرچه **ناپختهٔ** عزم تو قـدر خام‌گرفت . انوری- نازیبا(درخط)- ناتمام (درطفل؛ بچهٔ ناپخته) - دباغی نشده (در چرم) ؛ شه آن چرم **ناپختهٔ** نیم‌خام بدرّد بخاید بحرصی تمام. نظامی

ناپدرام - n.padrâm = درشت و ناهموار، هرآن راهی‌که **ناپدرام** باشد بپدرامد چو خوش‌فرجام‌باشد. فخرالدین گرگانی

ناپدرام - n.pedrâm = ناخوش آیند وناپسند؛ اگر قبول‌گرفت‌ازتواین دلم چه عجب تبول‌گیرد دل از حدیث **ناپدرام**. سوزنی- شوم و نامبارك؛ اندر آن روزهای**ناپدرام** کوزمی‌مهرکرده

بود دهان. فرخی

ناپدید - n.padîd = ناپیدا - نامرئی- پوشیده- نابود ومعدوم : بکین جستن مرهٔ **ناپدید** سر زندگان چند خواهی برید؟فردوسی-گم‌شده ومتواری: چو صد سالش اندر جهان کس ندید زچشم همه مردمان **ناپدید** . فردوسی - پریده شده در رنگ رخ: بدو قید روش آنچه دیدوشنید همی‌گفت‌ورنگ‌رخش **ناپدید**. فردوسی

ناپدیدار-n.padîdâr= غیرمشخص ونامعین ، همان ره بگنجینه دشوار بود طریق شدن **ناپدیدار**بود. نظامی- نهفته ومخفی- نامرئی؛ او هست پدید در همه کار وآن هرسه در او است **ناپدیدار**. نظامی

ناپدیدگی - n.padîdagî = فقدان-ناپیدائی-پوشیدگی. منتهی‌الارب (لغ)

ناپذیرا - n.pazîrâ و ناپذیر : قبول نکننده

ناپذیرفته - n.pazîrofta = نامقبول ومستجاب نشده: عذرهای‌دگرم هست ونکویم زین بیش **ناپذیرفته**بود عذر چو بسیار بود. امیرمعزی

ناپراکنده - n.parâkanda = مجتمع ونامتفرق (لغ)

ناپرداخته - n.pardâxta و ناپردخته = ادا نشده-تمام‌نشده‌و نا بساخته- صیقل نخورده

ناپروا(ی)-n.parvâ(y)= بی‌التفات - بی‌میل (قا)- بی‌بیم وترس؛ هردلی‌کو واله وحیران حسن یار شد ازغم دنیـ ودین آزاد و**ناپروا**بود. لاهیجی(بهار)- بی‌اندیشه‌وبی‌فکر،جوان‌وشوخ‌وفراموشکار و**ناپروا** است زمان‌زمان‌زمن‌خسته‌اش که یاد دهد؟ امیرخسرو (آنن)-سراسیمه وبی‌آرام، **قمر زقبضه شمشیر** تست ناایمن زحل ز پیکر پیکان تست **ناپروا** . امیر معزی

ناپسندی - n.pasandî = عدم قبول- نامطبوعی- پسند نکردن: اگرم نمی‌پسندی بدهم‌بدست دشمن که‌من‌از تو برنگردم بجفـای **ناپسندی** . سعدی - ناروا-جور وستم:مکن بر بخت‌چندین **ناپسندی** که‌آرد **ناپسندی** مستمندی . فخرالدین گرگانی

ناپیدا-n.peydâ= غایب‌و ناپدید: بحر بی‌پایان‌و**ناپیدا**کران. مولوی-آنکه هنوز بوجود نیامده= معدوم: همه‌هریك بخود ممکن‌بدوموجود ونا‌ممکن همه هریك بخود پیدا بدو معدوم و**ناپیدا** . ناصرخسرو - نامعلوم، اندر ره انتظار چشمی‌که مراست بینور شد و وصال تو **ناپیداست**. وحشی- مبهم وغیرصریح: «ضعضعه **سخن‌ناپیدا**گفتن.منتهی‌الارب(لغ)

ناپیداکردن- n.p.kardan وناپیدا ساختن= تباه‌کردن-نیست‌و نابود کردن: «ولایت‌شرق وغرب‌راکواکب‌آسا معدوم و**ناپیدا ساخت**».حبیب‌السیر-غیب‌کردن ونهفتن «... ببرد وخدای‌تعالی‌آن‌تخت **ناپیداکرد**». مجمل‌التواریخ (لغ)

ناپیراسته - n.pîrâsta = آراسته نشده- هموار نشده وناصاف- نتراشیده :

تیر ناپیراسته ـ دباغی نشده؛ چرم ناپیراسته

ناپیموده - n.peymûda = نامحدود ـ نامشخص «... و دهر زمان **ناپیموده** که مر او را آغاز وانجام نیست». جامع الحکمتین (مع)

ناتاب - n.tâb = نتابیده ـ سست وناتوان (نف)

ناتافتن - n.tâftan = مایل نشدن: بگرّی دلم هیچ **ناتافته** روان جای روشن دلان یافته. فردوسی ـ نتابیدن (لغ)

ناتام - n.tâm = ناتمام ، **ناتام** دراینجایت آوریدند تا روزی ازاینجا برو نشوی تام. ناصرخسرو (ف.عر)

ناتجربه‌کار - n.tajrabakâr = نامجرب ـ ناآزموده (ف.عر.ف)

ناتر - n.tar = خشك؛ دو از آب دایم سراسر بدی میانه تهی خشك و **ناتر** بدی. فردوسی

ناترس - n.tars = بی‌ترس ـ سنگدل وبیرحم (نف)

ناترسکار - n.t.kâr = ناپرهیزگار: زدستان زن هردو **ناترسکار** روان باخردنیستش سازگار. اسدی (گرش)

ناتفیده - n.tafîda وناتفته = آنچه تفیده نیست

ناتلنگ - n.teleng = نارفیق و بدعهد : نیست یکذره رحم در دل تو میکشی **ناتلنگ** و می‌آئی. حسن بیك تهرانی (آنن)

ناتندرست - n.tandorost = بیمار ـ نادرست وعیبناك : نگه کردم این نظم و سست آمدم بسی بیت **ناتندرست** آمدم. فردوسی ـ سست وکاهل: هرآنکس که در جنگ سست آمدی بیاورد **ناتندرست** آمدی. فردوسی

ناتندرستی - n.tandorostî = منسوب بناتندرست ـ نادرستی :کنون کار برساز وسستی مکن بمن نیز **نا ندرستی مکن**. فردوسی

ناتنومندی - n.tanûmandî = ضعیفی ـ بینوائی: باز ماندم ز **ناتنومندی** ازکله‌داری وکمربندی. نظامی

ناتوانا - n.tavânâ = ناتوان: زسرگین‌خرعیسی به‌بندم رعاف‌جاثلیق **ناتوانا**. خاقانی (لغ)

ناتوان‌بین - n.tavânbîn = حسود وبدخواه؛ چشم او دید ودست‌من بوسید آنکه میگفت **ناتوان‌بین** است. قبول (آنن)

ناتوان‌گیر - n.tavângîr = ظالم وزیردست آزار: اگرچه شیوه‌بهتر زدستگیری نیست مگیر دست‌کسیراکه **ناتوان‌گیر** است. میرزا عبدالغنی (آنن)

ناتواننده - n.tavânanda = ناتوان

ناجانور - n.jânvar = بی‌جان: برآورداز آن وهم پیکربیان یکی‌زرد گویای **ناجانور**. ابوالحسن لوکری (لغ)

ناجایگاه - n.jâygâh وناجایگه = بیجا؛ «هرسخن‌راکه بدانی ازجایگاه آن سخن را دریغ مدار و **بناجایگاه** ضایع مکن». منتخب قابوسنامه (لغ)

ناجخ - nâjax = ناچخ

ناجرمك - n.jormak = کسیکه دربتکده و دیر می‌نشینند

ناجرمکی-n.jormakî = نشستن در بتکده ودیر: من و **ناجرمکی** ودیر مخران دربغراطیانم جا وملجا. خاقانی

ناجو - nâjû وناژو = صنوبر: **ناجوی** این باغ بوجد وخروش بوده چو سکان فلك سبزپوش نظامی (آنن)

ناچخ - nâcax وناجخ = نوعی تبرزین جنگی: فکنده **ناچخ** درمغز کفر تا دسته نشانده بیلك درچشم شرك تاسوفار. مسعود سعد- (سن: nâšaka = نابودکننده و مخرب- رك: نچك ونجق) تذکر- معنی نیزه وسنان برای ناچخ صحیح نیست

ناچدن - nâcedan = نچیدن

ناچران - n.carân = نچریده: بر آن چرمهٔ **ناچران** زین نهاد چه زین ازبرش خشك بالین نهاد. فردوسی

ناچسپان - n.caspân و ناچسب = نامناسب- بی‌لیاقت وناشایسته (نف)

ناچمان - n.camân = عاجز و ناتوان درحرکت- آنکه خرامیدن نتواند: فرنگیس نالنده بود آنزمان بلب ناچران وبتن **ناچمان**. فردوسی

ناچریدن - n.carîdan = چرا نکردن- چیزی نخوردن: دهان **ناچریده** دو دیده پرآب همی بود تا سرکشید آفتاب. فردوسی - غریبان که برشهر ما بگذرید چمانند پای ولبان **ناچرید**. فردوسی

ناچیز - n.cîz = بی‌قدر و حقیر- ناکس وفرومایه- معدوم وعدم: که یزدان ز **ناچیز** چیز آفرید بدان تا توانائی آمد پدید. فردوسی- باطل- بی‌فائده و لغو: «وبر **ناچیز** ببازی ونشاط مشغول بودن». تاریخ‌سیستان- بسیار کم واندك (لغ)

ناچیز داشتن - n.c.dâštan و بناچیز داشتن = بچیزی نشمردن- اهمیت ندادن (لغ)

ناحفاظ - n.hefâz = بی‌حفاظ وبی‌پوشش- بی‌شرم- آلوده‌دامن وفاسق: که ومه چون بمجلس‌جام‌گیرند ترا در **ناحفاظان** نام‌گیرند. فخرالدین گرگانی (ف. عر)

ناخاست - n.xâst = زمین‌گیر و عاجز وناتوان (نف)

ناخردمند - n.xeradmand = نادان وبیعقل

ناخرم - n.xorram = ناشاد - نامطبوع: تو بیزارگرد ازره ودین اوی بنه دور **ناخرم** آئین اوی. فردوسی

ناخستو - n.xastû = منکر (نا+خستو)

ناخسته - n.xasta = بیزخم - سالم

ناخسته- n.xesta = نخ نازك (نف)

ناخشه - n.xeša = واحدی برای اندازه‌گیری: یکی بتکده دیدساده زسنگ چهل **ناخشه** هریك ازبیز رنگ. گرشاسبنامه (لغ)

ناخفته - n.xofta = نخوابیده- شب‌زنده‌دار- هوشیار و بیداردل: همان چون سرآری بسوی نشیب ز **ناخفتگان** برتو آید نهیب. فردوسی

ناخن - nâxon وناخون = مادهٔ شاخی که در انتهـای انگشتان انسان و

جانوران میروید (ح-قا)-کنایه از پنجه و چنگال؛ فروهشته ازگوش او گوشوار **بناخن** برازلاله کرده فگار. فردوسی

ناخن آفتاب - n.e.âftâb کنایه ازآتش (نظ)- خطوط شعاعی؛ چشم‌سهیل وناخنه **ناخن آفتاب** و نی کاتش و قند او دهد بانی‌وباد یاوری. خاقانی(ح-قا)

ناخن انداختن - n.andâxtan = ناخن‌رساندن برساز وامثال آن؛ ذره و خورشیدگر در رقص آید دور نیست **ناخن** مضراب برتار رباب **انداختم** . نصیرای بدخشانی (آنن)

ناخن بجگرشکستن - n.bejegar šekastan = تأثیر کردن؛ مگر زسنگ بودپرده‌های گوش کسی که **ناخنش بجگر نشکند** ترانهٔ عشق. صائب (آنن)

ناخن‌بدل‌زدن - n.bedelzadan = آسیب رسانیدن- ناراحت‌کردن؛ کند غرق ندامت طبع صاف من زلالی را **زند ناخن‌بدل** هرمصرع شوخم هلالی‌را. محمد غوث‌خان بهادر (لغ)- تصرف در مزاج‌کردن؛ نمیتوان **بدل** کس بزور **ناخن زد** چه شدکه تیشه‌فرهاد آهنین چنگ است. طالب آملی (بها)

ناخن‌بدل‌شکستن- n.b.d.šekastan = ناخن‌بجگرشکستن؛ گرگوش او بنالهٔ من نیست‌درچمن **ناخن**که اینقدر **بدل** گل **شکسته است** ؟. محمدقلی‌سلیم (بها)

ناخن‌براه - n.borâh = ناخن برای؛ «در بادیه‌شد تنها بی‌زاد اماهمیشه سوزن‌و **ناخن براه**ودلووحبل‌باوی‌بودی». کیمیای سعادت (لغ- رك: ناخن‌پیرا)

ناخن‌بره - n.bora وناخن‌بر= ناخن‌برای وناخنگیر

ناخن بریدن - n.borîdan = ناخن‌گرفتن؛ از تیغ مرگ عاشق رنگ بقا نبازد عمر دوباره‌گیرد چون**ناخن ازبریدن**. میرزا بیدل (آنن)

ناخن‌بدندان- nâxonbedandân کنایه ازحیرت زده - افسوس خورنده ؛ بدیشان ازغنیمت دادچندان که خلقی ماند ازآن **ناخن‌بدندان**. نزاری (نظ)

ناخن‌بدندان‌گرفتن - n.b.d. gereftan = حیران‌شدن-افسوس‌خوردن(نظ)

ناخن‌برا(ی)-(y)n.borâ وناخن براه=مقراض؛ بتاب یکسر ناخن‌قوارهٔ مه را دو شاخ چون‌سر **ناخن‌برا** نمود بتاب. خاقانی؛گر بگردانی بگردد ور برانگیزی رود برطراز عنکبوت و حلقهٔ**ناخن‌برای**. منوچهری-ناخن‌گیر(لغ)

ناخن بریدن - n.borîdan = ناخن‌چیدن؛ ازتیغ مرگ‌عاشق رنگ‌بقا نبازد عمر دوباره‌گیردچون **ناخن** از **بریدن**. میرزا بیدل (آنن)

ناخن بریکدگر زدن - n.baryakdegar zadan وناخن‌بهم‌زدن-کنایه از فتنه وجنگ انداختن میان دوکس ؛ چو مژگان هردو عالم را بهم‌افکنده از شوخی همان **ناخن‌زند** بر**یکدگرچشم** فسون سازش. صائب

ناخن بسنگ آمدن - n.besang âmadan = ناامیدن‌شدن؛ **بسنگ ناخن** هرتشنه‌لب‌که **می‌آید** دهان آبلهٔ ماپر آب میگردد. صائب (آنن)

ناخن‌بندشدن- n.bandšodan = بجائی دست یافتن؛ از رشك‌کند بادصبا برسرخود خاك در زلف تو **شد بند** مگر **ناخن** شانه. طاهر غنی (بهار) - علاقه بهم رسانیدن، زگل صد **ناخنش بند است** در دل صبارا گر بخارستان‌گذار است. ظهوری (بها)

ناخن‌بندکردن- n.bandkardan وناخن بندساختن= بجائی دست یافتن، زدستم دور از آن افکندناخن که در جائی **نسازم‌بندناخن**. طاهرغنی(آنن)- تصرف‌کردن - اثرگذاشتن ؛ سهل باشد **بندکردن ناخنی** بربیستون پیش‌برق تیشهٔ من‌کوه‌میدان‌میدهد. صائب- عیبی دراسب‌که نوك سم او بزمین آید و اسب سکندری خورد و بیفتد یا سوار را بیفکند (لغ)

ناخن‌پال - n.pâl = ناخن‌خواره وکژدمك-خلال‌گونه‌ای‌که‌بدان‌بن‌ناخن‌ها پاك‌کنند (لغ)

ناخن‌پراندن - n.parândan= انداختن ناخن‌کسی‌را بوسیلهٔ چوب‌زدن -کنایه از ریختن برگ‌گل؛ تاصبا **ناخن** گل را **نپرانده‌است** بخار بردل تنگ خود ازخاك دری‌نگشایند. صائب (آنن)

ناخن‌پریان-n.e.paryân = نوعی صدف دوائی شبیه بناخن و معطر است ؛ این‌کرم بین‌که از دلت خفقان برده خالق **زناخن‌پریان**. یوسفی طبیب (رك، ناخن خوش وناخن دیو)

ناخن‌پیرا(ی) - n.pîrâ(y) = قیچی- افزاری‌که بدان ناخن میگرفتند (قس، ناخن‌برا)- سرتراش وحجام (قا)

ناخن‌پیراستن - n.pîrâstan = گرفتن ناخن

ناخن‌پیراستن‌ازچیزی- az cîzê n.p. = رهاکردن وترك‌آن‌گفتن؛ **بپرای از طمع ناخن** بخرسندی که از دستت چو این این ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید. ناصرخسرو

ناخن تیزکردن - n.tîz kardan کنایه ازطمع‌زیادوتوقع‌بیجاداشتن(آنن)

ناخن‌چیدن- n.cîdan = گرفتن ناخن؛ دکان همچو خورشیدگردیده است **پری** ناخن دیو را **چیده است** . میرزا طاهر وحید (آنن)

ناخن‌خواره-n.xâra وناخن‌خاره = ورمی مایل بسرخی‌که در اطراف ناخن بهمرسد وناخن را بیندازد (نظ- ناخن‌پال)

ناخن‌خوش - n.e.xoš = ناخن دیو= ناخن‌پریان (قا)

ناخن‌دخل-n.e.daxl کنایه‌ازایراد و اعتراض ؛ خیال نازکم را نیست تاب **ناخن دخلی** غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ‌گل را . ملاطاهر غنی (آنن- ف. عر)

ناخن‌درجگرشکستن - šekastan n.dar jegar = ناخن‌بدل‌زدن (آنن)

ناخن‌درجگرفروبردن - bordan n.d.j.forû = ناخن‌بدل‌زدن (آنن)

ناخن‌درچیزی‌زدن-n.d.cîzêzadan

= ناخن بدل زدن (آنن)

ناخن دردل افشردن - afšordan

n.d.del = ناخن بدل زدن (آنن)

ناخن دردل زدن - n.d d.zadan =

ناخن بدل زدن (آنن)

ناخن دردل شکستن - šekastan

n.d.d. = ناخن بدل زدن (آنن)

ناخن در دیده ریختن - dîdarîxtan

n.d. کنایه از بسیار آزردن: بهله هرگاه کند بر کمرش دست دراز رشک **دردیدهٔ** من **ناخن** شاهین **ریزد**. صائب (آنن)

ناخن درسینه زدن - n.d.sînazadan

و ناخن درسینه شکستن = تصرف کردن و تأثیر درمزاج: تار از رگهای جان بستیم برقانون درد **میزند** خوش **ناخنی** در **سینه** افغان ما. ظهوری (بها)

ناخن دیو - n.e.dîv = ناخن پریان:

ناخن دیو را پریرویان چونکه در زیرخویش دود کنند صرع را نافع آید و گردد حیض ایشان گشاده سود کنند. یوسف طبیب (آنن)

ناخن رسانیدن - n.rasânîdan

= ناخن زدن- خراشیدن: خونابهٔ دل آتش یاقوت گداز است مگذار باین آبله **ناخن برسانیم**. صائب (آنن)

ناخن روز - n.e.rûz کنایه از آفتاب:

برند ناخنهٔ چشم شب **بناخن روز** کنند ناخن روز ازحنای صبح خضاب. خاقانی

ناخن زدن - n.zadan کنایه از

جنگ انداختن میان دوکس: چومژگان هردو عالم را بهم افکنده ازشوخی همان **ناخن زند** بریکدگر چشم فسون سازش.

صائب (بها) - اعتراض کردن و ایراد گرفتن: تو چون گذرکنی آنجا بنظم رنگینم که مصرعش چمنی کرد و بیت بستانی ضمیر وی بمن اینجا نشان دهد هرجا که **ناخنی بزنی** یاسری بجنبانی. عرفی (آنن)- ناخن رساندن: شداززخمه مضراب مطرب کبود ز **ناخن زدن** ناخنش گشت سود. طالب (لغ)

ناخن زن - n.zan = مؤثر درمزاج:

بصا نعی که بمنقار عندلیب بهار نمود تعبیه چندین نوای **ناخن زن**. طالب آملی (آنن)- ناخن گیر

ناخن فرو کردن - n.forûkardan

= ناخن درجگر فروبردن- تأثیر کردن در مزاج: **کند** نغمه مستانه **ناخن فرو** که چون باد پیچد صدا درکدو. ظهوری (آنن)

ناخنک - nâxonak = مصغر «ناخن»- «ناخنه»؛ و آن مادهٔ فاسدی است که بشکل ناخن درچشم انسان یاحیوان پدید آید: شمع محفل کنم آندم که دل روشن را ماه نو **ناخنک** دیده شود روزن را. عارف کاشانی (آنن = ناخنه) - گوشهٔ ناخن که بلند شده درگوشت فرو رود (نظ)- با ناخن خاریدن - تخمی دوائی که نامش اکلیل است- نام قلمی است از زرگران که سرش بشکل ناخن است (نظ)

ناخن گذاشتن - n.gozâštan کنایه از ترسیدن و مغلوب شدن: من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم در بیابانی که **ناخن میگذارد** شیرها. صائب

ناخنه - nâxona = **ناخنک** بمعنی

دوم، ابرش خورشید را **ناخنه** آیدبچشم
تا تو بشبرنگ حسن تاختهای درجهان.
خاقانی

ناخنهٔچشم‌شب- n.yecašme šab
کنایه از ماه‌نواست: برند **ناخنهٔچشم‌شب**
بناخن روز کنند ناخن روز ازحنای
صبح خضاب. خاقانی (بهار)

ناخوار- nâxâr = درشت وخشن
- ناهموار- سخت ومشکل- جعد آشفته
(= ناخار) - نام‌گونه‌ای درم بوده در
سلابور هند (لغ)

ناخواست - n.xâst = بلااراده-
بی‌میلی؛ سیری از من نپرسمت که چرا
زانکه **ناخواست** را بهانه بسی است.
عمادی شهریاری

ناخواسته - n.xâsta = نخواسته
وبدون تقاضا-کریه و نامطلوب؛ چون
شدی فتنهٔ**ناخواستهٔ** خویش‌بگو راست
میگوی‌که هشیار نگویدجزراست. ناصر
خسرو

ناخواهان - n.xâhân و ناخواه
= ناپسند- بی‌میل، «هرچند دل سلطان
ناخواهان است اریارق راو غازی را
خواهان». تاریخ بیهقی

ناخوب- n.xûb = ناپسند-ناخوش
بدآئین- ناصواب

ناخوش-n.xoš = دلتنگ- غمگین
- ناراضی- بیمار- بد وناپسند- ناگوار
- ناخوش‌آیند- سخت- بدطعم- درشت و
خشن-بوی‌بد- ناهموار- نامطلوب

ناخوشدل - n.xošdel = غمین-
ناخرسند وناراضی (لغ)

ناخوشمنش - n.xošmaneš =
بدصفت‌وزشتخوی: که‌چون‌بازگشتیم‌ازآن
بدکنش مگرشادگرددز **ناخوش‌منش**.
فردوسی

ناخوشند - n.xošnod مخفف
«ناخشنود»: پدرکز پسر هیچ **ناخوشند**
است بدان کان پسر تخم باربد است.
فردوسی

ناخوشی-n.xošî = مرض‌وبیماری
- غمگینی - ناراحتی و ابتلا- ناپسندی
وآزردگی- زشتی‌وناخوبی: نیرزدوجودی
بدین **ناخوشی** که جورش پسندی و
بارش‌کشی. سعدی-تلخی‌وبدطعمی: جیحون
خوش است وبامزه ودریا از**ناخوشی**
وزهر چو طاعون‌است. ناصرخسرو-نقار
وکدورت، «میان‌ایشان‌بدین‌سبب**ناخوشی**
پدید آمد». تاریخ‌بخارا (لغ)

ناخون- nâxûn = ناخن، نوحه‌گر
کرده زبان‌چنگ‌حزین ازغم‌گل موی
بگشاده وبرروی زنان **ناخونا** . فیروز
مشرقی (لغ)

ناخویشتن‌بین- nâxîštanbîn =
فرو تن و متواضع، پس فروتن سروری
ناخویشتن بینمهتری سروراهل‌زمینی
مهتر اهل زمان. سوزنی (لغ)

ناخویشتن‌شناس- n.x.šenâs =
بی‌ادب-گستاخ- آنکه ازحد خودتجاوز
کند؛ «برامیر رنج بسیار آمد از این
نوخاستگان**ناخویشتن‌شناس**». تاریخ‌بیهقی

نادادن - n.dâdan = ندادن :
هرآنکس‌که بیداد بد دورکرد به
نادادن چیز وگفتار سرد. فردوسی

ناداشت- nâdâšt= بیشرم و آزرم؛
چنین آمده است از بزرگـان پیر که
با هیچ **ناداشت** کشتی مگیر. نظامی(جها)
- مفلس و بیچیز: دل **ناداشت** پر زخون
بـاشد سـاغر عیش او نگون باشد .
ابوالمؤیدبلخی- قومی از گدایان که طلب
کنند وچون بایشان نرسد گوشت بدن خود
ببرند= کنگر (جها)- بی اعتقاد (نف)-
ناسازگار ؛ زدنیا برم زنگ **نـاداشتی**
دهم باد را باچراغ آشتی. نظامی(ح-قا)

نادرگذار - nâdergozâr= عفو
نکننده- سخت گیر، از سهم واز سیاست
نادرگذار تو بر گرگ زنده پوست بدرد
سك شبان. سوزنی (عر. ف)

نادروائی- nâdarvâyî= ضرورت
نداشتن ؛ «ابواب کنوز نادری را بدست
بی پروائی و**نادروائی** گشوده ازنادانی...».
دره نادری (لغ)

نادرودن- n.dorûdan= نادرویدن

نادلفروز - n.delforûz =
ناپسند ؛ ازآن بخت پیغام **نـادلفـروز**
نبد هوش او مانده تا چند روز. یوسف
و زلیخا (لغ)

نادره- nâdera= بی مانند-ظریف
و جالب؛ «وکنیزکی دوشیزهٔ **نادره** هر
سالی فرستادی» . تاریخ بیهقی- نکته و
لطیفه، «سخن اگرچه درازشود ازنکته و
نادرهای خالی نباشد». تاریخ بیهقی-سخن
عجیب وغریب- مثلی که شهرت ندارد ؛
تاویل برگزیده تا ازجهل ای هوشیار
نادره افسونست. ناصرخسرو (لغ-عر)

نادستور- n.dastûr= بی اجازه(لغ)

نادلپذیر- n.delpazîr= ناخوش
آیند ؛ بدو گفت طوس ای سپهدار پیر
چه گوئی سخنهای **نادلپذیر**. فردوسی

نـادلپسند - n.d.pasand =
نادلپذیر- نکوهیده؛ بر آزادگان **نادلپسندم**
گر این را رەدهم آنرا ببندم. وصال(لغ)

نادلفروز- n.d.forûz= نادلپسند؛
از آن سخت پیغام **نادلفروز** نبدهوش
او مانده تا چند روز. یوسف وزلیخا

نادلیر - n.delîr= ترسو، دلاور
شد آن مردم **نادلیر** گوزن اندرآمد
ببالین شیر. فردوسی

نادمیدن- n.damîdan= ندمیدن

نادوست - n.dûst= نامهربان؛
«و از دست زنان **نادوست** و ناکدبانو
بگریز». قابوسنامه

نادوشیزه- n.dûšîza= غیرباکره

نادهنده - n.dahanda = آنکه
ندهد- لئیم (نف)

نادیده - n.dîda = دیده نشده -
ندیده- بدیع وطرفه؛ «ولذت نعمت اندر
آنست که **نادیده** بینی وناخورده بخوری».
قابوسنامه-کور وبیدیده- تحمل نکرده؛
ابا تاج وباگنج **نادیده** رنج مگرزلفشان
دیده رنج شکنج. فردوسی- لئیم وپست
-ناآزموده کار وبی وقوف-حریص و آزمند؛
مشفقی عمر به نظّارهٔ خوبان بگذشت هیچگه
سیر نشد دیدهٔ **نادیدهٔ** ما. مشفقی تاجیك
مانی (لغ)

نادیده آوردن- n.d.âvardan =
ندیده انگاشتن؛ دیده را **نادیده میارید**
لیك چشمتان راواگشایدمرگ نیك.مولوی

نادیده‌کار - n.d.kâr = نامجرب- جنگ‌ندیده: تو برنائی و نوز **نادیده‌کار** چو خواهی که یابی بر از روزگار . فردوسی

نادیده‌کردن - n.d.kardan = نادیده انگاشتن : **نادیده‌میکنی** چوفتد چشم برمنت جانم‌فدای‌دیدن و **نادیده کردنت**. هلالی (لغ)

نادیده‌گرد - n.d.gard = گرد ندیده-نو وشفاف: بفرمودکارندخوانهای خورد همان نقل‌دانهای **نادیده‌گرد** . نظامی

نادیرباز- n.dîrbâz = کنایه از شب‌کوتاه (نف)

نادین-n.dîn = بخلاف‌دین-بخلاف حق: «وفات یزدجرد در سال هشتم بود ازطغیان**نادین**(= ناحق)عثمان». فارسنامۀ ابن‌بلخی (لغ - ف.عر)

نار - nâr مخفف«انار»: آن**نار**بیار اندر باچهرۀگلگون چون حقۀ لعلی که بگوهر شده مشحون (آنن) -کنایه ازاشك خونین: دو رخ رخشان توگلنار گشت بررخ من ریخته گلنار **نار** . منوچهری-کنایه از پستان :کسی‌گرجز تو بر**نارم**کشددست بعشوه‌زابانگورش کنم مست. نظامی-وبتازی، آتش-کنایه ازجهنم- داغ‌که برستور نهد

ناراست- nârâst = دروغ‌وناپسند (آنن)-کج‌وغیرمستقیم-ناهموار وناصاف -خائن ودغلباز: همی گفت ایدل نادان **ناراست** نگه‌کن‌تانهیبت‌ازکجاخواست. فخرالدین‌گرگانی-دارای‌غش وتقلب(نف)

ناراستخو(ی)- nârâstxû(y) = کژنهاد- متقلب ودغل: سیم‌کژ ترازوی **ناراست‌خوی** زفعل بدش‌هرچه‌خواهی بگوی. سعدی (بو)

ناراستگو(ی) - n.r.gû(y) = دروغگو

ناراستن- nârâstan = نیاراستن

ناراسته - nârâsta = مخفف «نیاراسته» - غیر مستقیم مقابل راسته (نا+راسته)

نـارامیدن - nârâmîdan = نیارامیدن

نارامدن - nârândan = نراندن

نارای-n.rây = بی‌رای‌وفکر(نفر) - منکر وبی‌اعتقاد (قا)- منکر و زشت (جها-ف. عر)

نارافرنجی - nâre.efranjî و نارافرنجیه = آتشك‌وسفلیس (لغ)

نارافشاندن-narafšândan کنایه ازگریه‌کردن واشك‌گلگون‌ریختن (قا)

نارام - nârâm = سرکش

ناربا- nârbâ = آش‌انار،زیربائی بزعفران‌وشکر **ناربائی**‌ززیر باخوشتر: نظامی (= ناروا)

نارباجه - n.b. ca ونارباجه = طعامیکه از ناردان و مویز پزند . بحرالجواهر (لغ)

ناربن-n.bon = درخت‌انار(آنن)

نارپستان- n.pestân = دختر یا زنیراگویندکه پستانهای او سخت‌وسفت باشد: بت **نارپستان** بدست آورد که برنارپستان شکست‌آورد. نظامی (بها)

نارپوست - n.pûsf — پوست انار - دارچینی (نف)- قرنفل (لغ)

نارجیل- n.jîl = معرب «نارگیل» (ح- قا)

نارخوك- n.xûk مبدل «نارکوك» (نظ)

نارد - nârad = مخفف «نیارد» مضارع منفی از «یارستن» و آرستن و «آوردن»-حشره ایستکه ببدن حیوانات چسبد و خون آنها را مکد (خ: نارد = کنه بزرگی که بشتر میچسبد. جها - رك: نارده)- مردم لئیم وخسیس-داروی سنبل الطیب (نف)

ناردان - nârdân = اناردانه - کنایه از لب سرخ خوبان، رخانش چو گلنار ولب **ناردان** زسیمین برش رسته دوناردان (لغ)-کنایه از اشك گلگون؛ ازین گلشن که خندان گشت چون نار که چشم از غم نگشتش **ناردان** بار؛ وحشی (ف)- آتشدان (عر.ف)

ناردان افشاندن- n.d.afšândan = ناردان باریدن= اشك سرخ ریختن وخون گریستن

ناردشتی- nâredaštî = نارهندی (آنن)

نارده- nârda ونارد = کنهٔ شتری (خ: نارد)

ناردین - nârdîn = سنبل رومی (یو: nardos)

نارس- nâras = کال وخام از هر چیز؛ همت پستم مرا محروم کرد از کار خویش میوهٔ **نارس** نیست دست بینوایان نارساست. قدسی (آنن)

نارسا- nârasa = نابالغ؛ ناتمام- کوتاه (رك: ذیل «نارس»)

نارست- nârest مخفف «نیارست» ماضی منفی از «یارستن» و «آرستن»

نارسیده - nârasîda = نابالغ- باکره - نارس و خام - بی‌بهره (قا) - واصل نشده

نارفارسی - n.e.fârsî = نوعی زهر ترکیبی (آنن)

نارکفیده - n.e.kafîda = انار ترکیده وشکافته؛ که اندامش چو **ناری شد کفیده** ازو چون ناردانه خون چکیده. فخرالدین گرگانی

نارکند- nârkand = انارستان (قا)

نارکوك- n.kûk ونارخوك مقلوب «کوکنار» = غلاف و غوزهٔ خشخاش و مجازاً برافیون وتریاك نیز اطلاق میشود

نارکیوا- n.e.kîvâ = غوزهٔ خشخاش سیاه (آنن)

نارمشك- n.mošk = نارهندی (آنن)

نارنگ- nârang = نارنج؛ همیشه تا به تجارت زمر و شهبان کس بسوی آمل وساری نیاورد **نارنگ**. ظهیر فاریابی (نظ)

نارو - nârû وناروه = مرغکی است خوش آواز؛ **نارو** بنارون برساری بیاسمن برقمری بنسترن بر برداشتند آوا. کسائی (آنن)-رشته‌ای که از اعضای مردم برآید؛ **ناروت** پای‌بند شد ارنه بکام دل کردی تجرع ازکرمت روح بروآب. عمید لوبکی (پش: **nârû**)

ناروا - nâravâ=غیررائج، آب گهرگرچه بسی باصفاست سکهٔموجش نبود **ناروا**ست . طاهر وحید (آنن) - ناشایست

ناروا - nârvâ و **ناربا**= آش انار

ناروان-nârvân= درخت‌نارون: **ناروان** کردار قد است آن بلب چون ناردان ناردان دارد سرشکم درفراق **ناروان**. ازرقی (نظ)

نارور-nârvar= زن ناریستان(قا)

نارون- nârvan= درخت‌معروف (= ناروان)- ناربن (قا)

ناروند - nârvand = نارون و ناروان (خ)

ناره - nâra= زبانهٔ ترازو وقپان -سنگی‌که به‌قپان می‌آویزند؛ باری بهر حساب‌که خواهی سر عدوت آویخته زجائی چون **ناره** ازکپان-مبدل «ناله» (آنن)- ص: نازه، ناژه

نارهندی-nârehendî= میوه‌ای درهند شبیه بهی موسوم به‌**پل**= ناردشتی

ناز - nâz = لطف و عشوه‌گری- ناز ونازو

نازبو(ی) - n.bû(y) = اسپرغم وریحان : برسر خوانی‌که بود **نازبوی** زینت آن‌خواهد از رنگ وبوی (آنن)

نازك - nâzok= تنك - لطیف و ظریف؛میکند شبنم‌گرانی برعذار**نازك‌ت** ابر میبوسد زمین از دور گلزار تـرا . صائب (آنن)

نازکانه-nâzokâna= با نازولطف و آرامش: خوش **نازکانه** می‌چمی ای شاخ نوبهـار کاشفتگی مبادت از آشوب باددی. حافظ

نازك‌ادا - nâzok adâ = خوش ادا؛ یك‌شیوه حاصلم زتو **نازك‌ادا** نشد گویا دل شهید مرا خونبها نشد. طالب آملی (آنن)

نازك‌بدن - n.badan = کسیکه بدن لطیف دارد - نوعی رستنی شبیه به بستان افروز= سرخ‌مرد (آنن- ف.عر)

نازك‌خیال - n.xiyâl = نازك اندیشه =کسیکه دارای اندیشهٔ لطیف ودقیق‌است: چه‌مضمونی‌که دردل بگذرد **نازك‌خیالترا** سخن‌هردم بگردآن‌لب خاموش میگردد . جلال اسیری (آنن - ف. عر)

نازنوروز - nâzenowrûz = نام نوعی ازموسیقی قدیم

نازنین - nâzanîn= منسوب‌بناز =دارای ناز- زیبا ولطیف و ارجمند؛ بناگوشی‌چوبرگ‌یاسمین‌تر برواندامی ازگل **نازنین**‌تر. امیرخسرو

نازو-nâzû= درخت‌صنوبر؛ نازیدن **نازو** ونواهای سریچه ناطق‌کند آن مردهٔ بی‌نطق وزبان‌را. سنائی (= نازو) = گربه؛ چون‌قسمت ارزاق‌کند شیرفلك رو باورچی خوان تو زنـد نعره که **نازو**. ارزی

نازیدن - nâzîdan = نازکردن

ناژ - nâž= ناژو؛ ازکژی دور باش وکاژ مباش چون نه‌ای عودخیره **ناژ** مباش(= ناز ونازو)

ناژبن - nâžbon= درخت‌پشه‌غالِ

(نظ)- ص: نازین

نازو - nâžû و ناجو و ناز و نازو
= درخت صنوبر

ناساز - nâsâz = بی‌تناسب و
ناموزون : هرچه هست از قامت **ناساز**
بی‌اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای
کس کوتاه نیست. حافظ-مخالف و ناسازگار
- مخالف اصول و ناموزون (درموسیقی)

ناسازگار - n.s.gâr = مخالف و
ناموافق: حریف گرانجان **ناسازگار** چو
خواهد شدن دست پیشش مدار. سعدی (بو)

ناسپاس - n.sepâs = ناشکر و
کافر نعمت: دولت خودبین و مشو **ناسپاس**
شکر نکو بر کرم بی‌قیاس. امیرخسرو (نظ)

ناستوده- nâsotûda = ناپسند-
نالایق- غیرممدوح

ناسزا - n.sazâ = نالایق و فرو
مایه : **ناسزائی** را چو بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار . سعدی -
دشنام وسقط- کار ناروا : ازسخن‌چینان
ملالتها پدید آید ولی چون میان
همنشینان **ناسزائی** رفت رفت. حافظ

ناسزاوار- nâsazâvâr = نالایق
وفرومایه: تو راست ملك و سزاوار آن
توئی به یقین خدای ملك نبخشد **بناسزاواران**.
امیرمعزی- ناشایست

ناسره - nâsara = غیرخالص-درم
ودینار قلب- سخن نازل و پست

ناسفته- nâsofta = سوراخ نشده:
دویدم پیش و گفتم خیرمقدم آنکه افشاندم
بپایش مشتی از **ناسفته** گوهرهای مژگانی.
طالب آملی- کنایه از بکر ودوشیزه (آ نن)

ناسگالیده - nâsegâlîda =
نااندیشیده: وزین **ناسگالیده** بدخواه نو
دام‌گشت باریك چون ماه نو. فردوسی

ناسوت - nâsût = طبیعت انسانی
- عالم اجسام (عر)

ناسور - nâsûr = رگی که در باطن
آن فساد باشد و آن مرض در گوشه‌های
چشم واطراف مقعد پیدا شود و بصورت
جمع: **نواسیر** معمول است (عر) - هر
زخمی که طول بکشد و بامداوای معمولی
به نگردد وباین معنی اخیر معرب است

ناشایسته- nâšâyesta و ناشایست
= نالایق- ناهموار- نامناسب

ناشتا - nâšta و ناشتاب = ناهار
وازبامداد باز چیزی نخوردن:شورابه‌های
بیمزهٔ ناخوش‌اندراو همچون دهان صاحب
علت **بناشتا** . معزی - مجازاً بر گرسنه
و شایق اطلاق شده: تو زمن ملول گشتی
و من از تو **ناشتابم** صنما چه میشتابی
که بکشتنی از شتابم. مولوی («ن» نفی
+ آشتا - هندی باستان acnáti,ac
بمعنی خوردن)

ناشکیب - n.šakîb و ناشکیبا =
بی‌صبر : بسکه بود در غم او **ناشکیب**
غنچهٔ گل گشته دل عندلیب. طاهر وحید (نظ)

ناشناخته- n.šenâxta = ناشناخت
= ناشناس- غیر معلوم

ناغوش - nâγûš = سر بآب فرو
بردن = غوطه در آب : گرد گرداب **مکرد**
ارت نیاموخت شنا که شوی غرقه چون
ماهی و **ناغوش** خوری

ناغول- nâγûl = پوشش سر نردبان

و زینه (قا)

ناغیست- nâγîst = نازمشك (قا)

ناف - nâf = فرورفتگی سوراخ وسط شکم-کنایه ازوسط هرچیز (قا)

نافآسمان - n.e.âsmân کنایه از قطب فلك: سپهرگفت بهل مدح روزگار بگو که آفتاب سوی **نافآسمان**آمد. عرفی (آنن)

نافافتادن - n.oftâdan = ناف گسیختن = فروافتادن ناف بسبب برداشتن بارسنگین-کنایه ازترسیدن زیاد ودرمانده شدن : زسهم کمان رنگ خورشید ریخت زبیم سنان **ناف** گردون **گسیخت**.قدسی (آنن)

نافافکندن- n.afkandan کنایه از درمانده شدن : نافهٔ مشك نباشد به بیابان ختن **ناف افکنده** بهمراهیش آهوی ختا. محمدسعید اشرف

ناف برزمین نهادن - nahâdan n.bar zamîn = ناف برزمین گذاشتن = نافافکندن، **میگذاردناف**ازخورشید تابان **برزمین** گر فلك بردارد این باری که بردوش منست. صائب

نافخاك - n.e.xâk = مکهٔمعظمه: زری کادمیرا کند بیمناك چه درصلب آتش چه در**نافخاك**. سلمان(آنن)- و آنرا **نافارض**، **نافزمین** و **نافعالم**نیز خوانده‌اند (ح-قا)

نافرجام - nâfarjâm = بی‌عاقبت

نافرهخته - n.farhaxta = بی‌ادب: زشت و **نافرهخته** و نابخردی آدمی روئی ودرباطن ددی. طیان (رك: فرهخته

نافزدن- n.zadan = ناف بریدن: بوصفش خرد بست نقش‌ضمیرم بمدحش **زد** اندیشه **ناف**زبانم. طالب آملی (بها)

نافزمین- n.e.zamîn = نافخاك (رك: نافخاك):سرنافه دربیت‌اقصی گشاد ز**نافزمین** سر باقصی نهاد. نظامی (بها)

نافشب - n.e.šab = نصف شب: **نافشب** از مشك‌فروشان اوست ماه‌نو ازحلقه‌بگوشان اوست. نظامی

نافعالم - n.e.âlam = نافزمین: قدم برسر **نافعالم** نهاد بسا نافه کز **ناف عالم**گشاد. نظامی

نافه - nâfa = کیسه‌ای مشکین باندازهٔ تخم‌مرغی که درزیر شکم آهوی ختـای نر قرارد دارد و دارای مشك است: بسی **نافه** مشك ودیبای نغز کز ایشان فزوده شود هوش و مغز . نظامی (په: nâfak = ناف)

نافه بو(ی)- nâfabû(y) کنایه ازگنده دهان است : جهان جوی چون دید آن یافه‌گوی زیافه کندخویش‌را **نافه‌بوی**. نظامی (رش)= سخن‌چین و نمام (قا)

نافهفته - nâfehafta = وسط هفته- سه‌شنبه: از دگر روز هفته آن به بود **نافهفته** مگرسه‌شنبه‌بود. نظامی

نافهٔآف - nâfayeâf = نافهٔآهو = مشك (آنن)

نافهٔ مشك‌یافتن - meškyâftan nâfaye کنایه ازبلندآوازه شدن‌وشهرت یافتن (قا)

ناقوس - nâγûš = تختهٔ آهن یا چوبی که نصاری وقت نمازنوازند (نظ)

- زنگ بزرگ که مسیحیان در وقت نماز مینوازند: **بناقوس** و بزنّار و به‌قندیل به‌یوحنّا و شمّاس و بحیرا. خاقانی- در اصطلاح صوفیان عبارت از انتباه است که بسوی توبت و انابت وعبادت خواند و نیز جذبه که ازحق تعالی خبر کند واز نفس خلاص دهد و بطاعت دعوت کند- نام یك آواز از دستگاه سه‌گاه - مبدل ناووس (لغ-عر)

ناقوسی - nâγûsî = ششمین لحن از سی ویك لحن باربد: چو **ناقوسی** بر اورنگ آمدی باز شدی اورنگ چون ناقوس زآواز. نظامی

ناك - nâk = آلوده وآغشته- هرچیزی که در آن غش داخل شده باشد- غش مشك: کافور تو بالوس بود مشك تو با **ناك** بالوس به‌کافور کنی دایم مغشوش. رودکی یاکسائی (لغ)- کام وملاذه (قا) نوعی امرود شیرین و شاداب (افغ: ناك = امرود)- یك قسم گیاه خوشبو (نف) - پسوند اتصاف- بمعنی «با» : خشمناك، ترسناك- بمعنی «پر»- آتشناك، آزناك- بمعنی «ور» : شبهه‌ناك، شعله‌ناك- بمعنی «مند»: غمناك، عیب‌ناك- بمعنی «آور»: سهمناك، وهمناك- بمعنی «گین»: شرمناك، هراسناك- بمعنی «دارنده» :گوشت‌ناك- لعاب‌ناك - بمعنی «آلوده» : چرکناك ، گردناك

ناکاردان - nâkârdân = ناشی و نامجرب: همی گفت پرمایه بازارگان به‌شاگردکای مرد **ناکاردان**. فردوسی

ناکاردیده- n.k.dîda = بی‌تجربه - نادان- بی‌هنر: نخواهی که ضایع شود روزگار **بناکاردیده** مفرمای کار. سعدی - تـازه جوان وکم تجربه : همی راند **ناکاردیده** جوان- بدینگونه تا بر پل نهروان. فردرسی- بکار نرفته وغیرمستعمل: همان جامهٔ پاك زربفت پنج بیارید **ناکاردیده** زگنج. فردوسی- فرومایه: بدان شخ بی‌نم کجا خون او فـرو ریخت **ناکاردیده** گروی. فردوسی (لغ)

ناکارگر - n.k.gar = غیرمؤثر

ناکاره - n.kâra = هیچکاره- نابکار وبی‌فائده- بی‌حاصلی ومعطلی (نف)

ناکام - n.kâm = نامراد: بدانجا بکه رفت **ناکام** شاه سر آمد بدو تخت وتاج وکلاه. فردوسی- ناامید ومحروم: ازآن پیشه **ناکام** بازآمدند پر از ننگ ودل پرگداز آمدند. فردوسی- ناچار و لاعلاج: بدو داده **ناکام** گنج وسپاه همان مهر شاهی وتخت وکلاه. فردوسی- بخلاف میل و نه‌برمراد: شنید آن سخن‌هـای **ناکام** را به‌زندان فرستاد بهرام را. فردوسی- ناراضی: نگهبان بندوی بهرام بود که از بند او سخت **ناکام** بود. فردوسی- ناکامی وبدبختی: نه‌خواب آمد او را نه‌آرام یافت همی کام میجست **ناکام** یافت. فردوسی

ناکام‌دیده- n.k.dîda = نامراد (لغ)

ناکامگار - n.k.gâr = ناکام: برکام وآرزو دل بیچاره مرا **ناکامگار** کرد دل کامگار او. فرخی (لغ)

ناکام‌وکام- n.kâmo.k. = کام‌و ناکام- خواه وناخواه، طوعاً ،کرهاً : جهان پیر

بناکام‌وکام بندهٔ اوست که بکر بخت جوان جفت کام او زیبد. خاقانی

ناکدخدا(ی) - n.kadxodâ(y) =مرد زن نگرفته=عزب- زن بی‌شوی ودختر (لغ)

ناکده - nâkdeh = آنکه مشك مغشوش فروشد؛کز برای نام دارد مرد دنیا علم‌دین وزبرای دام دارد **ناکده** مشك تتار. سنائی

ناکرده‌کار - nâkardakâr = ناآزموده-ناوارد بکار؛ چسان‌کاربگشاید از روزگار **بناکرده‌کاری** فتادست‌کار. ملاطغرا (آنن)

ناکس - n.kas = نانجیب وزبون - فرومایه وسفله؛گرچه نامردماست آن **ناکس** بشود سیر از او دلم برکس . رودکی - حقیر ونالایق ؛ عشق تو مست جاودانم‌کرد **ناکس** جملهٔ جهانم‌کرد عطار (لغ)

ناکنج-nâkonj = ناکندوناهموار؛ من زبهر تو مانده اندرکنج تو لقب کرده مرمرا **ناکنج**. سنائی

ناگاج - nâgâj = ناگاه وغفلتاً ؛ بیفکرت مداحی‌صدر توهمه عمر حاشا که زنم‌یك مژه‌را برمژه **ناگاج**. سوزنی - ص: ناکاج

ناگاهان - n.gâhân و ناگاه = غفلة و بناگاه ؛ بسحرگاهان **ناگاهان** آوازکلنگك راست‌چون غیوکندصفدر برکردوسی. منوچهری-ناگهانی وفجاة؛ موج دریاست قربت شاهان خشم‌ایشان بلای **ناگاهان**. اوحدی (لغ)

ناگاهاندن- nâgâhândanمخفف نیاگاهاندن

ناگاهانی-nâgâhânî = ناگهانی

ناگاهـانیدن - n.gâhânîdan مخفف «نیاگاهانیدن»

ناگاهی - n.gâhî = ناگهان ؛ شب‌زمستان‌بودکپی‌سرد یافت کرمکی شب تاب **ناگاهی** بتافت. رودکی (لغ)

ناگاهیان-n.gâhiyân = ناگهان؛ گذرکرد ازآنسوی خرگاهیان بتاتار زد خیمه **ناگاهیان**. اسدی (گرش)

ناگذاره - n.gozâra = بن‌بست -بدون‌منفذ؛ «مشکاة سوراخ **ناگذاره** که چراغ نهند در وی». منتهی‌الارب

ناگذر - n.gozar و ناگزران= ناگزیر ؛ **ناگذر** زمانه دان تیغ چوآب و آتشش زانکه بود زمانه را زآتش وآب **ناگذر**. مجیربیلقانی(لغ)

ناگذران - n.gozarân = لازم و ناگزیر؛ شه **ناگذران** است چو جان در بدن ملك یارب تو نگه دار مر این **ناگذرانرا**. انوری - ناگوار ؛گفتی چه میخوری که سفالین (گذا) لبت تر است دردفراق **ناگذران** تومیخورم.خاقانی(لغ)

ناگرفت-nâgereft = نابیوسیده- بناگاه ؛ قامتش تیر است دل بشکافم و جایش‌کنم **ناگرفت** آن تیرگریکروز درشست افتدم. امیرخسرو (نظ)

ناگرفت زدن - n.g.zadan = ناغافل ضربت‌زدن؛ «... وزوبینها بدست ایشـان داده تـاوقت دخول تهیج فتنه

کندوسلطان‌را **ناگرفتی‌زند**».جهانگشا(مع)

ناگرفته - n.gerfeta = گرفته نشده، آزاد - نابیوسیده و ناگاه (= ناگرفت) : چو من **ناگرفته** درآیم زدر نبرّد مرا هیچ بدخواه سر. نظامی

ناگزاران - n.gozârân = بمعنی اول «ناگذران»

ناگزارده - n.gozârda = ادا نشده- ادا ناکرده

ناگزر - n.gozer = مخفف «ناگزیر»: ناگزیر زمانه بادبقات تا زچارونه وسه **ناگزر** است. انوری (لغ)

ناگزران - n.gozarân = ناگزیر: شه **ناگزرانست**چوجان دربدن ملك یارب‌تونگهدار مراین **ناگزران** را. انوری (لغ)

ناگزرد- n.gozard = ناگزران: باد همچون آسمان و آفتاب در نظام کل وجودش **ناگزرد**. انوری

ناگزور-n.gozûr مبدل«ناگزیر»: ازین خوان پرجیفه‌روزی ندارم بجز آنکه باشد از او **ناگزورم**. مجدهمکر (آنن)

ناگزیر - n.gozîr و ناگزر و ناگزران=ناچار و لاعلاج : اگرکشت خواهی مرا **ناگزیر** یکی‌کودکی‌دارم ازاردشیر. فردوسی-حتمی‌وقطعی: ندارد غم از پیش دانش پذیر بهچیزی که خواهد بدن **ناگزیر** . اسدی (گرش) - ضروری و واجب: «اما آنچه **ناگزیر**بود یادکرده آمد». منتخب قابوسنامه-قهراً وباجبار: هرآنکس که‌گردد بدستت‌اسیر بدین بارگاه آورش **ناگزیر** . فردوسی (لغ)

ناگزیران - n.gozîrân = لازم و ضروری : «که امروز سوری **ناگزیران** این دولت است». تاریخ‌بیهقی

ناگسل- n.gosel = ناگسسته: بر تو دوام نعمت حق ناگسسته‌باد وزمن دوام نعمت تو باد **ناگسل**. سوزنی (لغ)

ناگساردن - n.gosârdan = نگساردن، ننوشیدن

ناگشاد - n.gošâd = کم عرض و تنگ (مع) -ناگشاده

ناگشاده - n.gošâda = بازنشده - سربسته ومبهم

ناگشته - n.gašta = نگردیده- نشده- تغییر نکرده

ناگمان - n.gomân = بی‌گمان وبدون‌شك- غیر مترقّب ونابیوسیده

ناگنج - n.gonj = ناگنجیده- ناگنجنده (مع)

ناگنجنده - n.gonjanda = آنچه درجائی نگنجد - فراهم ناآمده و ناسازگار: «واین چهارمایه‌ضدیکدگرند یعنی دشمن‌یکدگرندو بایکدگر **ناگنجنده** ونازینده».ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

ناگوار-n.govâr = غیرقابل‌هضم- بدهضم-امتلا وتخمه: ازسخای **تو ناگوار** گرفت خلق‌را یکسر ومنم‌ناهار.زینبی -چیزی‌که لذیذ نباشد-بدمزه: آنکه‌ترا دیده بود شادخوار شیر تو زهریش‌بود **ناگوار**. نظامی - غذای نامناسب : چو با سرکه سازی مشوشیرخوار که باشیر

سر که بود **ناگوار** . نظامی ـ گران و ناملایم طبع: برفقیران‌محنت پیری‌نباشد **ناگوار** کی غم دندان خورد آنکس که نانی نیستش؛ صائب-کنایه **از** مردم گران وغیرقابل‌تحمل

ناگواران-n.govârân وناگوارنده = غیرقابل هضم - بدهضم - بـدمزه و نامطبوع- غیرقابل تحمل (مع)

ناگوارد - n.govârd = ناگوار - سوءهضم وتخمه

ناگوارده - n.govârda = هضم نشده

ناگواردی - o.govârdî = سوء هضم وسنگینی‌طعام درمعده

ناگوارش - n.govâreš = سوء هضم- نامطبوع: جملهٔ **ناگوارشت**ازطلب گوارش است ترك‌گوارش ارکنی زهر گوار آیدت. مولوی (مع)

ناگوارنده - n.govâranda = ناگوارا

ناگواریدن - n.govârîdan = هضم نشدن غذا- مبدل «ناگوالیدن» = شکافتن پوست از شدت سرما یا گرما - ترکیدن لب- زرد شدن‌گیاه از خشکی ونرسیدن آب (نف)

ناگوالیدن - n.govâlîdan = مبدل « ناگواریدن » (نف) - مقـابل «گوالیدن» (رك:گوالیدن)

ناگور- n.govar مخفف«ناگوار» - مخفف «ناگورد»

نـاگورد - n.govard مخفف «ناگوارد»

ناگه - n.gah مخفف «ناگاه» - مخفف ناآگه: این یکی **ناگه**زخیر وشر واصل خیر وشر وآن یکی **ناگه**زفخر وعار واصل فخر وعار. قطران

ناگویا - n.gûyâ = صامت- غیر ناطق

ناگهـان - n.gahân مخفف «ناگاهان» = ناگاه‌وغفلة-مخفف«ناآگاهان» = محرمانه، مخفیانه: به‌کار آگهان‌گفت تا **ناگهان** بگویند باسرفراز جهان . فردوسی

ناگهانی - n.gahânî = آنچه که ناگهانی رو دهد- غفلة

ناگهی-n.gahî = ناگاه وناگهان: برآمد زمن ناله‌ای **ناگهی** کزاندیشه پرگشتم ازخود تهی. نظامی

ناگیرا - n.gîrâ = ناگیرنده - آنکه نتواندچیزیرا بگیرد: «ویك‌دست ایشان مفلوج شده بود و**ناگیرا** شده» . مزارات‌کرمان (لغ)

نال- nâl = نی وقصب: بناله‌گفت که ای همچو**نال**گشته‌نزار بمویه‌گفت ای همچو موی‌گشته شتاب . فتحعلی‌خان صبا- نای ومزمار: من ازبس ناله‌چون **نالم** من ازبس مویه‌چون‌مویم سرشك ابر برلاله بود چون اشك بررویم.قریع - هرچیز میان تهی‌که بصورت نی باشد = لوله (آنن)- قلم و خامه : نخوانم کلك اورا **نال**زین‌پس که دریای‌نوال است آن نه‌**نال** است. انوری - ریشه‌ای باریك درون‌قلم؛مغزگردد دراستخوانش **نال** چو قلم هرکه عاشق سخن است.

صائب (آنن)- نیشکر: یتیم مانده جگر گوشهٔصدف زسخات ذلیل گشته زالفاظ تو سلاله **نال**. کمال‌اسماعیل (سن: nala = نی) - مخفف «ناله» بمعنی جوی و رودخانه کوچك: زدست برد حکیمان برو پدیدنشان **زنالهای** فراوان بدو رسیده اثر. فرخی«درصفت‌حوض»- بمعنی زاری وافغان: همی‌بدبزندان اوهفت‌سال همی بود با درد وبارنج و **نال**. یوسف وزلیخا- اسم مصدر وامر از «نالیدن»: ناله وگریه است بدسگال ترا کار تا بزید گو همی‌گری و همی **نال**. سوزنی (لغ)- فارسی شده نعل(لغ)-درعربی= عطا و دهش

نالان - nâlân حال و صفت از «نالیدن»= ناله‌کننده: دل‌اندر تاب‌جان دربوتهٔ جفت غریوان بادل **نالان** همی گفت. فخرالدین گرگانی- شکوه‌کننده: که زمانه هم از تو **نالانتر** که‌کرم را در او مجال نماند. خاقانی- مریض و رنجور: اگرگویم بنالیدم بدافتد که باشد مرد **نالان** زار ولاغر. فرخی(لغ) - آواز خوان مترنم (مع)

نالاندن- nâlândan = «نلاندن» مقابل «لاندن» بمعنی حرکت دادن و افتان و خیزان حرکت‌کردن (لغ) - مخفف «نالانیدن»

نالانی-nâlânî = منسوب‌به «نالان»

نالانیدن - nâlânîdan = بناله واداشتن- مریض‌کردن (لغ)

نالستان - nâletân = نی‌زار - نیشکرزار: «نگاه داشتنش چون‌نیستان خشك‌را و **نالستان** خشك ماند». معارف بهاءولد (مع)

نالش - nâleš = اسم مصدر از «نالیدن»= آه و زاری: بدوگفت رستم که **نالش** چه سود؟ که این ز آسمان بودنی کار بود. فردوسی- شکوه: **نالش** از آسمان‌کنم نی‌نی کاسمانهم به**نالش** ازخوی تست. خاقانی

نالش‌زدن-n.zadan = ناله‌کردن -شکایت‌کردن

نالش‌کردن - n.kardan = ناله کردن- شکایت‌کردن

نالکس - nâlkes = نلکس = سر دیوار وکنگره(مع)

نال‌نال - nâlnâl = نالنده-نالان نالان: کز باغ تازه روی‌جوان‌گشته‌خند خند چون ابر **نال‌نال** چنین با بکاشدم. ناصرخسرو

نالنده - nâlanda = اسم فاعل از «نالیدن»

ناله - nâla غیر ازمعنی‌معمول= شکوه- آواز بلند- نغمهٔ موسیقی: زبس **نالهٔ** نای وبانگ سرود همی داد دل جام می را درود. فردوسی - نام نوائی ازموسیقی- رودخانهٔ‌کوچك (آنن= نال)

ناله‌پرداز - n.pardâz = ناله کننده: پیش ازاین از **ناله‌پردازان** اثر پیدا نبود عشق‌درخلوت سروری‌داشت بزم‌آرا نبود. میرزا رضی دانش (آنن)

ناله‌پرورد-n.parvard و ناله‌پرور = کسیکه ناله‌میکند= ناله‌گر-خوشنوا: نئی **ناله‌پرورد** ازآن‌چاه‌ژرف. نظامی (لغ)

ناله‌زدن- n.zadan = ناله کردن:
ریك **زندناله** که خون‌خورده‌ایم ریك
مریزیدکه خون‌کرده‌ایم. نظامی
ناله‌سنج-n.sanj = ناله‌پرداز(مع)
ناله‌کشیدن - n.kašîdan = ناله
کردن (لغ)
ناله‌کردن - n.kardan = نالیدن
- دعا و تضرع کردن - شکایت کردن :
حافظ از فقرمکن **ناله** که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی.
حافظ (مع)
ناله‌گر - n.gar = ناله کننده :
یارارگهی‌به‌چاره‌گری‌یاریم‌نکرد باری
حسن به **ناله‌گری** یار شد مرا . میرحسن
دهلوی (آنن)
ناله‌گیر-n.gîr = ناله گیرنده = آنکه
مانع ناله‌کردن شود ، گشتی شکار درد
ظهوری‌بخود بناز شادم‌که دام‌من‌نفس
ناله‌گیر تست. ظهوری (آنن)
نالی - nâlî = منسوب به «نال» ؛
«عصاره **نالی** بقدرت او شهدفائق شده».
سعدی (گل)- مخفف نهالی = تشك (=
نالین) - در ترکیب معنی حاصل مصدر
«نالیدن» میدهد : ضعیف **نالی** ، هرزه
نالی (مع)
نالیدن - nâlîdan = ناله کردن،
زاری‌کردن، **بنال** بلبل اگر بامنت سر
یاری است که ما دو عاشق زاریم و
کارما زاری است. حافظ وکنایه ازشکایت
کردن- دعاکردن بازاری- نغمهٔ‌محزون
سر دادن- تظلّم‌کردن - مترنم شدن -
خروشیدن‌وغرّیدن، روزوغاکه تابدچون
برق روی‌تیغ هنگام‌کین‌که **نالد** چون
رعدنای‌وکوس صباحی- رنجیدن-مریض
شدن: ده وهشت بگذشت سـال از برش
بنالید چون تیره‌گشت اخترش. فردوسی
(لغ-سن،nard = غریدن‌وجیغ‌کشیدن*)
نالیده- nâlîa = صفت مفعولی از
«نالیدن»- مریض ورنجور
نالیش - nâlîš = نالش (مع)
نالین - nâlîn ونالی = منسوب به
«نال» = ازجنس نی: مستان سخن‌گزافه
وچون مستان گر خرنه‌ای مخر کمر
نالین. ناصرخسرو- مخفف «نهالین» =
تشك
نام - nâm = اسم: **نام** نیکوگر
بماندزآدمی به‌کزوماندسرای‌زرنگار.
سعدی- شهرت وآوازه: **نام** وناموس‌ملك
درهم شکست کوری آنکس‌که درحق
درشکست. مولوی- آبرو وعرض:نداند
ازآغاز انجام را نه ازننگ داندهمی
نام را. فردوسی- نشان واثر: بپرّید و
نشان و**نام** از او رفت ندانم‌تاکجاشد
درکه پیوست؛ عطار- حفظ‌ظاهر : «اگر
مردم ری وفا خواهندکرد، **نام** راکسی
بباید‌گذاشت». تاریخ‌بیهقی (لغ)-صورت
مقابل معنی: این عالم مرده سوی‌من**نام**
است وآن‌عالم زنده‌ذات یامعنی.ناصر
خسرو- یاد وذکر (مع)- صفت، و صف:
یارب تو مرا کویس **نامم** در عشق
محمدی تمامم. نظامی
نامانند - nâmânand = آنچه
شبیه و مانند نباشد - ضد و نقیض (=
نامانند‌ه)
نامانند‌ه - nâmânanda = غیر

شبیه. دانشنامهالهی- ضد و نقیض مقابل «ماننده»

نامآور - nâmâvar =مشهور و نامدار: که پیوند شاهست و همزاد اوی سواریست **نامآور** وجنجگوی. فردوسی - پهلوان‌نامی: مگر برتو **نامآوری**حمله کرد نیاوردی از ضعف تاب نبرد. سعدی (بو)

نامآوردن - n.âvardan = بلند نام شدن: باکفش ابرمی‌ندارد پای با دلش ابرمی**نیاردنام**. انوری (لغ)

نام از شکم افتادن - oftâdan n.az šekam = نابود ومصدوم‌شدن(نف)

ناماندوز - n.andûz = نامجو و درپی‌کسب شهرت: ملك را شب وزیر **ناماندوز** حارث وپاسبان بود تاروز. اوحدی

نامبارك - nâmobârak = بد شکون ونامیمون: دری را که او تاج تارك بود زدن برزمین **نامبارك بود**. نظامی-بدبخت‌وبی‌طالع- مکروه ونفرت انگیز (نف-ف.عر)

نامبآبفروشدن - forû šodan n.beâb =معدوم ونابودشدن:زهی‌حیدر دلی‌کز روی مردی **بآب‌اندر فروشد نام** حاتم. عمید لوبکی (آنن)

نام بخشیدن - nâm baxšîdan = مشهور و معروف ساختن - بمقام و منصب رسانیدن (مع)

نامبرآمدن- nâmbarâmadan =شهره شدن: مرا سر نهان‌گرشود زیر سنگ ازآن به‌که **نامم برآید** به‌ننگ. فردوسی

نامبرآوردن - n.b.âvardan= شهرت‌یافتن: هرکه در مهتری‌گذاردگام زین دونام‌آوری **برآردنام**. نظامی(لغ)

نامبردار-nâmbordâr= نام‌آور ومشهور: کس ازتاجداران بدین‌سان‌نمرد که تو مردی ای **نامبردار**گرد. فردوسی - پهلوان امی: بفرمود تا **نامبردار**چند بتازند تا سوی‌کوه‌بلند. فردوسی- رئیس وسالار : جهان پیشکاریست از مرد دانا که برسر یکی **نامبردار** دارد . ناصر خسرو - ارزنده وقیمتی: همان باز باید پذیرفت نیز که دانش به از**نامبردار** چیز. فردوسی- خطیر وبااهمیت: هرآن کاری‌که باشد**نامبردار** شهنشه مر مرا فرماید آن کار . یوسف و زلیخا (په : nâm-burtâr)

نام برداشتن - n.bardâštan = نام از میان‌بردن وستردن : بشمشیر از جهان **برداشت نام** خسروان یکسر نماند از بیم شمشیر ملك‌آرای‌گیتی‌بان. فرخی (آنن)

نامبردن-n.bordan= ذکرکردن نام: بیاورد برزین‌می سرخ‌فام نخستین زشاه جهان**بردنام**.فردوسی- یادکردن- بنام خواندن وآوازکردن (نف)-سیاهه کردن وصورت برداشتن: گزیت وخراج آنچه بد **نامبرد** به سه‌روزنامه‌به‌مؤبد سپرد. فردوسی- ازمیان بردن وستردن نام: قدرت ازگردون گردان برده قدر نـامت از خورشید تابـان **برده نام** . انوری (لغ)

نام‌برده - n.borda = مذکور - مشهور و نامبردار، برد لشکر **نامبرده** بجنگ بر آن جهان دیدهٔ تیزچنگ. فردوسی

نام‌برکردن - n.bar kardan = مشهور وسرشناس شدن (لغ)

نام برکنـارگرفتن - n.b.kenâr gereftan = معدوم و ناپدیدشدن (نف)

نام‌بریخ‌زدن- n.baryaxzadan ونام بریخ نوشتن = فراموش‌کردن - محو ساختن، به‌ارشاه **بریخ زندنام** او نیارد در این‌کشور آرام او. نظامی(لغ)

نام‌حلقه‌کردن-n.halγakardan = برنام حلقه‌کشیدن = نام‌کسیرا از دائرهٔ اعتبار برآوردن-خط‌کشیدن‌روی نام‌کسی؛ بردائره‌اش **حلقه‌کند نام**خردرا زنجیرکه یك سطر ازانشای‌جنون است. سالك قزوینی؛کی ازبدمهری افلاك نقشم بدنشین‌گردد **کشدگرحلقه‌برنامم** خط دو رنگین‌گردد. اشرف (نظ)

نام‌پراگندن - n.parâgandan =مشهور ومعروف‌گشتن، دست و زبان زرّ درپراگند او را **نام** بگیتی نه از گزاف **پراگند**. رودکی (مع)

نامپرور - n.parvar = نامدار : چورامین‌را بدید آن **نامپرور** نبودش دیده را دیدار باور. فخرالدین‌گرگانی

نام‌تهی‌کردن- n.tahî.kardan = تهی‌نام‌کردن= محوکردن وبی‌نام‌نشان ساختن،که شاه جهان چون‌جهان‌رام‌کرد ستم را **زعالم‌تهی‌نام‌کرد** . نظامی (لغ)

نام‌جستن - n.jostan = طلب‌نام وآوازه‌کردن- طلب‌جاه‌ومقام‌کردن(مع)

نامجو(ی) - n.jû(y) = شهرت طلب-نامدار ومشهور، اگر خواهد ازمن شه **نامجوی** فرستم سرم برطبق پیش اوی. اسدی (گرش)- شجاع ودلیر-جاه طلب؛ به‌خواسته نشود غرّه‌وهمی‌نه‌شکفت که **نامجوی** نگردد بخواسته مغرور . فرخی (لغ)

نـامختن - nâmoxtan مخفف « نیاموختن » ؛ هرکه **نامخت** ازگذشته روزگار هیچ ناموزد زهیچ‌آموزگار. بوشکور بلخی

نام‌خدا - nâme xodâ =ماشاء الله و چشم بددور؛ **نام خدا** چه‌کرده‌ای نرگس سرمه سای را کز رگ جان گشوده‌ای‌پردهٔ‌های‌را. سالك‌قزوینی؛ (آنن)

نامخواه-nâmxâh = نامجو،کدام است مرد از شما **نامخواه** که آید پدید از میان سپاه؟ دقیقی (لغ)

نام‌دادن-n.dâdan = اسم‌گذاشتن - بنام خواندن- نامزدکردن-مشهور و معروف‌کردن- بمقام ومنصب رسانیدن ؛ نیاکانت را همچنان **نام داد** بهرجای بردشمنان کام داد. فردوسی (لغ)

نامدار- n.dâr = نام‌آور؛فرستادهٔ قیصر **نامدار** سوی خانه رفت از بر شهریار. فردوسی- سردار وصاحب‌منصب -پهلوان ومهتر سپاه- بزرگ : سواران زپس بود و خاقان زپیش همیراند با

نامداران خویش . فردوسی - جوهر و ذات ، از نام **بنامدار** ره یابد چون عاقل تیزهش بودجویا . ناصرخسرو - ارزنده ونفیس ؛ بگنج اندرون آنچه بد **نامدار** گزیدند زربفت چینی هزار. فردوسی

نامدن - nâmadan مخفف «نیامدن»

نامذکور - nâmazkûr = ذکر نشده - ازقلم افتاده؛ از بدو نیك و از خطاوصواب چیست اندر کتاب **نامذکور**؟ ناصرخسرو (ف.عر)

نامران-n.merân مخفف «نامیران» = باقی ولایموت؛ تو را گویم ای سید مشرقین که مردم مرانند تو **نامران**. منوچهری (لغ)

نامرجو - n.marjov = نامطلوب - ناخواسته؛ «موجب اوایل **نامرجو** و مظهر عواقب محمود چگونه است» . سندبادنامه (مع-ف.عر)

نامردم- nâmardom = فرومایه ونامرد ؛گرچه **نامردم** است آن ناکس بشود هیچ از دلم برکس. رودکی (لغ)

نامردمی - n.mardomî = فرومایگی- نامردی- بی‌رحمی؛ مساز عیش که **نامردمیست**طبع‌جهان مخورکرفس که برکژدم است بوم و سرا . خاقانی- گستاخی وبی‌ادبی؛ زآن‌میترسم که ازره بدسازی وزغایت **نامردمی** و طنازی. لباب‌الالباب (لغ)- بی‌همتی- بی‌حمیتی؛ «روزه‌طاعتی است که در سال یکبار باشد **نامردمی**بود تقصیر کردن». قابوسنامه(مع)

نامزد-nâmzad = نامبرده-شخص معین شده-کس یاجمعی را که بجهت‌مهم وکاری بطرفی روانه‌کنند؛ یکی لشکری **نامزد**کرد شاه کشیدآنگهی‌تورلشکر براه. فردوسی- تعیین شده برای‌کسی : «وتخت **نامزد** محمد باشد». تاریخ‌بیهقی

نامزدن-nâmzadan = نام‌کسیرا برزبان آوردن- خط‌کشیدن نام‌کسی از دفتر- فراموش‌کردن‌کسی (مع)

نامزده-n.zada = موسوم ونامیده شده- فراموش‌شده-خط‌کشیده‌شده‌ازدفتر

نامستردن - n.setordan = محو کردن نام‌کسی یا چیزی ؛ **نام** شب از صحیفهٔ ایام **بسترد** از روی تواجازت اگر یابد آفتاب. انوری (لغ)

نامستقیم-nâmostaγîm = آنچه مستقیم نیست -کج- نابسامان وپریشان؛ دل چو کانون ، دیده چون آتش، کار **نامستقیم** وحال‌سقیم. ابوالعلا(مع-ف.عر)

نام شکستن - n.šekastan = خوار و خفیف‌کردن : جفا زین بیش ؟ کاندامم شکستی چو نام‌آورشدی**نامم شکستی**. نظامی- بدنام شدن : زیر فلك نیست‌هیچ‌جنس‌وگرهست هست‌بنوعی زدهر **نام‌شکسته**. خاقانی

نام‌کردن - n.kardan = نام‌دادن ونام‌نهادن؛ اگر دوگاو بدست آوری و مزرعه‌ای یکی وزیر و یکیرا امیر **نام‌کنی**. ابن‌یمین-نامزدکردن؛ گرایدون که هستم زآزادگان مرا **نام‌کن** تاج وتخت‌کیان. فردوسی

نام‌کشیدن - n.kašîdan = نام دادن وتسمیه- سرزنش‌کردن (مع)

نام‌گذاشتن - n.gozâštan = نام‌دادن و تسمیه - نام خود را بیادگار گذاشتن

نام‌گردانیدن - n.gardânîdan ونام‌گرداندن= تغییر دادن‌نام: ترسدکه نام وننگ بزشتی‌بدل‌کند یوسف‌بدور حسن تو **گردانده نام را** . سنجر کاشی (آنن)

نام‌گرفتن- n.gereftan = شهرت یافتن: زین حصار تو بنده **نام‌گرفت** آفرینها براین حصار توباد. مسعودسعد

نام‌گستر - n.gostar = نام‌آور- شهرت‌طلب ، مبارزی ملکی **نام‌گستری** که بدو همی بنازد ایوان ومجلس و میدان. فرخی (لغ)

نام‌گستریدن- n.gostarîdan و نام‌گستردن=شهرت‌یافتن: به‌خوبی زتو **گستردیده‌است‌نام** به‌هرجایگاه وبهر انجمن. فرخی (آنن)

نام‌گم‌کردن - n.gom kardan = ازیادبردن: نه‌خاقانیم **نام‌گم‌کن‌مرا** که شد نام وننگی‌که من داشتم.خاقانی (لغ)

نام‌نیکی - n.nikî = نیکنامی : «احوال تو میشنیدم که **نـام نیکی** تو میگفتند» . سمك‌عیار (مع)

نام‌نهادن - n.nahâdan = نام گذاشتن- شهرت نیك‌یافتن (لغ)

ناموَر- n.var = نام‌آور: برمرکب شاهان **ناموَر**یوز ازبس هنر آمدبکوه وصحرا. ناصرخسرو -گرامی و ارزنده: **ناموَر** تیغم باجوهر نور ظلمت ننگ نگیرم پس از این . خاقانی- نام داده و مسمی: «بنزدیك اهل حق اسم و مسمی یکی است نام و **نامور**» .کشف الاسرار (مع)

ناموزون- nâmowzûn= ناهنجار وزمخت: عیسی دورا نموواین‌کورشددجال من قدر عیسی‌کی نهد دجّال**ناموزون** کور. خاقانی - ناپسند - ناخوش‌آیند - ناهم‌آهنگ- شعری‌که دارای وزن‌نباشد (ف. عر)

ناموس - nâmûs = احکام الهی وشریعت: «یکی روز بودکه تعلیم میداد معتزلـه نشسته بودند و او **ناموس** می آموزانید» : ترجمهٔ دیاتسارون (لغ)- قائده ودستور: «وچون حسن صباح‌بنیاد **ناموس** برزهد و ورع و امر معروف ونهی ازمنکر نهاده‌بود». تاریخ‌جهانگشا -وحی- ملك- صـاحب‌راز- سِّر وراز : «پردهٔ **نـاموس** بندگان بگناه فـاحش ندرد» . سعدی (گل)- صومعه-کمینگاه شیر-کمینگاه صیادان- تزویر و فریب: زکژی نشدر است کار کسی **بناموس** رستن نشایدبسی. اسدی- سیاست‌وتدبیر: **بناموس** رایت همی داشتند غنیمت به بدخواه بگذاشتند. نظامی- بانك وصدا- آوازه : گوید خاقانیا اینهمه **نـاموس** چیست ؛ نه‌هرکه دو بیت‌گفت لقب ز خاقان برد. جمال‌الدین اصفهانی-عجب وخودپسندی: اگر بانام وبا**ناموس**باشی نباشی مردره سالوس باشی. ناصرخسرو -آبرو وعزت- عصمت و عفت- جنگ و جدل، چو دادیم**ناموس**نام‌آوران بدو

دادم ای داور داوران. نظامی - قانون وحکم فلسفی- راز وسر: «پرده **ناموس** بندگان بگناه فـاحش ندرد» . سعدی (گل) - (لغ - «عر» مأخوذ از «یو» : nónos=عادت و شریعت)

ناموس اکبر - n.e.akbar = جبرئیل- قاعده ودستور بزرگ (عر)

ناموس گر- n.gar=مدّعی واهل ادعا: عیب خرند این دو سه **ناموس گر** بی‌هنر وبرهنر افسوس گر. نظامی(عر.ف)

ناموس‌شکستن - n.šekastan= رسوا کردن : زردشت او را فرمود که با خرزاسب حرب کن و **ناموس او بشکستن**». ترجمهٔ تاریخ طبری(عر.ف)

ناموسی کردن- nâmûsîkardan = فخر ومباهات کردن: هان ای‌فرعون **ناموسی‌مکن** توشغالی‌هیچ‌طاوسی‌مکن. مثنوی (مع-عر.ف)

ناموضع- nâmowzê = بی‌محل و نه بجای‌خود: نردخدمت‌چون **بناموضع** بباخت شیر سنگین‌را شقی‌شیری‌شناخت. مولوی (ف-عر)

نام‌وکام- nâmokâm=نامداری وکامروائی- شهرت‌وموفقیت: زقیصرپدر مادر شیرنام که پاینده بادا براو **نام وکام**. فردوسی

نام‌ولاف - n.o.lâf=نام و ننگ: بدآنکه‌که آراست‌خواهی مصاف منی بفکن ازسرگه **نام ولاف**. فردوسی (= لاف ونام)

نام‌ونان - n.o.nân= ثروت و جاه ومال : هرساعتی بشارت دادی مرا خرد کاین حله مر ترا برساند **بنام‌و نان**. فرخی (مع)

نام‌وننگ - n.o.nang= آبرو وحیثیت- غیرت و حمیّت: نکردی بشهر مداین درنگ دلاور سری بود با **نام وننگ**. فردوسی

نام‌وننگ‌آوردن-n.o.n.âvardan = ایجاد حیثیت واعتبارکردن: سران سواران بچنگ‌آورد برآن‌دشت‌بر **نام وننگ‌آورد**. فردوسی

نام‌وننگ‌جستن - n.o.n.jostan = کسب آبرو وحیثیت کردن (مع)

نامویه - nâmûya=زنیکه بغیر از یك شوهر ندیده و نسبت بمرد خود وفادار باشد: صولت او درآن‌صف‌ناورد زن **نامویه** برکند ازمرد. سنائی (رشی) - نام برده ونامزد (مع)

نامه - nâma = ورقه- کتابت و فرمان: سپهبد زفغفورچین وسپاه یکی **نامه** فرموده نزدیك‌شاه. فردوسی-کتاب و صحیفه : یکی **نامه** بود ازگه باستان نوشته بدو اندرون داستان . فردوسی - دستورالعمل‌وسرمشق- نامهٔ‌اعمال‌پادشاهان

نامه‌آور - n.âvar=قاصد وپیك

نامه‌بر - n.bar=نامه‌آور

نامهٔ‌اسرار - n.ye.asrâr= نامهٔ اعمال: خوانند برتو **نامه‌اسرار** بی‌حروف دانندکرده‌هـای تو بی‌آنکه بنگرند . ناصرخسرو (ف.عر)

نامهٔ‌ایزدی- n.y.îzadi=کلام‌الله = قرآن

نامه‌پرداز-n.pardâz= نامه‌نویس

نامه‌چهارم- nâmayecahârom کنایه ازقرآن (قا)

نامه‌خوان - n.xân = خواننده نامه- آنکه نامهٔاعمال‌کسان را خواند: چو فردا **نامه‌خوانان** نامه‌خوانند بر آرم یك جهان فریاد از این دل- بابا طاهر-کتاب‌خوان (مع)

نامه‌سفید - n.sefîd=آنکه نامهٔ عملش‌سفید است، مقابل «نامه‌سیاه»

نامه‌سیاه - n.siyâh=آنکه نامهٔ عملش سیاهست=گناهکارو بدعمل-رسوا: می‌ده که گرچه گشتم **نامه‌سیاه**عالم نومید کی توان بود ازلطف لایزالی ؛ حافظ ، مقابل «نامه سفید»

نامه‌کردن - n.kardan = نامه نوشتن: «بفرمان‌او **نامه‌کرد**و کس‌فرستاد». مقدمهٔ شاهنامه

نامه‌ور- n.var=نامه‌بر: هم‌بدان پیك **نامه‌ور** دادش سوی آن نـامور فرستادش. نظامی (مع)

نامی - nâmî=نام‌آور ومشهور: گزیدند از هنرمندان **نامی** دواستاد هنرمندگرامی.وحشی- محبوب ومطلوب: مرا مرگ‌**نامی**تر ازسرزنش بهرجای بیغارهٔ بدکنش.فردوسی- عزیزوگرامی: بدارم ترا هم بسان پدر وز آن نیز **نامی**تروخوبتر. فردوسی (په: nâmîk) ودرعربی=نموکننده وبالنده

نام‌یافتن- nâmyâftan=شهرت یافتن‌ونامی‌شدن، نام‌طلب کردی وکردی بکف **نام‌توان‌یافت** بخلق‌حسن.فرخی -وجود یافتن، بنام آنکه هستی **نام**ازاو **یافت**. نظامی (لغ)

نامیدن- nâmîdan = نام‌گذاشتن -کسیرا بنام خواندن - نامزدکردن - بکاری‌منصوب کردن- ترجمه‌کردن (لغ- په : nâmînîtan)

نان - nân غیر ازمعنی‌معمول‌کنایه ازغذا-مرسوم‌واجرا:«اگرکسی‌درگذشتی و فرزندی داشتی‌که همان کار و خدمت توانستی‌کردن **نان** پدر او را ارزانی داشتندی». نوروزنامه-مال وثروت(مع)

نان‌آتشین - nâne âtašîn و نان **آتش‌روی**کنایه ازخورشید (ح-قا)

نان‌ازتنورسردبرآمدن- n. az tanûre sard bar âmdan=امری‌عجیب اتفاق افتادن (آنن)

نان‌ازتنورسردبرآوردن-âvardan=n.a. t.e. s. b. کاری عجیب وغریب کردن (نف)

نانبا - nânbâ=نانوا- اشکنه‌ای که درآن نان‌ریزه‌کرده باشند (مع)

نان‌باره - n.bâra = نان طلب: کند تازه نانبارهٔ هرکسی درآن‌باره سازد نوازش بسی. نظامی (لغ)

نان‌باشتهای‌مردم‌خوردن- n.beeštehâye mardom xordan =باسلیقه دیگران زیستن (مع)

نان با ناخن خوردن - n.bânâxon xordan= خِست ورزیدن (آنن)

نان بخون تر شدن (افتادن) - n. bexûn tar šodan (oftâdan) =محروم ماندن ومنفعت نیافتن-بتلخی وسختی‌زیستن: از صفای دل‌نباشدحاصلی

درویش را **نان بخون ترمی‌شود** صبح صداقت‌کیش را. صائب (آنن)

نان بدیوار زدن- n.bedîvâr zadan = کار بی‌فائده کردن ؛ میروم صائب از این عالم افسرده برون **نان** خودچند چو خورشید **بدیوارزنم**. صائب (آنن)

نان بر دیوار بستن- n.bar.d.bastan = نان بدیوار زدن ؛ شد زپیوند تن افسرده دل یکسان بخاك وای‌برجانی که **نان**خویش بر**دیوار بست**.صائب(آنن)

نان برشیشه‌مالیدن- n.bar šîša mâlîdan = نان درآستین خوردن؛ سلیم‌از چشم عبرت بـرفلك خورشید را بنگر که همچون‌مدخلان **برشیشه‌میمالدچسان نانرا**. محمدقلی سلیم (آنن)

نان بستن- n.bastan = چسپانیدن خمیر بدیوار تنور -کنایه ازآرمیدن با زن ؛ تنوری‌گرم دید و**نان** دراو **بست**. نظامی (لغ)

نانبشتن- nânebeštan = ننوشتن

نان بکمر داشتن- n.bekamar dâštan = آماده‌سفر بودن؛زادسفر بکودکی آورده از عدم همچون هلال **نان بکمر داشتیم** ما. فتوت (آنن)

نان‌پاره - n.pâra = قطعهٔ نان- -کنایه از زمینی که‌پادشاهان برای‌معیشت به‌چاکر خود دهند؛ جامه برتن‌پاره‌کرد ازجور **بی‌نان‌پارگی** در غم بی‌جامکان مانده است وبی**نان‌پارگان**. سوزنی

نان‌پختن- n.poxtan غیرازمعنی معمول کنایه از بسامان دادن و آماده کردن کار و معاش ؛ بهمه جای **نان** من **پخته** است بهمه جوی آب من رانده است. خاقانی

نان پرورد - n.parvard و نان پرورده= نعمت‌خواره ونمك‌پرورده؛چو **نان‌پرورد** این بازارباشد حق نان و نمك بسیار باشد. نزاری قهستانی

نان‌تنگی - n.tangî = قحطی و خشکسالی ؛ ازین مردمار ازیانها رسید ز**نان‌تنگی** آفت بجانها رسید . نظامی

نان‌تهی - n.e. tohî = نان بی خورش؛کوفته‌درسفرهٔماگومباش کوفته را **نان‌تهی**کوفته است. سعدی (گل)

نان‌جامه - n.jâma = خادمیکه برای‌نان‌خدمت‌کندومواجب‌ندارد(آنن)

نان‌جوی - n.jûy =روزی‌طلب- گدا؛ تو چون نامجوئی ز**نانجوی**بگسل که جم را بهمور اقتدائی نیابی. خاقانی

نان‌حواری - n.e.havârî = نانی که در گرفتن سبوس آرد آن بسیار مبالغه‌کنند وگندم‌آن‌سفید ومالیده باشد (نظ)

نان‌خرچنگ- n.e.xarcang کنایه ازماه‌که برج سرطان خانهٔ اوست (قا)

نان‌خشکار - n.e.xoškâr = نان آرد سبوس نگرفته (نظ)

نان‌خشك - n.e.xošk = نان‌کاك - نان تهی ؛ **بنان خشك** قناعت‌کنیم و جامهٔ دلق. سعدی (لغ)

نانخواره - n.xâra ونانخوار= حریص‌بخوردن نان؛ بهر نان درخویش حرص ار دیدمی اشکم **نانخواره** را بدریدمی.مولوی- نانخور و وظیفه‌خور؛

گشت بررای توپوشیده که چون غمخواره
گشت سوزنی پیر دعاگوی تو از
نانخوارگان. سوزنی (لغ)

نانخواه- n.xâh= گدا و نان‌جوی
-تخمی که روی نان پاشند= زینیان (قا)

نانخورش - n.xoreš= آنچه با
نان‌خورده شود؛ یکی **نانخورش** جز پیازی
نداشت چو دیگر کسان برگ و سازی
نداشت . سعدی - ترشی آلات که جهت
ازدیاد اشتها خورند (نف)-مطلق‌خوراك
روزانه؛ «بهای **نانخورش** عمله و کارکنان
این باروی مدت عمارت بمبلغ ششصد
هزاردرم رسید». ترجمهٔ محاسن اصفهان (لغ)

نان‌در آب‌زدن- n.dar.âbzadan
= بابخل وامساك زندگی کردن (مع)

نان در آستین خوردن - xordan
n.d.âstîn= خست ورزیدن؛ صدف نبود
که ازگرداب درچشم تومیآید که‌دریا
از بخیلی **میخورد در آستین نانرا** .
محمدقلی سلیم (آنن)

نان در انبان‌نهادن - nahâdan
n.dar anbân = بسفر وا داشتن -
راندن واز خانه بیرون‌کردن؛ نشستم تا
همی خوانم نهادی روم چون **نان در
انبانم نهادی**. نظامی

نان‌در انبان‌یافتن- n.d.a.yâftan
= سفر کردن؛ باوجود معجز کلکت که آب
ملك از اوست امّت موسی عصا را
نان‌درانبان‌یافته. رضی‌الدین نیشابوری
(نظ)

نان‌در تنور سرد بستن- sardbastan
n.dartanûre= نان‌بدیوار زدن؛ زدرد
و داغ عشقت با که می‌گویند با زاهد
زخامی **درتنور سرد می‌بندند نانهارا**.
صائب (آنن)

نان‌درخون‌افتادن- xûn oftâdan
n.d.= محروم ماندن ؛ گردکلفت ازدل
فرهاد چون شیرین نشست در میان
عشقبازان **نان** او در **خون فتاد**. صائب
(آنن)

نان درروغن‌افتادن- rowγan o.
n.d.= برآمدن کام ومرفه شدن؛ بموی
چرب‌تر از دود عنبر نکه را **نان
بروغن اوفتادست**. طالب آملی (آنن)

نان‌دشتری- n.e.daštarî= نانی
که ازآردسبوس‌گرفته پزند= مقابل **نان
خشکار**؛ پس بخوانی لشکری خونخواره
رای غازیان مرد را برخوان رزم
اینست **نان‌دشتری**. ابراهیم ادهم (بها)

نان دهقان - n.e.dehγân کنایه
از نان پادشاه - نانی که در سرخوان
پادشاه است (آنن)

نان‌رباط - n.e.rebât= نانی‌که
بخانقاه دهند (مع-ف.عر)

نان‌ریشه- n.rîša= نان‌ریزه؛ آنکه
چون شاخ‌گل‌آراسته‌اش می‌بینی شوخ
نان‌ریشه فروشی‌است بصد شیرینی. سیف
بدیعی (آنن)

نان زرّین - n.e.zarrîn کنایه از
آفتاب (قا)

نان سفید - n.e.sefîd = نان
حواری- نوعی نان (مع)

نان‌سفیدفلك- n.e.sefîde falak
کنایه از ماه (قا)

نان‌سمید - n.e.samîd = نانی که در گرفتن‌سبوس آن‌مبالغه کرده باشند (نظ)

نان‌سوزن‌دار - n.e.sûzan dâr کنایه از لقمهٔ گلوگیر وقتال؛ رو نمی‌تابد زحرص از **نان‌سوزن‌دار**سك دیده‌های نرم‌را از تیزی‌دربان‌چه‌باك؛صائب (آنن)

نان سیمین - n.e.sîmîn = نان سپید فلك (قا)

نان سیمین فلك - sîmînefalak n.e.کنایه از ماه (ف.ف.عر)

نان‌طابون - n.e.tâbûn = نان روغنی (مع)

نان‌طلب - n.talab = مال دوست و پول‌پرست-گدا؛خاقانیا ز **نان‌طلبی** آبرو مریز کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان‌کند. خاقانی (ف.عر)

نان‌فیروزخانی- n.e.fîrûzxânî = نـانی که هرقرص آن بوزن یکمن بوده (مع)

نان‌قرض‌کسی‌دادن-kasē dâdan n.γarze = خلاف واقع بکسی گفتن - از کسی بامید تلافی بعدی حمایت کردن(مع)

نانکش - nânkaš = بار درخت بنه است = حبة‌الخضرا (مع)

نان‌کشکین- n.e.kaškîn = نانی که از آرد باقلا وجو وگندم پخته‌باشند؛ **کشکین نانت** نکند آرزو نان سمین خواهی‌گرد وکلان. رودکی (فر)

نان‌کلاغ - n.e.kalâγ = گیاهی است‌که تخم‌آنرا برنان پاشند=خبازی و پنیرك؛ پیش‌کسی‌که دیده بخال لب‌تو دوخت **نان‌کلاغ** ازگل حلوا نکوتر است. قبول (آنن)

نانکو- nânekû = ناپسند-زشت؛ نکوکار وبا دانش و داد دوست یکی رسم ننهدکه آن **نانکوست**. اسدی

نانکور-nânkûr = نمك‌بحرام-حق‌ناشناس ؛ از برای آب چون خصمش شدند آب‌کور و**نان‌کور** ایشان بدند. مولوی- خسیس‌وممسك؛ بمجلس تورهی را شکایتی است شگرف که سال سفله پدید آمد وزمان **نان‌کور** . ناصرخسرو (نظ)

نان‌گلاج - n.e.golâj = گلاج = قطایف (قا)

نان‌گربه‌بتیرزدن- betîr zadan n.e.gorba = کنایه‌ازمفلسی وناداری؛ دراین زمانه‌که جرأت نشان افلاس‌است سپاهی است **زند هرکه نان‌گربه به‌تیر**. سراج‌الشعرا (آنن)

نان‌گرم‌کردن- n.garmkardan کاری پیدا کردن - وسیلهٔ روزی فراهم آوردن (مع)

نان‌گفتن‌وجان‌دادن- jân dâdan n.goftan o.کنایه ازتنگدست‌بودن(مع)

نان‌لاکو - n.e.lâkû = قسمی‌نان برنجی‌که در گیلان پزند ؛ نعمت هند فراوان بود امّا نرود یادگیلان زدل وحسرت نان **لاکو**. سلیم (آنن)

نانماز - nânamâz = نجس؛ تو تا یك بارگی‌جان درنبازی جنب‌دانم ترا و**نانمازی**. عطار (مع)

نان‌میگوید و جان‌میدهد- nân mîgûyad o jân mîdahad کنایه از بسیار مفلس و نادار بودن ؛ تا بنقد جان بت طناز من جان میدهد عاشق بیچاره **نانمیگوید وجانمیدهد**. سیفی بخاری (آنن)

نانو - nânû = لالائی مادر برای طفل، آن نه‌بینی‌که طفل ازبانو گیرد آرام چون زند **نانو**. حکیم آذری(نظ) - بانوج (ط، نأنی)- مخفف «نانواء»(قا)

نانوخیه - nânûxaya = نانخواه وزینیان (مع)

نانورد - nânavard = ناپسند - نالایق- ناسزاوار ؛ **نانوردیم** وخوار و این نه‌شگفت که بر ورد خار نیست نورد. کسائی (رك، نورد)

نانوزدن - nânûzadan = لالائی گفتن؛ آن نبینی‌که طفل ازبانو گیرد آرام چون **زندنانو**. آذری (جها)

نان‌وقف - n.e.vaɣf = نانی‌که در راه خیرات دهند ؛ آنـرا که سیرت و خوش سرّیست با خدا بی**نان وقف** و کاسهٔ دریوزه زاهد است. سعدی (لغ- ف. عر)

نان‌ونمك - n.o.namak = نعمت؛ باالله **بنان‌ونمك** اوکه جهان نیز جز خون جگر یك شکم سیر نخورده است. انوری

نان و نمکدان‌شکستن- n.o.n.dân šekastan = حرام نمکی‌کردن؛ زود بگیرد نمك دیدهٔ آن کس‌که او نان ونمك خورد ورفت **نان‌ونمکدانشکست**.

سلمان (آنن)

نانویس- nânevîs = ازقلم‌افتاده - ثبت نشده- آنکه یا آنچه‌ننویسد(مع)

نانویسا - n.nevîsâ = آنکه نداند نوشتن= امی ؛ اگر بودی‌کمال اندر نویسائی وخوانائی چرا آن‌قبلهٔ کل **نانویسا** بود و ناخوانا. سنائی

نانهان - nânahân = آشکار ؛ پرستنده با ماه‌چهره بگفت که هرگز نماند سخن درنهفت مگر آنکه‌باشد میان‌دوتن سه‌تن **نانهانست**وجارانجمن. فردوسی

نان‌یخا - n.e.yaxâ = نان‌یوخه

نان‌یوخه - n.e.yûxa = نان نازك (مع)

نانیوش- nâneyûš مخفف«نانیوشنده» = نشنونده-نپذیرنده-مخفف«نانیوشیده» = نشنیده- نپذیرفته (لغ)

نانیوشنده - n.neyûšanda = ناشنونده، نپذیرنده؛چه‌میگویم‌ای**نانیوشنده** مرد ترا گوش برقصهٔ خواب وخورد. نظامی

نانیوشیده - n.neyûšîda = نشنیده، نپذیرفته؛ ز پوشیدگان‌رازپوشیده دار وزایشان سخن **نانیوشیده**دار . نظامی

ناو - nâv = کشتی- هرچیز دراز میان‌خالی - جوی آب؛گذشتم بناکام از بحر جود روان بردورخ ازدو چشمم دو **ناو** . ابن‌یمین (آنن) - آنچه‌گندم بدان از دول درآسیا رود؛ از برای‌دو شیر روغن‌گاو معده‌چون‌آسیا گلوچون

ناو . سنائی ـ چوب کاواک که در بعضی مواضع آب از آن به‌تنورهٔ آسیا ریزد:
در تحیّر طفل میزد دست و پا آب میبردش **بناو** آسیا. عطار ـ جویک وشیار مانندی که درمیان پشت آدمی وکفل و سرین اسب فربه ودانهٔ گندم وهستهٔ خرما میباشد ـ فاصلهٔ میان دوکفل ـ وادی و دره‌ای که ازآن آب بگذرد و دوطرف آن معمورباشد ـ رودخانه‌ای که ازمیان دشت یا دوکوه بگذرد . سبک‌شناسی (لغ) ـ چوبیکه بدان خمیر را پهن کنند (نف) ـ رخنه وسوراخ ـ ناودان بام خانه (قا) ـ تابه ـ دیگ و دیگچه (نف) ـ اسم مصدر و امر وفاعل‌مرخم از «ناویدن» ـ درتازی = شترفربه. منتهی‌الارب (لغ)

ناواجب ـ nâvâjeb = مستحب:
تقصیر نکرد خواجه در **ناواجب** من درواجب چگونه تقصیر کنم؟. رودکی ـ ناروا: «کدخدائی جهان وقهرمانی‌ملک جز توفیرمطالبات **ناواجب**نمی‌شناخت». ترجمهٔ یمینی ـ ناشایست و ناسزا : «و درخواستهاواستدعاهای**ناواجب**میکردند». راحة‌الصدور (لغ ـ ف. عر)

ناوانیدن ـ nâvânîdan وناونیدن ـ متعدی «ناویدن» = خم‌دادن ـ مانده و خسته کردن

ناوبان ـ nâvbân = ملاح و کشتی‌بان:
بدان **ناوبان** گفت فیروز شاه که کشتی برافکن هم‌اکنون براه. فردوسی

ناوباوه ـ nâvbâva = نوباوه = میوهٔ نو (مع)

ناوجوب ـ nâvojûb = ناواجب و ناروا : چنانچه داده بد او را هزار دیناری **بناوجوب**بهم کرده ازصغار و کبار. ازرقی

ناوجوه ـ n.vojûh = ناروا و ناشایست : «این مالهانه از وجه نیکو بدست آورده‌ای تا **بناوجوه** خرج نکنی». تذکرة‌الاولیا (= ناوجه)

ناوجه ـ n.vajh = ناوجوه: «وشما از حرص خوشی این حیات دنیا **بناوجه** درمیآئید». معارف بهاءولد (مع)

ناوچه ـ nâvca علاوه برمعنی معمول = قالب آهنی که درآن شمش زر وسیم ریزند = مسبکه (مع)

ناودان ـ nâvdân غیر از معنی متعارف = مجرای آب ـ «ناو» آسیا ـ تیرهائی که درقدیم‌سوراخ میکردند ودر آن برای‌ذخیره حبوب وغلات میریختند:
بعد از این نان‌برگ رزقجاودان از هوای خود بود نز **ناودان** . مولوی (لغ) ـ جوی ونهر

ناور ـ nâvar = فرصه‌وحوض‌ساحلی که راهی بدریا دارد (لغ)

ناورد ـ nâvard ونورد = نبرد و جنگ : به‌پیکار دشمن دلیران فرست هژبران **بناورد** شیران فرست . سعدی (بو) ـ رزمگاه: به‌گرز وسنان‌اسب‌تازی گرفت به**ناورد** صدگونه بازی گرفت. اسدی (گرش) ـ جولان: در زمین فراخ ده **ناورد** در هوای بلند کن پرواز . مسعودسعد ـ حمله: بصدافسون که‌میبردیم **ناورد** بیک جنبا ندن لب دفع میکرد. وحشی ـ قدرت حرکت: فرمود به‌پیرکای‌جوانمرد زین

پیش مرا نماند **نـاورد**. نظامی -گرد گشتن اسب چون دائره (مع)

ناوردبردن - n.bordan = حمله کردن، بصد افسون که **می‌بردیم ناورد** بیك جنباندن لب دفع میکرد. وحشی (لغ)

ناوردجو(ی)- n.jû(y) = ناورد خواه = جنگجو و مبارز

نـاورد دادن - n.dâdan = جولان دادن: برزمین فراخ **ده ناورد** درهوای بلندکن پرواز. مسعودسعد

ناورد زدن - n.zadan = جولان دادن- چرخیدن: بهر دُرکز دهن‌خواهم برآورد **زنم** پهلوبپهلو چند **ناورد**. نظامی (لغ)

ناوردکردن- n.kardan = جولان کردن، گفتا**مکن**ای‌سلیم‌دل‌مرد پیرامن این حدیث **ناورد**. نظامی

ناوردگاه - n.gâh وناوردگه = میدان جنگ- جولانگاه

ناوردگرفتن - n.gereftan = جولان دادن: تو درغم جان من‌بصددرد من‌گردجهان**گرفته‌ناورد**. نظامی- پیکار کردن- رقابت‌کردن: چو لعلم با شکر **ناوردگیرد** تو مرد آن انگهی تامرد گیرد. نظامی (لغ)

ناوردن - nâvardan وناوریدن مخفف «نیاوردن» و «نیاوریدن»: رطب **نـاورد** چوب خر زهره‌بار چو تخم افکنی برهمان چشم‌دار. سعدی (بو)

ناوردی - nâvardî = اهل‌ناورد وجنگ- مخالف- مختلف وضد، یافتی‌از سه‌رنگ **ناوردی** ازرقی و سپیدی و زردی. نظامی

ناوریدن - nâvarîdan = مخفف «نیاوریدن»: تو آن کسی‌که ترا مثر نافرید ایزد تو آن‌کسی که ترا شبه **ناورید** اختر. انوری

ناووس- nâvûs وناؤوس = دخمه واطاق زیرزمینی‌که برای دفن میت‌بکار برند- قبر و آرامگاه مسیحیان («عر» مأخوذ از nausâ = قبر، سریانی)

ناوسار- nâvsâr = دیرگ آسیاکه با چرخاب‌میگردد-مجرائی‌که‌باغستانرا بدان آبیاری میکنند- ناسار (مع)

ناوسارزی - n.sârzî = نوروز خوارزمیان. مقدمةالادب

نـاخرسند - nâxorsand = ناپسند - ناراضی (مع)

ناوش - nâveš = اسم مصدر از «ناویدن»

ناوفادار - nâvafâdâr = بی‌وفا: جهان دلفریب **ناوفادار** سپهر زشتکار خوب‌منظر. ناصرخسرو (ف.عر)

نـاوقت - nâvaɣt = بناگاه- بی‌هنگام: رویم چو گل زرد شد ازدرد جهالت وین سرو **بناوقت** بخمّید چو چنبر. ناصرخسرو (ف.عر)

ناوقه- nâvaɣa = مقیاس‌آب در قدیم (مع)

ناوك - nâvak = «ناو»کوچك- نوعی تیرکوچك‌که آنرا در غلاف آهنین یا چوبین که مانند نـاوی باریك باشد گذارندوازکمان سر دهند تادورتر رود

- مطلق تیر را نیـز **نـاوك** خوانند:
ناوك اسفندیار انداخته باد شمال در
قه رستم برو اندر کشیده آبگیر . امیر
معزی (آنن)- هرچیزمیان‌خالی-جویك
پشت آدمی یعنی‌گودئی‌که برفقرات‌پشت
آدمی است - گودی میان دوکفل فربه
اسب- شیار دانهٔ خرما و نوع‌آن- آلتی
که ازآن‌گندم درگلوی‌آسیا ریزد- هر
چیز دراز ومیان‌خالی (= ناو)

ناوك‌افشاندن - n.afšândan =
تیر پراندن: بتاچون‌غمزه‌ات**ناوك‌فشاند**
دل مجروح من پیشش سپر باد. حافظ

ناوك‌زدن - n.zadan = ناوك
افکندن : بود بـردل زمژگـان خلنده
گهی تیر وگهی **ناوك‌زننده**. لبیبی (لغ)

ناوك‌سحری - n.e.saharî کنایه
از دعای بد ونفرین- آه‌سحری: به‌صور
نیم شبی در فکن رواق فلك **بناوك
سحری** برشکن مصاف قضـا . خاقانی
(ف. عر)

ناوناوان- nâvnâvân = خرامان
وگرازان (رك: ناویدن)

ناوند - nâvand = نان بند وآن
بـالشچه‌ایست‌که خمیررا روی آن پهن
کرده بتنور زنند (مع)

ناووس- nâvûs وناوس = نااوس

ناوه - nâva = ظرف‌چوبی‌معروف
که‌گل باآن حمل‌کنند- مطلق‌ظرف:من
فراموش نکردستم و هرگز نکنم آن
تبوك جو وآن **ناوهٔ** اشنان‌ترا. منجیك
-ظرفی چوبین‌که درآن خمیرکنند(فر)-
کشتی‌کوچك- چوب‌کوتاه میان خالی -

ناوك بمعنی جای تیر- «ناو» - هرچیز
منسوب بناو یا شبیه بناو- شیاری‌که در
پشت آدمی یا دردانه‌گندم و امثال آن
هست (ناو+ه)

ناویدان - nâvîdân = ناودان:
روز وشب‌گاه وبیگه ازباران غافل‌از
راه آب و**ناویدان**.سنائی- ص: ناوندان

نـاویختن - nâvîxtan مخفف
«نیاویختن»

ناویدن - nâvîdan = جنبیدن:
ذبذبه، ناویدن‌چیزآونگان. منتهی‌الارب
- نالیدن وگریستن-خمیدن- خرامیدن
بناز- پینگی وچرت زدن- ازچپ‌براست
متمایل شدن: چو مست هرطرفی می‌فتی
می‌ناوی که شب‌گذشت کنون نوبت
دعاست مخسب. مولوی (لغ- س: nam
= خم)

ناه - nâh = بوی نم (ط، nâ)

ناهار - nâhâr ونهار = گرسنه و
ناشتا: اگر چند سیمرغ**ناهار** بود تن
ودل پیش اندرین خوار بود. فردوسی-
حریص ومولع: بردروغ وزناومی‌خوردن
روز و شب همچو زاغ **ناهاری** . ناصر
خسرو-گرسنگی: به‌کتف ساره برآورده
زانو از ادبار به‌چشم خانه فرو رفته
دیده از **ناهار** . مختاری - بی‌نصیب و
محروم : بی‌خبر جملـه از حقیقت کار
همه از علم دین‌شده**ناهار** سنائی-تشنه:
وین بتبریز ز آب چشمه خضر کرده
جلّاب جان من **ناهار**. خاقانی (لغ) -
بی‌قوّت براثرگرسنگی: شده‌گرسنه مرد
ناهاروسست کمان‌رابزه‌کرد ونخجیر

جست. فردوسی

ناهار خوردن - n.xordan =
صبحانه خوردن - افطار کردن روزه - غذا خوردن وسط روز

ناهـــاردن - nâhârdan مخفف «ناآهاردن» = آهار ندادن

ناهارشکستن - nâhâršekastan = رفع گرسنگی کردن: بهطبع گرسنه چشم حمیت اندیشم   که جز بهنعمت جود تو نشکند ناهار. عرفی (آنن) - صبحانه خوردن

ناهارکردن - n.kardan = ناهار خوردن

ناهاری- nâhârî و نهاری = غذای اندك که درصباح خورند: بامدادانت دهد وعدهبشامیخوش   شامگاهانتدهدوعده بناهاری. ناصرخسرو- غذای کم مایه که پیش ازطعام خورند: ایباز سپیدخورده کبکان را   مردار مخور بسان ناهاری. ناصرخسرو (لغ) - غذای وسطروز

ناهاریکردن - n.kardan = ناشتائیشکستن (نف)

نـــاهختن - nâhextan مخفف نیاهیختن

ناهد - nâhed مخفف «ناهید»

ناهراس - nâharâs = بیباك: صدبار تیغقهرکشیدیوهمچنان   میآید ازپی تودل**ناهراس**من. بابافغانی (آنن)

ناهراسان- nâharâsân = بدون ترس، بیباك

ناهرگزی- nâhargezî = مقابل «هرگزی» = (بمعنیجاودانی) = ناپایدار: اندراین **ناهرگزی** ازبهرآن آوردمان تا بیلفنجیمازاینجا ملك ومالو**هرگزی**. ناصرخسرو

ناهست- n.hast = مقابل «هست» = عدم: مبدع هست وآنچه **ناهست**او صانعدست وآنچه دردستاو. سنائی (لغ)

نـــاهشیار - n.hošyâr مخفف «ناهوشیار» = ناهشیوار

ناهشیوار- n.hošîvâr = بیخرد وکمعقل: زتخمیکهکشتی دراینروزگار ترا دادای **ناهشیوار** بار. فردوسی - بیخود-غافل بیخبر-مصروع (= ناهشیار)

ناهلیدن- nâhelîdan = نهلیدن = نگذاشتن

ناهمال - n.homâl = بیهمتا و بیهمال: زپیوند مهراب و از مهر زال وز آن هردو آزادهای **ناهمال**. فردوسی - نامساوی وبیشباهت: سوم آرزوآنکه خال تواند   پرستندهو**ناهمال**. فردوسی (لغ)

نـــاهمایون - n.homâyûn = نامبارك: سخنکز دهن **ناهمایون** جهد چو ماریستکز خانهبیرونجهد. بوشکور

ناهمتا(ی) - n.hamtâ(y) = بیمثل وبینظیر- مخالف وضد: نیك بد دان ازیـــن سپنج سرای   جفت بـــد دستیار **ناهمتای**. سنائی- ناجور (لغ)

نـــاهمتائی - n.hamtâyî = بیمانندی- مخالفت- ناجوری

ناهمتائیکردن - n.kardan = مخالفتکردن (مع)

ناهمجور- n.hamjûr = نامناسب

وناجور- نابرابر

ناهمرنگ- n.hamrang = آنچه با دیگری همرنگ ومتناسب نیست

ناهمساز- n.hamsâz = ناسازگار -غیرمتناسب- ناهمکوك

ناهمسر - n.hamsar = ناهمتا و ناجور، چو درگیتی ترا همسر ندانم به **ناهمسرت** دادن کی توانم ؟ یوسف و زلیخا (مع)

ناهمکرانه - n.hamkarâna = غیر متساوی‌الاضلاع (مع)

ناهمکوك- n.hamkûk = سازی که‌سیمهایش کوك نباشد. مقابل «کوك» (مع)

ناهموار- n.hamvâr = غیرمسطح و دارای پست‌وبلندی، آب‌را بین‌که چون همی نالد هردم از همنشین **ناهموار**. سنائی- ناتراشیده : یکی یاقوت رمانی بشکوه بزرگ وگرد و **ناهموار**چون کوه. یوسف‌وزلیخا-نابرابر وغیرمساوی، قسمتی‌کرد سخت **ناهموار** نیك وبد درمیان‌خلق‌افکند. مسعودسعد- نامستقیم وکج-ناموزون- آنچه‌یکدست‌ویکنواخت نباشد- نامرتب‌وبی‌نظام-ناجورونامناسب - خودسر ونالایق- نتراشیده، گر سنائی زیار **ناهموار** گله‌ای کردازوشگفت‌مدار. سنائی- ناملایم و ناموافق - ناشایسته و نامناسب‌وناسزا-گفتار درشت‌وبی‌ادبانه، مرنجان جان ما را گر توانی بدین گفتار **ناهموار** هموار. ناصرخسرو(لغ) - درست ونامعقول (مع)

ناهموار آمدن - n.h.âmadan = گران‌آمدن- قابل‌تحمل نبودن

نـــاهمواره - n.hamvâra = ناهموار

ناهنجار - nâhanjâr = بیراه‌که بآئین‌باشد- بی‌قاعده - نامناسب - درشت وناهموار- خشن وناملایم- نخراشیده و بدون ادب‌وظرافت، «دردل‌گفتم‌که‌مردی **ناهنجار** است‌که بـا دست نـاشسته غذا میخورد». تذکرةالاولیا (لغ)

ناهنجارانه - nâhanjârâna = از روی ناهنجاری

ناهنجیدن - n.hanjîdan مخفف نیاهنجیدن (رك، آهنجیدن)

ناهوشوار- n.hûšvâr = ناهوشیار، - نادان و بی‌ادب - بی‌خرد و کودن ؛ میان سینه را گفت با صد سوار بتاز از پی این دو **ناهوشوار**. فردوسی

ناهوشیار- n.hûšyâr = بی‌خرد، بیشعور- بی‌فراست

ناهویدا- n.hoveydâ = ناآشکار -ناپیدا-گم (لغ)

نـــاهیختن - nâhîxtan مخفف «نیاهیختن»

ناهید - nâhîd و«اناهید» ستارهٔ زهره ؛ بـــراوکرده پیدا نشـــان سپهر زکیوان وبهرام و**ناهیدومهر**. فردوسی

نای - nây = مطلق نی - «نی» نواختن ؛ ترا شاید آن گلرخ سیمتن که هم پای‌کوب است وهم**نای** زن. اسدی- بوقی‌که در روز جنگ نوازند ؛ به‌نیزه هم‌آواز شد با درای چو صور قیامت دمیدند**نای**. نظامی (آنن)-بوق‌درویشان (نف) -گلو و حنجره، **نای** قمری بنالهٔ

سحری خنده برده ز کام کبک دری. نظامی
- (په: nây) - نام قلعه‌ای که مسعودسعد در آن زندانی بوده: نالم بدل چو نای من اندر حصار **نای** پستی گرفت همت من زین بلند جای. مسعودسعد

ناياب - nâyâb = آنچه یافت نشود - کمیاب

ناياban - n.yâbân = معدوم ؛ «اعدام، **نایابان** گردانیدن». تاج المصادر زوزنی (مع)

نايافت - nâyâft = آنچه یافت نشود - معدوم (= نایافته) - نایافتن - ممتنع الحصول: **بنایافت** رنجه مکن خویشتن که تیمار جان باشد ورنج تن. فردوسی

نايافت‌شدن - n.y.šodan = بدست نیامدن - کمیاب بودن - معدوم شدن

نايافت‌كردن - n.y.kardan = معدوم کردن (مع)

نايافت‌گرديدن - n.y.gardîdan = بدست نیامدن - کمیاب بودن - معدوم شدن

نايافتن - nâyâftan = نیافتن؛ تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز **نایافتن**. سعدی (بو)

ناياوان - n.yâvân = نایابان

نای‌انبان - nâyanbân = نی‌انبان = انبانی که بریك سر آن نیچه‌ای وصل شده و دارای سوراخهائی است و چون آنرا پرباد کنند ودرزیر بغل گذارند با اندك فشار از آن صدائی خوش برآید ، به‌پیش باربد طبعی که راه ارغنون سازد زیادت رونقی نبود نوای **نای انبان** را. اثیراخسیکتی (جها- رك: نای مشك)

نای‌بركشيدن - nâybarkašîdan = نای‌نواختن؛ بفرمود تا **برکشیدند نای** همان سنج وشیپور وهندی‌درای. فردوسی

نايب‌بريد - nâyebebarîd = کسیکه بجای صاحب برید گماشته شود : «برادر این ابوالفتح حاتمی است و **نایب برید** است». تاریخ بیهقی (لغ- عر ف)

نای‌بينی - nâyebînî = سوراخ بینی = منخر (لغ)

نای‌تركی - nâyetorkî = سورنای؛ فرو مانده زبس غوغای ترکان زبانگ **نای ترکی** نای ترکان. نظامی

نايچه - nâyca = نیچه = نی کوچك - نائی که مطربان نوازند (قا)

نايچه‌بند - n.band = سازندهٔ نایچه (نف)

نای‌خيك - nâyexîk = نای‌انبان

نای‌دميدن - n.damîdan = نای زدن: تبیره هم‌آواز شد بادرای چو صور قیامت **دمیدند نای**. نظامی

نای‌روئين - n.e.rûyîn = «کرنا» که در روز جنگ نوازند ، تو گفتی **نای روئین** هرزمانی دراو اندردمیدی یك دمیدن. منوچهری - مجازاً آلت مردی؛ **نای روئین** در آن قبیله نهاد. سعدی (لغ)

نای‌زدن - n.zadan = نواختن نای؛ محتسب گوچنگ میخواران بسوز مطرب ما خوب **نائی میزند**. سعدی

نايزن - n.zan = نی‌نواز؛ ترا شاید آن گلرخ سیم‌تن که هم پایکوبست وهم **نای‌زن**. اسدی (آنن)

نايزه - nâyza = نای کوچك - نی

باریك ومجوف که جولاهگان ماشوره سازند - انبانچه - لوله‌ای که از آن آب ریزد (= نایژه)- اشك: نه‌ازخواب واز خورد بودش مزه نه‌بگسست ازچشم او **نایژه**. عنصری

نایژك - nâyžak = نایزه

نایژه- nâyža = نی کوچك-ماشوره جولاهه- نیزه (نف)- هرچوب و نی میان خالی - مطلق لوله- لولهٔ کوزه و ابریق وامثال آن: آری به‌آب **نایژه**خو کرده‌اند از انك مستسقیان لجهٔ بحرعدن نیند. خاقانی- گلوگاه: گر **نایژه** ابر نشد پاك بریده چون‌هیچ‌عنان باز نپیچدسیلان را. انوری- مجرای بول وآلت مردی: بکار اندرش **نایژه**سست بود زنش گفت کان سست خود رست بود. فردوسی - شیر آب انبار و غیره (لغ) - مجرای آب‌که لوله مانند باشد: بدیوار برجویها ساخته بهر **نایژه** آب ره تاخته. اسدی - آب چکیدن وکنایه از اشك: نه ازخواب و ازخورد بودش مزه نه‌بگسست ازچشم او **نایزه**. عنصری(فر)- قیف‌مانندی‌که چون ناودانی یا چون جوئی باشد: به دیوار برجویها ساخته بهر **نایژه**آب‌ره تاخته. اسدی (لغ)

نایژه‌عود - n.ye.u'd = استوانه گونه‌ای از عودکه در مشاهد متبرکه سوزند: ازگوهر محمود و به ازگوهر محمود چونانکه به از عود بود **نایژه عود**. منوچهری (ف.عر)

نایژه‌کردن - n.kardan = قطره قطره‌چکیدن آب- بشکل نایزه‌ساختن (لغ)

نایژه‌گشادن - n.gošâdan = روان‌ساختن وجاری‌کردن: تنم زخون جگرگشته بود مالامال اگرنه **نایژه** خون زدیده **بگشادی**. کمال‌اسماعیل(لغ)

نای‌ساختن - nâysâxtan = نی زدن: بوستان عود همی‌سوزد تیمار بسوز فاخته **نای‌همی‌سازد**طنبور بساز. منوچهری

نای سرغین - nâyeserɣîn = سورنای: خروش آمدو نالهٔ گاودم دم **نای سرغین** وروئینه‌خم. فردوسی(رك: سرغین)

نای‌طنبور - nâyetanbûr = سازی از مقیدات آلات ذوات‌الاوتارکه برآن آرشه‌کشند

نایکسان - nâyaksân = نابرابر - مختلف وناجور مقابل «یکسان»

نایل - nâyel = رسیده- بمقصود رسیده (عر)

نایل‌آمدن - n.âmadan = نایل شدن (عر-ف)

نایل‌شدن - n.šodan = بمقصود رسیدن (عر-ف)

نایل‌گردیدن - n.gardîdan = نایل شدن (عر-ف)

نای‌مشکك- n.maškak ونای‌مشك = نای‌انبان: بادبندی وسرود **نای‌مشکك** بین‌که چون هرزمان آن بادبندی را ز سرگیرد همی. خسرو دهلوی (زشی)

نای‌مضاعف - nâyemozâaf = قسمی نای دارای دوزبانه ازذوات‌النفخ مصریان باستانی (مع-عر.ف)

نای نبردی - n.ye.nabardî و نای‌نبرد = کرنای جنگ: زنای‌نبردی

بر آمد خروش غو کوس در لشکر افکنند جوش. اسدی (گرش)

نایِنجی - **nâyanjî** = منسوب به نایین- اهل نائین

نای‌نواز - **nâynavâz** = نی‌زن

نای و نوش - **nây o nûš** = ناز و نوش، لهولعب، «پسر از لذت **نای‌و نوش** این سخن درگوش نیاورد». سعدی (گل)

نایی- **nâyî** ونائی= نی‌نواز، یك دست تو با زلف ودگر دست تو با جام یك گوش به‌چنگی و دگر گوش **بنائی**. منوچهری- نبات وشکر مصفا (نف)

نبا - **nabâ** مصحف « نباء » = قرآن ، نور ازآن مـاه باشد وین ضیا آن‌خورشید این فرو خوان از **نبا**. مولوی - خبر وگفتار، زانکه‌قدر مستمع‌آمد **نبا** برقد خواجه برد درزی قبـا . مولوی (لغ- عر)

نبات - **nabât** = قند مصفا که آنرا **قندمکرر** نیزگویند- شکر طبرزد، «تا نی‌شکر بکارند به‌عمل‌گاه‌آید که‌سال‌بیست وپنجهزار من... قند و**نبات** وشکر سپید حاصل بودی». تاریخ‌طبرستان -گیاه و رستنی، تا شد سحاب جودش با ظل و با مطر آمدنبات‌مدحش درنشو ودر نما. مسعودسعد (لغ-عر)

نباتناك - **n.nâk** = پرسبزه و گیاهناك (نف-عر.ف)

نباج - **nabâj** مخفف «انباج» = انباز وانباغ=دوزن‌که درعقد یکشوهر باشند (قا)

نباد- **nabbâd** ونباذ= نبیذفروش، می‌فروش، روزپس‌جاهلی‌که درخوراوبی مطرب بهتر نشسته بر در **نباد** . ناصر خسرو (عر)

نباش - **nabbâš** = شکافنده قبر- کفن دزد ، نترسم زانکه **نباش** طبیعت گور بشکافد که مهتاب شریعت را به شب‌کردم نگهبانش. خاقانی (عر)

نباشی‌کردن- **nabbâšikardan** = نبش قبرکردن (مع)

نباغ - **nabâγ** مخفف انبـاغ = وسنی (قا)

نبرد- **nabard** = ناورد وجنگ، فرامرزپیش پدرشد چوگرد به‌پیروزی روزگار **نبرد**. فردوسی (فر) ومجازاً= ستیزگی وجنگ ، شاه آن خون از پی شهوت نکرد تو رها کن بدگمانی و **نبرد**. مولوی- افسون‌وسحر، دیو وغول وساحرازسحرو**نبرد** انبیارادرنظرشان زشت‌کرد. مولوی - مسابقه (لغ - په ، (nîpart

نبردآزما(ی) - **n.âzmâ(y)** = مرد جنگی ودلیر، **نبردآزمایان** ایران سپاه گرفتند برلشکرروم راه. نظامی

نبردآزمودن - **n.âzmûdan** = جنگ‌کردن

نبرد آوردن - **n.âvardan** = جنگیدن، داخل شدن درمسابقه وپیکار، نهادیم برجای شطرنج نرد کنون تا ببازی‌که **آردنبرد** . فردوسی (لغ)

نبردپیشه - **n.pîša** = جنگاور

نبردکردن - **n.kardan** = جنگ کردن

نبردگاه - n.gâh = میدان‌جنگ

نبرده- nabarda = دلیر وشجاع:
شاه ابوالقاسم‌بن ناصردین ان نبردی
ملك **نبـــرده** سوار . عسجدی (فــر) -
متعلق به «نبرد»: بیاریدگفتا سیاه مرا
نبرده قباو کلاه مرا. فردوسی (نبرد+
«ه» نسبت)

نبردی - nabardî = منسوب
به «نبرد»- درخورنبرد : به‌گرز **نبردی**
به‌افراسیاب کنم‌تیره‌گون تابش آفتاب
فردوسی- مرد جنگی (= نبرده) : شاه
ابوالقاسم‌بن ناصردین ان **نبردی**ملك
نبرده سوار. عسجدی (لغ)

نبس - nabas و نبسه = فرزند
زاده : صفت ذات او همین نه بس است
که رسول خدایرا **نبس** است. امیرخسرو
- ای‌بتن‌تیره‌گرشریفی وگردون **نبسهٔ**
گردونی ونبیره‌گردون. امیرخسرو (نظ
- خ:nevasa)

نبستن-nebestan = کتابت کردن
(ترجمهٔ تفسیرطبری)

نبشتن - nebeštan = نوشتن:
نبشتند نامه یکی شـاهوار سخنهای
شایستهٔ آبدار. فردوسی

نبشتن- nabeštan = طی کردن:
پای مسیحاکه جهان می‌**نبشت** بر سر
بازار چه‌ای میگذشت. نظامی-پیچیدن ،
گشته وبرگشته‌چندروزگذشته درکفنی
هیچ کشته‌را **نبشته**.منوچهری(= نوشتن)

نبشته - nebešta = نوشته شده:
«مکتوب ونامه فرستاده شده است بسوی
تو بهمراهی آورندهٔ این **نبشته**». تاریخ
بیهقی-سند وحکم (نف)-قضاوسرنوشت:
نبشته چنین بودمان ازبوش برسم‌بوش
اندرآید روش. فردوسی-نگاشته‌وترسیم
شده: به‌گنجورگفت آن درخشان حریر
نبشته براو صورت دلپذیر . فردوسی -
حکم وفرمان

نبشته‌آمدن- n.âmadan = نوشته
شدن

نبشته‌بودن - n.bûdan = مقدر
بودن : **نبشته** چنین **بــد** مگر برسرت
که پردخته ماند زتوکشورت. فردوسی

نبك- nabk = زه‌آب‌وآن‌تراویدن
آب باشد ازکنارچشمه‌ورودخانه:گیردی
آب جوی را پندام چون بود بسته
نبك راه زخس. رودکی (فر)

نبهره- nabahra مخالف«بهره»
= زر وسیم قلب- مطلق قلب‌ومغشوش:
که دارد در همه آفاق زهره که‌عرضه
دارد این نقد **نبهره**. عطار - بی‌ارزش:
چه فضل میرابوالفضل‌بردگرملکان چه
فضل‌گوهر ویاقوت بر**نبهره**شبه. رودکی
(لغ)-کنایه ازدون وفرومایه:کنون‌نگر
که از این عالم **نبهره** فریب برسم
طالع خود واپس است رفتارم. خاقانی -
فاسد-باطل ودروغ(لغ)- پنهان‌وپوشیده:
«... و مرد وزن‌که ایشانرا از راههای
نبهره نزدیك بردندی» . تاریخ‌بیهقی-
ناگهانی: از آنجا پیرو جاسوس ره شد
نبهره برسر چندین سپه‌شد. نزاری(انج)

نبی - ne(o)bî و نوی= قرآن و
مصحف: نرم‌دار آواز برانسان‌چوانسان
زانکه حق انکرالاصوات خواند اندر

نبی‌صوت‌الحمیر. سنائی (په ، -niwēk (nipēk

نبید - nobîd مبدل «نوید» (قا) = مژدگانی

نبید - nabîd ونبیذ = شراب غیر انگور ومطلق شراب؛ بیار ساقی زرین **نبیذ** وسیمین کاس بیا وحرمت و قدر بهار نو بشناس. منوچهری (پار: nipîta = مشروب*) و اقسام نبید عبارتند از **نبیذارزن**، **نبیذجو** = آبجو، **نبیذخرما**، **نبیذشکر**، **نبیذعسل**، **نبیذمویز** = مویز آب، **نبیذمیوه‌ها**

نبیذخام - n.e.xâm = می‌خام : برسماع چنگ او بایدنبیذ خام خورد می خوش آمد خـاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ. منوچهری

نبیذخواره- n.xâra = نبیذخوار = شراب‌خوار

نبیذ - nabîz = نبید

نبیر - nabîr = نبیره ؛ **نبیر** جهاندار روشن روان که باداد اوبیر گردد جوان. فردوسی (لغ)

نبیره - nabîra ونبیر = فرزند زاده اعم ازپسری یا دختری؛ **نبیره**پسر داشتم‌لشکری شده‌نام‌بردارهرکشوری. فردوسی-فرزندزاده هرچندکه دورباشد؛ چگونه نباشیم امروز شاد که داماد شه شد **نبیرهٔ** قباد. فردوسی

نبیسه - nabîsa = نواسه

نبیسیدن- nebîsîdan = نویسیدن = نوشتن (مع)

نپسه - napasa = نواسه

نپشتن- nepeštan = نوشتن (په: (nipîštan

نپور - napûr = نئیر وکرنا؛ نه بابا و نه باخواجه نه پور است دراز وخشك ولاغر چون **نپور** است. میرابل رازی (نظ)

نپی - ne(o)pî = نبی

نتوانستگی - natavânestagî = ناتوانی وعدم قدرت. منتهی‌الارب

نتیجه - natîja = حاصل کار - محصول ومولود- مستخرج- فائده‌وسود- بهره- مکافات وپاداش- سرانجام وعاقبت -فرزندزاده- بچهٔستور- ازاعقاب اولاد (فرزند ولد- نوه- نتیجه)- حکمی‌که از امتزاج صغرا وکبری در منطق حاصل شود (عر)

نتیجه‌بخشیدن - n.baxšîdan = نتیجه دادن (عر.ف)

نتیجه‌بردن - n'bordan = بهره گرفتن - بمقصود رسیدن (عر.ف)

نتیجه‌دادن - n.dâdan = فائده رسانیدن - به نتیجـه منطقی منجر شدن (عر. ف)

نتیجه‌داشتن - n.dāštan = فائده داشتن

نتیجهٔفؤاد- n.yefoa'd = آرزوی دل (عر)

نتیجهٔکلك- n.ye.kelk = نوشته؛ بمن سلام فرستـاد دوستی امروز که ای **نتیجهٔ کلک** سواد مینـائی . حافظ (عر. ف)

نتیجهٔ کلام - n.ye.kalâm =

ما حصل گفتار

نتیجه‌گرفتن - n.gereftan = فائده‌بردن-مقدمات به‌نتیجهٔ‌منطقی‌رسیدن (عر. ف)

نثار-nesâr = پراگندن‌وافشاندن، پس از گنج مهراب بهر **نثار** برون ریخت دینار سیصدهزار. فردوسی - پای افشان و نثار شده ، از روی سلاطینش هرروز نشاط است وز بوسهٔ شاهانش هررود **نثاراست**. منوچهری- پیشکش و هدیه- قربان وفدا، جانم**نثار**اوست‌که‌از عقل‌همچوعقل فهرست‌آفرینش انسان شمارمش. خاقانی (لغ-عر)

نثارآوردن- n.âvardan = تحفه وپیشکش‌آوردن، بسودابه فرمای تاپیش اوی **نثارآورد**گوهرومشکبوی.فردوسی (عر. ف)

نثارافشاندن - n.afšândan = شاباش‌کردن‌وافشاندن‌پول‌وشیرینی‌وامثال آن برسرکسی‌یادادن،بشاهی براوآفرین خواندند **نثار** شهی بروی **افشاندند**. فردوسی (عر. ف)

نثاربردن - n.bordan = هدیه آوردن، نخست ازهمه‌کس‌که بد نامدار جهان پهلوان **برد** پیشش **نثار**. اسدی (گرش- عر. ف)

نثارچیدن - n.cîdan = برچیدن نثاری‌که‌برسر شاه یادامادوعروس‌ریزند (عر. ف)

نثاردن- nesârdan = فعل‌مجعول از «نثار»= نثارکردن ، زوّار بوفد و نفر آیند بنزدش اوزر **بنثارد**بسروفد و نفربر. عنصری (عر. ف)

نثارساختن - n.sâxtan = نثار کردن (عر. ف)

نثارفرستادن- n.ferestâdan= هدیه‌فرستادن (عر.ف)

نثارکردن- n.kardan = افشاندن و پاشیدن - افشاندن برسرکسی - فدا کردن (عر. ف)

نثارگر- nesârgar = نثارکننده، تاز تیغ زبان سخن‌گهر است سخنم‌بر سخن **نثارگر**است. سنائی (آنن-عر.ف)

نثارگردیدن - n.gardîdan = نثارگشتن

نثارگستردن - n.gostardan = نثارکردن،گلبن‌پرندلعل‌همی‌برکشدبسر باران‌گل‌پرست همی‌**گستردنثار** . فرخی (عر. ف)

نثارگشتن- n.gaštan = نثارشدن

نثاریدن - nesârîdan = نثاردن

نجاره - nejâra = اصیل‌ونجیب، صد اسب تازی وسیصد **نجاره** زگوهر همچوگردون پرستاره . منسوب بفرخی مأخوذ از «نجار» عربی بمعنی نژاد و اصل- (لغ- رك، تجاره)

نجاشی - najâšî = لقب ملوك حبشه، قیصر از روم و**نجاشی** ازحبش بردرش بهروز و لالا دیده‌ام . خاقانی (مأخوذ از nijustîکه در حبشی بمعنی «ملك» است)

نجاق - najâγ و نجاغ= نجك

نجق - najaγ = نجاق

نجك - najak ونچك= تبرزین ،

از چشم ار بر آن چچك توچكد-رشك
ترکی مکن بکشتن من بر مکش **نجك**.
سوزنی (نظ)- (تر: نجق و نجاق- قس:
ناچخ)

نجند - najand = نژند

نجیر - najîr = آهار و شریش
صحافان و کفشدوزان (مع)

نجیشی - najîšî = نجاشی: کان قبا
کز حبش آرند رسول بهر تشریف **نجیشی**
پوشد. خاقانی

نچاق - nacâɣ = نجاق و نجك

نچك - nacak = نچاق و نجك

نچیز - nacîz = ناچیز: جان پر
مایه همی چون بفروشی به **نچیز** چیز
پرمایه همان به‌که بارزان ندهی. ناصر
خسرو- معدوم وفانی: مپندار جان‌راکه
گردد **نچیز** که‌هرگز نچیز او نگردد
بچیز. اسدی (لغ)- ص: نخیز، نخیر

نحوس‌خانه - nohûs xâna =
جای نامبارك و نحس: ازآسمان بیافتمی
هرسعادتی گر زین **نحوسخانه** شروان
بجستمی. خاقانی (عر.ف)

نخ - nax = تار رشته از پنبه یا
پشم یاابریشم وجزآن‌ومجازاً بمعنی‌صف
و رده: بجنبید لشکر چو مور و ملخ
کشیدند از کوه تاکوه **نخ**. عنصری(فر)
- نوعی فرش لطیف و منقش که بعربی
طنفسه گویند: آن یکی بربستر کمخاب و
نخ وآن یکی برخاك‌خاری‌کرده یخ.
عطار- نوعی پارچه حریر مذهب- آهن‌سرخیش
(نظ)- نام دیوی: **نخ** نام دیو باشد و
شب تیرگی وغم از نخشبی مدار طمع
درجهان کرم (جها)- نهالی کوچك نطرنجی
- اندك وقلیل (مع)- قدم برقدم‌رفتن. اثر
ودنبال: چون ذره بخورشید بنور رخ‌تو
روزان شبان همی روم بر **نخ** تو گر
فرد شوم من از رخ فرخ تو آواز
دهی‌عدم‌دهد پاسخ‌تو. عین‌القضاة همدانی
- درمعنی اخیر بضم نون nox نیزضبط
کرده‌اند و باحتمال قوی بفتح نون
صحیح است

نخاره - naxâra = چیزی نخوردن
در مدتی از روز = ناهار (مع)

نخاس - naxxâs = ستور فروش
- برده‌فروش: درست‌گوئی **نخاس** گشت
باد صبا درخت‌گل به‌مثل چون‌کنیزك
نخاس. منوچهری- بمعنی‌بازار نخاسان:
«جگرگوشهٔ‌مسلمانان‌راچون سبایای‌شرك
در **نخاس** بثمن‌بخس می‌فروخت». نفثة
المصدور

نخاس - naxâs = نخاس: ای
یوسف‌جان که‌در **نخاسی** درحسن وجمال
بیقیاسی. مولوی (عر)

نخاس‌خانه - naxxâs xâna =
بازار برده‌فروشان: وزبردگان طرفه‌که
قسم سپه‌رسید **نخاس‌خانه** گشت بصحرا
درون خیم. فرخی (لغ)

نخاسی - naxxâsî = منسوب به
نخاس- مربوط به‌نخاس - برده‌فروش. و
با تخفیف «خ» نیز آمده: زان پیراهن
بدستش عاریه است چون بدست آن
نخاسی جاریه است. مولوی (مع)

نخاله - noxâla = سبوس گندم و
مانند آن- آنچه پس ازبیختن آرد در

غربال و مانند آن ماند- آرد بیخته - آنچه از خاك و خـرده چیزی بـرسر غربال ماند وبیخته نشود- درشت خوی وبداخلاق ، بی‌ادب- بدجنس و حقه‌باز (مع - عر)

نخاله‌گو(ی)-n.gû(y)=هرزه‌گوی - بی‌معنی‌گوی: بودی **نخاله‌گوی** دم از مدح شه زدی خودرا دقیقه‌سنج‌وسخن بیز میکنی. ظهوری (آنن)

نخج- naxj ونخج= گیاهی‌درشت که بجای جاروب بکار رود: دست وکف پای پیران پرکلخج ریش پیران زرد ازبس دود **نخج**. طیان‌مرغزی (فر)

نخجد - naxjad ونخجد= ریم آهن: گر آهنگران شکر جود توگویند بکوره ذرون زر شود جمله **نخجد** . شمس‌فخری- سنگی سخت بودکه ندافان محلاج بدان برزنند تا درشت‌گردد: دو مار به‌گزنده بردو لب‌تودوسان زآن قلیهٔ چو طاعون زآن‌نان همچو **نخجد**. منجیك (لغ)

نخجل- naxjal ونخجل= نشکنج ونشکون: نشان **نخجل** دارم زدوست بر بازو رواست باری‌گر دل‌ببرد مونس داد . آغاجی (فر) - (خ : «نخجله» و ناخون جله)- ص: نخچیل، نخچیر

نخجیر - naxjîr = نخچیر=صید

نخجیربان - n.bân= شکارچی

نخج - naxc و نخج =گیاهی‌که ازآن جاروسازند: دست وکف پای‌پیران برکلخج ریش پیران زرد ازبس دود **نخج**. طیان (فر)

نخچد - naxcad= نخجد

نخچل - naxcal= نخجل ، بسر انگشت زلف و **نخچل**چشم دهن تنگ غنچه خندان‌کن. شرف‌شفروه (آنن)

نخچیر - naxcîr ونخجیر=شکار وشکارکردن: بازآن سوارمست به‌**نخچیر** میرود دستم زکار وکار زتدبیر میرود. امیرخسرو (نظ)-هرحیوان‌که‌صیدمیشود مخصوصاً بزکوهی: بیندازبس‌چشم‌نخچیر و بناگوش تذرو دشتها پرنرگس و کهپایه‌ها پرناردان. ازرقی هروی (په : naxcîr)

نخچیرانگیز - n.angîz ونخجیر انگیز=کسیکه شکار را برای صید رم می دهد

نخچیربان - n.bân و نخجیربان = شکارچی

نخچیرپرداز- n.pardâz ونخجیر پرداز= بسیار شکارکننده: ازآن**نخچیر پرداز**جهانگیر جهانگیری چو خسرو گشت نخچیر. نظامی (لغ)

نخچیرجو(ی)-n.jû(y)ونخجیرجوی =صیاد: مرا اسیرگرفته بتی‌گرفته‌اسیر شگفت‌نیست‌که **نخچیرجوی** شد نخچیر. منطقی (مع)

نخچیردار - n.dâr و نخجیردار = شکاربان

نخچیرزن - n.zan و نخجیر زن = شکارچی : یلان‌کماندار **نخچیر زن** غلامان ترکش‌کش تیرزن . سعدی (بو)

نخچیرساز - n.sâz و نخجیرساز =شکارچی : رها کن به‌نخجیر این‌کبك باز بترس ازعقابان**نخچیرساز**. نظامی

نخچیرسوز - n.sûz ونخچیرسوز = شکارافکن، بغلتید آن شیر **نخچیرسوز** چو آهو بره زیر چنگال یوز . نظامی (لغ)

نخچیرکردن - n.kardan ونخچیر کردن = شکارکردن

نخچیرگان - n.gân ونخچیرگان = نام لحن بیست وهفتم از الحان باربد، چو بر **نخچیرگان** تدبیر کردی بسی جون زهره را نخچیر کردی . نظامی-ص: نخچیرگاو

نخچیرگاه - n.gâh و نخچیرگه = شکارگاه

نخچیرگر - n.gar و نخچیرگاه = شکارچی، رای توجه کردی ار بتقدیر **نخچیرگر** او شدی تو نخچیر. نظامی (لغ)

نخچیرگیر - n.gîr = شکارافکن

نخچیروال - n.vâl و نخچیروال کسیکه شکار را برمیانگیزد، **نخچیروالان** این ملك را شاگرد باشد فزون ز بهرام. فرخی (نخچیر + «وال» هندی بقیاس ؛ کوتوال- نظ)

نخچیروان - n.vân = نخچیربان وشکارچی، در آن هفته **نخچیروانی** ز دشت بدانسو که جرماس بد برگذشت . اسدی (گرش)

نخچیزیدن - naxcîzîdan = درپیچیدن بچیزی ، داری مرا بدانکه فراز آیم زیر دوزلفکانت به **نخچیزم**. سرودی (فر)

نخر - noxr = نخست واول(جها) - ص : نخز

نخراز - noxrâz = نهاز = بز پیشرو گله، سپه دشمن او را رمه‌ای دان که درو نه چراننده‌شبانست نه‌ره‌چون **نخراز**. فرخی (انج)

نخرازی- noxrâzî = پیشروی گله، شیر سهم تو برفکنده بکره گرگ و قصابرا به **نخرازی**. ابوالفرج‌رونی (رشی)

نخری - noxrî = فرزند اول - نخستین، از آن دو پسر هر که **نخری** بدی دو بهره زمیراث او بستدی . یوسف و زلیخا (لغ - ك، nuxrî = فرزندارشد (س، noxri = نخستین)

نخست- noxost = اول وابتدا ، نماند دل‌سنگ وسندان‌درست بروبال کوبنده باید **نخست**. فردوسی- درآغاز، درشت است پاسخ‌ولیکن‌درست درستی درشتی نماید **نخست**.بوشکور- از اول، قبلا : هردشمنی ایدوست که بامن‌کردی آخر کردی **نخست** میدانستم (آنن) - اولی، «**نخست** ولایت که‌پدرش ویرا داد آن ناحیت بود» . تاریخ بیهقی- پیشین، پژوهندهٔ روزگار **نخست** گذشته‌سخنها همه باز جست . فردوسی- قبلا ، خوریم آنچه داریم چیزی **نخست** پس‌آنکه جهان زیر فرمان تست. فردوسی - عدد ترتیبی = اول ، **نخست** پادشهی همچو او ولایت‌بخش که جان خویش‌بپرورد وداد عیش بداد. دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین که قاضیی به‌از او آسمان نیارد یاد. حافظ (پاز، naxust)

نخست‌زاد - n.zâd و نخست‌زاده = فرزند اول= نخری

نخستن - noxosten مخفف «نخستین»

نخستین- noxostîn = عدد ترتیبی = اول ، یا اولین : **نخستین** خدیوی که کشور گشود سر شهریاران را کیومرث بود. فردوسی-مقدم واقدم،مقابل «پسین» - اولا، قبلا: زایام نالم به پیشت ولیکن **نخستین** زطالع پس آنکه زایام. روز به شیبانی (لباب)- بار اول ودرآغاز: چو آئی بکاخ فریدون فرود **نخستین** زهردو پسر ده درود. فردوسی- وقتی، آنگاه: «**نخستین** که از پیغمبر فارغ شدند اسامه را بغزو فرستادند». مجمل التواریخ (لغ)

نخستینه - noxostîna = اولی: سکندر بفرمود کارند ساز برندش بجای **نخستینه** باز. نظامی

نخش-naxaš = دراز(؟)؛دست شاعر **نخش** بود بصله سوزنی شاعری است دست **نخش**. سوزنی (لغ)

نخشاوان - naxšâvân = ضبط دیگری از «نخجوان» (لغ)

نخشب - naxšab = شهری ببخارا که جغرافیا نویسان اسلامی آنرا «نسف» نامیده‌اند و ماه **نخشب** منسوب بـآنست (رک: ماه نخشب)

نخکلون - naxkalûn = گردوی سخت (= نخکله)- شخص پوست کلفت و بی‌شرم (مع)

نخکله - naxkala = گردکانی که مغز آن بسختی برآید: گرچه سختی چو **نخکله** مغزت جمله بیرون کنم بچاره گری. لبیبی (فر- قس: «سبز» ناخ کله = باز کردن با ناخن)

نخل - naxl = درخت خرما و مجازاً هردرخت: پرورم دانش برای میوه **نخل** بید را پختگـانرا خنده میآید زفکر خام من. میرزا رضی دانش (نظ) - هرچیزیکه از موم وغیره بشکل درخت سازند-گردکی که در ایـام عاشورا از پارچه و چراغ زینت دهند و درکویهـا بگردانند: کشته عشقم و آن نیست که در شهرکسی **نخل** تابوت مرا بیندوشیون نکند. شانی تکلتو (نظ-عر)

نخل بستن - n.bastan = عمل نخل بندی: برسبزه‌زسایه **نخل بندد** بر قامت سرو وگل بخندد. نظامی- مایه نخل نر را به نخل ماده رسانیدن- نخل عزا را آراستن (لغ)

نخل بن - n.bon = درخت خرما: چو دور افتد ازمیوه‌خور میوه‌دار چه خرما بود **نخلبن** را چه خـار. نظامی (عر. ف)

نخلبند- a.band = کسیکه صورت درختان ومیوه‌ها ازموم سازد: شاخ نارنج و برگ تازه ترنج **نخلبندی** نشانده برهرکنج. نظامی-باغبان؛ شاهدم من ولی نه درکنعان **نخلبندم** ولی نه دربستان (عر- ف)

نخل پیوند - n.peyvand = نخلبند (نظ)

نخل تابوت-n.e.tâbût = آرایشی که برتابوت مردگان سازند (رک: «نخل» بمعنی سوم)

نخل زار - n.zâr = نخلستان : گر

رطب رنگ ناگرفته شد از نخل   نخل
کیانی به **نخل‌زار** بماند. خاقانی(عر-ف)

نخل‌شمع- n.e.šam' = تنه وقامت
شمع: رفته پایم بگل از پرتو چشم‌تر
خویش   **نخل‌شمعم** که بود ریشه‌من در
سر خویش. صائب (آنن-عر)

نخل‌طور- n.e.tûr ونخلهٔطور -
درختی‌که موسی در وادی ایمن تجلی
انوار بر آن دید (نظ- عر)

نخل‌عزا - n.e.'azâ = «نخل»
بمعنی سوم (لغ-عر)

نخل‌ماتم - n.e.mâtam = نخل
عزا (عر)

نخل‌مریم - n.e.maryam =
نخلی خشك‌که مریم در زیر آن وضع
حمل‌کرد وسرسبزشد: بنامت‌که زددست
در شاخ خشك   که چون **نخل مریم**
نیاورد بر.؟ مسعودسعد (لغ)

نخل‌موم- n.e.mûm = درختی‌که
از موم سازند: طبع مسکینت‌محصص از
هنر   همچو **نخل‌موم** بی‌برگ و ثمر.
مولوی (= نخل مومین)-کنایه از شمع:
روی‌گرمی چو نبینیم بکس وا نشویم
نخل‌مومیم بجز شعله‌که چیندبرما. کلیم
(آنن- عر.ف)

نخل مومین - n.e.mûmîn =
«نخل موم» بمعنی‌اول: گربه‌اول‌نستدندی
اصل شیرینی زموم   **نخل‌مومین** دررطب
شیرین‌تر ازقند آمدی. خاقانی (عر.ف)

نخلهٔطور- naxlayetûr = نخل‌طور

نخلهٔ کلیم - n.ye.kalîm =
نخلهٔ طور

نخ‌نخ - naxnax - کم‌کم: نفس
ازجان چون دوزخ بینداخت   زمستی
جامه را **نخ‌نخ** بینداخت. عطار (مع)

نخوش- naxoš = آنچه‌نخوشد و
خشك‌نشود-سیاه‌دارو = کرمةالبیضا(مع)

نخیز - naxîz = کمین وکمین‌گاه:
به‌بینیدپیری‌که‌جان‌مرا   نشستست‌چون
شیر اندر **نخیز**. مسعودسعد (نظ)-زمینی
که در آن قلمه نشانند وچون سبز شود
بجای دیگر برند (مع)

نخیزگاه - n.gâh = کمینگاه

نخیل - naxîl = درخت خرما =
نخل: گشته زمین او بخیل   آب اندرو
مانده قلیل آورده بر روی **نخیل** اینك
کرات اینك‌رغل. لامعی‌گرگانی(مع-عر)

ند- nad = رشد وافزونی: گربخت
را وجاهت‌واقبال‌را **ند** است   ازخدمت
محمد بهروز احمد است. ابوالفرج‌رونی
(س: nod = پیش‌رفتن) ودرتازی نوعی
معطرات‌که از عود و صندل و جز آن
میساختند: هوای او بدو شاهین دل از
برم بربود   که چنگ شاهین از مشك
بود وعنبر و**ند**. سوزنی (آنن)

ندا - nedâ = آوازکردن- آواز
وبانگ- فریاد (عر)

ندا آمدن - n.âmadan = ندا
رسیدن (عر. ف)

ندادادن - n.dâdan = نداکردن
(عر. ف)

ندارسیدن- n.rasîdan = خطاب
رسیدن (عر. ف)

نداکردن - n.kardan = آواز

کردن وخطاب کردن (عر. ف)

ندامت - nadâmat= پشیمانی، تأسف خوردن (عر)

ندامت خوردن - n.xordan= پشیمان‌شدن: ورسرسودای وصلش‌عمرها کردم زیان ور **ندامت‌میخورم** اکنون ندارد سود من. امیرخسرو (عر. ف)

ندامت‌زدن - n.zadan= پشیمان شدن ، دام تسخیر دو عالم نفس نومیدی است ای **نـدامت‌زده** سررشتهٔ آهی دریاب. بیدل (عر.ف)

ندامت‌کردن-n.kardan= پشیمان شدن: تا زخون ریختن آن غمزه **ندامت نکند** کس بدرد غم تو فکر سلامت نکند. امیرخسرو (عر.ف)

ندامت‌کشیدن - n.kašîdan = پشیمانی‌کشیدن: بی‌تو جامی‌نکشد گل‌که **ندامت نکشد** سرو با همرهی قد تو قامت نکشد. ملک‌مشرقی (آنن-عر ف)

ندب - nadab= داو برهفت در بازی نرد : **ندب** دولت ناباخته برچید بساط منزل عالم نادیده برون تاخت براه. اثیراخسیکتی- واگرازهفت‌بگذرد و بیازده رسد آنرا **تمامی‌ندب** و «**داو فسرده**» نیز گویند وبعربی **وامق**نامند و چون بهفده رسد آنرا **دست‌خون**گویند واگر از دستخون بگذرد حکم اول‌پیدا کند چه داو بر هیجده نمیباشد - آنچه بر سرآن‌گرو بسته باشند= گرو قمار: «در ششد ره داو دادن وملکی به**ندبی** باختن از خرد و حصافت و تجربت و ممارست دور باشد». کلیله ودمنه

نر-nar= ضدماده-وکنایه‌ازدرشت وناهموار-قوی‌وشجاع-آلت‌تناسل(= نره)

نراك- narâk= همیشه و بردوام: کی‌بودبارخدایاکه به‌بینیم‌خراب خان و مان و دروکویش‌که سیه بـاد **نراك**. نزاری (جها)

نرانگشت- narangošt وانکشت نر= انکشت ابهام

نرجس- narjes= معرب«نرگس» - قلمی از خط‌عربی‌که درنوشتن اثلاث بکار میرفته وازآن‌خفیف‌النصف‌استخراج شده (مع)

نرجل - narjol = نوعی پارچهٔ ابریشمی‌که درحبشه بافند (مع)

نرخ - nerx= قیمت وبها: هردو عالم قیمت خودگفته‌ای **نرخ** بالا کن که ارزانی هنوز . امیرخسرو- رواج و رونق (مع- س، nirârga= گران‌قیمت)

نرخ‌بستن-n.bastan= نرخ‌نهادن: هرمتاعی را دراین بازار**نرخی‌بسته‌اند** قند اگر بسیارگردد نرخ شکربشکند. وحشی

نرخر-narxar= خرنر: **نرخری** گربه‌پشت ماده‌خری برجهد و افتدش براو نظری. مسعودسعد

نرخ‌کردن- nerxkardan= نرخ بستن: **نرخ**سخن**کرد** نشایدبمال زانکه سخن زر بود واوسفال. امیرخسرو

نرد - nard= تنه وشاخهٔ درخت: مردم اندر خور زمانه شده است **نرد** چون شاخ‌گشته شاخ چو**نرد**. کسائی(فر) - بازئی معروف‌که با دو طاس و پانزده

مهره سیاه و پانزده مهره سفید برروی تخته انجام میشود - نرد در قدیم هفت بازی داشته، فارد (= فرد)- زیاد- ستا (= سه‌تا)- خانه (= خانه‌گیر) - طویل - هزاران (= ده‌هزار)- منصوبه- قدما دربعضی از بازیهای مذکورمثل «سه‌تا» سه طاس بکار میبردند ؛ از پی سی طفل را دریك بساط آن‌سه لعبت‌زاستخوان آخر کجاست؛ خاقانی وبعضی مانند فرد وزیاده را بادوطاس‌بازی‌میکردند (مع)

نردبام - n.bâm = نردبان

نردبان - nardaân = علاوه برمعنی معمول - زینـه‌ای بود که در جنگهای قدیم برای بالارفتن از حصار بکار میبردند: «جزك ومنجنیق و**نردبان** وغیره». جهانگشای جوینی (مع)

نردبان درراه افکندن (نهادن) - n.dar râh afkandan(nahâdan) = دراثنای‌راه‌باهمراهان‌سخن‌گفتن‌تامسافت بی‌تعب طی شود: مکن‌عمر را درخموشی تباه زگفتار نه‌**نردبانی براه**.طالب(نظ)

نرسك - narsak ونرسنگ = عدس ؛ خشك چون سرکا وکرینج وگاو رس وارزن‌و**نرسك**». هدایةالمعامین(مع)

نرك - nark مخفف «نرکه»

نرکه - narka ونرك = جرگه و حلقه‌زدن مردم جهت محـافظت شکارکه بیرون نرود (مع : نـارکه = حلقه و دائره‌که بدور چیزی ایجادکنند)

نرگ - narg = نروك = مهره‌ای کوچك ومخروطی‌شکل‌که در آن‌گلها و رگها بسیار بود وآنرا دربیخ دم‌پلنگ یابندو«نرگ‌پلنگ»گویند = حجرالنمر (مع)

نرگان - narragân = جمع«نره» = گدایان شوخ چشم ؛ آن‌که این شعر **نرگان**گفته است زیر سیصد هزار تن خفته است. قریع‌الدهر (فر)

نرگدا - nargadâ و نره‌گدا = گدای بی‌شرم وزبردست؛ بیا به‌شهرزنان روکنیم کز همه روی خوش‌اند ماده کریمان ز**نرگدای** خنك. میرالهی(بها)

نرگس - narges = گلی معروف. وکنایه‌ازچشم معشوق؛ از فریب**نرگس** مخمور ولعل‌می‌پرست حافظ‌خلوت‌نشین را در شراب انداختی . حافظ - نوعی پارچه= نرگسی؛ مراوسروچمن‌را بخاك راه نشاند زمانه تا قصب **نرگس**قبای تو بست. حافظ (مع)

نرگس بیمار - n.e.bîmâr = چشم‌خمار

نرگس بینا - n.e.bînâ = کنایه‌ازچشم؛ زدودی‌گنبد خضراکندا و زبیهی**نرگس بینا**کند او . عطار

نرگس‌دان - n.dân = گلـدان نرگس ؛ منم ازگل بکلین رطـل خورم گلگون می کو برم جام زرایمه‌که نه **نرگسدانم**؛ خاقانی

نرگس‌دژم - n.e.dežam = چشم خشمگین؛ چه‌سحرهاست‌که‌آن**نرگس‌دژم** داند چه لعبهاست که آن مشك‌گل بسر دارد. عثمان مختاری

نرگس‌زرد - n.e.zard = گل‌نسرین

نرگس نیم‌خواب - n.e.nîmxâb = کنایه از چشم معشوق

نرگس وگل - n.o.gol = چشم و

گوش معشوق (مع)

نرگسه - nargesa و نرگسك= گلی که از عـاج یـا استخوان بصورت «نرگس» بتراشند و برسقفها نصب کنند -کنایه از ستارهٔ آسمان: گرد نرگس‌دان گردون بین هزاران **نرگسه** هرطرف زین نرگسه صدگلستان آمد پدید. عمید لوبکی (نظ)

نرگسی - nargesî = خورشی از تخم‌مرغ‌زده‌و پیاز وروغن‌سرخ‌کرده (نظ) - نوعی پلو: دهد از **نرگسی** پلو چون یاد بود از نظم نرگسی دلشاد. یحیی کاشی- جنسی از جامه - زبان برآوردن محبوبان از روی عشوه و ناز : بهنگام تکلم **نرگسیهای** تو را نازم که‌آری همچو برگ‌گل زبان را از دهن بیرون. باقر کاشی (نظ) - نوعی پـارچهٔ لطیف گرانبها (= نرگس)

نرگسی‌زدن- n.zadan = چشمك زدن: یاد آن‌شوخی‌که چشمك‌برنگاهش میزدم **نرگسی** برگوشهٔ چشم سیاهش **میزدم**. ناظم هروی (نظ)

نرگس‌یعقوبی- nargese ya'γubî = یکی ازگونه‌های‌نرگس‌که بنام **زنبق یعقوبی** نیز مشهور است (مع)

نرگه - narga = نرگه

نرم - narm = هـرچیز که در لمس لطیف و ملایم بـاشد در مقـابل «سخت»- هرچیز بیخته وکوبیده - صاف وصیقلی- کنایه ازشخص ملایم‌طبع : چو **نرمی** کنی خصم گردد. دلیر (نظ)- آهسته مقابل «جهر» : در نماز پیشین و دیگر جهر بگذاشت و قرائت **نـرم** خواند» . کشف‌الاسرار (مع)

نـرم آهن - n.âhan کنـایه از نامرد وترسنده: که درمن چه **نرم‌آهنی** دیده‌ای که پولاد او را پسندیده‌ای. نظامی

نرم‌استخوان - n.ostoxân = غضروف. هدایةالمتعلمین

نرم‌اندام - n.andâm = کسیکه دارای اندام‌نرم ولطیف باشد (مع)

نرم‌بروت - n.borût = نوخط وساده- مخنث وملوط: «همه‌را ازین‌نوع دم خداع درمی‌دمید، تادرآن **نرم‌بروت** سست شلوارگرفت». نفثةالمصدور (مع)

نرم‌بیز - n.bîz = غربال‌تنگ سوراخ

نرم‌چشم - n.cašm = کنایه از بیحیا : درگدازم زشرم مدعیان **نرم چشمان** چوسخت‌رویانند. ظهوری(آنن)

نرم‌خوی - n.xûy = پسندیده خوی وملایم‌طبع: چه سازیم تا **نرم‌خویی** کنند زبیگانه‌پوشیده‌رویی کنند. نظامی

نرم‌داشتن‌شکم- n.dâštanešekam ملایم وروان‌نگاه‌داشتن شکم

نرم‌دست - n.dast = نوعی پارچهٔ نازك ولطیف که‌درشیراز **نرمه** گویند(آنن)

نرم‌دل - n.del = نازکدل مقابل سنگ‌دل (نظ)

نرم‌زبان - n.zabân = نرم‌گوی

نرمسار- n.sâr = بربادوحلیم(قا)

نرمشانه - n.šâna = کسیکـه هرچه بگویند بدون تأمل بپذیرد وبهر

تکلیفی تن دردهد- ناتوان وکم‌زور: از ظهوری است سخت بازوئی کوهکن **نرم‌شانه‌ای** بوده است. ظهوری (رشی)- مخنث و بیحیا: **نرم‌شانه** سخت‌دیده سست رگ بیوه پرورکم‌خرد بسیار خور. پوربهای جامی(رشی)- اثرپذیر: زنجیر زلف چارهٔ دلهای سرکش است اینجا زموم سنگ شود **نرم‌شانه**تر. صائب

نرم‌شدن‌شکم- n.šodane šekam =اسهال‌یافتن آن. هدایةالمتعلمین

نرم‌شمشیر - n.šamšîr = ترسو و نامرد- سست‌بازو و عاجز در جنگ: سختی پنجهٔ سیه شیران کوفته‌مغز **نرم شمشیران**. نظامی (ح-قا)

نرم‌کردن‌شکم-n.kardanešekam = روان‌ساختن آن (مع)

نرمك‌نرمك-narmak narmak =آهسته آهسته (نظ)

نرم‌گردن- narm gardan کنایه از مطیع ومحکوم: دوشخص ایمنندار تو آئی بجوش یکی**نرم‌گردن** یکی سفته گوش. نظامی

نرم‌گردیدن(گشتن)شکم-šekam n.gardîdane(gaštane)=روان‌شدن و اسهال‌یافتن آن

نرم‌گو(ی)-n.gû(y) =کسیکه‌سخن ملایم‌گوید: چو بالین پرستنده شد **نرم گوی** از او بیشتر مهربانی مجوی. نظامی

نرم‌لگام - narmlegâm =اسب خوش‌جلو ورام: باد بردست جنیبت‌کش فرمانت روان فلك تیزعنان تا باید

نرم‌لگام. انوری (بها)-کنایه ازشخص فرمانبردار ومطیع

نرموره - narmûra = هرچیز گنده وناهموار-تاب‌اطفال (قا)-گردکان وفندق بزرگ (مع)

نرمه - narma= نرم وملایم-پرهٔ گوش (آنن)

نرمی - narmî = نرم‌بودن - مهربانی ولطف- ملایمت وآرامش

نروك- narûk= مانندنروکنایه از زن عقیم، زن **نروك**=زن‌عقیم- زنی که اخلاق مردان دارد (مع) - بیخی شبیه‌بلعبت بربری‌وازآن‌بزرگتر وسفید و برگش شبیه برگ خربزه که بعربی **دواءالنمر** خوانند (قا)

نره-nar(r)a= مقابل «ماده»، نره‌خر - موجه وکوههٔ آب؛ تیغ صفت شکافته‌گنبدآبرا **نره**. عمیدلوبکی(جها) - آلت مردی، من‌گفتم این حدیث و میان دوران من مانند ترب غاتفری سخت شد **نره** سوزنی (نظ) -کنایه از زشت وکریه وناهموار: **نره‌گدا**- درشت هیکل ونتراشیده: جهانی نظاره بدیدار گرگ چه‌گرگ آن زیان **نره**‌دیوی سترگ. فردوسی

نرهٔ‌آب- n.ye.âb=موج‌آب(مع)

نره‌خر - n.xar = خرنر درشت هیکل-کنایه ازمرد درشت وبی‌فرهنگ: گفت کای دبجهول **نره‌خر** چند لاف آدمی وکرّ وفر؟. بهار (مع)

نرّیدن-narrîdan=غرش‌کردن: «...و باران **نریدن**رعدوجستن آتش بود».

ترجمهٔ قصه‌های قرآن (مع)

نرینه - narîna = جنس نر از مطلق جانوران،مقابل «مادینه» : **نرینه** نبودش چو فرزند هیچ بتعلیم گوش مرا داد پیچ. امیرخسرو (نظ)

نز - naz مخفف «نه‌از»: تا نتفسید از آفتاب سرش نه زخود بود و **نز** جهان خبرش. نظامی

نزا - nazâ = نازا و عقیم

نزار - nazâr = لاغر: چون‌خدمت اوکردی‌واو درتونگه‌کرد فربه شوی از نعمت اوگرچه **نزاری**. فرخی-ناتوان وضعیف- رنجور و علیل- گوشت‌بی‌چربی: (از گوشتها) آنکه **نزارتر** بود طبیعت خشك بکند» . الابنیه (په: nizâr = ضعیف ومحتاج)

نزان- nazân = جهنده: «آن‌چیز که ویـرا خون **نزان** بود» . النهـایه سبزواری (مع)

نزد - nazd = پیش ونزدیك- در نظر، بعقیدهٔ: همچولطف‌صاحب‌صاحبقران تصویر او **نزد** اهل عقل ودل باجان برابر آمده. لباب‌الالباب- حدود،قریب: چو **نزد** ده‌ودورسانیدسال برافراخت یال‌یلی پورزال . فردوسی (او: nazda = نزدیك)

نزدیك- nazdîk = پهلوی-مجاور -جنب- نزد وپیش- حاکی ازقرب‌زمان: «و **نزدیك** است‌که او را از سر اندیب آورده‌ام». اسکندرنامه- قریب: «که نه **نزدیك** مفرط بود و نـه‌دور بافراط» . باباافضل- خویش وخویشاوند- مقرب- عقیده ونظر : **نزدیك** من آنست‌که هر جرم وخطائی کزصاحب‌حسن‌آید وجه حسن‌است‌آن. سعدی (په: nazdîk)

نزدیکان - nazdîkân = جمع «نزدیك» = خویشان، مقربان- پیش و نزد: «و ابراهیم القوسی برفت **نزدیکان** سپاه عمارالخارجی فرودآمد» . تاریخ سیستان (مع)

نزدیك‌داشتن- nazdîk dâštan نزدیك‌کردن

نزدیك‌رسیدن - n.rasîdan = نزدیك‌شدن: «چون‌لشکرباو **نزدیك‌رسیدند** وگرفتاری خود جزم‌کرد» . سلجوقنامهٔ ظهیری (مع)

نزدیك‌کرده - n.karda = مقرب خاص‌درگاه: «عیسی پسر مریم‌روی‌شناس با آبروی واو از **نزدیك‌کردگانست**» . کشف‌الاسرار (مع)

نزدیکی - nazdîkî = نزدیك بودن- قرب، جوار : «نزدیکی همدان دهیست» (مع)- جماع

نزدیك‌گردانیدن- n.gardânîdan = نزدیك‌کردن

نزرده - nazrada = قباله: ای بکس خویش **نزرده** بنهاده وان همه داده بپور خویش و وقایة. رودکی(مع)

نزغده- nazaγda = مفاصل‌آدمی باشدکه تند شده باشد :گر تب دوزخی بروی نکوست بربهشتی **نزغده** باشد دوست. عنصری- صحاح‌الفرس

نزل - nozl = رزق وروزی- آنچه

پیش مهمان [illegible] وجز آن [illegible]
[illegible] نیز گی وجوی [illegible]
«نزلها [illegible] قسمت [illegible] » [illegible]
ظهیری (مع-عر)

نزل راست کردن - n.râst kardan
= آماده کردن خورا کی [illegible] و عمید
اسعد کدخدای [illegible] بود حضرت [illegible] و
نزلی راستمیکرد [illegible]».
چهارمقاله [illegible] (ق)

نزلی - nozlî = [illegible]
پرست: [illegible] **نزلیان** آسمان [illegible] جعبه
داده جون [illegible] یکی [illegible] (عر-ف)

نزم - nezm ونژم = [illegible] و بخاریکه
نزدیک زمین پدید آید: [illegible] و **نزم**
که بد روز روشن از مه تیره [illegible] نمود
که تاری شب از مه [illegible]. عنصری
(ط: nezm)

نزنده - nazanda = جهنده و
روان: «هر آن چیزیرا که خون **نزنده**
نباشد چون در آب میرود باکی نبود».
النهایه (مع)

نزول - nozûl = پائین آمدن-
فرود آمدن موکب شاه بجائی- ورود و
دخول: «بمجرد آوازهٔ **نزول** کفار برشط
جیحون». المعجم- سود پول (مع-عر)

نزول کردن - n.kardan = پائین
آمدن- وارد شدن بجائی: «روزپنجشنبه
شانزدهم ربیع‌الاول بحوالی قزوین **نزول
کرد**». عالم‌آرا (مع-عر. ف)

نزوله - nozûla = پولی که عمال
حکومت از اهل دیه بعنوان خرج خوراک
بوقت فرود آمدن میگرفتند: «فلان ظالم

[illegible]
[illegible] (مع-عر)

نزهت - nozhat = [illegible]
[illegible] (عر)

نزهت بخش - [illegible] = [illegible]
(عر. ف)

نزهتگاه - [illegible] = [illegible]
(عر. ف)

نزیدن - nazidan = [illegible] و
روان [illegible]

نژاد - nežâd = اصل و نسب [illegible]
[illegible] **نژاده** [illegible]
[illegible] هر [illegible] **نژاد** [illegible]

نژاده - nežâda = اصل و نسب
(= نژاد): [illegible]
گوئی از **نژادهٔ** [illegible]
[illegible] **نژاده** [illegible]
[illegible] شکست؟
نظامی (نژاد+ه)

نژم - nežm = نزم: **نژم** تاریک
و ابرهای سیاه همه [illegible]
راه. آذری

نژند - nežand = اندوهگین و
افسرده- سر فرو افکنده و پژمرده: «هر
برگی از او گونهٔ رخسار **نژندی** است
هرشاخی ازاوصورت انگشت نگاری است».
فرخی- مجازاً پست و زبون: «توآفتاب
بلندی ومن چوسایه **نژند** همی کنندمان
از یکدگر جدا پرده». کمال اسماعیل-
پژمرده- سرگشته وفرومانده- خشمگن
- (پار: ni+žan* = برزمین انداختن،
فرو نشاندن)

نژنداختر - n.axtar = بداختر، بدبخت: چنین گفت خسرو که بسیار گوی **نژنداختری** بایدم سرخ موی. فردوسی

نژه - naža ونزه = ناز (مع)

نژهان- nažhân = غبطه‌ور: «پایه قربت وخدمت و مجالست رسول(ع) را دارم تا ایشان بااینان **نژهان** شدند». تفسیر ابوالفتوح

نس - nos = پیرامون دهان: کیر آلوده‌بیاری ونهی درکس من بوسه‌ای چند بتزویر دهی بر**نس**من. رودکی(فر) - (قس-سی: **نس**= بینی)

نسا - nasâ = مرده و لاشه: میالای آنرا بخون **نسا** که تا از تو خوشنودگردد خدا. زراتشت بهرام (په: nasâk)- نسار ونسر

نسار - nasâr ونسر= موضعی‌که آفتاب‌کمتر برآن‌تابد- رو بشمال (خ: نسر)- سایه- خانه‌ایکه در سایه‌کوه از چوب وخاشاك سازند (مع)

نسارش- nesâreš = مکروخدعه، وخدایست بهترین همه**نسارش وسگالش** کنند کان «درمعنی والله خیرالماکرین» مربوط بآخر آیه ۳۰ از سورة‌الانفال. ترجمهٔ تفسیر طبری

نسبت- nsebat = بستگی-ارتباط - خویشی (عر)

نسبت داشتن - n.dâštan = مناسبت داشتن: گل **نسبتی‌ندارد**باروی دلفریبت تودرمیان‌گلها چون‌گل‌میان خاری. سعدی- منسوب بودن (عر.ف)

نسبت‌کردن- n.kdrdan = منسوب داشتن: اینم قبول‌بس‌که بمیرم برآستان تا **نسبتـــم‌کنند** که خدمتگزار اوست. سعدی- تشبیه‌کردن: زشرم‌آنکه‌بروی‌تو **نسبتش‌کردم** سمن بدست صبا خاك‌در دهان انداخت. حافظ (عر.ف)

نسپاس - naspâs = ناسپاس

نسپاسی - naspâsî = ناسپاسی: نشانهٔ بندگی شکر است هرگــز مـردم دانـا زنسپاسی ز حد بندگی انـدر نیاجارد. ناصرخسرو

نسپه - nespa(o)h = هـرچینه ورده از دیوارگلین=لاد (قا)

نستر - nastar مخفف «نسترن»، آن غنچه‌های **نستر** بـا دامه‌های‌کژ شد زر قراضه دروی چون‌کرم پیله مضمر. خاقانی

نسترن- nastaran = گل‌نسرین- کنایه ازگونه و بناگوش معشوق: بصد هزارکرشمه بزلف در نگرد چوباد سنبلش از**نسترنش**بردارد. عثمان‌مختاری

نسترون- nastarvan = نسترن: ازگیسوی او نسیم‌مشك‌آمد وز زلفك او نسیم **نسترون**. رودکی (فر - په: nastrōn) - این‌گل بنام و بصورتهای **نسترین** و«**نسرین**» و**نستر** نیز آمده

نستك-nestak = پنبه‌زده وباریك پیچیده (مع)

نستوری - nestûrî = مسیحی نسطوری- قطعه‌ای ضربی در نوا (مع)

نستوه- nastûh = خستگی‌ناپذیر - ستیزنده‌وجنگی: ایا خورشیدسالاران

گیتی سوار رزمساز وگرد **نستوه**

نستی - nestî مخفف «نیستی»

نسر - nasar مخفف «نسار»:ملك
در تاب آفتاب ستم سازد از عفو تو
همیشه **نسر**. شمس‌فخری

نسرین - nasrîn - از گونهای
نرگس که دارای گلهای زرداست (مع)-
گلی سفید کوچك وصد برگ:سوسن‌سرین
زبیرم کحلی کند همی **نسرین** دهان‌زدر
منضد کند همی. منوچهری- نام‌جزیره‌ای
که عنبر آن معروف بوده : حریرنامه
بدزابریشم چین چو مشك از تبت و
عنبر ز**نسرین**. فخرالدین‌گرگانی(جها)

نسطور-nestûr= پیشوای‌نسطوریان
که اسقف قسطنطنیه بود ودرحدود ۳۸۰
در لیبی تولد یافت (nestarius)

نسطوری - nestûrî= پیروطریقهٔ
نسطور درآئین مسیح

نسق - nasaγ =روش وسیاقت و
ترتیت (عر)

نسق‌بند - n.band = قراردهنده
وترتیب‌دهنده:علی‌را وکیل‌خداخوانده‌اند
نسق‌بند ارض وشما خوانده‌اند. ملاطغرا

نسق‌چی - n.cî = نظم‌دهنده-افراد
فوجی نظامی که مأمورنظم باشند- فراش
مأمور تنبیه وسیاست (مع-عر.تر)

نسق‌چی‌باشی - n.cî.bâšî =
رئیس نسق‌چیان (عر.تر)

نسق‌خانه - n.xâna = اداره‌ایکه
نسق‌چیان درآن‌گرد آیند (مع-عر.ف)

نسق‌کردن - n.kardan= تنبیه و
سیاست‌کردن- تولید ترس (مع-عر.ف)

نسك-nask= عدس، آن‌کوزسنگ
خارا آهن برون‌کشد **نسکی** زکف او
نتواند برون‌کشید. منجیك (فر)-(برو:
نشك)- خارخسك: **نسك** در چشم آنکه
نشناسد از مس سوخته زبرجد را .
بدرجاجرمی(انج)-هریك ازاجزای‌کتاب
اوستا، ازاطاعت باپدرزرپشت‌پیر خود
به **نسك**آفرینگان‌گفته‌است. لبیبی(مزد)
(او: naska)ودرتازی= پرستش‌کردن
- زهد ورزیدن - شستن و پاك‌کردن و
بمعانی اخیر بصورت nosok وnosk و
nesk نیز آمده

نسود-nasûd= نسوده‌ونسو= نرم،
لغزنده و لطیف ، زخاك و آتش وآبی
برسم ایشان‌رو که خاك خشك درشت
است آب نرم **نسود**. (م. پ: nswg) -
ص: نشو

نسوداده - nasûdâda = نرم و
ساده - هموار ولغزنده شده: «انه صرح
ممرد من قواریر ، آن طارمی است از
آبگینهٔ پاك‌ساخته‌و**نسوداده**».کشف‌الاسرار

نسوده-nasûda= نسودی:«بکوهی
آتشین و**نسوده** برشود». تفسیرکمبرج

نسودی - nasûdî و نسوده= نرم
وساده و لغزنده- مصادر زوزنی (مع)-
مصحف «پسودی» (رك: پسودی)

نسوکردن - nasû kardan =
نرم و هموار و لغزنده ساختن. ترجمان
القران (مع)

نسیدن - nasîdan= نهادن (په:
nîsîtan= گذاشتن)

نش - naš = سایه- سایه‌گاه -

مخفف «نهاش» : **نش** از آفرین نـاز و نزغم نژند نهشرم از نکوهش نهبیم‌از گزند. اسدی (مع)

نشابورك- nešâbûrak = گوشه‌ای از دستگاه نوا وماهور وشور (مع)

نشاپور - nešâpûr = نشابور

نشاختن - nešâxtan ونشاخیدن = نشاستن‌ونشاندن، زدوستی بدل ودیده در **نشاختمش** بدانکه‌زین‌دو پسندیده‌تر نبود وطن . سوزنی (نظ) - فقط ماضی این فعل معمولست وبقیه‌صیغه‌ها ازمصدر «نشاندن» صرف میشود

نشاخیــدن - nešâxîdan = نشاختن

نشار - našâr = خسته وکوفته، کرده‌اندم خدای‌ناترسان دریکی‌زاویه زحبس **نشار**.مسعودسعد-ضربت وکوبش: مغزهاشان را **نشاری** داد از برنده تیغ خانه‌هاشان‌را بساطی‌کرد ازسوزنده نار. مسعود سعد (مع) - در شعر دوم ممکن است بجای «نشار» «نثار» باشد

نشاستن - nešâstan = نشاختن ونشاندن: سر هفته شه خواندو **بنشاستش** ابا خلعت وباره‌آراستن. فردوسی-نصب وتعیین‌کردن،وربشایستی‌که‌دینی‌گستریدی برخسی کردگار این جهان پیغمبری **ننشاستی**. ناصرخسرو

نشاط - nešât = سبکی‌وچالاکی- خرمی وشادی (عر)

نشاط‌افزا(ی) - n.afzâ(y) = خرمی‌بخش - بنگ (مع-عر.ف)

نشاط‌انگیز - n.angîz = آنچه تولید نشاط‌کند (عر.ف)

نشاط‌بخشیدن - n.baxšîdan = تولید نشاط‌کردن

نشاط‌چیزی‌کردن- cîzê kardan n.e.= میل و رغبت بدان یافتن: مرغ با سایه همنشستی‌کرد اندك‌اندك **نشاط پستی‌کرد** . نظامی (عر.ف.ف)

نشاط‌چیزی‌ازخاطرکسی‌سر برزدن- n.e.c.azxâterekasê sar bar zadan = نشاط چیزی‌کردن (مع)

نشاط‌کردن - n.kardan = هوس کردن، میل‌کردن : «کس پشت مرا بر زمین نیاورد ولیکن اگر **نشاط‌کنی**‌دگر بار کشتی‌بگیرم». تفسیرابوالفتوح(عر.ف)

نشان - nešân = علامت ونشانه - اثر : بهرسو **نشان** ماند از خون ایشان چو آتش بمنزل پس از کاروانی. وحشی -حصه وبهره: گردیدکسی‌نشان این‌خوان یا خورد **نشان**‌دوستان‌کو.؟ شرف‌شفروه- هدف‌تیر- شعار- طور وجور : شکن زین **نشان** درجهان‌کس ندید نه‌ازکاردانان پیشین شنید. فردوسی- در ترکیب جزء موخر آید بمعنی علائم ونشانه‌های جزو مقدم همـان ترکیب : «گفتار دروصول رایت فیروزی **نشان** بحدودگرجستان» . ظفرنامهٔ یزدی- معرف چیزیستکه نقش جزو مقدم تـرکیب برروی آن منقوش است: **پلنگ‌نشان** (مع- پ. م: nîšân) - اسم مصدر و امر وفاعل مرخم ازفعل «نشاندن»: حرارت‌**نشان**، سودا**نشان**

نشان‌بردن - n.bordan = سبقت بردن : دو فیل‌اند خرطوم درهم‌کشان

زهر دو یکی **برد** خواهد **نشان**. نظامی

نشان‌پذیر - n.pazîr - لایق علامت گذاشتن - شایسته امضا و مهر (مع)

نشان‌دادن - n.dâdan = نمایاندن - بیان کردن وشرح دادن - سراغ دادن

نشـانـدن - nešândan مخفف «نشانیدن» = به نششتن واداشتن - جلوس دادن - مقیم ساختن - بخانه آوردن زنی هرجائی وبازداشتن او ازعمل خویش - کاشتن - برپا داشتن ونصب کردن - نهادن - خاموش کردن - دفع کردن - آرام کردن (دردوالم): «ودردهای چشم و گوش **بنشاند**». الابنیه (مع)

نشـانستن - nešânestan = نشاستن و نشاندن: اکنون که بدانستم چندانکه توانستم مهر تو **نشانستم** از مات سلام‌الله. مولوی (نظ)

نشان‌کار - nešâne kâr = علامت خوبی کار و پیش‌آمد خوب: کاری بکن ای **نشان‌کارم** زین‌چه‌که فروشدم برآرم. نظامی

نشان‌کردن - n.kardan = نشان گذاشتن - توقیع کردن برنامه ومکتوب - مهر و امضا کردن: «قلم تا برکاغذ نهاد قلم در ملك کشید و تا **نشان‌کرد** علامت خیرکس ندید». نفثةالمصدور - نامزد کردن (مع)

نشانه - nešâna = علامت ونشان - اثر - حصه وبهره - هدف‌تیر وآماج (= نشان) - خال

نشانه‌انداز - n.andâz = کسیکه تیر بنشانه زند وخطا نکند

نشانه‌کردن - n.kardan = هدف کردن: کس نیاموخت علم‌تیر ازمن که مرا عاقبت **نشانه‌نکرد**. سعدی (گل).

نشانه‌گذاشتن - n.gozâštan = علامت‌گذاشتن

نشانه‌گرفتن - n.gereftan = نشانه‌کردن

نشانی - nešânî = شهره وعلم، مشارالیه: **نشانی** شدن - علامت و نشانه - یادگار واثر - نام و نشان = آدرس

نشانی‌بدان‌نشان - n.bedânnešân = نشانی‌بآن‌نشان = بدان‌نشان وعلامت: پیغام دادمش‌که **نشانی بدان‌نشان** کز گاز برکنارهٔ لعلت نشان ماست. خاقانی

نشانیدن - nešânîdan = نشاندن

نشانی‌شدن - nešânî šodan = شهره‌شدن: **نشانی‌شده‌است** او بروم اندرون که نرازدها شد بجنگش زبون. فردوسی

نشأه - naš'a = نشأت - سرخوشی از مخدرات یا مشروبات الکلی (عر)

نشأه‌ناك - n.nâk = درحال‌کیف ونشأه: «روزی‌با بر میرزا ازجانب‌خیابان **نشأه‌ناك** می‌آمد». مجالس‌النفائس (مع)

نشپیل - nešpîl = قلاب - قلاب ماهیگیری: هریکی از بهر صید این ضعفا را تیزچو **نشپیل** کرده‌اند انامل. ناصرخسرو

نشت - našt = خراب وضایع - پژمرده (خ: نشت = زردشدن پارچه درنتیجهٔ مجاورت آتش) - بچهٔ شیطان و ناراحت - تراوش وبیرون زدن مایع از ظرف - درزکردن خبری - پارچه یاکاغذ

چین‌دار و تا شده (گی: نشت)

نشت - nešt = خوب وخوش (قا)

نشتر - neštar مخفف «نیشتر» = آلت نوك تیزی که بوسیلهٔ آن فصد میکردند: کسی که خواهد و گوید خلاف و نقض ترا بود ضمیر وزبانش چو **نشتر** و سوزن. معزی

نشترزدن- n.zadan = نیشترزدن

نشترزر - n.e.zar = خط شعاعی: خونین توکنی همه درو دشت از **نشترزر** برین نگون طشت. خاقانی

نشخوار - nešxâr و نشخور = نوشخوار = بر آوردن شتر و گاو و گوسفند خوراك خورده را از شکم بدهن ودوباره جویدن: **نشخوار** غمت کنم چو اشتر چون اشتر مست کف بر آرم. مولوی- دو سال شد که زهجران همی زند **نشخور** ز نعمتی که از این پیش درجهان خورده است. کمال اسماعیل (نظ) (قس: نوش+خوار)

نشتن - neštan مخفف «نشستن»

نشر - našr = پراکنده کردن- پهن کردن- نشر کردن خبر- زنده کردن مردگان در قیامت - پراکنده و منتشر شدن (عر)

نشرکردن - n.kardan = پراکنده کردن - زنده کردن- انتشار دادن- پراکنده‌شدن: «ونبذی از ناپاکی آن ناپاك که چون **نشرکند**». نفثة المصدور (مع-عر. ف)

نشره- nošra = افسونی که دیوانه وبیمار را علاج کنند - دعائی که با آب زعفران برای دفع چشم زخم نویسند: برچهرهٔ شنبلید خوش‌تاب **نشره** توکنی بزعفران آب. خاقانی (عر)

نشره‌آب - n.âb = آب دعاکه با زعفران مینوشتند: هان رفیقا! **نشره آبی** یا زگال آبی بساز کز دل و چهره زگال وزعفران آورده‌ام. خاقانی (عر. ف)

نشرهٔطفلان- n.e.teflân = آنچه با زعفران برروی تختهٔ طفلان نویسند (مع- عر.عر.ف)

نشست - nešast = اسم مصدر از «نشستن» = جلوس - آداب معاشرت- طرز جلوس: دل بخردان داشت و مغز کیان **نشست** کیان‌فرهٔ موبدان. فردوسی - مجلس: بفرمود کو را به بیرون کنید زپیش **نشستم** بهامون کنید. فردوسی - مقعد (مع)

نشست‌داشتن- n.dâštan = اقامت داشتن: بیاساقی آن بکر مستورمست که اندر خرابات **دارم‌نشست**. حافظ - همنشینی داشتن: بدو گفت کای‌مرد یزدان پرست که در کوه باغرم **داری‌نشست**. فردوسی

نشست‌کردن- n.kardan = جلوس کردن- نشستن- اقامت کردن- فرورفتن بنا و نوع آن

نشستگاه - n.gâh و نشستگه = محل جلوس: کرده بروی **نشستگاهی** چست تخت بسته به‌تختهای درست. نظامی- پیش دل اندر بکن **نشستگهم** وز عمل وعلم کن نثار مرا. ناصرخسرو (مع)

نشستن- nešastan = قرار گرفتن-

مستقر شدن بر روی کفل-جا گرفتن چیزی در چیزی - منزل کردن - جلوس کردن بر تخت: «ابوالعباس المعتضدبالله بامیری نشست». تاریخ سیستان- فرودشدن ماه وآفتاب: برخیز ساقیا که بنور توزنده‌ام عالم شود سیاه چو **بنشیند** آفتاب. طاهر وحید (نظ) - ماندن : دلم برخاست و دینم رفت از دست کنون من بیدل و بیدین **نشستم**. عطار- خاموش شدن شمع وآتش: شمع نخواهد **نشست** باز نشین ای غلام روی تو دیدن بصبح روز نمـاید تمام . سعدی - آرام گرفتن : دائماً عادت من گوشه‌نشستن بودی تا تو برخاسته‌ای از طلبت **ننشستم**. سعدی- آمیزش کردن: با بدان کم **نشین** که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند . سعدی- بسر بردن: عمر نبود آنچه غافل از تو **نشستم** باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت . سعدی- سوار شدن: «شب را برماده پیلی تیزرو **نشسته** بالشکری جریده‌روی نهاد». سلجوقنامهٔ ظهیری- بمستراح رفتن: «وبیمار هرروز پنجاه شصت بار می **نشست**». چهار مقاله

نشستنگـاه - nešastangâh و نشستنگه= نشستگاه و نشستگه

نشستنی - nešastanî = لایق نشستن-درخور جلوس درمجلس و بارگاه: «وآن شصت مردعیارپیشه هرکه **نشستنی** بود بنشستند». سمک عیار (مع)

نشسته - nešasta = صفت‌مفعولی از «**نشستن**» - جلوس کرده - متقاعد - معزول

نشك - našk = درخت **ناژ** (= صنوبر): آن که **نشك** آفرید وسروسهی وان که بید آفرید و ناروبهی. رودکی (فر)

نشکرد - neškard = اسفنج وابر مرده (مع)

نشکرده - neškarda = نشگرده

نشکنج - neškonj و نشکن = عمل گرفتن نشکون : آن صنم را زگاز وز **نشکنج** تن بنفشه‌شد ودولب نارنج. عنصری

نشکنجیدن - neškonjîdan = نشکنج گرفتن

نشکون - neškûn = نشکنج

نشکوه- naškûh ونشکه=خوار وذلیل: «درآن حال که میدهند خواران و **نشکهان**». ترجمهٔ تفسیرطبری

نشگرده-nešgarda ونشکرده = آلت بریدن چرم درکفشدوزی وصحافی: به **نشگرده** ببرید او راگلو تفو برچنین ناشکیبا تفو. ابوشکور (نظ)

نشلیدن - našalîdan = چنگ زدن ودرآویختن= تشبث: گرتو خواهی واگرنه بتو اندر **نشلد** زر او چون بدرخانهٔ او برگذری. فرخی (جها)

نشمیدن - našmîdan = خوش بودن وعیش کردن (نظ- قس: našma معشوقه و مترس در اصطلاح ایرانیـان بین‌النهرین)

نشناس - našnâs = ناشناخته و ناشناس=مجهول: «واومتغیرشد وصورتش **نشناس** شد وگفتند این عیسی است». تفسیر ابوالفتوح (مع)

نشو - našû = نسو

نشیب- nešîb = جای پست-سرازیری:
کس نه‌بیند فرو شده به‌**نشیب** هرکرا خواجه‌برکشد بفراز. فرخی (په: nesêp)

نشیب گرفته- n.gerefta = هرچیز که به‌پستی گراید : نیست این (آفتاب) از زیربنان و **نشیب گرفتگان**» .کشف الاسرار (مع)

نشید - našîd = بالابردن‌صوت- شعری‌که برای یکدیگرخوانند- نظم و نثری‌که بدان‌ترنم‌کنند-سرود: میخوانند **نشید** مهربانی برشوق ستارهٔ یمانی . نظامی (عر)

نشیم - našîm = جای‌نشستن - آشیانهٔ مرغان : چنین گفت سیمرغ بـا پورسام که ای دیده‌رنج **نشیم** وکنام. فردوسی (قس: نشیمن)

نشیمن - nešîman = جای‌نشستن - محل اقامت- آشیانه:که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین **نشیمن** تو نه این کنج محنت آباد است . حافظ -کنام : به‌گشتاسب بنمود زانگشت راست که آن اژدها را **نشیمن** کجاست. فردوسی

نشیمن‌دیو - n.e.dîv کنایه ازدنیا

نشیمنگـــاه - nešîmangâh و نشیمنگه = محل نشستن : «شاهین از **نشیمنگـــاه** دست سلاطین بـرخاسته» . مرزبان‌نامه

نشیمه - našîma = چرم‌خام‌که ازآن بند کارد و امثال آن سازند (خ: نشیم= پوست بز دباغی نشده)

نشین - nešîn = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم از نشستن- سوراخ مقعد و کون (ط: nešîn)

نشینه - nešîna = نشیمن: سری بدام وقفس نیست شاهبازانرا بدست شاه نظرکن به‌بین **نشینه** ما. سالك‌یزدی (نظ)

نصفی- nesfî = نوعی‌پیالهٔ‌شراب، نیم کاسه: ازساقی‌منصف‌اندران‌شب صد **نصفی** را کشیده تالب. خاقانی (عر)

نطاق - netâγ = کمربند- قسمی جامهٔ زنان‌که میانش بکمر بسته میشد- ربع مسکون (عر)

نطع- nat' = بساط ازپوست‌دباغت شده - فرشی ازچرم‌که محکوم باعدام را برآن سر میبریدند- صفحهٔ‌شطرنج(عر)

نطعی-natî = منسوب به‌نطع-چرمی که درروغن‌کنجد پرورند وازآن تنبان چرمی برای‌کشتی‌گیران سازند- پوستی که زیر پای اسب شاه‌گسترند ، شایدکه بهر جلوهٔ شب رنگش‌آسمان گسترده است **نطعی**گوهرفشان برف. سعیداشرف (نظ- عر. ف)

نطعی‌پوش- n.pûš = کسیکه‌نطعی پوشد-کنایه ازپهلوان‌کشتی‌گیر(عر.ف.ف)

نطق - notγ = قوهٔ‌گویائی (عر)

نطق‌زدن - n.zadan = دم‌زدن، ز وصف حسن تو حافظ چگونه**نطق‌زند** که همچو صنع خدائی و رای ادراکی . حافظ (عر.ف)

نطق‌کردن-n.kardan = سخنرانی کردن (عر.ف)

نطول - natûl = آبی‌که در آن دارو بجوشانند وعضویراکه مبتلی‌بمرض

است با آن شستشو دهند (عر)

نطول‌کردن- n.kardan = شستن عضو مریض با آبیکه داروهـا در آن جوشانیده‌اند: «تن را گرم‌کند ازبیرون به‌اندودن و برنهادن و **نطول‌کردن**». هدایةالمتعلمین (مع)

نظارت - nezârat = زیرکی و فراست- نظرکردن (عر)

نظارت‌خانه- n.xâna = اداره‌ای در دربار قاجارکه نظارت خرید وحفظ ارزاق را بعهده داشت (مع-عر.ف)

نظارگان- nazzâragân = جمع «نظاره» (عر. ف)

نظارگی- nazzâragî = کسیکه نظاره کند (عر.ف)

نظاره- nazzâra = بیننده- تماشاگر -بینندگان وتماشاگران وبصورت‌تخفیف نیز آمده : آید برکشتگان‌هزار **نظاره** پره‌کشند و بایستند کناره . منوچهری (مع-عر)

نظاره - nezâra = زیرکی و فراست- نظرکردن - تماشاکردن (عر)

نظاره‌کردن- n.kardan = نگریستن تماشا کردن و بصورت مشددنیز آمده: آتش‌زدی‌درعودما **نظاره‌کن** دردود ما. مولوی (مع-عر.ف)

نظاره‌گاه - n.gâh = محل‌تماشا: ای منظر تو **نظاره‌گاه** همگان پیش تو در اوفتاده راه همگان. کشف‌الاسرار (مع)

نظر - nazar = نگاه- توجه-رای وعقیده- اندیشه وتفکر (عر)

نظرباختن - n.bâxtan = چشم چرانی‌کردن- بچشم خریداری دیدن - بنگاه عشق ورزیدن ؛ نظر از مدعیان برتو نمیاندازم تانگویندکه من باتو **نظرمی‌بازم**. سعدی

نظرباز- n.bâz = اسم فاعل‌مرخم از نظر باختن = کسیکه از دیدن روی زیبا چشم برنتواند داشت

نظربلند - n.boland و بلندنظر = دارای سعهٔ‌صدر وطبع بی‌نیاز مقابل «نظرتنگ» (عر.ف)

نظربند - n.band = شعبده‌باز- چشم‌بند- تعویذی‌که برای دفع‌چشم‌زخم کنند: نیست‌صاحبنظرانرا ز**نظربند**گزیر نگذارند غزالان زنظر مجنون‌را. صائب -نظرزده‌ومسحور-حبس‌نظر: «ابوالفتح‌را **نظربند** وخودمتقلد حکم وفرمانفرمایی گردیده درشیرازمتوقف». مجمل‌التواریخ گلستانه (مع-عر.ف)

نظرپاك - n.pâk = کسیکه‌نظرش آلوده بهوا و هوس نباشد (مع-عر.ف)

نظرتنگ - n.tang = کوته‌نظر- دون‌همت- بخیل وممسك (عر.ف)

نظرخواستن- n.xâstan = عقیده و رأی‌کسیرا پرسیدن (عر.ف)

نظردادن- n.dâdan = اظهارنظر و عقیده‌کردن - مهلت دادن : «سلطان بسخن او التفات نکرد و فرمودکه من ایشانرا **نظر ندهم**» . راحة‌الصدور (مع-عر.ف)

نظرربودن - n.robûdan = دزدیده نگاه‌کردن : همیگذشت و نظر

کردمش بگوشهٔ چشم که **یکنظر بر بایم** مرا زمن بر بود. سعدی

نظر زدن - n.zadan = چشم زخم زدن

نظر سیاه کردن-n.siyâh kardan = بدقت ورغبت نگریستن: شب وصال تو برمه **نظر سیه نکنم** بروز روشنم از پرتو چراغ چه حظ: صائب

نظر کردن - n.kardan = نگاه کردن- توجه وعنایت کردن: **نظر کردن** بدرویشان بزرگی کم نمیگردد سلیمان با چنان حشمت نظرمیکردموران را. حافظ (عر. ف)

نظرگاه-n.gâh = جای نگاه کردن - منظره وتماشا گاه: جبهه‌ات آینهٔ چشمهٔ حیوان باشد طاق ابروت **نظرگاه** دلیران باشد. گل کشتی (م-عر.ف)

نظم-nazm = برشته کشیدن جواهر - ترتیب دادن - آراستن - شعر گفتن - برشته کشی جواهر - ترتیب - آرایش - شعر گوئی- گفتار و کلام موزون (مع-عر)

نظم طراز - n.tarâz = شاعر و سخن‌پرداز : ور **نظم تراز** آفتاب گردد بیندشان سایه‌بان ایوان. عثمان مختاری (مع-عر)

نعره‌زدن - na'razadan = فریاد برآوردن: دور مروسفر مجو پیش‌تو استماه تو **نعره‌مزن** که زیر لب میشنود زتو دعا. مولوی (عر. ف)

نعره‌زنان - na'ra zanân = در حال نعره‌زدن: «قطران **نعره‌زنان** واشتام کنان اسب میتاخت». سمک‌عیار(عر.ف)

نعره‌کشیدن - na'rakašîdan = نعره‌زدن (عر.ف)

نعل - na'l = کفش- آهنی که بر زیر کفش یا سم ستور کوبند- سنگ زور که در زورخانها موجوداست: **نعل** هر که بکف آن دلبر مهوش دارد ماه نو درهوسش نعل درآتش دارد. میرنجات- ریسمانی که بکار توپ‌کشی می‌آمد: گردد از **نعل** توپخانه تو اژدها زار عرصهٔ میدان. ظهوری- آهن‌پارهٔ نیام شمشیر- زمین سنگلاخ- پی که درگوشهٔ کمان زنند (آنن-عر)

نعل افکندن - n.afkandan = از عجله وشتاب درمانده‌شدن- در کاری واماندن: وقتست که مرکبان انجم هم **نعل بیفکنند** وهم‌سم. خاقانی (عر.ف)

نعل باژگون - na'le bâžgûn = کنایه ازکاری که مردم پی بدان نبرند: **نعلهای باژگونه** است ای سلیم نفرت فرعون را دان ازکلیم. مولوی - این لغت بصورتهای: نعل واژگون، باژگونه، واژگونه ، وارون ، وارونه ، وازون، وازونه وباشگونه نیز ضبط‌شده (عر.ف)

نعل برآتش نهادن - nehâdan n.barâtaš = نعل به آتش نهادن = کنایه از بیقرارکردن : **نعل** شبنم را زبرگ لاله **برآتش نهد** اشتیاق آفتاب از چهرهٔ تابان او. صائب (عر.ف.ف)

نعل برابرش بسودن - bûdan n.barabraš = آماده ومهیا بودن : جوانرا چوگل **نعل برابرش است** چو پیری رسد نعل در آتش است . نظامی

نعل برجگر بریدن - borîdan n.bar iegar = نعل برسینه بریدن = جگر سوخته شدن: **بریده نعل** زعشق که **برجگر** لاله زسنبل که سیه کرده چشم تر لاله؟ صائب (آنن)

نعل بریدن- n.borîdan = بوسیله ناخن تراش شکل نعل برسینه نقش کردن که نمودار اخلاص کامل است واین رسم قلندران است وآنرا **نعل وداغ** نیز گویند: **بریده نعل** زعشق که برجگر لاله زسنبل که سیه کرده چشم تر لاله؟ صایب (عر.ف)

نعل بستن- n.bastan = نعل زدن: آستینش گرفت سرهنگی که بیا **نعل** برستورم **بند**. سعدی (بو)

نعل بها - na'lbahâ = مالی که پادشاه یا سردار مقتدر هنگام عبور از جائی از صاحب آن موضع میگرفته: «ایلچی بقباجه فرستاد وازمرور اعلام داد و **نعل بها** خواست». جهانگشا(ح-قا)

نعل در - n.e.dar = سکهٔ آهنی که بردر زنند و حلقه بدان پیوسته شود: کارها محکم میان بهر گشایش بسته اند از تمنای گشودن **نعل در** در آتش است. محسن تأثیر (آنن)

نعل درآتش داشتن-n.d.âtašdâštan = بیقرار بودن: در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم که زخال سیهش **نعل درآتش دارم**. حافظ

نعل درآتش کردن-âtaš kardan n.dar = نعل درآتش افکندن - نعل برآتش نهادن: بیقرار از دست اسبان سنگ گوئی سنگ را باد پایان **نعلها**

گردند درآتش مکر. سلمان

نعل دزد - n.dozd = دزدی که چیزهای کم بها دزدد: زین خران تاچند باشی **نعل دزد** گرهمی دزدی بیا ولعل دزد. مثنوی (عر،ف)

نعل زنگی - n.e.zangî کنایه از ماه: که چون شاه چین زین برابرش نهاد فلك **نعل زنگی** در آتش نهاد. نظامی

نعلك - na'lak = نوعی رکابی (= دوری) که نعلکی نیز گویند: همه زان بزرگان خسروپرست رکاب بلورین و **نعلك** بدست. اسدی (جها-عر.ف)

نعلك گوش-n.e.gûš = گوشواره: ز **نعلکهای گوش** گوهرآویز فکندی لعلها درنعل شبدیز. نظامی (عر-ف.ف)

نعل گرفتن - n.gereftan = اثر چیزیرا محوکردن، ازکارانداختن: عدل تو ظلم وفتنه را **نعل گرفت** لاجرم هر دو چو نعل مانده اند از تو بچار میخ در. مجیر بیلقانی (عر. ف)

نعل وداغ - na'lodâɣ = نشانی که از «نعل بریدن» پیدامیشود: برسینه **نعل وداغم** بس لاله وگل من تا کی نکه چرانی درباغ وراغ مردم. ظهوری (نظ)

نعمت - ne'mat = فراخی و آسایش درزندگی- آنچه مایهٔ خوشی و شادی باشد- عطا و بخشش- هدیه- مال وخواسته (عر)

نعمت پرورده - n.parvarda = نعمت پرورد و نعمت پرور = کسیکه از شخصی یا خاندانی در زندگانی بهره مند شده باشد- آنکه در ناز و نعمت باشد

(مع- عر. ف)

نعمت‌دادن- n.dâdan = بخشیدن نعمت (عر.ف)

نعمتکده- n.kada = جای پر نعمت -کنایه از بهشت (مع-عر.ف)

نعمتکدهٔ بهشت - n.ye.behešt =جائیکه از حیث فراوانی نعمت‌چون بهشت باشد ؛ چون راه عراق درکشیدم **نعمتکدهٔ بهشت** دیدم. خاقانی(عر.ف.ف)

نعیق - na'îɣ = بانگ کردن کلاغ -بانگ کلاغ (عر)

نعیق‌زدن- n.zadan = بانگ‌زدن کلاغ و زاغ: غرابا **مزن** بیشتر زین **نعیقا** که مهجور کردی‌مرا ازعشیقا.منوچهری (عر. ف)

نغام - naɣâm = تیره‌رنگ و تاریك : بخیزد یکی گرد تند از میان که روی اندر آن گرد گردد **نغام**.دقیقی (فر)- زشت وناخوش‌آیند: جهود را تو چه گوئی که تو به‌پیش جهود بسی **نغام** تری زآنکه پیش‌تست جهود. ناصرخسرو (س: نکام = بد وزشت)- ص: نغام

نغروچ- naɣrûc = چوبی که بدان خمیر پهن کنند (قا)-ص: نغروچ

نغز - naɣz = هرچیز بدیع و عجیب-نیکو وخوش‌آیند: ای غالیه‌زلفین ماه‌پیکر عیار سیه چشم و **نغز** دلبر . خسروی (فر)- چست وچابك - نرم و لطیف : «... و بسودن **نغز** بود همچون روغن». هدایةالمتعلمین (مع)

نغزك - naɣzak = مصغر «نغز» =میوهٔ درخت انبه: **نغزك** خوش‌نغز کن بوستان نغزترین میوهٔ هندوستان . امیرخسرو دهلوی (جها)

نغز گفتار - naɣz goftâr = آنکه گفتارش دلنشین باشد (مع)

نغزنغزك - e.naɣzak = خوش خوش، اندك‌اندك: حلمشان‌همچون‌شراب خوب نغز **نغزنغزك** بررود بالای مغز. مثنوی

نغزنوا(ی)- n.navâ(y) = آنکه دارای نوائی دلکش است: آن‌لعل‌لعاب از دهن گاو فرو ریز تا مرغ‌صراحی کندت **نغزنوایی**. خاقانی

نغل - naɣol = گود وژرف (= نغول) : **نغل** چاهست این چـاه طبیعت مشو زنهارگمراه طبیعت. عطار- کنده‌ای در دشت یـا دامن‌کوه‌که‌گوسفنـدان و رهگذریان شب در آن بسر برند (= آغول):گوسپندیم وجهان هست بکردار **نغل** چون‌گه خواب بودسوی **نغل** باید شد. رودکی (فر)

نغمه - naɣma = آواز خوش- آهنگی از موسیقی - تـوالی یك رشته اصوات موسیقی با امتدادهای مختلف‌که از شنیدن مجموع آنها لذتی درك شود (مع- عر)

نغمه‌پرداز - n.pardâz = مغنی وسراینده: «**نغمه پردازان** بزم دلگشایی و معرکه آرایان مضمار سخن سرایی» . عالم‌آرا (عر.ف)

نغمه‌زن - n.zan = نغمه‌پرداز (عر. ف)

نغمه‌ساز- n.sâz = نغمه‌زن(عر.ف)

نغمه سرا(ی) - n.sarâ(y) = نغمه‌پرداز (عر.ف)

نغمه‌طراز- n.tarâz = نغمه‌پرداز (مع- عر. ف)

نغمهٔعنقا - n.ye.a'nγâ = نام نوائی از موسیقی : الا تا برشجر قمری سراید **نغمهٔعنقا** الا تا درچمن نرگس گشاید دیدهٔ شهلا. سلمان (آ نن)

نغمه‌کش - n.kaš = نغمه‌پرداز (عر. ف)

نغن - naγn = نان (از، پار: nagan*) واشتباهاً در فرهنگها بمعنی **ناف** گرفته‌اند

نغنخلان-n.xalân مخفف نغنخوالان

نغنخواد - n.xâd = نانخواه و آن تخمی است‌که برنان پاشند: شعرمرا هر آینه از هزل چاشنی باید بجای پلپل وکشنیز و**نغنخواد**. سوزنی (نظ - رك: نغنخوالان و نغنخلان)

نغنخوالان - n.xâlân و نغنخلان = نانخواه : رویت مزه یافته زخالان چون نان‌لذت‌ز **نغنخوالان**.سلمان (رشی)

نغنخواین-n.xâyîn = نغنخواد و نغنخوالان (مع)

نغنغ - naγnaγ = پیمانه‌ایکه بدان غله‌پیمایند وآن‌معادل‌چهارخروار است: ای میر ترا گندم دشتی است‌بسنده با **نغنغکی** چند ترا من انبـازم . ابوالعباس (فر)

نغوسه- neγûsa = «نغوشه» بمعنی گوش دادن: من در این شیوه وزقضای خدا به **نغوسه** فتاده در دریا. مهذب خراسانی (نظ)

نغوشاك - neγûšâk ونغوشا = شنونده ومستمع « = سماعون» که پنجمین طبقه ازمانویان است وازباب اطلاق‌جزء بکل همه‌مانویان‌را **نغوشاك**‌خوانده‌اند: «اندروی (سمرقند)جایگاه‌مانویانست و ایشانرا **نغوشاك** خوانند». حدودالعالم (ح - قا) - دقیقی اشتباهاً «**نغوشا**» را مذهب‌گبران دانسته : تاویل‌کرد با ما از مذهب **نغوشا** آن زردهشت‌کو بود استاد پیش دارا (و) ولی سوزنی آنـرا بمعنی خود بکار برده : ای نظامی‌کلکی بی‌سر و(بی) سامانی به**نغوشاك**‌وجهود ومغ وترسامانی. سوزنی-بمعنی«صابئین» در ترجمهٔ تفسیر طبری بکار رفته (په : niyôšâk)

نغوشه- neγûša ونغوسه = نیوشه

نغوشیدن - neγûšîdan = نیوشیدن

نغول-naγûl و «نغل» = «آغول» - ژرف و عمیق: خاصه هرشب جمله‌افکار وعقول نیست‌گرددغرق دربحر **نغول**. مولوی وکنایه از دور و دراز : برعمر آمدزقیصر یك‌رسول درمدینه‌ازبیابان **نغول**. مولوی- کامل وبانتها رسیده در کاری : مستك خویش گشته‌ای‌که ترشك گهی خوشك نازك ودلبرك‌که چه در هنرك **نغولکی**. مولوی-متعمق درفکر: آه از **نغولیهای** تو آه از ملولیهای تو آه ازفضولیهای‌تویکسان‌شوازصدشانگی. مولوی- تعمق درفکر:این‌اشارتهات‌گویم از **نغول** لیك میترسم ز آزار رسول.

مولوی (نظ)

نغول اندیش - n.andîš = ژرف اندیش: «نزد من فضلا ومحققان وزیرکان و **نغول اندیشان** آیند». فیه‌مافیه

نغوله - na(o)γûla = موی وزلف پیچیده و یکجا گره شده: **نغوله** بسته بر لاله زعنبر زگوش آویز کرده لؤلؤ تر. نظامی (سن: nigula = گلوله و گرد ساخته*)

نفاذیافتن - nafâz yâftan = جریان یافتن-روان شدن- نفوذ کردن: «چون امر ونهی او در شرق وغرب **نفاذ یافت**». سلجوقنامهٔ ظهیری (عر. ف)

نفاغ - nefâγ = کاسهٔ شراب: چو یار من شود خندان بخندد باغ وراغ‌از وی **نفاغ** ار زی لبش‌داری‌شود پر می **نفاغ** از وی. قطران (نظ)

نفاق آوردن - nefâγâvardan دو روئی ورزیدن: آنها که بخدمتش **نفاق آوردند** سرمایه عمر خویش‌طاق آوردند. سلجوقنامه‌ظهیری (مع-عر.ف)

نفت انداز - naft andâz = کسیکه درجنگ‌قاروره نفت‌را آتش‌زده بطرف دشمن پرتاب میکرد (نظ)

نفج - nafj = کاغذ: گر نیست کلك مصری و **نفج** هریوه تار تاخط نکوتر آید درچشم هر بصیر، سوزنی (رشی)

نفری - nafrî مخفف «نفرین»

نفریدن - nafrîdan = نفرین کردن: ببارید خون زنگهٔ شاوران **بنفرید** برشاه هاماوران. فردوسی- ذم کردن- مذموم‌دانستن (په: nafrîtan*)

نفرین - nafrîn = ضد آفرین: اکنون‌که ترا تکلفی‌گویم پیداست بر آفرینم از **نفرین**. دقیقی (فر)

نفس- nafas = دم: **نفس** بادصبا مشك‌فشان‌خواهد شد عالم‌پیر دگرباره جوان خواهدشد. حافظ- مهلت - جرعه - زمان (عر)

نفس‌زدن - n.zadan = دم زدن- زبان باعتراض گشودن: جان میدهم و **نفس نمیارم زد** دست ازتو بهیچکس نمی‌یارم زد. معزی (عر. ف)

نفس بایك دوافتادن - oftâdan n.bâ yak do = بشماره افتادن نفس: «نیم شبی‌که از باد سخت **نفس‌بایك دو افتاد**». نفثةالمصدور (مع)

نفس‌درست‌کردن-dorost kardan n. = نفس راست‌کردن

نفس‌راست‌کردن-n.râstkardan اندکی آرام‌گرفتن

نفس‌سرد برآوردن - âvardan n.e.sard bar = آه سرد کشیدن: «مه پری **نفسی‌سردبرآورد**». سمك‌عیار(مع)

نفس‌کسی‌سوختن- kasêsûxfan n.e. = رنج و تعب‌بسیار کشیدن: تاخویش را رساند بآن زلف عنبرین در ناف آهوان‌نفس **مشك‌ناب‌سوخت**. صائب(نظ)

نفس‌سوخته - n.sûxta = رنج کشیده- ازنفس افتاده: نکند چرخ‌تعدی **بنفس سوختگان** سرمه در کار نباشد نفس سوخته را. صائب (عر.ف)

نفس‌فرورفتن - n.forû raftan کنایه ازبیمناك شدن: بازم **نفس‌فرورود**

از هول اهل فضل باکف‌موسوی چکند
سحر سامری. سعدی (عر.ف.ف)

نفس‌واپسین - n.e.vâpasîn =
نفس آخر (عر-ف.ف)

نفورشدن - nofûr šodan =
متنفر شدن- رو بر گردانیدن: پیام دادم
کز دشمنان‌دولت‌او **شدست** بخت‌**نفور**
وهمی‌کنند نفیر. معزی (عر-ف)

نفیر - nafîr = کرنا وبوق (=
نپور)- فریاد وناله: نه‌من‌کردم ازدست
جورت **نفیر** که‌خلقی زخلق‌یکی‌کشته
گیر. سعدی - نام آوازی از دستگـاه
همایون(نظ)- آواز پرنده وآلات‌موسیقی:
هرروزکلنگ با**نفیر** دگراست مشکین
ورشان بابم وزیر دگراست . منوچهری
.کز نیستان‌تامرا ببریده‌اند از**نفیرم**
مرد و زن نالیده‌اند. مثنوی

نفی بلدکردن - balad kardan
nafye = کسی را از شهر ودیار خود
دور کردن (عر.عر.ف)

نفیرچی - nafîrcî = آنکه نفیر
نوازد (عر.ف.تر)

نفیرنامه- n.nâma = فرمانی‌باشد
که پادشاهـان و امرا بجهت‌گرد آمدن
سپاهیان صادر کنند (مع)

نفی‌کردن- nafykardan = نیست
کردن- باطل‌کردن (عر.ف)

نقب‌افکن- naγb afkan = کسیکه
نقب میزند: بی‌ترس تیغ و دار بگوئیم
تاکه‌ایم **نقب افکن** خزینه بریم آن
صبحگاه. خاقانی (عر.ف)

نقب‌افکندن - n.afkandan =
نقب‌زدن: **نقب‌افکنیم** نیمشب از دور تا
بریم پی برسر خزینهٔ پنهان صبحگاه.
خاقانی (عر. ف)

نقب‌چی - n.cî = کسیکه نقب
میزند (عر.تر)

نقرکردن - naγr kardan =
کوبیدن- کنده‌کاری‌کردن- سوراخ‌کردن
مرغ چیزیرا بامنقار- باانگشت‌یامضراب
وغیرآن‌برچیزی زدن تاصدائی برخیزد:
«دیگربار ملك جام‌را **نقرکرد** آوازی
بیامد». ازتفسیر تربت جام (مع-عر.ف)

نقره - noγra = سیم‌که بتازی
فضه‌گویند وکنایه از هرچیز سفید: تنش
نقرهٔپاك ورخ چون‌بهشت بروبرنبینی
یك اندام زشت. فردوسی- مطلق‌چاهك-
چاهك پس‌گردن‌انسان‌درمنتهای‌موی‌سر:
وان سوختگی بدستهاشـان نقره شده
نقرهٔ قفاشان. خاقانی- خالص و سره :
بهر آنست این ریاضت وین جفا تا
برآردکوره از **نقره** جفا. مثنوی (مع-
سغ: n'krtk = سیم نامسکوك)

نقره بـآهن رسیدن - rasîdan
n.beâhan کنایه از رسیدن نیکی به
بدی وازخوشی بغم (مع)

نقره‌پای- n.pây = کسی‌که‌یکپایش
از دیگری خردتر باشد وکنایه ازسفید
پای ،گشت غدیر ازنـه بط نقـره سای
زوبط زرپای شده **نقره‌پای** . امیرخسرو
(بها)

نقرهٔتاب - n.ye.tâb = نقرهٔ
خام (آنن)

نقرهٔخام - n.ye.xâm = سیم

خالص، **خام‌است نقره** یا بدن نازنین او درقالب‌عقیق‌کند جانگین او. تأثیر(نظ)

نقره خنگ - n. xeng = کنایه از اسب سفید، آفتاب از شوق پا بوست دل خود میخورد تازبهر **نقره‌خنگت** آورد زرین رکاب. عرفی (آنن)

نقره‌خنگ‌زرکش - n.x.zarkaš کنایه ازخورشید (رشی). تج: نقره‌خنگ زرتشتی

نقرهٔزرخرید - n.ye.zarxarîd کنایه از آسمان: هوسهای این **نقرهٔ زر خرید** بسا کیسه‌کز نقره وزر خرید. نظامی (مع)

نقره‌سای - n.sây = سفید مانند نقره: گشت غدیر ارنه بط **نقره سای** زو بط زرپـای‌شده نقره‌پای. امیرخسرو (آنن)

نقرهٔسیم- n.ye.sîm = نقرهٔخام، بربناگوش تو ای نیکتـر از در یتیم سنبل تـازه همی بردمد از **نقرهٔ سیم**. فرخی (آنن)

نقرهٔ سیماب - n.ye.sîmâb = نقره‌ای‌که از سیماب ساخته شده (نظ)

نقرهٔشاخدار - n.ye.šâxdâr = نقرهٔ خام، سیمین بدنی‌که از تو می‌بینم با **نقرهٔشاخدار** سرکله زند. تأثیر(بها)

نقره‌گر - n.gar = کیمیاگر: فرش زمین بود مسلسل ز زر در ته آن خاک‌زمین **نقره‌گر**. امیرخسرو(آنن)

نقره‌ای- n.yî = منسوب به نقره = آنچه از نقره ساخته شده (=سیمین) - برنگ‌نقره - یکی از انواع رنگهـای خاکستری براق (مع) - نوعی خرما: رنگ‌رخ شکرنتائی از حسرت **نقره‌ای** طلائی. تأثیر (آنن)

نقش - naγš = پیکر وتصویر- رنگامیزی- شکل- نیرنگ وطرح-رسم‌و کشیدن و نقرکردن برچوب یا فلز - نوشته بقلم تحریر یاحك وكنده‌گری - خال‌گنجفه وجزآن - قسم نهم از اقسام چهارده‌گانه تصانیف‌مربوط بموسیقی‌قدیم - مطلق‌تصنیف: «حافظ (شربتی) درعلم موسیقی علم بوده و **نقشها** وتصنیفهای‌او در میان مردم مشهور است» . ترجمهٔ مجالس‌النفایس- ذات‌وسرشت (مع-عر)

نقش افتادن - n.oftâdan = آفریده‌شدن-مصور شدن: حسن روی تو بیك جلوه‌که درآینه‌کرد اینهمه **نقش** درآیینه‌اوهام **افتاد**. حافظ

نقش‌افکندن - n.afkandan = نقش‌کردن: باد صبا برآب اگر **نقش**قد افلح **افکند** هم تو فلاح فتح‌را برشط مغلجان‌بری. خاقانی

نقش‌انداختن - n.andâxtan = = نقش‌کردن: بیار تا رسد این نامهٔ سرشك‌آلود چه **نقش**‌ها که ببال‌کبوتر **اندازد**. طالب‌آملی

نقش‌انگیختن - n.angîxtan = نقش ظاهرکردن: هرنفس عشق دو صد **نقش** بدیع **انگیزد** تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول. صائب (آنن)

نقش‌باختن - n.bâxtan = عملی را اجرا کردن - حیله ساختن: حالی خیال وصلت خوش میدهدفریبم تاخود

چه **نقش بازد** این صورت خیالی. حافظ

نقش باز- n.bâz = کسیکه درقمار حیله میورزد : بحریفان **نقش باز** بگو ساده باز ازکسی دغا نخورد . ظهوری (آنن- عر.ف)

نقش بدنشین - n.e.badnašîn = نقشی که بمراد نمی‌نشیند: بگذر زقمار بوسه‌بازی ای مست که **نقش بدنشین** است. طالب‌حکیم (آنن-عر.ف.ف)

نقش بحرام - n.e.beharâm = نقش حرام (عر.ف.عر)

نقش بر آب افکندن - afkandan n.bar âb = نقش برآب کشیدن

نقش بر آب زدن- n.barâbzadan = کاری بی‌ثبات کردن، کاربیهوده کردن -محو کردن و برطرف‌ساختن: بمی‌پرستی از آن **نقش** خود **بر آب زدم** که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن . حافظ

نقش بر آب کشیدن- n.b.a.kašîdan = نقش برآب زدن بمعنی اول (رشی)

نقش بردن - n.bordan = نقش زائل کردن : بازت ندانم از سر پیمان ما که برد باز از نگین عهد تو **نقش** وفا که **برد**؟ سعدی

نقش برگرفتن- n.bargereftan تولیدنقش وتصویرکردن: پس موم خواست و از آن نگین **نقش برگرفت**» . سمك عیار (مع)

نقش بستن- n.bastan = آفریدن -تصویرکردن ؛ تختهٔ اول‌که الف **نقش بست** بردر محجوبهٔ احمد نشست. نظامی - مصور شدن- نقش شدن (عر. ف)

نقش بند- n.band = نقاش: بخوبی چنان ساختش **نقش بند** که بربست برنقش ترکان پرند. نظامی -گلدوز- زر دوز- آرایشگر (مع-عر.ف)

نقش بندحوادث- n.b.e.havâdes = خدای تعالی :کسی زچون و چرا دم همی نیاردزد که **نقش بند حوادث** ورای چون وچراست. انوری (مع)

نقش بند وجود - n.b.e.vojûd = ایجادکنند، همه را درنگارخانه‌جود قدرت اوست **نقش بندوجود**. نظامی

نقش بی‌غبار - n.e.bîγobâr = کنایه از دعا و نفرین مظلومان (مع- عر. ف. عر)

نقش پذیرفتن- n.pazîroftan = قبول نقش وتصویرکردن- اثر پذیرفتن (مع- عر ف)

نقش پرداز - n.pardâz = نقاش وصورتگر: صنم‌بین‌که آن **نقش پرداز** کرد که‌گاهی‌گره بست وگه بازکرد. نظامی

نقش پرگارکن- n.e.pargârekon کنایه از مخلوقات (عر.ف.عر)

نقش پرمور - n.e.pormûr کنایه از خانه زنبور وشان‌عسل(عر.ف)

نقش پیوند- n.peyvand = نقاش ومصور (عر.ف)

نقش چیزی داشتن- cîzêdâštan n.e. = استعداد وحوصلهٔ آن‌چیزداشتن: آستانت منزل دولت نه‌اکنون است‌وبس دارد این قصرمعلی **نقش تاریخ‌قدم**. حافظ (عر-ف.ف)

نقش حرام - n.e.harâm ونقش

بحرام، کنایه‌ازمردم خوش‌هیکل و بیکاره

نقش خاک‌گوهری - gowharî n.e.xâke کنایه از صورت مردم نجیب وصالح (مع-عر.ف.ف)

نقش‌خواندن - n.xândan = شانس‌آوردن: داده‌ام بازنظر را بتذروی پرواز **بـاز خواند** مگرش **نقش** و شکاری بکند. حافظ

نقش‌زدن - n.zadan = نقش کشیدن‌وطرح‌کردن: نه‌هرکو **نقش**‌نظمی **زد**کلامش‌دلپذیر افتد تـذوری طرفه میگیرم‌که چالاک است شاهینم. حافظ - ظفریافتن برچیزی: هرکسی در روزقتلم بوسه زد بردست تو از سر جان من گذشتم **نقش را** یاران **زدند**. خـالص (آنن-عر.ف)

نقش‌زیـاد - n,e.ziyâd و نقش زیاده = دراصطلاح نرادان آنست‌که با هرنقشی یك خال زیـاده اعتبارکنند و بازی مذکور را خال زیادگویند - اسم بلامسمی - آنچه قابل دیدن نباشد ، از هستیم ار نیست نشان‌نام بجاهست در نزد شب و روز جهان **نقش زیـادم** ابوطالب‌کلیم (ح-قا)

نقش‌ساز - n.sâz = نقاش ومصور

نقش‌ستردن - n.setordan = نقش بردن: **نقش** طبیعی **سترد** روزگار نقش الهی نتواند سترد. انوری

نقش‌شوشتر-n.e.šûštar = نقشی همچون نقش دیبای‌شوشتری: دقیقه‌دانی رایش‌کنون بـدان درج است که او برآب روان **نقش‌شوشتر** سازد. مجیر

نقش‌طراز - n.tarâz = نقاش و مصور

نقش صدف گشا(ی) - gošâ(y) n.e.sadaf کنایه ازلب: چون **نقش‌صدف گشای** بگشاد از درّ سخنش‌بحرهازاد. خاقانی

نقش‌کسی‌راخواندن-râ xândan n.e.kasê = کسی را یادکردن یا اثر کسی جستن : «بقلعهٔ علاءالدوله محبوس ماند دیگرکسی **نقش‌او نخواند**». راحة الصدور

نقش‌کند - n.kand و نقش‌کنده = سنگ یا چیزی‌که برآن نقشی‌کنده باشند: پیش چوب وپیش سنگ‌**نقش‌کند** ای‌بسا گولان‌که سرها می‌نهند. مثنوی

نقش‌گر - n.gar = نقاش ومصور

نقش‌گزار-n.gozâr = نقاش‌ومصور

نقش‌گشت‌کردن-n.gešt kardan = نقش زدودن: تا او زنقش‌چهرهٔ خود پرده برگرفت ما **نقش**‌دیگران‌زورق **میکنیم‌گشت**. اوحدی(عر.ف.ف)

نقش‌نهادن- n.nahâdan = نقش کردن: شکسته همچو نگارم زنوك خامهٔ فکر که برصحیفهٔ دل **نقش** آن نگار **نهد**. نجیب‌الدین جرفادقانی (عر.ف)

نقصان‌آوردن-noγsânâvardan = کم شدن- زیان‌آوردن (عر.ف)

نقصان‌پذیرفتن - n.pazîroftan = کم‌شدن: «وچون نفس ناقص‌شود عقل نیز **نقصان‌پذیرد**». بابا افضل (مع)

نقصان‌کردن - n.kardan = کم کردن- ضررکردن (مع)

نقصان گرفتن - n.gereftan = کم شدن ، «واجب بودی که نفس نیز **نقصان گرفتی**». بابا افضل

نقصان یافتن-n.yâftan = کم شدن

نقطه- noɣta = نهایت خط-نشانه ریز چهار گوش یا گرد که در خط بکار برند- جا و محل - مرکز، چون **نقطه** نهاده‌ایم بردایره‌ای تا آخر کار سر بهم باز آریم. نصرةالدین قلج ارسلان- نکته (مع-عر)

نقطهٔ حرکت - n.ye.harakat = مبدء حرکت (مع)

نقطهٔ دایره - n.ye.dâyera = مرکز دایره-کنایه از پیغمبر اسلام(مع)

نقطهٔ روشن پرگار-rowšanpargâr n.ye. = کنایه از قطب فلك - مرکز عالم- پیغمبر اسلام (مع)

نقطهٔ زرین- n.ye.zarrîn کنایه‌از آفتاب (عر.ف)

نقطهٔ عزیمت - n.ye.azîmat = مبدء حرکت (عر عر)

نقطهٔ گل-n.ye.gel کنایه ازمرکز زمین-کرهٔ زمین (عر.ف)

نقطهٔ موهوم - n.ye.mowhûm = نقطهٔ خیالی و مفروض (عر.عر)

نقطهٔ نه‌دایره-n.ye.noh dâyera کنایه از مرکز زمین- پیغمبر اسلام

نقم- naɣm محرف«نقب»، «وآن غلام‌سخت چالاك بود و **نقم** نیکو بریدی». سمك عیار (مع)

نقیب - naɣîb = مهتر وسرپرست قوم-کسیکه مأمور تیمارداری وسرپرستی گروهی باشد- معاون یانایب کلانتر در زمان صفویه (مع-عر)

نقیب اشراف-n.e.ašrâf = کسیکه از طرف دربار خلفا یا سلاطین مأمور رسیدگی بحال اشراف بوده (مع-عر)

نقیب دراویش - n.e.darâvîš = کسیکه از طرف دولت مأمور رسیدگی بامور درویشان بوده (مع-عر.ف)

نقیب سادات- n.e.sâdât = نقیب علویان (مع)

نقیب علویان - n.e.alaviyân = کسیکه مأمور رسیدگی بامور علویان بوده (مع)

نقیب طالبیان - n.e.tâlebiyân ونقیب الطالبین= کسیکه درعهدخلفا در بغداد ریاست آل ابی‌طالب را بعهده داشته (مع)

نقیب قلعه - n.e.ɣal'a = فرمانده وکوتوال قلعه (مع)

نقیب لشکر-n.e.laškar = کسیکه مأمور رسیدگی‌بامورلشکریان‌بوده(مع)

نقیبان بار - naɣîbâne bâr = کنایه از فرشتگان

نك-nak = مخفف«اینك» = اکنون، طالب این سر اگر علامه‌ایست **نك** حسام‌الدین‌که سامی نامه‌ایست . مولوی - زاج وزمه (آنن)- بمعنی بل و بلکه، «بل انتم قوم عادون، **نك** شما گروهی‌اید ستمکاران». ترجمهٔ تفسیرطبری

نك - nok مخفف «نوك» : **نك** طاوسکان وطاووسان گاه خوردن شده زمین‌بوسان. خسرودهلوی (رشی)

نکاب - nekâb، نکاپ و نکاف = دستکش میر شکاران که بردست کشند و باز و شاهین بردارند: این **نکاب** از بهر شاهان برکف دست من است (ح- قا)

نکاف - nekâf = نکاپ و نکاب

نکال کردن - nekâl kardan = عقوبت کردن: خداوندم **نکال** عالمین **کرد** سیاه وسرنگونم کرد ومندور. منوچهری (عر. ف)

نکال گردیدن(گشتن)- (gaštan) n.gardîdan = مورد عبرت دیگران واقع شدن: این زن در زمان خرس شد و **نکال گشت**». سیاستنامه (مع-عر.ف)

نکانك - nakânak = نوعی سبزی صحرائی: «پیرزنی دید وچیزی در بغل گرفته گفتا زالا ! چه داری ؟ گفت **نکانك** وپژند ... ازهرگفت من **نکانك** زال وپژند خورده‌ام» - تاریخ سیستان (لغ- ذیل: پژند)

نکته - nokta = نقطه-مسألهٔ دقیق -مضمون باریك در شعر: ای مسلم به **نکته** در اشعار وی مقدم ببذله در امثال. انوری- سخن لطیف ونغز-تافضل وعقل بینی بی‌معرفت نشینی یك نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی. حافظ-رمز و سر (عر)

نکتهٔ بادی - n.ye.bâdî کنایه از سخن ملایم ودلپذیر- سخن لاف وگزاف (مع- عر.ف)

نکته‌پرداز - n.pardâz = آنکه نکته‌های دقیق بیان کند (عر.ف)

نکتهٔ پرگار - n.ye.pargâr = کنایه ازسخن دقیق ودلپذیر (مع)

نکته‌پرور-n.parvar = نکته‌پرداز

نکته‌دان- n.dân = آنکه نکته‌های لطیف داند (عر.ف)

نکتهٔ دوشیزه - n.ye.dûšîza = مضمون بکر

نکته‌سنج-n.sanj = آنکه نکته‌های باریك ولطیف را درك وبیان کند (مع- عر. ف)

نکته‌شناس - n.šenâs = آنکه امور نیك وبدرا تشخیص دهد(مع-عر.ف.)

نکته‌گرفتن - n.gereftan = ایراد گرفتن،اعتراض کردن: **نکته‌گیری** بکار نکته **شگفت** برحدیثی هزار **نکته گرفت**. نظامی (عر.ف)

نکته‌گو(ی) - n.gû(y) = نکته پرداز

نکته‌گیر - n.gîr = ایرادگیرنده ومعترض (رك: ذیل نکته‌گرفتن)

نکر - nokar = در تازی بمعنی زیرك ودشواری آمده ودرفارسی آنرا به معنی«معین» گرفته‌و با فعل«کردن»و«ساختن» بکار برده‌اند: پس‌حکم **کرد** آتشی‌را **ونکر** تا شود حل مشکل آندو نفر . مثنوی- هم **نکر سازید** از بهر ثمود صیحه‌ای که جانشان‌را در ربود. مثنوی (عر.ف)

نکندن- nekandan ونگندن = دفن کردن- چال کردن : «چون قرامطه برفتند ایشانرا هما نجا **بنگندند**».مجمل التواریخ- آجیده و بخیه‌کردن (قا) - (ne+kan+dan)

نکنده - nekanda و نگنده =

آجیده شده- دفینه- دفن شده

نکو - nekû مخفف «نیکو»: مزن بی‌تأمل بگفتار دم **نکو** گوی اگر دیر گفتی چه غم. سعدی (بو)

نکوه- nekûh = اسم‌مصدر وفاعل مرخم از «نکوهیدن»، همه کار شاهان گیتی **نکوه** زرای‌وزیران‌پذیردشکوه. نظامی

نکوهش - nekûheš = اسم‌مصدر از «نکوهیدن» = سرزنش وطعن زدن : **نکوهش**مکن‌چرخ نیلوفری را برون کن زسر باد خیره سری را. ناصرخسرو

نکوهی - nekûhî = بدگوئی و سرزنش: بخیل نکوهی

نکوهیدن - nekûhîdan = سرزنش‌کردن- عیب‌کردن : تو مرا گر پیاده‌ام **منکوه** که مرا ازپیادگی‌گله نیست. انوری

نکوهیده - nekûhîda = اسم مفعول از «نکوهیدن» = ناپسند وزشت: «ملك را دل رفته آمد بجای بخندید وگفت ای **نکوهیده**رای. سعدی (بو)- سرزنش شده-عیب شمرده شده

نکیسا - nekîsâ = نکیسا

نگار - negâr = اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از **نگاشتن‌و نگاریدن**: نامه نگار- مطلق نقش ونوشته: بغیر دل همه نقش و**نگار** بی‌معنی است همی‌ورق‌که سیه‌گشته‌مدعااینجاست. باباقغانی (آنن) -کنایه از بت وصنم- معشوق ویار زیبا: **نگار** من‌که به مکتب‌نرفت وخط‌ننوشت بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد. حافظ

-رنگی‌که زنان از حنا و نیل سازند - مطلق حنا : رخ آراسته دستها در **نگار** بشادی دویدند از هر کنار. نظامی

نگاران‌ضمیر- negârâne zamîr کنایه از اندیشه‌ها ومضامین: برقفای تو چو باشد اثر سیلی‌دوست بوسه‌ها یابد رویت ز **نگاران‌ضمیر**. مولوی

نگارخانه - negâr xâna = نگارستان= نقاشخانه- خانه‌ای پرنقش و نگار: گر التفات خداوندیش بیاراید **نگارخانه** چینی و نقش ارتنگی است. سعدی (گل)- بتخانه

نگارستان- negârestân = نقاشخانه - جای پرنقش و نگار : این **نگارستان** وین مجلس آراسته‌را صورت از جسم دل وچشم سرما نشود. منوچهری

نگارش - negâreš = اسم مصدر از «نگاریدن» = نقش- تحریر

نگارکرده - negârkarda = منقوش- سکه‌دارای نقش: «وهرچه **نگار کرده** است از درم ودینـار و پشیز» . التفهیم

نگارگر- negârgar = نقاش- صورتگر: باحله‌ای‌بریشم ترکیب اوسخن بـاحله‌ای **نگارگر** نقش او زبان. فرخی

نگاریدن- negârîdan = نگاشتن- نوشتن - نقش‌کردن : برو بر **نگـاريد** جمشید را پرستندهٔ ماه وخورشید را. فردوسی- آرایش‌دادن: حاجت **بنگاریدن** نبود رخ زیبا را تو ماه پری پیکر زیبا ونگارینی.سعدی- نقش برسکه‌زدن

نگارین- negârîn = منسوب‌به **نگار**

= دارای نقش ـ حنا بسته : بی‌تابی دل افزود از دست **نگارینش** دریا نشود ساکن از پنجه مرجانها. صائب ـ معشوق و نگار: **نگارین** منا بر گرد مگری که کار عاشقی را نیست حاصل. منوچهری ـ آرایش و مزین شده

نگارین‌نورد ـ n.navard کنایه از نامه و کتاب: دریغ آمدم کاین **نگارین نورد** بود درسفینه گرفتار گرد. نظامی

نگاشتن ـ negâštan و نگاریدن = نوشتن ـ نقش کردن ـ رسم کردن (اشکال هندسی)

نگاه ـ negâh و نگه = دید و نظر ـ حفظ و مخفی‌کردن : خاطر دلها **نگاه** دارکه سلطان ملك نگیرد اگر سپاه ندارد. حافظ (په: nikâs)

نگاهبان ـ n.bân و نگهبان ـ محافظ و پاسبان

نگاه‌چراندن ـ n.carândan = چشم‌چرانی‌کردن: برسینه‌نعل وداغم‌بس لاله وگل من تاکی **نگه‌چرانم** درباغ و راغ مردم. صائب (آنن)

نگاهدار ـ negâhdâr = نگاهبان

نگاه‌داشت ـ n.dâšt و نگهداشت = حفاظت : «برهمی‌گفت‌کسب آسانتر که **نگاه‌داشت»**. کلیله

نگاه‌داشتن ـ n.dâštan = حفظ کردن ـ درجائی محفوظ داشتن ـ مراقبت کردن ـ ممتدکردن ـ پرورش دادن ـ توقیف‌کردن (مع)

نگاه‌دوختن ـ n.dûxtan = چشم بکسی یا چیزی دوختن

نگر ـ negar = اسم مصدر وامر وفاعل‌مرخم‌از «نگریستن» ـ نمونه: گردون **نگری** زعمر فرسودهٔ ماست جیحون اثری ز چشم‌پالودهٔ ماست. خیام

نگران ـ negarân = صفت‌فاعلی از نگریستن = نگاه‌کننده = منتظر ـ تأمل‌کننده ـ ناراحت ومشوش ـ ستاره‌ای ناظر برستارهٔ دیگر (مع)

نگرستن ـ negarestan مخفف «نگریستن»: منگر اندربتان‌که آخر کار **نگرستن** گرستن آرد بـار . ضیاءالدین فارسی (نظ)

نگرش ـ negareš = اسم مصدر از «نگریستن» ـ نگاه و نظر ـ ملاحظه ورعایت ـ دقت وتوجه ـ نظر واتصال در کواکب

نگرش‌کردن ـ n.kardan = نگاه کردن ـ ملاحظه کردن ـ دقت و توجه کردن: نگارینا **بکن‌نگرش** بکارم چو میدانی‌که من زغمت‌فکارم. المعجم (مع)

نگرشن ـ negarešn = «نگرش» بمعنی نظر و اتصال درکواکب

نگریدن ـ negarîdan و نگریستن = دیدن و نظرکردن: چون‌که در چه **بنگریدند** اندر آب اندر آب از شیر واو برتافت تاب. مولوی ـ دقت و توجه کردن: «چون **بنگرید** بهزاد بود برادر خویش» ـ سمك عیار ـ تفکر کردن و اندیشیدن ـ نظر کردن‌کوکبی بکوکب دیگر (مع ـ په: nikîrîtan)

نگریستن ـ negarîstan = نگرستن ونگریدن

نگزده - nagazda و نگزده = کوزهٔ سفالین (مع)

نگزیرد- nagzîrad و نگزرد = سوم شخص مفرد مضارع منفی از فعل «گزیردن» و «گزردن» = چاره نیست

نگندن - negandan = نکندن

نگنده - neganda = نکنده

نگوس - negûs = نجاشی

نگوسار - negūsâr = مخفف «نگونسار»، چون‌محال آمد پدیدار آمدن گم شدن به‌یا **نگوسار** آمدن. مولوی

نگون- negûn = سراز یر-خم‌شده-واژگون : چو آمد به‌نزدیك آن ژرف چاه یکایك **نگون**شدسر بخت‌شاه. فردوسی (په: nikûn)

نگون‌بخت - n.baxt = نگونسار بخت

نگونسار - n.sâr ، نگوسار = سرنگون : یکی نیزه انداخت بر پشت اوی **نگونسار** شد خنجر از مشت‌اوی. فردوسی-کج‌ومعوج-سرکج-گل‌نگونسار (مع)

نگونسار بخت-n.sâr baxt = بدبخت؛ مکن خواجه برخویشتن‌کار سخت که بدخوی باشد **نگونسار بخت**. سعدی (بو)

نگونسر- n.sar = نگونسار؛ آید سوی بحر تیره و شور چون غواصان **نگونسر** و عور. خاقانی (مع)

نگون‌طشت-n.tašt کنایه‌از آسمان؛ خونین توکنی همه در و دشت از نشتر زر براین **نگون‌طشت**. خاقانی (مع)

نگون‌همت - n.hemmat = دون همت : **نگون همتان** را زتو نور نیست

وگرنه زیاره‌بتو دور نیست . امیرخسرو (آنن-عر.ف)

نگهبان-negahbân مخفف‌نگاهبان

نگه‌چران- n.carân = چشم‌چران

نگه‌چراندن - n.carândan = چشم‌چرانی‌کردن: برسینه‌نعل وداغم‌بس لاله وگل من تا کی **نگه‌چرانم** درباغ و راغ مردم. ظهوری (نظ)

نگه‌انداز - n.andâz = مسافت باندازه یك‌نگاه: من و نظارهٔ خشتی‌که از بیگانه خوییها در آغوش است و دور از یك **نگه‌انداز**میآید. بیدل(آنن)

نگه‌دار-n.dâr = مخفف «نگاهدار

نگه‌داشت - n.dâšt = مخفف «نگاهداشت»

نگه‌داشتن-n.dâštan = نگاهداشتن

نگیسا - negîsâ = نکیسا = یکی از نوازندگان چنگ زن عهد خسرو و پرویز؛ نوای باربد لحن **نگیسا** جبین زهره را کرده زمین‌سا. نظامی (ح-قا)

نگین - nagîn = نگینه‌گوهر و سنگ‌قیمتی‌که برانگشتری یازیوردیگر کارگذارند ؛ **نگین**‌توئی و چو انگشتری است ملك جهان بها وقیمت انگشتری بود ز**نگین** . معزی (ح-قا)- انگشتری - مهر شاهی (مع)

نگین‌خامه - n.xâma = خامه فولادی‌که باآن نگین را کنده‌کنند = خامهٔ حکاك (آنن)

نگین‌خانه - n.xâna = نگین‌دان؛ حسن در خانه زین جلوهٔ دیگر دارد در **نگین‌خانه** نگین جلوه دیگر دارد .

صائب (آنن)

نگین‌دان- n.dân = جای نگین‌در انگشتری وجز آن، زمرد و گیه‌سبزهردو همرنگند ولیك این به **نگین‌دان** برند وآن بجوال. ازرقی

نگینه- negîna = نگین، ازرشك چتر لعل تو در تاب میشود خورشید کو **نگینه** فیروزه خاتم است. انوری

نلك- nelk-nalek = آلوچه‌کوهی: صفرای مرا سود ندارد **نلكا** درد سر من‌کجا نشاند علکا؛ سوگند خورم‌بهرچه دارم‌ملکا ازعشق‌توبگداخته‌ام‌چون‌علکا. بوالموید بلخی (فر) - زانسان‌که لالی دهد آنشاه‌بسائل دهقان‌بدر باغ‌بمردم ندهد **نلك**. شمس‌فخری (آنن-خ، نلك)

نلکه- nelka = ازگیل-آمله(مع)

نلم - nalm = خوب و زیبا، آن (بود) خوشتر و بهترکه تو در وی نبوی مجلس **نلم** وخوش‌آنست‌که آیی و روی. سوزنی (جها)

نم - nam = رطوبت‌کم-آب اندك - قطره-کنایه از اشك، ز روی تو بچه معنی همی برویدگل؛ زچشم‌من‌بچه‌معنی همی ببارد **نم**. امیرمعزی (په، namb)

نم - nem مخفف «نیم» ؛ سوختهٔ نم داشت = سوختهٔ نیم داشت (مع)

نما(ی)-na(o)mâ(y) = اسم‌مصدر وفاعل‌مرخم‌از«نمودن»درترکیب،رونما، قبله‌نما- منظرهٔ خارجی بنا و عمارت

نمادن - namâdan = نمودن= نشان‌دادن وظاهرکردن، زان‌گشاید فقع که بگشادی زان نمایدتراکه **بنمادی**.

عنصری (فر)

نمار- nemâr ونماری= مالیات فوق‌العادهٔ ایلخانان (مع)

نماری- namârî = نقاط وخطوط سیاه وسفید وجاهائی‌که برای‌صیدگرگ سازند وگوسفند در آن بندند (نظ)

نماز - namâz = خم‌شدن وتعظیم - سجود وپرستش، دیگر از آن جانبم **نماز** نباشد گر تو اشارت‌کنی‌که قبله چنین است. سعدی (په، namâc = خم شدن و تعظیم)

نمازاشراق - n.e.ešrâγ = نماز چاشت

نمازبردن - n.bordan = سجده کردن، شهی‌که بارگه اوست سجده‌گاه ملوك همی **برند** بآن سجده‌گه ملوك **نماز**. سوزنی (رشی) - تعظیم‌کردن، چو بشنید پیران‌گردنفراز پیاده‌شدازاسب و **بردش نماز** فردوسی

نمازبستن - n.bastan = بنماز ایستادن ، بلای عشق تو نگذاشت پارسا درپارس یکی منم‌که ندانم **نمازچون بستم**. سعدی

نمازپیشین - n.e.pîšîn = نماز ظهر - ظهر و دقایق ساعت نخستین بعد از ظهر (مع)

نماز تسبیح - n.e.tasbîh = نمازی است‌که کیفیت‌آن‌مانند نمازجعفر است (مع)

نمازچاشت - n.e.câšt = نماز قبل از ظهر

نمازدیگر- n.e.dîgar = نمازعصر

- طرف عصر

نماز شام - n.e.šâm = نماز مغرب- وقت‌مغرب، **نمازشام** نزدیك‌است و امشب مه وخورشید بینم درمقابل . منوچهری

نمازگاه - n.gâh = جای نماز گزاردن (=مصلی) : «پس بیرون آمد بمیان قوم‌خویش ازآن**نمازگاه**». ترجمه وقصه‌های قرآن-نمازخانهٔ‌مسیحان (مع)

نمازگر - n.gar = نمازگزار : «درقرآن‌ذکر**نمازگران** ومؤمنان‌فراوان کرد». کشف‌الاسرار (مع)

نمازگزار - n.gozâr = کسیکه نماز میخواند

نمازگزاردن - n.gozârdan = نمازکردن : گر از طاق ابرو شود قبله ساز **نمازی‌گزارم** بشرح نیاز.ظهوری (آنن)

نمازگزاشتن - n.gozâštan = نمازگزاردن، **نگزاشته‌نماز** ولی زی‌شه هردم نماز برده بطراری. بهار (مع)

نمازی - n.î = منسوب به‌نماز = آنچه مربوط به‌نماز است - نمازگزار- پاك وشسته، سنان با سرنیزه بازی‌کنان بخون روی دشمن **نمازی**‌کنان . نظامی

نمازی‌کردن - n.kardan = پاك کردن و شستن ، هرچه آن شود پلید **نمازی‌کنند** از آب آب ار شود پلید نمازیش چون‌کنند . امیرخسرو (آنن) - نمازگزاردن، فرستاد اینت لطف کار سازی که تا**کردند**برخاکم**نمازی**.عطار

نماك- namâk = لغتی در«نمك»،
چو سالت شد ای خواجه از شست پاك می وجام وآرام‌شدبی**نماك**.اسدی(رشی)

نمایان - nomâyân = آشکار و واضح-نماینده ونشان‌دهنده (رك نمودن)

نمایاندن - nomâyândan و نمایانیدن= نشان‌دادن - آشکارکردن

نمایش - nomâyeš = اسم‌مصدر از «نمودن» نشان دادن- جلوه و ظهور - تأثر (مع)

نمایش‌عروسکی - n.e.arûsakî = خیمهٔ شب‌بازی (مع)

نمایدن-nomâyîdan = نمودن، «بوالعجب باز ایام . . . هرلمحه عجبی **نماییده**...» نفثةالمصدور (مع)

نمتك - namatk-namtak = زالزالك- آلوی وحشی ، **نمتك** و بسد نزدیکشان یکی باشد ازآن‌که هردو بگونه شبیه‌یکدیگرند. قریع‌الدهر(فر) - آلبالو (قا)

نمج - namc، نمج= نم ورطوبت، سنگ بی**نمج** و آب بی‌زایش همچو نادان بود بآرایش. عنصری (فر)

نمد - namad = پشمهای رویهم گذاشته ومالیده‌که ازآن فرش وکلاه و جامه درست‌کنند ، توانگری‌که دم از فقر میزند غلط است بموی‌کاسه چینی **نمد** نمی‌بافند . بیدل (بها) - نیم‌تنه و بالاپوش نمدی ، یك جو **نمدم** بهر دو عالم نمدم (په: namat)

نمدادن-namdâdan = آب‌کم‌دادن، نمیکنم گله‌ای لیك ابر رحمت دوست بکشت‌زارجگر تشنگان **نداد نمی**. حافظ(مع)

نم‌داشت - nemdâšt = نیم‌دار و کهنه (مع)

نمدافکندن- namadafkandan اقامت کردن: سالها اورا ببانگی بنده‌ای در چنین ظلمت **نمدافکنده‌ای**. مثنوی

نمدپوش - n.pûš = کسیکه نمد پوشد- نمدزین (آنن)

نمددرآب‌داشتن- dar âb dâštan n.= درفکر حیله ومکر بودن

نمدزین - namadzin = نمدی است که بر پشت اسب بیاندازند وزین‌را روی آن بگذارند: سم باد پایان‌زخون چون عقیق شده تا **نمدزین** بخون در غریق. نظامی (نظ)

نمدگر - n.gar = نمدمال ؛ ای خواجه بگذر از نمدو گرد دریش گرد ایام موی تاب و **نمدگر** هبامکن. امیرخسرو (آنن)

نمدین - namadîn ، نمدی = از جنس نمد، منسوب به نمد

نمرود - na(o)mrud = عنوان پادشاهان کلده- پادشاه‌معاصرابراهیم‌خلیل

نمش - namš = مکر وحیله ؛ بکردار چشم‌غزالان دوچمش همه‌سحر و شوخی همه رنگ و **نمش**. فردوسی - دروغ گوئی- سخن‌چینی (عر)

نم‌شب - namšab = شبنم (مع)

نمشك - namašk = سرشیر و «قیماق» که روی شیر بندد- گورماست و آن مخلوطی از شیر و ماست است ؛ در جهان بسحق قوتی‌همچو **نمشك** قندنیست بشنو این‌ازمن که عمری‌در پی‌آن‌بوده‌ام. بسحق اطعمه

نمط-namat = نوعی فرش‌رنگین: مسند از تخت ومخده ز **نمط** برگیرید حجله از بهو وستاره ز حجر بگشایید . خاقانی (قس؛ نمد)- و بتازی=روش و طریقه: آن عدل‌الهی است‌که بریك**نمط** است باقی همه جا گاه رضاگه سخط است. انوار سهیلی (مع)

نمك - namak = ملح - مجازاً بمعنی نعمت: **نمك**نشناس، **نمك** بحرام- جاذبه و آننیت شاهدان: هرگزسیاه‌جرده ندیدم بدین **نمك**. حافظ (په؛ namak)

نمك‌آلوده - n.âlûda = نمك‌سود - آلوده بنمك: آنم‌که غم دل بدو عالم نفروشم زخم**نمك‌آلوده**بمرهم‌نفروشم. تأثیر (آنن)

نمك انگیختن - n.angîxtan و نمك انگیزیدن = گریه کردن

نمك بحرام - n.beharâm = ناسپاس ونمك‌نشناس (ف.عر)

نمك‌برجگرداشتن-jegar dâštan n.bar = محنت‌برمحنت وعذاب پی‌عذاب کشیدن (مع)

نمك‌برزخم پاشیدن - pâšîdan n.bar zaxm = نمك‌برجراحت‌زدن = = داغ‌کسیرا تازه کردن - بیچاره‌ایرا که از کار خود پشیمانست بزخم زبان آزردن: آنکس‌که برجراحت‌ما**میزندنمك** میکرد کاش حق نمك‌را رعایتی. صائب

نمك‌پرور-n.parvar = نمك‌پرورد

نمك‌پرورد - n.parvard و نمك پرورده = آنکه با نان ونمك و هزینه

دیگری پرورش یافته

نمک‌خوار - n.xâr و نمک‌خواره = کسیکه نان و نمک دیگری خورد - دو یا چندتن‌که باهم نان و نمک خورده باشند

نمک‌خوردن - n.xordan = غذا خوردن: «رفیقی داشتم‌که سالها باهم‌سفر کرده بودیم‌و نمک خورده...» سعدی (گل)

نمکدان - n.dân = علاوه‌بر‌معنی معمول‌کنایه از دهان معشوق- شخص با ملاحت (مع)

نمک‌در آتش‌افکندن-n.dar âtaš afkandan = شور و غوغا و فریاد کردن (مع)

نمک‌زار - n.zâr و نمکسار = جائیکه نمک در آن زیاد است - معدن نمک : گر **نمک‌زاری** شود گیتی بجاست باجراحتهای خندان‌میروم. طالب‌آملی- دل ستمکش عـاشق همیشـه در کار است ز شور بختی خود عامل **نمکسار** است . سراج (آنن)

نمکزی - n.zî = حلوائی ازشکر دمیده وعسل‌که در آن مغز بادام وپسته وقند سوده ریزند: چون **نمکزی** چرب و شیرین‌باد آن‌حلوافروش. بسحق (رشی)

نمکسار - n.sâr = نمک‌زار: سك نفس تو اندر زندگانی برونست از **نمکسار** معانی. عطار (مع)

نمکستان-namakestân(setân) = نمکزار ، وزبس دم دی مهی عدو را برچهرهٔ **نمکستان**‌گشاید . خاقانی

نمکسود - namaksûd = قدید و قرمه-هرچیز در نمك خوابانیده: نماندم **نمکسود**گندم نه‌جو نه‌چیزی بجاهست تاجودرو. فردوسی

نمکین - namakîn = دارای‌نمك -با نمك وملیح

نمکشناس - namakšenâs = کسیکه حق نان ونمك نگهدارد

نمك‌لاخ - n.lâx = نمکزار

نمك‌لان - n.lân = نمکزار، در **نمك لان** جون خری مرده فتاد آن خری و مردگی یکسو نهاد. مثنوی

نمك ناشناس - n.nâšenâs = کسیکه رعایت حقوق نان ونمك نکند، مقابل «نمك‌شناس»

نمکی - namaki = منسوب‌به‌نمك = نمك‌زده

نمکین - namakîn = نمکی-ادا و اطوار و حرکات ملیح ؛ نگارمن چو درآید بخندهٔ **نمکین** نمك زیاده‌کند برجراحت ریشان. سعدی (گل)

نمکینه - namakîna = نمکین- دوغ و ماست‌که در آن نمك و زیره و گشنیز ریزند (قا)

نمگیر - namgîr = قسمی خیمه و شامیانه که برای دفع مضرت شبنم برپا کنند (مع)

نمگین- n.gîn = نم‌دار ومرطوب: «آهن‌درخاك **نمگین** بماند زنگار برآید». سندبادنامه (مع)

نم‌نم - nam nam = قطرات‌اندك که آهسته‌فروریزد، **نم‌نم** باران بمیخواران خوشست رحمت‌حق‌بر گنهکاران‌خوشست

ـ ریزریز وخرده‌خرده ـ آهسته آهسته و بتازی = نقش کردن ـ زینت‌دادن ـ منجوقهای ریز که بوسیلهٔ آنها چیزها را تزیین کنند (مع)

نم‌نم‌دوزی ـ n.n.dûzî = دوختن نمنم، نوعی‌ملیله‌دوزی‌بوسیله منجوقهای ریز (مع)

نم‌نمك ـ namnamak = اندك‌اندك

نمود ـ nomûd = اسم‌مصدر از «نمودن» ـ نشان وعلامت ـ جلوه ورونق

نمودار ـ no(e)mûdâr = آشکار ـ نشانه وعلامت ـ نمونه؛ **نموداری** که از مه تا بماهی طلسمی برسر گنج الهی. نظامی ـ نقشه ـ کارنامه ـ دلیل وبرهان ـ راهنما و سرمشق؛ «... **نمودار** عقل کل وراهبر روح قدس است...» کلیله ـ جدول معرف چیزی؛ واشارات ومواعظ آن را فهرست و مصالح دین و دنیا و **نمودار** سیاست خواص وعوام شناخت» . کلیله ـ گرافیك ـ مثال و شاهد ـ طریق امتحان وتحقیق درجهٔ طالع وبمعنی‌آخر بصورت **نمودارات** جمع بسته شده (مع)

نمودگار ـ namûdgâr = نمونه ونشانه؛ **نمودگاری** از شرف گوهر آدمی که آنرا دل گویند» . کیمیای سعادت

نمودن ـ no(e)mûdan = نشان دادن ـ نمایش‌دادن ـ عرضه کردن؛ صالح وطالع متاع خویش **نمودند** تاکه‌قبول افتد وچه‌در نظر آید. حافظ ـ واضح کردن ـ فاش وآشکار کردن؛ چون این گره گشایم وین راز چون **نمایم**؛ دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری. حافظ ـ انجام دادن، کردن، احسان **نماید** وننهد منت منت نهاد هر که **نمود** احسان . فرخی ـ جلوه کردن ـ ظاهرشدن ؛ پرده بردارکه بیگانه خود آن‌روی نبیند توبزرگی ودرآئینه کوچك **ننمایی**. سعدی

نموسك ـ namûsak و نموشك = تیهو (مع)

نموده ـ nomūda = صفت‌مفعولی از «نمودن» = نشان‌داده ـ آشکار کرده ـ انجام داده ـ ظاهر شده ـ نمونه وشاهد ؛ «و**نمودهٔ** او مثلا بیك سو صد و دوازده درم است...». التفهیم (مع)

نمون ـ nomūn = مانند ومثل ؛ «مثل‌الذین. **نمون**ایشان...». کشف‌الاسرار ـ اشاره ورمز؛ «الارمزاً ، مگر **نمونی** و اشارتی». کشف‌الاسرار ـ نماینده ونشان دهنده؛ **رهنمون** = رهنما (مع)

نمونش ـ nomûneš = اسم‌مصدر از «نمودن» = راهنمائی ـ نمودار ؛ گفت تا باشد از **نمونش** رای گفتن از ما وساختن زخدای. نظامی

نمونه ـ nomûna = نموده ـ مثل ومانند ـ آنچه بعنوان سرمشق‌ومثل کامل باشد؛ مزرعهٔ **نمونه** ـ مثال و نمودار : نگاری‌کز اویت **نمونه** شود بیارایی او را چگونه‌شود. عنصری ـ زشت وازکار افتاده ؛ کتاب و کلك همه کاتبان **نمونه** شود چوکلك او بنگارد کتیبه‌های کتاب. معزی (سغ، n,m = رسوا، خوار، قابل تحقیر)

نمی ـ namî = نمین

نمید ـ nomîd مخفف ناامید؛ ای

جوانمرد نکته‌ای بشنو   از عطای خدا
نمید مشو. سنائی (رشی)
نمیدن- namîdan = میل کردن،
وقت مرگ وغم‌درآنسو **می‌نمی**   چون
کدورت رفت پس چون اعجمی؛ مولوی-
خم شدن و تعظیم کردن (از ریشه باستا
nam)- نم کشیدن؛ پی رم بر گرفت آن
دل رمیده   نسیمی برده ازخاك **نمیده**.
نزاری (نظ)
ننگ - nang = بدنامی وعار،
بگریز ای‌میراجل از**ننگ** ما از**ننگ**‌ما
زیرا نمی‌دانی شدن   همرنگ‌ماهمرنگ
ما. مولوی- شرم وحیا (په؛ nang =
شرم وحیا)
ننگ‌داشتن - n.dâštan = عار
داشتن- خجل بودن
ننگ کشیدن - n.kašîdan کنایه
از منت کشیدن، زنده‌میکردم بمی‌بی‌منت
آب حیات   خود چرا باید**کشیدن‌ننگ**
هرتردامنم. سلمان (آنن)
ننگ‌نامه- n.nâma = نظم‌ونثری
که بطریق هجو و عیب‌جوئی نوشته شده
باشد (مع)
ننگ‌نامی - n.nâmî = بدنامی،
«وچنین **ننگنــامی** او در شیاع ماند».
معارف بهاولد
ننگ ونام - n.o.nâm = شرم و
عزت (= نام و ننگ)
ننگین - nangîn = منسوب به
«ننگ»- دارای ننگ، بدنام و رسوا -
زشت ؛ هست پاك و حلال و رنگین روی
نه حرام و پلید و **ننگین** روی . سنائی
(ننگ+ین)
ننو(ی) - nanû(y) = مادرشوهر؛
برهی‌گرکنی بفردی خوی   از خوشی
خشوی‌ننگ**ننوی**. سنائی(خ،ننه=مادر)
- بانوج (ط)
ننهـــاده - nanhâda مخفف
«نانهاده»= نامقدر- نامقدور، بشنو این
نکته‌که خود را زغم آزاده‌کنی   خون
خوری‌گر طلب روزی**ننهاده**‌کنی. حافظ
نو - nû-now = تازه وجدید ؛
هرکه آمد عمارت **نو** ساخت   رفت و
منزل بدیگری پرداخت. سعدی (گل)-
نورسیده، اگر چند بیژن جوانست و**نو**
بهر کار دارد خردپیشرو. فردوسی (په؛
nôk) - اسم مصدر و امر از «نویدن»
بمعنی؛ نالیدن- جنبیدن- لرزیدن
نوا - navâ = آواز- نغمه، نوازن،
نواگر - ناله ؛ فغان از این غراب بین
وای او   که در **نوا** فکندمــان نوای
او. منوچهری- نام مقامی ازدوازده‌مقام
موسیقی ؛ **نوا** آمد مقام و هست مشهور
زوی نوروز خارا هست وماهور (جها)-
نوعی از الحان موسیقی- وسایل زندگی
- فراخی و استطاعت مادی ؛ لاخیردان
نهاد جهان‌ورسوم او   لاشی‌شناس‌برگ
سپهر و **نوای** او . خاقــانی - شایان -
گروکان، **بنوا** نیست هیچ کار مرا   تا
دلم نزد زلف‌او **بنواست**. خفاف-روزی
وقوت، جان بی‌علم بی‌**نوا** باشد   مرغ
بی‌پر نه‌برهوا باشد.سنائی-چاره، چنان
چون بباید بسازی **نوا**   مگر بیژن از
بندگردد رها. فردوسی- جزیه وخراج،

تا لشکر غمت نکند ملك دل خراب
جان عزیز خود **بنوا** مفرستمت (په : nîvâk)- مبدل «نوه»

نواپرداز - n.pardâz = نغمه پرداز: زتنگیهای دل برمن قفس شهر خموشان شد **نواپردازی** مرغ گرفتار اینچنین باید. حسین دانش (آنن)

نواخانه - n.xâna = زندان و بندخانه: ببوسی گرت عقل وتدبیر هست ملکزاده را در **نواخانه** دست. سعدی

نواخت - navâxt = اسم‌مصدر از «نواختن» = نوازش‌کردن- ساز زدن - بخشش وانعام- بمعنی‌مساوی وموافق، با پسته تو غنچه خندان**نواخت** نیست با قامت تو سرو گلستان **نواخت** نیست . اشرف مازندرانی (نظ-قس، یکنواخت)

نواختن - navâxtan = دلجوئی کردن- نوازش‌کردن: بندهٔ حلقه‌بگوش ار **ننوازی** برود لطف کن لطف‌که بیگانه شود حلقه بگوش. سعدی (گل)- زدن یکی از آلات موسیقی وسرائیدن ، رودکی‌چنگ برگرفت و**نواخت** باده اندازکو سرود انداخت. رودکی -کوك کردن ساز: مده بدست‌فراقم‌پس ازوصال چو چنگ که مطربش بزند بعد از آنکه **بنوازد** . سعدی (= نوازیدن) - آوازخواندن‌وسرودن- برآوردن‌خواهش کسی- برزمین‌زدن کسی(مع-سن: ni + vac)

نواده - navâda = فرزندزاده ، (او: napât)

نوار - navâr = رشتهٔ‌پهن: توکه سردی‌کنی ایخواجه بکون پسرت آن که‌بالای‌رسن‌دارد وپهنای**نوار**(ط، نوار)

نوارس - novâres = خیار چنبر (مع)

نوارهان - navârahân = مبدل «نورهان»

نواز- navâz = اسم‌مصدر وفاعل مرخم از«نوازیدن»و نواختن: از**نواز**شاه آن‌زارحنید درتن خود غیرجان‌جانی ندید. مولوی ، مهمان**نواز**

نوازاده- navâzâda = نوه‌زاده، نوآئین‌ترین‌شاه آفاق‌بود **نوازاده**عیص اسحاق بود. نظامی

نوازش - navâzeš = اسم‌مصدر از «نوازیدن» = دلجوئی- تفقد-لطف و مرحمت- بخشش- هدیه- نواختن آلت موسیقی

نوازشگر - n.gar = نوازنده

نوازن-navâzan مخفف«نوازنده» = آهنگ‌ساز

نوازیدن-navâzîdan = نواختن: شه **نوازیدش**که هستی یادگار کرداو را هم بدین پرسش شکار . مثنوی- بینی آن شعر سرائیدن باچندمن‌کبر بینی آن چنگ**نوازیدن** با چندین ناز.فرخی

نواساز - navâsâz = تصنیف‌ساز - ساز زن

نواسته- navâsta ونواشته = دیوار آجری انظ - به نقل از مهذب‌الاسما و السامی فی‌الاسامی)

نواسه-navâsa = نواده(خ = نوسه)

نواشته - navâšta = نواسته

نواشناش - navâ šenas = مطرب

نواگر - navâgar = ساز زن- مغنی: کرتهٔ فستقی بدرد چرخ تا بمرغ **نواگر** اندازد. خاقانی

نواله - navâla = لقمهٔ خوراکی برای گذاشتن دردهان: از دست توخوش نایدم **نواله** زیرا که نوالهت پر استخوانست. ناصرخسرو- گلولهٔ خمیر که برای نان گرد کنند- آرد مخصوص خمیر کردهٔ گلوله ساخته که بشتر دهند (مع)

نواله بر - n.bar = برندهٔ نواله

نواله بر - n.bor = کارد (مع)

نواله پیچ - n.pîc = لقمه دهنده- احسان کننده- کسی که نوال وعطای بسیار باو داده شود: ای عقل **نواله پیچ** خوانت جان بنده نویس آستانت. نظامی

نوالیدن-navâlîdan = نالیدن (مع)

نوان - navân = صفت فاعلی از «نویدن» = خرامان- لرزان- حرکت کنان: چاه دم گیرد بیابان وسموم تیغ آهخته سوی مرد **نوان**. خسروانی (فر)- نالان وزاری کنان: سپاهش همه کرده جامه سیاه **نوان** گشته شاه وغریوان سپاه. فردوسی (نظ)- لاغر وضعیف: **نوان** و سست نیم تا مدیح گوی توام مدیح گوی توهرگز مباد سست و **نوان**. معزی (فر)- خمیده وگوزپشت- اسبی که رنگش میان زرد و بور باشد (مع)

نوانیدن- navânîdan ونواندن = متعدی «نویدن» = بحرکت درآوردن - بخرامش واداشتن- بلرزش واداشتن - بناله درآوردن

نوای چکاوک-navâyecakâvak نام نغمه‌ای از موسیقی: **نوای چکاوک** زرود رباب همی کرد خون در رگ زهره آب. امیرخسرو (آنن)

نوای خارکن - n.ye.xârkan = نوائی ازموسیقی: **نوای خارکن** زعندلیب نیست عجب که مدتی سر وکارش نبود جز با خار. ظهیر فاریابی- وبصورتهای «خارکن و راه خارکن» نیز ضبط شده

نوای خسروانی-n.ye.xosrovânî ونوای خسروان = آهنگی از موسیقی ساختهٔ باربد که مبتنی برمدح وثنای خسرو بود: مطربان ماهر اندر پردهٔ دلنواز **خسروانی** گوی زآهنگ **نوای خسروان**. امامی هروی (آنن)

نوایدن - navâyîdan = ناله و فریاد کردن - بانگ برآوردن و صدا کردن: درخشیدن تیغهای سران **نوایدن** گرزهای گران - جها - نوا+یدن) - خرامیدن: سر فرازانه **نوایید** بمیدان وصال همه شاهید چو بگزیدهٔ آن دلدارید. مولوی

نوآمده-nowâmada = نورسیده

نوآموز - n.âmûz = مبتدی

نوآورده - n.âvarda = بدیع. ترجمان القران (مع)

نوآیین - n.âyîn = نوآورده: «و دانائی بیرون آوردن مردمان را بساختن کارهای **نوآین**». مقدمهٔ شاهنامه - بآئین آراسته: هیچ بهاری نبود چنین **نوآیین** که من بهار را دیده‌ام بعمر خود بارها. محمود صبا- آئین نو- رسم تازه- دین تازه (مع)

نوئین - nu'in = نویین

نوباوه-nowbâva = میوهٔ نوبر و هر رستنی تازه، ماگلبن **نوباوهٔ** عشقیم و نباشد جز نالهٔ بلبل گل روی سبد ما. عبدالرزاق فیاض، (آنن)-کنایه ازفرزند تازه‌سال و نوجوان(نظ+سن، nôbhâva = تازه پیدا شده)

نوبت- nowbat = وقت ومجال، هر کسی پنج روزه **نوبت** اوست . سعدی- بار و دفعه ؛ «ومیان ایشان پنج **نوبت** مصاف افتاد». سلجوقنامه ظهیری - وقت کار کسی بعدازدیگری، **بنوبتند**ملوک اندرین سپنج سرای کنون که **نوبت** تست ای ملک بعدل گرای. سعدی- وقت نقاره‌زدن در سرای شاهان‌وامرا، **نوبت**خوبی‌بزن هین که سپاه خطت کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست . انوری - مجازاً نقاره، نه دیر باید تا شاه سازد ازپی‌تو سرای‌پرده زخورشید و **نوبت** ازکیوان. ازرقی- دولت و اقبال - خیمهٔ بزرگ ، بارگاه (= نوبتی-عر)

نوبت‌پنج-n.e.panj و نوبت‌پنجگانه = پنج‌نوبت (عر. ف)

نوبت پنجگانه - n.e.panjgâna پنج نوبت (عر.ف)

نوبت‌زدن- n.zadan = نقاره‌زدن

نوبت‌مرتب - n.e.morattab = از اضعاف چهارده‌گانه تصانیف که نزد قدما اکمل تصانیف موسیقی بوده و آن مشتمل است برچهار قطعه (قول، غزل، ترانه و فروداشت). مجمع‌الادوار (مع)

نوبتگاه-n.gâh و نوبتگه، کشیک‌خانه ومجازاً زندان، **بنوبتگه** شاه بردندشان بسرهنگ‌نوبت‌سپردندشان. نظامی (عر.ف)

نوبت‌نیکوداشتن- n.nîkûdâštan = حفظ الغیب‌کردن، «وعبدوس‌را حقی نیکو بگزارد تا **نوبت نیکـــو دارد** و عذر باز نماید». تاریخ‌بیهقی (عر.ف.ف)

نوبتی - nowbatî = منسوب به نوبت = نقاره‌چی، **نوبتی** دولت یعنی بلال صبح‌خیز پنج نوبت نوبت‌دین‌تو در دنیا زده . شمس حیدری- پاسبان که بنوبت پاسبانی‌میکند، شاه ترکستان بر درگه‌فرخندهٔ‌تو گاه‌خودخسبدچون**نوبتیان** گاه پسر. فرخی- اسب‌زین و یراق شده که بردرگاه حاضر میداشتند تا هروقت خواستند برای سوار شدن آماده باشد (= کوتل و جنیبت)، «وبی‌موزه‌پای در رکاب خنگ **نوبتی**آورد وروی به‌بخارا نهاد». چهارمقاله- خیمه‌وسراپردهٔ‌پادشاه که در آن بنوبت‌بارمیداد، **نوبتی** بدعه را قهر تو برد طناب صیرفی شرع را مهر تو زیبد امین. خاقانی

نوبتیگاه-nowbatîgâh = محلی که خیمهٔ‌سلطنتی‌درآن باشد، بلنداخترش باز دمسازگشت سوی **نوبتیگاه** خود بازگشت. نظامی- محل توقف پاسبانها، چه آگاهی‌که شبگردان این راه کجا دارند هرشب **نوبتیگاه**. امیرخسرو(عر.ف)

نوبخت- nowbaxt = جوانبخت

نوبر - nowbar = میوهٔ‌نورسیده - پیش‌رس - هرچیز تازه پدید آمده - دختریکه پستانهایش نو برآمده (قا)

نوبك - nowbak = نخ مانندی

که از شاخهٔ انگور بیرون آید، قضا به
کرم وازغ رزسرو عرج **نوبك** عریش
چفته ضغینه دلال کینه و نـاز . نصاب
مخمسات (نظ)

نوبنیاد - nowbonyâd = تازه
بنا شده

نوبنیان - n.bonyân = نوبنیاد

نوبه - nowba = نوبت- تب
ناگهانی (عر)

نوبهار- nowbahâr = آغازفصل
بهار- فصل بهار: **نوبهار**ست درآن‌کوش
که خوشدل بـاشی که بسی‌گل بدمد
باز وتو درگل باشی. حافظ- گل وشکوفهٔ
تازهٔ درخت: چرنده‌گاو گیلی برکنارش
کهی‌آبش‌خوردگه **نوبهارش**. فخرالدین
گرگانی

نوبهاری- n.bahârî = منسوب‌بنوبهار
- نام یکی از نواهای ساختهٔباربد: چو
برگفتی سرود**نوبهاری** عرق‌گشتی‌گل
ازبس شرمساری. نظامی (نظ)

نوپان - nûpân = سبدی‌که از
شاخه‌های بید بافند (مع)

نوپر - nowpar = نوپرواز

نوپرواز - n.parvâz = مرغیکه
تازه پر برآورده: بوصلم تـا رسم صد
بار در خاك‌افکندشوقم که **نوپروازم**
و شاخ بلندی آشیان‌دارم. نظیری(آنن)

نوپیشه - n.pîša = کسیکه تازه
بشغلی مشغول‌گشته = شاگرد مبتدی

نوج - nûj = درخت کاج‌که آنرا
نوژ، ناژ، ناژو و نوژن نیز گفته‌اند :
زیب زمانه باد زتاج‌وسریرتو تاهست
زیب بستان‌ازسرو وبید و **نوج**.مجدهمگر
(رشی)

نوجبه - nowjaba = سیل(مع)-
بنظر اینجانب **توجبـه** اصح است چه
باحتمال قوی این‌کلمه ترکیبی است از
«توج» = تند و «آب»+«ه») = تندآبه

نوچه- nowca = نوجوان-شاگرد
پهلوان-شاگرد ومربی(مع)

نوخاسته - nowxâsta = تازه
برخاسته- نوجوان - تازه بپهلوانی نام
برآورده : اندر عهد کیقباد رستم پسر
زال **نوخـاسته** بود» . مجمل‌التواریخ
والقصص (مع)

نوخط - n.xat = جوانی‌که تازه
پشت لبش سبز شده (ف.عر)

نوخیز - n.xîz = نوخاسته

نود- navad = عدد معروف-کنایه
ازکون- سوم شخص‌مفردمضارع«نویدن»

نوداران- nowdârân ونودارانه
= صله - مژدگانی- شاگردانه (رشی)

نودارانی - n.î = نوداران

نودران - nowdarân مخفف
«نوداران» (مع)

نودولت- n.dowlat = تازه‌بدولت
رسیده: یارب این **نودولتان** را باخر
خودشان نشان کاین‌همه‌ناز ازغلام‌ترك
و استر میکنند. حافظ (ف.عر)

نودونه‌نام- nawado noh nâm
مراد «اسماء حسنی» الهی‌است‌که تعداد
آنها ۹۹است. تعلیقات‌معارف‌بهاءولد(مع)

نوده - nowda = نواده- فرزند
گرامی: ای سر آزادگان وتاج‌بزرگان

شمع جهان وچراغ دوده و **نوده**. دقیقی
(ح-قا-قس: نواده) = ص: نودره

نور - nûr = روشنائی- شعاع-
«وجود» درحکمت اشراق(مع-عر)

نوراسپهبدی - n.e.espahbadî=
«اسپهبدخوره» وازاصطلاحات‌شیخ اشراق
است و بصورتهای «نور اسپهبود ، نور
اسفهبد، نور اسپهبد، نور اسفهبود ونور
الاسفهبدیه» ذکر شده (ح-قا)

نورآور - n.âvar = ظرفی از
برنج شبیه دبهٔ روغن (جها)

نوراهان - nowrâhân= تحفه
وره‌آورد- مژدگانی: صبح آمد وزرین
سلب‌نوروز **نوراهان** طلب زهره‌شکاف
افتاده شب از زهره‌صفرا ریخته.خاقانی
وبصورتهای«نورهانی،نورهان ونورهی»نیز
ضبط شده

نوراتم - nûreatam=ذات‌مبدء
المبادی (مع-عر)

نوراخس - n.e.axas = نفوس
مدبره (مع-عر)

نوراعظم - n.e.a'zam = ذات
حقتعالی (مع-عر)

نوراعلی - n.e.a'lâ = نوراعظم

نوراقرب-n.e.aγrab= نورسیتکه
اول صادر محسوب میشود (مع-عر)

نواقهر - n.e.aγhar= نوراعظم

نورالهی - n.e.elâhî = ذات‌حق
تعالی- روشنائی غیبی که از جانب حق
بسوی خلق افاضه شود (مع-عر)

نورانقص - n.e.anγas= هریك
از انوار در مراتب نازله‌ناقصتر ازنور
مافوق وانوار عالیه است تابرسدبانوار
مدبره انسیه وانوار حسیه ذاتیه وانوار
حسیه عرضیه (مع-عر)

نوراول- n.e.avval= نوراقرب
ونور صادر اول (مع-عر)

نارابارق-n.e.bâreγ= نوریستکه
از ناحیه نورالانوار بر دل اهل تجرید
تابش‌کند (مع-عر)

نور برزخی - n.e.barzaxî =
نوریست‌که در عالم اجسام است- هریك
از انوار مدبرهٔ اجساد (مع-عر)

نورپاش - n.pâš = نوربخش -
چراغ: بهرگام‌ازبرای**نورپاشی** ستاده
زنگیینی بادور باشی. نظامی

نورتام- n.e.tâm = نوراول،
نور اقرب (مع-عر)

نورثانی - n.e.sânî= عقل دوم

نورثالث - n.e.sâles=عقل‌سوم

نورجوهری - n.e.jowharî=
نور مجرد فاعل قائم‌بذات (مع-عر)

نور حقیقی - n.e.haγîγî =
ذات حق تعالی (مع-عر)

نورحی - n.e.hey= نورجوهری
که نفس باشد (مع-عر)

نورخامس - n.e.xâmes= عقل
پنجم

نورخند - n.vand= شکرخنده،
تبسم : تا بدیدار توعیدا قربا فرخ شود
عیدی کاخ تو شد براهل‌دانش **نورخند**.
سوزنی (عر.ف)

نورد-navard= چین: «کفةالقمیص
نورددامن». المعجم-هرتار ولای‌پیچیده

از طومار و غیره: هر **نوردی** که‌زطومار غمم بازکنی حرفها بینی آغشته‌بخون جگرم. سعدی-جولان، حرکت: «اسب‌را **نورد**میداد». تفسیرابوالفتوح- اندوخته و ذخیره، در انبارآکنده خوردی‌نماند همان در خزینه **نوردی** نماند. (رشی) - پسندیده و زیبا: **نورد** بودم تا ورد من مورد بود برای‌ورد مرا ترك من همی پرورد. کسائی - چوبی استوانه‌ای جولاهگانرا که پارچهٔ بافته شده را در کارگاه بآن می‌پیچیدند- وردنه که خمیر با آن پهن‌میکنند-مبدل «نبرد وناورد» - اسم مصدر و فاعل مرخم درترکیب: ره‌نورد، همنورد

نوردن - navardan = نوردیدن - چوب «نورد» جولاهگان (قا)

نورده - navarda = اسم مفعول از نوردن= پیچیده‌شده- طومار و سجل تنهٔ پیراهن: «واصل او ازکف باشد وآن منع بود و ازاینجا **نوردهٔ** پیراهن‌راکفه گویند». تفسیر ابوالفتوح-پیراهن (مع)

نوردیدن- navardîdan، نوردن = تاکردن-پیچیدن-طی کردن‌و پیمودن. بساط عیش‌یاران در**نوردید** طرب در خانه ماید شکونست. طالب (از«هن،ب» (ni+vart

نورزا(ی) - nûrzâ(y) = نور افشان: ای **نورزای** چشمه دیدی‌که جند دیدم درچاه شرشروان‌ظلمات‌ظلم بی‌مر. خاقانی (عر.ف)

نورس - nowras = تازه وارد- تازه رسیده - میوهٔ تازه‌رسیده و نوبر - نهال نازك- نوجوان، این‌جوان **نورسی** شد وآن‌نهال‌نوبری در بهشت‌ساحتت گر پیری آید با عصا. وحشی (مع)

نورِرابع- nûre.râbe' = عقل‌چهارم

نورسافل - n.e.sâfel = هریك از انوار نسبت‌بمافوق ونورعالی‌ترسافل است (مع-عر)

نورسانح - n.e.sâneh = نور اول- هرنور فایض بمادون (مع-عر)

نورشعاعی- n.e.šoâî = هریك‌از انوار حسیه (مع-عر)

نورعارضی - n.e.ârezî = نوری که عرضی است و در اجسام و مجردات دیده میشود (مع-عر)

نورعظیم- n.e.azîm = نوراقرب (مع-عر)

نورفائض - n.e.fâyez = هریك از انوار مجرده که فایض بمادون خود میباشد- نورسانح- نورالانوار (مع-عر)

نور قاهر - n.e.γâher = هریك از انوار مجرده (مع-عر)

نورقدسی - n.e.γodsî = نور مجرد (مع-عر)

نورقهار- n.e.γahhâr = نورالانوار

نورقیوم - n.e.γeyyûm = نور الانوار (مع-عر)

نورگستر آمدن- n.gostarâmadan و نورگسترانیدن= نورافشاندن-کنایه از آشکارا ساختن - التفات‌کردن- نیك گفتن (مع)

نورمتصرف - n.e.motasarref = نور مدبر (مع-عر)

نورمجرد - n.e.mojarrad = نور قائم بذات (مع-عر)

نورمجرد مدبر - n.e.m. e.modabber = نفس ناطقه (مع-عر)

نورمحض-n.e.mahz = نورمجرد که غیر مشوب بظلمت است (مع)

نورمستعار - n.e.mostaâr = نوری که از راه اشراق انوار علوی بر سوافل پدید آید (مع-عر)

نورمستفاد - n.e.mostafâd = نور مکتسب ازغیرمانندنورماه که‌مستفاد از خورشید است (مع-عر)

نورمفید-n.e.mofîd = نورالانوار که‌مفیدکل انوار است و هریك ازانوار طولیه مفید نور میباشد بمادون خود (مع-عر)

نورمقدس- n.e.moɣaddas = نورالانوار

نورمند - n.mand = منور: بادت از خورشید وابر تخت وجاه اندرجهان روز دولت **نورمند** و شاخ نعمت بارور. مسعودسعد

نورناقص - n.e.nâɣes = هریك از انوار سافله نسبت بنور عالی خود ناقص است (مع-عر)

نورنجه - nowranja = تالاب و استخر: چند خوری آب ز**نورنجه** چند دست نه و زور بسر پنجه چند . فیضی (رشی-جها)

نوروز - nowrûz = روزنو-روز اول-نخستین‌ماه ازسال خورشیدی- جشن بزرگی‌که شش روز اول فروردین‌ماه از سال خورشیدی میگرفتند: پنج روزاول فروردین بنام **نوروز عامه** و روز ششم بنام **نوروزبزرگ** و **نوروزخاصه**موسوم بوده (رك: مع)

نوروزبزرگ- nowrûzebozorg و نوروز خاصه= روز ششم فروردین‌ماه که جشن مخصوص پادشاهان بوده - نام نغمه‌ای ازموسیقی: **نوروزبزرگم**بزن‌ای مطرب‌امروز زیراکه‌بود نوبت نوروز بنوروز. منوچهری (ح-قا)

نوروز بیاتی - n.e.bayâtî = یکی از شعب بیست وچهارگانه موسیقی قدما (مع)

نوروزجلالی-n.e.jalâlî = جشن نوروز که در زمان جلال‌الدین ملکشاه طبق تقویم جلالی در آغاز برج حمل تثبیت شد (مع)

نوروزخارا-n.e.xârâ = نام‌نوائی از موسیقی (= نوروزخردك)

نوروزخاصه-n.e.xâssa = نوروز بزرگ (ف.عر)

نوروز خردك - n.e.xordak = نام نوائی ازموسیقی (قا= نوروزکوچك و نوروز خارا)

نوروز صبا- n.e.sabâ = نغمه‌ای است که‌درهمایون وراست‌پنجگانه‌نواخته میشود (مع)

نوروزعامه- n.e.âmma = جشن پنج روزهٔ اول فروردین‌که بعموم مردم متعلق بوده (ح-قا.ف.عر)

نوروزعجم- n.e.ajam = شعبه‌ای از موسیقی قدیم (مع)

نوروزعرب - n.e.arab = نام شعبه‌ای از رهاوی (آنن-ف.عر)

نوروزکوچك - n.e.kúcak = نوروز خردك

نوروزکیقبادی- n.e.keyɣobâdi = نام نوائی درموسیقی قدیم (= نوروز بزرگ)، دستانهای‌چنگش‌سبزه‌بهارباشد **نوروزکیقبادی**وآزادوارباشد.منوچهری

نوروزی - nowrūzî = منسوب به «نوروز» = عیدی‌که در نوروزدهند- مالیات وعوارضی‌که بهنگام نوروزوصول میشد (مع)

نورهان- nowrahân ونورهانی مخفف «نوراهان»، طرازی‌نوانگیزم‌اندر جهان که‌خواهد زهرکشوری**نورهان**. نظامی - یـافته از تو ما هزاران لطف خلعت‌و**نورهانی**دگران. مسعودسعد(رشی)

نوز- nûz مخفف هنوز، بدوگفت کای پشت بخت تو کوز بسی از شما زنده مانده است **نوز**؛ اسدی (فر)-نوج و نوژ = صنوبر، زال شد باغ تانه‌دیر ازبرف چون سرزال زر شود سر**نوز**. ازرقی (نظ)

نوزخمه- nowzaxma = مبتدی در کار، آدم **نو زخمه** در آمد به پیش تا برد آن‌گوی بچوگان خویش(نظامی - ف.عر)

نوزود - nowzûd = نوزوت و نوجوت= جشن‌کستی‌بندی‌کودك‌درآئین زردشتی،بکردی‌پشت وکشتی نیز**نوزود** روانت را از این ره تاره وپود.زرتشت بهرام

نوزه - nûza = نوزه (رشی)

نوژ- nûž ونوژن = صنوبر،ززاغان بهر **نوژ**گوئی‌که هست کلاه سیه‌برسر خواهران. منوچهری(ح-قا)وبصورتهای نوز، نوج و ناژ نیز ضبط شده

نوژان - nowžân = صفت برای رود خروشان که دارای بانگی سهمگین باشد، ما برفتیم شده **نوژان** وخان‌پس‌ما بشبی‌گفتی توکش‌سلب‌انقاس‌است.منجیك (فر-بنقل؛ ح-قا)

نوژن- nûžan = نوژ،**نوژن**نسبب است هردم از قامت او فریاد زسرو بوستان میریزد. شمس طبسی (نظ)

نوژه - nûža، نوزه = گریبان جامه (قا)

نوس - nûs ونوسه ونوشه= قوس قزح ، ازبـاد روی خوید چو آب است موج موج و از **نوس** پشت ابـر چو چرغست رنگ رنگ. خسروانی (فر)

نوسپاس- nowsepâs = ناسپاس و حق‌نشناس، «ان‌الانسان لکفور، هست آدمی‌نادان‌که‌خدایرانشناسد **نوسپاس** و ناخستون بآیتهائی‌که آن راهنمایست بتوحید او». تفسیرکمبریج (مع)

نوسده - n.sada = نام روز پیش از سده

نوسخن - nowsoxan = طفلی که تازه بسخن‌گفتن درآمده ؛ شد مرغ بعاشقی نواساز چون‌کودك **نوسخن** هم‌آواز. فیضی (آنن)

نوسفر - n.safar = کسیکه تازه بسفر پرداخته، همتم‌بدرقۀراه‌کن ایطایر

قدس که دراز است ره مقصد و من **نوسفرم**. حافظ (ف.عر)

نوسوار - n.savâr = کسیکه تازه بسواری پرداخته ؛ دیگری دارد عنانت را چو طفل **نوسوار** گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده‌اند. صائب

نوسه - nûsa = نوس و نوشه

نوش- nûš = مخفف «نیوش»-اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از **نوشیدن** - خوشی و سور: بفرمانش مردم نهاده دو گوش زرامش‌جهان‌بد پر آواز و **نوش**. فردوسی-پادزهر: گشاده‌سخن کش نیارست گفت که نشنید کس **نوش** بازهرجفت. فردوسی- شهد وعسل ؛ همی پروراندت با شهد و **نوش** جز آواز بزمت نیاید بگوش. فردوسی- شیرین، نوش‌لب-گوار وگوارائی: سخن‌این‌بآن‌هنیأ‌لك پاسخ آن ب-این‌که بادت **نوش**. هاتف (په : anôš)

نوشا - nûša = صفت فاعلی از «نوشیدن» = نوشنده

نوشاب - nûšâb = آب زندگی : وزآنجا خبرداد کارآزمای که **نوشاب** را در سیاهی است جای. نظامی

نوشابه - nûšâba = آب حیات- (= نوشاب)-آب‌گوارا:مبادا درج‌دولت را نوردی میفتاداندرین **نوشابه** گردی. نظامی (رشی)

نوشاد - nowšâd = بنائی بوده دربلخ از داودبن عباس والی بلخ که از سال ۲۳۳ هجری درآنجا حکومت‌یافته ودر آن بنا اشکال و تمثالهای و نقوش زیبا بکار برده‌بود واین بنا بدست‌یعقوب لیث در سال ۲۵۶ خراب شده ؛ بتی‌کو نسبت از **نوشاد** دارد دلم هر ساعت از نوشاد دارد بروی خویش‌کوی و برزن من چو لعبت‌خانهٔ**نوشاد** دارد. امیرمعزی (رك: ح-قا)

نوشادر - nowšâdar = نمکی دوائی مانند شوره

نوشادرپیکانی- n.e.peykânî = نوع مرغوب نوشادرکه بشکل پیکان تیر است واز معدن‌بدست آید: گرسرمه‌کشد روزی در دیده حسود تو هرذره آن گردد **نوشادرپیکانی**. سیف اسفرنگی

نوش‌آذر - nûšâzar = آذرنوش = نام آتشکدهٔ دوم از هفت آتشکدهٔ فارسیان: ازآنجا **بنوش‌آذر** اندر شدند رد و هیر بد را همه سر زدند. فردوسی

نوشانوش-nûšânûš = بنوش‌بنوش - پی‌درپی‌نوشیدن: نشیند درنقاب‌بارگاه مغفرت فردا ز**نوشانوش**مستان‌منفعل بانگ اذان ما . سنجر کاسی (آنن)

نـوشانیـدن - nûšânîdan و نوشاندن= به‌نوش واداشتن

نوش‌آمیغ- nûšâmîɣ = آمیخته بشهد: همه به تنبل و بند است بازگشتن او شرنگ**نوش آمیغ**است وروی زر اندود. رودکی

نوش‌باد- n.bâd = نام‌پرده‌ای‌از نوای چکاوك (قا)-گوارا باشد

نوش‌بهر-n.bahr = محبوب‌شیرین: پریچهره‌نوشابهٔ**نوش‌بهر** بفال‌همایون برون شد زشهر. نظامی

نوشت - navašt = اسم‌مصدر و ماضی مطلق ومفعول مرخم از نوشتن = نوردیدن

نوشت - nevešt = اسم مصدر و ماضی مطلق ومفعول مرخم ازنوشتن= نبشتن

نوشتن - navaštan = نوردن و نوردیدن=طی کردن: دستی که گرفتی‌سر آن زلف چوشست   پائی‌که ره وصل **نوشتی** پیوست. خاقانی- پیچیدن: دگر خشم‌گیرد بکردار زشت   چو بازآمدی ماجرا در**نوشت**. سعدی (بو)

نوشتن - neveštan ، نبشتن و نبستن =کتابت‌کردن (از ریشه ؛ او paêsa)

نوشته - navašta = اسم مفعول ازنوشتن= نوردیدن- نوردیده، طی شده

نوشته - nevešta = اسم‌مفعول‌از نوشتن = نبشتن و مجازاً بمعنی نامه و کتابت ؛ خواهش مکن که جانب آن نادمیده خط   هرگز نرفته مرغ نکه بی**نوشته‌ای**. ملاطغرا (آنن)

نوش جام - nûšjâm = پیالهٔ شراب (مع)

نوشخند - nûšxand ونوشخنده = تبسم شیرین: در **نوشخند** برق خطر هست‌زینهار   بازی‌مخور زچهرهٔ‌خندان روزگار. صائب (آنن)

نوشخوار - n.xâr ونشخوار: لیك نداند این شتر لذت **نوشخوار** من . مولوی (آنن) - آنکه بلذت چیزیرا خورد=شادخوار

نوش‌خور - nûšxor = نام روز پنجم‌ازماههای ملکی (قا) - نوش‌خوار

نوش‌خورد - n.xord = مصدر مرخم وصفت‌مفعول مرخم ازنوش‌خوردن (= نوشخورده) - پرده‌ای از موسیقی قدیم ؛ راه طاعت‌گیر وگوش هوش سوی علم‌دار   چنداری‌گوش‌سوی**نوشخورد** و راهوی. ناصرخسرو

نوشدارو - n.dârû = تریاك و پادزهر ؛ زهر اگر آید ز دست کاهلان **نوشدارو** خوانش و تریاك دان. اسیری (بها)-معجونی‌برای‌التیام‌زخم: کنیدداخل اجزای **نوشداروی** من   هرآن‌گیاه‌که برگش به‌نیشترماند. طالب‌آملی(آنن)- بفرمود فرزانه را تا زراه‌نهد**نوشدارو** درآن زخمگاه. نظامی(په: anôš+دارو)

نوشده - now šoda = حادث مقابل‌قدیم: نوشده‌ای**نوشده**کهن‌شودآخر گرچه بجان‌کوه قارنی به‌تن آهن. ناصرخسرو (آنن)

نوش‌طبع - n.tab' = دارای‌طبعی شیرین و لطیف ؛ دربار و مشکریز و **نوش‌طبع**وزهرفعل   جانفروز ودلگشا و غمزدا ومهرتن. منوچهری(ف.عر)

نوشك - nû(o)šk = نشك وناز. هدایةالمتعلمین (مع)

نوش‌کردن - nûškardan = آشامیدن: «ساعتی دیرشراب**نوش‌کرد**». لباب‌الالباب- بلذت نوشیدن (مع)

نوشکار - nowšekâr = کسیکه تازه شکار آموخته: خون‌ما را **نوشکاران** بی‌محابا ریختند   همچو برگ لاله در

دامان صحرا ریختند. (آنن)

نوشگوار- nûšgovâr= درگوارائی چون آب حیات-خوشگوار، تاهمه‌راحت روح وهمه‌آسایش عمر ازمی **نوشگوار** است وبت‌گلرخسار. سیدحسن اشرف

نوش‌گیاه- n.gîyâh ونوش‌گیا = تریاق‌کوهی‌که نوعی پازهر است، **نوش گیا** پخت و در آن درنشست رهگذر زهر بتدبیر بست. نظامی

نوش‌لب - n.lab = نوشین لب

نوش‌لبینان - nûšlabînân = نوش‌لبینا= نام نوائی از موسیقی قدیم: قمریان راه گل و **نوش لبینان** دانند صلصلان باغ‌سیاوشان‌باسروستاه. منوچهری (په: nošlabhênân)

نوشنجه- nûšanja= گوارا: نوشم قدح نبید **نوشنجه** هنگام صبوح‌ساقیا رنجه. منوچهری

نوشه - nowšah مخفف «نوشاه» = تازه‌جوان-تازه داماد: نوسال و نو مه آمد و نوروز و نوبهار **نوشه**گرفت ملك جهان نوعروس‌وار (آنن)

نوشه - nûša= گوارا: گویدکاین می مرا نگردد **نوشه** تا نخورم یاد شهر یا رعد ومال. منوچهری (نوش+ «ه» نسبت): گرامیش‌دارید و**نوشه**خورید چو پرورده شد زوروان پرورید. اسدی (رشی)- مخفف «انوشه» - جاوید-خوب وخوش- خوشبخت

نوشیدن - nûšîdan= آشامیدن - خوردن: «خرقه‌ابرارپوشند ولقمهٔ ادار **نوشند**». سعدی (گل)- مخفف «نیوشیدن»:

ای چشم نمی‌بینی ایـن لشکر سلطـانرا ای‌گوش **نمی‌نوشی** این نوبت سلطانرا. مولوی

نوشین- nûšîn ونوشینه= شیرین وگـوارا: خواب **نوشین** بـامدادرحیل باز دارد پیاده را زسبیل. سعدی (گل) (نوش+ ین)

نوشین‌باده- n.bâda= بادهٔ‌گوار -نام لحن بیست وچهارم ازسی‌ویك‌لحن باربد: چو **نوشین باده** را درجام بستی خمار بادهٔ نوشین شکستی. نظامی

نوشین‌لب - n.lab ونوش‌لب = دارای لب شیرین ودرخورد مکیدن

نوشینه - nûšina ونوشین= بادهٔ گوارا (نوش+ ینه)- نوائی از موسیقی قدیم (مع)

نوغان- nowɣân= موسم ووقت هرچیز- موسم عمل‌آوردن ابریشم وتخم کرم ابریشم (نظ - سن، nowgûn = صفت نو)

نوف - nûf، انعکاس صوت و صدا - ازتك‌اسب وبانگ‌نعرهٔ مرد کوه‌پر **نوف** شد هوا پرگرد. عنصری (فر) - شور وغوغا- فریاد سگ (مع)

نوفه - nûfa = همهمه وغوغا: با نعرهٔ اسبان چه کنم لحن مغنّی با **نوفهٔ** گـردان چه کنم مجلس وگلشن. ابراهیم بزاز (فر-نوف+ «ه»)

نوفیدن - nûfîdan = فعل از «نوف» = انعکاس صوت یافتن - شور و غوغا برپا شدن - فریادکردن- غریدن جانوران (مع)

نوقدم - nowɣadam = تازه وارد- تازه رسیده- مبتدی- آنکه تازه بسیر وسلوك واردشده؛ آن خلعه‌که‌فضل او نگارد هر **نوقدمی** قدش ندارد . خاقانی (مع-ف.عر)

نوك - nû(ō)k =سر هرچیز تیز مثل کارد و تیغ وخنجر و قلم و غیره ؛ اگر زر خواهی زمن یادرم فرازآورم من **بنوك** قلم. منقار مرغان- خارآهنی که بربینی موزه‌محکم‌کنند (ط، nok)

نوکار - nowkâr = تازه‌کار و مبتدی (نو+کار)- نوکر؛ «ملك‌الناصر الدین علی ملك را که از اعیان ملوك بود و از قبل بیکی شریك و **نوکار** امیر ارغون». جهانگشای جوینی (مع)

نوکر- nowkar ونوکار=چاکر وخدمتکارمرد-رفیق-مشاور(مغ،nowkar)

نوکفاره- nowkofâra =نوکواره

نوگنده-nowgonda ونوکنده= جوان و امرد نوخـاسته ؛ و آن دگر گندکان‌درآن‌حجره برسکیزان چوخر درآکنده‌همه‌بایکدگرهمی‌بازند بازی کودکان **نوگنده** . سوزنی

نوکواره-nowkovâra ونوکفاره ونوگواره=هرزه‌گوئی وپرگوئی (مع)

نوگرفت-nowgereft ونوگرفته =تازه‌گرفتارشده ، **نوگرفتان** عشق را زنهان دم‌کنی بس باشکارکشی.خاقانی

نول - nûl =منقار مرغان؛ هرچه جز عشق است شد مـاکول عشق در جهان یکدانه پیش **نول** عشق . مولوی -گردادگرد دهان- لوله‌صراحی ونایژهٔ مشربه (=لوله)

نومید - nowmîd = ناامید

نون - nûn = اکنون؛ مردمانرا راه دشوار است **نون** اندر آن دشت از فراوان استخوان . فـرخی (رشی) - (په، nûn)- تنهٔ درخت (مع)- یکی از حروف‌الفبا وکنایه‌ازخمیده‌قامت-کمانی ومنحنی-ابرو، ودرتازی = ماهی؛ دلم خسته وبستهٔ زلف او شد چو **نون** از سرست و چون یونس از **نون**. سوزنی

نوند - navand ونونده= اسب تیزرو؛ روز جستن تازیانی چون **نوند** روزدن چون شست‌ساله سودمند. رودکی (فر)-پیك وخبرآورنده؛ **نوندی**‌زهرسو بیاید دوان به‌آگاه‌کردن بربهلوان . فردوسی- اسپندکه درآتش‌ریزند؛ از پی چشم زخم خوش صنمی خویشتن را بسوز همچو **نوند**. سنائی

نونده - navanda = تیزفهم؛هیچ مبین سوی او بچشم‌حقارت زانکه‌یکی جلدگر بزاست و**نونده**. یوسف عروضی (فر)- اسم فاعل از نوندن = نالنده- لرزنده وجنبنده-نوند (قا)

نونو - nownow = تازه بتازه ؛ **نونو** از چشمهٔ خوناب چوگل تو برتو روی پرچین شده چون‌سفرهٔ زربگشایید. خاقانی

نونیاز-nowniyâz = تازه‌بعرصه رسیده-سالك‌مبتدی-تازه‌کار؛ابجدمشق‌مجاز از **نونیازان** خوش نماست پیر گشتی واگذار این بازی‌طفلانه‌را. صائب(بها)

نوه-nava = نواده ونبیره(ط؛نوه)

نوه- nova = یکی ازانواع چینی در عهد صفویه و آن مانند کاشی مشهد بوده (مع)

نوه - nû(ō)h = «نه» عدد، «از این **نوه** عضله یکی عضلهٔ درازمرجنبانیدن پوست پیشانی را». هدایةالمتعلمین

نوهم - nû(ō)ham = نهم، «... و هشتم رباطات... و **نوهم** اغشیه. هدایة المتعلمین

نوی - nevî، نبی و نپی **=** قرآن، تا در **نوی** ود-قصص آیدکه‌ابرهه در کفر لشکری سوی بیت الحرم کشید. عبدالواسع جبلی (ح-قا)

نوی- na(o)vî = تازگی، دیریست کاین‌بزرگی‌درخاندان‌اوست این‌مرتبه نیافت‌کنون خواجه از **نوی**. فرخی- دوم شخص مفرد مضارع از «نویدن»

نوی- navi = ممال «نوا» = دائره دوم از ادوار دوازده‌گانهٔ ملایم موسیقی -پرده‌ایست‌ازموسیقی‌مناسب باعشاق(مع)

نویان - nûyân، نوین، نوبین = فرمانده سپاه، امیر (مغ، نویان)

نویج - navîj(c) = عشقه و پیچك (محیط اعظم)- ص، تویج

نوید - no(a)vîd = مژده وخبر خوش، بمطربان صبوحی دهیم جامه پاك بدین **نوید** که بـاد سحرگهی آورد. حافظ- خوش، بدو باشد ایرانیانرا امید از او پهلوان با خرام و**نوید**. اسدی -وعدهٔ نیك، «و ب**نوید** عـاطفت مفتخر و مستظهر ساختند...» دعوت بمهمـانی (*ne+vaed)

نوید - navîd = اسم‌مصدر وسوم شخص مفرد ماضی مطلق ودوم‌شخص‌جمع «امر» از «نویدن»

نوی‌دادن- navîdâdan = تازگی بخشیدن- نوکردن، زشرع خود نبوت را **نوی داد** خرد را در پناهش پیروی داد. نظامی

نویدگر- novîdgar = بشارت‌گر- دعوت‌کننده بمهمانی (مع)

نویدن - navîdan و «ناویدن» = جنبیدن-لرزیدن، ابری‌کز اوگوهر بود با دست او برخود**نود** باشدخجل کزچه بود هردو جهانش‌یك عطا. جمال الدین اشهری (نظ)

نویدن - novîdan = غریدن جانوران- نالیدن وزاری‌کردن، اکنون زمفلسی چو **نوی** چندان بردردمانی و غم مغبونی. ناصرخسرو (هن . ب nav = غریدن جانوران)

نویس - nevîs = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم از «نوشتن» ، نامه‌نویس

نویسانیدن - nevîsânîdan و نویساندن متعدی از «نوشتن» = بنوشتن واداشتن

نویسا - nevîsâ = صفت از «نوشتن» ، نویسنده

نویسائی- nevîsâyî = نویسندگی، اگر بودی‌کمال اندر **نویسایی** وخوانایی چرا آن قبلهٔ‌کل نانویسا بود وناخوانا؟ سنائی

نویشتن - nevîštan ونویستن = نوشتن ، «و دو برادرش را عمادالدوله

ورکن الدله **بنویشتند**» . مجمل التواریخ

نوین - novîn = منسوب به «نو» - «نویین ونویان»

نویه - nûya = شاخ تازه رسته (قا)

نوییدن - nûyîdan = زاری کردن؛

کسیکه کان عسل شد چرا ترش باشد
کسیکه مرده ندارد بگو چرا **نوید** .

مولوی (قس، نویدن = نالیدن)

نوئین - no'yin = نویان ونوین = امیر- فرمانده سپاه ؛ سخن شیرین بود

پیر کهن را ندانم بشنود **نوئین** اعظم.

سعدی (مغ)

نه - neh = اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از «نهادن» ، **مرهم نه**

نه - na = علامت نفی- حرف ربط وعطف دال بر نفی؛ «... **نه** بدان معنی که خود نفس تمامی است...» . بابا فضل- حرف ربط دوگانه برای عطف در جملهٔ منفی ، **نه** با اینت مهر و **نه** با آنت کین

تو دانندهای ای جهان آفرین . فردوسی

نه - noh = عددمعروف- کنایه از نه فلك- نه سوراخ بدن آدمی (مع)

نهاب - nehâb = ممال «نهیب»؛

زین نکویان یکی زروی عتاب پشت غم
را خمی دهد ز **نهاب**. سنائی- وبتازی = غارت کردن - غارت

نهاد - nehâd = اسم مصدر وامر از «نهادن» = استقرار؛ «**نهادشهر** برلب دریا بود». هدایة المتعلمین- ادا و پرداخت؛ «وزنهار ای پسر که در **نهاد** زکات و حج دل شك نداری». قابوسنامه- سرشت- آفرینش ؛ محنت همه در **نهاد** آب وگل ماست. کشف الاسرار- وضع و هیئت، «از **نهادی** به **نهادی** بود نه ازجائی بجائی». دانشنامهٔ علائی- بنیاد واساس؛ رسم وروش وعادت؛ «کار وسازپادشاهی و **نهاد** ورفتار ایشان». مقدمه شاهنامه- باطن و درون ، «فریاد و خروش از **نهادش** برآمد» . گلستان - سنت ، «**نهادهای** روزگار». کشف الاسرار- قرارداد ومواضعه ؛ «اگر ویرا امروز براین **نهاد** یاد کنیم...» . تاریخ بیهقی (مع)

نهادگی - nehâdagî = عمل نهادن- لباسی که درروزهای عیدومهمانی وملاقات بزرگان پوشند (مع)

نهادن - nehâdan = گذاشتن - قرار دادن- عهد بستن - مقرر کردن - تعین کردن- مواضعه- برافراشتن- فرض کردن - توهم کردن - پذیرفتن؛ تا عذر

زلیخا **بنهد** منکر عشاق یوسف صفت
ازچهره براندازنقابی. سعدی- گستردن؛

صد سفره دشمن **بنهد** طالب مقصود باشد
یکی دوست بیاید بضیافت. سعدی- ترك کردن وبجا نهادن ؛ چه گنجها **بنهادند**

ودیگری برداشت چه رنجها بکشیدند و
دیگری آسود . سعدی- بیکسو نهادن ؛

خامش که بس مستعجلم رفتم سوی پای علم
کاغذ **بنه** بشکن قلم ساقی درآمدالصلا.

مولوی- تقدیر کردن؛ خون خوری گرطلب روزی **ننهاده** کنی. حافظ - انگاشتن ؛ «سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر **نهاده اند** ». گلستان

نهار - nahâr = روز - جوجهٔ سنکخواره یا جغدنر. منتهی الارب (عر)

- درفارسی مخفف «ناهار» = ناشتا-خوراك کمی که بعد ازگرسنگی درصبح خورده شود؛ لشکری بینم سرگشته وآسیمه شده چشمها پرنم ودرحسرت وغم کرده **نهار**. فرخی-گرسنه بودن - غذائی که درظهر خورند - مجازاً کاهش تن ؛ ملك برفت و علامت بدان سپاه نمود بدان زمـان که بسیچ **نهار** کرد **نهار**. فرخی (فر)

نهارکردن- n.kardan = گرسنگی کشیدن؛ «... هیچ نخورد وروزها برآمد و **نهارکرد**». چهارمقاله- ناشتاشکستن: گر همچو صبح صاف‌بوداشتهای تو با قرص آفتاب توانی **نهارکرد**. مخلص‌کاشی - لاغر شدن، نزارگشتن (رك: ذیل نهار)

نهارگاه- n.gâh = جائی که درآن نهار صرف کنند

نهارگرفتن- n.gereftan = لاغر شدن؛ شرع زتوفربه‌است ودین‌زتوبرپای ای زتو شخص ستم **نهـار گرفته** . مجیر بیلقانی

نهاره- nahâra = نهاری = ناهار

نهاری- nahârî وناهاری = چیزی که مردگرسنه بخورد - طعام اندکی که بدان ناشتا کنند ؛ من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب وز دو لب اوکردم امروز **نهاری**. فرخی

نهاری‌پز - n.paz = آنکه طعام برای نهار پزد؛ شیرین شکر فروش‌مارا بنگر لیلی **نهاری پز** ما را دریاب . محمد سعید اشرف (آنن)

نهاریدن - nahârîdan = چیزی اندك خوردن برای ناشتاشکستن- کاستن ونقصان‌یافتن- گداختن‌تن‌ولاغرشدن(مع)

نهاز - nohâz = نخراز = بز پیشروگله؛ من زخداوند تو نیندیشم‌ایچ علم ترا پیش نگیرم بهار زانکه **نهاز** است وتوئی‌گوسفند آن **نهازت** بکشد زینهار. خسروی (فر)

نهاز - nehâz = اسم مصدر از «نهازیدن» = ترس وبیم

نهازیدن- nehâzîdan = ترسیدن؛ زلف‌گوئی ز لب **نهازیده** است بکله سوی چشم رفتستی. طیان مرغزی (فر)- ص؛ نهاریدن

نهال- ne(a)hâl = درخت‌نوکاشته (= نهاله) - بستر، تشك؛ بروز جوانی بدین مایه‌سال چرا خاکرا برگزیدی **نهال**. فردوسی (= نهالین)

نهال- nehâl = مخفف «نهاله» = کمین‌گاه

نهالگاه- n.gâh ونهال‌گه = کمین گاه = شکارگاه ؛ **نهالگاه** بخوشی چو لاله‌زاری کرد ز خون سینه رنگك و زخون چشم‌پلنگك. فرخی (نهال+گاه)

نهال‌نشاندن - n.nešândan = نهال‌کاشتن

نهاله - ne(a)hâla = درخت تازه‌کاشته شده (= نهال) ؛ برنوشته هیچ بنویسدکسی یا **نهاله**‌کاردا ندر مغرسی. مثنوی

نهاله - nehâla = کمین‌گاه صیاد که از شاخهٔ درخت دریکطرف دام‌تعبیه کنند وبرسر آن‌پارچه‌های‌کهنه بندند تا

صید رم کند و بطرف دام رود، تا زهوای توام ببندبه و ناله عشق تو برجان من نهاد **نهاله**. شهرهٔ آفاق (فر)

نهاله‌گاه - n.gâh و نهاله‌گه = نهالگاه و نهالگه = محل کمین‌گاه صیاد درشکار، بکوه برشدو اندر **نهاله‌گه** بنشست به‌پیش بیلك وزه کرده نیم جرخ کمان. فرخی- مجازاً بمعنی شکارگاه، ازکه‌ری در **نهاله‌گاه**تو آیند روز شکار تو صد هزار شکاری. فرخی

نهالی - nehâlî و نهالین = بستر وتشك، «وبرپاره‌ای کاغذ بنوشت چیزی و درزیر **نهالی**خلیفه بنهاد». چهارمقاله

نهالین - nehâlînو نهالی = بستر وتوشك: پوستین کهنه‌ای بدش بردوش شب **نهالین** روز بالاپوش. شیخ‌بها

نهان - nehân = پنهان و مخفی، بسر مناره اشتر رود فغان برآرد که منم **نهان** بدینجامکنید آشکارم مولوی - درپنهانی، راز می‌گفتند پیدا و **نهان** جملگی مرد و زن وپیر وجوان. مثنوی

نهان‌بین - n.bîn = آنکه باطن امور را می‌بیند، فرسته‌کسی دار دانش پذیر **نهان بین** و پاسخ‌ده و یادگیر. اسدی (گر)

نهان‌پیکر - n.peykar = پیکری که از دیده‌نهانست، **نهان‌پیکر** آن‌ها تف سبزپوش که خواند سراینده او را سروش. نظامی-کنایه از جن وپری

نهان‌خانه - n.xâna = گنجه و اشکاف‌ومخزن که دردیوار برای‌نگهداری غلات تعبیه‌کنند، و«روزی طلب کنی در **نهانخانه‌هاء** زمین». تفسیر ابوالفتوح - اطاق‌مخصوص ومخلا بطبع: در **نهانخانهٔ** عشرت صنمـی خوش دارم که زخال سیهش نعل برآتش‌دارم. حافظ-خانه‌ای که در زیر زمین سازند و درگرما بدان پناه برند- انبار ذخیره‌خوراکیها وغیره (= نهان‌دره)- جائی‌که درآن‌خاشاك و زباله ریزند- مقبره وگور (مع)

نهانخانهٔ غیب - n.x.ye γeyb = عالم غیب-عالم باطن (مع-ف.ف.عر)

نهانخانهٔ فکر - n.x.ye.fekr = مخزن اندیشه (مع-ف.ف.عر)

نهان‌داشته - n.dâšta = مخفی کرده-کنایه از زن ومخدرهٔمستوره: ای **نهان داشتگان**موی زسر بگشائید وز سر موی سرآغوش بزر بگشایید.خاقانی

نهاندره - n.dara ونهانخانه = انبار ذخیره خوراکی و غیره ؛ یك روز چار بار برد اسبم ازگله روز دگر اروس و قماش از **نهـاندره** . پور بهای جامی (جها)

نهان‌گاه - n.gâh و نهانگه = مخفی‌گاه

نهانی - nehânî = منسوب به «نهان»- پنهانی- سری، «قسمی**نهانیهای** عقلی و قسمی **نهانیهای** شریعتی».کشف المحجوب- درنهان وبطور پنهانی، «... بیك هفته باصفهان آمد **نهـانـی**» . سلجوقنامهٔ ظهیری

نهانیگشا(ی)- nehânîgošâ(y) = ستاره‌شناس، سوم‌فیلسوفی**نهانی‌گشای** که باشد بسوی فلك رهنمای. نظامی

نهاوند- ne(a)hâvand و نهاوندك = شعبه و گوشه‌ای ازموسیقی قدیم؛چنان کز سینه غم را بیخ برکند فروگفت این غزل را در **نهاوند** امیرخسرو(نظ)

نهاوندی-ne(a)hâvandî منسوب به«نهاوند»= پرده‌ای از موسیقی وآن غیرنهاوندداست ؛ نماز شام رسید ای بت سمرقندی بساز چنگ و بزن پردهٔ **نهاوندی**. نزاری (جها)

نه‌بام - nohbâm کنایه ازنه فلك وباسامی: **نه‌پایه، نه‌پدر، نه‌پرده، نه‌حجره نه‌حصارمینا، نه‌خراس، نه‌رواق، نه‌سپهر، نه‌شهر بالا، نه‌صحیفهٔ‌گردون، نه‌طارم، نه‌طبق، نه‌قصر، نه‌کاخ و نه‌مقرنس** نیز خوانده شده (قا)

نهب‌کردن - nahb kardan = غارت‌کردن: «...خیلخانه‌او **نهب** وغارت **کردند**». سلجوقنامهٔ ظهیری (عر.ف)

نه‌پایه- noh pâya = کنایه ازنه آسمان- منبر خطیبان (مع)

نه‌پدر - n.pedar = کنایه از نه آسمان - هفت سیاره با دو عقدهٔ رأس و ذنب (مع)

نه‌پرده - n.parda = نه‌آسمان

نه‌پردهٔنیلی - n.p.ye.nîlî = نه آسمان ؛ چو در نه **پردهٔ نیلی** سفرکرد ورای پردهٔ غیبی‌گذرکرد. عطار

نه‌جسم - najesm = آنچه جسم نیست: «جسم و **نه‌جسم** نه چندین‌اند» . بابا افضل (ف.عر)

نه‌چیز- n.cîz = ناچیز- غیرشئی: «گوئیم‌که آفریدگار نه چیز است و نه **نچیز**». کشف‌المحجوب (مع)

نه‌حجره- nohhojra = نه‌آسمان -کنایه از نه‌زن پیغمبر ص (مع-ف. عر)

نه‌حصار - n.hesâr = نه‌آسمان (ف.عر)

نه‌حصارمینا - n.h.e.mînâ = نه آسمان (ف.عر.ف)

نه‌حواس- n.havâs = پنج‌حواس ظاهر وچهار حواس‌باطن (باستثنای‌حس مشترك) ؛ ز **نه‌حواس** برون شو بکوی هشت صفات که هست حاصل این‌هشت هشت باغ بقا. خاقانی (ف.عر)

نه‌خراس - n.xarâs = نه‌آسمان

نه‌خوش - naxoš = گیاه هزار چشان‌که آنرا سیاه دارو نیز خوانند و بعربی **کرمةالبیضا** نامیده میشود

نه‌دایره- nohdâyera = نه‌فلك: **نه‌دایره** يك‌لحظه‌کناره‌کند ازسیر گر بروزد از مرکب عزم تو غباری. سنائی (ف.عر)

نه‌رواق - n.ravâɣ = نه‌آسمان

نه‌رواق‌فلك - n.r.e.falak = نه طبقهٔ آسمان

نه‌روزن- n.rowzan = نه‌آسمان

نهره - nehra ونیره = ظرفیکه در آن از دوغ‌کره میگیرند ؛ شده است شوملهٔ‌پنگان و ممحضه **نهره** چنانکه هیطله پاتیله مرجل است لوید . نصاب سلك‌الجواهر (نظ) - (آ، nehra)

نه‌سپهر- nohsepehr = نه‌آسمان: در روزرزم یازده رخ‌باد ده دله تا **نه سپهر** و هشت جنان هفت خوان اوست .

خاقانی

نهستن - nehestan = نهادن(قا)

نهشل - nahšal = زردك وبتازی = گرگ-چرغ- پیرفرتوت ولرزان

نه‌شهر بالا - nohšahrebâlâ = نه‌شهر علوی= نه‌فلك، کنم قصد **نه‌شهر علوی** که همت ازاین‌هفت‌سفلی نمود امتناعی. خاقانی

نه‌صحیفه - n.sahîfa = نه‌فلك

نه‌صحیفهٔ گردون-n.s.ye.gardûn = نه‌فلك (ف.عر.ف)

نهضت - nahzat = برخاستن- حرکت‌کردن-قیام برای‌رسیدن بمنظورهای اجتماعی وسیاسی- حرکت وجنبش(عر)

نهضت‌افتادن-n.oftâdan = اتفاق حرکت‌افتادن: «وسلطان‌را درآن‌هنگام از اصفهان بجانب بغداد **نهضت‌افتاد**». سلجوقنامهٔ ظهیری (مع-عر.ف)

نهضت‌کردن- n.kardan = نهضت نمودن (عر.ف)

نهضت‌نمودن- n.nomûdan = حرکت‌کردن، «ایلك‌خان بجانب بخارا **نهضت نمود**». سلجوقنامهٔ ظهیری(عر.ف)

نه‌طارم - noh târam = نه‌فلك

نه‌طاق - n.tâγ = نه‌فلك

نه‌طبق‌سپهر-n.tabaγe sepehr = نه طبقهٔ آسمان، **نه‌طبق‌سپهر** وآن‌قرصهٔ ماه وخورکه هست برلب‌خوان‌قسمتت سهل ترین نواله‌باد. حافظ

نه‌طبیعی - natabî'î = غیرطبیعی، «... هم بکیفیت وهم‌بکمیت برون‌آمدن وی **نه طبیعی** بود» . هدایةالمتعلمین (مع-ف.عر)

نه‌طشت - nohtašt = نه‌فلك، گر بیك باره شد این **نه‌طشت‌**گم قطره‌ای درهشت دریا گشت‌گم. عطار

نهفت - nehoft = اسم مصدر و ماضی مطلق و صفت مفعولی مرخم از «نهفتن»= پنهان (= نهفته)- نهان، آن شنیدی‌که شاهدی‌به‌**نهفت** بادل ازدست داده‌ای‌میگفت.سعدی (ح-قا)-خلوتخانه وحرمسرای‌ملوك‌وبزرگان، کنون‌دختران توجفت وبند بآرام اندر**نهفت** وبند. فردوسی (رشی)- مخفیگاه و مخزن(= نهانخانه)- ضمیروسرّ، دیدرنجو کشف‌شد بروی **نهفت** لیك پنهان‌کرد و با سلطان نگفت. مثنوی- یکی از۲۴شعبه موسیقی قدیم‌که با هجازی،عراق‌وبزرگ مناسب است- وامروزه یکی‌ازگوشه‌های نواست (مع)

نهفت ماندن - n.māndan = پوشیده و پنهان ماندن ، چون مرا فرزند نباشد که جایگاه پدرنگاه دارد بیگانه نه‌جای‌من‌گیرد، نام‌من **نهفت‌ماند**. سمك عیار

نهفتن - ne(o)hoftan = پنهان کردن ،گفت پیغمبر هرآنکو **سر نهفت** زودگردد با مراد خویش جفت. مولوی - پنهان شدن (په، ni heftan)

نهفته-nehofta ونهفت=پوشیده و پنهان - در پنهانی، «ترکان خاتون‌کی بوغا را **نهفته** به اصفهان فرستاد» . سلجوقنامه ظهیری

نهفته‌رو(ی)- n.rû(y) = مستوره

- مخدره «ونوعی از وی شاهدان نهفته روبند». لباب الالباب

نهفتیدن- nehoftîdan = نهفتن و پنهان کردن، شد آگه که در عرضگاه جهان **نهفتیدهٔ** کس نماند نهان. نظامی

نه‌قصر - noh γasr = نه فلك (ف . عر)

نه‌کاخ - n.kāx = نه‌فلك

نه‌کاسه - n.kâsa = درین **نه‌کاسهٔ** جان‌سوز دلگیر گرت روزی عروسی کرد تقدیر. عطار

نه‌کشیدن- n.kašîdan = کنایه‌از باطل کردن (مع)

نه‌گو(ی) - n.gû(y) = نه‌فلك

نهمار- nahmâr = بزرگ، گنبدی **نهمار** بر برده بلند نش‌ستون از زیر و نه برسرش‌بند. رودکی(فر)- بینهایت و بسیار، چو ابلیس دانست‌کو دل بداد برافسانه‌اش‌گشت **نهمار** شاد . فردوسی (نظ)- یکباره ، **نهمار** جهان چون اثر خاطر من‌گشت تا زیور انعام تو بر بست بساتین . مختاری غزنوی (رشی)- بدشواری ومشکل، شادیت باد همیشه‌که زغم خصم‌امروز شد چنان‌زار که‌**نهمار** بفردا برسد. عمیدلوبکی (نظ)- واقعاً، کاملا، خوب حالی است از او ملك‌زمین را الحق گرم کاریست براو سعد فلك را **نهمار** . عثمان مختاری- همیشه :گر توبهرمعما چندین تپید خواهی **نهمار** بی‌قراری. منوچهری (نه+همار)

نه‌مقرنس - nohmoγarnas = نه فلك : طیرانت چو دور فکـرت من برا زاین **نه‌مقرنس** دوار. خاقانی(ف.عر)

نهن - nehan مخفف «نهـان» . المعجم (مع)

نهنبان - nehanbân = نهنبن = سرپوش‌ظرف، دیك و نوع آن، لطیف ارشدزسوزش‌قطرهٔ آنت بدیگ‌گل کنی بازش‌کثیف ار بنهی ازطینت **نهنبانش**. خسرو دهلوی (رشی)- بگشای رازعشق و نهفته مدار عشق از می چه فایده‌که بزیر **نهنبن** است. کسائی (فر)-(نهن= نهان+بان)

نهنبیدن - nehanbîdan = سرپوش‌گذاشتن- پوشیدن و پنهان کردن. بهرچشمه سختی ومردی بروی بمرده بچادر **نهنبیده** روی. اسدی (گر) (نظ -قس، په، nehanb = پوشیده)

نهنج - nehanj = جوال (قا)

نهندره - nehandara = مخفف «نهاندره»

نهنگ - nahang = جـانوری بزرگ به شکل سوسمار که در رودهای بزرگ ودریاها بسر میبرد = تمساح، برکشتی عمر تکیـه‌کم‌کن کاین نیل نشیمن **نهنگ** است . رودکی-کنایه از شمشیر درترکیباتی ازقبیل، **نهنگ‌نیام نهنگ‌زیرخفتان، نهنگ‌سبز ، نهنگ سیاه** وامثال آن (په، م ، nahng)

نهنگ‌اوبار - n.owbâr مخفف «نهنگ اوبارنده» = بلع‌کنندهٔ نهنگ- و چون صفت بهرام واقع شود کنایه از شمشیر برنده‌است، آن‌روض‌دوزخ باربین جور زبانی‌ساربین **بحر نهنگ‌اوباربین**

آهنگ اعدا داشته. خاقانی
نهنگ زیرخفتان- zîrexoftân
n.e.= نهنگ نیام (قا)
نهنگ‌سبز- n.e.sabz= نهنگ‌نیام
نهنگ‌سیاه- n.e.seyâh= نهنگ زیرخفتان (قا)
نهنگ‌فلك - n.e.falak کنایه از برج حوت (قا)
نهنگ‌نیام- n.e.niyâm= کنایه ازشمشیر (قا)
نهنگ نیلگون - n.e.nîlgûn= نهنگ سبز (آنن)
نه‌نه- nana= قیدنفی‌مکرر، **نه‌نه** چشمم پس از این‌خواب مبیناد بخواب ور ببیند رگ جانش بسحر بگشایید. خاقانی
نه‌وده- noh o dah کنایه‌ازوسائل آرایش‌زنان ازقبیل؛ سرآویز، گوشواره، حلقهٔ بینی، گلوبند، بازو بند، دست برنجن، انگشتر وخلخال‌وغیره-هرهفت(قا)
نهور - nohûr = نگاه بچشم- منظره «درترکیب بدنهور»، از آن با بزرگان نیارم نشستن که ایشان چو هورند ومن **بدنهورم**. سنائی- چشم؛ توان سری‌که شمارند خاك پای ترا سران محتشمان توتیای‌نور **نهور**. سوزنی(انج)
نه‌همان - nahamân = نه‌تنها؛ **نه‌همان** صف زده مژگان سیه بایدداشت جانب دلشدگان همنگهی‌بایدکرد. نشاط
نهیب- nehîb ونهیو= ترس‌وبیم؛ شاهی بخواست خورد همی خون‌مرگ‌را مرگ از **نهیب**خویش‌مرآن‌شاه‌رابخورد. عماره مروزی- هیبت و عظمت - آواز مهیب ونعره - یکی ازنغمات‌فرعی‌راست پنجگانه (په؛ nihip= ترس)
نهیب‌دادن - n.dâdan = فریاد زدن برسر کسی
نهیب‌زدن- n.zadan= نهیب‌دادن
نهیدن - nehîdan مبدل«نهادن»، «وپای پیش از کار **نهید**». راحةالصدور
نهیو - nehîw= نهیب
نی - ny= حرف نفی ؛ جوان را چه باید به‌گیتی ادب که **نی**مرگ را هست پیری سبب. فردوسی
نی - ney= «نای» غیر از معانی معمول= نی‌شکر-کلك و قلم- حلقوم - نی‌بوریا
نیا - niyâ= جد پدری یامادری؛ نبیره‌که جنگ آورد با **نیا** هم از ابلهی باشد و کانیا. فردوسی (فر- په ؛ nyâk)
نیابت‌دار - niyâbatdâr = قائم‌مقام و جانشین- وکیل (مع-عر.ف)
نیابت‌داشتن - n.dâštan= نایب بودن- جانشین شدن ؛ شوشه بدو قسم آفرید تا اگر یکی قسم را آفت رسد آن نیمهٔ دیگر **نیابت** وی بدارد». هدایةالمتعلمین (عر. ف)
نیابت‌گر - n.gar = جانشین- وکیل (عر.ف)
نیابه - niyâba= نیابت- نوبت- بار- پاس ، آن به‌که **نیابه** را نگه دارد کردارتن‌خویشتن‌کسی‌فربه. ابوشکور(عر)
نیاز- niyâz= احتیاج؛ گروبویهای

خوش آورد باز که دارندمردم ببویش
نیاز. فردوسی-مجازاً اصرار درمحبت مقابل «ناز» - تحفه درویش - نذریکه بشکل خوردنی یا پوشیدنی یا پول داده شده - آرزو یا خواهش- دوست و معشوق، ایا
نیاز بمن ساز و بر مرا مگداز که
نازکردن معشوق ازنیاز بود. لبیبی(فر)
- (رك: نیازی)- هدیه و پیشکش، بآن
درکه برقدسیان کرده ناز فلك برده
قندیل مه را **نیاز**. ملاطغرا (آنن)

نیازش - niyâzeš = اظهار نیاز کردن ، سروشان را بنام نیك بستود
نیازشهای بی‌اندازه بنمود . فخرالدین گرگانی

نیازك-nayâzak=جمع«نیزك» : «این جمادات پدید آمد چون کوهها و کانها و ابر وبرف... و **نیازك** وعصی و هاله». چهارمقاله

نیازکردن - niyâz kardan = اظهار عجز و تذلل‌کردن - تحفه دادن بدرویش- ادا کردن نذر

نیازمند - n.mand=حاجتمند،
هرکه برخود در سئوال‌گشاد تا بمیرد
نیازمند بود. سعدی (گل)

نیازومند- niyâzowmand و نیازمند = حاجتمند، من **نیازومند** رویت
گشتم وهردم‌چو من عاشقی یاری برو
آیدش صدگونه نیاز. منوچهری

نیازی - niyâzî ونیاز=معشوق ومحبوب، دلم خستهٔ‌ست زان ای**نیازی**
که روزی نیاسائی از نازبازی. مختاری غزنوی (نظ)-حاجتمند- عزیزوگرامی،
زهی مملکت‌را چو دولت‌گرامی زهی
پادشاراچودیده**نیازی**. عثمان‌مختاری(مع)

نیاك - niyâk= نیا، ایا شاهی‌که
ملك تو قدیم است **نیاکت** برده باك
از اژدهاکا. دقیقی (فر)

نیاکان - nivâkân ونیاگان = جمع «نیاك»= نیا= اجداد ، توآنی‌که
پیش **نیاکان** من بزرگان و فرخنده
پاکان من. فردوسی- (په، niyâkân)

نیام - niyâm = غلاف شمشیر و خنجر ونوع آن، همان نیز خنجرکشید
ازنیام نه‌بگشاد راز ونه برگفت نام.
فردوسی- غلاف هرچیز- چوب‌بن خیش
که هنگام شخم دست برآن گذارند .
السامی فی‌الاسامی - مبدل «میان» (قا)

نیایش - neyâyeš = آفرین و تحسین- دعا و ستایش ، همیدون بزاری
نیایش گرفت جهان‌آفرین را ستایش
گرفت. فردوسی (فر - په، nyâyešn)

نیایش‌کردن-n.kardan=عبادت کردن- ستایش‌کردن

نیایش‌کن-n.kon=عبادت‌کننده،
زپاکی‌ورا خانهٔ‌خویش خواند **نیایش**
کنانرا بدان پیش‌خواند. فردوسی

نیایش‌گرفتن - n.gereftan = عبادت کردن ، همیدون بزاری **نیایش**
گرفت جهان آفرین‌را ستایش‌گرفت.
فردوسی

نی‌استخوان- neyeostoxân= قلم استخوانی (آنن)

نی‌انبان-neyanbân=نای‌انبان،
گاه شیخم گاه ملاگاه صوفی گاه مست

گاه صرنائی نوازم‌گه **نی انبان** میزنم .
ملافوقی (آنن)

نی‌برسربهار - bar sare bahâr
n. = آهنگی ازموسیقی‌قدیم؛ بلبل‌بزخمه
گیرد **نی‌برسربهار** چون خواجهٔ‌خطیر
برد دست را بهمی. منوچهری

نی‌برسرشیشم - n.b.s.e.šîšam
= آهنگی از موسیقی قدیم : یکی نی
برسرکسری‌دوم **نی‌برسرشیشم** سدیگر
پردهٔ سرکش چهارم‌پردهٔ‌لیلی.منوچهری

نی‌برسرکسری - n.b.s.e.kasrâ
= آهنگی از موسیقی قدیم (رك : ذیل
نی‌برسرشیشم)

نی‌بست - n.bast = محوطه‌ای‌که
با نی‌محصورکنند،هرطرف‌صف‌زده‌خوبان
کمربسته‌چو نی گوئی ازهرطرفی‌گرد
شکر **نی‌بست** است .کمال خجندی (نظ)

نیچه - neyca = نی‌کوچك؛ نی‌که
از شور نوایش عـالمی بی دست و پاست
نیچهٔ عیاری بیهوش‌داروی نواست. سعید
اشرف (نظ)-آلتی‌برای‌تقطیر(= نایژه)

نی‌داود - n.dâvûd = گوشه‌ای
از دستگاه همایون (مع)

نی‌دربنان‌کردن - banân kardan
ney dar = نی‌درناخن‌کردن؛ برنامه‌ام
مخندکه‌آشفته‌خاطران موکز قلم‌کشند
نی‌اندربنان‌کنند

نی در نـــاخن‌کردن - kardan
n.d. nâxon = نی درناخن‌شکستن =
نوعی تعذیب‌سخت و آنچنانست‌که نی‌را
بسیار باریك وسرتیز تراشیده در ناخن
بشکنند. پیش آن لبهاکه **نی در ناخن**
شکر شکست بهـر جوئی شیر نتوان
گریه طفلانه‌کرد. صائب (آنن)

نیران - nirân مخفف «انیران»
= غیرایران، ترا پاك یزدان براو بر
گماشت بد او زایران **نیران** بکاشت.
فردوسی- وبتازی جمع «نار» = آتشها،
دوزخ آشامان دریا دم زشیههٔ رخش او
بی‌خبرگردند ونشناسند **نیران** ازجنان.
عثمان مختاری

نیرنج - nîranj معرب «نیرنگ»
= جادو؛ سحر وافسون

نیرنجات - nîranjât = جمع
«نیرنج» = سحرها - افسونها، طلسم بند
نیرنجات بشکن در دهلیز موجودات
بشکن. عطار

نیرنگ - nîrang = هریك از
مراسم دینی زردشتی-دعای‌مختصربزبان
اوستائی یا پهلوی (مع)- حیله و مکر،
چه‌گمان برد که این جنگ بسر برده
شود بفسون و بحیل‌کردن و زرق و
نیرنگ. فرخی - مجازاً سحر و جادو ،
زهیجگونه بدوجادوان‌جیلت ساز بکار
برد ندانند حیلت و **نیرنگ** . فرخی -
شعبده و حقه‌بازی، **نیرنگ** بین‌که ساقی
ازیك قرابه‌ریزد خون درپیالهٔ ما می
در اياغ مردم.عالم‌آرای‌عباسی-رنگی‌که
نقاشان بکار برند : همه عالم زفتوح تو
نگاری‌گشته است همچو آکنده بصد
رنگ نو آئین **نیرنگ** . فرخی (نظ) -
طرح‌اولیه نقاشان؛ آنکه بی‌خامه‌زد ترا
نیرنگ هـم تواندگزاردن بیرنگ .
سنائی- طرح هرچیز (مع)

نیرنگ‌باز - n.bâz = ساحر-حقه باز- مکار و حیله‌گر

نیرنگ‌زدن - n.zadan = سحر کردن- حقه زدن- طرح ریختن

نیرنگ‌ساز - n.sâz = نیرنگ‌باز

نیرنگ‌نامه - n.nâma = افسون نامه، خوانده **نیرنگنامه** های جهان جادویها و چیزهای نهان. نظامی (مع)

نیرو(ی)- nîrû(y) = قوّت وزور، مرا پادشاهی آباد هست همان‌گنج و مردی و **نیروی** دست. فردوسی- مطلق قوه= انرژی (په، nêrôk)

نیروکردن - n.kardan = قوت بکاربردن، زورکردن، آب هرچه بیشتر **نیروکند** بندورغ سست بوده بفکند. رودکی -کمک‌کردن ، شما یار باشید و **نیروکنید** بگرگان‌سپاه ورا بشکنید. فردوسی

نیروگرفتن- n.gereftan = قوت یافتن - زیاد شدن ، دوگوش دوپای من آهوگرفت تهی‌دستی‌وسال **نیروگرفت**. فردوسی-ترقی‌کردن، بالاگرفتن: «چون کار ملاحده‌خذلهم الله **نیرو گرفت**». سلجوقنامهٔ ظهیری (مع)

نیرومند - n.mand = زورمند

نیرومند کردن - n.m.kardan = نیرو بخشیدن - تائیدکردن (مع)

نیرومند گردیدن (گشتن) - n.m.gardîdan (gaštan) = قوت یافتن- ظفر یافتن- مسلط شدن :گرچه بگشاد از آن طلسمی چند بردگرها **نگشت‌نیرومند**. نظامی

نیرویی - nêrûyi = نیرومندی: «بخردی ودانش‌و**نیرویی**».دانشنامهٔ‌الهی

نیریز - neyrîz = نام شعبه‌ای ازموسیقی وگوشه‌ای از مقام اصفهان و آوازی از دستگاه راست وپنج‌گاه(نظ)

نیز - nîz = همچنین، باز، هم : «و میخواهدکه شما **نیز** ،که مومنان اید راه راست‌گم‌کنید» .کشف الاسرار- در جمله‌های شامل‌نفی ونهی واستفهام‌بمعنی دیگر، بیش و «بعدازاین» آید، دوالتش برکسیکه چشم‌افکند **نیز** در ابرویش نه‌بینی چین. سنائی (په: nîc)

نیزك - neyzak = نیزهٔ‌کوتاه - شهابی‌که بشکل نیزهٔ کوتاه در آسمان دیده شود (رك، نیازك)

نیزه - neyza = سنان‌کوچك : بسربر زگردیبه ابربست **به نیزه** دل سنگ خارا شکست. فردوسی- چوب‌یانی که برای رایت وعلم بکار برند، چو آن پوست بر**نیزه** بردیدکی بنیکی یکی اختر افکند- پی - واحد مسافت بطول یك نیزهٔ متوسط، ببالای یك **نیزه** برف آیدت برخ روزگار شگرف آیدت . فردوسی (مع- په، nêzak)

نیزهٔ‌آتشین- n.ye.âtašîn ونیزهٔ آتش =کنایه از شماع خورشید (آنن)

نیزهٔ‌آختن - n.âxtan = نیزه زدن، «ملکشاه در سواری وگوی‌باختن

و **نیزه‌آختن** بغایت چست وچالاك بود». سلجوقنامهٔ ظهیری

نیزه‌باختن- n.bâxtan = با نیزه جنگیدن

نیزه‌باز- n.bîz = کسیکه با نیزه جنگ کند، بدرگاه سپهسالار مشرق سوار **نیزه‌باز** خنجر اوژن. منوچهری

نیزه‌بکف- n.bekaf = کسیکه نیزه بکف دارد-کنایه از خورشید (ف.عر)

نیزه‌پیچ‌دادن- n.pîc dâdan = نیزه را بحرکت درآوردن وبا آن‌بازی کردن ، درآورد برجنگ زنگی بسیج به‌زنگی کشی **نیزه‌را دادپیچ**. نظامی(مع)

نیزهٔ‌خطی- n.ye.xattî = نیزه‌ای که در خط « بحرین » ساخته میشد و کنایه از نیزهٔ راست است ، اگر شبنم ربایید آفتاب از **نیزهٔ‌خطی** تو با آن قد رعنا حلقه‌های چشم بربائی. صائب

نیزه‌دار - n.dâr = سپاهی‌دارای نیزه-کنایه از نوردهنده، **نیزه‌داری**غیر مهر آن نیزلرزان برسپهر تیغ‌داری جز جبل‌افتاده اوهم برزمین.وحشی(مع)

نیزهٔ‌قلم- n.ye.γalam = نی‌قلم-کلك

نیزه‌قورچی‌سی- n.γûrcîsî = نیزه‌دار درعهد صفویه (مع)

نیزه‌کشیدن- n.kašîdan = نیزه راحوالهٔ‌دشمن کردن-کنایه‌از نورپاشیدن، **نیزه‌کشید**آفتاب‌حلقه‌مه دررر بود نیزهٔ این زرّ سرخ حلقهٔ آن‌سیم ناب. خاقانی

نیزه‌گذار - n.gozâr = کسیکه درجنگ با نیزه استاد است و آنرا از بدن خصم و موانع عبور میدهد، «باده هزار سوار جوشن پوش **نیــزه‌گذار**» . حبیب‌السیر (مع)

نیزهم- nîzham = نیز، ای‌سرو بالای سهی‌کز صورت جان آگهی وز هرکه درعالم بهی ما **نیزهم**بدنیستم. سعدی

نیزه‌ور- neyzavar = نیزه‌گذار و نیزه‌دار، گزین‌کرد قیصر ده ودو هزار همه **نیزه‌ور** و همه نامدار . فردوسی

نیژ - nîž = نویج (= عشقه)

نیساری- nîsârî = بگفتهٔ‌فردوسی طبقه دوم ازطبقات‌چهارگانهٔ عهدجمشید بوده وبسپاهیان‌اطلاق‌میشده: صفی‌بردگر دست بنشاندنـد همی نـام **نیساریان** خواندند. فردوسی-عده‌ای‌تصور کرده‌اند که این‌کلمه محرف«رشتاریان» وازریشه arîštar پهلوی = رزمی میباشد (مع)

نیسان - neysân = نام‌ماه‌هفتم‌از تقویم سریانی و عبری که مطابق با ماه آوریل سال‌رومی(فروردین‌واردیبهشت) وآن دارای ۳۰ روز است؛گرچه**نیسانم** خزان آرد من اندر ذهن وطبع آتش نیسان وبل‌کاب خزان آورده‌ام. خاقانی (باب، nîsann)

نیسان- nîsân = مخالف،من‌آنگاه سوگند **نیسان** خورم کزین شهر من رخت برتر برم. بوشکور(صح-نی+سان = نه‌مانند)- ص، نسیان

نیست - nîst = فعل‌منفی‌سوم‌شخص مفرد از «نیستن»- معدوم مقابل:هست» - نیستی وعدم، تا شب **نیست** صبح هستی زاد آفتابی چون اوندارد یاد.سنائی

نیستان - nîstân = جمع «نیست»: = عدمها: بما برهمه پیشدستی تراست همه **نیستانیم** وهستی تراست. فردوسی

نیستان - neysetân = نیزار

نیست‌وش- nîstvaš = معدوم‌نوا: **نیست‌وش** باشد خیال اندر روان تو جهانی برخیالی بین روان. مثنوی

نیسته - nîsta = نیست و نابود: آس شدم زیر آسیای زمانه **نیسته** خواهم‌شدن‌دگربکرانه. کسائی (فر-نیست + «ه»)

نیست‌همتا - nîsthamtâ = بی‌همتا، «مردمان چنان دانندکه میان من وآن مهتر **نیست‌همتا** ناخوش‌است». تاریخ بیهقی

نیستی - nîstî = منسوب‌به «نیست» = عدم وفنا- بی‌چیزی و فقر، **نیستی** راست صابری‌شاکر درخدا داده‌حاتمی دگر است. المعجم (مع)

نیش - nîš = نوك وتیزی سرهر سرتیز ازقبیل‌کارد ونشتر وغیره - نیش جانوران زهردار وهوام وحشرات: دگر ره‌گرنداری طاقت**نیش** مکن انگشت در سوراخ‌کژدم. سعدی (گل) - هریك از دندانهای اسیناب- مخفف «نیشتر»: فصاد یهود بدرگ کافرکیش آن کند زبان‌که‌تنددارد **سرنیش**. مهستی- کنایه از «زهر» درمقابل «نوش»: **نیش** ونوش - کنایه ازسخن توهین‌آمیز واهانت‌آمیز (مع)- چوب سر تیزکه با آن خر را رانند: بی‌جرم وجنایتی‌که از من دانی چون پیر خر از**نیش**زمن ترسانی. فرخی

نیشابور - nîšâbûr و نیشاپور = نام شهریست‌درایران- گوشه‌ای‌دردستگاه شور (= نیشابورك)

نیشابورك - nîšâbûrak و نیشاپورك = گوشه‌ای در دستگاه شور

نیشان - nišân = نشان: بیناست آن‌چنانکه‌به‌بیند بروی سنگ **نیشان** پای مور بشبهای تار مست. مولانا (نظ)

نیشتر - ništar ونشتر = آلت فلزی نوك‌تیزکه فصادان‌وجراحان‌بجایی از بدن فرو برند تا خون یاچرك‌بیرون آید: **نیشتر**های بلا در رگ جانم‌فرسود بعد ازاین کاوش شریان‌سنان‌خواهم‌کرد. طالب آملی (بها)- که‌گرشود ره‌کوی‌تو جمله **نشترخیز** کنم بمردمك دیده‌طی **نشترزار**. عرفی- چوب‌نوك‌تیزکه خر و گاو بدان رانند (= نیش)

نشترزن- neštarzan = فصاد و رگ‌زن: عوان‌چو زنه عامل برزن است فغان نی‌زنشتر ز**نشترزن**است. امیرخسرو

نشترزنبور- n.e.zanbûr = نیش زنبور: بسکه برخارگلی کرده‌عجب‌نیست اگر باهمین بشکفداز**نشترزنبور**عسل. عرفی

نیشخند - nîšxand = خنده‌ای‌که از روی خشم و خیانت و تمسخر باشد. مقابل نوشخند

نیش‌زدن- nîšzadan = نیش‌فرو بردن- کنایهٔ توهین‌آمیزگفتن (مع)

نیش‌غولی - n.ɣûlî = خرافی، خرافاتی (مع)

نیشکر - neyšakar = نوعی از

گیاه است که در سرزمین‌هـای گرمسیر میروید و از آن قند استخراج میکنند ؛ گیاه تلخ دهد چون تو نیشکـر کاری در آن زمین‌که شود خاك این‌دل غمناك قاسم مشهدی (بها) (په، nadhšakar)

نیشکرخط- n.š.xat و نیشکر خد =کنایه از خط سبز (آنن)

نیشو - nîšû =نیشتر، که من از جور یکی سفله بـرادرکه مراست از بخارا برمیـدم چو خـران از **نیشو** . ابوالعباس (فر) ـ قسمی آلوی طبری (= نیشه)

نیشه - nîša =نی‌توتك‌که شبانان نوازند، زان نی‌که ازآن **نیشه**‌کنی ناید جلاب. خاقانی ص، بیشه ـ قسمی آلوی طبری (= نیشو)

نیشیدن-nîšîdan =نگاه‌کردن(مع)

نیفه - nîfa = جای بند شلوار ـ بند شلوار، همچون تناب تافته چون‌میخ کوفته چون خیمه سال و مه‌زده چون **نیفه** بسته باد . کمال (رشی) پوست نرم اطراف ناف روباه ؛ خسك و خار صحن بستانش ناف‌آهو و**نیفه**‌روباه. نظیری- بقچه، جگر سوخته در **نیفه**‌که این نافه مشك سرب درگوشه‌رومال‌که این‌نقرهٔ خام. وحشی (مع)

نیفه‌سست‌کردن- n.sostkardan =مهیای استراحت وخواب‌شدن (آنن)

نیك - nîk ونیکو=خوب- زیبا- سعد ـ نیکوکار- مجازاً بسیار و سخت ؛ چو سخت سست‌گرفتی و **نیك** بدکردی هزار بار ازاین‌رای باطل‌استغفار.سعدی

ـ تمام وکامل، ساعتی **نیك** ماندم افتاده دل باندیشه‌های بد داده. نظامی- خوبی و نیکی ؛ «وبدو **نیك** آن روشن شود». المعجم (مع- په، nêvak)

نیك‌آمدن - n.âmadan =خوب شدن- خوب‌اثر کردن، واگر زاگ سپید با روغن‌گل مرحم‌کنی **نیك‌آید**،.هدایة المتعلمین- پسنده‌بودن، بمن‌گفت **نیك‌آمد** این‌رای‌تو به‌نیکی‌خرامد مگر پای‌تو. فردوسی

نیك‌آموز - n.âmûz = ناصح و واعظ ؛ هرکرا گوشی بود موقوف پیغام بلا کی‌تواندگوش‌کردن پند**نیك‌آموز** را. جلال عضد

نیك‌اختر- n.axtar = نیکبخت

نیك‌اختیار - n.extiyâr =نیك گزین، **نیك‌اختیار** باشد هرکس‌که‌کرد درگاه تو و خدمت تو اختیـار . فرخی (ف . عر)

نیك‌اسبه - n.asba =دارای‌اسب خوب وراهوار، «با چندین‌که **نیك‌اسبه** بودند بجستند». تاریخ‌بیهقی

نیك انجام - n.anjâm = نیك عاقبت

نیك‌اندیش - n.andîš = خوش فطرت وخیرخواه

نیك‌باز - n.bâz =کسیکه نیکو بازی‌کند

نیك‌بخت - n.baxt ونیکو بخت = خوشبخت

نیك بزرگ - n.e.bozorg = سعد اکبر (=مشتری).مقدمهٔ‌التفهیم

نیک‌بندگی - n.bandagî ونیکو بندگی= کسیکه شرایط بندگی وخدمت نیکوبانجام‌رساند؛ «ودراحکام **نیک‌بندگی** خود را مقصر شناسم». کلیله (مع)

نیک‌پی - n.pey و نیکوپی = مبارك قدم

نیک‌خدمت - n.xedmat ونیکو خدمت= کسیکه‌خوب‌خدمت‌کند(ف.عر)

نیک‌خصال - n.xesâl ونیکوخصال = کسیکه خوش‌اخلاق باشد (ف.عر)

نیک‌خصلت - n.xeslat و نیکو خصلت= خوش‌خوی (ف.عر)

نیک‌خواه - n.xâh و نیکوخواه = خیرخواه

نیک‌داشت - n.dâšt ونیکوداشت = خوب نگاهداشتن- نیك تعهدکردن- احترام‌کردن- مهمانی‌کردن؛ «وحوش‌را بگوشت او **نیک‌داشتی**خواهم کرد». کلیله -نعمت؛ «اذکروا نعمةالله‌علیکم. یادکنید **نیک داشت** خدای تعالی را برشما» . تفسیر کمبریج (مع)

نیک‌داشتن - n.dâštan و نیکو داشتن=خوب نگاهداشتن و نیکو تعهد کردن

نیک‌دل - n.del ونیکودل=خوش قلب

نیک دیانت - n.diânat و نیکو دیانت= پاك‌دین (ف-عر))

نیک‌ذات - n.zât ونیکو ذات= خوش‌فطرت (ف.عر)

نیک‌رای - n.rây ونیکورای = آنکه دارای رای و اندیشهٔ خوب است (ف . عر)

نی‌کردن - neykardan = قلم کردن ؛ این **یکی** نای **نی کند** بدو دم وآن دگر پای پی زبهر شکم. سنائی

نیک‌رو - nîkrow و نیکورو= خوش‌رفتار؛ «جواداسب **نیک‌رو**». ترجمان القرآن

نیک‌رو(ی)- n.rû(y) ونیکوروی = خوش‌صورت وزیبا- خندان

نیک‌روز - n.rûz = نیك‌بخت

نیک‌روش- n.raveš ونیکوروش = خوشرفتار- نیکوکار

نیک ساختن - n.sâxtan ونیکو ساختن= خوب انجام دادن- سره کرده

نیک‌ساز - n.sâz ونیکوساز = نیك‌سلاح‌پوشیده-نیکوساخته-نیکوسازنده

نیک سرانجام - n.saranjâm = نیك‌عاقبت

نیک‌سرشت- n serešt ونیکوسرشت = نیك‌نهاد

نیک‌سگال- n.segâl ونیکوسگال = نیك‌اندیش وخیرخواه

نیک‌سیرت - n.sîrat = نیك‌نهاد

نیک‌طینت - n.tînat ونیکوطینت = نیك‌سرشت وخوش‌ذات (ف-عر)

نیک‌عهد - n.ahd ونیکو عهد= آنکه‌بعهد وپیمان وفاداراست (ف-عر)

نیک‌فال - n.fâl و نیکو فال = نیك اختر (ف-عر)

نیک‌فرجام-n.farjâm= خوش‌عاقبت

نیک‌کار-n.kâr ونیکوکار= آنکه عملش نیکو است- خوب کردار

نیك کردار - n.kerdâr و نیکو کردار = نیکوکار

نیك گفتن - n.goftan = تعریف وتحسین کردن- حرف خوب زدن

نیك گمان-n.gomân و نیکو گمان = دارای حسن‌ظن

نیك گو(ی) - n.gû(y) = زبان آور وفصیح- آنکه دربارهٔ دیگران نیکو گوید

نیك‌محضر - n.mahzar = خوش محضر- خوش‌معاشرت (ف.عر)

نیك محضری کردن (نمودن) - n.mahzarî kardan (nomûdan) =خوش‌معاشرتی کردن - خوش خدمتی کردن: «گفت ای پهلوان بسیارمردمی و **نیك‌محضری** و نیکوسیرتی باما **نمودی**». سمك عیار (مع-ف.عر.ف)

نیك مرد - n.mard و نیکومرد = مرد نیکوکار

نیك‌مزاج-n.mezâj و نیکومزاج = دارای مزاج سالم - خوش مشرب و خوش‌خوی (ف. عر)

نیك‌معاش- n.maâš = دارای زندگانی مرفه- خوش‌گذران (ف.عر)

نیك‌منش- n.maneš و نیکومنش = نیك‌اندیش- خوش‌ذات

نیك منظر - n.manzar و نیکو منظر = خوش‌نما- خوبروی

نیك‌نام - n.nâm ونیکو نام= خوش نام

نیك‌نفس - n.nafs و نیکو نفس = خوش ذات (ف-عر)

نیك‌نهاد - n.nehâd = دارای طینت و سرشت خوب- نیك‌دل

نیك‌نیت - n.niyyat = دارای اندیشهٔ خوب (ف-عر)

نیکو- nîkû، نکو و نیك=خوب -خوشرفتار- زیبا (په، nêvakôh)

نیکوآداب - n.âdâb = خوش اخلاق و مؤدب (ف-عر)

نیکوادا - n.adâ = آنکه بیانی نیکو دارد (ف.عر)

نیکوحال - n.hâl = خوشحال - تندرست (ف.عر)

نیکو شناخته - n.šenâxta = مشهور ومعروف (مع)

نیکوکنش- n.koneš = نیکوکار، جهاندار بادادو **نیکوکنش** فشانندهٔ گنج بی‌سرزنش. فردوسی

نیکوگفت - n.goft = تحسین و تعریف، «ازعنایت و **نیکوگفت** هیچ‌باقی نگذارد». تاریخ بیهقی- کسیکه گفتنش نیکوست

نیکوی - nikovî = نیکوئی= خوبی - نیك بودن - زیبائی- احسان ، نگیرد ترا دست‌جز **نیکوی** که ازمرد دانا سخن بشنوی. فردوسی

نیکی - nikî =منسوب به «نیك» =خوبی- نیکوکاری- ثواب ، «اگر یك **نیکی** بود از بندهٔ مؤمن». کشف الاسرار -احسان‌وبخشش-زیبائی وجمال-سعادت. التفهیم (مع)

نیکی‌آموز - n.âmûz = آنکه بدیگران نیکی‌آموزد-آنکه خود نیکی

بیاموزد

نیکی‌دهش - n.deheš = احسان کننده، بهرکارباهرکسی دادکن زیزدان **نیکی‌دهش** یادکن. فردوسی

نیکی‌گمان - n.gomân = دارای حسن‌ظن ، چنین‌گفت‌کز گردش آسمان نیابدگذرمرد **نیکی‌گمان**. فردوسی

نیکی‌نما(ی) - n.nomâ(y) = نیکی‌کننده- نیکوکار ، «**نیکی‌نمای** بد نتواند نمودن». قابوسنامه

نیل- nîl = گیاهی‌که ازعصارهٔ آن رنگ نیلی بدست میآید - عصارهٔ گیاه مزبور (= نیله) ، در**نیل** کشندار نبود دسترس‌خون عشاق تو بی‌رنگ نپوشند کفن را . ابوطالب حکیم - رنگ آبی (مع)- داغ سیاه‌که ازسپند سوخته‌بجهت دفع چشم‌زخم بربناگوش وپیشانی اطفال کشند ؛ بـرنگ و بو چوبیـار است بوستان‌خود را بگوشهای‌گلستان بنفشه **نیل**‌کشید. امیرخسرو (نظ)-رودمعروف در مصر- مطلق رود بزرگ (مع)

نیلاب - nîlâb = آب نیل ، اندر سکاهن شب و **نیلاب** آسمان نو جامهٔ دو رنگ بهر مه برآورند. خاقانی-آب رود نیل- رود سند (مع)

نیلاب‌کرده - n.karda = نیلابی رنگ ، نام مردی‌کی نشیند برتو تا از روی طبع چون زنـان در زیر این **نیلاب‌کرده** چادری. سنائی

نیل برچهره‌مالیدن - nilbar cehra mâlîdan = روسیاه‌شدن‌وازرحمت محروم‌کشتن ، قرب تو **بچهرهٔ** عزازیل **مالید**بترك سجده‌**نیل**. والههروی (آنن)

نی‌لبك- neylabak = نی‌کوچك چوپانی

نیلپر - nilpar، نیلفر = نیلوفر، بر کنار جوی برسبزی‌کبودی جای جای چون نشانده بر پرند سبز عمدا **نیلپر** . قطران و بصورتهای **نیلفر** ، **نیلوفل** ، **نیلوپل**، **نیلوپر** و **نیلوفر** نیز آمده

نیل‌درکشیدن - nildarkašîdan کنایه ازآراستن ؛ طبایع را یکایك میل درکش بدین‌خوبی‌خوردرا **نیل‌درکش**. نظامی

نیل‌خم‌آسمان - nile xome âsmân کنایه از نحوست آسمانی (مع)

نیلفام - nilfâm = نیلی رنگ، کبود

نیلفر - n.far = نیلوفر، رزم تو نوبهارشد زآنکه در اوبرآورد **نیلفر** حسام تو از تـن خصم ارغوان . سراج الدین سکزی (نظ)

نیل‌فلك - n.e.falak = کنایه از سیاهی آسمان-کنایه ازنحوست فلك

نیلك - nîlak = کبودی اندك - کبودی‌که از سرما درانگشتها پدیدآید - گرفتن عضوی از بدن بسر دو ناخن انگشت دست (= نشکون)

نیل‌گاو - n.gâv ونیله‌گاو = گاو وحشی (نظ)

نیل‌گای- n.gây = نیل‌گاو (مع)

نیل‌گر - n.gar = کسیکه با نیل رنگ‌کند (مع)

نیل‌گری‌کردن - n.garîkardan

- با نیل رنگ کردن- کنایه ازرویانیدن سبزه (مع)

نیلگون- nîlgûn = برنگ نیل- آبی- سبز؛ برآمد قیرگون ابری زروی **نیلگون** دریا چو رای عاشقان گردان چوطبع بیدلان شیدا. فرخی- نوعی اسب. نوروزنامه

نیلگون پرده - nîlgûn parda کنایه ازآسمان وباسامی؛ **نیلگون‌خیمه** نیلگون‌خیام، نیلگون وطا ، نیلی بحر، نیلی پـرده ، نیلی حقـه و نیلی‌دوائـر نیز آمده

نیلگون‌خیام- n.xiyâm = نیلگون پرده ، رو که ز میخ سرای پردهٔ قدرت فلکهٔ این **نیلگون‌خیام** برآمد. خاقانی (ف . عر)

نیلگون‌خیمه- n.xeyma = نیلگون خیام (ف. عر)

نیلگون‌وطا- n.vetâ = فرش نیلی رنگ- آسمان ، گردون پیرگشت مرید کمال او پوشیدبرارادتش این **نیلگون وطا**. خاقانی

نیلوپر - nîlûpar = نیلوفر

نیلوپل - nilûpal = نیلوفل = نیلوفر، آب انگور وآب **نیلوپل** شد مرا از عبیر ومشك بدل. بوشکور (نظ)

نیلوفل - nilûfal = نیلوفر؛ آب انگور وآب **نیلوفل** شد مرا ازعبیر و مشك بدل. ابوشکور

نیله - nîla = عصاره وفشرده نیل - نیلی وکبود؛ کسی کاندرخلافت جامه‌ای پوشد همان‌ساعت ز بهر سوك او مادر بپوشد جامهٔ **نیله** . فرخی (نظ) - اسب ستبر ونیلی رنگ؛ زهرقسم اسب الوان در طویله سمند و ابلق وکورنگ و **نیله**.فخرالدین گرگانی (نیل+«ه» نسبت)

نیله‌گاو - nîlagâv ونیله‌گو = نوعی‌گاو وحشی (= گاونیله)

نیلی - nili = منسوب به«نیل» = برنگ نیل- کبود؛ درجبهٔ کعبه‌کعبه آرا **نیلی** زده دفع چشم بد را. واله هروی (نظ)- نوعی آبی‌که به تیرگی گراید

نیلی‌بحر - n.bahr = کنایه از آسمان (ف. عر)

نیلی‌پرده - n.parda = نیلی‌بحر (ف . عر)

نیلی‌پنگان - n.pangân = کنایه ازآسمان؛ حاصل‌ازچشم عدوی‌تو واشعار من‌است جمله‌آبی‌که دراین **نیلی‌پنگان** دیدم. رضی نیشابوری (آنن)

نیلی‌حصار - n.hesâr = کنایه‌از آسمان (ف .عر)

نیلی‌حقه - n.hoγγa = نیلی‌پرده (ف . عر)

نیلی‌دایره - n.dâyera = نیلی حصار (ف.عر)

نیلی دوایر - n.davâyer = آسمانها (ف-عر)

نیم - nim = نصف هرچیز ؛ **نیم** نانی‌گرخورد مردخدای بذل‌درویشان کند **نیم** دگر. سعدی(گل)- وسط‌ومیان در امثال؛ **نیمروز-نیمشب** (یه؛ nêm) - ممال «نام» = اسم (مع)

نیمانیم - nîmânîm = نصف‌نصف - نصف واحد از چیز با نصف از چیز دیگر ، «با مطبوخ افتیمون و میویز با بنفشهٔ پرورده **نیمانیم** برآمیزد». هدایة المتعلمین- مناصفت (مع)

نیماور-nîmâvar = نام‌آور(مع)

نیم باز - nîmbâz = آنچه نه‌کاملا باز ونه‌کاملا بسته باشد (مع)

نیم‌اشکنی- n.aškanî ونیم‌شکنی = حلوای نیم‌شکری؛ آنکه فاسد باشد اکنون میخورد وآنکه او زاهد بود **نیم‌اشکنی**. کمال اسماعیل (نظ)

نیم بر- n.bar = نام‌فنی ازکشتی؛ تلخ وتند است زحشمت نظری میخواهد آسمان از نکهت **نیم بری** میخواهد . میرنجات (آنن)

نیم برید - n.barîd = آنست که قمر بچهارم برج باشد از برج آفتاب و درجات قمر چنددرجات‌او واینرا تربیع اول خوانند. التفهیم (مع)

نیم بدست - n.be(a)dast = نیم وجب- بالش‌کوچك (مع)

نیم برشت - n.berešt و نیم‌برش = نیم‌برشته ؛ «در تغذیه بعد ازگوشت وتخم‌مرغ **نیم برشت** موافق‌ترین اغذیه». تحفه

نیم بسمل - n.besmel = جانوری که‌ذبح‌آن‌کامل نباشد= نیم‌کشته؛ آن‌همه مرغان چوبی دل ماندند همچو مرغ **نیم بسمل** ماندند. عطار (ف.عر)

نیم بهر-n.bhar = یکی‌ازقسمتهای بروج نظیر هفت بهر و دوازده بهر .

التفهیم (مع)

نیم‌پخت - n.poxt = نیم پخته

نیم‌پرتو - n.partow = ماه و ستاره‌ای‌که دارای تابش‌ضعیف‌باشد(مع)

نیم‌تخت- n.taxt = نیمکت- تختی کوچك‌که بربالای آن خوابند (مع)

نیم ترك - nîmtark = نوعی‌خیمه کوچك؛«واعیان‌را به**نیم‌ترك**بنشاندند». تاریخ‌بیهقی- خودکوتاه (رك، ترك)

نیم‌تسلیم - n.taslîm = نوعی از سلام وتعظیم وآن چنانست‌که دست‌را بر ناف گذارند وکرنش‌کنند و**تمام تسلیم** آنستکه دست بر زمین گذارند و کرنش کنند وسپس برپیشانی‌گذارند (مع)

نیم تن - n.tan و نیم تنه = لباسی‌که نیم‌بالای بدن‌را پوشاند؛ **نیم‌تنی** تا سر زانوش هست چرخ ازآن برسر زانو نشست. نظامی

نیم‌ته - n.tah = مخفف نیم‌تاه = تقسیم‌شده بدو بخش

نیم‌ته‌کردن - n.t.kardan = بدو بخش تقسیم‌کردن

نیم‌ثقیل - n.saɣîl = بحرپنجم‌از هفده بحر اصول در موسیقی قدیم (مع)

نیم‌جان - n.jân ونیمه‌جان = در حال‌نزدیك بمرگ- جان‌خسته‌وفرسوده؛ «و چون اسکندر **نیم جانی** بهزار مشقت بیرون برده بنوعی‌ناپدیدگشت». ظفرنامه یزدی (مع)

نیم جوان - n.javân = کسیکه با واسطجوانی‌رسیده- اسب‌رام‌نشده(مع)

نیم‌جوسنگ - n.jowsang =

وزنهٔ معادل نیم‌گندم (مع)

نیم‌جوش - n.jûš = نیم‌پخته - آنچه خوب نجوشیده

نیم‌چاشت - n.câšt = ناشتا (مع)

نیم چرخ - n.carx = کمان تیراندازی که وزنهٔ آن ۲۵۰ تا ۱۰۰۰ من بود (= کمان‌تخش) ؛ ای بجائی که از علو بفکند **نیم‌چرخ** توچرخ‌را ازدست. انوری

نیم‌چند - n.cand = برابر نصف: «باز با آن آب **نیم‌چند** او آب‌سیب ترش». هدایةالمتعلمین (مع)

نیمچه - nîmca = نیم‌تنه: چوسبز **نیمچهٔ** علم نیمکش کردی سیاه چهره شود راست جهل چون فرفخ . محمدبن بدیع نسوی- شمشیر کوتاه: چودید سبزه که گل پای درر کاب آورد کشید **نیمچه** یعنی که خسرو است سوار. مجیر بیلقانی (جها) - نیمه و نصفه- جوجهٔ تازه از تخم در آمده- دندان نهنگ: «صدف‌مغفر بر سر نهاد نهنگ **نیمچه** بکشید». جوامع الحکایات- هنوز بکمال‌نرسیده: «وحاجی میرزا ویکی دو نفر **نیمچه** آخوند دیگر». روزنامه جنگل- تفنگ کوتاه (مع)

نیم‌خایه - nîmxâya = تخم مرغ - نیمکره- گنبد و گنبدی ؛ گر عظمت نهد چو جم منظر **نیمخایه را** خایهٔ مورچه شود نه‌فلك ازمحقری. خاقانی (بها) = کنایه ازآسمان است (قا)

نیم‌خایه‌مینا - n.xâyayemînâ = کنایه ازآسمان

نیم‌خایهٔ‌چرخ - n.x.ye.carx = کنایه از آسمان ؛ ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ زردی ده **نیم‌خایهٔ‌چرخ**. خاقانی

نیمخت - nîmaxt = روزشانزدهم از ماه دهم‌خوارزمی وآن ازایام معروف مغان خوارزم بود. مقدمةالتفهیم (مع)

نیم‌خند: - nîmxanda و نیم‌خند = تبسم

نیم‌خواب - n.xâb = درحال‌چرت: لاتاخذه سنة ولانوم، ونگیرد وی را نه **نیم‌خواب** و نه‌خواب». کشف‌الاسرار

نیم‌خورده - n.xorda و نیم‌خورد = باقی‌مانده طعام- خائیده شده ؛ **نیم خورد**ـگان صیدسگال جز بتعلیم‌صید نیست حلال. نظامی

نیم‌دست - n.dast = نیمکت-مسند کوچك ؛ دست‌آفت بدو چگونه‌رسد که در او **نیم‌دست** دستوراست. انوری (نظ)

نیمدار - n.dâr = جامه وفرش مستعمل؛ افکنده طرح خرمی ازسایه‌های نیم داماں دشت‌ساخته نوفرش **نیمدار**. سعید اشرف (خ: نیمدار)

نیم‌داشت - n.dâšt و نمداشت = نیمدار (مع)

نیم‌دینار - n.dînâr و نیمهٔ دینار = نصف‌دینار و کنایه‌ازلب‌معشوق؛ بخستم **نیم‌دینارش** بگاز ازبیخودی یعنی که گر جم را نگین است آن نگینش را نگارست این. خاقانی- دوش گرفتم بگاز **نیمه‌دینار** تو چشم تو بازلف گفت‌زلف تو در تاب شد. خاقانی (رشی)

نیم‌راست - n.râst = چیزیکه کاملا راست نیست- نام‌پرده‌ای ازموسیقی‌قدیم؛

گفتی از آن قول که قوال راست گفتی
گه راست گهی **نیم‌راست**. امیرخسرو (جها)

نیم‌راه- n.râh و نیمه‌راه = وسط راه

نیم‌رس - n.ras = میوه‌ایکه‌هنوز نرسیده - مرغی که پر و بال آن هنوز در نیامده (مع)

نیم‌رسول- n.rasûl = رسول‌گونه و بمنزلهٔ سفیر : «وهم براین مقدار نامه رفت بردست فقیهی چون **نیم رسولی** بخلیفه». تاریخ بیهقی (ف.عر)

نیم‌رشت - n.rešt = نیم برشته : «و خایهٔ **نیمرشت** گوارده کردن» . هدایة المعلمین

نیم‌رنگ - n.rang = رنگ‌باخته - کم‌رنگ- ناتمام و ناقص (مع)

نیم‌رو - n.rû = دانهٔ گوهر که یك طرف آن مدور وطرف‌دیگرش‌پهن‌باشد- نیم‌برشته - خاگینه

نیم‌روخاکی- n.r.xâkî = گذاشتن یکطرف‌چهره برخاك، برسرخاکش‌خجل بنشست چرخ **نیم‌روخاکی** وخون‌آلود و بس. خاقانی (بها)

نیم‌روز - n.rûz = وسط روز، «گفت ترا خواب **نیمروز** که تادرآن‌یك نفس خلق‌را نیازاری». گلستان- نام‌لحن هجدهم از الحان‌باربد: چوگفتی **نیمروز** مجلس افروز زخود بیخود شدی تا نیمهٔ‌روز. نظامی- قسمت جنوب ایران‌که **سیستان** نیز جزء آن بود (ح-قا)

نیم‌روزان - n.rūzân = هنگام نیم‌روز (= وقت‌ظهر)، بامدادان برچکك چون چاشتگابان برشخج **نیمروزان** برلبینا شامگاهان بردنه. منوچهری

نیم‌زال- n.zâl = زنی‌که باواسط عمر رسیده

نیم‌زبان- n.zabân = کم‌گو، گرچه روی سخن امروز سراسر باماست ماز کم‌حوصلگی **نیم‌زبانیم** همه» . باقرکاشی (آنن)

نیم‌سفته - n.softa = کاملاسوراخ نشده- کنایه ازسخن ناتمام و سربسته - تراوش اندك (مع)

نیم‌سیر - n.sîr = کاملا سیرنشده- رنگ نیم‌تند- مخفف یکسیر در وزن

نیم‌شکری- n.šekarî = نوعی‌حلوا که از شکر و آرد پخته میشود و در اصفهان **نیم‌شکر** میگویند (جها)- رك: نیم‌اشکنی

نیم فسرده - n.fasorda و نیم افسرده = آنچه کاملا منجمد نشده باشد

نیم‌کار- n.kâr و نیم‌کاره = هرچیز ناتمام-شاگرد ومزدور، دراز لعلش‌بدرج تنکتاری مه ازرویش بشغل **نیم‌کاری**. امیرخسرو دهلوی (نظ) و بصورتهای نیمه‌کار و نیمه‌کاره نیز آمده

نیم‌کاسه - n.kâsa = نوعی‌کاسه و قدح چوبین (آنن) - کاسهٔ متوسط (مع)

نیم‌کش - n.kaš = شمشیر یاکارد و مانند آن‌که قسمتی از آنرا از غلاف بیرون‌آورده باشند- تیریکه درچلهٔ‌کمان کاملاکشیده نشده، میخواست دوش عذر جفاهای او خیال صدتیر آه **نیم‌کشم** در کمان بماند. امیرخسرو

نیم‌کشت - n.košt و نیم‌کشته =

حیوانی که کاملا ذبح نشده = نیم بسمل:
بردار زلفش از رخ تا جان تازه بینی
وز **نیم گشت** غمزه‌ش قربان تازه بینی.
خاقانی

نیم‌کشیده - n.kašîda = نیم‌کش:
بجای دیگرم ای ساقی از غلاف بر آر
که تیغ **نیم‌کشیده** است نیم مستمی‌من.
قاسم‌مشهدی (آنن)

نیم‌کوز - n.kûz = کسیکه پشتش
اندکی منحنی باشد (مع)

نیم‌گان - n.gân = نیم‌نیم. مقدمهٔ
التفهیم

نیم‌گرد - n.gerd = آنچه بشکل
نیم‌دایره باشد

نیم‌گناه - n.gonâh و نیم‌گنه =
گناه کوچك- خطای اندك (مع)

نیم‌لنگ-n.la(e)ng = جای کمان:
بوقت کارزار خصم وروز نام وننگ تو
فلك در گردن آویزد شغاو **نیم لنگ**
تو. فرخی (فر)- نیم‌خیز ؛ زآن کیرخر
که سر بشکم برزند همی کیرش‌قوی‌تر
آمد نوخیز و **نیم‌لنگ**. سوزنی- بکسر
لام= يك عدل بارکه نصف خروار باشد

نیم‌ماه- n.mâh = حالت تربیع

نیم‌مرده - n.morda = کسیکه
در شرف مرگ‌است: «ودست برحلق‌وی
نهاد ومحکم‌بفشردکه خود **نیم‌مرده** بود»
سمك عیار - نیم‌خاموش: بکردار چراغ
نیم‌مرده که هرساعت‌فزون‌گرددش‌روغن.
منوچهری (مع)

نیم‌مست - n.mast = کسیکه کاملا
مست نیست

نیم‌نیزه- n.neyza = نیزهٔ کوچك

نیمور - neymûr = آلت مردی:
من این **نیمعور** خود را وقف کردم
علی صبیانکم‌یاایهاالناس. سوزنی(سرو)

نیمه- nîma ونیم = نصف‌هرچیز-
پارچه‌ای‌که بوسیلهٔ‌آن‌روی خودراپوشند
(= برقع)- نیم‌تنه- نصف آجر یاخشت

نیمه‌آستین - n.âstîn = دارای
آستین‌کوتاه (مع)

نیمه‌باز - n.bâz = آنچه اندکی
باز باشد

نیمه‌بخش - n.baxš = نوعی فن
درکشتی‌گرفتن‌که پای حریف را بگیرد
وبالای خود برد وبیك‌دست‌بگیرد ویك
پا ویك دستش را رهاکند ودیگرآنکه
پا درمیان پا نهد وبکمرزند. توبا(مع)

نیمه‌پر- n.por = ظرفی‌که تانصف
پر شده (مع)

نیمهٔ‌پسین - n.ye.pasîn = نصف
مؤخر از هرچیز

نیمهٔ‌پیشین - n.ye.pišîn = نصف
مقدم از هرچیز

نیمه‌تنه - n.tana = بانصف بدن:
«بدشواری **نیمهٔ‌تنه** ازرختخوابم‌بلندشد».
زنده بگور (مع)

نیمه‌جان - n.jân = محتضر و
درحال مرگ

نیمه‌خواب - n.xâb = آنکه‌کاملا
بخواب نرفته

نیمهٔ‌دینار - n.ye.dînâr = نصف
دینار-کنایه ازلب معشوق-کنایه ازبوسه

نیمه‌راه - n.râh = وسطراه- راه

پیاده رو

نیمه‌روز - n.rûz ونیم‌روز=وقت ظهر، «و**نیمه‌روز** بخسبند وشراب و نان خورند». هدایة المتعلمین

نیمه‌روزان - n.rûzân=وقت نیم روز ؛ «و **نیمه‌روزان** انگبین‌صافی کرده بر آن نهند». هدایةالمتعلمین (مع)

نیمه‌شام - n.šâm= نصف‌شب(مع)

نیم‌هضم - nîmhazm=آنچه کاملا هضم نشده باشد ، «که بلغم خونی بود که **نیم هضم** یافته بود» . هدایة المتعلمین (ف.عر)

نیمه‌کرده - nîmakarda= بدو نیم شده- تا نصف پر شده (مع)

نیمه‌گاه - n.gâh=محلی‌ازهرچیز که آنرا بدو نصف‌کنند . دانشنامهٔ الهی

نیمه‌هلال - n.helâl= نصف یك هلال- کنایه از لب معشوق (مع-ف.عر)

نی‌نواز - neynavâz=نی‌زن

نی‌نی - nînî= علامت نفی‌مکرر (=نه‌نه)؛ **نی‌نی** بگمان‌نیکم‌ازبخت کارم همه‌چون‌گمان‌ببینم. خاقانی- دراصطلاح تهرانی= مردمك چشم- عروسك- بچه کوچوله (مع)

نینیا - nîniyâ=زینیان‌ونانخواه؛ پدرم‌بسکه**نینیا** خورشد شکم‌او ز **نینیا** پرشد. سید علی رازی (جها)

نیو - nîv= شجاع وپهلوان؛ چو طوس و چو گودرز کشوادو گیو چو گرگین‌وفرهاد وبهرام**نیو**. فردوسی(نر) مبدل **ناو**= ناودان؛ بردو سوی سر آن دوگوش چو **نیو** چه‌کنی درپی خروش و غریو. سنائی (نظ)

نی‌واره - neyvâra = چوبیکه خمیر نان بدان پهن‌کنند (جها)

نیوش - neyûš=اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم از«نیوشیدن»؛ سخن**نیوش**

نیوشا - neyûšâ (= نغوشا و نغوشاك)=صفت‌مشبهه از«نیوشیدن» = شنونده،شنوا-یادگیره؛ بهرکارکوشا بباید شدن بدانش**نیوشا**ببایدشدن. فردوسی

نیوشه - neyûša=اسم مصدر از نیوشیدن= گوش‌فرا داشتن-استراق‌سمع؛ چون بنشیند زمی معنبر خوشه گوید کایدون نماند جای **نیوشه**. منوچهری- مراقبت‌وترصد؛همه**نیوشهٔ**خواجه‌بنیکوئی وبصلاح است همه**نیوشهٔ** نادان‌بجنگ و فتنه و غوغاست . رودکی - مثل سایر ؛ «حزماً علی ظهر العصا»؛ این سخن **نیوشه** گشت وقیصر اسب براند وازمیان سپاه بیرون رفت وگفت: اظل ماتجری‌به‌العصا واین مثل‌گشت». تاریخ بلعمی

نیوشه‌کردن - n.kardan =گوش فرا دادن، استراق‌سمع‌کردن ؛ ببام بر شدم و روی بدان جانب آوردم و**نیوشه کردم** هیچ‌آوازی نشنیدم». چهارمقاله

نیوشیدن - neyûšîdan=گوش فرا داشتن - شنیدن و پذیرفتن ؛ سخن ابن‌یمین‌گوش اگر **بنیوشد** شودآکنده صدف وار به درّ منظوم . ابن‌یمین (په ؛ niγôšîtan = شنیدن و استراق سمع کردن)

نیوکو - nivakû =نیکو؛ «وکه **نیوکوتر** ازخدای واز دین او؟» ترجمهٔ

تفسیرطبری (په: nêvakôk)

نیوند - nîvand = یکی ازگونه های سداب کوهی که بـآن هزار اسپند گویند وبتازی‌حب‌المحلب نامیده‌میشود» (= پیوند مریم-مع)

نیوه - nîva = ناله وافغان،گوش تو سال ومه‌به‌رود وسرود نشنوی‌نیوهٔ خروشان‌را. رودکی (رشی)

نی‌هندی - neye.hendî = نی خیزران (مع)

نیین - neyin = منسوب به «نی»: «هندویی» نفط اندازی‌همی‌آموخت‌حکیمی گفت ترا که خـانه نییـن است بـازی نه‌این است». سعدی (گل)



و - va، o = حرف عطف بمعنی «با» ، زعدلش شده شاد خرد و بزرگ بآبشخورآمد همی‌میش وگرگ.فردوسی - بمعنی «بلکه»،گردون سیاستی وبجنب عتاب تو جور زمانه وستم‌آسمان خوش است. حسین ثنائی-بمعنی «وحال آنکه»، پدرزنده وپورجویای‌گاه ازاین‌خامتر نیز کاری مخواه . فردوسی- بمعنی «با آنکه» : «ما دل در این دیار بندیم کار دشوار شود و چندین ولایت بشمشیر گرفته‌ایم وسخت با نام‌است».تاریخ‌بیهقی - بمعنی «فـاپائم» عربی‌که تراخی را میرساند، «مافرمودیم تا...اعیان‌غزنین‌را جوابهای نیکوبنبشتند وازنشابورحرکت کردیم». تاریخ بیهقی-مفیدمقابله ، همه لشکر طوس با این سپاه چوگاو سپید است وموی‌سیاه. فردوسی-مفیداختصاص = مخصوصاً ، «و از برای زنان که نه درایشان‌حسن‌عهدصورت‌بندد ونه‌ازیشان وفا ومردمی چشم‌توان‌داشت». کلیله‌ودمنه (مع)-مفیدحصر، بیزارم‌ازپیاله وازارغوان ولاله ما وخروش‌وناله‌کنجی‌گرفته‌تنها. کسائی- درمعنی معاوضه، زشوق‌کوی تو پا درگلم زعمرچه‌سود؟ هزارجان‌گرامی ویکقدم‌رفتار.محمدعرفی- مفید حالیت، گفتا بجرم‌آنکه بهفتاد سالگی تدبیر سود میکنی و جای ماتم است. سعدی - افادهٔ اختصاص، «کاری‌نبایدکردکه‌اندر شریعت اسلام نیست و اندر صلح (یعنی مخصوصاً در صلح). تاریخ سیستان- در معنی برابر ودرمقابل،همه‌لشکرطوس با این سپاه چو گاو سپید است و موی سیاه . فردوسی - واو عطف نماکه برسر لفظ، **ولی، لیکن** ومخففات آن‌درمیآید و درواقع زائد است : من نه سهرابم و ولی بامن رستمی میکند دی وبهمن. انوری - «واو» استیناف ، «وذلك بیده والخیرو بشنوده باشد خان...تاریخ‌بیهقی - «واو» زائد، «حق بطرف منست و یا حق بجانب اوست»؛ **تذکر** - تلفظ واو عطف در فارسی دری o بوده ولی‌گـاه بتقلید عربی آنرا بصورت واو مفتـوح آورند، بسا کسا که بره است و فرخشه برخانش و بس‌کساکه جوین نان‌همی نیابد سیر. رودکی-هرگاه واو عطف در شعر پس ازکلمهٔ مختوم به‌های‌غیرملفوظ قرار گیرد بضرورت حرف ماقبل ها را

مضموم تلفظ کنند و «o» بحرف ماقبل ها ملحق گردد : کام را از گرد بیباکی بآب دین بشوی تا بدو بتوانی ازمیوه و شراب دین مزید. ناصرخسرو (لغ)

و - vo = مخفف «او» ضمیر در ترکیب با «را» : چو آن نامه نزدیك خسرو رسید. از آن زن **و** را شادی نو رسید. فردوسی **تذکر-** «و» درعلم نجوم رمز وعلامت برج میزان است (لغ)

وا - vâ = در ترکیب رابط میان دو کلمه و مفید تکرار است : رنگ **وا** رنك ، جور **وا** جور - « یا » مفید خلاف وعکس: کش **وا** کش، کنش **وا** کنش- برسر کلمات بمعنی باو به»، **وادید** آمدن = بادید آمدن- **واهوش** آمدن = بهوش آمدن - برسرفعل بمعنی «باز» : هزار یوسف گم گشته **واتوانی یافت** سر آستین جمال خود اربیفشانی . نجیب الدین جرفادقانی (رشی) - بمعنی «بر» : **وا** گردیدن = برگردیدن- بمعنی «دراز» : **وا** کشیدن = درازکشیدن- بمعنی «پس»: **واستدن** = پس گرفتن- مزید مؤخر یا پسوند در آخر اسامی بمعنی اتصاف : پیش**وا**، نان**وا**- مخفف «وای» = باد : اندر**وا** = درهوا = سرگشته و سرنگون- بمعنی «با»: چار**وا**- بمعنی «آش»: سک**وا**، شور**وا** - ماست**وا** (لغ) - در حال افراد مخفف «واز» = بازو گشاده: مفان گشاده درفیض وبسته درمرتاض که باد **وا** همه درهای فیض برفیاض. آصفی (خ ؛ وا) - بمعنی «با» معیت: «گویند ما **وا** شماییم» ترجمه وقصه‌های قرآن- بمعنی «ب»: «فوض الی عبدی.. بندهٔ من پشت **وا** من داد وکار **وا** گذاشت». کشف الاسرار (مع)

وا افتادن- v.oftâdan = افتادن - درازکشیدن : آصفی مرغ سحر نعره زنانست هنوز گل بصد نازقباکنده و **وافتاده** است. آصفی (آنن)

واایستادن- v.îstâdan = ایستادن - توقف کردن- متوقف شدن

وایستیدن- v.îstîdan = واایستدن = وا ایستادن (لغ)

واباختن - v.bâxtan = برده را باختن (مع)

وا بازشدن - v.bâzšodan = دوباره باز شدن غم ومیغ وآنچه بدان ماند

وا بخشیدن - v.baxšîdan = قسمت کردن - توزیع کردن چیزی میان گروهی (لغ)

وابردن - v.bordan = بازبردن اندوه وغیره، «اما اندوه خویش ازدلت **وابرم** که اندوه و نعمت دنیا هردو در یکدل جمع نیاید». تذکرة الاولیا (لغ)- پهن کردن خمیر برای لواش (قا)

وابریدن - v.borîdan = جدا کردن-جدا شدن: عضو گردد مرده کز تو **وابرید** نو بریده جنبد اما نی مدید. مولوی

وابستگی - v.bastagî = ارتباط - علاقه

وابستن - v.bastan = مربوط کردن- بازبستن: دراین دوران کرت زین به پسندند زهی پشمین بگردن **واببندند**. نظامی (لغ)

وابند - v.band = محل تقاطع دو دیوار (لغ)

وابوسیدن - v.bûsîdan = رو گردان ودلسرد شدن، از بوسهام دلشاد کن ز انجام حسنت یاد کن کز بوسه گاهت رستهخط وز عشق **وابوسیده**من. محمد سعید اشرف (نظ)

واپرداختن - v.pardâxtan = خالی‌کردن - ترك‌گفتن - فارغ‌کردن ، ولیك امشب‌شب درساختن نیست امید حجره **وا پرداختن** نیست . نظـامی - فراغت یافتن (لغ)

وا پرسیدن - v.porsîdan = دوباره پرسیدن- تفتیش‌کردن- بازرسی و تحقیق‌کردن، صبح شد هدهد جاسوس کزاو **واپرسند** کوس شد طوطی‌غماز کز او وا شنوند. خاقانی

واپژوهیدن - v.pažûhîdan = تفتیش وتفحص‌کردن. تاج‌المصادر

واپس - v.pas = عقب- دنبال - بهپشت‌سر- بعد از ، «اگر **واپس** زوال افتد بر توقف میباشد». تفسیر ابوالفتوح

واپس آمدن - v.pasâmadan = باز آمدن و مراجعت‌کردن ، یکدم ارمجنون‌زخودغافل‌شدی ناقه‌گردیدی و **واپس‌آمدی**. مولوی

واپس استادن - v.p estâdan = واپس‌ایستیدن = درعقب ایستادن- عقب‌ماندن (لغ)

واپس‌افتادن - v.p.oftâdan = عقب‌ماندن- عقب‌افتادن، «چون‌پادشاهی عجم زوال پذیرفت وکبیسهٔ ربع ایشان بیفتاد ادراك‌غلات**واپس‌افتاد**،بهرچهار سال یکروز». تاریخ قم (لغ)

واپس‌افکندن - v.p.afkandan = واپس انداختن= بتأخیر انداختن- تأخیرکردن

واپس ایستادن - v.p.îstâdan = واپس استادن

واپس‌باختن- v.p.bâxtan = قمار برده را باختن (مع)

واپس‌بردن - v.p.bordan = عقب‌زدن- پس زدن،گر او می‌برد سوی آتش سجود تو **واپس** چرامیبری‌دست جود؟. سعدی (بو)

واپس‌تافتن؟- v.p.tâftan = رو بعقب‌کردن (لغ)

واپس‌تر - v.p.tar = عقب‌تر- باز مانده‌تر، عمر همه رفت و بپس‌کس‌تریم قافله از قافله **واپس‌تریم**. نظامی

واپس‌جستن- v.p.jastan = بعقب جستن،**جست‌واپس** ززیر شمشیرش جز گرفتن نماند تدبیرش . نظامی

واپس‌جواب‌دادن- v.p. javâbdâdan = بازپس‌پاسخ دادن، **واپس‌جوابم داد** او نی از توست این کارها چون هرچه‌گوئی وادهد همچون‌صدا کهسارها. مولوی (مع)

واپس‌خریدن - v.p.xarîdan = خریدن فروختهٔ خود را (مع)

واپس‌خزیدن- v.p.xazîdan = عقب‌رفتن- کناررفتن، برگرفت آن‌آسیا سنگ و بزد برمگس تا آن مگس **واپس‌خزد**. مولوی

واپس‌دادن - v.p.dâdan = رد کردن - مسترد داشتن ، قبا تنگ آمد از سروش چمن را درم **واپس دهد** سیمش سمن را. نظامی - گزاردن و ادا کردن (لغ)

واپس‌دل - v.p.del = نگران و دلواپس، چون‌که فیضی آیدت ای راهرو آن صلاح تست **واپس‌دل** مشو. مولوی

واپس‌رفتن - v.p.raftan = عقب رفتن - خودرا عقب کشیدن - کناره کردن - کناره گرفتن - بعقب برگشتن

واپس سپردن - v.p.sepordan = ردکردن - بازدان ، گفت پیغمبر که دست‌هرچه‌برد بایدش درعاقبت **واپس سپرد**. مولوی

واپس‌شدن - v.p.šodan = بعقب رفتن - عقب ماندن

واپس‌فکندن - v.p.fekandan = واپس افکندن

واپس‌کردن - v.p.kardan = در عقب گذاشتن (مع)

واپس‌کشیدن - v.p.kašîdan = عقب کشیدن

واپس گذاشتن - v.p.gozâštan = واپس‌گذاردن = عقب نهادن - عقب بردن، «وظیفه آنست که‌ما دوماه **واپس‌گذاریم** پس دو ماه **واپس‌گذاشتند** تاروز اول خرداد». تاریخ‌قم (لغ) - پشت‌سر گذاشتن (مع)

واپس گرفتن - v.p.gereftan = دوباره گرفتن - پس گرفتن - بازپس ایستادن = استرجاع (مع)

واپس‌گریختن - v.p.gorîxtan = بعقب‌فرار کردن

واپس‌گفتن - v.p.goftn = باز گفتن - بازگوکردن، چو سایه روسیاه آنکس نشیند که **واپس‌گوید** آنچ‌از پیش بیند. نظامی

واپس‌گماشتن - v.p.gomâštan = پشت سر گذاشتن (لغ)

واپس‌ماندن - v.p.mândan = عقب ماندن - باز ماندن

واپس‌نشستن - v.p.nešastan = عقب‌نشستن - راضی‌شدن‌وقبول کردن (مع)

واپس‌نگریدن - v.p.negarîdan = واپس‌نگریستن = پشت‌سر نگاه کردن: آهو زتو آموخت بهنگام دویدن رم کردن واستادن **واپس نگریدن** . ادیب نیشابوری

واپس‌نوردیدن - v.p.navardîdan = گشادن وبازکردن نوردیده را (مع)

واپس‌نوشتن - v.p.navaštan = واپس‌نوردیدن (لغ)

واپسی - v.pasi = آخری (= واپسین)، الهی‌بفریاد جانم‌رسی درآندم‌که باشد دم **واپسی**. نزاری (لغ) - عقب‌ماندگی، قافله شد **واپسی** مـا ببین ای‌کس ما بیکسی ما ببین . نظامی - مجازاً ادبار و بدبختی. **واپسی** است‌گرفلك باتو بمهر روکند ورت دهد فزونیی آنهمه نیز اندکیست. ادیب‌پیشاوری (لغ)

واپسین - v.pasîn = آخرین - بازپسین - دنبالهٔ لشکر (لغ)، **واپسین‌**بار منی درعشق تو روز برنایی به‌پیشین آورم. خاقانی (= واپسی)

واپیچ - v.pîc = پیچك ، رسد
شانه‌ای تا بشمشادپیچ ز **واپیچ**ریحان
گیسوی تو. ملاطغرا (آنن)

وات - vât = وت = پوستین ، نهاد
روی به‌حضرت چنانکه رو به‌پیر به‌تیم
وانگران آید از در تیماس. ابوالعباس
(فر)- سخن (خوا، واتن = گفتن)

واتر - vâtar = دورتر، آنسوتر،
«ملحاح آن شترکه از آبشخور **واتر**
نیاید». السامی (لع)

واترقیدن - v.taraγγîdan =
فعل مجهول از «ترقی» = تنزل‌کردن ،
هرکه بینی ترقیی دارد من بیچاره
واترقیدم (نظ-ف.عر.ف)

واترنگ - vatrang = بادرنگ،
بالنگ (= ترنج-لغ)

واتگر - vatgar ووتگر = پوستین
دوز، منت خدایرا که ببازار عدل او
بازاست جفت‌صعوه وگرگ است **واتگر**.
شمس‌فخری (وات+گر)

واتوختن - vâtûxtan = بازدادن،
تأدیه‌کردن (مع)

واتولیدن - vâtûlîdan = روئیدن
درخت پس‌ازبرش. تاج‌المصادر بیهقی (لغ)

واثق‌بودن - vâseγbûdan =
اطمینان داشتن (عر. ف)

واثق‌شدن - v.šodan = اطمینان
یافتن- اعتماد کردن، سحر با باد میگفتم
حدیث آرزومندی خطاب آمد که **واثق‌شو**
بالطاف خداوندی. حافظ (عر.ف)

واج - vâj = واز = کلمه- سخن
وگفتار-زمزمهٔ زردشتیان (= باژ)، که با
واج وستا وزند آن‌زمان بجای‌ونیداد
وهادوخت‌دان. زراتشتنامه- مرادف «هاج»
بمعنی گیج، هاج و واج

واجار - vâjâr و واچار = بازار،
«گفت در این **واجار** بازاری است‌که
آنرا بازار جوانمردان‌گویند». تذکرة
الاولیا (په، vâcâr)

واجارکردن - v.kardan = جار
زدن (مع)

واجارگر - v.gar = منادی ،
جارچی (لغ)

واجب - vâjeb = لازم وناگزیرٌ-
مواجب وزری‌که هرماه بنوکران دهند،
خسرو اگر غمت خورد ناله بس است
خدمتش **واجب** چاوشان دهند از پی
های وهوی را. خسروی (= واجبی) -
سزاوار ومستحق، «پیغامبرگفت اگر نه
آنستی‌که بررسول **واجب**نیستی‌واگر
نه‌من‌شمارا کشتن‌فرمودی». مجمل‌التواریخ
فرض و وفریضه- آن چه‌کردن آن‌مکلف
را لازم باشد (لغ-عر)

واجب‌آمدن - v.âmadan = لازم
بودن، **واجب آمد** چون‌که بردم نام او
شرح‌کردن رمزی از انعام او . مولوی
(عر. ف)

واجب داشتن - v.dâštan =
لازم شمردن- صلاح‌دانستن- رواداشتن-
سزاوار دانستن (مع-عر.ف)

واجب‌دانستن - v.dânestan =
واجب داشتن

واجب‌دیدن - v.dîdan = لازم
دانستن ، «**واجب دیدم** این‌کتاب بنام

شریف او ساختن». راحة الصدور (عر.ف)

واجب ساختن - v.sâxtan = لازم دانستن (عر.ف)

واجب شدن - v.šodan = لازم و فرض شدن (عر.ف)

واجب شمردن - v.šomordan = واجب دانستن

واجب کردن - v.kardan = واجب قراردادن- لازم بودن: «پس اکنون بدین آیه **واجب کند** که کشتگان احد نیم چندان بدر بودند». تاریخ بلعمی- سزاوار بودن: «از خود **واجب نکند** اندر این روزگار فترت که ما یکجا جمع باشیم» . تاریخ سیستان (لغ-عر.ف)

واجب گردیدن (گشتن) - (gaštan) v.gardîdan = لازم شدن (عر.ف)

واجب نمودن - v.nomûdan = لازم بنظر رسیدن- واجب بودن: چه شیوه داد اندر غمزهٔ تو که خونریزیش **واجب مینماید**. عطار (عر ف)

واجبی - vâjebî = منسوب به واجب - وظیفه وراتبه: میرسد **واجبی** ما زنهان خانهٔ غیب ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم. صائب (آنن = واجب) - عایدی خزانه شاهی از ضرب مسکوکات در عهد صفویه (مع)- واجب بودن- نوره (عر.ف)

واجستن - vâjostan = جستجو و تفحص کردن- بازپرسیدن: آتش عشق دردل ما جو عاشقان ضعیف را **واجو**. عراقی اصفهانی- بازخواست کردن: کس نگوید سنگ را دیر آمدی یا که چوبا توچرا برمن زدی ؛ اینچنین **واجستها** مجبور را کس نگوید یا زند معذ را . مولوی

واجنبانیدن - v.jonbânîdan و واجنباندن = دوباره جنبانیدن (= فاجنبانیدن)

واچار - vâcâr و واجار = بازار

واچسبیدن - vâcasbîdan = باز چسپیدن

واچیدن - v.cîdan = برچیدن- درهم ریختن چیزی چیده را- جدا کردن دانه از پنبه دانه (نف)- دانه برچیدن مرغ - چین از روی دور کردن (مع)

واحزن - vâhazan = ازاصوات اندوه وافسوس: پیش چنین تحفه کو تمیمهٔ عقل است **واحزن** از جان بو تمام بر آمد خاقانی (لغ-عر)

واحزنا - v.hoznâ = واحزن ؛ **واحزنا** گفته ام بشاهد حربا دی کلمهٔ حربهٔ جفای صفاهان. خاقانی (لغ-عر)

واحسرتا - v.hasratâ = کلمهٔ ندبه وافسوس: پس بگورستان دیوافتاده ما تا قیامت نعرهٔ **واحسرتا**. مولوی (عر)

واخ - vâx = ازاصوات تحسین و تعریف (نف)- ازاصوات افسوس و تأسف وباکلمهٔ «آخ» میآید: روز و شب آخ و **واخ** و ناله و وای خویشتن در بلا و هر که سرای. سعدی (لغ)- یقین ومحقق = **درواخ**: گمان برم که برو ملك تاابد باقی است بصد دلیل مبرهن گمان من شد **واخ**. فرخی (انج)

واخانیدن - vâxânîdan و واخاندن = تعدی شده «واخیدن» = وادار

به برچیدن کردن (مع)

واخجلتا-vâxejlatâ=واخجلتاه = ازاصوات تحسر واندوه=شرمسارم، هربامداد خورشید از رشك خاك پایت **واخجلتا** سرایان سر زآسمان برآرد. خاقانی ؛ یادولتا اگر بعنایت نظرکنی **واخجلتاه**گر بعقوبت دهی جزا. سعدی(عر)

واخچی-vâxcî=اسب پالانی(تر)

واخریدن - vâxarîdan= باز خریدن-خریداری کردن، وانکه خواهی از بلایش **واخری** جان اورا درتضرع آوری. مولوی (لغ)

واخزیدن- v.xazîdan= بجائی درشدن- بهم چسبیدن؛ هردو درهم**واخزیدند** از نشاط جان بجان پیوست آندم زاختلاط. مولوی

واخواست- v.xâst=بازخواست ومؤاخذه- اعتراض؛ حافظ بادب باش که **واخواست**نباشد گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد. حافظ

واخواستن - v.xâstan = باز خواستن- بازگرفتن، هرچه که نتوانی از آن خاستن زشت بوددادن**وواخواستن**. امیرخسرو (آنن)- بازخواست کردن

واخوان - vâxân = دوباره خواندن- مقابلهٔ کتب- مطابقه- امتحان درستی ونادرستی دو قپان (مع)

واخواندن - vâxândan =باز خواندن- دوباره خواندن - تغییردادن کلامیرا که بطورکنایه گفته شده وبجای آن کلامی دیگر آوردن - برگرداندن وابطال جادوئی که باخواندن ادعیه پدید آمده- نسبت دادن؛ «انتساب خویشتن را بکسی **واخواندن**» . مصادر زوزنی - اعتراض کردن (مع)

واخوانکردن - vâxânkardan = دوباره خواندن- مقابلهٔ مسوده بااصل - مطابقه کردن- قپان را با قپانی دیگر درست وراست کردن (مع)

واخودنهادن- v.xodnahâdan = بخود نهادن- کار خودسرانه کردن- از خود درآوردن ؛ «که شبهتی است که ناصبیان بعد از علی **واخود نهند** واین خربطی باورشان کنند». کتاب النقض (لغ)

واخورانیدن - vâxorânîdan و واخوراندن = وادار به «واخوردن» کردن (مع)

واخوردن- v.xordan= مغلوب شدن، شکست خوردن-مردودشدن-مأیوس شدن- برابر امری غیرمترقب واقع شدن -یکه خوردن-متحیرشدن- برخوردن(مع)

واخیدن - vâxîdan=ازهم جدا کردن-حلاجی کردن- پشم وپنبه را ازهم جدا کردن، «تنفیش واخیدن پشم پنبه و موی». تاج المصادر بیهقی (= واخنیدن)- براق شدن - جستن مرغ بمنقار پرهای خود را (لغ)

واخینیدن-vâxînîdanوواخیدن = ازهم بازکردن پشم وپنبه وامثال آن، «ومیباشد اندر شکستن پیمان چنان زن که **واخیند** ریسمان خویش را از پس محکم رشتن فرهم خینند». ترجمه تفسیر طبری

واد - vâd=باد

واداد- vâdâd = اسم‌مصدر مرخم وماضی از «وادادن»- مخالفت؛ زاهدی گرمنعت‌کند ازعاشقی گو طریق عشق را **واداد** نیست. اسیری لاهیجی (آنن) -بازدادن- وازدن- رهاکردن- شل‌شدن

وادادن - v.dâdan = بازدادن- پس دادن؛ ای نو خطی‌که شوختری از هزار طفل ازطفلکی‌که بوسه‌خوری‌باز **وامده**. مسیح‌کاشی(آنن)-کاری را ناتمام ول‌کردن-کوتاه آمدن (لغ)- شل‌شدن؛ سرش‌چون‌رفت‌خانم‌نیز**واداد** تمامش‌را چو دل درسینه جا داد. ایرج (مع)

واداشتن - v.dâštan = ناگزیر کردن‌کسی را برکاری- ترغیب‌کردن و برانگیختن‌بکاری-بازداشتن ومنع‌کردن؛ حق محیط جمله‌آمد ای‌پسر **واندارد** کارش ازکار دگر؛ مولوی- توقیف‌کردن کسیرا-وقف‌کردن چیزیرا- برپاداشتن؛ گفت آخرسجده اندرکس نماند کیت **وامیدارد** آنجا کت نشاند ؟ مولوی - برداشتن؛ درگوی و درچهی ای قلتبان دست **وادار** ازمنال‌دیگران.مولوی(لغ)

وادانستن- v.dânestan = باز دانستن-تشخیص‌وتمیزدادن؛گر بضاعت‌دار شرعی سود بشناس از زیان ورعروس آرای‌فرعی‌خلعه **وادان**ازکفن.اثیرالدین اخسیکتی

وادپیچ - vâdpîc واذپیچ=باد پیچ=ریسمانی‌که آنرا از جائی‌آویزند وبرآن نشینند ودرهوا تاب خورند

وادریافتن - vâdaryâftan = دوباره‌دریافتن-تلافی‌وجبران‌کردن(مع)

وادوختن-v.dûxtan و بازدوختن = دوباره دوختن - بهم دوختن

وادوسانیدن - v.dûsânîdan و وادوساندن=متعدی «وادوسیدن»

وادوسیدن - v.dûsîdan = باز چسپیدن-چسبیدن- بازپیوستن، پیوستن؛ «الاسحاق ، پستـان به‌شکم **وادوسیدن** ازبی‌شیری». مجمل‌اللغه (اغ)

واده-vâda = بنیادواصل‌درامثال؛ کدواده، خانواده (قا)

وادی - vâdî = گشادگی میان‌دو کوه- جای سیل میان دوکوه ؛ در این **وادی** ببانگ‌سیل‌بشنو که صدمن‌خون مظلومان بیك جو. حافظ- رود؛ ازخون عدو جوی روان گشته چو **وادی** وز شاخ دمانیده شکوفه شجرفتح. مسعودسعد - صحرا وبیابان؛گرخاك بدان دست‌یك استیر بگیرد گوگردکنـد سرخ همه **وادی** وکهسار . منوچهری - طریقه و مذهب(لغ)-هریك‌ازمراحل‌تصوف(مع-عر)

وادیان - vâdiyân وبادیان = رازیانه (قا)

وادی‌ایمن- vâdiye.eyman = وادی مقدس وآن صحرائی‌است‌که‌موسی ندای حق درآنجاشنید؛ شبان**وادی‌ایمن** گهی‌رسدبمراد که‌چندسال‌بجان‌خدمت شعیب‌کند. حافظ (عر)

وادی‌بی‌فریاد- v.ye.bîfaryâd = بیابانی‌که درآن‌صداگم‌شود-صحرای بی‌امان وزنهار (مع-عر.ف)

وادی‌خاموشان-vâdiyexâmûšân = گورستان ؛ عـاقبت منزل ما وادی

خاموشانست   حالیاغلغله درگنبدافلاك
انداز. حافظ (عر-ف)
وادیج - vâdîj - واذیج= چفت
و چوب بستیکه تاك انگور را بربالای
آن اندازند ؛ انگورها برشاخها ماننده
چمچاخها   **وادیجشان** چون کاخهـا
بستانشان چون نادیه. منوچهری- جائی
از تاك که خوشهٔ انگور از آن روید -
آستینی‌که از پارچهٔ سفید و آبی وغیره
قلمی آجیده‌کنند وشاطران وپیاده‌روان
مانند ساق چاقشور برپای‌کشند(قا)-ص:
بازیج، وارنج، وازغ ، واژغ، واپیچ
وادیج‌بستن- v.bastan= رز را
بردار بست‌کشیدن ؛ «عرش الکرم عرشاً
وعروشاً وادیج‌بست رز را». منتهی‌الارب
وادیجه - vâdîjeh مخفف«وادی
جهنده» = بیابان‌گذاروو ادی‌سپر،مرکبی
طیاره‌ای‌که پاره‌ای   شخ نوردی‌که‌کنی
وادی‌جهی . منوچهری
وادید - vâdîd = بازدید،بعبرت
ببن جهان را تاکند قطع امید تو   که
دیدنهای رسمی راز پی **وادید** میباشد.
صائب (آنن)- پدید وآشکار ، «اینهاهمه
از مردان **وادید** آمده است» . تذکرة
الاولیا
وادیدآمدن-v.d.âmadan= پدید
آمدن وظاهرشدن: «بیك ساعت صدهزار
نور در دل بوحنیفه **وادیدآمد**». راحة
الصدور (مع)
وادیدن-v.dîdan= دوباره‌دیدن
- تجدیدنظرکردن- بازدیدکردن- بدقت
دیدن ؛ بسا قفلا که بندش ناپدید است

چو **وابینی** نه‌قفل است آن‌کلید است .
نظامی- دیدن و اعتناکردن، صبح وشام
و آمده‌گلگدونه وش وغالیه فام   روکه
مردان نه‌بدین رنگ زنـان **وابینند** .
خاقانی- تشخیص‌دادن، چونکه‌تو ینظربنو
رالله بدی   نیکویی‌را **واندیدی**ازبدی.
مولوی (لغ) - تحقیق‌کردن - سرکشی
کردن (مع)
وادی‌سپر - vâdîsepar = طی
کنندهٔ بیابان - صحرا گرد : ما و خاك
پی **وادی سپران** کز تف ونم   آهشان
مشعله‌وار ومژه‌سقابینند. خاقانی(عر-ف)
وادی‌کده - v.kada = جائیکه
وادی ورود در آن بسیار باشد ؛ وآن
درز بصدمه‌های ایام **وادی کده‌ای** شود
سرانجام. نظامی (عر.ف)
وادی‌نورد - v.navard =صحرا
نورد (عر.ف)
واذارنگ - vâzârang = باد
رنگ (مع)
واذیج - vâzij =وادیج
وار - vâr =پسوند شباهت‌بمعنی
مشبه‌ومانند،یکی‌زردشت**وارم** آرزویست
که پیشت زند را برخوانم ازبر. دقیقی
- پسوندلیاقت،سزاوار اوخلعتی**شاهوار**
برآرید ازطوق وازکوشوار. نظامی(=
واره)- پسوند اتصاف ودارابودن، بنشین
خورشیدوار میخور جمشید وار   فرخ
وامیدوار چون‌پسر کیقباد. منوچهری-
پسوند مقدار و اندازه، هیچ قبائی‌نبرید
آسمان   تادوگله**وار**نبرد ازمیان.نظامی
- پسوند بمعنی‌پوشش: **شلوار**= پوشندهٔ

شل(=ران)ـ دال بردفعه وبار: **يك‌وار** **دو وار** (قا) ـ دال برطبقه : **بروار** =بالاخانه- بمعنی بار، پرکتان وقصب شدانبارش زربصندوقوخر **بخروارش**. نظامی- بمعنی «برابر»: **هموار** ـ آنچه درمدتی معین‌پدیدآید: **هفته‌وار،ماه‌وار** (مع)- بدل‌از«خوار»: **دشوار**=دشخوار ودرحال انفراد بمعانی زیرآمده:ـروش وعادت- رسم‌وآئین: «چون عادت و **وار** صاحب قران‌کامکار همواره‌چنان‌بود که». ظفرنامه‌یزدی- طرز و روش-نوبت:**وار** آذرگذشت شعلهٔ آن شعلهٔ‌لاله‌را زمان آمد. رودکی (لغ)

واران- vârân=واران= آرنج

واراندن-vârândan=دفع‌کردن - دورکردن ـ باز راندن- بازداشتن : عازلانشان از وغا **واراندند** تا چنین حیز ومخنث‌ماندند.مولوی(وا+راندن) - پژمردن: «ذب،**واراندن**وپژبریدن‌نبات». تاج‌المصادر بیهقی(لغ)- وضع‌کردن(مع)

وارد - vâred=درآینده‌بر آب- درآینده مقابل «صادر» ـ مسافر که در آید: زبهر صادر **وارد** پزند هرروزی هزار پخته مراورا همیشه‌درمطبخ.سوزنی - مطلع- صحیح وبمورد- جایز: مکرها درکسب‌دنیا بارداست مکرها در ترك دنیا **وارداست**. مولوی- مهمان-آورندهٔ خبر- شخصیکه پیش از کاروان آید و اسباب ورخت مهیا کند- راه درمیانه ـ موی دراز هشته- ودرتصوف عبارتست‌از حلول معانی بدل و مطلقاً هرچیزکه من غیرعمد بردل میگذرد- نام چهار ستاره درکهشان : « عربـان مجره را بجوی تشبیه‌کرده‌اندوهشت‌ستاره‌را بشترمرغانی که آمده‌انـد بآب خوردن و ازین قبل چهار از این ستارگانرا نعام **وارد** نام کرده،ای‌آمده، زیراك‌برابراینان چهار دیگر هست هم برچهارسو نهاده‌ایشانرا **نعام‌صادر** خوانند،ای‌بازگشته».التفهیم: با صادر و **وارد** نعایم بلده دوسه‌دست کرده قایم. نظامی (لغ-عر)

واردآمدن- v.âmadan=فرود آمدن- وارد شدن (عر. ف)

واردآوردن-v.âvardan=فرود آوردن ـوارد ساختن (عر.ف)

واردشدن-v.šodan ووارد گشتن =رسیدن- واصل‌شدن- درآمدن- مطلع شدن (عر.ف)

واردکردن- v.kardan= داخل کردن- مطلع‌کردن (مع-عر.ف)

واردگردیدن - v.gardîdan= وارد شدن

واردن - vârdan=وردنه(قا)

واردین - vâredîn=واردن

وارستن - vârastan و وارهیدن = نجات‌یافتن-خلاص‌شدن، بتیغ نبردی تراخستمی وزین‌گفت‌بیهوده‌**وارستمی**. فردوسی (لغ)

وارسته- vârasta=صفت‌مفعولی از «وارستن»- ترك علایق‌گفته وبی‌قید- رها شده- آزاده

وارسیدن - vârasîdan= ازنو رسیدن ـ رسیدن، آه اگر دست دل من بتمنا نرسد یا دل‌ازچنبر عشق توبمن

وانرسد. سعدی-سرکشی کردن-دریافتن و ادراك کردن- بی‌مصرف شدن و از کار افتادن (مع)

وارغ - vâre(o)γ = بندی که از چوب و گل درپیش آب‌بندند (= ورغ) -گلیم و پلاس ؛ «امشب آنشب است که **وارغ** در گردن اندازیم و درخواست کنیم». انیس‌الطالبین بخاری (لغ)

وارغ - vâroγ = آروغ و بادگلو

وارفتن-vâraftan = تعجب کردن - سست‌شدن از پاس- ازهم‌پاشیدن- باز رفتن؛ زندگانی آشتی دشمنان مرگ **وارفتن** باصل خویش‌دان. مولوی- باز گشتن؛ کاروان‌دائم‌زگردون میرسد تا تجارت میکند **وامیرود**. مولوی- رفتن - برطرف‌شدن ؛ «ابلنقع‌الکرب، وارفت اندوه» . منتهی‌الارب -گداختن و ذوب شدن (مع)

وارکار - vârkâr و وارگار = پالیز-کلبه‌ای محقر درپالیز (مع)

واروك - vârmûk = جوجه تیغی (مع)

وارن - vâran و وارنج = آرنج وبند دست میان‌ساعد وبازو، زمانی‌دست کرده‌جفت‌رخسار زمانی‌جفت‌زانو کرده **وارن**. آغاجی (صح)

وارن - vâron مخفف «وارون»

وارنج - vâranj = آرنج

وارندیدن - vârandîdan = دوباره رندیدن- رندیدن

وارنگ - vârang = بادرنگ- خیار بزرگ- عکس رنگ (لغ)

وارنگی - vârangi = منسوب به «وارنگ»-سرایت‌رنگ درچیزی، صفای صبحدم‌آئینه‌دارش شفق **وارنگی** گلگون غدارش. محسن‌تأثیر (آنن)

وارو- vârû = زگیل(= واروك) - قلمه‌های درخت تبریزی- پشت‌وعقب، مقابل «رو» (مع)

واروغ - vârûγ ووارغ= آروغ

واروك - vârûk = آزغ وزگیل

وارون - vârûn = وارونه = بازگونه ونگونسار- برعکس، مخالف ؛ لطف خواهی زد هرقهرکند کار دیو ستنبه**وارون**است.ابوعاصم(لغ)-نامبارك ونحس؛گمان کردکز بخت **وارون**برست نشد بخت **وارون** از آن یـك بدست . ابوشکور(فر) (په؛apârun)-کهن‌ترین و عالی‌مقام‌ترین خدای نژاد آریا (= وارونا-لغ)

وارون‌بخت - v.baxt و وارونه بخت= نگون‌بخت؛چه‌کندزورمند**وارون بخت** بازوی بخت به‌که بازوی سخت. سعدی

وارون‌شدن-v.šodan = برگشتن -واژگون‌شدن،زخشم‌تو **وارون‌شودخصم** والا زعفو تو والا شود بخت وارون. سوزنی (لغ)

وارون‌کردن-v.kardan = سرنگون کردن- دیگرگون‌ساختن

وارونه - varûna و وارون = واژگون- برعکس ومخالف؛ بزد چنگ **وارونه** دیو سیاه دو تا اندر آوررد بالای شاه. فردوسی- نامبارك‌ونحس؛چرا

زادم چو او بی‌بخت فرزند چرا کردم
چنین **وارونه** پیوند. فخرالدین گرگانی

وارونه‌رای - v.rây = بداندیش -بدرای، تو دانی که جمشید**وارونه‌رای** بکین است از ما و هم ازخدای. فردوسی (ف-عر)

وارونی - vârûnî = منسوب به «وارون» = واژگونی- انقلاب- انعکاس- بدبختی : مشغول تن مباش کزو حاصل نایدت چیز جز همه**وارونی** ناصرخسرو

واره - vâra = پسوند شباهت : **ففنواره،ماهواره**- پسوندمتعلق،**گوشواره**، **دماغواره**- پسوندمکان، **اندسخواره**(= پناهگاه) - ودرحال افراد بمعنی نوبت و وقت : گل دگر ره به‌گلستان آمد **وارهٔ** باغ وبوستان آمد رودکی(= وار)

وارهانیدن - vârhânîdan و وارهاندن - متعدی «وارهیدن» = رها کردن، از بد پشیمان میشوی الله‌گویان میشوی آن دم ترا او می‌کشد تا **وارهاند** مر ترا. مولوی

وارهیدن - v^ârahîdan = رها شدن-وارستن،سال‌دیگر گر توانم**وارهید** ازمهمات آن طرف خواهم دوید. مثنوی

واری - vârî = «وار» «واره» بمعنی تشبیه، گل‌واری = گل‌مانند (طب، vârû)-منسوب به«وار»در کلمات‌مرکب، امیدواری، سوگواری

واریختن - vârîxtan = دوباره ریختن- واریز کردن حساب- ریختن

واریدن - vârîdan ، فاریدن= اوباریدن وفروبردن، تاج‌المصادر ذیل

لغت «سرط» (ح-قا)

واریسیدن - vârîsîdan = باز کردن رشتهٔ ریسیده (لغ)

واز - vâz و «وا» = باز وگشاده - جدا- باج وباژ (مع) - «باز» بمعنی دوباره

وازآنک- vâzânk(e) وبازآنکه = باوجودآنکه، «وپیل‌را چندان‌رنگ نیست وپشه را... و **وازانک**عمرش‌اندك است دنیا همیشه از او پر است». کشف الاسرار (مع)

وازدن-v^âzadan = بازگرداندن، گر عنان **وازند** آن ابلق آتش‌پی را رگ شوخیش پر از خون تکاهل‌گردد . طالب‌آملی (نظ)- ردکردن ونپسندیدن چیزی : توان خرید بصدجان زیار نیم نگاه متاع ناز دراین‌چندروزه**وازده** است (آنن) - زدن پنبه و حلاجی‌کردن - بهم زدن- نقض عهدکردن (مع)

وازع‌شدن- v^âzèšodan = مانع شدن، بارهاگفتم بگویم نکته‌ای ازحال خویش چین ابروی توام هربار**وازع میشود**. کمال اسماعیل (مع-عر.ف)

وازکردن - vâzkardan = باز کردن وگشودن

وازنش - vâzaneš = اسم‌مصدر از «وازدن» = وازدن- دفع- پس‌زدن (مع)

وازیج - v^âzîj = لغتی‌در«وادیج»

واژ- v^âž = باج‌بهمه‌معانی- «باز» بمعنی دیگرگونی درکلمهٔواژگون

واژگون - v^âžgûn = سرنگون-

آنکه رفتارش نادرست و نامعقول باشد-
شوم و نامبارك : این قصهٔ عجب شنو از
بخت **واژگون** ما را بکشت یار به
انفاس عیسوی- بدبخت (=واژگونه-مع)

واژگونسیر - v.seyr = آنکه
معکوس حرکت کند، طالب ازباغ امیدم
میدهد گلهای یاس **واژگونسیر** است
آری کوکب سیاره‌ام. طالب (آنن)

واژگونه- vâšgûna وبازگونه=
واژگون= وارونه و سرنگون- شوم و
نامبارك، برآن **واژگونه** دولشکردمان
شبیخون برآرند از ناگهان- فردوسی-
عکس نسبت - آنکه رفتارش نادرست و
نامعقول باشد- بدبخت (مع)

واژون- vâžûn = مخفف «واژگون»

واژونبخت- v.baxt = بدبخت ،
چه‌کندزورمند **واژونبخت** بازوی‌بخت
به‌که بازوی سخت . سعدی (گل)

واژونه- vâžûna مخفف«واژگونه»

واژونه‌خو(ی) - v.xû(y) =
زشتخو : پس آئین ضحاك **واژونه‌خوی**
چنان‌بدکه چون‌می‌بدش‌آرزوی. فردوسی

واژه - vâža = کلمه - لغت (په،
vâcak)

واساختن - vâsâxtan = ازنو
ساختن- حاجت‌کسی را برآوردن (مع)

واسپردن - v.sepordan = باز
سپردن- تادیه کردن

واسپوختن - v.sepûxtan =
فاسپوختن= سپوختن- ازپس‌پشت‌راندن
واسپوختن. تاج‌المصادر بیهقی (لغ)

واستاندن - v.setândan = باز
گرفتن - پس‌گرفتن ، لیك آن داده را
بهشیاری **واستاند** که نیك بدگهر است.
خاقانی

واستدن - v.setadan مخفف
«واستاندن»، صوفیان **واستدند** ازگرومی
همه رخت دلق ما بود که درخانهٔ خمار
بماند. حافظ

واسربردن - v.sarbordan =
بسر بردن

واسرشدن - v.s.šodan = عود
کردن بحالت اول ، « حبط **واسرشدن**
جراحت » . تاج‌المصادربیهقی

واسرگرفتن - v.s.gereftan =
از سرگرفتن، «بهری میگفتند که ایمان
واسرگیر کافر شدی». النقض (مع)

واسرنگیدن- v.sarangîdan =
روی برتافتن وامتناع‌کردن، زدم‌هم بر
سر ناهید چون‌ناسازیش دیدم چو از
من تا بتنگی کرد من هم **واسرنگیدم** .
شهرت (آنن)- انکارکردن (مع)

واسطه - vâseta = میان-میانجی
-خواستکار-قاعده‌و پایتخت-گرانبهاترین
گوهری که در وسط قلاده قرار دارد :
شعر سلکیت‌ورا **واسطه** مدح تو بزرگ
سال‌سلکیست‌ورا **واسطه**‌ماه‌اعظم .سوزنی-
علت وسبب (عر)

واسطهٔ‌عقد- v.ye.eʹd = «واسطه»
بمعنی آخر: صوری‌که اوست‌**واسطهٔ‌عقد**
ابل فضل هرنکته از عبارت اوجوهر
ثمین. سوزنی (عر)

واسطهٔ‌عقدنجوم- v.ey.e.nojûm
کنایه از آفتاب

واسطهٔ قلاده - v.ye.γalâda = واسطهٔ عقد: «درلطافت وظرافت **واسطهٔ قلادهٔ** ایام» . سندبادنامه (لغ-عر)

واسوختن- vâsûxtan=سوختن - ازنوسوختن- سردشدن واعراض کردن از عشق : زود **واسوزد** زعشق آتشین رخسارگی بلبل ارزین گونه نازباغبان خواهد کشید. تأثیر (نظ)

واش - vâš=علف وگیاه (م)

واشامه - vâšâma= واشام = مقنعه و معجر : وز آن پس داد ویرا نامهٔ ویس همان پیرایه **وواشامهٔ** ویس - چو پیروان‌شد ز پرده جست بر بام ربودش باد از سرلعل **واشام**.فخرالدین گرگانی (قس : سن: vešm = لباس- رك: باشامه)

واشدن - vâšodan=باز شدن- پراکنده شدن: «تقشطپراکنده **واشدن** ابر ازهوا. منتهی‌الارب- برطرف شدن: «انسرا **وا شدن** غم».تاج‌المصادر بیهقی (لغ)- جداشدن: بی‌ضیافت زخلق **وانشود** نیش ناخورده آشنا نشود. یحیی‌شیرازی (آنن)- رها کردن ودست برداشتن: «و از من **وانمیشود** که توهم سخنی بگوی. تاریخ بیهقی- شکفته‌شدن: آمدبهار وبخت که عشرت‌فزا شود ازهرطرف‌هزارگل فتح **وا شود**. خاقانی (لغ)- قطع شدن: «اشجداالمطر**واشد** باران‌وسپس‌درپیوسته وبسیار شد باریکره. منتهی‌الارب

واشك - vâšak - باشه

واشکافتن - vâšekâftan=ازنو شکافتن- شکافتن

واشکرده-vâškarda=وشکرده

واشکستن - vâšekastan=ازنو شکستن-خم‌کردن ، دولاکردن : الفتخ، سر انگشتان سوی کف **واشکستن**. مجمل اللغه (لغ)

واشگونه - vâšgûna و واشگون = واژگونه و واژگون : چرا خوانیم گیتی را نمونه چو ما داریم طبع **واژشگونه**. فخرالدین گرگانی

وا شمردن - vâše(o)mordan =از نوشمردن- شمردن

واشناختن- v.šenâxtan=ازنو شناختن- تشخیص وتمیزدادن :گرمنافق زفت‌باشد نغزوهول **واشناسی**مرورا در لحن قول. مثنوی

واشنگ - vâšang=چوبك زن- پاسبان (مع)

واشنودن-vâšonûdan=واشنیدن

واشنیدن - v.šanîdan = ازنو شنیدن- شنیدن

واشو رانیدن- v.šûrânîdan و واشوراندن= ازنوبرانگیختن- بهم‌زدن: «حضو،**واشوراندن** آتش وحرکت دادن اخگرهای‌آتش فرومرده». منتهی‌الارب

واشه - vâša وواشك=پرنده‌ای شکاری از بازکوچکتر : پس اندردوان هفتصدبازدار ابا**واشه**وچرغ‌وشاهین‌کار. فردوسی(= باشه‌وبصورت**باشق**تعریب‌شده)

واصل‌شدن-vâselšodan وواصل گردیدن (گشتن)= رسیدن و پیوستن- بحق رسیدن : قابل امرویی قابل شوی وصل جویی‌بعد ازآن**واصل‌شوی**.مثنوی

(عر. ف)

واصل کــردن - v.kardan و واصل گردانیدن=رساندن-پیوسته کردن بحق رسانیدن (عر. ف)

واغوثاه- vâɣowsâh=الغیاث، بفریادم برس، فاعبدالرب فی‌الصلوةتراه ور نباشی چنین تو **واغوثاه**.سنائی (عر)

وا فرستـادن - vâferestâdan = باز فرستادن=بازگردانیدن، بردار پرده از رخ وازدیده‌پای ما نوری‌که عاریه است بخورشید **وافرست** . خاقانی

واقع‌نگار-vâɣe'negâr=وقایع نویس (عر. ف)

واقعه - 'vâɣea=پیش‌آمد: «این **واقعهٔ** شگرف را وزنی نمی‌نهد».سندباد نامه- حادثهٔسخت، این بارنارصاعقه‌افتاد دردلم وین‌بار آب **واقعه**بگذشت‌ازسرم. خاقانی - وضع وحال، تا صاعقهٔ عشق تو در جان من افتاد از **واقعهٔ** من بهمه جای خبر شد. خاقانی- شرح‌حال، حسب حال، **واقعه**کو ته‌کنم چه‌گویم ازاین‌بیش خــاصه‌که پیش اندر است راه درازیم . عطار- مرگ، بخاکپای تو ای سرو ناز پرور من که روز **واقعه** پا وامگیر از سر من. حافظ- روز رستخیز- آسیب و کارزار-سختی ومصیبت- خواب، دوش‌در **واقعه** دیدم‌که نگاری میگفت سعدیا گوش مکن برسخن اعـدایت . سعدی - آنچه در دل عارف فرودآید، هرروزغم عشقت برما حشر انگیزد صد **واقعه** پیش آرد صد فتنـه بـرانگیزد . عطار (لغ- عر)

واقعه‌افتادن-v.oftâdan=مرگ رسیدن (عر. ف)

واقعه‌دیده - v.dîda=مجرب و آزموده - جنگ‌دیده، «تنی‌چند مردان **واقعه‌دیده** کارآزموده بفرستاد». سعدی (گل- عر.ف)

واقعه‌رسیده-v.rasîda=مصیبت دیده، یاری دوسه داشت‌دل‌رمیده چون او همه **واقعه‌رسیده** . نظامی (عر-ف)

واقعه‌طلب - v.talab=جنگجو- مــاجراجو وفتنه‌انگیز، «مردم‌کوته بین **واقعه‌طلبی** براو جمع‌شدند». تاریخ‌شاهی (لغ-عر)

واقعه‌نویس - v.nevîs = واقع نویس=منصبی درعهد صفویه : «تفصیل شغل**واقعه‌نویسان**آنست‌که‌جواب‌نامه‌هایی که ازپادشاهان به‌پادشاه‌ایران نوشته‌شود واقعه نویس انشا کند» . تذکرة الملوك

واقف آمدن - vâɣefâmadan = واقف‌شدن، صد هزاران جان فروشد هرنفس کس **نیامد واقف** اسرار تو . عطار (عر. ف)

واقف داشتن- v.dâštan=آگاه کردن- باخبرداشتن، «مرا برهیچ حال **واقف‌نمیدارند**». تاریخ بیهقی (عر.ف)

واقف‌شدن- v.šodan=آگاه‌شده (عر. ف)

واقف‌کردن - v.kardan=آگاه کردن (عر. ف)

واقف‌گردانیدن-v.gardânîdan واقف‌کردن (عر. ف)

واقف گردیدن(گشتن)-(gaštan)v.gardîdan = واقف‌شدن (عر.ف)

واق‌واق - vâγvâγ = واغ‌واغ = عو عو سگ

واقواق - vâγvâγ = واق= نام درختی افسانه‌ای که میوهٔ آن بشکل آدمی است (رك: مع)

واك - vâk و «واق» = پرنده‌ای کبودرنگ مخلوط با سفیدی که در کنار آبها نشیند وسرش سیاه و دارای کاکلی سفید است وشکارماهی کند: درحلق نخجیر آبست زنجیر درگردن **واك** موج است چون غل. مجدهمگر (رشی)

واکاویدن-vâkâvîdan = کاویدن و جستجوکردن - پژوهیدن - مجادله و کشمکش کردن: «المنافره والنقار باکسی **واکاویدن** درخصومت» . المصادر (لغ)

واکردن-v.kardan = بازکردن- سرپوش برداشتن از دیگ و امثال آن- گستردن فرش وجز آن- پهن کردن-جدا کردن ودور کردن- فارغ کردن- خلاص کردن: گویند که خود زعشق **واکن** لیلی طلبی زسر رهاکن . نظامی - چیدن : «قطف **واکردن** میوه و انگور . مصادر زوزنی- بریدن وقطع کردن: اقتطاع پارهٔ چیزی **واکردن**» . مصادر زوزنی (مع)

واکشیدن - vâkašîdan = باز کشیدن- کشیدن- والمیدن : سرو تو را زسایه چکد آب زندگی گردید خضر هرکه دراین‌سایه **واکشید**. صائب (آنن) - بیرون‌کشیدن: تاکه روزش **واکشد** زان مرغزار وازچراگاه آردش‌درزیربار. مولوی - بزور و حبله چیزیرا بدست آوردن: هرگز نشدکه برسرحرف آورم ترا من کزدهان‌غنچه‌سخن **واکشیده‌ام**. صائب (آنن)- بطرف‌خودکشیدن وجذب کردن : غنچه شو درگوشه‌ای‌شاید نگاهی **واکشی** درکمین‌چشم‌گرم‌آسود صیادان مباش. رضی دانش (آنن)

واکفیدن - vâkafîdan = شکافته شدن وترکیدن : تاگلستانشان سوی تو بشکفد میوه‌های پخته برخود **واکفد**. مولوی (لغ)- جاك‌دادن‌وشکافتن میوه‌های رسیده (مع)

واکوشیدن-v.kûšîdan = منازعه کردن- گلاویز شدن : «منازعه و نزاع، باکسی در چیزی **واکوشیدن**» . مصادر زوزنی- ورزیدن (مع)

واکوفتن-v.kûftan = بازکوفتن- کوفتن- سائیدن- سوده شدن

واکویدن-v.kavîdan = واکاویدن = از نوکاوش کردن

واگذاردن - v.gozârdan و واگذاشتن= تسلیم کردن-تفویض کردن- ترك کردن - حواله‌کردن : «وکار بخدا **واگذارد**». سعدی (مع)

واگرا - v.gerâ و واگراینده= دور شونده ومتباعد مقابل **همگرا** (لغ)

واگردانیدن - v.gardânîdan وواگرداندن= بازگردانیدن-برگردانیدن - تکرارکردن- زیر وزبرکردن (مع)

واگردیدن- vâgardîdan = باز گشتن- برگشتن وبازگردیدن: **وانگردد** از ره آن تیر ای پسر بند بایدکرد سیلی را زسر. مولوی- سرنگون شدن- زیر و زبرگشتن - و منقلب شدن: «دول

واگردیدن ازحالی بحالی» منتهی الارب (لغ)
واگرفتن - v.gereftan = باز گرفتن- منع و دریغ کردن- دور کردن: چون بود از همنفسی ناگزیر همنفسی را زنفس **وامگیر** . نظامی- پس گرفتن
واگریختن - v.gorîxtan = از نوگریختن-گریختن: چون بیامد سوخت پرش **واگریخت** باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت. مثنوی
واگشادن- v.gošâdan = واگشودن = از نو گشادن-حل کردن: «تیسیر واگشادن وآسان کردن». تاج المصادر بیهقی (لغ)
واگشتن- v.gaštan = بازگشتن: ازمن وتو هر که بدان درگذشت هیچکسی بی‌غرضی **وانگشت**. نظامی
واگفتن - v.goftan = بازگفتن- تکرار کردن: غلط گفته‌را تازه کردم طراز بدین عذر **واگفتم** آن گفته باز. نظامی- برزبان آوردن- بازگو کردن: کس زبیم وزیر عالم سوز آنچه‌شب رفت **وانگفت** بروز. نظامی
واگماریدن - v.gomârîdan و واگماردن = از نو منصوب کردن- دوباره نشان دادن-مجدداً تبسم کردن-از نوشکفتن -تبسم کردن-شکفته شدن (رك: گماریدن)
واگوشك- v.gûšak = استراق سمع
واگوشك كردن- v.g.kardan = گوش فرا دادن و استراق سمع کردن
واگو(ی)- vâgû(y) = بازگفتن حرف شنیده را (=واگویه)- بازدادن جواب ازگنبد وحمام: درین گلخن بر آید ازدرو بام صدای کودك **واگوی** حمام.

زلالی (آنن)- در اصطلاح موسیقی تکرار عده‌ای سخن یا شعرگوینده را (نظ)
واگویه- v.gûya = «واگوی» بمعنی اول
واگیر - vâgîr = ازنوگرفتن- سرایت- نوعی ورزش که یك دست بر دیوار زنند و بردارند: وقت **واگیر** تو شاید بفسون ونیرنگ که نه‌استد بجهان سنگ دگر برسر سنگ. میرنجات (نظ)- تکرار جمع مصراع یا بیت ترجیع را (مع)
وال- vâl = وفال = ماهی «بال»: بآب آتش گستاخ در رود گوئی سمندر است در آتش در آب ماهی **وال**. معزی- پسوندیست بمعنی محافظ- در کلماتی ازقبیل: **نخجیر وال - کوتوال** - نوعی حریر نازك (= والا) بمعنی اول مأخوذ از یونانی phâlama وبدومعنی اخیر هندی است
والا - vâlâ = بلند : چوهامون دشمنانت پست بادند- چوگردون دوستان **والا** همه‌سال. رودکی (فر) - بلند قدر: بدان کوش تازوددانا شوی چودانا شوی زود **والا** شوی. ابوشکور (لغ)-عزیز و گرامی- شریف و باگهر : چو شه ایران **والا** به‌نسب باشه ایران همتا به‌گهر. فرخی- پسندیده و سزاوار : نه **والا** بود خیره خون ریختن نه از شاه با بنده آویختن. فردوسی-بزرگ وسرور: مگر به‌احمد مرسل که‌مکه‌را بگذاشت کشید لشکر و برمکه گشت او **والا** . مولوی - فایق وبرتر: چونا امیدشود کز کسیش ناید هیچ خداش قدرت **والای** خویش بنماید. نفثة المصدور - استوار و قویم : حجت

تراست رهبر زی‌او پوی تا علم دینت
نیك شود **والا**. ناصرخسرو (لغ)ـ مبدل «بالا» ـ قد و قامت (قا) ـ نوعی پارچهٔ حریر نازك: نباشد چرا همچوگل‌شوخ و شنگ که دارد لباسی ز**والای** رنگ. ملا طغرا ـ مجازاً بیرق‌که بر سر نیزه بندند : ز **والای** گلگون سنان بهره‌مند شفق از زمین نیزه‌دار بلند. ملاقاسم‌فوقی (آنن= واله و وال) ـ مخفف «والاد» = دیوار :گر بیزدان اقتداکرده است سلطان واجب است شاه **والا** برنهد چون حق نکوکرده است دك. انوری

والادـ vâlâd ووالاذ=دیوار:از سمك‌برکشید بنیادش بفلك برفراشت

والادش (رشی)ـ قالب‌گنبد وطاق‌که از چوب وگل سازند و بعد ازآن بخشت و کج بپوشند: تا باقبال تو تمام‌شود این بنا راکه کرده‌ای **والاد** .کمال (جها)

والادگرـ v.gar= «بنا وسازنده والاد» (والاد+گر)

والاسر ـ vâlâsar = بلندمرتبه ـ سرور : نه‌خسرو نژادی نه **والاسری** پدرت از سپاهان بدآهنگری. اسدی یا فردوسی (لغ)

والاسریر ـ v.sarîr = پـادشاه مقتدرـ بلندمرتبه (ف. عر)

والاشان ـ v.šân = بلند مرتبه (ف. عر)

والاقدر ـ v.γadr = والاشان (ف. عر)

والاگهر ـ v.gohar ووالا گوهر = بلندنسب

والامرتبتـ v.martabat= بلند مقام (ف.عر)

والامقامـ v.maγâm= بلندمقام (ف. عر)

والامکان ـ v.makân = بلند مرتبه (ف.عر)

والامنش ـ v.maneš= بلندطبع

والانـ vâlân وادیان و رازیانه: که فرمود زاول که درد شکم را فرز باید ازچین و ازروم **والان**. ناصرخسرو ـ بازوی درـ جمع «وال» (لغ)

والان بزرگ ـ vâlânebozorg = رازیانه (رشی)

والان‌خردـv.xord=شبت(رشی)

والانه ـ vâlâna و ولانه= زخم وجراحت (مع)

والا همت ـ vâlâhemmat = بلنـد همت ، آتشی از روی **والا همتی** خلق عـالم در امان از حرق تو. سوزنی (ف. عر)

والغونه ـ vâlγûna = ولغونه و والگونه‌ـ سرخاب: آن بناگوش‌کزصفا گوئی برکشیده است **والغونه** به‌سیم. شهید بلخی (مع)

والك ـ vâlak=سیرجنگلی(مع)

والگونه ـ vâlgûna=والغونه

واله ـ vâla = نوعی حریرنازك (=وال و والا): مرا زمفخر تبریزدلق کهنه بس است برو برو که بقد زنان بود **واله**. مولوی (جها)ـ سراب: ازشوق روت جانب خودمیکنم نگاه چون‌تشنه کزعطش بسوی**واله** میرود.سیف‌اسفرنگ

(جها)ـ اصرار و مبالغه در خواهش: چندانکه دِرو نمود **واله** زان سفره نخورد یك نواله. نظامی (نظ)

والیدن ـ vâlîdan و بالیدن = نمو کردن ـ فخر کردن

والیسیدن ـ vâlîsîdan = دوباره لیسیدن

وام ـ vâm = قرض و دین: نباید که یابد تهی دسترنج که گنجور وامش بتو زد زگنج. (په: apân) ـ «بام» خانه ـ فام و رنگ و لون ـ بصورت پسوند بمعانی رنگ و لون و شبه و مانند (مع)

واماندن ـ vâmândan و بازماندن = خسته شدن ـ عقب ماندن = بجاماندن

وام بردن ـ vâmbordan = بعاریت گرفتن: هرشب قبای مشرقی صبح را فلك نور از کلاه مغربی **او برد بوام**. خاقانی

وامخواستن ـ v.xâstan = قرض کردن

وامخواه ـ v.xâh = کسیکه چیزیرا قرض کند ـ آنکه طلب خود را از مدیون بخواهد (مع)

وامزده ـ v.zada = مقروض و مدیون: «اگر **وامزده** باشد خدای تعالی فام او بتو زد». تفسیر کمبریج

وامق ـ vâmeγ = داوی که یازده کشند ـ نام یکی از عشاق (وامق و عذرا) ـ یکی از دوره‌های ملایم موسیقی قدیم

وام کردن ـ vâmkardan = قرض گرفتن: هوا فسرده بحدیکه **وام کرده** مگر برودت از دم بدخواه شاه عرش جناب. وحشی

وام گزاردن (**گذاشتن**) ـ (gozâštan) v.gozârdan = پرداختن قرض: «دستوری خواه بنده را تا بنشابور بازگردد **وام بگزارد**». چهارمقاله

وامنده ـ vâmanda مخفف «وامانده» (مع)

وامی ـ vâmî = قرضدار ـ مجازاً درمانده و عاجز: استه و غامی شدم زدرد جدائی هامی و **وامی** شدم زجستن مترب. منجیك (فر)

وان ـ vân = «یان» پسوند محافظت و نگهبانی: **گله‌وان**، **دشت‌وان** ـ (په: pân) ـ مبدل «ون» = پسوند تشبیه در کلمهٔ «پلوان» (= پلون): عجب نبود گران‌بار ار فرود لغزد به‌آب و گل که بختی لوك گردد چون گذر باشد به **پلوانش**. امیر خسرو (نظ) ـ علامت مکان در کلماتی از قبیل: شیشوان و نخجوان

وانشاندن ـ vânašândan = خاموش کردن: سخت بذوق میدهد باد زبوستان نشان صبح دمید و روز شد خیز وچراغ **وانشان**. سعدی

وانگ ـ vâng = بانگ (مع)

وانمودن ـ vânamûdan = باز نمودن و نشان دادن ـ چیزیرا برخلاف آنچه هست (نظ)

واه ـ vâh = کلمه تعجب درمورد اظهار انزجار یا تحسین ومکرر استعمال میشود: منت زباغبان چه کشم از برای گل دارد خدنگ تیر تو زخمی که **واواه**. فطرت (نظ)

واهشتن ـ vâheštan = واهلیدن

واهلیدن - v.helîdan = واگذاشتن: گر یکی‌دم تو بغفلت **واهلیش** آورد قرسنگها سوی حشیش. مثنوی

واهی‌اساس- vâhîasâs = سست بنیاد : در متصف رمضان مذکور که یأس برجای **واهی اساس** غالب گشت» . نفثةالمصدور (مع-عر)

واهی‌کردن - v.kardan = سست کردن: «وحوادث‌دهرقواعد آنرا **واهی نتوانست‌کرد**». کلیله ودمنه (عر.ف)

واهی‌نهاد - v.nahâd = واهی اساس : «خورنق شاهی بنیاد را خدرنق **واهی‌نهاد** خراب‌کرده...» نفثةالمصدور (مع- عر.ف)

وای - vây = چاهیکه‌که دارای زینه پایه باشد وبآسانی‌توان‌بته آن‌رسید (قا)- کلمه‌ایست برای اظهار اندوه و درد: نوشته‌اند برایوان‌جنةالماوی که هر که عشوهٔ دنیا خرید **وای** بوی. حافظ - بمعنی افسوس ودریغ: چوبازآیدنبیند گنج برجای بماند جاودان باحسرت و **وای**. ویس‌ورامین- بمعنی فریادوناله: فغان ازاین غراب بین و **وای** او که در نو افکندمان نوای او . منوچهری (په: vâē)

وایا- vâyâ مبدل بایا=ضروری و لازم : رشته‌ای زان نمط‌که **وایا** بود خود بخانه درش مهیا بود . امیر خسرو دهلوی (نظ)- مراد و مقصود (=وایه)

وایافتن - vâyâftan = بازیافتن گر زیر بند زلف او باد صبا جا یافتی صدیوسف گم‌گشته را درهرخمی**وایافتی**.

خاقانی

وایاوای- vâyâvây = وای‌وای - شور وغوغای مصیبت‌زدگان

وایج - vâyej = وایج = وادیج = چوب بندیکه بجهت درخت انگور سازند: مگر که درعریش **وایج** کالبد خود نظر نکرده‌ای». معارف بهاءولد

وایست-vâyest = بایست = ضروری

وایستن - vâyestan = بایستن، خواستن ، «ولیك می **نواست** خدای از جای برخاستن». ترجمهٔ تفسیرطبری

وایه - vâya مخفف «وایا» بمعنی ضروری‌ولازم: زان‌بوسه‌بوسه‌بوسهٔاو **وایهٔ** روان زان غمزه غمزه غمزهٔ او مایه عذاب - فلکی شروانی (نظ) - مراد و مقصود وآرزو : گر کام وحید ازتو طلب کرد نرنجی جز سوختن خویش دگر **وایه** ندارد. وحید (آنن)

وایبج - vâyîj مبدل واذیج و وادیج: خوش آن دمی‌که نشینم زآفتاب فراق بصحن گلشن وصلت بسایه**وایبج** (جها)

واگرنه- vaagarna = وگرنه = والا: «گفتند ای شاهزاده‌مگر درخواب دیدی **واگرنه** این سخن هیچکس باور نکند». سمك‌عیار

وبر - vabar = ببر = بیدستر و بتازی = پشم شتر و خرگوش و مانند آن (مع)

وت - vat مخفف «وات» بمعنی پوستین

وتك - vatak = بلدرچین (قا)

وتگر - vatgar مخفف «واتگر» (قا)

وثاق - vo(e)sâɣ = خیمه و وخرگاه- اطاق خانه: برعادت از **وثاق** بصحرا برون شدم با یك دو آشنا هم از ابنای روزگار. انوری- اردوگاه (مع) -جایگاه غلامان در اطراف سرای سلطان: ای سپاهت را سپاهان رایتت راری مکان ای زایران تا بتوران بندگانت را **وثاق**. منوچهری (تر: adá)

وثاق‌باشی - v.bâšî = سردستهٔ گروهی از غلامان که درجمع یك وثاق مقرر بوده‌اند = سر وثاق (مع)

وثاقیان - vosâɣiân = دسته‌ای ازغلامان که درحجره‌های متصل بسرای سلطان منزل داشتند، تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض

وثیقت‌کردن - vasîɣatkardan = استوارکردن عهد وپیمان: «دمنه با او **وثیقتی کرد** وشرایط تأکید و احکام اندر آن بجای آورد». کلیله ودمنه (عر.ف)

وجزآن - vajozân = و غیره: «تفاتی یکدیگر را نیست و سر پی گردانیدن در جنگ **وجزآن**». منتهی‌الارب

وجع‌ناك - vaja'nâk = دردناك- آنچه تولید درد کند (عر.ف)

وجودساز - vojûdsâz = ایجاد کننده (عر. ف)

وجویافتن - v.yâftan = هستی یافتن- واقع‌شدن (عر. ف)

وجوه‌انگیز - vojûhangîz = آنکه پول از مردم جمع آورد: «هرچه عوان‌تر و **وجوه انگیز** ترست بازار او تیزتر است». راحة‌الصدور (مع-عر.ف)

وچر - vacar = وجر = فتوی و حکم حاکم شرع: (او: vîcîra = مفتی- قس «وزیر»)

وچرگر - vacargar = وجرگر = مفتی: بوسه ونظرت حلال باشد بـاری حجت دارم براین سخن ز **وچرگر**. لبیبی (فر- بتصحیح دهخدا- رك: چرگر)

وحشت‌آباد - vahšatâbâd = جای وحشت‌آور: الحذار ای غافلان زین **وحشت‌آباد** الحذار الفرار ای عاقلان زین دیومردم الفرار. جمال‌الدین (عر.ف)

وحشت‌آمیز - v.âmîz = ترس‌آور - نامطبوع (مع-عر.ف)

وحشت‌آور - v.âvar = ترس‌آورنده (عر. ف)

وحشت‌انگیز - v.angîz = وحشت‌آور (عر. ف)

وحشت‌بار - v.bâr = وحشت‌آور (عر.ف)

وحشت‌زده - v.zada = ترسیده

وحشت‌سرا(ی) - v.sarâ(y) = جائی‌که تولید وحشت کند (عر.ف)

وحشت کردن - v.kardan = ترسیدن (عر. ف)

وحشتناك - v.nâk = ترسناك - وحشت‌آور (عر.ف)

وحشی‌سرشت - vahšîserešt = آنکه دارای خوی وحشی‌است- تندمزاج (مع- عر.ف)

وحشی‌شکار - v.šekâr = آنکه وحشی شکار کند (مع-عر.ف)

وحشی‌صفت - v.sefat = وحشی سرشت (عر)

وحشی‌طبیعت - v.tabîat = وحشی سرشت (عر)

وحشی‌مزاج - v.mezâj = وحشی طبیعت (عر)

وحشی‌نگاه - v.negâh = آنکه نگاهش وحشی‌صفت باشد (عر.ف)

وحشی‌نهاد - v.nehâd = وحشی صفت (عر. ف)

وحشی‌وضع - v.vaz' = وحشی طبیعت: عیب دل کردم که **وحشی‌وضع** و هرجائی مباش   گفت چشم شیر گیر و غنج آن آخر ببین . حافظ (مع-عر)

وحی‌نامه - vahynâma = کتاب وحی-کتاب آسمانی: سیرت او گشت **وحی نامه** به‌کسری   چون که با آئینش پندنامه بیا کند. رودکی (عر. ف)

وخش - vaxaš = علتی که دردست وپای چارپا بهم رسیده بدان سب لنگ میشوند = اوفه (جها)- و مجازاً چارپائی که بعلت وخش مبتلا شود: **وخش**وسست وبدلگام و چموش   جرد و لنگ کند و نابینا. کافی‌ظفر همدانی

وخشودن- vaxšûdan = بخشودن- بخشایش ورحمت: «وخدای یگانه کند به **وخشودن** خویش آنرا که‌خواهد». ترجمه وقصه‌های قرآن (مع)

وخشور- vaxšûr = پیامبرورسول: یکی حال از گذشته دی دگر از نامده فردا   همی گویند پنداری که **وخشور ند** یا یا گندا. دقیقی (په: vaxšwar)

وخشی- vaxšî = وشی = پارچه ایست خوش‌قماش و لطیف (مع)

وخشیج - vaxšîj و وخشیش = وخشیزك (؟) : سعتر وسداب وعاقرقرها و **وخشیج**وهزار اسپند». هدایةالمتعلمین

وخشیزك - vaxšîzak = درمنه ترکی و بصورت وخشیزق معرب‌شده. ص: وخشیرك

وخشیش - vaxšîš وخشیج

وخوخ - vaxvax = اسم صوت آوازی که درحال خوشی و انتعاش طبیعت گویند: به باغ کس چو تخم ذوق می‌کاشت   نوای **وخ وخی** باخویش میداشت . فوقی یزدی (بهار = «به‌به» و «وه وه»)

وداع کردن - vedâ'kardan = بدرود کردن (عر. ف)

وداع‌گاه - v.gâh = محل وداع: «آنجا که **وداعگاه** بود زنی‌را دیدم پیر وضعیفه». تفسیر ابوالفتوح (عر. ف)

ور - var = تخته‌ای که معلمان در قدیم روی‌آن بشاگردان‌تعلیم‌میدادند = سبق- گرمی وحرارت- «بر» بمعنی «علی» حرف اضافه: فضل دادیم و افزونی بعضی را **ور** بعضی». کشف‌الاسرار- بمعنی کنارو ساحل: چو کشتی ازشکم‌ورپنج‌دریا   برون آیم به‌پیشت خشك زین **ور**. مسعودسعد- بمعینی سینه، کمر تا پهلو - آزمایشی که در ایران باستان در محاکمه‌های مهم ومشکل بعمل میآمد (رك «ور سرد» و ور گرم)- پسونددارندگی‌واتصاف: بهره‌ور دانشور- پیشوند افعال: ورآمدن، ورجستن - مخفف «واگر»: «اگر بدوگیتی آن‌ررز

یابیم برسودیم **ور**بود خود را دریابیم به نبود خودخشنودیم» . کشف الاسرار- بمعنی طرف و جانب: آن**ور**، این**ور**

ورا - va(o)râ =محفف «ویرا»: نداندمشعبد**ورا** بندچون نداندمهندس ورا دور چند!. منجیك (فر)

وراغ- varâγ، ورغ=شعله آتش و جز آن : آتش عشق چون کنم پنهان کز دهانم کشد زبانه **وراغ**. علی‌فرقدی (رشی) - فروغ و روشنی : پیشتر زین روزگاری داشتم ، الحق چنانك بود حال و بالم از وی با**وراغ** و بافراغ . ابن‌یمین (نظ)

ورام - varâm = بدره یا بار؟: عطای او **بورام** است ز ایرانش را گمان مبرکه جز اوکس‌عطا دهد **بورام**. فرخی (رشی)- هرچیز بی‌ارزش وسبك: جهان پر از خس و پر خار و پر**ورام** شدست ترا کلام همی بی‌**ورام** باید کرد. ناصر خسرو- عرض مقابل جوهر: جوهر محض‌الهی‌نور اوست وین‌جهان یکسر بر‌آن جوهر **وارم**. ناصر خسرو - مبیع؟که بود آنکه‌بخرید سودی‌زعالم که نستدفزون ازمصیبت**ورامی**؟ناصرخسرو

وارانبر - varânbar = آنطرف: ناگه شبی **ورانبر** گردون برآمدم در خلوت وجود بپویش درآمدم. مولوی

وراستاد - varastâd = ورستاد = ورشتاد:خدایا تو این‌جمله‌رادست‌گیر **وراستاد** جودت زما وامگیر. عسجدی

ور اوگندن - varowgandan = برافکندن ، «آن تنها موانع را نیز بباد خوف ریز **وراوگن** اندك اندك‌تباهی ترا ازاین‌مواضع‌نقل‌کند». معارف‌بهاءولد

ورپوشه - varpûša = ورپوشنه =چادر و مقنعه زنان (قا)

ورتاج- vartâj = گل‌آفتاب‌گردان، مثال بنده و آن تو جانا چو قرص آفتاب وبرگ **ورتاج**. منجیك (صح) - پنیرك؛گشاده دیدهٔ بیناستاره‌چون‌نرگس در آب رفته‌گل آفتاب چون **ورتاج**. سوزنی (رشی)

ورتج - vartej مخفف ورتیج= بلدرچین: دل زعشقت سحر مطلق میکند همجو**ورتج**حق‌یلقلق‌میکند. انوری(صح)

ورتسیدن - vartesîdan = نشستن؛ چون **ورتسد**بمسند شیرین‌تکلمی کی‌کور نطق من ببهای شکردهد؟ فوقی یزدی (آنن)

ورتیج - vartîj، ورتج و ورديج = بلدرچین : گشته در جنگل عشق تو گرفتار دلم همچو **ورتیج** که درچنگل باز است اسیر. حکیم طرطری

ورج- varj = قدر ومرتبه- فره و خورهٔ ایزدی : «ولایت **ورج**الهی بخرج رفت». مرزبان‌نامه (په: varc)

ورجاوند-varjâvand = ارجمند- دارای فرهٔ ایـزدی (=ورجمند) په : warcâwand

ورجمند - varjmand = با فر و شکوه- دارای‌فرهٔ ایزدی(=ورجمند)

ورچند- varcand مخفف «واگر چند» = هرچند-اگرچه؛گویم اگرعدوی تو کلب است راست است **ورچند** با

شجاعت و با سهم ضیغم است. سوزنی

ورخج- varaxc =ورخج وفرخج = پلید- زشت وکریه‌منظر: نامم همای دولت و شهباز نصرت است نی کرکس **ورخجم** و نه زاغ تخجم است. خاقانی (رشی)- زبون و فرومایه: پیش دلشان سپهر و انجم این‌بوده **ورخج** وآنش تخجم. خاقانی(رشی)-مضطرب و ناراحت: «سمانك می‌گفتم آواز خر آمد دلم **ورخج** و مشوش شد». معارف بهاءولد

ورخسبیدن - varxosbîdan= تکیه‌کردن: «گفت این عصای من است تا **ورخسبم** برآن و برگ بریزانم بدان از درخت». ترجمه تفسیر طبری

ورد - vard=گل سرخ : نیست در موکب جهان مردی نیست برگلبن وفا **وردی**. خاقانی (په: vardâ)

ور دادن - vardâdan = تعلیم دادن، درس‌گفتن (قا)

وردان - verdân=دانهای‌سخت که بربدن برآید= آژخ (رشی)

وردقسرانی- varde؟asrânî = ورد کامکاری (عر)

وردك - vardak =جهاز عروس (=وردوك)

ورد کامکاری - vardekâmkärî = نوعی‌گل سرخ (مع)

ورد مضاعف - vardemozâaf گل سرخ پرپر: نرکس‌مثال جوف معطل نیم‌که من **ورد مضاعفم** که درست و توانگرم. کمال اسماعیل (عر)

وردنه - vardana و واردن = چوبیکه خمیر نانرا بدان پهن‌کنند(قا)- محور (مع)

وردوك - vardûk =خانه‌ای‌که با علف وچوب سازند (رشی=وردوکه)- وردك (آنن)

ورده - varda = کبوترخان و برج‌کبوتر: چون مرغش از هوا بسوی **ورده** ازمعده‌بازتاوه شود نانت. منجیك (فر)- چوبیکه کبوتربازان‌دردست‌گیرند و بوسیله آن‌کبوتر را پرواز دهند(مع)

ورديج - vardîj = ورتيج = بلدرچین

ورز - varz=حاصل‌مصدر وامر و فاعل مرخم از «ورزیدن» : کشا**ورز**- کشت‌کردن - ممارست- عمل وکار- شغل و حرفه و صنعت : **ورز** غنی بباید اندر خور غنی **ورز** فقیر باید اندر خور فقیر. منوچهری-دباغی (مع - په: varz)

ورزا - varzâ =ورزاو= گاونر - گاویکه زمین شخم میکند (ورز+«ا» =ورزنده)

ورزاو - varzâw مخفف‌ورزگاو

ورزش- varzeš =اسم مصدر از «ورزیدن»=عمل و کار-کشت وزراعت - شغل و حرفه و پیشه: شما دیر مانید و خرم بوید به‌رامش‌سوی **ورزش**‌خود شوید- تمرین وممارست

ورزکار - varzkâr=ورزگر

ورزگاو - v.gâv =گاو ورزا

ورزگر-v.gar = برزگر:زشاهانی ارپیشه‌ورگوهری پدر **ورزگر** داری ار لشکری. فردوسی

ورزم- varazm = آتش: تیر پر
تاب تو دردیده بدخواه تو باد تا بود
راستی تیر کج‌ازتاب **ورزم**.سوزنی(رشی)

ورزو - varzow =ورزاو

ورزه - varza = اسم مصدر از
«ورزیدن»=کار-ممارست-حصول،کوشش
-زراعت- صنعت و پیشه (مع) - مخفف
«ورزا»=برزگر: بهردشت**ورزه**بجستی
زکار نبودی بکشت و درودش بکار.
بوشکور (فر)

ورزیده- varzîda =صفت‌مفعولی
از «ورزیدن»=کارکرده- ممارست‌کرده
- تجربه دارنده -کوشیده- حاصل‌کرده
- بدست آمده : فرستم بگنج تو ازگنج
خویش همان نیز **ورزیدهٔ** رنج خویش-
زراعت‌کرده- مکرر بکاربرده- مستعمل
پوست و غیره (مع)

ورزیدن - varzîdan و برزیدن
=کوشیدن- کارکردن- زحمت‌کشیدن :
بدیشان (بهخر وگاو وگوسفند) **بورزید**
وزیشان خورید همی باج را خویشتن
پرورید . فردوسی - شخم‌زدن: بکارند و
ورزند و خود بدروند بگاه خورش
سرزنش نشنوند . فردوسی- ممارست و
تمرین‌کردن-گوشت و حبوبرا بسیارهم
زدن تا له شود - دست کشیدن برروی
پوست و امثال آن - بدست آوردن و
حاصل‌کردن: نزدکف راد تو **زورزیدن**
صدبار بخشیدن درّ وگهر و زرّ ودرم
به . سوزنی (نظ) - عمل‌کردن و معتاد
شدن»: اگرآز**وورزیم** پیچان‌شویم بدید
آیدآنگه‌که بیجان‌شوم. فردوسی(ح-قا)

-کاشتن: هرکه**میورزد**درختی‌درسرا بستان
معنی بیخش‌اندر دل‌نشاند تخمش اندر
جان بکارد. سعدی- پسندیدن: سخن‌دانی
خوشخوانی **نمیورزند** در شیراز بیا
حافظ که تا خود را بملکی دیگر
اندازیم. حافظ

ورزی- varzî =منسوب به«ورز»
=کشاورز- مزدور وکارگر

ورسیج - varsîj = آستانهٔ خانه:
ببین‌که قبهٔ تعظیم او کجا باشد چو
هست‌کیوان صد پایه زیرش از **ورسیج**.
شمس فخری

ورس - vars = جوبی‌که دربینی
اشترکنند : ایا کرده در بینی‌ات حرص
ورس از ایزد نیایدت یکذره ترس.
لبیبی (فر)- ریسمان وبند (په:vares)
=ریسمان بافته‌ازموی‌گاو - سروکوهی:
ز **ورس**هوم وهوم‌بالا واززور بلورین
برگها تابنده چون هور. زرتشت‌بهرام-
گیاهی است که از انساج آن ماده زرد
رنگی استخراج میکنند و در نقاشی و
رنگرزی بکار میرود ومیوهٔ آن خوردنی
است - سنگ‌ریزه‌ای‌که درکیسهٔ صفرای
گاو تولیدمیشود و آنرا خرزةالبقرنیز
گویند (مع- رك: ورسین)

ورس - vors =سرو (vars=)

ورساخیدن - varsâxîdan =
لیسیدن (مع)

ورسازه - varsâza و ورساز=
= ظریف و آراسته: فربه‌کردی‌توکون
ایا **ورسازه** چون دنبهٔ گوسفند در
شبغازه. عماد (رشی)

ورستاد - varastâd و ورشتاد = وظیفه و مقرری، خدایا تو این‌جمله را دستگیر **ورستاد**جودت‌زما وامگیر. عسجدی (رشی-سن، varašdât = دادهٔ سالیانه)

ورسنگ - varsang = پاسنگ ترازو- هرچیز زیبا وطرفه که‌بنظر‌شخص تنگ‌چشم بسیار جلوه کند (مع)

ورسوزدن - varsûzadan = پرسه زدن (مع)

ورسین- varsîn = سنگی زردکه در زهرهٔ گاو تکوین میشود ومصرف‌طبی دارد (نظ)

ورشان - varašân = قمری، بر سر سرو زند پردهٔ‌عشاق تذرو **ورشان** نای زند برسر هر مغروسی . منوچهری (عر-قس، او vareša = بیشه ودرخت)

ورشتاد - varaštad = ورستاد

ورشتك - varaštak = ورشك

ورشك - varšak و وشرك = پارچه وکیسه‌ای‌که در آن دارو پیچند و بصورت **ورشتك،وشترك**نیزضبط شده

ورشکین- vareškîn = شکستگی استخوان سینه- عوارض ودردهای قفسهٔ سینه (مع)

ورطوری - vartûrî = گیاهی دوائی‌که آنرا «سطاخیش» گویند (تحفه حکیم مؤمن)

ورغ- varγ = برغ = بندی‌که از چوب و علف و خاك در پیش رودخانه بندند، دل برد ومرا نیز بمردم نشمرد گفتار چه سودست که **ورغ** آب ببرد . فرخی- (سن، várga = برگرداننده) - مخفف وراغ = فروغ و روشنی، گل‌را چه بوی خیزد از ده گلاب زن مه را چه **ورغ** باشد از صد چراغدان (رشی)

ورغست - varγast = گیاه‌موسوم به برغست (ح-قا) و بصورتهای بلغست، فرغست، ورغشت نیز آمده

ورغشت - varγašt = برغست- «ورغ» بمعنی فروغ و روشنی (مع)

ورفشان - varfašân = میانجی و شفیع، دادم‌بده وگرنه کنم‌جان‌خویشتن مدح امیر و نزد تو آرم به **ورفشان** . مسعودی غزنوی (صح) - در لغت فرس بصورت varrafân ضبط شده و صورت مااصح است

ورق - varaγ معرب «برگ» = برگ درخت- برگه کاغذ وکتاب-پوست نازکی‌که برروی آن‌چیزنویسند- واحد برای شمارش برگهای کاغذ (مع)

ورق‌آفتاب - v.e.âftâb = کنایه از رخسار محبوب (مع)

ورق‌باد - v.e.bâd = کنایه از زبان (مع)

ورق‌برگردانیدن- v.bar gardânîdan = متصل‌کردن ورقی از کتاب بقسمتهای ماقبل -کنایه از تغییردادن اوضاع- تبدیل‌کردن مهر ومحبت بقهر، زگل زیباست درس بازی‌بلبل‌زبرکردن به تحریك صبا آخر**ورق‌گر برنگرداند**. ظهوری (رشی)

ورق برگردیدن - v.bar gardîdan و ورق برگشتن = متصل شدن

ورقی از کتاب بقسمتهای ماقبل ـ کنایه از تغییر اوضاع

ورق پاره - v.pâra = ورق کوچک ـ کنایه از رساله یا کتاب بی‌ارزش (مع)

ورق سلیمانی - v.e.soleymânî = ورق کاغذیکه درهرصفحه گنجایش ۲۰ سطر داشت (مع)

ورق راندن - v.rândan = ورق درنوشتن، چو عمرش **ورق راند** بر بیست سال بشاهنشهی بردهل زد دوال. نظامی

ورق طی کردن - v.teykardan = ورق درنوشتن

ورق الخیال - varaγolxiyâl = بنگ (عر)

ورک - varak = گیاهی پرخار که بکار سوختن آید (ل، ورك) ـ در تازی کفل وسرین ـ استخوان بـرسوی ران ؛ بی‌عطای **ورک** نفرماید که عطای کلیچه بر **ورک** است. سوزنی (جها)

ورکار - varkâr = هرمیوهٔ بوته‌دار از قبیل خربزه وکدو و غیره

ورکاك - varkâk = شیر گنجشك = کرکس، گر نگیرد بظلش اندرجای کمتر آید همای از **ورکاك**. فرخی

ورکك - varkak = ورکاك

ورگر - var gar، وراگر = اگر هم، عجز نبود ازقدر**ورگر** بود جاهلی از عاجزی بدتر بود. مثنوی

ورگشتن - vargaštan = برگشتن: «پس **ورگشتید** شما از پس آن». ویران شدن (ترجمه وقصه‌های قرآن) ـ سرنگون شدن (مع)

ورگفتن - vargoftan = دوباره گفتن ـ گفتن (مع)

ورگوشی - vargûšî ، ورگوش = گوشوارهٔ درازکه بگردن رسد (نظ)

ورماندگی - varmândagî = درد شکم وروده و احشاء (مع)

ورنا - varnâ = «برنا» وجوان (بل: ورنه)

ورنامه - varnâma = برنامه = عنوان، چوزان نامه **ورنامه** برخواندند سخنهای نغزش برافشاندند. فردوسی

ورنج - varanj = شره وحرص، بظل همای همایون جاهت دو بازوی زاغ و **ورنج** ارج کردم. سوزنی (جها) (په: vranj)

ورنجن - varanjan و ورنجین = برنجن وبرنجین (قا) ـ وبصورتهای: **اورنجن، آورنجن، ابرنجن، ابرنجین** و امثال آن ذکر شده

ور نشستن - varnešastan و برنشستن = سوار شدن

ورنگریستن - v.negarîstan = نگریستن ـ دقت وتوجه کردن ؛ «هرکس از شما می بازرگانی کند، یکی **ورنگرید** تاخود بچه بازرگانی میکنید». کشف الاسرار

ورنم نهادن - v.namnahâdan = برنم نهادن = کنایه از کشتن شخصی و زیر خاك پنهان کردن جسد وروی خاك وی گل و ریاحین کاشتن ـ از نظر غایب شدن (مع)

ورنه - varna = واگرنه

ورواره - varvâra و وروار =

برباره = بالاخانه وحجره: «بخدای که همیشه بداریم ایشانرا در **وروارههای** بهشت» **وروارہ** را مخصوص کرد که از خانه‌های آن خوشتر باشد از بهرآنکه همه خانه‌ها زیر آن‌باشد». تفسیر کمبریج

وروت - vorût = خشم وغضب وبافعل «کردن» استعمال میشود: برمن ای سنگدل **وروت‌مکن** ناز برمن‌تو با بروت مکن. باراني (فر)

وروغ-vorûγ = تیرگی و کدورت:
بیا ساقی آن آب‌آتش فروغ که ازدل برد زنگ واز جان **وروغ** . فخرالدین گرگانی (جها)- مبدل «آروغ» (قا)

ورهم - varham = برهم

ورهم نهادن - v.h.nahâdan برهم نهادم

ورهمین - v.hamîn = نانی که‌از آردگندم و جو بهم‌آمیخته پزند (مع)

وریب - vorîb = اریب = کج :
توانی برو کار بستن فریب که نادان همه راست بیند **وریب**. بوشکور (فر) - (قس- عر: وراب)

وریز- verîz = صمغ‌درخت نب نب که یکی ازگونه‌های اقاقیا است

وز - vaz = مقسم آب- آلتی‌که برای تقسیم آب درآبیاری بکار میرود. (تاریخ قم)- چربی و پیه (آ: وز) - اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از «وزیدن» : مخفف «واز»که ترکیبی از واوعطف و حرف اضافه است

وزال - vezâl = گیاه طاوسی سفید (مع)

وزان- vazân = درحال «وزیدن» - مخفف «وازآن»

وزان‌پس - vazânpas = بعد از آن: **وزان‌پس** بکشتن بباران تیر تو گر باهشی راه مزدك مگیر . فردوسی

وزرسگال-vezrsegâl = بدسگال بداندیش : «ومقاصد و اغراض وزرای **وزرسگال** آنستکه...».سندبادنامه(عر.ف)

وزرگ - vozorg = بزرگ

وزش - vazeš = اسم مصدر از «وزیدن»

وزغ - vazaγ وبزغ = قورباغه (په: vazaγ)

وزغه-vazaγa = یکی‌ازگونه‌های مارمولك (مع)

وزك - vazak = وزغ- درخت موسوم به «پده» (نظ)

وزن‌کردن - vaznkardan = سنجیدن: «ترا اینجا چندان مقام‌باشدکه این زر را **وزن** ونقد**بکنند**».سلجوقنامه ظهیری (عر. ف)

وزن‌نهادن - v.nahâdan = قدر دانستن- اهمیت دادن: «ملك کار او را چندین **وزن ننهد**...» .کلیله و دمنه (عر . ف)

وزیدن - vazîdan وبزیدن = جستن و جهیدن ؛ جنبیدن هوا و نسیم روئیدن و بالیدن (په: vazîtan)

وزیدن‌بو- v.e.bû = منتشرشدن:
همه‌وسواس‌تمناهمه‌سودای‌وصال **میوزد بوی** جنون ازگل اندیشهٔ ما . سنجر کاشی (آنن)

وزیدن‌شعله - v.e.šo'la = منتشر شدن: دشت مجنون نه‌همی پی‌سپر نالهٔ ماست **میوزد شعله** این برق بصحرای دگر. خراسانی (آنن)

وژن - važan و وشن = کثافت و پلیدی: از آن ز زرق وریاگشت‌ظاهرش طاهر که از نفاق درونه**وژن**نمیداند. رضی نیشابوری (رشی)

وژنگ - vožang = توزی‌جگری رنگ‌که برپایین تیر بەپیچند : پی‌کمان ترا خون دشمن‌است‌سریش پی‌سهام‌ترا از دل عدوست **وژنگ**. منصور شیرازی (جها)- پاره و رقعه‌که برجامه دوزند . السامی فی‌الاسامی- پوست‌سمور وغیره‌که برسر آستین دوزند (= فراویز)

وژول - vožûl = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم ازوژولیدن-بجول‌وشتالنك

وژولیدن - vožûlîdan = آشفته وپریشان‌شدن :گرمن بدست بازی هرغم **وژولمی** زیرك نبودمی و خردمند و گولمی.مولوی(جها = بشولیدن)-تحریك کردن- جنبانیدن -گزاردن کارها (مع)

وژه - važa = وجب : آری آسمانرا **وژه وژه** پیمودی همه راگر دیدی‌خبرمیدهی...«فیه‌مافیه»(آشت:وژه)

وستا - vastâ مخفف «اوستا»

وسپور - vaspûr = وسپوهر

وسپوهر - vaspuhr = عنوان شاهزادگان ونجبای‌اشکانی وساسانی(مع)

وستاخ - vostâx = گستاخ

وستاد-vastâd = وسداد = بسیار: امروز باقبال تو ای میر خراسان هم نعمت و هم‌روی‌نکودارم **وستاد**.رودکی. ص: وسناد

وستی - vasti = شرح و تفسیر : اگر داند وگرنه من بگویم چون دلمرا برد کتاب ناز را هرگز‌که‌کرده در جهان **وستی**. شهاب‌الدین خطاط (جها - قس: وستا = اوستا)

وستار - vestâr = بستار (قا)

وسد - vossad = بسد = مرجان: نگار من بدورخ‌آفتاب تابان‌است لبی چو **وسد** دندانکی چو مروارید . اسدی طوسی (فر)

وسعت‌کده- vosa'tkada = جای فراخ (عر. ف)

وسعتگاه - v.gâh = وسعتکده (عر. ف)

وسکاره- vaskâra = دیك‌وتیان: گفت **وسکاره**کش تیان خوانی آن چنان ده‌که باز بستانی (فر- قس- «خ»: هرکاره = دیك‌سنگی)

وسکرده- vaskarda = وشکرده

وسم‌دادن - vasmdâdan = داغ کردن- نشان‌کردن (مع-عر.ف)

وسمه‌بستن - vasmabastan = وسمه برابر ومالید (عر.ف)

وسمه‌پوش - v.pûš = آنکه‌جامهٔ رنگ‌شده با وسمه ویالکه‌دار ازوسمه‌را پوشد (مع-عر.ف)

وسمه‌جوش- v.jûš = ظرفی‌که‌در آن‌وسمه‌میجوشانیدند (عر. ف)

وسمه‌دار - v.dâr = رنگ شده باوسمه- لکه‌دار از وسمه (مع-عر.ف)

وسمه‌کاری-v.kârî=وسمه‌مالیدن - آرایش چهره (مع-عر.ف)

وسمه‌کاری‌کردن-v.k.kardan= وسمه‌کشیدن (عر. ف. ف)

وسن - vasan=وشن

وسوسه‌انداز - vasvasaandâz آنکه تولید وسوسه کند (عر.ف)

وسوسه‌مند - v.mand= دارای وسوسه ؛ چه‌کسم من چه کسم من‌که بسی **وسوسه‌مندم** گه از این سوی‌کشندم گه ازآن سوی‌کشندم. مولوی (عر. ف)

وسوسه‌نهادن - v.nahâdan = ایجاد وسوسه کردن؛«چون‌قیصر آرمانوس بولایت خود رسید شیطان خذلان در دل و **وسوسه** در دماغ او **نهاد**». سلجوقنامه ظهیری (عر.ف)

وسنی - vesnî=هریك از دوزن یا چند زن‌که درحبالهٔ یکشوهر باشند ؛ دوستانم همه مانندهٔ **وسنی**شده‌اند همه زانست‌که با من نه درم مـاند و نه‌زر. عسجدی (فر-خ؛ وسنی)

وسه- vassa-vasa=چوبدستی- آلت مردی ؛ **بوسه** سر بکوب دشمن را من بکوبم اگر ترا **وسه** نیست روز و شبان‌بگنبد سیمین‌شان‌زدیم هرساعتی **زوسهٔ** سیمین یکی ستون. سوزنی (رشی- قس: سن- vaš = قدرت)

وسیله‌انگیز - vasîlaangîz = فراهم آورندهٔ وسیله (عر. ف)

وسیله‌دار - vasîladâr= متعلق و منسوب (مع-عر.ف)

وسیله‌ساز-v.sâz=سبب‌ساز(عر.ف)

وسیم‌کردن - vasîmkardan= زیباکردن؛گفت مژده ترا که عدل ملك **کرد** عالم بخلق خویش **وسیم** . عطاءبن یعقوب (مع- عر.ف)

وش - vaš = خوش وخوب؛ باد اگـرچه **وش** آمد و دلکش برحدث بگذردنباشد **وش**. سنائی (رشی) - سره وبی‌غش؛ عشق بود ارگنج پنهان‌فی‌المثل نقد خود را کرده او **وش** از ازل. شاه داعی- پنبهٔ پاك نکرده- پارچهٔابریشمی (=وشی)- مبدل «فش» = کاکل (نظ) - شملهٔ دستار وعلاقهٔ مندیل ومانند آن (=فش)- پسوندشباهت؛ شاهوش- پسوند رنگ؛ سرخ‌وش

وشاق - vašâγ=غلام‌بچه-خادم؛ نماند از **وشاقان**گردن فراز کسی در قفای‌ملك‌جز ایاز. سعدی (بو)-پسرساده - خاصهٔ شاه و زیبا (مع-تر)

وشاق‌پاشی - v.bâšî = رئیس وشاقان-غلام‌باشی؛ «وچون یکسال خدمت کرده آمدی **وشاق‌باشی**یاحاجب‌بگفتی». سیاست‌نامه (تر)

وشاق چمن - v.e.caman کنایه ازگل‌نونشانده؛ زین **وشاقان‌چمن** نوخط شوند و غمزه زن طوق خط چاه ذقن پرمشك سارا داشته. خاقانی (تر.ف)

وشاق‌نباتی - v.e.nabâtî کنایه از نهال تازه (مع-تر.عر)

وش‌آمدن-vašâmadan = خوش آمدن؛ باداگرچه**وش‌آمد** ودلکش بر حدث بگذرد نباشد وش . سنائی (رشی)

وشت - vašt و وش = خوب و خوش: گفت ریشت شد سپید ازحال گشت خوی زشت تونگر دیده است **وشت**. مولوی - اسم مصدر و ماضی مطلق از «وشتن» = رقص و پای کوبی - واحد کوچك سپاهیان در عهد ساسانی (مع)

وشترك - vaštarak و شرك = کرباس که در آن دارو پیچند (سن : vastrak = پارچه (رك : ورشتك و رشك)

وشتن - vaštan = گشتن - چرخیدن ورقصیدن: یارم زدر درآمد **وشتن** کنید **وشتن** اینخانه را **زوشتن** گلشن کنید گلشن (به: vaštan)

وشتی - vaštî = منسوب به «وشت» = خوبی و خوشی .

وشتیدن - vaštîdan = وشتن

وشرك - vašrak = وشترك

وشفنگ - vašfang = گیاه خرفه (قا)

وشق - vašaγ = یکی از گونه‌های سیاه گوش (مع - تر)

وشق نیفه - v.nîfa = پوستین وشق: **وشق نیفه**‌هائی چو برگ بهار بنفشه براو ریخته صد هزار. نظامی

وشك - vošk = صمغی نباتی که بصورت وشق ووشج تعریب شده (قا)

وشكدانه - vaškdâna = «ون» یا «بن» که میوهٔ درخت سقز است (ح - قا)

وش کردن - vaškardan = خوب کردن - سره و بیغش ساختن : عشق بود ارگنج پنهان فی المثل نقد خود را **کرده وش** اندر ازل. شاه‌داعی (رشی)

وشکـــردن - va(o)škardan، وشکریدن = کارها را چست و چالاك انجام دادن و بصورتهای وشکلیدن ووشکولیدن واشکردن نیز ضبط شده

وشکـرده - vaškarda = اسم مفعول ازوشکردن = آماده ومهیا - چالاك با تجربه (جهانگشای جوینی) - غیور و پیش بین (نظ) - کارپرداز «چون فردوسی شاهنـامه تمـام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی ابودلف و **وشکرده** حی قتیبه». چهار مقاله

وشکریدن - va(o)škarîdan و وشکردن = کاررا بچالاکی انجام دادن - آماده و مهیا کردن مقدمات کاررا فراهم آوردن (قس: وش = خوب + کاریدن و کردن)

وشکل - veškal مبدل «پشکل» - در فرهنگها گوسفند و قوچ معنی شده و احتمال میرود که کلمه «پشکل» پیش از گوسفند و قوچ افتاده

وشکلیدن - vaškalîdan مبدل «وشکریدن»

وشکول - vaškûl = بشکول = چابك - هوشیار - حریص در کار (قا)

وشکولیــدن - vaškûlîdan و وشکلیدن = بشکولیدن = جلد و چابك بودن - در کارهوشیار بودن - حریص بودن در کار (وشکول + یدن)

وشم - vašm ویشم، بژم = بخار: دو چشم از بـرسر چو دو چشمه خون **زوشم** دهانش جهان تیره گون. فردوسی (جها)

وشم- vošm و وشوم= بلدرچین :
درجنب علوهمتت چرخ مانندهٔ **وشم** پیش
چرغ است .بوسلیك (نظ)

وشمك - vašmak = پای افزار
چرمین (مع)

وشن - vašan وژن = آلوده :
حضرتی کز قـدر زیبدگرچه او دامن
همت نگرداند **وشن**. امامی‌هروی(سرو)
- ص : وسن

وشناب - vašnâb =وشنه‌آب

وشنان- vašnân = گیاه «اشنان»

وشنگ- vašang = میله‌ای‌آهنی
که حلاج بدان پنبه‌دانه را از پنبه‌جدا
کند: بکنی‌هردوچشم‌خوداز بخل همچو
حلاج‌دانه‌را **بوشنگ**.(جها-:سن visang
جدا کننده)

وشنگه - vašanga = آلت‌تناسل
(قس:وشنگ=میلهٔ‌حلاجان+«ه»تشبیه)
- ص: وشگنه

وشنه - vašna = کنب، شاهدانه

وشنه‌آب - v.âb = بنگاب

وشنه‌لعابی - v.loâbî = حلوای
«کنب» (مع)

وشنی - vašnî =وسنی (مع)

وشی- vaši =منسوب‌به‌شهر«وش»
= پارچه‌ای ابریشمین برنگهای مختلف
وگاه زردوزی‌شده(=وش)که درشهروش
میبافتند (مع)- سرخ: روی **وشی‌**وارکن
بوشی ساغر باغ نگه‌کن چگونه **وشی**
وار است . خسروی (فر) - منسوب بـه
«وش» بمعنی خوب=خوبی و خوشی

وشیگ - vašîg =لیمودارو

وشینه- vašîna = «جوشن» نوشته‌اند
ولی محتمل‌است: خفتان‌وجامهٔ ابریشمین
بـاشدکه زیر زره میپوشند : تیر را از
وشینه بگذاری همچو خیاط سوزن‌از
وشی . مرزبان پارسی (جها-وش+ ینه)

وصایت‌کردن- vesâyatkardan
= وصیت‌کردن (عر.ف)

وصایت‌نامه - v.nâma = وصیت
نامه (عر.ف)

وطن‌گاه - vatangâh = محل
اقامت: این**وطن‌گاه**دامیارانست جای
صیاد و صیدکارانست . نظامی (عر.ف)

وعده‌نهادن- va'danahâdan =
وعده‌دادن:«هر وقت آن‌کار **وعده‌ای‌نهادند**».
کشف‌الاسرار (عر.ف)

وغست - vaɣast = اسم‌مصدر از
«وغستن»=ظاهر وآشکار: شبلی آمد و
آنرا برسر منبر برد برخلق به **وغست**
به تشنیع». طبقات انصاری

وغستن- vaɣastan = آشکارکردن
ظاهرکردن» «و**وغستن**این‌طریق(تصوف)
در طبقه‌هـائی (صوفیان) بیشتر بود» .
طبقات انصاری

وغوغ- vaɣvaɣ = اسم‌صوت‌صدای
سگ و وزغ: ای دهن بازکرده ابله‌وار
سخنان‌گفته همچو **وغوغ** چغز . نجیبی
فرغانی (قر)

وغیش - vaɣîš = بسیارفراوان:
ایدریغا که مورد زار مرا ناگهان‌باز
خورد برف **وغیش** .کسائی (فر)- انبوه
و پرپشت: چو خط دست عطـا بخش تو
بزیبائی کدام جعد مسلسل‌کدام زلف

وغیش. سوزنی (انج)-ص: غیش

وفات کردن - vafâtkardan =
وفات یافتن (عر.ف)

وفات یافتن - v.yâftan = مردن
(عر. ف)

وفاخواه - vafâxâh = خواستار
وفا- خیرخواه (عر.ف)

وفاشگال- v.šegâl = وفااندیش-
خیرخواه (عر.ف)

وفاشکستن- v.šekastan = پیمان
شکستن: چوگویی بسوگند بیمان کنم
که هرگز **وفای** تو را **نشکنم**. فردوسی
(عر. ف)

وفاکردن - v.kardan = شرط
دوستی بجا آوردن - برسرعهد وپیمان
بودن- کفایت کردن: «ونیز تواند بود که
یك نفس بانشاد بیتی **وفانکند**». المعجم
(عر.ف)

وفاکیش- v.kîš = وفادار (عر.ف)

وفاگستر - v.gostar = وفاکیش
(عر.ف)

وفق دادن- vefγdâdan = مطابق
کردن- سازگار کردن (مع-عر.ف)

وفق کردن - v.kardan = وفق
دادن (عر.ف).

وقایع نگار - vaγâye'negâr =
کسیکه حوادث و اتفاقات عهد پادشاهی
را یادداشت میکند (مع-عر.ف)

وقایع نویس - v.nevîs = وقایع
نگار (عر.ف)

وقت آمدن - vaγtâmadan =
کنایه از رسیدن اجل: چو**وقت آمد**نماند
آن پادشائی   بکاری نامد آن کارکیایی.
نظامی (عر.ف)

وقت بایست - vaγtebâyest =
درموقع لازم: «**بوقت بایست** درشبانه روزی
شصت بارمباشرت کردی». مجمل التواریخ
(عر. ف)

وقت بوقت- vaγtbevaγat =
گاه گاه

وقت بی وقت - v.bi.v. = همیشه

وقت شناس - v.šenâs = کسیکه
وقت را میشناسد - منجم وستاره شناس-
ابن الوقت: بیا که **وقت شناسان** دوکون
بفروشند   بیك پیاله می صاف وصحبت
صنمی. حافظ (عر.ف)

وقت نهادن- v.nahâdan = تعین
وقت کردن (مع-عر.ف)

وقت وقت - v.v. = گاه گاه (عر)

وقتها - vaγthâ = جمع «وقت»-
مدت بسیار (عر.ف)

وقت یاب - vaγtyâb = کسیکه
فرصت وموقع بدست آورد (مع-عر.ف)

وقع گذاردن (گذاشتن)-(gozâštan)
vaγ'gozârdan = اهمیت دادن (عر.ف)

وقع نهادن- v.nahâdan = وقع
گذاردن

وقواق - vaγvâγ = درختی که
درقدیم ازچوب آن دوات میساختند (مع)

وقوع داشتن- voγu'dâštan =
اتفاق افتاده بودن: حاشاکه اینصورت
وقوع داشته باشد». عالم آرا (مع-عر.ف)

وقوع یافتن - v.yâftan = حادث
شدن، اتفاق افتادن (عر.ف)

وقوف‌افتادن - voγûfoftâdan = آگاهی حاصل شدن: برستی گرترا بر سیر جان خود **وقوف‌افتد** کجا واقف تواند شد کسی برسر یـزدانی . سنائی (عر.ف)

وقوف‌دار-v.dâr = مطلع(عر.ف)

وقوف‌داشتن- v.dâštan = اطلاع داشتن (عر.ف)

وقوف‌یافتن - v.yâftan = اطلاع یافتن

وك‌وك- vak vak = وغوغ سگ. معارف بهاءولد

وکیل‌خرج-vakîlexarj = کسیکه مخارج خانه‌بعهدهٔاوباشد: بادی‌که **وکیل خرج** خاك‌است فراش‌گریوهٔمفاك‌است. نظامی (عر)

وکیل‌در-vakîledar = نماینده‌ای که حکام و امرا در درگاه پادشاه مقیم میداشته‌اند : «**وکیل** درنبشت‌که رسول می‌آیدبدین‌خدمت». تاریخ‌بیهقی(عر.ف)

وکیل‌دریا - v.e.daryâ = مرغی افسانه‌ای‌که آنرا طیطو نامند (رك:مع)

وگر - vagar مخفف «واگر»

ول - ve(o)l = گل: مسلسل‌زلف بررو ریته داری **ول** وسنبل‌بهم‌آمیته داری. باباطاهر

ول- vel = گل-رها ویله-بیهوده، ولخرج، ولگرد

ول - val = اشتعال آتش

ولا- velâ = وقت،زمان وروزگار سن: valâ نظ)

ولا - valâ = ولایت- ناحیه : در این**ولا**کهٔزبدةالاشباه‌فضلی‌بیك‌را بدرگاه جهان پناه فرستاده پودند» . از نامه شاه عباس بزرگ (مع)

ولاده-velâda = بادریسهٔدوك(سرم)

ولانه - valâna = والانه

ولاو- velâv = متفرق وپراکنده (ط: velow)

ولایت‌بخش - valâyatbaxš = پادشاهی‌که ولایت‌بدیگران‌بخشد: نخست پادشهی همچو او **ولایت‌بخش** که‌جان خویش بپرورد وداد عیش بداد . حافظ (عر . ف)

ولایت‌ستان- v.setân = پادشاهی که ولایت تسخیرکند (عر.ف)

ولایت‌گیر - v.gîr = ولایت‌ستان (عر. ف)

ولایتی‌خط - va lâyatîxat = خط نستعلیق (مع-عر)

ولج-valj valaj = بلدرچین: پخته بسی مرغ بهرگونه طرز ازو**لج** وتیهو و دراج و چرز. امیرخسرو(جها)-چوزه را ماند اگر چوزه‌بود درته‌زین **ولج** را مـاند اگر **ولج** بو آخورزاد، مطهر کرمانی (نظ)

ولغونه- va(o)lγûna = آلغونه = گلگونه‌زنان (قا)

ولوله - valvala = بانك وفریاد - شور وغوغا- آشوب (عر)

ولوله افتادن - v.oftâdan = شور و غوغـا افتـادن - بصدا درآمدن (عر. ف)

ولوله انداختن - v.andâxtan

= شور و غوغا انداختن - آشوب برپا کردن (عر. ف)

ولوله‌کوس - v.ye.kûs = غریو کوس (عر.ف)

ولیک-valîk ولیکن = نام گونه‌های مختلف زالزالك وحشی-محرف «ولکن» عربی بمعنی «ولی ، اما»: گیسوی تو صد روز شبی کرد **ولیک** رخسارهٔ تو نکرد یکشب روزی . بیغولك . لباب الالباب (رك: لیك، لیکن)

ولی‌کردن - valîkardan = ولی قراردادن-ولیعهد وجانشین کردن: «آلب ارسلان محمد پسر برادرش داود را **ولی** و وصی **کرد**». سلجوقنامهٔ ظهیری (عر.ف)

ولیکن-valîkan = ولیك: **ولیکن** زدستور بایدشنید بدونیك بی‌او نیاید پدید. فردوسی-ازاین‌جهت. بالنتیجه (مع)

ولی‌گردانیدن-valîgardânîdan و ولی‌گرداندن = ولی‌کردن : «چون آلب ارسلان کشته‌شد پیش‌ازواقعه ملکشاه را برگزیده‌بود و **ولی**‌ووصی **گردانیده**». سلجوقنامهٔ ظهیری (مع-عر.ف)

ولین - valîn = جوششی که پوست بدن را قرمز کند (ول+ین)

ون- van = زبان‌گنجشک-پسوند شباهت: یوزجستی‌رنگ فعلی‌گرگ‌بوئی غرم تك ببر جه‌آهودوی روباه حیله گور **ون**. منوچهری (=وان)- «بن» که میوه کوچکی‌خوردنی‌است- زبان‌گنجشك (=بنه)- باصطلاح منجمان خطا مقدار ده هزار سال (قا-تر)- جنگل پردرخت (هن)

ونانه - vanâna = نان‌گرده و کلفت: برخوان وی‌اندرمیان‌خانه هم نان تنك بود وهم **ونانه**. دقیقی (فر)

ونج - vanj = گنجشگ: شکارباز خرچال وکلنگ است شکار باشه **ونج** است وکبوتر. عنصری (فر) ـ غرودبه خایه: عجب آید مرا زتوکه همی چون کشی آن گران‌دوخایهٔ**ونج**. منجیك (صح)

ونجنك - vanjanak = ریحان و شاه اسپرم ؛ **ونجنك** را همی نمونه کند زیر هامون‌بزلف**ونجنکی**. خسروی(فر)

وند - vand مخفف «آونـد» ـ ظرف وانا - پسوند ظرفیت : آوند (= آب‌وند)؛ می‌وند- پسوندشباهت: خداوند پولادوند: زتف تیغ تو **پولادوند** روئین تن مروی خاك چو اریز درگداز شود. خسرو(نظ)ـ اتصاف: دولتوند = دولتمند- «بند» بمعنی «بسته» : پسوند، پیوند - بمعنی طـایفه و قبیلـه : جلیل وند - و درحـال افرادکم و اندك : عمری‌که مر تراست سرمایه **ونـد** است کارهاست بدین زاری. رودکی(فر) (آ: وند = تکه کوچك)ـ «اند» = «بضع» عربی(رك: ح قا) ـ «وند» بمعنی‌کم و اندك‌بصورت«وید» ضبط شده و بنظر میـآید صحیح نباشد (رك: وندا)

وندا - vandâ و وند = کـم و اندك: امیرا از برای مدحت تو شده عمر عزیزم زود **وندا**. دقیقی- این‌کلمه بصورت «ویدا» ضبط شده وبنظر میآید «وندا» صحیح باشد .

وندانه - vandâna = «ون‌وبن» بمعنی قپلا قوچ‌که بتازی «حبة‌الخضرا»

خوانند (قا)

وندر - vandar مخفف «واندر» مرکب از واو عطف وحرف اضافه «اندر»

ونده - vanda = تیره تیزك (قا)

وندیداد - vendîdâd = جزء سوم از پنج بخش اوستای (په : videvdât) - (رك: ح-قا)

ونژد - vanžad = ونزد = صمغ درخت «ون» (ون+ژد)

ونك - vanak = «وبر» و «ببر» = گربه کبود (نظ-عر)

ونکول - vankûl = کار لازم- امر ضروری (مع)

ونگ - vang = مفلس وتهی‌دست: زین شعر شاعرانرا گردد یقین که من از هزل وجد توانگرم از زروسیم **ونگ**. سوزنی (نظ)-گدا و سائل: نهال باغ جلال تراست گردون برگ زکات گنج عطای تراست قارون **ونگ** . منصور شیرازی (سرو)- تهی وخالی(مع)-اسم‌صوت گریه و نوع آن (گی: vang)

وننگ - vanang = سرشاخه بریدهٔ انگور: شادباش ودوچشم‌دشمن‌تو سال و ماه ازگریستن چو **وننگ** . فرخی- تاك انگور- ریسمانی که دو سر آنرا بر دو ستون ببندند و خوشه‌های انگور از آن آویزند (=آونگ) : احسان تو بسان **وننگ** است وسله‌است درخوشاب و خوشه انگور بر **وننگ**. سوزنی (مع)

ونیژد - vanîžad = ونژد

وه - vah = اسم‌صوت دال بر تعجب و شگفتی حاکی از انزجار: **وه** چه‌بخت است این که گر جام شراب آرم بدست میشود بردست من ازبخت وارون آبله. وحشی- حاکی از تحسین و آفرین : **وه** چه خوب آمدی صفا کردی چه عجب شد که یاد ما کردی. ایرج (مع)

وه - veh وبه = نیك وخوب

وهشت - vahešt = بهشت-«وهشت وشت»

وهشتوشت - v.vešt = نام روز پنجم از خمسهٔ مسترقه- نام فصل پنجم از گاتها (او : vahištoîšt)

وهم افتادن - vahm oftâdan = گمان خطا کردن- توهم‌یافتن(عر.ف)

وهم‌پیکر - v.peykar = دارای پیکری شبیه بوهم: برآورد ازآن **وهم پیکر** میان یکی زردگویای ناجانور (مع-عر.ف)

وهم‌کردن - v.kardan = تصور کردن- تصور غلط کردن (مع-عر.ف)

وهمناك - v.nâk = بدگمان- ترسان- هولناك ومخوف (مع-عر ف)

وهمنش - vehmaneš = بهمنش - نیك‌اندیش (په: vahuman)

وهن‌افکندن - vahnafkandan = تولیدضعف وسستی وناهمواری کردن (مع-عر.ف)

وهن‌پذیرفتن - v.pazîroftan = سستی گرفتن- نااستوارشدن: «دوم آنکه عقدهٔ عهداو بحوادث روزگار **وهن‌نپذیرد**». کلیله ودمنه (مع-عر.ف)

وهنگ - vehang = حلقهٔ چوبین که برسر طنابی تعبیه شده و بار بدان

بندند: چون برو گرد زد هماره **وهنگ**
در زمان درکشیدمحکم‌تنگ. شهیدبلخی
(فر)- تخمی که زنان در داروی فربهی
کنند و عظیم نرم بود لعاب باز هلدچون
بذر قطونا (فر-قس : وارهنگ = بار
هنگ) - یك جرعه آب که خورند (فر)

وهوخشتر - vohuxaštar =
روز چهارم از اندرگاه (مع)

وه وه - vah vah = شگفتا ،
عجبا (رك: وه)

وهیزك - vahîzak = بهیزك =
خمسهٔ مسترقه قدیم (ح-قا) - ص: بهترك

وهشیتواشت - vahîštoîšt =
روز پنجم از «اندرگاه» (مع)

وی - vai = ضمیر سوم‌شخص‌مفرد
منفصل (= اوی)- مخفف«وای»: نه‌زمن
یاد میکنی نه دلـم شاد میکنی همه
بیدادمیکنی **وی** ازاین‌شوخ دیده **وی** .
(جها) هریك‌برابر-اضافه- مقدار حاصله
ازکشت‌نسبت به‌تخم‌کشته‌یا از«نان»نسبت
بآرد خمیر شده: گر صالح وگر فاسق بر
فطرت خویشم من گو تخم نکوبفشان
از ما بستان ده **وی** . نزاری قهستانی
(جها)- (خ: وی)- مخفف «وای» مرکب
از حرف عطف وعلامت ندا، ای‌رستخیز
ناگهان **وی** رحمت بی‌منتها ای‌آتشی
افروخته در بیشهٔ اندیشها . مولوی

وی - voy = کلمه‌ایکه درهنگام
تعجب و حیرت ادا میکنندومکررآورده
میشود: بحیرت‌گفت زال مولع زرکه**وی**
وی جـان مـادر جان مـادر . نزاری
قهستانی (نظ)

ویحك - veyhak = اسم صوت
در مقام تعجب یا ترحم: گفت **ویحك** چه
کس توانی بود این چنین خاکسار و
خون‌آلود. نظامی- بمعنی ویل وافسوس
(مع-عر)

وید - vîd = کتاب ودا مجموعهٔ
کتاب مذهبی متعلق بآئن‌برهمائی‌بزبان
سنکریت وآن چهار کتاب‌است: ریك‌ودا-
یجور ودا- سامه‌ودا واتروا وداوهر**ودا**
عبارتست ازمجموعه‌ای‌سرودهاکه‌باوزان
مختلف هجائی دربارهٔ خدایان‌سروده‌شده
(سن: vedâ)- چاره وعلاج : ویدکردن
(مع)- مصحف «ونده» = کم واندك

ویدا - vîdâ مصحف«ونداء» = کم
و اندك

ویدستر - vîdastar = بیدستر

ویدکردن - vîdkardan = چاره
و علاج کردن (مع)

ویدیدن - vîdîdan = چاره‌جستن
- علاج کردن (مع)

ویر - vîr = بیر = برو حفظ: چه
افتـاد ای عزیزان مر شما را که شد
یکبارتان یاد من از **ویر** . مجد همگر
(رشی)-هوش‌وفهم‌وادراك: کسی‌راکه‌کمتر
بدی خط**ویر** نرفتی‌بدرگاه‌شاه‌اردشیر.
فردوسی- اسم‌صوت بمعنی«ویل» و وای:
یا ویلنا اناکنا ظالمین ای وای **وویر**
ما ناما بودیم‌ستمکاران. تفسیر کمبرج(ح-قا)
- داد و فریاد: یا برون‌شو زچرخ‌چون
مردان ورنه با وای‌وای **وویر**مباش.
سنائی (ط: جیر و **ویر** = داد و فریاد)-
میل مفرط(قس : «ویـار») - ابرام در

کاری (مع)

ویرا - vı̥râ = آموزنده‌ویادگیرنده (په: vîrâk)

ویراستن - vîrâstan = پیراستن: «وآن بیخ که پوست‌گران پوست**ویرایند** بوی». هدایةالمتعلمین

ویران - vîrân و بیران = خراب مقابل آباد: گوزنی که در شهر شیران‌بود بمرگ خودش خانه **ویران** بود. نظامی (= ویرانه)

ویرانگر - v.gar = مفسد-غارتگر: برآمد ز **ویرایگران**غلغله فکندندور بام و در زلزله. عبداله هاتفی (آنن) - خراب شده- مهلك (مع)

ویرانه - vîrâna = ویران: حافظا خلد برین‌خانه‌موروث‌من‌است اندرین منزل **ویرانه** نشیمن چکنم؟ حافظ

ویره - vîra = بیاره = هردرخت بی‌ساقه ازقبیل‌خربزه وهندوانه ونوع آن همچو ویرهٔ کدو، ویرهٔ عشقه (قا)

ویزار - vîzâr = بیزار

ویزاری‌کردن - vîzärî kardan = بیزاری کردن = نفرت‌داشتن: ما بیزاری کنیم از ایشان چنانکه ایشان **ویزاری کردند**ازما». ترجمه وقصه‌های‌قران(مع)

ویزیدن - vîzîdan = بیزیدن = بیختن: «بیامیزد و بکوبد و **بویزد**». هدایةالمتعلمین

ویژگان - vîžagân جمع«ویژه»

ویژه - vîža = مخصوص وخاص: صد و سی شتر **ویژهٔ** شه ز زر غلافش زدیبا نگارش گهر. اسدی (رشی)-خالص و بی‌آمیزش: **ویژه** می‌کهنه کش گشت‌چو گیتی‌جوان دل چو سبك شد زعشق‌در ده رطل گران. مسعودسعد (رشی)-مصون و محفوظ: سپه را زبد **ویژه او** داشتی برزم اندرون نیزه او کاشی. فردوسی - مخصوصاً: که دشنام‌او **ویژه** دشنام‌ماست که او از بی‌وخون‌واندام‌ماست. فردوسی -ندیم ومقرب: وزآن کوه‌با**ویژگان**‌سوی دشت درآمـد یکی گرد بیشه گذشت. فردوسی (په: apižak)

ویژه‌داشتن - v.dâštan = خالص وپاك نگاه‌داشتن- ازخواص‌وندماداشتن- مصون داشتن: سپه‌را زبد **ویژه‌اوداشتی** برزم اندرون نیزه او کاشتی. فردوسی

ویژه‌کردن - v.kardan = خالص کردن- اخلاص داشتن- خاص‌کردن- از خواص و مقربان قراردادن (مع)

ویسپرد - vîspard = ویسپرت‌یکی از پنج بخش اوستای موجودکه‌قسمتی‌از ملحقات‌یسناست‌وبهنگام مراسم‌دینی‌بدون یسنا سروده‌نمیشود(آو: visperatavo) رك (ح-قا)

وی‌ستود - vîsotûd و «ویستو» = منکر، کافر

ویستودشدن - v.šodan = کافر شدن- منکرشدن: «...که چون بشنوند نشانهای خدا **ویستود شوند** بدان». ترجمه و قصه‌های قرآن (مع)

ویشه - vîša = بیشه وجنگل (قا)

ویك - veyk vîk = ویحك-وای برتو. ماده‌گفتا هیچ شرمت نیست **ویك** چون سبکساری نه‌بدانی نه‌نیك. رودکی (فر): خشم‌آمدش وهم آنکه‌گفت **و يك** خواست‌کورا برکند ازدیده‌کیك. رودکی (ف-قس وی و ویك عربی)

ویل - vîl = ظفر وکامیابی ؛ لبت سیب بهشت و من محتاج یافتن را همی نه‌بینم **ویل**. رودکی (فر) - مبدل «ویر» = داد و فریاد (؟)

ویل - veyl = وای وافسوس-شور و فغان در مصیبت ؛ بد اندیش دشمن بدو **ویل** جو که تا چون ستاند ز تو چیزتو. بوشکور-نام‌جائی دردوزخ(عر)

ویلان - veylân = ویلانك = کار بهم ناپیوسته = طرّه - سرگردان. ص؛ ویدانك ویندانك.

ویلانج - veylânaj = حلوا (مع)

ویله - veyla = رسوائی وفضیحت - سختی، بلیه (مع- عر)

ویله - (veyla؟) vîla = صدا و آواز ؛ باز دائی بعلم منطق طیر لحن موسیقه را ز **ویله** زاغ. مجدهمگر (نظ) - نعره وبانگ عظیم؛ دراین بیم بودند و غم یکسره که گرشاسب زد **ویله‌ای** از دره . اسدی (فر) - ناله (مع)

ویم - vîm = گلابه‌ای که بردیوار مالند ؛ سرای خود راکرده ستانهٔ زرین بسقف خانه پدر برندیده کهگل و **ویم**. سوزنی (جها)

وین - vin = رنگ (جها)-مخفف واین- مبدل «بین» از دیدن

ویندانك - vindânak = نافه مشك (سرو)

ویو - vayu ویو = ویوك

ویوك - vayûk و ویوگ وبیوگ = عروس؛ دراو خرم **ویوگان** وخسوران عروسان‌دختران‌داماد پوران. فخرالدین گرگانی .

وی وی - voy voy = وُی؛ بحیرت گفت زال مولع زر که **وُی وُی** جان مادر جان مادر ! نزاری قهستانی



ه - h مختفی درآخر، برای‌دلالت حرکت ماقبل است مانند ؛ بهانه ، جامه ویا دارای معنی است و درصورت اخیر بمعانی زیر آمده ؛ «ها» نسبت ؛ آدینه = روز آذین- فوشنجه = منسوب بفوشنج (= بوشنج) نوشم قدح نبید **فوشنجه** هنگام صبوح و ساقیان رنجه. منوچهری - وازهای نسبت معانی‌ذیل‌نیز برمیآید؛ معنی «از» ؛ خویشی **دوجانبه** (از دو جانب) - معنی « با » ؛ **دواسبه** تاخت (با دو اسب) - معنی «برای» ؛ **دوساله** اجاره‌کرد (برای‌دوسال) - معنی «هر»؛ **سالانه** صد تومان مواجب‌داشت(هرسال) - «های»تشبیه وتخصیص؛ **دهنه-دندانه، زمانه، ریشه، ساقه** وامثال اینها-«های» کثرت‌وشدت‌ومبالغه،**خونخواره. بدکاره، ستمکاره**- «ها»ی علامت صفت‌مفعولی‌که بسوم شخص‌مفرد، ماضی متصل میشود ، **رفته، خفته، گرفته. شکسته**-«های»مدت و مقدار ؛ **یکساله. دوماهه. دومرده** - «های» دارائی و خداوندی ؛ **چهارپایه** (دارای چهار پا)-شمشیر **دودمه** (دارای دو دم) - های لیاقت وشایستگی‌که‌بآخر جمع میپیوندد؛ **شاهانه.دلیرانه**-«های» بیان‌حالت که‌بآخرجمع‌بپیوندد؛**عاجزانه، مستانه**.-«ها»ی اسم آلت؛ **ماله، پیمانه،**

استره- «ها»ی اسم مصدری: **مویه**، **ناله**، **خنده**، **لرزه**، **زاره**- «های» زاید: **آشیانه** (= آشیان) - **ریزه** (= ریز) - «های» پدید آورنده صفت از اسم: «**نبرده**» = مبارز (از نبرد) - **نژاده** = اصیل (از نژاد)- «های» پدید آورنده اسم از بانگ: **غرغره** - **فرفره**- **ترقّه** (لغ)

ها- hâ = علامت تنبیه = آگاه باش، اینك: کعبه چه کنی با حجرالاسود وزمزم **ها** عارض و زلف و خط ترکان ختائی. خاقانی- علامت تحذیر = هان- علامت جمع در غیر ذوی‌العقول: **کوهها**- **دشتها**- نام هریك از فصول کتاب پسنا- پیشوندفعلی بمعنی «وا»: گفت این خواری بخود **ها** نگیرم. اسکندرنامه- بمعنی «ب»: «عظیم بترسید وپشت **ها** داد». اسکندرنامه

هابط - hâbet = فرود آینده - هبوط کننده (عر)

هابط آمدن - h.âmadan = هابط شدن: اگر ز عزم و زحزم تو آفریده شدی بطبع راجع و**هابط نیامدی** اختر. مسعود سعد (عر. ف)

هابط شدن - h.šodan = فرود آمدن- ناقص شدن- فروتنی کردن- هبوط کردن ستاره (مع- عر.ف) - خوارشدن

هابط کردن - h.kardan = فرود آوردن- پرت کردن- خوار کردن (عر.ف)

هاتف - hâtef = آوازدهنده‌ای که خود او را نبینی: هرلحظه **هاتفی** بتو آواز میدهد کاین دامگه نه جای امان است الامان. خاقانی (عر)

هاج - hâj = حیران، مات ودنگ (خ: «هاج» از ترکیب «هاج و واج»)- درمانده (= هاژ)

هاج واج - h.vâj = گیج وویج، از حیرت بریك جای خاموش و واله فرو مانده (قا)

هاچه - hâca = چوبیکه سر آن دو شاخ است (خ: hacca)

هادادن - hâdâdan = بدادن - بازدادن: بترسید وپشت **هاداد** وآهنگ قلعه کرد (لغ)

هادخت - hâdoxt = نام یکی از نسکهای اوستا (ح- قا)

هادوری- hâdûrî = گدای دوره گرد و سمج: معیشتی‌نه که باعزت‌وقناعت آن بهردری‌نروم‌چون گدای**هادوری**. اثیر اخسیکتی (جها- آر: hâdûrî)

هادوریان - hâdûrîyân = گدایان دوره‌گرد وکنایه ازمردم بی‌سر وپا و ولگرد: سالوسیان دل را درکوی او مصلی **هادوریان** دین را در زلف او سفرگه. سنائی (لغ)

هادی- hâdî = سنگی‌است برنگ طحال که مصرف داروئی دارد- تریاق فاروق. فهرست مخزن‌الادویه- ودرتازی بمعنی راهنما و مرشد - فیض اول در حکمت اشراق- نامی ازنامهای خدا- از القاب محمد (مع)

هار- hâr = گردن‌بند- رشتهٔ مروارید وهرچیزیکه در یك ردیف درآمده باشد: از آن قبل را کردند**هار** مروارید که درّ ضایع بودی اگر نبودی **هار** (فر) و مجازاً - گردن: گزید از سواران برون

از شمار بر آن باد پایان آهخته **هار**. فردوسی- مهره‌های گردن حیوانات- مهار شتر (قا)- صف وقطار (سن: hâra = گردن بند-حلقه مروارید)- حیوان دیوانه مخصوصاً سگ (سن: از ریشه har بمعنی بردن)-گوشت گندیده و بدبوی- فضله و سرگین حیوانات: ترش بچهره ودندانش چون تراشهٔ نار گره بروی ومیان‌پاش پر گروهٔ **هار**. مختاری (جها)

هاروت - hârût = در افسانهای سامی نام یکی از دوفرشته‌است که درچاه بابل‌سر ازیر آویخته‌شده‌و بعذاب الهی گرفتارند و بخلق جادوی آموزند: ز افسونگران چند جا دوی چست کز ایشان شدی بند **هاروت**ست. نظامی- فرشتهٔزردشتی که اکنون خرداد تلفظ میشود (مع)

هاروت‌سوز - h.sûz = از میان برندهٔ هاروت: گنجهٔ من‌بابل‌**هاروت‌سوز** زهرهٔ من خاطر انجم‌فروز. نظامی (لغ)

هاروت‌سیر - h.siyar = مانند هاروت در جادوگری: سحر چرخ ازدو قوارهٔ مه و خور خوابم بست بند این ساحر **هاروت‌سیر** بگشائید. خاقانی

هاروت فن - h.fan = جادوگر: یارب‌این‌کوس چه‌**هاروت‌فن**‌زهره‌نواست که زیك پرده صدالحانش بعمدا شنوند. خاقانی (مع)

هـاروتی - hârûtî منسوب به «هاروت» = سحر وجادوگری: **بهاروتی** از زهره دل برده بود چو هاروت‌صد پیش او مرده بود. نظامی-ساحر (آنن)

هارون - hârûn کنایه از قاصد- «شاطر و پیك»: **هارون** صدر اوست‌فلك زانکه انجمنش هـرشب جلاجل‌کمر است از زر سخاش . خاقانی- پاسبان: سام نریمان چاکرش رستم نقیب‌لشکرش هوشنگ‌**هارون** درش جم‌حاجب‌بار آمده. خاقانی (آنن)

هارونی - hârûnî = منسوب به «هارون» - پاسبانی- شاطری- نگهبانی: در درس دعوت از پی **هـارونی** درش پیرانه سر فلك بدبستان‌نو نشست.خاقانی -نوعی‌قلیه‌که آنرا **قلیه هارونی** گویند: ازحلق چون‌گذشت شود یکسان با نان خشك **قلیه‌هارونی**. ناصرخسرو (مع)

هارونیدن - hârûnîdan = فرو ماندن (مع)

هاری - hârî = منسوب به «هار» = هار بودن - سرگین‌کش وکنـاس - خاکروبه‌کش .

هاریزقورچی‌سی - hârîzγûrcîsî = رکابدار در عهد صفویه (مع- تر)

هاز - hâz = امر از «هازیدی» - گیسوی تابداده (نف)- هاز

هازدن - hâzadan = پیاپی‌ومکرر زدن: «مردم دست به پشت او **هامیزدند** و اورا می‌انداختند واو واپس مینگرید تا مگر رسول علیه‌السلام رحمت‌کناد». تفسیر ابوالفتوح (لغ)

هازه - hâza = حیرت (هاز+ه)

هازیدن - hâzîdan وهازیدن= دانستن ودرنظر گرفتن- مراعات‌کردن- نگریستن ومراقبت‌کردن: ای پسر جور مکن کارك با دار بساز به از این کن

نظر وحال‌من وخویش **بهاز**. قریع (فر)

هاژ - hâž = متحیر و از حیرت خاموش: ایا ز بیم زبانم نژندگشته‌و**هاژ** کجا شد آنهمه دعوی‌کجاشد آنهمه‌زاژ. لبیبی = هاز وهاج-شکست‌خورده (لغ)- زبون و پست (نف) - بدوزشت (قا) - درمانده: همه دعوی‌کنی‌وخائی‌ژاژ در همه کارها قصیری و **هاژ**. ابوشکور(فر) - بریك جای فرو مانده و بی‌حرکت: همواره همی رو سپس دانش از ایراك گنده بود آن آب‌که استاده بود **هاژ**. ناصرخسرو

هاژو - hâžû = هاژ (قا=هاژه)

هاژیدن - hâžîdan، هازیدن = بتحیرنگریستن- حیران وفرومانده‌شدن. ص: هاژوییدن- هارونیدن

هاس - hâs = دیگر- نیز:طیبتی کردم وپشیمانم تا چنین‌چیزها **نگویم هاس**. مختاری غزنوی (جها) - مخفف «هراس» = ترس وبیم.

هاسانیـــدن - hâsânîdan = ترساندن و بیم دادن (لغ)

هاسیدن-hâsîdan = «هراسیدن» = من با تو بدل هیچ ندارم ز بدیها چیزی‌نتوان‌گرتوهمی**هاسی‌می‌هاس**(فر)

هاك - hâk = دهن‌دره (فر)

هاکول - hâkûl = مرگ موش (قا-کولوك)

هاگ-hâg = خاگ = تخم‌مرغ(نظ)

ها گرفتن - hâgereftan = بگرفتن: «وشما را در زمین‌قرارگاهست و برخورداری تاقیامت**هاگرفت**». تفسیر ابوالفتوح (مع)

هال- hâl = هیل وهل(سن:élâ)- صبر وشکیبائی ، آرامش وسکون:گمان مبرکه مرا بی‌تو جای **هـال** بود جز از تو دوست گرم خون من حلال بود . دقیقی- میله‌ای از سنگ وگچ‌که بجهت چوگان‌بازی در دوطرف‌میدان‌میساختند: شاد بـاش ای مقبل فرخنده فال گوی معنی را همی برسوی **هال**

هالك‌شدن - hâlek šodan = هلاك شدن: «یا بیماری‌که اگر آب بکار دارد**هالك‌شود**».کشف‌الاسرار(مع-عر.ف)

هالوك - hâlûk = هاکول- نوعی ازگیاه طرتوث. تاج‌العروس (لغ)

هاله- hâle = خرمن ماه‌وشایورد: ماه از حصار سر بگریبان **هاله**برد تا چهره توگشت مصور در آینه . صائب («عر» مأخوذ از«فارسی» (سن : sâla = دیوار دور صحن)

هاله-hâla = مردم‌مفسد وفتنه‌جو- بد ذات: رنجم‌همیشه‌هست زدست دلاله‌ای دلاله‌ای‌که‌هست بهر خانه **هاله‌ای**. ادیب صابر- مطلق رنگ ولون: برداشت آن عروس ودرآورد پیش من و انگیخت در برم زنکی زرد **هاله‌ای**. ادیب‌صابر- آرامش و قرار (=هال) - لنگه وعدل (لغ) - نوعی هیزم‌کوهی چرب‌که بجای فتیله درمشعلها میسوخند (سن: شاله = درخشیدن)

هاله افتـــادن - h.oftâdan = بوجودآمدن‌هاله‌گردچیزی:ساغرمی‌چون بکف میگیرد آن‌ماه‌تمام **هاله می‌افتد**

بدورعارضش ازخط‌جام. معصوم‌تبریزی(لغ)

هاله‌بستن - h.bastan = هاله افتادن (مع)

هاله زدن - h.zadan = بدور چیزی‌گرد زدن : تا درنیاید انجم و افلاك در نظر از دود آه **هاله** بدور قمر **زدیم**. علی خراسانی (آنن)

هاله‌شدن-h.šodan=بدورچیزی گرد شدن : بیا ساقی آذرشك ماه تمام که **شد هاله** برگردآن دور جام. قاسمی گنابادی (لغ)

هام-hâm=هم،**هامدین**=همدین و در تازی=سر- استخوان سر - مهم و شورانگیز- مهیج- حزن‌انگیز (لغ)

هامال- hâmâl=همال=قرین و همتا- شریك و انباز: این آتش واین‌باد و سیم آب وز پس خاك هرچارموافق نه‌بیك جای و نه **هامال**. خسروی (فر)

هامان سوز - hâmân sûz = روز چهاردهم ازماه- آذار دوم‌که درآن روز یهودیان صورتکها میساختند. بنام هامان وزیر خشیارشا وبردار میکشیدند وسپس آنرا میسوزانیدند (مع)

هامداستانی - hâmdâstânî = همداستانی (مع)

هـام دیداری - h.dîdârî = همدیداری (مع)

هامدین - h.dîn=همدین (مع)

هامراه- hâmrâh=همراه: سگ وگربه همسایه و **هامراه** بدزدی شب وروز پویان براه. فردوسی (نظ)

هام‌رنگ - h.rang=همرنگ

هامرو - h.row = هامرف = همرف= اسبیکه داخل پنجسال‌شده وهمهٔ دندانهایش برآمده باشد (مع)

هام‌سان - h.sän= همسان (مع)

هام‌سر - h.sar=همسر (مع)

هام‌گون - h.gûn = همگون ، همرنگ (مع)

هامن - hâmon مخفف «هامون»

هام‌نام- hâm nâm=همنام(مع)

هام‌نشین-h.našîn=همنشین(مع)

هموار - hâmvâr = هموار: «و سرش بزعفران**هاموار**کرد». مجمل‌التواریخ (ح-قا)

هامواره-h.vâra=همواره: پریرویان گیتی **هامواره** شده بر بزمگاه او نظاره. فخرالدین‌گرگانی

هامون - hämûn، هامن=دشت و صحرای هموار وبیدرخت: همیشه‌تاکه بهاران و روزگار بهار فرو نهد زبر کوه سر **بهامون** هین: فرخی- مجازاًزمین سخت- دامن‌کوه- جای‌گود: بنگر نیکو که از ره سخن ادریس چون بمکان العلی‌رسید **زهامون**. ناصرخسرو-خشکی مقابل دریا : بزدکوس و لشکر برون آورید ز **هامون** بدریای‌خون‌آورید. فردوسی- زمین مقابل آسمان : زگردون شتاب وز **هامون** درنگ ز دریا بخار وز خورشید رنگ. اسدی- خارج خانه : ز دژگنج و دینار بیرون فرست همه بدره‌ها سوی **هامون**فرست . فردوسی - هموار و مسطح: زمین را بکندن‌گرفتند پاك شد آن جای**هامون** سراسرمغاك.

فردوسی

هامون‌بر ـ h.bor = هامون‌سپر و بیابان‌پیما: نیزه‌ای اندربنان‌اختر کن‌و جیحون مضا باره‌ای در زیر ران **هامون‌بر** و گردون سپر. سنائی (لغ)

هامون‌سپرـ h.separ = هامون‌بر: یکی پیل چون‌کوه **هامون سپر** خمش کردخرطوم‌گرد کمر. اسدی (گرش‌ـمع)

هامون‌شدن ـ h.šodan = هموار ومسطح شدن‌ـ پست وگود شدن ـ خراب و ویران‌گشتن‌ـ با زمین‌هموارگشتن(لغ)

هامون‌کردنـ h.kardan = خراب کردن‌ـ با خاك‌یکسان‌کردن: خانهٔ‌هوش تو سربر گنبدگردون‌کشد گر تو خانهٔ بیهشی‌را برزمین‌**هامون‌کنی**. ناصرخسرو ـ صاف‌کردن‌ـ انباشتن‌مغاك وحفره (لغ)

هامون‌گذار ـ h.gozâr = هامون نورد: **هامون‌گذار** وکوه‌فش دل‌بر تحمل کرده خوش تا روز هرشب بارکش هرروز تا شب خارکن. معزی

هامون‌گردانیدنـ h.gardânîdan = هامون‌کردن .

هامون‌گشتنـ h.gaštan وهامون گردیدن = هامون‌شدن: کزاو بتکده **گشت هامون** چوکف بآتش همه سوخته شد چو خف. عنصری (لغ)

هامون‌نورد ـ h.navard = هامون‌پیما .

هامون‌نوشتن ـ h.navaštan = بادیه پیمودن: ندانی‌که سعدی مکان از چه یافت نه **هامون نوشت** ونه صحرا شکافت. سعدی (بو)

هامیـ hâmî = سرگشته وحیران‌ـ سرگردان: استه وغامی‌شدم ز دردجدائی **هامی**‌وو امی‌شدم زخستن‌مترب.منجیك(فر)

هامیان ـ hâmiyân = همیان: **هامیان** از سیم و زر پرداختن به‌که سنگ منجنیق انداختن. سعدی

هامین ـ hâmîn = وزنی برابر بیست وپنج استار (مع)

هان ـ hân = کلمه تنبیه برای آگاهاندن: **هان** ای دل‌عبرت‌بین ازدیده نظرکن **هان** ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان . خاقانی ـ برای تصدیق و تایید (=ها) ـ برای ترساندن: زمین بلرزد برخود اگر توگوئی هین فلك بماند برجای اگر توگوئی **هان** .کمال اسماعیل ـ برای برحذر داشتن :گفت خندان‌که هین پیاله بگیر ستدم‌گفت **هان**زیاده‌منوش. هاتف‌ـ برای‌تحریك(لغ)

هان و هین ـ hân o hîn = تحریك و تحذیر: روی ستم نیاید پیدا بچشم‌کس از بیم هیبت تو واز**هان و هین** تو. سوزنی (مع)

هاو ـ hâv کلمه‌ایست که درهنگام حمله بردشمن برای تهییج بصورت‌مکرر بر زبان میراندند (رك: هاو هاو)

هاوشت ـ hâvešt و هاوش=مغ و روحانی جوان زردشتی (په:hâvišt)

هاون ـ hâvan=ظرفی فلزی یا سنگی یا چوبی‌که در آن چیزها کوبند (در اوستا hâvan=ظرف «هوم» کوبی) ـ کنایه از فرج زن (مع)

هاون‌کوب ـ h.kûb = کسیکه‌در

هاون‌چیزی بکوبد. شاگرد طبیب‌وعطار قدیم‌که ادویه‌را در هاون میکوبید: ببند ارکحل دین خواهی کمر چون‌دستهٔ‌هاون به‌پیش آنکه‌ارواحند **هاون‌کوب**‌دکانش. خاقانی

هاونگاه ـ hâvangâh = یکی از اوقات پنجگانه روزهٔ زردشتی وآن‌وقتی بوده است که در آن شربت مقدس هوم تهیه میشده و مدت آن از هنگام طلوع خورشید تا ظهر بوده (مع)

هاوهاو ـ hâv hâv = اسم صوت نعره وفریاد درجنگ:سنانها گرفتند وزد **هاو هاو** نهادند در سینه‌ها کاو کاو. هاتفی (نظ‌ـ رك: هاو)

هاویه ـ hâvîya = طبقهٔ هفتم دوزخ‌ـ مغاك‌ـ درهٔ ژرف (مع‌ـعر)

هاویه‌بند ـ h.band = محبوس در دوزخ (عر. ف)

هاویه‌مثال ـ h.mesâl = مانند دوزخ‌ـ دوزخی (مع‌ـعر)

هاهای‌ـ hâhây مخفف«های‌های» = اسم‌صوت گریستن‌و بلندوزاری کردن: گشت اومشغول بر**هاهای**‌خود ماحضر نیز آنچنـان بر جای خود. نعمت خان عالی (نظ)

های ـ hây = علامت ندا وخطاب در موردتنبیه‌یااعتراض:گفت موسی**های** خیره‌سر شدی خود مسلمان ناشده کافر شدی.مولوی‌ـ کلمه‌دال‌بر تأسف (= وای، آه).

هایاهای ـ hâyâ hây = اسم‌صوت گریستن و غوغای ماتم زدگان : مجلس عشرتت به هویاهوی گریهٔ دشمنت به **هایاهای**. انوری (نظ)ـ (خ: های‌های)

های‌های ـ hây hây = هایاهای: نیست خالی بزم او از باش باش و نوش نوش نیست‌خالی رزم اوازگیر ودار و **های‌های**. منوچهری‌ـصدای گریهٔ‌مصیبت زده: از خدا خواهم دل‌دیوانه‌ای **های های**‌گریهٔ مستانه‌ای (انج=های ها)

هایاهوی ـ hâyâhûy، هویاهوی = هیاهو: فلك از مجلس انس تو پراز **هایا هوی** عـالم ازگریهٔ خصم تو پر از هایا های. انوری

های وهو(ی) ـ hâyohû(y) = شور و غوغا (=هیاهو) : **های وهوئی** میرسد امشب بگوش هوش باز «همنشین ازگریهٔ‌پرهایهامعذوردار.مومن‌استرابادی (لغ)ـ ناله و افغان در مصیبت و ماتم : بکندند موی وشخودند روی ازایران برآمد یکی **های‌وهوی**. فردوسی

های ها(ی) ـ hây hâ(y) = هیاهو و شور و غوغاـ فریاد و نالهٔ ماتم زدگان : بزد دست و ببرید رومی قبای برآمـد خروشیدن **های‌های** . فردوسی ـ اسم صوت گریه ـ عـلامت تحریض و تحریك: زودباش، بشتاب (مع)

هـای و هو(ی) برگرفتن ـ h. h. bar gereftan = هیاهوکردن: لب خوشدلی**های‌وهو برگرفت** گل‌خرمی رنگ‌وبو برگرفت. ظهوری‌ترشیزی(لغ)

هایینه‌ـ hâyîna وهاینه=هرآینه و هرآینه .

هباب‌کردن‌ـ hebâb kardan=

بنشاط درآوردن ستور برای تیز رفتن؛
گرچه اوراحاجت‌مهماز نیست راندمی
چون‌شب**هبابش‌کردمی**. خاقانی(عر-ف)
هباداشتن- habâdâštan= ضایع
و نابودکردن؛ هرعزم‌که محکمترهر گنج
که افزونتر فرمانش**هبادارد** احسانش
هدر دارد. معزی (لغ-عر.ف)
هباران - habârân= نام دو ماه
میان زمستان از ماههای رومی=کانون
اول وکانون دوم. منتهی‌الارب
هبا شدن - habâ šodan =
بصورت‌گرد وغباردرآمدن:زی‌مشکلاتها
نگشایدرهت‌کسی گاو ازز‌مین‌دین‌بهوا
بر**هبا شدست**. ناصرخسرو- تباه ونابود
شدن؛ نوروز توبه بود جهانرا کزو چنین
هربدکه‌کرده بود زمستان **هبا شدست** .
ناصر خسرو (عر. ف)
هباك - habâk وهپاك=تارك‌سر؛
یکی‌گرز زد ترك را بر**هپاك** کزاسب
اندر آمد همانگه بخاك . فردوسی (فر)
هبا کردن - habâ kardan =
ضایع‌کردن و از بین بردن ؛ اسب بچار
صولجان‌گوی زمین‌**کند هبا** طاق فلك
بیاگند هم‌به‌هبای‌معرکه.خاقانی (عر. ف)
هباگردیدن (گشتن)- (gaštan)
h.gardîdan=هباشدن (عر. ف)
هبد - habad و هبذ = ماله‌ای
تخته‌ای‌که زمین شیار شده را بدان‌هموار
کنند (نظ)
هبر- habar وهپر=چرك وریم؛
کس چو چاهی است پر ز خون و **هبـر**
مردم از وی چه کار یابد وفر؟ پوربهای

جامی (جها)
هبك- habk =کف‌دست؛ بر**هبك**
نهاده جام بـاده و انگاه زهبك نوش
کردش. رودکی (فر)
هبو - habû=هوو
هپاك - hapâk=هباك
هپد - hapad=هبد
هپر - hapar = هبر (قا)
هپیون - hapyûn و هبیون =
افیون؛ چه‌حالست این‌که مدهوشندیکسر
که پنداری‌که خورد ستند **هپیون**؟. ناصر
خسرو (ح- قا)
هتخش- hotaxš = هوتخش(مع)
هتخش بد - hotaxš bad =
هوتخشبد (مع)
هج - haj وهچ=راست برآورده
- مستقیم ؛گردون علم محنت بر بام تو
هجکرد بینی بخط خویش بکوس و
علم اندر. منجیك (فر)
هجا- hajâ=بدگوئی وهجو(عر)
هجاکردن - h.kardan = هجو
کردن- مسخره‌کردن- دشنام دادن و بد
گفتن‌درشعر؛**هجاکرداست**پنهان‌شاعرانرا
قریع آن‌کورملعون چشم‌گشته . عسجدی
(لغ-عر.ف)
هجاگفتن-h.goftan=هجاکردن؛
چون سلف را **هجا تواند گفت** خلفی
کو نداند ابجدرا. بدرچاچی(لغ-عر.ف)
هجـاور - hajāvar = گروه و
دسته ؛ ؛کمر بسته با عهد اولجایتو خان
هجاورهجاور ز دوران الجن. نـزاری
قهستانی (جها)- نام‌شهری ازختاکه مردم
آن بزیبائی مشهور بوده‌اند ؛ ای کرده

روح با لب لعل تو نوکری معشوق ارمکی ونگار **هجاوری**. پوربهای‌جامی (جها)

هجرت - hejrat = مفارقت و جدائی- رحلت وکوچ (عر)

هجرت کردن - h.kardan = مهاجرت‌کردن: «وخواهی نمودکه‌برای ظلم **هجرت کرده‌ام**» . کلیله و دمنه (عر. ف)

هجرت‌گاه - h.gâh = جائی‌که بدان هجرت‌کنند (عر-ف)

هجند - hajand = گیاه برغست مانند اسفناج که درآشها کنند: نه‌هم‌قیمت لعل باشد بلور نه همرنگ‌گلنار باشد **هجند**. عسجدی (رش)

هجو - hajv = هجا: درهمه‌دیوان من دو **هجو** نبینی درهمه‌گلزار خلد خار نیابی. خاقانی (عر)

هجوگفتن - h.goftan = هجو کردن‌کسی‌درشعر: هرکه توراه**هجوگفت** و هجوترا خواند روز شهادت زبان‌او نشودگنگ . منجیك (لغ-عر.ف)

هجوم‌آوردن- hojûmâvardan = هجوم بردن (عر. ف)

هجوم‌بردن- h.bordan = هجوم کردن (عر.ف)

هجوم‌کردن- h.kardan = حمله کردن بدشمن (عر. ف)

هجونامه - hajvnâma = شعری که مبتنی برهجو ودشنام‌کسی باشد (مع- عر. ف)

هجی-hejî ممال «هجا» = بدگوئی: شاعران راخه واحسنت مدیح رودکی را خه و احسنت **هجی**است. شهیدبلخی (لغ- عر)

هجیر - hojîr = هژیر و خجیر = خوب ونیکو- خوب‌چهر: سیرت ببرج لهو و طرب باد سال وماه با طلعت‌چو مهر **هجیر** اندر آسمان. سوزنی

هجی کردن - hejîkardan = حروف و حرکات کلمه را جداکردن (لغ - عر. ف)

هچ - hac = هج = راست (قس: هچه = شاخ و شعبه - درکلمهٔ دوهچه = دو شاخه- خ)

هچ ومچ - haccomac = آواز بوسه: شنیدم از در عشرت سرا که خوش کوك است نوای **هچ و مچ** بوسه با غزلخوانی. فوقی یزدی (آنن)

هچیز- hecîz = هیچ‌چیز: «چون در مدت دهسال **هچیز** از انواع علم و حکمت نیاموخت...». سندباد نامه

هختن - hextan = آهیختن(مع)

هخر- hexr = قسمتهای مایع‌جسد ومردار: زخون‌وپلیدی**هخر**ونا همیدون سرگربه وسگ جدا.زرتشت بهرام (مع - په: bixr)

هدنه ساختن - hodnasâxtan = صلح‌کردن: «باآنکه‌این**هدنه‌ساخته بودند** پیوسته در حدود اطراف ولایت منازعت‌میرفت».فارسنامهٔ ابن‌البلخی(لغ- عر. ف)

هده - hoda مخفف «هوده» = فائده- حق: مهر خواهی زمن وبی‌مهری

هده خواهی ز من و بیهده‌ای. رودکی ـ (فر ـ قس : سود وسوده)

هدنگ ـ hadang،هدنج= اسب خنگ: اسبیکه موی آن سفید است = خنگ (سن:sadang=جاندارخوب‌تن)

هدیهٔ‌جان ـ hedyaye jân کنایه از خط و مکتوب ـ پیغام: **هدیهٔ‌جانم**روان دارید بر دست صبا . خاقانی (عر . ف)

هدیهٔ دندان ـ h.ye.dandân= مزد دندان (لغ. عر ـ ف)

هر ـ har=همه وتمام : **هر**گلی پژمرده گردد زو نه دیر مرگ‌بفشارد همه در زیرغن. رودکی ـ هیچ: من‌ازترس کماندار ان‌ابرو نمی‌یارم گذر کردن **بهر** سو.سعدی (په:har)ـ دانه‌ایکه میان گندم روید (جها=hor)

هرا ـ harrâ=گلولهای‌طلا ونقره که در زین و یراق اسب‌بکار برند: زحد بیستون‌تاطاق‌کسرا جنیبت هاروان با طوق و **هرا**. نظامی ـ هلیله ـ آوازمهیب وحوش و درندگـان : ز **هرای** اسبان و آوازکوس همی‌آسمان‌برزمین‌دادبوس. فردوسی (=horrâ)

هرا ـ horrâ=درخشیدن (قا) ـ ترس و بیم (قس: دلهره) ـ «هرا» بمعنی سوم: نه‌آوای‌مرغ ونه**هرای** دد زمانه زبان بسته از نیك وبد. فردوسی ـ صدای مهیب برخورد اسلحه ونوع آن: زهرّین حمله ز **هرّای** تیغ شده‌آب‌خون دردل تندمیغ. نظامی ـ هورا (مع)

هراس ـ ha(e)râs وهاس= ترس و بیم : بیزدان که هرکس بود ناسپاس بدلش اندر آید زهرسو**هراس**. فردوسی (فر) ـ نام درختی خاردار (قا)

هراسان ـ harâsân = ترسان : ز بیکان من شیرترسان بود زخمّ کمندم **هراسان** بود . فردوسی (مع) ـ درحال بیم و هراس

هراسانیدن ـ harâsânîdan و هراساندن= ترسانیدن

هراس آمدن ـ harâsâmadan = ایجادترس‌شدن: بیزدان هر آن کس‌شود ناسپاس بداش**اندرآید**زهرسو**هراس**. فردوسی

هراس‌افتادن ـ harâsoftâdan ایجاد ترس شدن: «سخن تو دلیل‌می‌کند برآنکه از شیر مگر **هراسی** و نفرتی **افتاده است**». کلیله ودمنه

هراس‌انگیز ـ h.angîz=ترس‌آور

هراس‌دادن ـ h.dâdan=ترسانیدن

هراس داشتن ـ h.dâštan = ترسیدن

هراسناك ـ h.nâk=ترس‌آور و هراس انگیز

هراسه ـ ha(e)râsa=آنچه‌مردم را بدان ترسانند ـ مجسمه مانندی‌است‌که در مزارع بـرای رمـاندن و ترساندن حیوانان نصب‌کنند=مترسك (قا ـ هراس + «ه» پسوند آلت)

هراسیدن ـ harâsîdan=ترسیدن (هراس+یدن)

هراسیده دل ـ harâsîda del = آنکه‌دلش ترسان‌است: که تا پیل گردد **هـراسیده دل** نیارد نهادن پی از سوی گل. اسدی (گرش)

هراش ـ harâš=قی و استفراغ:

از چه توبه نکند خواجه بهرجا که بود
قدحی می بخورد راست کند زود **هراش**.
شهید بلخی (فر)

هراشاندن ـ harâšândan =
بقی و استفراغ وا داشتن (لغ)

هراش هراش ـ harâš harâš
= پاره پاره (مع)

هراشیـــدن ـ harâšîdan =
قی کردن (لغ)

هراك ـ harâk وهرك = نادان و
ابله ص: هزاك

هرآنـ harān = هریك، هرکدام:
هرآن شمعی که ایزد برفروزد **هرآن**
کس پف کند سبلت بسوزد . ابوشکور ـ
هرلحظه وهردم (مع)

هرآنجا ـ h.ânjâ = هرجا ،
هرجائیکه: سپهبد **هرآنجا** که بد موبدی
سخندان و بیدار دل بخردی . فردوسی

هرآنچه ـ harânce = هرچه :
هرچیزیکه: بهپیش آینهٔ دل **هـــرآنچه**
میدارم بجزخیال جمالت نمی‌نمایدباز.
حافظ

هرآنکه ـ h.ânke = هرکه

هرآنکس ـ h.ânkas = هرکس:
هرآنکس که درخواب دانا بدند بهر
دانشی برتوانا بدند. فردوسی

هرآنکو ـ h.ânku = هرآنکه
او ، هرکه

هرآنگاه ـ h.ângâh و هرآنگه
= هروقت

هرآنگهیـ h.ângahê = هرگاه،
هروقت : آری **هرآنگهی** که سپاهی رود
بجرب ز اول بچند روز بیاید طلایه‌دار.
منوچهری

هراول ـ ha(e)râvol و هرول
= دستهٔ لشکری که برای هدایت وحفاظت
برمقدم قشون حرکت کنند (تر)

هراه ـ harâh = لغتی در «هرات»:
چو خدمت تو که مقصودم است حاصل
نیست مرا یکی است نشابور و بلخ و
مرو و **هراه** . انوری

هرآیینه ـ harâyîna و هرآینه
= ناچار ـ بی‌شك و بطور یقین: هرآیینه
خرد داری و دانی که تو امروز در
شهر کیانی. فخرالدین گرگانی

هربد ـ herbad مخفف **هیربد**

هربنگ ـ harbang و «هر» =
گیاهی که درمزارع گندم روید وغوزهٔ آن
دارای دانههـائی شبیــه بگندم است که
خوردن آن شعور را زائل کند (هر + بنگ)

هربو ـ harbû = گیـاهی است
شبیه به ضیمران : اگرچه **هربو** چون
ضیمران بود در شکل کجا توان شبه
ضیمران **بهربو** کرد. اثیرالدین اخسیکتی
(لغ)

هرجان ـ harjän = نوعی بادام
کوهی که بهلوزالبربر موسوم است. تحفه

هرجا ـ harjâ = همه‌جا: نکوئی
بهرجا چو آید بکار نکوئی گزین وز
بدی شرم دار. فردوسی

هرجایی ـ harjâyi = فاحشه ،
همه جائی

هرچت ـ harcat = هرچه ترا:
ز بهرام و از رستم نامدار ز **هرچت**

بپرسم بمن برشمار. فردوسی

هرچش - h.caš = هرچه اورا :

ز **هرچش** بپرسم‌نگوید تمام　فرخزاد گویدکه هستم بنام. فردوسی

هرچ - harc مخفف «هرچه»: از

زمی برجستمی تـا چاشدان　خوردمی **هرچ** اندر وبودی زنان. رودکی

هرچم - h.cam = هرچه مرا :

که‌من‌شهریارترا کهترم　**بهرچم**بفرمود فرمانبرم. فردوسی (مع)

هرچگاه - harcegâh = هرگاه ، هروقت: «**هرچگاه** آن‌نظرحضرت ایشان زیادی نشدی بدرجـهٔ عدم رسیدندی» . انیس‌الطالبین (لغ)

هرچگونه-h.cegûna = هرگونه: «وهرچگونه‌که باشند». التفهیم (مع)

هرچند- h.cand = باوجودآنکه - اگرچه- هرقدر- هرچه

هرچندکه-h.c.ke = بااینکه(مع)

هرچندگاه - h.c.gâh = بفواصل زمانی

هرچون - h.cûn = هرطور ، هرگونه : چون تو چزو عالمی **هرچون** بوی　کل را بر وصف خود بینی‌غوی. مثنوی

هرچه - h.ce = هرچیز-هراندازه -هرکه (مع)

هرچه بیشتر - h.c.bîštar = هراندازه‌که ممکن‌است‌بیشتروفزونتر(مع)

هرچه تمامتر - h.c.tamâmtar هراندازه‌که ممکن‌است کامل‌تر (مع)

هرچه‌خوبتر - h.c.xûbtar = هراندازه‌که ممکن است بهتر (مع)

هرچه زودتر - h.c.zūdtar = هراندازه‌که ممکن است زودتر (مع)

هرچه‌صادقتر-h.c.sâdeɣtar = هراندازه‌راست گرتر-راست‌تر- درست‌تر (ف. عر. ف)

هرچه ظاهرتر - h.c.zâhertar = هراندازه‌که ممکن‌است آشکارتر(مع)

هرچه‌کمتر - h.c.kamtar = هر اندازه‌که ممکن است‌کمتر (مع)

هرچه‌مناسبتر- h.c.monâsebtar = هراندازه‌که ممکن‌است مناسبتر(مع)

هرچه‌موجزتر - h.c.mûjeztar هراندازه‌که ممکن‌است مختصرتر (مع)

هرد - hard = زردچوبه (معر. سن: hatidra)

هرد - hord = زعفران - گل‌سرخ (معر. سن: hatidra)

هردر-hardar = هرطرف-هرباب - هرموضوع:دبیرنویسنده را پیش‌خواند فراوان سخنها ز **هردر** براند. فردوسی

هردری - h.darî = هرجائی: آن یکی نوری زهر عیسی بری　وین‌یکی کوری‌گدایی هردری . مولوی- بی‌پایه- بی‌ربط: «دعوی او سرسری‌بود وسخن‌او هردری». جوینی (لغ)

هردست - h.dast = هرصنف

هردم - h.dam = هرلحظه

هردومـان - hardûmân = هرطمان (مع)

هردویکی - hardoyakî = فنی درکشتی (مع)

هردیگی‌چمه- h.digîcama کنایه از طفیلی و سربار دیگران (مع)

هرروزه - h.rûza = درهرروز یك بار- پیوسته و دائمی

هرز - harz مخفف «هرزه» = بیهوده-هدر- خراب‌وضایع-بی‌فایده(مع)

هرزگی- harzagî = هرزه‌بودن- کار بد و قبیح- ناز وکرشمه: بدست باد چنین زلف‌خویش‌بادمده که هست پیشهٔ او **هرزگی** و غمازی. همام

هرزمان - h.zamân = هروقت- همواره: برو بردو چشمش‌همی‌خیره‌ماند همی **هرزمان**‌نام‌یزدان بخواند. فردوسی

هرزه - harza وهرز = بیهوده ویاوه : چو بیچاره‌گردی وپیچان شوی زگفتار **هرزه** پشیمان شوی . فردوسی- بیهودگی و هرزگی ، زعالی همتی‌گردن برافراز طناب **هرزه** ازگردن‌بینداز. نظامی- بی‌دلیل و بی‌سبب: بدوگفت ای مایهٔجنگ و سور چه تازی برین‌دشت **هرزه** ستور. فردوسی- بیکاره و ولگرد -کسیکه بیهوده عمل‌کند وبیهوده‌گوید- از کار افتاده و خراب - بیفائده و بیجا ،گرد بازار **هرزه** میگردی خر در آن ره طلب که‌گم کردی . سنائی - هذیان (مع)

هرزه اندیش - h.andîš = غلط اندیش- بداندیش: بدین‌شکرانه دادآن **هرزه اندیش** دو پانصد بخته قربی بدرویش . نزاری قهستانی (لغ)

هرزه‌بیان - h.bayân = هرآنکه سخن ناپسند برزبان‌راند وبدین کار خو گرفته باشد (لغ- ف.عر)

هرزه‌پا(ی) - h.pâ(y) = آنکه بهرجای شایسته و ناشایسته رود- آنکه پای خود درهرکفش‌کند (مع)

هرزه‌چانه - h.câna = یاوه‌گو- پرحرف

هرزه‌چشم- h.cašm = آنکه‌چشم بزنان نامحرم دارد-آنکه‌بادب درکسان ننگرد (مع)

هرزه‌خا(ی) - h.xâ(y) = یاوه گوی (آنن)- هرزه خوراك (مع)

هرزه‌خرج - h.xarj = مصرف و ولخرج (ف. عر)

هرزه خند - h.xand = آنکه بیهوده بخندد : بمکتب جگرگوشگان گریه‌مند غلامان‌ببازاروکو**هرزه‌خند**. ظهوری (مع)

هرزه‌خوار - h.xâr وهرزه خور = بدخوراك - پرخور : چون تنور از نار نخوت **هرزه‌خوار** و تیزدم چون فطیر ازروی‌فطرت بدگوار وجان‌گزای. خاقانی

هرزه خوراك - h.xorâk = هرزه‌خوار

هرزه‌درا(ی) - h.darâ(y) = هرزه‌لاف- یاوه‌گو : در کاروان ما جرس قال وقیل نیست راه‌سخن**بهرزه‌درایان** نمیدهیم. صائب (نظ)

هرزه درایيدن - h.darâyîdan = هرزه و بیهوده‌گفتن

هرزه دزد - h.dozd = دزدیکه چیزهای بی‌فائده دزدد (مع)

هرزه‌دست - h.dast = آنکه بهر چیز دست مالد- آنکه‌دیگران‌را بی‌جهت با دست زند (لغ)

هرزه‌دو - h.dow = آنکه بی‌جهت بدود- آنکه بهرجا رود و هرزه‌گوئی و سخن چینی‌کند - آنکه کارهـای بیهوده کند (مع)

هرزه دهان - h.dahân و هرزه دهن = آنکه سخن بیهوده گوید - آنکه حرف زشت زند

هرزه‌رو - h.row = هرزه‌دو

هرزه‌زبان - h.zabân = هرزه دهان .

هرزه‌کار - h.kâr = کسیکه کارهای بی‌فائده کند: بشعر گردد جاوید نام‌مردم نیك بشعر در بنکوهند**هرزه‌کاران**را. المعجم (مع)

هرزه‌گرد - h.gard = آنکه‌همه جا آمد و شدکند - آنکه در جائی بند نشود - آنکه با افراد ناصالح معاشرت کند (مع)

هرزه‌گو(ی) - h.gû(y) = بیهوده گوی و هرزه‌درای : هرکه او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر نزد عقل آنکس نماید**هرزه‌گوی** وهرزه‌لاف. سنائی(نظ)

هرزه‌لاف - h.lâf = هرزه درای (رك: ذیل هرزه‌گوی)

هرزه‌لا(ی) - h.lâ(y) = هرزه درای : مسیحم‌که گاه از یهودی هراسم گه از راهب **هرزه‌لا** میگریزم .

هرزه لاییدن - h.lâyîdan = هرزه‌گوئی- هذیان‌گفتن-یاوه‌گفتن (لغ)

هرزه‌مرس - h.maras = هرزه گرد: پیش از این پیروی نفس و هوس نتوان‌کرد عم عنائی‌بسگ **هرزه‌مرس** نتوان‌کرد. صائب (ف-عر)

هرس- hars = چوب پوشش‌خانه: «بعد از آن مسجد بتمامی پنجـاه **هرس** رسانید». فردوس‌المرشدیه (ح-قا)- اول شیری‌که از پستـان زن پس از زاییـدن جاری‌شود-بریدن‌شاخه‌های‌زائددرخت(لغ)

هرساله - harsâla = همه‌ساله

هرسو(ی) - h.sû(y) = هرجانب

هرسه‌آن - h.seân = هرسه‌تا : مرد سقا وگلگر و حمال **هرسه‌آن** را دلیل‌دان برمال. سنائی

هرسه‌دختر - h.sedoxtar = سه ستاره‌ای که‌متصل است بیك‌پایهٔ بنات‌النعش(مع)

هرسه‌نوع - h.s.now' = موالید ثلاثه‌که عبارت است از جماد و نبات و حیوان (ف.عر)

هرشبی - h.šabê = هرشب، همه شبها .

هرشه - harša = نخستین شیریکه از پستان جاری‌شود: «بوحنیه‌شیر **وهرشه** حلال‌گوید». تفسیر ابوالفتوح(=هرس) -گیاه پیچك (جها)- چنگال : «ودندان وسم **وهرشه** وشیروخایه‌چون‌پوست بالایین پوشیده باشد» . تفسیر ابوالفتوح (مع-)

هرطرف - h.taraf = هرجا و هرجانب (ف. عر)

هرطریق - h.tarîγ = هرراه-هر وجه (ف. عر)

هرطمان - hartamân = یولاف

راگویند که «اوسر» نیز نامیده میشود (مع)

هرطور - h.towr = هرگونه، هرقسم (ف. عر)

هرفولیون - harfûliyûn = سوسنبر (معر. یو: érpullos)

هرقلوس - harγalus = هرقلوه = علف مروارید (مع-معر. یو: èrahléios)

هرك - hark = هرکه

هرك - harak، هراك وهرگ = احمق و بی‌عقل (په : halak)

هرکاره - harkâra = همه‌کاره - دیکی سنگی، **بهرکاره** چون شیر باپخته شد زن و مرد ازآن کار پرداخته شد. فردوسی (خ. هرکره)- آلتی است حلوا پزانرا-شخصی که بهرکاری برسد- جاسوس: دل عاشق خبر از حالت معشوق دهد کشور عشق **بهرکاره** نباشد محتاج. خالص اصفهانی (نظ)

هرکجا - har kojâ = هرجا

هرکدام - h.kodâm = هریك

هرکردن - herkardan = راندن و خواندن ستور و مرکب است از «هر» اسم‌صوت و «کردن». معارف بهاءولد (مع)

هرکس - harkas = همه‌کس : ز هرمرز و **هرکس** که دانا بدند بهر کار نیکو توانا بدند. فردوسی- هیچ کس (در جمله منفی)؛ ذوق مواصلت شربتی گوارنده است که **هرکس** ازآن نشکیبد». کلیله ودمنه- هرفرد انسان ؛ **هرکس** که تو را شناخت جان را چکند ؟ فرزند و عیال و خانمانرا چکند ؟

هرکسی - h.kasê = هرشخصی؛ **هرکسی** آن درود و عاقبت کارکه کشت. حافظ

هرکو - h.kû = هرکه او؛ **هرکو** ز صدق دم زند اریك نفس بود چون صبح روشنی جهانی‌اش در قفاست. کمال اسماعیل

هرکه - h.ke = هرکس

هرگ - harag = هرك = بی‌عقل و احمق

هرگاه- h.gâh وهرگه = هرزمان - اگر

هرگز- hargez، هگرز وهرگیز = ابداً، بهیچوجه؛ فرزانه‌تر ازتونبود **هرگز** مردم آزاده‌تر ازتو نبود خلق گمانه. خسروی‌سرخسی-هیچوقت؛ **هرگز** که دیده‌باشد جسمی زجان مرکب بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری. حافظ -گاهی؛ شد حظ عمر حاصل‌گر زانکه‌با تو ما را **هرگز** بعمر روزی‌روزی‌شود وصالی-همیشه‌ودایم؛دزی‌کان جای دیوان بود **هرگز** چرا بردندحورم‌را درآن دز. فخرالدین‌گرگانی-چه‌زمان؟؛**هرگز** بکجا روی نهاد آن شه عادل باحاشیهٔ خویش و غلامان سرایی. منوچهری

هرگزی - hargezî = منسوب به «هرگز» = ابدی؛ هرچ اوبرود**هرگزی** نباشد او **هرگزی** و باقی وروانست. ناصرخسرو-ابدیت؛ای طمع کرده‌بنادانی بعمرهرگزی بافزونی‌وکمی‌مر**هرگزی** را کی سزی؟ ناصرخسرو

هرگون - hargûn = هرگونه

هرگونه - h.gûna = هرقسم -

بهر نحو

هرگیز - h.gîz = هرگز. چگوئی
کز همه اقران جنو بودست کس نیزا نه
هست اکنون و نه باشد و نه بوده است **هرگیزا**.
بهرامی (المعجم)

هرماس - ha(o)rmâs = اهریمن
و شیطان : از ره نام همچو یکدگرند
سوی بی‌عقل هرمس و **هرماس**. ناصرخسرو

هرمان - haramân = دوهرم
بزرگ و مربع القاعده و مخروطی شکل
که طول اضلاع مثلث‌های اطراف آن تا
چهار صد ذراع میرسد؛ چگونه کاخی؛ کاخی
چو گنبد **هرمان** زپای تا سر چون مصحفی
نبشته بزر. فرخی سیستانی

هرمز - hormo(a)z وهرمزد =
اورمزد = آهورامزدا - نام روز اول ازهر
ماه شمسی : سر سال نو **هرمز** فرودین
برآسوده از رنج تن دل زکین. فردوسی
(= هرمزد روز) - روز پنجشنبه - ستارهٔ
شعری: بدم لشکرش ناهید و **هرمز** به
پیش لشکرش بهرام و کیوان. دقیقی (قس
یو: hermès = عطارد) این کلمه بصورتهای:
ارمز ، ارمزد ، هورمز ، هورمزد و آهو
رامزد ذکر شده و همه آنها ریشه فارسی دارد

هرمزد - hormozd «هرمز»
بهمه معانی؛ که **هرمزد** یارت بدین پایگاه
چو بهمن نگهدار تخت و کلاه

هرمس - hormos مصحف «هرمز»
سوی بی‌عقل **هرمس** و هرماس. ناصرخسرو
- ستارهٔ عطارد - رب النوع یونانیان (یو:
hermes = عطارد و رب النوع) - نام حکیمی
پنداشته‌اند : نکنم باور کاحکام خراسان
این است گرچه صد **هرمس** و لقمان
بخراسان یابم. خاقانی

هرمست - hormost مصحف «هرمزد»

هرمس مثلث - hormosemosallas
= سه حکیم معروف که اهم آنها هرمس
اول یا هرمس الهرامسه (= ارمیس = عطارد)
و در عربی با **ادریس** منطبق شده ؛ دوم
هرمس بابکی - سوم **هرمس مصری**، از
علمش داده دهر محدث یک ثلث
بهرمس مثلث . خاقانی (نظ)

هرمهی - harmahî = هرماهی -
همه ماهی - هرشبی (مع)

هرنوه - harnava = گیاه فلیفله،
ننه حوا (مع - عر : هرنوة)

هروانه - harvâna = بیمارستان
- شکنجه و عقوبت

هروانه‌گاه - h.gâh وهروانه‌گه
= محل شکنجه: بفرمود کین را به **هروانه‌گه**
برید و همانجا کنیدش تبه. فردوسی

هروتوم - harûtûm = گیاه
اسفرزه (مع)

هروجه - harvajh = هرطور ،
هرنحو (ف. عر)

هروز - harûz مخفف «هرروز»

هروک - harûk = گیاه زرشک (مع)

هروله - hervala = رفتاری میان
دویدن و رفتن؛ گفت: نی گفتمش : بوقت
طواف که دویدی **بهروله** جوظلیم. ناصر
خسرو (عر)

هره - horra = کون؛ کنم من **هره**
را جلوه نکوهم شله را زیرا که **هره**

در خور جلوه است و شله درخور جلّه .
عسجدی (فر) ـ گیاه « هربنگ » (رشی)

هره تخم- hara toxm = هری تخم

هرهفت - har haft = آرایش کامل که زنان بوسیلهٔ حنا، وسمه، سرخاب، سفیداب، سرمه، زرك وغالیه میکردند : برون آمد ز پشت هفت پرده بنامیزد زنی هر**هفت کرده** . نظامی (ح-قا)

هرهفت کردن - h.h.kardan = هفت قلم آرایش کردن : خاقانیا عروس صفا را بدست فقر **هرهفت کن** که هفت تنان در رسیده‌اند. خاقانی

هرهفت کرده - h.h.karda = بوسیلهٔ هرهفت آرایش شده-آرایش کرده: یکی لشکر انگیخت از هفت روس بکردار **هرهفت کرده** عروس. نظامی

هری - hari = شهر هرات: یکی پیر بد مرزبان **هری** پسندیده ودیده از هردری. فردوسی

هری تخم - harî toxm و هره تخم = دانهٔ کرچك .

هریسه - harîsa و هریس = طعامی ازگوشت و حبوب که مهرا کنند چنانکه بقوام عسل و مانند آن آید = حلیم : چو شد کشته دیگی **هریسه** بپخت برید آتش از هیزم نیم سخت . فردوسی

هریسه کردن - h.kardan = پختن هریسه

هریسه گر - h.gar = هریسه‌پز

هریکی - haryakî = هریك - هرکدام : بیامد سیاه و بیامد سپر بخندید با **هریکی** تاجور . فردوسی

هریمن- harîman مخفف «اهریمن»

هرّین - horrîn = آواز مهیب از قبیل آواز سباع و وحوش: **زهرّین** حمله ز هرّای تیغ شده آب خون دردل تند میغ . نظامی

هریوه - harîva = منسوب به هرات=هروی و هراتی- نوعی زررایج و خالص : چراغی گرفتم چنان چون بود ز زر **هریوه** سر خنجری. منوچهری

هزار - hazâr = عدد معروف- نوعی بلبل و آنرا هزار دستان وهزار آوانیز گویند:صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست عندلیبان را چه پیش آمد **هزارانرا** چه شد ؟ حافظ - بازی چهارم نردکه ده هزار و هزاران نیز گویند (ح-قا)

هزار آستین - h.âstîn کنایه از دریا (قا)

هزاران - hezârân = جمع «هزار» بدو معنی- بازی چهارم نرد (= هزار و ده هزار) - بلبل و هزار دستان .

هزارآوا - hezâr âvâ = بلبل: تا **هزارآوا** ازسرو برآرد آواز گوید او را بزن‌ای باربد رود نواز. منوچهری

هزاراسپند - h.espand = نوعی سداب کوهی که بعربی حرمل عامی نامند (قا) و بصورت **هزار اسفند** نیز آمده

هزارافشان- h.afšân وهزارفشان = تاك صحرائی که مانند عشقه بردرخت پیچد و آنرا هزار جشان و هزارگز ، هزار رخشان وهزار شاخ (شاخه) وهزار

کشان وهزارگوشان نیزگفته‌اند (ح-قا)

هـزارپا - h.pâ و هزار پایه = حشرهٔ پرپایه و خر خدا که دارای پاهای زیاد است: «دست و پا بریده‌ای **هزارپائی** را بکشت» . سعدی (گل)

هزار پسر - h. pesar = گیاهی دوائی (قا)

هزارپیشه - h.pîša = جعبه‌ای که جاهـای متعدد برای چیزهـای مختلف داشت و در سفر با خود میبردند: چه‌غم تهی اگر ازباده جام وشیشه‌ماست که چشم پرفن ساقی **هزارپیشهٔ**ماست. صائب

هزارتابه - h.tâba = خورشید : تامیتابد **هزارتابه** ازگنبداین‌بلندتارم. سیف اسفرنگ (رشی)

هزارتو(ی)- h.tû(y) = شیردان گوسفند که آنرا هزار خانه و هزار لا نیزگویند

هزارجشان - h.jašân = هزار افشان

هزارچشمه - h.cašma = مرض سرطان-کفگیرك: «...وبنوشت‌که‌الخراج خراج ادائه دوائه» گفت خراج ریش **هزار چشمـه** است گزاردن او داروی اوست» . چهارمقاله (مع)

هزارخانه- h.xâna = «هزارتوی»

هزارخوابه - h.xâba = بسیار خواب : بعد هزار شب هـم اکنون شبی نخسبد این دیـده‌ای که بودی شبها **هزار خوابه**. امیرخسرو (آنن)

هزاردانه- h.dâna = هرچیزیکه دانهٔ بسیار یا هزار دانه داشته باشد-گل صد برگ

هزاردستان - h.dastân و هزار داستان= نوعی از بلبل‌که آنرا **هزار** **وهزارآوا** نیزگویند: از باغ زاغ‌گمشد آمد **هزار دستان** اکنون‌گرفت باید کارگذشته از سر: فرخی

هزاررخشان- h.raxšân = هزار افشان

هزارسپند - h.sepand و هزار سفند = هزار اسپند وهزار اسفند

هزارشاخ - h.šâx = هزارافشان

هزارافشار - h.afšâr = هزار افشان

هزارکشان - h.kašân = هزار افشان

هزارگان - h.gân = الوف در مراتب عدد

هزارگانی - h.gânî = واحد مقدار در درهم و دینار (مع)

هزارگـائیده - h.gâyîda = روسپی (مع)

هزارگوشان - h.gûšân = هزار افشان

هزار لا - h.lâ = هزارتو (ح-قا)

هزار میخی - h.mîxî وهزارمیخ = خرقه درویشان‌که بسیار برآن بخیه زده باشند-کنایه از آسمان پرستـاره : دوتوئی‌فقراجامه‌ایست‌کزعظمت **هزار میخی** افلاکش آستر باشد . جمال‌الدین سلمان (بها)

هزارنی - h.ney = گیاهی‌است که درآب‌میروید وگلهای صورتی رنگ

و زیبا دارد (مع)

هزار و یك - h. o yak = هزار و یك اسم خدای تعالی : صفت ذات او بعلم بدان نام پاکش **هزار یك** بر خوان. سنائی

هزاره - hezâra = «ازاره» وآن حصهٔ پائین دیوار است (ط:هزاره) - منسوب به هزار (هزار + «ه» نسبت)

هزاك - hazâk = مصحف «هراك»

هزاهز - hazâhez = جنب و جوش وغوغا: روا رو برآمد ز راه نبرد **هزاهز** درآمد بمردان مرد . نظامی - فتنه‌ای که مردم را بجنبش در آورد (عر)

هزبر - hezabr = شیر درنده (عر)

هزبرافکن - h.afkan = هزبر انداز (عر. ف)

هزبرانداز - h.andâz = شیر افکن: چو جعد شاهد دولت بدست عزت داشت رکاب شاه پلنگ افکن **هزبر انداز**. عرفی (عر. ف)

هزبری - hezabri = منسوب به «هزبر» = شیری - دلیری

هزد - hazd = بیدستر

هزدگند - h.gond = گندبیدستر (مع)

هزم - hezom مخفف هیزم

هزمان - hazmân = مخفف هرزمان : چنان گردد جهان **هزمان** که در دشت پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی. دقیقی

هزوان - hozvân = زبان (په : huzvân)

هزیمت‌دادن - hazîmatdâdan = شکست دادن - فرار دادن (عر.ف)

هزیمت‌شدن - h.šodan = شکست خوردن - فرار کردن (عر.ف)

هزیمتی - hazîmatî = فراری (عر)

هزینه - hazîna مبدل حزینه = خزانه - خرج: ناورم رخنه در خزینه کس دل دشمن کنم **هزینه** و بس . نظامی - نفقهٔ عیال و اولاد: داری روا اگر زتو یابند حاسدان در زندگی **هزینه** ودر مردگی کفن. امیرمعزی

هزینه‌کردن - h.kardan = خرج کردن - انفاق کردن

هژبر - hožabr = مفرس «هزبر» = شیر : خلق پرسیدند کای عم رسول ای **هژبر** صف شکن شاه فحول. مولوی

هژهار - hažhâr = علتی در اسب که دندانی زیادی برآرد وتا آنرا نکنند علف بفراغت نتواند خورد (رشی) - ص **هریار** = دندان زیادی

هژیر - hožîr، هجیر وخجیر = خوب چهر - خوش‌نما - نیك‌نژاد - جلد و چابك: گاهگاهی که ازملالت کار زین براو کردی آن **هژیر** سوار. نظامی - خوب و نیکو : ای فخر آل اردشیر ای مملکت را ناگزیر ای همچنان چون جان و تن آثار وافعالت**هژیر**. دقیقی (قر) - (په: hucihr)

هژینه - hažîna = «هزینه» بمعنی خرج و نفقه (مع)

هست - hast = سوم شخص حال از «هستن» = وجود دارد - موجود - هستی

و وجود، «و گفتند که **هست** اول آن جوهر بود که وحدت بدوستی شود» . جامع الحکمتین (مع)

هست آمدن- h.âmadan = بوجود آمدن : «ازوی **هست آید** یا از چیزی بیرون بود». دانشنامهٔ علائی

هست اول- h.e.avval = اول ما خلق الله (مع-ف)

هست بودن - h.bûdən = موجود بودن

هستره- hastara = جوال مانندی بافته از چوب و نی که بر چاروا نهند و بدان چیزها حمل کنند (سرو) (قس - س، vastar = پارچه)

هست شدن - hast šodan = بوجود آمدن

هست کردن- h.kardan = بوجود آوردن

هست کن - h.kon مخفف «هست کننده» = بوجود آورنده

هست که - h.ke = محتمل استکه ممکن است که : «واز منجمان **هست که** گوید». التفهیم

هستم-hastom = هستی، نه بار کان ثبات اوقاتش نه مکان جای **هستم** ذاتش. سنائی

هستن - hastan = بودن : وجود داشتن- حاصل بودن - تذکر ازاین فعل تنها صیغه‌های حال صرف میشود و زمانهای ماضی ، مستقبل و امر آن از «بودن» و «باشیدن» میآیند و بین «هستن» با «استن» فرقی موجود است، آن اینکه «هستن» دال بروجودداشتن وحاصل بودن است و «استن» دال بر رابطهٔ مسندالیه و مسند (مع)

هستو - hastû واستو = هسته و دانـهٔ میوه (قا) - معترف و مقر (= خستوك) : بهستیش **هستو** شدی ازنخست اگر خویشتن را شناسی درست . اسدی (رشی)

هست و استا - hast o astâ = کنایه ازجادوگری ؛ جادویها کندشگفت و عجب **هست و استاش** زند و استا نیست. خسروی

هست و بودکردن- hast o bûd kardan = اکتفا برچیز موجود کردن مثلا کرباسی به‌خیاط داده که جامه بدوزد وگوید «کرباس کم است ونمیرسد» گویند «هست و بودکن» یعنی هرقدر که هست در همان تیار کن؛ یك بوسه وار بیش نباشد دهان یار باید برای قوت دل **هست و بودکرد** . طالب لاری (نظ)

هست و نیست - hast o nist = وجود و عدم - سلب و ایجاب - دارائی ونداری-مایملك

هسته- hasta وهستو = دانه‌سخت میوه‌هائی از قبیل زردآلو و هلو (په ؛ astak) - موجود مقابل معدوم (هست +«ه»)

هستی - hasti = وجود، **بهستیش** باید که خستو شویم زگفتار بیکاریکسو شویم. فردوسی- موجود (= هسته)- مال وثروت- خودبینی و خودپسندی (مع)

هستیت- hastiyyat = موجودیت: «اگر معنی **هستیت** الله تصور کنی صورت

نبندد بی‌ضرب چگونگی». معارف بهاءولد

هستی‌فروش - hasti forûš = آن که بر درازی عمر خود اعتماد کند (مع)

هسر - haser مخفف «هسیر» = یخ: پیش من یک‌ره شعر تو یکی دوست بخواند   زان زمان باز هنوز این دل من بر**هسر** است. لبیبی (صح)

هسک - hasak = طبقی پهن از نی که بدان غله پاک کنند (قس: هسین = طغار «شی»)- «خسک» بمعنی «خار» (مع)

هسک‌دانه - h.dâna = خسک‌دانه = تخم کاچیره (مع)

هسیر - hasîr وهسر = یخ: امروز از خجالت دوشینه بنده را   جانی‌است پر زآتش و طبعی است **پرهسیر**. سنائی (نظ)

هش - hoš = مخفف «هوش» - کلمه‌ایکه برای توقف «خر» گویند - اسم صوت برای امر بسکوت (= هیس)

هشپلک - hošpolak = اشپل، صفیر (قا)

هش‌داشتن - hošdâštan وهوش داشتن = بهوش‌بودن: **هش‌دار** که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش   آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآئی. حافظ

هشت باغ - hašt bâγ = هشت بهشت و آنرا **هشت‌بستان**، **هشت ماوی**، **هشت مرعی** و **هشت هیکل** رضوان نیز خوانده‌اند

هشت‌پا - h.pâ = اختابوط که آنرا ماهی مرکب نیز نامند (مع)

هشتده - haštdah = هجده: «و بعضی دگر گفتند **هشتده** درم بود». تفسیر ابوالفتوح

هشده - hašdah = سکه‌ای که هشت دهم آن بار باشد: تا فروشد بجای جان و خرد   صورت خوب‌را **بهشدهٔ** بد: سنائی

هشت‌دهان - haštdahân = گیاه عبرکه موسوم به عود هندی است - گیاه خبازی (= پنیرک)

هشت‌سو(ی) - h.sû(y) = مثمن - کثیرالاضلاع هشت ضلعی (مع)

هشت‌صفات - h.sefât = هشت‌صفت مردان خدا که عبارتست از: توحید، علم، شکر، رضا، صبر، قلت رزق، تعظیم‌لامرالله شفقت بخلق خدا: ز ده حواس‌برون شو بکوی **هشت‌صفات**   که هست حاصل‌این هشت هشت باغ بقا. خاقانی (ف. عر)

هشتگانه - h.gâna و هشتگان = منسوب به «هشت» - دارای‌هشت عدد یا هشت جزء: داور اقلیم‌پنجم هشتم‌انجم کزوست   هفت‌کشور چون بهشت **هشتگان** آراسته. فلکی شروانی (مع)

هشت‌گنج - h.ganj = گنجهای هشتگانه خسرو پرویز که عبارتند از: گنج **عروس**، گنج **بادآورد** و **دیبهٔ خسروی**، گنج **افراسیاب**، گنج **سوخته**، گنج **خضرا**، گنج **شادآورد** و گنج **بار** (قا)

هشت‌گوش - h.gûš و هشت‌گوشه = دارای‌هشت‌زاویه، مثمن - کثیرالاضلاع هشت ضلع و زاویه (مع)

هشت مزاج - h.mezâj - شامل

چهار مزاج‌مفرد (حار، بارد، رطب ویا بس) و چهار مزاج مرکب (حار رطب، بار در طب، حاریابس‌وباردیابس)ـشامل عناصر اربعه (آب، باد، خاك وآتش) و اخلاط‌اربعه (صفرا، سودا، بلغم وخون) (مع‌ـف.عر)

هشتنـ heštan وهشیدن=هلیدن = گذاشتن‌ـ رها کردن: همه برقع **فرو هشتند** برماه روان‌گشتندسوی‌حضرت شاه. نظامی‌ـ ترك کردن (په : hîštan)

هشت و مشت ـ hošt o mošt = جنگ کردن با مشت ولگد و سیلی

هشته ـ hešta =صفت مفعولی از «هشتن»= گذاشته‌ـ ترك‌کرده

هشت‌نامهـ haštnâma = طلاق‌نامه(مع)

هشت ویشت ـ hešto vîšt مخفف «وهشتو ویشت» = فصل پنجم ازگاتها ـ روز پنجم از خمسهٔ مسترقه (قا)

هشده ـ hašdah =هیجده (مع)

هشدهم ـ hašdahom =هجدهم (مع)

هشفیفل ـ hošfîfal = گیاه شقاقل (مع)

هشك‌دانهـ hašakdâna =هسك دانه و خسك‌دانه= تخم کاچیره (مع)

هشنگ ـ hašang = تنهٔدرخت بریده وبی‌سر وبن (صح)ـ شخص بی‌سر و با و مفلس (مع)

هشوار ـ hošvâr =هوشیار (= هش+وار)

هشومندـ hošûmand =هوشمند (= هش + اومند) : ز تخمی که کشتی در این‌رودبار ترا داد ای نا**هشومند** بار. فردوسی (رشی)

هشیار ـ hošyâr = هوشیار ـ زرنگ

هشیار دل ـ h.del = بیدار دل و آگاه

هشیارکن ـ h.kon مخفف «هشیار کننده» : لیلی مجنون چو درّ مکنون **هشیارکن** هزار مجنون . نظامی (مع)

هشیارمغزـ h.maɣz =هشیار دل

هشاری ـ hošyâri و هوشیاری خردمندی‌ـ زرنگی‌ـ حزم (مع)

هشیدن ـ hešîdan =هشتن

هشیوار ـ hošîvâr وهشوار = خردمند و هشیار: خرد یافت لختی وشد کاردان **هشیوار** با هنك وبسیاردان. فردوسی

هف ـ haf = کارگاه جولاهی ـ شانهٔ جولاهی (مع)

هفت ـ hoft =هردمی وجرعه‌ای از آب و شراب ودوغ وامثال‌آن‌که فرو کشند : برف و دوشاب مفت می‌خوردیم هریکی**هفت‌هفت**می‌خوردیم.جامی(رشی)

هفت ـ haft =عدد معروف

هفت آباء ـ h.âbâ =هفت‌آسمان و باسامی : **هفت ایوان، هفت‌اورنگ، هفت‌آسیا، هفت بام، هفت پدر، هفت پرده، هفت‌پرگار،هفت‌بنا، هفت‌بنیان، هفت پوست، هفت چترآبگون ، هفت خراس،هفت‌خرواركوس، هفت‌خزینه، هفت خضرا ، هفت سقف، هفت طارم هفت طبق، هفت قلعه مینا، هفت‌گاه ،**

هفت‌کحلی ، هفت کره ، هفت‌گنبد ، هفت‌گردون، هفت‌مجمره،هفت‌محیط، هفت‌مندل، هفت‌منظر،هفت‌منزل،هفت نیم خایه ، هفت والای خضرا ، هفت هیکل نیزخوانده شده (ف. عر)

هفتادکشتی - haftâd kaštî = هفتاد ملت : چو **هفتادکشتی** دروساخته همه بادبانهـا بر افراخته . فردوسی - (**هفتادودوکشتی**= هفتاد ودوملت)-هفتاد مرض که جانوران را عارض شود (مع)

هفتادمیخ- h.mîx=خیمهٔ بزرگ سلطنتی و سرا پرده : خم آورد پشت و سنان ستیغ بزد تند و بر کند **هفتاد میخ** فردوسی

هفتاد ودو شاخ - h. o.do šâx = هفتاد و دو ترتیل‌قران- هفتاد ودو ملت (قا)

هفتاد و دوکشتی - h.o.d.kaštî = هفتاد و دو ملت (قا)

هفت‌آسیا - haftâsiyâ = کنایه از هفت فلك : کیم من و چه بود رزق همچو من موری که بـار خاطر این **هفت آسیا** شده‌ام . صائب (جها)

هفت‌آینه- h.âyena=هفت‌اختر (قا)

هفت ایوان - h.eyvân = هفت آسمان (آنن)

هفت‌اختان-h.oxtân=هفت‌اختر (ف- عر) و باسامی : **هفت‌آینه ، هفت اژدها، هفت بـانو، هفت برادران ، هفت‌پدر، هفت پیکر، هفت‌چشم‌چرخ، هفت چشم خراس، هفت خاتون، هفت دختر خضرا ، هفت دژ، هفت رخشان، هفت سلطان، هفت شمع ، هفت طفل جان شکر، هفت‌گیسودار، هفت‌مشعله، هفت محراب فلك ، هفت مهرهٔ زرین، هفت‌نژاد فلك، هفت‌نقطه، هفت‌نوبتی چرخ** نیز خوانده شده

هفت‌اختر - haft axtar = هفت سیاره که عبـارتست از زحل، مشتری ، مریخ،خورشید،زهره،عطارد وقمر: وین‌هفت گوهران‌گدازان را سقراط باز بست **بهفت اختر**. ناصر خسرو

هفت‌اژدها - haft eždahâ = هفت اختر

هفت اصل - h.asl= هفت طبقه زمین- هفت اقلیم (آنن - ف.عر)

هفت‌اقلیم- h.eqlîm= هفت‌بخش دنیای قدیم: هفت‌شهزاده را **زهفت‌اقلیم** درکنار آورد چو درّ یتیم . نظامی - و باسامی: **هفت اصل، هفت خط ، هفت دکان،هفت‌رصد، هفت‌زمین،هفت‌فرش، هفت نطع، هفت علفخانه** نیز آمده

هفت‌الوان- h.alvân= طعامهای رنگارنگ- مائده‌ای‌که برعیسی نازل‌شد (رشی- ف. عر)

هفت امام - h.emâm= عبارتند ازامام اعظم ابوحنیفه، امام شافعی، امام مالك، امام‌احمدبن‌حنبل، امام‌ابویوسف، امام محمد و امام زفر (آنن-ف.عر)

هفت‌اندام - h.andâm = هفت عضو جاندار: سر، سینه، شکم، دو دست و دو پا- نام رگ اکحل‌که‌چون‌بگشایند خون از جمیع بدن‌کشیده شود (نظ)

هفت اورنگ - h.owrang = بنات النعش = دب اکبر - کنایه از هفت آسمان: علاء دولت عالی بهاء دین که رسید ز بس علاء و بها قدر او **بهفت اورنگ**. معزی

هفت ایوان - h.eyvân = هفت آسمان: بدستش داد **هفت ایوان** خضرا کلید هفت شادروان او کن. خاقانی (رشی)

هفت بازی - h.bâzī = هفت بازی نرد که عبارتست از فرد (= فار)، زیاد، ستاره (= سه تا)، خانه (= خانه گیر)، طویل هزاران (= ده هزار)، و منصوبه - از آن میان فرد و زیاد با دو طاس و سه تا با سه طاس بازی میشود (مع)

هفت بام - h.bâm = هفت آسمان

هفت بانو - h.bānû = هفت اختر

هفت بخت - h.boxt وهفتان بخت = هفت نجات دهنده = هفت امشاسپندان (رك : هفت واد)

هفت برادران - h.barâdarân هفت ستارهٔ بنات النعش (قا)

هفت برگ - h.barg = داروی موسوم به «مازریون» (قا)

هفت بطن - h.batn = هفت مفهوم که برای قرآن قایلند و ازحدیث نبوی گرفته شده (ف.عر)

هفت بنا - h.bana = هفت آسمان (ف - عر)

هفت بنیان - h.bonyân = هفت آسمان (قا - ف. عر)

هفت بهر - h.bahr - قسمت هفت گانه بروج. التفهیم (مع)

هفت پادشاه - h.pēdšâh = پادشاهان هفت اقلیم - همه پادشاهان روی زمین (مع)

هفت پاره - h.pâra = گردن بندی که دارای هفت جواهر باشد : این سخن گفت و عقد بازگشاد پیش او **هفت پاره** لعل نهاد. نظامی

هفت پر ثریا - h. pare sorayyâ = کوچکترین ستاره ایکه در پروین است (قا)

هفت پدر - h.pedar = هفت آسمان - هفت ستاره (آنن)

هفت پرده - h.parda = هفت آسمان - هفت پردهٔ ساز - هفت پردهٔ چشم: اشك حرم نشین نهانخانهٔ مرا زان سوی **هفت پرده** ببازار میکشی. حافظ

هفت پردهٔ ازرق - h.p.ye. azraγ = هفت آسمان : از جور **هفت پردهٔ ازرق** ز اشک لعل طوفان بهفت رقعهٔ اد کن درآورم. خاقانی

هفت پرگار - h.pargâr = هفت آسمان (آنن)

هفت پوست - h.pûst = هفت آسمان (آنن)

هفت پیر - h.pîr = هفت استاد قرائت قرآن که عبارتند از : نافع، ابن کثیر، ابوعمرو، ابن عامر، عاصم، حمزه وکسائی (آنن)

هفت پیرایه - h.pîrâya = «هر هفت» که عبارتست از وسمه، سرمه، نگار، خجك، زرك، غازه وسفیداب: **هفت پیرایه** شد بر وی بتان که از آن باغ حسن

سیراب است. ادیب‌الممالك (مع)

هفت پیکر - h.peykar = هفت آسمان- هفت ستاره (آنن)

هفت تکبیر - h.takbîr = هفت‌بار تکبیر گفتن در سعی (ازاعمال‌حج) و پس از ایستادن در صفا هفت‌بار تکبیر گویند و هفت بار تهلیل (مع-ف.عر)

هفت‌تکبیرزدن - h.t.zadan کنایه از ترك‌علایق کردن و پشت پا زدن بدنیا، **هفت‌تکبیرزدم** یکسره برهرچه‌که‌هست.

هفت‌تنان - h.tanân وهفت‌مردان = اصحاب‌کهف- هفت‌اخیار (قا)

هفت‌جسد - h.jasad = هفت فلز باعتباری: زر، سیم، آهن، مس، ارزیر، سرب و سیماب - و باعتبار دیگر آهن، جست «روح توتیا»، سرب: سیم، قلع و مس (مع)

هفت‌جوش - h.jûš = ترکیبی از هفت فلز طلا و نقره، مس، آهن، رو، سرب و قلع (نظ)- فلزبسیار سخت (مع)

هفت‌جوهر - h.jouhar = هفت گوهر- هفت فلز

هفت‌جوهرابداعی - h.j.e.ebdâî = هفت نور ازلی شامل ابداع، جوهر عقل، مجموع عقل، نفس، جد، فتح و خیال (مع)

هفت‌چترآبگون - h.catreâbgûn = هفت آسمان (آنن)

هفت‌چراغ - h.carâγ وهفت‌شمع = هفت‌ستاره (آنن)

هفت‌چشم‌چرخ - h.cašmecarx و هفت چشم خراس = هفت‌سیاره (آنن)

هفت‌چشمه - h.cašma = کمریکه دارای هفت‌گوهر باشد: تاج برفرق سر نهادندش کمر **هفت‌چشمه** دادندش. نظامی

هفت چشمه بهشت - behešt h.cašmaye = عبارتست از: کوثر، کافور، هیم، سلسبیل، تسنیم، معین و زنجبیل.

هفت‌حال - h.hal = همیشه (مع-ف. عر)

هفت‌حجلهٔ‌نور - h. hejlaye nûr = کنایه از هفت پردهٔ چشم است که عبارتند از: صلبیه، مشیمیه، شبکیه، عنکبوتیه، عنبیه، قرنیه و ملتحمه: بهشت بهو بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز **بهفت‌حجلهٔ نور** اندرین دوحجره‌خواب. خاقانی

هفت‌حرف‌آبی - h.harfe âbî = حروف: ج، ز، ك، س، ق، ث و ظ

هفت‌حرف‌آتشی - h.h.âtašî = حروف: الف، ه، ط، م، ف، شین و ذ

هفت حرف‌استعلا - h.h.este'lâ = حروف: خ، ص، ض، ع، ط، ق و ظ

هفت حرف‌خاکی - h.h.xâkî = حروف: د، ح، ل، ع، ر، خ و غ

هفت‌حرف‌هوائی - h.h.havâyî = حروف: ب، و، ی، ن، ص، ت وض

هفت حکایت - h.hekâyat = خواص هفت اندام (مع)

هفت‌خاتون - h.xâtûn = هفت ستاره (آنن)

هفت‌خان - h.xân = هفت منزل

ص : هفتخوان

هفتخانه- h.xâna = هفت پردهٔ چشم : بیا که پردهٔ گلریز **هفت خانهٔ** چشم کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال . حافظ

هفتخراس - h.xarâs = هفت آسمان (قا)

هفتخروارکوس- h.xarvârkus = هفت آسمان (قا)

هفتخزینه- h.xazîna = کنایه هفت عضو درون آدمی که عبارتند از : معده ، جگر، شش، دل، زهره، سپرز و گرده-کنایه از هفت آسمان (قا)

هفت خسروانی - h.xosrovânî هفت دستگاه موسیقی که در دربارخسرو پرویز متداول بوده (مع)

هفتخضرا - h.xazrâ = هفت آسمان (قا-ف.عر)

هفتخط- h.xat = خطوط‌هفتگانه جام جم که عبارتند از خط جور ، خط بغداد، خط بصره، خط ازرق، خط اشك، خط کاسه‌گر و خط فرودینه (قا)

هفت خلیفه - h.xalîfa = کنایه از خلفای روح که عبارتند از هفت‌عضو باطن: دل، شش، جگر و زهره ،گرده ، سپرز ومعده-کنایه ازروح‌حیوانی وعقل و حواس-کنایه از هفت اندام -کنایه از هفت طور دل : صدر، قلب، شغاف، حبة القلوب و مهجةالقلوب-کنایه ازهفت‌عضو ظاهرکه در وقت سجود بزمین گذاشته میشود- سبعه منحوسه (مع)

هفتخم- h.xom = کنایه ازهفت آسمان

هفت خـم خسروی - xosrovî h.x.e. = هفت‌گنج‌خسرو پرویز-گنجینهٔ بسیار

هفت دادران - h.dâdarân = هفت برادران= بنات‌النعش (قا)

هفتدانه - h.dâna = آشی که از هفت نوع حبوبات پزند (رشی)

هفتدخترخضرا- h.doxtarexazrâ = هفت‌ستاره (آنن)

هفتدر - h.dor = هفت‌ستاره(قا)

هفتدرهفت - h.dar.h = هرهفت کرده : شش بانوی پیر کرده هرهفت عالم ز تو دیده **هفت درهفت** . خاقانی - هفت خاصیت که درهفت عضوبدنست- هفت ستاره که در هفت آسمانست-هفت اقلیم‌که در هفت زمین است- هفت‌شهر که در هفت دریاست- عدد چهل ونه (قا)

هفت دریا - h.daryâ = عبارتند از دریای اخضر، دریای عمان ، دریای قلزم،دریای بربر، دریای‌اقیانوس،دریای قسطنطنیه ودریای اسود (آنن)

هفتدکان - h.dokkân = کنایه از هفت اقلیم

هفتدور - h.dowr = هفت‌هزار سال که هر هزار آن یك دور و متعلق بیکی از سیارات بوده است وچون این ادوار تمام شود قیامت ظهورکند- بعضی هـم هردور را هفت هزار سال دانند که مجموع‌آن ۴۹ هزارسال‌است (قا-ف.عر)

هفت دوزخ - h.dûzax = هفت جهنم

هفت‌ده - h.dah = کنایه از «مزین و آراسته» (رشی) - هفده: «وشانزده آیه است در مــدنی و **هفتده** در عدد باقی قراء». تفسیر ابوالفتوح

هفت‌ده - h.deh = هفت آسمان - هفت اقلیم (قا)

هفت‌راه - h.râh = کنایه از هفت پردهٔ چشم: اشك حرم‌نشین نهانخانهٔ مرا از سوی **هفت‌راه** ببازار میکشی. حافظ (رشی)

هفت‌رخشان - h.rəxšân = هفت ستاره (قا)

هفت‌رصد - h.rasad = هفت اقلیم (ف. عر)

هفت‌رقعهٔ ادکن - h.roγaye adkan = هفت طبقه زمین: از جور هفت پرده ازرق ز اشك لعل   طوفان **بهفت رقعه ادکن** درآورم . خاقــانی و آنرا **هفت شادروان ادکن** و **هفت طبق**، **هفت‌فرش** و **هفت نطع** نیز خوانده‌اند

هفت‌رنگ - h.rang = هفت آرایش زنان و هرهفت (آنن) - گلی است هفت رنگ: هزاران صفت گل دمیده زسنگ ز صد برگ و دو روی و **ازهفت‌رنگ**. اسدی (نظ) - هفت رنگ اصلی که عبارتند از سیاه، کبود، سرخ، زرد، سفید، غبرائی و زنگاری: آمد آن ماه دو هفته باقبای **هفت رنگ**   زلف پربند وشکنج وچشم پر نیرنگ و رنگ، معزی - دارای هفت رنگ - هرچیز منقش: چون پرندنیلگون بر روی پوشد مرغزار   پرنیان **هفت رنگ** اندر سر آرد کوهسار. فرخی

هفت روز - h.rûz = ایام هفته

هفت‌روزه - h.rûza = آنچه یا آنکه هفت روز دوام پیدا کند - آنچه مدتی اندك بپاید

هفت‌رو(ی) - h.rû(y) = آنچه دارای هفت جانب باشد (مع)

هفت‌زبان - h.zabân = مجموعهٔ هفت زبان که بعقیدهٔ قدما درعالم معمول بود - زبانهای بسیار (مع)

هفت‌زرده - h.zarda = نرگس صد برگ (رشی)

هفت‌زمین - h.zamîn = هفت اقلیم (قا)

هفت‌سقف - h.saγf = هفت آسمان (ف-عر)

هفت‌سلطان - h.soltân = هفت ستاره (ف-عر)

هفت سوراخ - h.sûrâx = کنایه ازسوراخهای بسیار: واگشایم **هفت‌سوراخ** نفاق   درضیای ماه بی‌خسف ومحاق. مولوی

هفت شادروان ادکن - adkan h šâdarvâne = کنایه ازهفت طبقهٔ زمین است: بدستش داد هفت ایـوان خضرا کلید **هفت‌شادروان ادکن**. خاقانی (رشی)

هفت‌شمع - h.šam' = هفت ستاره: از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس نورها کین **هفت‌شمع** بی‌دخان افشانده‌اند. خاقانی (رشی)

هفصدگانی - haftsadgânî = دارای هفتصــد واحد از چیــزی مثلا کمربند **هفتصدگـانی** یعنی کمربندیکه هفتصد مثقال زر یا سیم داشته‌باشد (مع)

هفت‌طارم - h.târom = هفت آسمان، رای‌تو ورای**هفت‌طارم** خصم تو فرود هفت بنیان . خاقانی (رشی)

هفت‌طبق-h.tabaγ = هفت آسمان - هفت طبقه‌زمین-هفت پرده‌چشم (ح-قا)

هفت‌طبقه-h.tabaγa = هفت‌پرده چشم

هفت طفل‌جان‌شکر - jân šekar h.tefle = کنایه از سبعه سیاره

هفت‌عضو - h.ozv = مجموعهٔ‌هفت عضو بدن‌که عبارتست از دو پهلو ، دو پا، دو دست و سر (مع- ف. عر)

هفت‌علت - h.ellat = عبارتست از علت فاعله ، علت آلتی ، علت هیولانی، علت صوری، علت مکانی ، علت زمانی و علت تمامی. جامع‌الحکمتین(مع-ف.عر)

هفت‌علفخانه - h.alafxâna = هفت اقلیم (قا)

هفت‌فرش - h.farš = کنایه از هفت طبقه زمین- هفت اقلیم

هفت‌قفل - h.γofl کنایه از هفت آسمان (مع)

هفت‌قلعهٔ‌مینا- h.γal'aye mînâ کنایه از هفت آسمان، ازاشك‌خون‌پیاده وازدم کنم سوار غوغا **بهفت‌قلعهٔ مینا** برآورم. خاقانی (رشی)

هفت‌قلم - h.γalam = «هرهفت» - بطور کامل در «آرایش»

هفتك-haftak = ربع‌قرآن‌مجید(مع)

هفت‌کار - h.kâr = مصنوعی‌که در آن هفت رنگ بکار رفته‌باشد، باز فراش چمن یعنی نسیم نوبهار برچمن‌گسترد فرشی از پرند **هفت‌کار**. ابن‌یمین (ح-قا)

هفت‌کحلی-h.kohli = هفت آسمان (ف- عر)

هفت‌کره-h.kora = هفت آسمان(قا)

هفت‌کشور - h.kešvar = هفت اقلیم، **هفت‌کشور** تمام درعهدش دختر هفت شاه در مهدش. نظامی

هفت‌گاه - h.gâh = هفت آسمان- هفت اقلیم (آنن)

هفت‌گرد- h.gord = هفت گردان = هفت سردار معروف‌زمان‌کیکاوس ؛ وز آن **هفت گرد** سوار دلیر که بودند هریك بکردار شیر. فردوسی

هفت‌گره-h.gereh = هفت آسمان - هفت‌کوکب (آنن)

هفت‌گنبد - h.gonbad = هفت آسمان (آنن)

هفت‌گنج - h.ganj = هفت‌گنج خسرو پرویز (آنن)

هفت گنجینه - h.ganjîna = کنایه از طلا، نقره، قلعی، سرب، آهن، مس و برنج - هفت نوع ثروت شاهان‌که عبارت است از خزانه، نقود،جواهرات، البسه،حیوانات، اطعمه،اراضی‌وباغات(غیا)

هفت‌گوهر - h.gowhar = هفت گنجینه بمعنی اول : زر ، نقره ، آهن، سرب، مس.قلعی وخار صینی برنج؛ وین **هفت‌گوهـران**‌گدازان را سقراط باز بست بهفت اختر. ناصرخسرو

هفت‌گیسودار-h.gîsûdâr = هفت صورت از صور فلکی‌که عبارتند ازعوا،

ذات‌الکرسی، حامل، رأس‌الغول ، ممسك الاعنیه ، مراة‌المسلسه و جبار که آنرا جوزا گویند (آنن)

هفت لای چشم - h.lâye cašm = هفت پردهٔ چشم

هفت مجمره - h.majmara = هفت آسمان

هفت‌محراب‌فلك-h.mehrâbefalak = کنایه از سبعه سیاره

هفت‌مردان - h.mardân وهفت تنان-کنایه از اصحاب‌کهف- اخیار: در دعوت انس **هفت‌مردان** بر زاویه‌های کوه لبنان. خاقانی

هفت‌مشعله - h.maša'la کنایه از سبعه سیاره

هفت‌مغز - h.maγz = عبارتست از مغز گردو، مغز زردآلو، مغزشفتالو، مغز پسته، مغز فندق و مغز چلغوزه که‌با آن **حلوای‌هفت‌مغز** درست میکردند

هفت مندل - h.mandal کنایه‌از هفت آسمان

هفت‌منزل - h.manzel = هفت آسمان- هفت وادی فقر (آنن)

هفت‌منظر - h.manzar = هفت آسمان (ح-قا)

هفت‌مهرهٔ‌زرین-h.mohraye zarrîn = هفت سیاره (قا)

هفت میوه - h.miva = عبارت است از: کشمش، طایفی ، انجیر خشك ، قیسی خشك ، شفتالوی خشك ، خرمای خشك، و آلو بخارا : چندین دل شکسته ز سوءالمزاج غم بیمار **هفت میوهٔ** این

سبز طارم است مشرقی (بهار)

هفت‌نژادفلك- h.nežâdefalak = هفت سیاره (قا)

هفت‌نطع - h.nat'e = هفت طبقهٔ زمین- هفت اقلیم (ف-عر)

هفت‌نقطه- h.noγta = هفت‌سیاره - هرهفت (آنن-ف.عر)

هفت‌نوبت - h.nowbat = هفت بار نوبت نقاره زدن بدرگاه سلاطین : **گر هفت‌نوبتت**بدر قصرمیزنند نوبت بدیگری بگذاری‌وبگذری. سعدی(ف عر)

هفت‌نوبتی‌چرخ-h.nowbatîyecarx = هفت سیاره (قا)

هفت‌نور- h.nûr = نورهفت‌سیاره

هفت‌نیمخایه - h.nîmxâya = هفت آسمان (قا)

هفت‌واد - h.vâd = قرائت «غلط خوانده» «هفت بخت» (رك، ح-قا)

هفت‌والای‌خضرا-h.vâlâyexazrâ = هفت آسمان (آنن)

هفت و شش-hâft o šeš = هفت سیاره و شش جهت

هفت و نه - h.noh = «هرهفت» که‌عبارتست ازحنا، وسمه،سرمه، سرخی، سفیداب ، زرك و غالیه و نه زینت که عبارتند از سرآویز،گوشواره ، سلسله ، حلقه بینی،گلوبند،بازوبند،دست‌برنجن، انگشتر و خلخال: عروس دولت تو باد **هفت و نه**کرده ببام قصر جلال تو تا ابد مسکون. عمید لوبکی (رشی)

هفت‌وهشت-h. o hašt = خصومت و مجادله ، یك و دوکردن : آسان بود

شکست صف بیدلان عشق یك ناوك‌از
نگاه تووهفت‌وهشت‌ما محمداقلیم(آنن)
-هرچیز بتعداد هفت یا هشت و در آن
حدود: سواران ترکان تنی **هفت وهشت**
بدان دشت نخجیرگه برگذشت. فردوسی

هفت‌هزاری - h.hezârî = منصبی
بوده است در نظام (آنن)

هفت‌هیکل - haft heykal =
هفت آسمان: باین **هفت هیکل** که دارد
سپهر سرم هم فرو ناید از راه مهر.
نظامی- تعویذ و بازو بند: هفت اعضای
زمین بنیروست تا ذات تو **هفت‌هیکل**
اوست. خاقانی

هکچه - hokca = سکسکه وفواق:
از امتلی‌آنکه **هچکه** گردد یارش باید
که‌کنی‌مقیئی‌در کارش. یوسفی‌طبیب (نظ-
خ: هچکه)

هکك - hokak = هکچه و فواق:
زآب سنان بسینه‌دشمن فرونشان چون
ز امتلای خون دل‌اوراهکك‌بود. خسرو
دهلوی (رشی)

هکل - hokal = نوعی‌سماروغ‌وقارچ
= فقع- تحفهٔ حکیم مؤمن

هکه - hokka = هکچه و هکك
(آنن)

هکهك - hokhok = اسم صوت
صدای‌گریستن‌که درگلوافتد:صوفی‌قرابه
از می **هکهك** گریه‌گشاد گریهٔ خونین
او در سجده جای او ببین. خسرودهلوی
(رشی)- (خ: هق هق)

هگرز - hagerz = هرگز: مرا
نشانه تیغ فراق کرد و **هگرز** کسی
شنید که باشد کمان‌نشانهٔ تیر؟ مسعود سعد
(په: hakirc)

هل - hol = مبدل «غل» بمعنی
بند و زنجیر: ای عشق خندان همچو گل
ای خوش نظر چون عقل کل خورشید
را درکش به **هل** ای شهسوارهل‌اتی.
مولوی

هل - hel = اسم مصدر و امر از
«هشتن» و هلیدن- هیل و قاقله (قا)

هلا - halâ وهله = حرف‌تنبیه و
ندا: **هلا** زود بشتاب‌کامدسپاه زایران
وبرما گرفتندراه. فردوسی-حرف‌تحسین:
دین چو دلم پاك دیدگفت **هلا** هین
بدل پاك برنگار مرا. ناصرخسرو (مع)

هلاشم - halâšam = هرچیززشت
و زبون: خطی نه‌سخت نیکو خطی‌ازاین
میانه شعری نه نیك عالی شعری‌ازاین
هلاشم. انوری (رك: لهاشم)

هلالوش - halâlûš = خلالوش
= فتنه و آشوب: **هلالوش** جویان دین
بیهشند تو بیهوش را در **هلالوش** کن.
ناصرخسرو

هلاهل - halâhel = نوعی
زهرکشنده که گویند بوسیلهٔ خدایان و
دیوان ازدریا بدست‌آمده- نوعی‌سوسمار
- نوعی مار (س: halâ hala)

هلاهلا - halâ halâ = لغت‌عامیانهٔ
مردم اصفهان در قرن ششم بمعنی «سهل
و آسان: زیان مالی وجانی توان تحمل
کرد ولی شماتت اعدا **هلاهلا** نبود.
هلاهلا سخن عامه است و معذورم که
نظم خسته دلان از خلل جدانبود. کمال

اسماعیل

هلباك - halbâk = هبولنگ = ترف؛ وپنیرتن (فر)- ص: هلناك وهلتاك بمعنی «برف»

هلش - haleš مخفف هلیش

هلك - holak = چرمی مانند کفهٔ ترازوکه از سر چوب منجنیق آویزنـد و پر از سنگ کرده بر خصم اندازند :
چون **هلکی** شدم نفس بسته منجنیق تن
سنگ عرادهٔ اجل نشکند اربرو **هلك**.
عمید لوبکی (نظ)

هلل-holol = دوائی که درمداوای ورم و بستن خون بکار میرود (قا)

هللم - halalom = بازی‌ایکه بوسیلهٔ تیر وستون اطفال کنند باینطریق که وسط تیر را برمحلی بلند قرار دهند و بر دو سر آن نشسته بالا پائین روند:
مومن **هللم** بازی جملان بکجارفت پا
کاری در صد درصدکرمان بکجا رفت .
شفائی (نظ «خ» alîlombak)

هلموت - halemût = حلیمو = بیخ چغندر صحرائی (قا)

هلندوز-halandûz = گیاه کربا (فر)- شبدر- ص: هلندور

هلنند - halanand = بیمرضه و کامل: چو او ماه شکافید شما ابرچرائید
چواوچست‌وظریف‌است‌شماچون**هلنندید**.
مولوی (سن : halâ+ânand = آسان دوست- نظ)

هلو - holû = میوه‌ای معروف - هلوچین = تاب‌وار جوحه

هلوچین - holûcîn و «هلو» = تاب اطفال (قا)

هلوزون - halowzûn = نقاشیها و اسلیمی خطائی‌که بـر اطراف کتابهٔ خانه و غیره نقش‌کنند (مع)- ص : هلو زدن .

هلوزك - halûzak = وزغ (مع)

هله - hala مخفف «هلا» = کلمهٔ تنبیه : گفت این بار ارکنم این مشغله
کاردها برمن زنید آندم **هله**. مولوی

هلهل - halhel = مخفف‌هلاهل:
حنظل شود به تلخی و **هلهل** شود بطبع
دندان چو برطبر زد و شکر نهاده‌ای .
پور بهای جامی (رشی)

هلهلون- halhalûn = علف‌شیران که‌بعربی‌تفاح‌البری‌گویند = زالزلك (تحفه)

هلهلیـون - halhaliyûn = هلهلون (مع)

هلیانه - halyâna = شاه‌تره - تحفهٔ حکیم مومن

هلیدن - helîdan = هشتن = گذاشتن - فرو گذاشتن ؛ وگر همچنان
روزگاری **هلی** بگردونش از بیخ بر نکسلی. سعدی (گل)- هیلیدن

هلیش - halîš = هلش = مرغی مردار خوار (فر- قس: اله)

هلیك-halîk = زردآلو(آ:اریك)

هلیکك - halîkak = آلبالوی جنگلی (مع)

هلیل - helîl مـال «هلال» = ماه ناتمام (مع)

هلیم-halîm = جنبنده‌ازهرچیزی - غذای معروف (عر) ص: حلیم

هلیو - halîv = سبدی که ازچوب و نی بافند (مع)

هلیوی - halîvî = چارمغزبازی- گردکان بازی- چرخی که کودکان ازچوب و خلاشه سازند و برآب روان گذارند که آب آنرا بگردش درآرد (مع)

هم - ham = همچنین و نیز: دیدار شد میسر و بوس و کنار **هم** از بخت شکر دارم و از روزگار **هم**. حافظ- در ترکیبات پیشوند اشتراك است : همکار ، همپا (= هام)- مخفف «هستم»

هما - homâ = همای

همار - hamâr = آمار و حساب

همارا - hamârâ = هماره و همواره- همیشه: گزیده چهار تست بدودر جهانیان **همارا** با آخشیج **همارا** بکارزار. رودکی (فر)

همارز - hamarz = دوچیز که در ارزش برابرند

هماره- hamâra = هماره و همواره = همیشه : مرکب اقبال تو **هماره** بزین باد پایه قدرت فرازچرخ برین باد. کمال اسماعیل (رشی)- آمار و همار (مع)

هماگون - homâgûn = همایون

همال - hamâl وهامال = قرین و همتا-شریك وانباز: میان مادوتن آمیخته دوگونه سرشك چو لؤلویی که کنی با عقیق سرخ **همال**. آغاجی (فر)- همسر و زن : ز زندان بایوان گذر کرد زال برو زار بگریست فرخ **همال** . فردوسی (په: hamahl)

همان - hamân = آنچه قبلاذکر شده : «یعنی هریك را بر **همان** حرف ختم کند که دیگری را» . المعجم- آنچه در خاطر گوینده وشنونده معهود است: **همان** وادیست این بیابان عور که گمشد در او لشکر سلم و تور. فردوسی - همچنان ، همچنین : **همان** گاو دوشا بفرمانبری **همان** تازی اسب رمنده‌فری . فردوسی- یکسان و مساوی - «وز قبل این **همان** است اگر گوئیم که قوس دوری آفتاب» . التفهیم-باز، نیز: **همان** گیو گفت این شکار من است همان سوختن کوه کارمن است. فردوسی (قبلا گیو کار دیگری قبول کرده بود - مع)

همانا - hamânâ = مانا ، گویا ، پنداری: دلت **همانا** ز نگار معصیت دارد بآب توبهٔ خالص بشویش از عصیان . خسروانی(فر)- به تحقیق یا یقیناً: زصد داستان کان ثنای تراست **همانا** که یك داستان باشدی. مسعود سعد (مع - په : hamânâk)

هماندم - hamândam = فوراً. در دم

همان زمان - h.zamân = همان ساعت- همان دم

همانساعت- h.sâa't = آن‌ساعت - در دم

همانطور - h.towr = بهمان‌روش (ف. عر)

همانگاه - h.gâh و همانگه = در همان زمان- فوراً

همانند - hamânand و همانده = هم‌مانند وشبیه: ز کار آزموده گزیده

مهان **همانند** تو نیست اندر جهان . فردوسی (رشی)

همانندی- hamânandî = شباهت

هم‌آواز - h.âvâz = هم‌صدا و آنکه‌آواز او موافق آوازدیگری باشد: جیب و دامان فلك پر می‌شد از گفتار من در سخن صائب **هم‌آوازی** اگر میداشتیم. صائب (بهار)

هماورد - hamâvard = هماور = حریف جنگ: **هماورد** او در جهان پیل نیست چو گرد پی‌اسب او نیل نیست . فردوسی (هم+ آورد)

هماویز - hamâvîz = هماورد : بهرمز نعره‌ای برزدکه مگریز بیـا کامد بمیدانت **هماویز**. نزاری قهستانی (نظ)

هماهنگ - hamâhang = هم رای و متفق - هم‌آواز

هما(ی) - homâ(y) = فرخنده و خجسته- عقاب: یکی سینه شیر باشدش جای یکی کرکس و دیگریرا **همای**. فردوسی-مرغی استخوان‌خوار وفرخنده: **همای** برهمه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جـانور نیازارد . سعدی (گل)- (په، humâk)

همایون - homâyûn وهماگون = مبارك وخجسته، جشنی‌است‌بس‌مبارك عیدیست بس همایون . معزی (ح-قا) - (هما+ «یون» مبدل «گون»)

همایون‌آثار - h.âsâr = دارای آثار خجسته ومبارك، بروایطایر میمون **همایون آثار** پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان . حافظ (ف. عر)

همایون‌بخت - h.baxt = دارای بخت خجسته ، آمد آن بانوی **همایون بخت** چون عروسان‌نشست برسرتخت. نظامی

همـــایون فال - h.fâl = همایون بخت (ف. عر)

همایون‌کنان- h.konân = تهنیت و مبارك بادگویان ، رسولان رسیدند با ساو و باج **همایون‌کنان** شاه را تخت و تاج. فردوسی (مع)

همایون‌گاه - h.gâh = پایتخت (مع) - تخت مبارك

همایون‌لقا - k.leγâ = همایون دیدار، فرخ‌لقا ، کی بودکی‌که باز بینم باز آن **همایون‌لقا** و فرخ‌دیم. مسعود سعد (ف . عر)

همایون‌نظر - h.nazar = آنکه نظرش خجسته ومیمونست: الا ای همای **همایون‌نظر** خجسته سروش‌مبارك‌خبر حافظ (ف. عر)

هم‌آسا - hamâsâ = همانند و شبیه (مع)

هم‌آشیان - h.âšiyân = هم‌لانه- برابر وهمسر: کجا با همای سربارگاهش تواند زدن لاف **هم‌آشیانی** . وحشی

هم‌آواز - h.âvâz = هم‌صدا - همزبان و متفق‌القول

هم‌آهنگ - h.âhang = دو یا چند صدا که باهم توافق و تناسب‌داشته باشند- موافق و متحد (مع)

همـاهنگی کـردن - kardan h.âhangî = همآهنگ‌شدن- متحد شدن -برابری کردن، ورگمان‌گاو تازی‌داری نیك حـاضرم گر نمی‌تازی بمیدانم **هماهنگی مکن**. عرفی (بها)

هم ارز - h.arz = هم‌نرخ- دو یا چند چیز داری یك ارزش .

هم‌اکنون - h.aknûn = همین‌دم، این زمان .

همباز - hambâz = انباز = همتا - شریك و انباز- همبازی ، «امیر اورا آواز دادکه توکیستی‌گفت بنده را ابو احمد خلیل‌گویند پدر بومطیع که **همباز** خداوند است». (بیهقی)

همبازی - h.bâzî = شرکت (= انبازی) دو یـا چند نفرکه باهم بازی کنند (هم+بازی)

هم‌بالا - h.bâlâ = دویاچندکس که قامت آنان مساوی باشد = همقد - معادل- برابر و برابر، «واعوام‌مهاجرت **هم‌بالای**ساق قیامت‌افتاده». نفثةالمصدور

هم‌بخش‌کردن- h.baxškardan = چیزیرا باهم تقسیم‌کردن (مع)

همبر - hambar = همنشین و مصاحب - همراه و نزدیك : بدان نیت که مراورا بمکـه بـاز برد بکندو اینك با ما همی‌برد **همبر**. فرخی-قرین و نظیر، کان چشمه‌که خضر یـافت آنجا با دیو فرشته نیست **همبر**. ناصر خسرو - برابر (مع)

همبرآمدن- h.âmadan = برابر شدن، با سیاهی سنگ‌کعبه **همبرآید** از شرف سرخی سنگی مناکزخون حیوان دیده‌اند. خاقانی- مصاحب و قرین‌شدن- همراه شدن

همبستر - h.bastar = همخوابه -کسیکه با دیگری در یك بستر بخوابه

همبستگی- h.bastagî = ارتباط

همبسته - h.basta = مربوط - آلیاژ

همبو(ی) - h.bû(y) = همخوی و همروش (قا)

همپا - h.pâ = همقدم و همراه ؛ وقت آن دیوانه خوش‌کز شهرچون میشد برون غیر زنجیرجنون باآن‌کسی‌**همپا** نشد. صائب

همپایه - h.pâya = همرتبه

همپشت - h.pošt = دویاچندکس که پشت و مددکار یکدیگـر بـاشند - یاور ؛ نه **همپشتی**که پشتم‌گرم‌دارد نه بختی‌کز غریبان شرم دارد. نظامی

همپشتی - h.poštî = یاوری و کمك

همپنجه - h.panja = برابر و مساوی در نیرو

همپهلو - h.pahlû = همتا و شریك- مجاور وکنار-قرین ونظیر(مع)

همپیاله - h.piyâla = حریف شراب

همپیشه - h.pîša = همکار وهم شغل، تو همشهری او را و **هم پیشه‌ای** همی در سخن نـازك اندیشه‌ای . اسدی (گرش)

هم‌پیمان - h.peymân = همعهد

همتا(ی) - h.tâ(y) = نظیر و همانند- معادل و مساوی (مع)

همتازیانه - h.tâziyâna = دو یا چندکس که در تاختن اسب و تاراج باهم همراه باشند

همتاه - h.tâh = همتا؛ ظفریابی که یابد هرچه جوید بعالم جزشریك و و مثل و **همتاه** . سوزنی

همتایی - h.tâyî = همانندی - برابری

همتایی‌کردن - h.t.kardan = همانندی‌کردن- برابری‌کردن- موافقت کردن (مع)

همت بستن - hemmatbastan = عزم جزم‌کردن - توجه وهم‌خود را صرف‌کسی یاچیزی‌کردن؛ جهان‌پیررعنا را ترحم در جبلت نیست ز مهر او چه میپرسی ؟ در او **همت چه میبندی**؛ حافظ (عر. ف)

همترازو - h.tarâzû = هموزن - برابر و مساوی- **همتا** .

همتك - h.tak = رفیق وهمراه؛ ماو و مجنون بره بادیه **همتك** بودیم قدمی چند ز همراهی ما دور افتاد . شریف (جها)

همت‌کردن - hemmatkardan = قصد و اراده‌کردن (مع-عر.ف)

هم‌تنگ - ham tang = نسبت دولنگه‌باربهم = عدیل-هم‌قدر وهمسنگ - معادل و برابر

هم‌جفت- h.joft = قرین وعدیل؛ دل سردکن ز دهرکه همدست فتنه‌گشت اندیشه‌کن ز پیل‌که **همجفت** خواب شد. خاقانی- همسر (=زوج یا زوجه - مع)

هم‌جنس - h.jens = متعلق بیك جنس (نر یا ماده) - ازیك قوم ونژاد- متجانس (مع-ف.عر)

همجوار - h.javâr = همسایه (ف . عر)

همچشم-h.cašm = رقیب وهمپایه

هم‌چله-h.cella = دو یاچندصوفی که باهم چله‌گیرند- مصاحب وهمنشین ؛ چون نداری دانه‌ای را حوصله چون تو با سیمرغ باشی **هم‌چله**. عطار

همچنان - h.cenân = هم‌چونان = آنسان همانگونه - مثل آن - چنان کس ؛ چنان چون مر ترا باید جوانی مرو را نیز باید **همچنانی** . فخرالدین گرگانی- بهمان شکل؛ «موسی ع لب او را (عصارا) بگرفت**همچنان** عصا شدکه بود».جوامع‌الحکایات-یکسان وبی‌تفاوت جمل **همچنان** جمله‌شد حاشیت‌راگفت». تاریخ‌بیهقی-باوجوداینکه- درصورتیکه؛ گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش چون عذار محبوبان **همچنان** ازنهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه‌هنوز. سعدی (مع)

همچنان چون - h.con = چنان چون- همان‌گونه؛ «**همچنان‌چون**اعتدال میان طمعها» . التفهیم

همچنان‌که - h.ke = همان‌گونه‌که

همچنانی-hamconânî = تساوی - برابری ؛ «وبرابری یکی‌است بعرضی وضعی و **همچنانی** یکی است بخاصیتی».

دانشنامهٔ الهی (مع)

همچند ـ hamcand = مساوی و معادل: «گردش آن خط برآن جایگاه زمین **همچند** گردش آفتاب بود برفلك» . دانشنامهٔ علائی

همچندان ـ h.candân = همان اندازه: «وجراحت کنندهٔ خویش را بجراحت کردن **همچندان**» . تفسیر کمبریج (مع)

همچندی ـ h.candî = تساوی ـ برابری

همچنین ـ h.conîn = همچون این = مانند این) ـ نیز، هم (ح ـ قا)

همچو ـ hamco = همچون

همچون ـ hamcon = همانند، مشابه: ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست مگر او نیز **همچون** من غمی دارد شبانروزی. حافظ

همچونان ـ hamcûnân = همچنان

همچونین ـ h.cûnîn = همچنین

همچین ـ h.cîn = همچنین

همحالت ـ h.hâlat = دو یا چند کس یا چیز که دارای حالتی شبیه بهم باشند (ف. عر)

همخانه ـ h.xâna = دو یا چند کس که در یك خانه سکونت دارند ـ شوهر ـ زن ـ یار و رفیق

همخانهٔ مسیح ـ h.x.ye.masîh کنایه از آفتاب

همخداوند ـ h.xodâvand = دو یا چند کس که یك ارباب داشته باشند = خواجه تاش

همخوابه ـ h.xâba و همخواب = زن ـ هم‌بستر ـ یار و مصاحب ؛ همه **همخوابه** و همدرد دل‌تنگ منید مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشایید . خاقانی

همخوند ـ h.xond = هم‌خداوند = دو شخص که دارای یك خداوند باشند = خواجه تاش (رشی)

همدرد ـ h.dard = دو یا چند کس که دارای یکدرد باشند ـ شریك غم و غمخوار: همه همخوابه و **همدرد** دل‌تنگ منید. خاقانی

همداستان ـ h.dâstân وهمدستان = همصحبت ـ هم‌رای و موافق: بخون پدر گشت **همداستان** ز دانا شنیدستم این داستان. فردوسی (نظ) ـ خرسند و راضی (صح)

همداستانی ـ h.dâstânî = موافقت: پسندی و **همداستانی** کنی که‌جان‌داری جانستانی کنی. فردوسی ـ نوعی خراج که در عهد انوشیروان معمول بوده (قا)

همدست ـ h.dast = همنشین و مصاحب ـ هم‌زور وهم‌شوکت(قا) ـ شریك و رفیق: بقتلم غمزه خونریز را **همدست** ترکان کن چه‌سود از تیغ تنها گر نباشد کارفرمایش . طالب کلیم (آنن)

همدستان ـ hamdastân مخفف «همداستان» = موافق و همپشت ؛ کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند خاطر مجموع ما زلف پریشان شما. حافظ ـ هم نغمه ـ جمع «همدست»

همدگر ـ h.degar مخفف «همدیگر» = یکدیگر

همدل - h.del = همرأی- متحد- دوست صمیمی

همدلی - h.delî = دارای یك رأی واندیشه بودن- اتفاق- صمیمیت: **همدلی** از همزبانی بهتر است عشق را خود صد زبان دیگر است . مثنوی

همدم - h.dam = رفیق ومصاحب - هم زبان- همسخن: ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی اگر نه **همدم** مرغان صبح خوان بودی. حافظ- همپیاله: عشق بازی و جوانی وشراب لعل فام مجلس انس و حریف و **همدم** و شرب مدام . حافظ- پیالهٔ شراب- دوغواص که دردم و نفس هردو موافق باشد (مع)

همدوره - h.dowra = همزمان و همعصر- رفیق دورهٔ تحصیلی (ف. عر)

همدوش - h.dûš = همقدم- هم عنان-برابر- همسر- یار ورفیق-هممرتبه

همدیدار شدن - h.dîdāršodan یکدیگر را دیدار کردن (مع)

همدیگر - h.dîgar و همدگر = یکدیگر : مؤمنان آئینهٔ **همدیگرند** این خبر از پیمبر آورند . مثنوی

همدین - h.dîn و هام دین = همکیش

همدیوار - h.dîvâr = همسایه- دارای دیوار مشترك

همراز - h.râz = محرم اسرار

همراه - h.râh = رفیق راه- متفق مساعد (قا)- باتفاق (در طی طریق) : مولانا صاعد **همراه** جماعت مذکور آمده بود». ظفرنامهٔ یزدی

همراه آوردن - h.âvardan = با خود آوردن کس یا چیزیرا

همراه شدن - h.šodan = همسفر شدن - متفق شدن - شریك کردن : بر خوان شیرلن یك شبی بوزینه‌ای **همراه شد** استیزه‌رو گر نیستی او از کجا شیر از کجا. مولوی

همراه کردن - h.kardan = همسفر کردن - شخص یا چیزیرا باتفاق کسی فرستادن (مع)

همراهی - hamrâhî = همسفری- اتفاق و اتحاد - همنشین - یاری و کمك

همرای - h.rây = همعقیده-متفق الرای- همداستان (ف-عر)

همرکاب - h.rekâb = دو یا چند نفر که باهم سواره حرکت کنند - کسیکه در التزام رکاب بزرگی حرکت کند - - همعنان (ف. عر)

همرنگ - h.rang = همگونه - همعقیده و همعادت

همرو - h.row = مخفف « هم رونده » = همسفر- همراه

همرو(ی) - h.rû(y) = روبرو و مقابل هم

همره - h.rah مخفف «همراه»

همزاد - h.zâd = همسن وسال : فرمود بدوستان **همزاد** تا بر پی او روند چون باد. نظامی- توامان ودوقلو- موجودی وهمی از جن که گویند باشخص در یك زمان تولد مییابد- واگرجزءدوم (کلمهٔ زاد) عربی باشد بمعنی هم توشه وکسیکه در زاد وراحله وخوراك شریك

دیگری باشد .

همزانو - h.zânû = رفیق‌ودوست - همنشین؛ من وسایه **همزانو** وهمنشین من و نامه همکاسه و هم رضاع . خاقانی

همزبان - h.zabân = کسیکه در تکلم بزبانی با دیگری‌باشد- همدم- هم عقیده ؛ هر که او از **همزبانی** شد جدا بی‌زبان شدگرچه دارد صد نوا . مثنوی

همزمان - h.zamân = هم‌عصر- هم دوره (ف. عر)

همساز - h.sâz = همدل- موافق- هم نسبت

همسال - h.sâl = هم‌سن؛ فرومیرد امیدواری‌زمرد چو**همسال**راسردرآید بگرد. نظامی

همستکان - hamestakân = برزخ (مع)

همسخن - hamsoxan = هم‌زبان - یکدل و متفق

همسان - h.sân = مساوی ویکسان - شبیه هم

همسایه‌مسیح - h.sâyâyemasîh کنایه از خورشید

همسبق - h.sabaγ = همدرس (ف. عر)

همسر - h.sar = هم‌رتبه- هم‌قد و قامت- دوست ورفیق- نظیر و قرین- زن یا شوهر نسبت بیکدیگر؛ **همسری** یافتم که **همسراو** نیست کس‌درديار و کشور او. نظامی

همسرایه - h.sarâya = دویاچند کس که‌باهم‌دریك‌سرای‌اقامت‌دارند (مع)

همسرشت - h.serešt = هم‌خوی و هم طبیعت؛ از برای انس وجان اندر میان انس و جان یك‌رفیق **همسرشت** و همدم و همدردکو ؛ سنائی

همسری - h.sarî = منسوب به «همه» = همشانی-برابری- هم‌قدی-زوجه یا زوج بودن

هم‌سری - h.serrî = صمیمیت و محرمیت (مع- ف. عر)

همسنگ - h.sang = هم وزن- همشأن و هم‌مرتبه

هم سوگند - h.sowgand = هم قسم

همشاخ - h.šâx = خواهرزن ؛ «ومنکوحهٔ اوکه **همشاخ** ملك اشرف‌بود انجا بود سلطان اورا درسترعصمت... باز فرستاد» . جهانگشا (مع)

هم شراب - h.šarâb = حریف شرابخوری، هم‌پیاله (ف. عر)

همشکم - h.šekam = دو فرزند که باهم ازیك شکم‌زاییده‌شده‌باشند(مع)

همشو(ی) - h.šû(y) = هوو

همشهر - h.šahr = دویا چندکس که اهل یك شهر باشند ؛ نو **همشهری** او را هم پیشه‌ای هم اندر سخن چابك اندیشه‌ای. اسدی (گرش)

همشیر - h.šîr = دو یاچندکودك که از یك پستان شیر خورده باشند = برادر یا خواهر رضاعی

همشیره - h.šîra = خواهر-برادر یا خواهر رضاعی(= همشیر)- خویشاوند نزدیك ؛ و اندرو چارپست وهفت بلند

با تو **همشیره**اند و خویشاوند. سنائی-
قرین- همسال- موافق دمساز - سازگار ؛
تا تو تاریك و ملول وتیره‌ای دان‌که
با دیو لعین **همشیره‌ای**. مثنوی

همشیرهٔ انگور - h.yeangûr
کنایه از شراب ، ظاهراً **همشیرهٔ انگور**
بوده در ازل آبحیوان‌کو کفیل عمر
جاویدان شده . سلمان

همشیره شدن - h.šîrašodan
کنایه ازموافق شدن، عجزازآن**همشیره**
شد بامعرفت که نه درشرح آید ونه
درصفت. عطار

همصحبت - h.sohbat=مصاحب
و همدم (ف. عر)

همصدا - h.sadâ=هم‌آواز- هم
آهنگ- هم سخن و متفق‌القول (ف.عر)

همطبع - h.tab' = هم‌خوی وهم
سرشت - دو یا چند چیزکه دارای یك
طبیعت باشند (ف. عر)

همطبقه- h.tabaγa= دویاچند
کس یا چیز که دریك‌طبقه‌باشند (ف.عر)

همطراز - h.tarâz= مساوی و
برابر (ف. عر)

همعصر - h.asr= معاصر و هم
زمان (ف. عر)

همعنان - h.enân = همراه و
همسفر ، اگرچه در طلبت **همعنان** باد
شمال بگرد سرو خرامان قامتت
نرسیدم. حافظ- موافق (ف. عر)

هم‌عنانی‌کردن-h.enânîkardan
= در راه باکسی همراه رفتن- برابری
کردن

هم‌عهد - h.ahd= هم‌پیمان- هم
زمان (ف. عر)

هم‌عیار - h.eyâr= هموزن، هم
سنگ (ف. عر)

هم‌غصه - h.γossa= دو یاچند
کس که بیك‌غصه‌مبتلا باشند؛ همه‌همحالت
و **هم‌غصه** و همدرد منید پاسخ‌حال‌من
آراسته‌تر باز دهید. خاقانی (ف. عر)

هم‌قدح - h.γadah = هم پیاله
(ف. عر)

هم‌قدر - h.γadar = هم‌مرتبه
(ف. عر)

هم‌قدم - h.γadam =همراه و
همگام-هم‌سفر-خدمتگذار و خادم(ف.عر)

هم‌قران-h.γarân=یار- مصاحب
همنشین، رفیق‌خیل‌خیالیم‌وهمنشین شکیب
قرین آتش هجران و **هم قران** فراق .
حافظ (ف. عر)

هم‌قرین - h.γarîn= همنشین و
مصاحب (ف. عر)

هم‌قلم - h.γalam= دو یا چند
نویسنده که بیك نوع نویسندگی اشتغال
دارند- منشیان یك اداره (مع- ف. عر)

هم‌قوم-h.γowm=هم‌قبیله(ف.عر)

همکار - h.kâr=هم‌شغل- حریف
و رقیب؛ حدیث مدعیان وخیال**همکاران**
همان حکایت زردوز وبوریا باف است .
حافظ- حریف‌کشتی (مع)

همکاسه - h.kâsa = چندکس‌که
ازیك‌ظرف‌غذا خورندنسبت‌بهم**همکاسه**اند
- همنشین و مصاحب؛ من و سایه همزانو

و همنشینی من و ناله **همکاسه** و هم رضاعی. خاقانی

همکام - h.kâm=هم‌آرزو

همکت - h.kat=دو یا چند کس که بـر یك تخت و نیمکت نشینـنـد - همنشین و معاشر (مع)

همکجاوه - h.kajâva= دونفر که باهم در یك کجاوه سفر کنند-همنشین و مصاحب

هم‌کفو - h.kofv = همشأن و همرتبه - دو یا چند کس که ازیك خاندان باشند (مع- ف. عر)

همکلام - h.kalâm= همسخن- همصحبت و همنشین (ف. عر)

همکنار - h.kenâr=هم‌آغوش

همکنون - h.konûn=هم‌اکنون = همین دم

هم‌کنیه - h.konya= دو یاچند کس که دارای یك کنیه باشند (ف. عر)

هم‌کیش - h.kîš = هم مذهب و همدین

هم‌گام - h.gām = همقدم

همگان- hamagān=جمع(همه) = همه ومجموع: «رای **همگان** درمشیت است که صواب آید یاخطا؟». سعدی(گل)

همگانی - hamagānî= منسوب به «همگان»=عمومی

همگر - h.gar = رفوگر ؛ ورا عالی‌ترین‌منصب‌تمام‌است قضای **همگر** و جولاه دادن. پوربهای جامی

همگروه - h.gorûh = متعلق بیك‌گروه - متفق و باهم: دگر ره ندید آن سخن را شکوه بافکارخود دیدشان **همگروه** . نظامی

همگروهه-h.gorûha=همگروه

هم‌گفت - h.goft = همسخن - همصحبت ؛ بحق آنکه بـاهم جفت بودیم بحق آنکه‌ما **هم‌گفت** بودیم . فخرالدین گرگانی

همگن - h.gen مخفف «همگین» و بصورت جمع بکار میرود: «همگنان»

همگنان - h.genān= همگینان = همه و همگی: هیچ از هیچکس‌دریغ نداشت همه از بهر **همگنان** آورد . ظهوری- همکاران: **همگنان** تو همه‌چابك ورندند و قچاق دستیاران‌تو چون‌سرو همه بالا چاق. گل کشتی (مع)

هم‌گوشه - h.gûša = همسایه - همجنس و همطبقه

هم‌گون - h.gûn=همرنگ

هم‌گوهر- h.gowhar= دارای یك‌گوهر و ذات

همگی- hamagî=منسوب بهمه = «کلی» درمقابل جزئی: «ودیگرشرط آنست‌که بـایدکه اندر **همگی** و پارگی خلاف نبود». دانشنامه (ح-قا) - مجموع و همهٔ یك چیز ؛ «**همگی** آنچه دانـای یونان ارسطا طـالیس یادکرد درکتاب نفس ...» . بابـا افضل - کلیت ؛ آن (حمد) حق و سزای الله است **بهمگی** آن و تمامی آن» .کشف‌الاسرار (مع)

هم‌گین - h.gin و همگن = همه و همگان ؛کاین خلق خـدایرا به بیند برعرش بروز حشر **همگین** . معزی

همگینان- h.gînân جمع «همگین» = همگنان، در پیغمبران نبشته است که **همگینان** آموزندهٔ خدا باشند. انجیل فارسی

هم‌لخت- h.laxt = چرم زیر کفش و موزه پای افزار چرمی: بشاهراه نیاز اندرون سفرمسگال که مرد کوفته گردد بدان ره‌اندرسخت وگر خلاف کنی طمع را وهم بروی بدّرد ار بمثل آهنین بود **هملخت**. کسائی (فر)

هم‌مانند - h.mânand = همانند و نظیر: «ودانش‌جستن برتری‌جستن باشد برهمسران خویش و**هم‌مانندان**». قابوسنامه

هم‌مشرب - h.mašrab = هم‌مذاق و همخوی (ف. عر)

هم مصلحت - h.maslahat = همرأی و مشفق (ف. عر)

هم‌معنی - h.ma'nî — مترادف (ف . عر)

همنام - h.nâm = هم‌اسم

هم‌نبرد - h.nabard = دوتن که باهم جنگ کنند = هم کوشش و هماورد: کسی راکه رستم بود **هم نبرد** سرش زآسمان اندرآرد بگرد. فردوسی-حریف همزور

هم‌ندا- h.nedâ = هم‌آواز (ف. عر)

هم‌نسبت - h.nesbat = منسوب - شبیه (مع- ف. عر)

هم‌نشان - h.nešân = دارای یک نشان- دارای یک روش

هم‌نشست - h.nešast = همنشین: مهتـران چون خوان احسان افکننـد کهترانرا **هم‌نشست** خود کنند. خاقانی

هم‌نشستی - h.nešastî = منسوب به «همنشست» = همنشینی

هم‌نشین- h.nešîn = معاشر-همدم و مصاحب: الا ای **همنشین**دل که یارانت برفت از یاد مرا روزی مباد آن دم که بی‌یاد تو بنشینم. حافظ

همنفس - h.nafas = معاشر و همدم (ف. عر)

هم‌نواله - h.navâla = هم‌غذا

هم‌نورد - ham.navard = هم سفر و مجازاً برابر وشبیه: بسا رعنا زنا کو شیر مرد است بسا مردا که بازن **همنورد** است (نظ)

هم‌نیز - h.niz = تأکید درمعنی «هم» : «و **هم‌نیز** نشایدکه ازیك چیزجز یك معنی‌آید لازم». دانشنامهٔ الهی(مع)

همو - hamû مخفف «هم‌او»: کس نباشد قمار دوست چواو زان همه‌طایفه هموست **همو**. مسعود سعد

هموار - hamvâr و هاموار = برابر و مساوی- یك‌نواخت- ملام: کباب نازك‌دل‌آتش**هموار** میخواهد برافکن از عذار خود نقاب آهسته‌آهسته. صائب - مسطح و صاف- خوش و ساخته-آهسته و نرم- همیشه و پیوسته- تحمل: هموار کردن

هموار خواندن - h.xândan = آهسته و نرم و مطبوع خواندن

هموار رفتن- h.raftan = نرم و آهسته رفتن

هموار کردن - h.kardan = تحمل کردن، این‌دردنه‌دردیست که‌بیرون

رود از دل　　این داغ نه داغی است که
هموار توان‌کرد. صائب (نظ)- گوارا و
سازگار کردن ؛ **هموارکرد** خواهی گیتی
را　گیتی است کی‌پذیرد همواری؛ رودکی
- مسطح کردن- برابر کردن

هموارگردیدن(گشتن)- (gaštan)
h.gardîdan = مسطح شدن- صاف و
برابر شدن - یکنواخت شدن - یکدست
شدن کلام

همواره - hamvâra و هموار =
پیوسته و همیشه : گر همی خواهی که با
معشوق در هودج بوی　باعدو وخصم او
همواره در محمل مباش. سنائی (ح-قا)

هم‌وثاق - h.vesâγ = هم‌اطاق-
همخانه- یار ورفیق (ف. تر)

هم‌وثاقی‌ساختن- vesâγî sâxtan
h. = همخانه بودن؛ مسیحای مجرد را
برازد　که باخورشید **سازدهموساقی.**
حافظ- یاری کردن (مع)

همه - hama = تمام افراد ؛ چه
دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
بمذهب **همه** کفر طریقت است امساك .
حافظ- کلا و من‌حیث‌المجموع؛ من و گیو
و گودرز وهر کس که هست　**همه**‌بندگانیم
خسرو پرست　فردوسی- تمام و مجموع؛
«و ملك این امت به**همه** آفاق و اقطار
زمین برسد». کلیله و دمنه- بجای «هر»؛
همه‌کس از قبل سنتی فغان دارد　که
ضعیفی و بیچارگی و سستی حال. غضایری
(په ؛ hamak)

همه‌جا - h.jâ = هرجا ؛ **همه‌جا**
خانهٔ عشق‌است چه‌مسجدچه کنشت. حافظ

همه‌جارو - h.j.row = هرجا
رونده؛ **همه‌جارو**شدی‌وباده‌گسار　ساده
رویی ترا بباده چکار؟ ضیاء اصفهانی

همه‌جانب - h.jâneb = هرطرف
(ف. عر)

همه‌دان - h.dân = آنکه همه‌چیز
میداند- صفتی است ازصفات‌خدا = علیم؛
«فراخ رحمت‌و**همه‌دان‌است**». کشف‌الاسرار

همه‌رنگ - h.rang = گوناگون-
انواع و اقسام- رنگارنگ

همه‌روز - h.rûz = هرروز

همهٔ روز - h.ye.rûz = تمام‌روز

همه روزه - h.rûza = هرروزه
- مربوط بهرروز

همه سال - h.sâl = هرسال

همهٔ‌سال - h.yesâl　تمام سال

همه ساله - h.sâla = هرساله -
همیشه و پیوسته ؛ گرگنهکار نشد زلف تو
برعارض تو　چون پسندی که **همه‌ساله**
نگونسار بود. امیرمعزی (آنن)

همه سوخته - h.sûxta = کاملا
سوخته؛ «ایشان را همه محترق ای **همه
سوخته**کنند». التفهیم

همه‌شب - h.šad = هرشب

همهٔ شب - h.yešab = تمام شب

همه‌کار - h.kâr = هرکار

همه‌کاره- h.kâra = کسیکه‌هرکاری
از دست او برآید- کسیکه در هرکاری
مداخله کند

همه‌کس - h.kas = همهٔ مردم

همهمه - hamhama = سخن نرم
و آواز خفی که فهمیده نشود - هرآواز

که با گرفتگی ازجگر برآید- صداهای درهم و برهم حیوانات یا انسان (عر)

همی - hamî = پیشوند فعلی و مفید معنی استمرار است : ز خارا گهر جست یکروزگار **همی‌کرد** زو روشنی خواستار. فردوسی- وگاهی بضرورت پس از فعل آید: نشستم **همی** باجهاندیدگان زدم داستان پسندیدگان . نظامی (پاز ، hamê)-مخفف «همین» = کاملا، محققاً(مع)

هم‌یاسه - hamyâsa = هم‌مسلك: خواهی تو دو عالم را هم کاسه و**هم‌یاسه** آن‌کحل اناالله را در عین دوعالم زن . مولوی

همیان - hamyân و همیــان و امیان = از اربند وکیسه‌ای که در آن‌درم نهند ، خواجه هرجا قصهٔ پیراهن یوسف شنید پیش چشمش جلوه **هیـان** درهم میکنند. ابوطالب کلیم (آ نن)

همیدون- hamîdûn وایدون= همین‌دم وهمین زمان: «**همیدون** آن‌پادشاه را دیدم که متغیر گشت». چهارمقاله-همان دم (مع)- همچنین ، **همیدون** گله هرچه داری‌براسب ببرسوی‌گنجور آذرگشسب. فردوسی

همیسقوس - hamîsaγûs معرب همیشگ= گل همیشه جوان (مع)

همیشگ(ك)- hamîšag(k) = گیاهی از تیرهٔ سوسنی‌که دارای‌گلهـای نارنجی‌رنگ و معطر است ودرجنگلهای شمال فراوان میروید (مع)

همیشگ جوان - h.javân = همیشه جوان

همیشگــان - hamîšagân جمع «همیشگ» = پیوسته و همیشه: «ایشان رستگاران از عذاب من و **همیشگان** در بهشت» . تفسیر کمبریج

همیشگی - hamîšagî منسوب به «همیشه» = پیوستگی ومداومت-جاویدان بوده وابدیت- دائمی- همیشه‌وهموارچه: درسرای‌سپنج‌مهمان‌را دل‌نهادن**همیشگی** نه‌رواست . رودکی

همیشه- hamîša = همواره ومدام -درجمله‌منفی‌بمعنی«هرگز» و«هیچوقت»: دلی‌که بستهٔ ایـن پیر زال جـادو نیست **همیشه**خستهٔ زخم جهان بدخونیست. اثیر اخسیکتی- ابد (په: hamêšak)

همیشه‌بهار-h.bahâr = گل‌آذرگون که‌آنرا«همیشه‌جوان» نیز گویند وباسامی قوقحان، اقحوان، زبیده، قرقهان، مرجون، کحلاء، سهلابی، خیرو، خیری، ابرون و حی‌العالم نیز خوانده شده

همیشه‌جوان - h.javân وهمیشك جوان = گیاهی‌است بابرگهای‌بیضی‌شکل وگل مایل به‌بنفش‌که غالباً روی‌دیوارها و سقفهای‌گلی میروید- همیشه بهار (مع)

همیمال - hamîmâl = انباز و شریك (=هامل و همال)- طرف دعوی: بدعوی**همیمال** اگرداشتی بنزدیك‌تندیسه هردو شدی. نظامی

همین - hamîn = هم این- عین این- این: «و چندین پاره‌دیه...که بعضی بهرکس از ائمه . . . وحق‌داران **همین** دولتخانه ارزانی فرسوده است». المعجم

همینك - hamînak = هم‌اینك-

هم‌اکنون

همین‌که- haminke = بمحض اینکه

هن - han = مخفف «هان» (مع)

هن - hen = هست (شی)

هناسه- hanâsa = نفس‌نفس‌زدن- اضطراب . درکردی هم وجود دارد .

هناسه‌زدن- h.zadan = نفس‌نفس زدن- سر وصدا راه انداختن براثرشتاب و نگرانی (مع)

هنبار - hanbâr = انبار

هنباز- hanbâz = انباز وشریك؛ بهرچه‌رای‌تو روآوردرضا بدهد بدین قدرکه قضا باشدش درآن **هنباز**. قطران (نظ)

هنبان - hanbân = انبان (په ؛ hanbân)

هنج - hanj = اسم مصدر و امر و فاعل مرخم از «هنجیدن» = کشیدن؛ کمندعدو **هنج**ازبهرکین فرو هشته‌چون اژدهائی ز زین. لبیبی (ح- قا) - (او ؛ thang) = هنگ = مقدار وهمقدر(جها)

هنجار - hanjâr = راه- طریق ؛ که اندر موج‌خون‌گم‌کرده **هنجار** که اندر بحر غم ببریده لنگر. عمعق (نظ) - طرز و قاعده - و قانون- راه غیرجاده باشد؛ چون راه بگذارند و دربرابرآن راه روند گویند «بر**هنجار** راه میرود» - انگاره ؛ برد قصاب وار دست سویش دید **هنجار** پشت و پهلویش . جـامی - روش و رفتـار ؛ چیستی مرغی ستوری آدمستی بازگو ور براه آدمی چون آدمت **هنجار**کو؟ سنائی (مع)

هنجام- hanjâm = تنبل و بیکاره؛ در دنیـا سخت سختی و در دین بس سست و میانه‌کار و **هنجامی**. ناصرخسرو (مع)

هنجمك - hanjamak = گیاه برغست لعاع ؛ « بپارسی **هنجمك**گویند او را » . تفسیر ابوالفتوح

هنجیدن - hanjidan = کشیدن و برآوردن؛ کمند عدو **هنج** از بهرکین فرو هشته چون اژدهائی ز زین . لبیبی - آهنگ وعزم‌کاری‌کردن (= آهنجیدن - په ؛ hanjîtan)

هند - hand = راه- طریق- روش وطریقه = قانون وقاعده؛ گشاده برایشان و برکار من بهرنیك وبد **هند**وهنجار من. فردوسی (جها)- مخفف « هیند » - سوم شخص جمع از زمان حال « هستن » (= اند) از مردخردبپرس ازیرا جز تو بجهان خرد و ران **هند**. ناصرخسرو (جها)

هندبا - hendbâ و هند بید = کاسنی (قا)- ترخون (مع)

هندباج - h.bâj معرب «هندبا»؛ تو یکی**هندباج**مذهبشان چون‌دهدشان خدای حور و قصور. ناصرخسرو

هندبه - h.ba مخفف«هندبا»(مع)

هندبید - h.bîd = هندبا

هندسه- handasa معرب«اندازه» = اندازه ومقدار-اندازه‌گرفتن-اندازه گرفتن - انـدازه‌گیری - یکی از شعب ریاضی (په؛ handacak)

هندسه‌کردن- h.kardan = اندازه

گرفتن- مساحت کردن، بهر طفلی نوپدر
تی‌تی کند گرچه‌عقلش‌**هندسه**گیتی‌**کند**.
مثنوی

هندو - hendû = از اهل هند -
غلام و نوکر ؛ این است همان درگه‌کو
راز شهان بودی دیلم ملك بابل‌**هندو**
شه ترکستان. خاقانی-پاسبان و نگهبان
سیاه- زلف معشوق- خال رخسارمعشوق-
دزد- کافر و ملحد (به، hindûk)

هندوان - hendovân = جمع
«هندو»- هندوستان، بفرمودکز روم واز
هندوان سواران‌جنگ و پیلان وگوان.
فردوسی

هندوانه - hendovâna = مانند
هندوان-مانند«هندو»- سیاه، خاقانی‌است
هندوی آن **هندوانه** زلف وانزنگیا
نه‌خال سیاه مدورش. خاقانی- نام‌مجموع
شهرهای هند ؛ «وملك تمر با چند سوار
معدود سر درجهان‌گرفت وخود را در
هندوانه انداخت و همانجا نقل‌کرد» .
تاریخ فیروزشاهی

هندوانی- hnedovânî = منسوب
به «هند» ؛ زبان در میان دو لب چون
نیامی که‌ناگه‌ازاوبرکشی‌**هندوانی**(=
شمشیر هندی) . منوچهری . منسوب به
«هندوان»

هندوبار- hendubâr = هندوستان
- زنگبار وکنایه از دوات مرکب سیاه؛
به خاتم‌تو‌که دریاش تاکمرگاه‌است به
خامه‌ات‌که بسر میرود به‌**هندوبار**. کمال
(رشی)

هندوشاه- hendûšâh وهندوشه
= پادشاه هندوستان

هندوك - hendûk = هندو

هندوکان - h.ân = هندوان :
خورشیدپرست‌شدمسلمان زین‌**هندوکان**
ماه‌زاده. امیرخسرو (آنن)

هندوی‌اژدها- hendûyeaždahâ
- کنایه از شمشیر هندی (قا)

هندوی‌باریك‌بین- h.yebârîkbîn
کنایه از ستارهٔ زحل (قا)

هندوی‌پیر - h.yepîr = هندوی
باریك‌بین (قا)

هندوی چرخ - hendûyecarx
ستاره زحل؛ گرازهمای فرّت برچرخ‌سایه
افتد گردد زیمن جاهت **هندوی‌چرخ**
مقبل. کمال‌الدین (رشی) وآنرا**هندوی**
باریك‌بین، هندوی‌پیر، هندوی‌سپهر،
هندوی‌گنبدگردان نیز خوانده‌اند

هندوی‌دریانشین- h.daryânešîn
کنایه از قلم (قا)

هندوی‌سپهر - h.ye sepehr =
ستارهٔ زحل (قا)

هندوی‌گنبدگردان - h.ye gonbade gardân = ستارهٔ زحل (قا)

هندوی‌هفت‌چشم‌زاغ- h.ye haft cašme zâγ = آلت موسیقی سیاه رنگی
دارای‌هفت‌سوراخ،همان زاغ‌گون‌**هندوی**
هفت‌چشم برآوردفریاد بی‌دردوخشم.
اسدی (گرش)

هندی- hendî = منسوب به«هند»
= مردم هند- ساخته شده در هند - تیغ
هندی، چون قدر دین‌ندانی‌پیشت چه‌دین
چه‌کفر اندرکف خطیب چه **هندی**چه

گندنا. سراج‌الدین قمری (آنن)- آئینهٔ مدور که اشعهٔ آفتابرا در مرکزجمع کند و اشیاء را مشتعل سازد - دوربین (مع)

هنر- honar=شناسائی همهٔقوانین عملی‌مربوط بشغل یا فنی- صفت-معرفت امری توأم با ظرافت و ریزه‌کاری، هنر نزدایرانیا نست‌وبس نگیرندشیرژیانرا بکس. فردوسی (په، hunar)

هنرآفرین - h.âfarîn=کسیکه آثار هنری خلق کند

هنرآموز - h.âmûz = کسیکه هنریرا بیاموزد

هنرپرداز - h.pardâz=هنرمند

هنرپرور-h.parvar=مشوق‌هنر

هنرپیشه - h.pîša=کسیکه هنر میپردازد

هنرخواجه - h.xâja = خداوند هنر (مع)

هنردار - h.dâr=هنرمند

هنرسنج - h.sanj = هنرمند

هنرفروش - h.forûš = کسیکه ادعای هنر کند

هنرمند-h.mand=کسیکه‌دارای هنر باشد - زیرك و محیل

هنرنامه-h.nâma=کتابی‌دربارهٔ هنر-کتاب شعر (مع)

هنرنما(ی) - h.nomâ(y) = کسیکه ابراز هنر کند

هنرور-h.var=هنرمند، **هنرور** چو بختش نباشد بکام بجایی رودکش ندانند نام. سعدی (کل)

هنرورز - h.varz=هنرمند، ای برهمه احرار جهان‌شاه‌وخداوند تا تید **هنرورزی**واقبال‌خردمند. عثمان‌مختاری

هنری-honarî=منسوب به«هنر» = آنچه درآن هنر بکار رفته- هنرمند

هنریافته-honaryâfta=هنرمند

هنگ - hang = قصد وآهنگ- دانائی و هشیاری، ای رئیس مهربان‌این مهرگان‌خرم‌گذار فرّوفرمان فریدون ورز با فرهنگ و **هنگ**. منجیك-جرعهٔ دوم آب (فر)- موج، «یغیشه‌موج‌من‌فوقه موج بپوشد مرو را هنگ‌یعنی موج». ترجمهٔ تفسیر طبری (په، hang)- وزن و مقدار- زور و قدرت، ز **هنگ** سپهدار و جنگ سوار نیامد دوال کمرپایدار. فردوسی- سنگینی و ثبات، ای همه سیرت تو **هنگ** و ثبات چکنم بی‌ثبات وبی **هنگم**. انوری- سکون و آرامش . همو بنرمی باد وهمو تیری‌آب هموبجستن آتش همو **بهنگ** تراب (فر=سنگ)

هنگ - heng=زحیروپیچش‌شکم (قا)-گیاه «شنگ» (فر)

هنگام - hangâm=وقت وگاه ، دگر پنجه اندیشه جامه کرد که پوشند **هنگام** بزم و نبرد. فردوسی- هنگامه و معرکه ؛ ای شکسته حسن تو **هنگام**گل باده عشرت‌فکن‌درجام‌گل. وصاف(رشی) - (په، hangân)

هنگامه - hangâma=جمعیت و معرکه، داناکه دید شعبدهٔ چرخ حقه‌باز **هنگامه** باز چید و درگفتگو به بست . حافظ- هنگام بمعنی وقت و زمان ؛ چو **هنگامه** خواب‌بودش بخفت ببازارگان

چیز دیگر نگفت. فردوسی- داد وفریاد و غوغا (پار، hangâma*)

هنگامه بلندشدن- h.boland šodan = هنگامه بپا شدن: نی همین **هنگامه** رسوائی **ماشد بلند** عشق دایم بر سر بازار مستور آورد. نظیری (آنن)

هنگامه بند - h.band = هنگامه ساز: تماشا دلی و هزار آرزو ز**هنگامه بندان** این چهار سو. ظهوری (آنن)

هنگامه جو(ی) - h.jû(y) = جنگجو و مبارز- ماجراجوی

هنگامه طراز - h.tarâz = هنگامه ساز: صائب ازخامهٔ ماگلشن معنی بنواخت باغ اگر بلبل **هنگامه طرازی** دارد. صائب (آنن)

هنگامه طلب - h.talab = هنگامه جوی

هنگامه فروز- h.forûz = هنگامه ساز: هرلاله ز باغ عارض او **هنگامه فروز** صد بهار است. ظهوری (آنن)

هنگامه کردن- h.kardan = غوغا برپاکردن- فتنه و آشوب کردن

هنگامه گستر- h.gostar = هنگامه ساز: به تمهید نگار حور پیکر درآن گلشن شدم **هنگامه گستر**. محسن تأثیر (آنن)

هنگامه گیر - h.gîr = هنگامه ساز- معرکه گیر و حقه باز - مارگیر و نقال: ما مهره ایم و هم جهت مهره حقه ایم **هنگامه گیر** ودلشده وهم نظاره ایم. مولوی

هنگامه نهادن - h.nehâdan = معرکه گرفتن: چند **هنگامه نهی** هرطرفی بهر طمع تو پراکنده شدی جمع نشد هیچ تمو. مولوی

هنگامهٔ طفلان - h.ye teflân کنایه از دنیا

هنگامهٔ عمل گرم کردن - h.ye amal garm kardan = بکار خویش رونق دادن- بازارگرم کردن

هنگ داشتن - hang dâštan = آهنگ کردن، قصدکردن: دلستانی را لفظ تو همی سازد ساز جان ربایی را تیغ تو دهمی **دارد هنگ**. مختاری (نظ)

هنگفت- hangoft = سطبر وضخیم: بهترین جامه‌ای بود **هنگفت** مر مرا او ستادچونین گفت. سنائی (رشی)- کنایه از بسیار و زیاد (قا)

هنوز - hanûz ونوز = تااکنون - اکنون- من هرچه دیده‌ام زدل ودیده **تا هنوز** از دل ندیده‌ام همه ازدیده دیده‌ام. سلمان

هنی تر - hanîtar = بی‌رنج تر، آسان تر: به عجب علم نتوانشد زاسباب طرب محروم بیاساقی که جاهل را **هنی تر** میرسد روزی. حافظ (عر. ف)

هنیز - hanîz = مبدل «هنوز»: خبر دارد ازاین یامین **هنیز** که بروی نهفته نمانده است نیز. منسوب بفردوسی (رشی)- نیز، همچنین: «... و **هنیز** گفته اند که معده را ضعیف کند». هدایة المتعلمین (مع)

هو - hû = خوب (په، hû) - آه - دم و نفس: جهان پرمشك و عنبر شد ز **بویش** هوا پردودآذرشد ز**هویش**.

فخرالدین گرگانی ـ کلمه‌ایستکه برای تنبیه و آگاهی بکار رود. بمنزلهٔ حرف ندا توأم با تحقیر بکار میرود - مترادف «های» در ترکیب های و **هوی**ـ نعره و فریاد :که بیك حمله سپاهی بی‌شکست که **بهوئی** قلبگاهی میدرید. حافظ ـ و در تازی ضمیر سوم‌شخص‌مفرد غایب‌مذکر = اوـ اشاره بذات باری تعالی : والهم روز و شب اندرصنع**هو** هیچگونه‌نیستم پروای‌تو. مثنوی‌ـ تکیه کلام‌درویشان (عر)

هوا ـ havâ=جسمی‌لطیف‌وروان که‌گرداگرد زمین را فراگرفته ـ مجازاً ابر : نبارد هوا تا نگوئی ببـار نیارد چمن‌تانگوئی‌بیار. نظامی‌ـ فضا؛ چگونه باز کنم بـال در **هوای** وصال که ریخت مرغ دلم پر درآشیان فراق. حافظ ـ این کلمه در فارسی و تـازی مشترك است و بتازی مبدل «هوی» بمعنی میل و آرزو و اشتیاق: مباد در سر حافظ **هوای**چون‌تو شهی کمینه‌بندهٔ خاك درتو بودی‌کاج . حافظ

هوابلاـ h.balâ=هوس‌وخواهش: « و عوام را **هوا بلای** سلطـان طغرل نمی‌نشست » . راحة‌الصدور (مع)

هواپرست ـ h.parast=کسیکه پیرو تمایلات نفسانی باشد : «اما هرزه گرای‌بی‌نماز **هواپرست** هوس‌باز». سعدی (گل‌ـ عر. ف)

هواپو(ی) ـ h.pû(y) = بهوا و هوس پوینده

هواپیشه‌ـ h.pîša=مانند هوا در قبول تغییر و تبدل : در خاك تنم بنگر کز جان **هواپیشه** هرذره دراین‌سودا کشته چو دل‌گردان. مولوی(ف)ـ عاشق پیشه‌ـ هوا پرست (عر. ف)

هواجو(ی)ـ h.jû(y)=هواپرست ـ‌مشتاق‌ـ عاشق‌ـ طالب و طرفدار؛ چاوش ناله در همه آفاق‌بانگ زد وای‌آندلی که‌هست**هواجوی**خوشدلی. کمال‌اسماعیل (نظ)

هواچوبه ـ h.cûba=هوه‌چوبه

هواخواه ـ h.xâh=هواپرست‌ـ مشتاق و آرزومند؛ باز آی ساقیا که **هوا خواه** خدمتم مشتاق بنـدگی و دعـا گوی‌دولتم. حافظ‌ـ عاشق‌ومحب‌ـ دوستدار و خیرخواه‌ـ طرفدار وحامی: **هواخواه** توأم جانا و میدانم‌که میدانی که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی . حافظ (عر. ف)

هوادارـ h.dâr=هوا؛هواخواه» بهمه‌معانی. طالع‌نگرکه‌کشت امیدم زآب سوخت درکشوری‌که‌برق**هوادار**خرمن است. ابوطالب‌کلیم(آنن‌ـ عر.ف)ـ دارای هوا ـ تختی‌که بروی فیل گذارند برای سوار شدن (ف)

هواره‌ـ havâra=تهمت (مأخوذ از «هورة»ـ عر)

هواره‌زدن ـ h.zadan = تهمت زدن : گر ازیك‌گام‌اوگیری‌کناره **زند** در یك زمانت صد **هواره**. عطار

هواری‌ـ havârî=خیمه وخرگاه بزرگ سلطنتی (قا)

هوازدن‌مرغ ـ h.zadanemorγ بالا رفتن واوج‌گرفتن در پرواز :کنون

هوای عمل **میزند** کبوتر نفس که دست جور زمانش نه‌پر گذاشت نه‌بال. سعدی (ف. عر)

هوازدهـ h.zada = سرما خورده، زکام شده

هوازی ـ havâzî = ناگهان و غفلة: «داود از پس او زاستر شد **هوازی** نگاه کرد زن اوریا را بدید برهنه بر سر حوض ایستاده». ناگهانی: بمهمان **هوازی** شادگردم ز بند رنج و غم آزاد گردم. فرخی (مع)

هواسیدنـ havâsîdan = خشک شدن (قا- په: havâsîdan)

هواگرفتنـ havâ gereftan = پروازکردن: ز خاکدان تعلق **گرفته‌ایم هوا** غبار دست ندارد بطرف دامن‌ما. صائب (آنن)- بلند شدن واوج گرفتن: گرد ارچه بسی **هوابگیرد** هرگز نرسد بگرد افلاك. سعدی - پذیرفتن هوا: «اما پهن بودنش علت **هوا** بسیار **گرفتن** است». بابا افضل

هوای‌آزاد ـ havâyeâzâd = هوای گشاده ونامحصور- جای غیرمسقف

هوای‌خفتان‌پوشـ h.ye xoftân pûš کنایه از هوای ابری (مع)

هوای‌سنجابی ـ h.ye.sanjâbî کنایه از هوای ابری (مع)

هوائی ـ havâyî = منسوب به «هوا» = دارای هوا- باد دار- آنچه در هوا جای‌گیرد یا جریان یابد- لطیف و سبك- متغیر: من یکی کوهم زآهن در میان عاشقان من زهر بادی نگردم من **هوائی** نیستم. مولوی - لغو و بیهوده - بیفایده- بیهوده گوی- بی‌قرار و بی‌ثبات- عاشق- تیر آتش‌بازی که چون آتش بر آن زنند به‌هوا رود- کبود ولاجوردی- آسمانی رنگ- غیرمترقب: چه غم از خصم کج اندیش **هوائی** داری ب‍رسرزوری و نیروی خدائی‌داری. گل‌کشتی- هواپرست و خوشگذران (مع)

هوبرهـ hûbara = مرغی‌خاکستری رنگ که گوشتش خوردنی‌است و بعربی **حباری** گویند

هوبه ـ hûba = دوش و کتف (ح- قا)- هوبه و هوبر

هوتخش ـ hûtoxš = دست‌ورز و پیشه‌ور (په: pûtoxš)

هوتخشبد ـ h.t.bad = رئیس پیشه‌وران در عهد ساسانیان (مع)

هوجرهـ hûjara = گیاه‌سرخ‌مرد که آنرا عصی‌الراعی گویند وبگفتهٔ‌حکیم مؤمن مزمار الراعی است (ح- قا)

هوختن ـ hûxtan و هوخیدن = برکشیدن و بیرون آوردن (قا - قس: هیختن و آهیختن)

هوخیدن ـ hûxîdan = هوختن

هود ـ hûd و هوده = کهنه‌ای که بربالای سنگ آتش زنه نهند وچخماق بر آن زنند تا آتش گیرد

هودجـ howdaj معرب «هودگ» = کجاوه وعماری: عروس گل در **هودج** زمردین‌غنچه تماشای‌گلستان وهوس‌نوای هزار دستان میکرد». لباب‌الالباب

هودر ـ houdar = هرچیز زشت

و زبون (سر)

هوده - hûda =حق راستی- سود و فائده (= هده- هود)

هور - hûr =خورشید :که شیری نترسدزیك‌دشت گور ستاره‌نیابدهزاران چو **هور**. فردوسی- مطلق‌ستاره: زبیژن فزون‌بود هومان بزور هنر عیب گردد چو برگشت **هور**. فردوسی (او: hvar)

هورخش - h.xaš = آفتاب در اصطلاح شیخ اشراق (ح-قا)

هورقلیا - havarɣalyâ = قالب مثالی (رك: مع-قا)

هورمزد - hurmazd و هرمز= اورمزد

هوز-hûz وهوژ=چکاوك‌وابوالملیح: باز بانگ‌اندر اوفتاد **بهوز** آهوآزاد شد ز پنجه یوز. نظامی- در فرهنگ‌معین آنرا بمعنی «آواز تند و تیز» گرفته و شعر فوق را مثال آورده وازلحاظ معنی شعر متناسب نیست

هوژ - huž و هوژه=چکاوك

هوس - hûs =هوا و هوس : رزم بربزم اختیار مکن هست ما را بخود هزاران **هوس**. ابن یمین (جها)- (قس «هوس» = عربی)

هوس‌آلوده - havasâlûda و هوس آلود =کسیکه به هوسها و امیال نفسانی آلوده باشد (عر. ف)

هوس‌آمیز-h.âmîz=هوس‌آلوده (عر. ف)

هوسبار - h.bâr = آنچه تولید هوس کند (مع- عر. ف)

هوسباز - h.bâz = هوس‌آلود- شهوت‌پرست (عر. ف)

هوسپاس - hûsepâs = نکو سپاسگزار و شاکر : «وخدای عز و جل **هوسپاس** ودانا». ترجمه قصه‌های قرآن (هو+سپاس)

هوس‌پرور - havasparvar= هوسناك

هوس‌پیشه - h.pîša= هوسناك ، **هوس پیشه** چون آدمی نیست‌کس که دارد بنادیدن بدهوس. امیرخسرو(آنن)

هوس پیمودن - h.peymûdan بهوس کارکردن، چندپیمائی**هوس** درکار املاك و ضیاع چندفرسائی قدم درشغل فرزند و عیال. معزی

هوس‌دار - h.dâr= دارای هوس -آرزومند (عر. ف)

هوس‌ران - h.rân = هوس‌آلود - شهوت پرست (عر.ف)

هوسکار - h.kâr= هوس‌پیشه

هوس‌کردن - h.kardan= میل کردن- آرزومندشدن (عر.ف)

هوسناك - havasnâk= کسیکه دارای خواهشهای بیجا است: چون پیر شدی حافظ ازمیکده بیرون شو رندی و**هوسناکی** درعهد شباب.حافظ (عر.ف)

هوسنامه - h.nâma = نامه‌ایکه میل و هوس و شهوت برانگیزد : زین **هوسنامه‌**گر بدارم دست آورد درتنم شکیب شکست . نظامی - داستان عشقی (مع- عر. ف)

هوش- hûš= فهم وشعور-زیرکی

ـ عقل و خرد- بجا بودن هواس ومجازاً جان : سر مکش اندرگلیم و رو مپوش کاین جهــان جسمی است سرگردان تو هوش. مثنوی (په، hôš)- مرگ وموت: ورادرجهان‌حوش بردست‌کیست کزین درد مارا بباید‌گریست. فردوسی- مجازاً بمعنی خواب سبك (په. hôš)

هوش‌آباد - h.âbâd = کنایه از آسمان‌که محل عقل و روح است (آ‌نن)

هوش آمــدن - h.âmadan = بازگشتن حواس بحال خود

هوش‌آورد - h.âvard = باهوش - نکته‌دان :کو دیده‌هــا در خورد تو تا در رسد درگرد تو؟ کوگوش**هوش‌آورد** تو تا بشنود برهان ما؟. مولوی

هوش‌ازتن‌کسی‌بردن- h.az tane kasîbordan = او راکشتن . بفرمود تا طوطیا نوش را کشند و **برند از تنش هوش** را . نظامی

هوش‌ازسرکسی‌رفتن- h.a.sere k. raftan = تعجب‌کردن و متحیرشدن

هوش‌ربا(ی) - h.robâ(y) = آنچه هوش و عقل رباید- بیهوش‌کننده

هوشمند- h.mand = دارای هوش ـ عاقل و خردمند

هوشور- h.var وهشیور = هوشیار

هوشیار- h.yâr وهشیار وهشیوار = کسیکه دارای هوش است = باهوش- عاقل وخردمند- آگاه و بیداردل- زیرك

هوفاریقون- hûfârîɣûn = گیاه هزار چشم (معر-یو: hyperikon)

هوکردن- hûkardan = هوکشیدن

هوکشیدن- h.kašîdan = برزبان آوردن «هو» بصدای بلند

هوگویك - hûgûyak = مرغ حق‌کو، شب‌آویز (آ‌نن)

هول- hûl = راست‌ودرست، فرستاده کان **هول**‌گفتـار دید نشست منوچهر سالار دید. فردوسی- بی‌عقل وسفیه: گفت که تـو میرگکی ، مست خیـالی و شکی گول‌شدم **هول** شدم وز همه برکنده شدم. مولوی (قس: خل = کم‌عقل «خ»)

هول- houl = ترساننده- ترس و بیم- کار بیمناك- هائل وترساننده (عر)

هولشك - hûlešk = مردم‌کثیف و ملوث (قا)

هولك - howlak = مویز: چو روشن‌شد انکور همچون‌چراغ بکردند انکور**هولك** بباغ. صیدلانی (فر)-آبله: چو **هولك** به‌دوچشم اوبرافتاد درون آمد ز پا آن سرو آزاد (فر) - هلاك

هولك - hûlak = گردکان بازی کودکان (مع)

هولناك- howlnâk = ترس‌آور: زدم تیشه یکروز برتل خــاك بکوش آمدم نـاله‌ای **هولنـاك** . سعدی (بو - عر. ف)

هوله - howla و چوله = پارچهٔ پرزدار (تر: خاولی = دارای خاو = پرز- مع)

هولی - howlî = کرهٔ اسبیکه هنوز برزین نیامده (قا)

هوم - hûm = گیاهی زرددرنگ دارای‌گرههای نزدیك بهم دارای‌ساقه‌ای

نرم و پر الیاف و شیره‌ای سپیدکه نزد ایرانیان از قدیم مقدس بوده (ح-قا) - (په: hôm)

هون - hûn = کلمه تنبیه = هان: آواز آمدکه رو درآتش تایافت شوی بگلستان **هون**. مولوی (نظ) - دشمن (فر)- و بتازی بمعنی خواری- رسوائی- مشقت

هون - hown = زمین شیار کردهٔ گلوخ زار (قا) و بتازی بمعنی آهستگی و آسانی

هونامی- hûnâmî = نیکنامی (مع)

هوو - havû = هبو

هوه چوبه - hov acuba و هوا جوبه = گیاهی از تیره گاو زبان‌که در رنگ رزی بکار میرود (مع)

هوی - hûy = دم ونفس-افسوس وآه: همه چشم پرآب ودل پر ز **هوی** به طوس سپهبد نمودند روی. فردوسی (نظ) -کلمه تنبیه: هان مردا **هوی** و هان جوانمردا **هوی** مردی‌کنی و نگاه داری سرگوی. ابوسعد ابوالخیر (نظ)- نعره و فریاد (= هو)

هویج - havîj محرف «حویج» = گرز

هوید - havid-hoveyd = جهاز شتر: برآوردم زمامش تابناگوش فرو هشتم **هویدش** تا بکاهل. منوچهری

هویدا- hoveydâ = کاملا آشکار: درشتی دل شاه و نرمی دلش ندانی **هویدا** کند حاصلش. عنصری (فر)

هه - ha = هیه- سوم شخص مفرد از «هستن» = هست

هی - hey = هست (قا) کلمه تنبیه و تهدید (= های): گفتم این را دلیل باید گفت هیچ دانی که می‌چگوئی **هی**!. انوری

هی - hi = هیبی = دوم شخص مفرد از هستن = هستی

هیاطله- hayâtela جمع «هیطل» = معرب هیتال وهیتل

هیتال - hîtâl وهیتل = هفتال = مردمی ازایالت کانسوی چین که درزمان پیروز ساسانی بنواحی طخارستان هجوم آوردند: مناره برآرم بشمشیر وگنج ز **هیتال** تاکس نباشد برنج. فردوسی (په: heptâl)

هیچ - hic = چیز اندك ومعدوم، بیهوده: این شکم بیهنر پیچ‌پیچ صبر ندارد که بسازد به **هیچ**. سعدی (گل) - هر: زین در ار **هیچ** عقل بگریزد. همچو برده‌ش فلك برآویزد. سنائی- در جمله منفی نفی وجود افراد کند: خبرز گلشن فردوس کی دلش دارد کسی‌که **هیچ** ندیده‌است آن‌سرکورا. نصیرای بدخشانی ابداً و بهیچ‌وجه- نیست ونابود

هیچ‌چیز- h.cîz = چیزی-بچیزی - بی‌اعتبار و بی‌ارزش

هیچ‌کاره - h.kâra = آنکه برای کاری شایسته نیست - آنکه هیچ سمت و شغلی ندارد

هیچ‌کس - h.kas = کسی، شخصی = ناچیز- بی‌چیز- بی‌ارزش ونالایق

هیچ‌گاه- h.gâh = هرگز-هیچوقت

هیچ وجه - h.vajh = هیچ گونه (ف. عر)

هیختن - hîxtan = آهیختن

هید - heyd = آنچه بدان غله برافشانند تاکاه ازدانه جدا شود(ح-قا)

هید-hîd وهیید = دوم شخص جمع از «هستن» = هستید

هیدخ - heydax = شاید مصحف «بیدخ» باشد = اسب نیك و خنگ ؟ : تو **هیدخی** و همی نهی مخ بر کره توسن بجاره . منچیك (قر)-(رك: بیدخ)

هیربد-hîrbad = استادو آموزگار - پیشوای دینی - رئیس آتشگاه : چو برداشت پرده ز در **هیربد** سیاوش همی‌بودترسان‌زبد. فردوسی(په:hêrpat)

هیربدان‌هیربد-hîrbadânhibad = رئیس هیربدان

هیرك - hîrak = بزغاله (بار : yârika = یکساله)

هیرون - hirûn = خرمای قسب- تحفه‌حکیم مومن

هیری - hîrî = گل«خیری» (قا)

هیز - híz (=حیز) = مخنث : گفتم‌همی‌چه گوئی ای‌**هیز گلخنی** گفتا که چه شنیدی ای پیر عسجدی؛ عسجدی (فر-افغ: kîzak = اخسته)-دول گرما به بان (ح-فر)

هیزاو- hîzâv = نعنا (تحفه‌حکیم مؤمن)- ص: هیزارما

هیزم-hîzam = هیمه وجوب برای سوختن : زحسی دان نه ازعقلی اگر در خود بدی یابی ز **هیزم**‌دان نه‌ازآتش اگردروی‌دخان‌بینی.سنائی (په:hêzam)

هیزه - hêza = پشت‌گردن، ریه شش قفا **هیزه** و وجه روی فخدران عقب پاشنه رجل پای . ابونصر فراهی (پیشاوری= heza)- ض: هیره

هیزم تر فروختن - h.e.tar foruxtan = کنایه از دشمنی‌کردن ومایه گرفتن برای‌کسی (مع) -کنایه از مکر و تذویر (رك: هیمه تر فروختن)

هیش - hîš = هیچ: احمد جامی ترا پندی دهد آخرت را باش ، دنیا **هیش** نیست. احمدجام (رشی)- «خیش» بمعنی‌کتان و آهن‌جفت (قا)

هیکل- heycal = صورث وبیکر- بت‌خانه : چنان دان‌که این **هیکل** از پهلوی بود نام بتخانه گر بشنوی . عنصری- حمایل‌کردن چیزی- در بابل قدیم خانه‌ای چند که در طاقهای خاص میساختند و در آنخانه‌ها طلسمات بنام کواکب سبعه‌نقش‌میکردند ومی‌پرستیدند (نظ- عر- مأخوذ- ازعبری)

هیکل‌بستن - h.bastan = کنایه از مردن، درآنجابشد شاه یزدان پرست فرود آمد از اسب و **هیکل به بست** . فردوسی (آنن)

هیکل‌خاکی - h.e.xâkî = کنایه از بدن (قا)

هیکل‌رضوان- h.e.rezvân کنایه از بهشت (قا)

هیگر - heygar = اسب کمیت (ح-قا)

هیل - hîl = هل

هیلا - heylâ = مرغی‌شکاری موسوم به **باشه** (رشی)

هیلاج - hîlâj = این لغت یونانی و بمعنی چشمهٔ زندگانی است و آنرا منجمان فارس **کدبانو** گویند و آن دلیل جسم مولود است چنانکه **کدخدا** دلیل روح بود وکیفیت وکمیت عمر مولود را از این دو دلیل استخراج کنند ، بنابراین هیلاج حسابی است که بدان دلیل عمر را شناشند و مجازاً زایجه مولودرا نیز گویند

هیم - hayam ، هم = اول شخص مفرد از «هستن» = هستم (قا)

هیم - hîm و هییم = اول شخص جمع از «هسثن» = هستم

هیمه - hîma = هیزم وچوب‌سوختن (به ؛ hîmak)

هیمهٔ تر فروختن - h.ye tar foruxtan = کنایه از مکر و تزویر کردن است ، ترسم که کند آتش رسوائی دود تا کی **بکسان هیمهٔ تر بفروشم** . ظهوری - کنایه از دشمنی کردن - مایه گرفتن برای کسی (= هیزم‌تر فروختن)

هین - hîn = سیلاب - کلمهٔ تأکید و امر بشتاب ، ازکوهسار دوش برنگ می **هین** آمد ای نگار می‌آور **هین**. دقیقی (ح - قا)

هیناهین - hînâhîn = شتابزدگی وعجله، میکند رخنه نظم حال‌مرا در چنان گیر ودار **وهیناهین**. انوری (صح)

هیند - hayand = هند = سوم‌شخص جمع «ازهستن» = هستند؛ گفت یارب گر ترا خاصان **هیند** که مبارك دعوت و فرخ پیند . مثنوی

هیولا - hahûlâ = مادهٔ اولیهٔ عالم که همواره متصور بصور و متقلب باحوال و اشکال و هیأت مختلف است (یو ؛ ulê)

هیون - hayûn = شتر - شتر بزرگ - جمازه - هرجانور بزرگ؛ هیونی سرافراز ومردی دلیر برفتی بدرگاه شاه اردشیر. فردوسی - اسب (فر - یو)

هیه - haya و «هه» = سوم شخص مفرد از «هستن» = هست

هیی - hayi و «هی» = دوم شخص مفرد از «هستن» = هستی (قا)

هیید - hayîd = هید - دوم شخص جمع از «هستن» = هستید

هییم - hayîm = هیم = اول شخص جمع از «هستن» = هستیم

ی

ی - i = نسبت درآخر کلمات برای نسبت بمکان یاچیزی یاشخصی: **شیرازی، ارغوانی،** نفخهٔ **اسرافیلی** - برای اتصاف ودارندگی: هنری (= هنرمند) - سازندگی و فروشندگی: کبابی، چلوی - بمعنی فاعلی: خونی (= خون کننده) - معنی مفعولی : زندانی (= بزندان افتاده) - درآخر مصدر مفید معنی لیاقت و شایستگی: خوردنی - پوشیدنی - بآخر صفت برای افاده تعظیم وتفخیم: صدارت‌پناهی، حضرت‌صاحبقران

ـ برای تبدیل صفت به حاصل‌مصدر آید و در اینصورت کنندگی عمل را نشان دهد: جادوئی (=جادوگری)- یا طریقه و مذهب را نشان‌دهد: مسلمانی: قلندری ـ یا حرفه و شغل را رساند: مطربی، معلمی ـ شیوه و روش را بیان کند: سپاهداری؛ سروری ـ مکانرا برساند: قنادی، صحافی- بآخر کلمات مرکب که جزء اول آن اسم وجزء دوم ریشه فعل است متصل شود و از مجموع اسم آلت سازد: مربا خوری- و بآخر «بن» ماضی و مضارع پیوندد و دوم شخص مفرد سازد: گفتی، میگوئی، بگوئی ـ باسم فاعل مرکب پیوندد و خاصل مصدر سازد: مسلمان باشی (= مسلمان بودن)

ی ـ ê = بآخر کلمات نشانه نکره بودن: پادشاهی، مردی ـ و هرگاه برای بیان جنس باشد غالباً با «ازاین» بکار رود: **ازاین سروقدی، ماه‌خدی، کمانکش ابروئی**- جوامع الحکایات ـ نشانه‌وحدت: سالی (= یکسال)ـ مفید عظمت: **جهانی** است نبسته درگوشه‌ای و اگر به صیغه فعل پیوندد ممکن است مفید استمرار باشد: رفتمی (= میرفتم)ـ یامفید تمنی ـ و ترجی باشد: کاش میآمدی ـ یا برای شرط باشد: گر آنها که **میگفتمی کردمی** نکوسیرت وپارسا بودمی. سعدی ـ یامفید شك و تردید باشد ـ چیست این‌خیمه که گوئی پرگهر **دریاستی** یا هزاران شمع در بنگاهی از **میناستی**.

یا ـ yâ = حرف‌ربط درموردتردید که حکم جمله را مردد میان دو موضوع قرار میدهد: اینکه می‌بینم به‌بیداری است یارب یا بخواب خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب. انوری ـ درموردیکه حکم جمله‌را میان دوموضوع قرارمیدهد: **یا**مکن باپیل بانان دوستی **یا** بنا کن خانه‌ای‌درخورد پیل. سعدی (کل) ـ درموردتخییر هنگامیکه نتیجه کار نامشخص بوده و مردد میان یکی از دوطرف: یا بزرگی وعزو نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رو یاروی: حنظله بادغیسی (په. aivap)- ودرتازی yâ علامت ندا = ای، الا یاخیمگی‌خیمه فروهل که پیشاهنگ بیرون‌شد زمنزل. منوچهری

یاب ـ yâb = «بن» و اسم مصدر و امر و فاعل مرخم از «یافتن» ـ کار**یاب** ـ بی‌حاصل و نابود: جز بمدح او سخن گفتن همه باد است و دم جز بمهر او هنر جستن همه یاوه است و **یاب**. سوزنی (جها ـ قس «یاو» مخفف «یاوه»)

یابر ـ yâber = زمینیکه‌بزرگان در وجه معاش مستحقان دهند: کمترین **یابری** ز احسانت ملك فغفور وقیصر و رای است. علی شطرنجی (جها)

یابنده ـ yâbanda = اسم فاعل از «یافتن» = درك‌کننده ـ پیدا کننده

یابو ـ yâbû = اسب بارکش و کوچك: هست یابنده‌مرده **یابوئی** عنکبوتی تنیده برموئی. حکیم کاظمی (آنن-ترك)

یابیدن ـ yâbîdan = یافتن: چون ز حبس دام پای‌اوشکست نفس لوامه براو **یابید** دست. مثنوی

یاپونچه- yâpûnca = لباس کلفت پشمی بی‌آستین (نظ - ترك، پاینچی = لباس بارانی)

یاتاقان - yâtâɣân و یاطاغان یتقان و یتغان = نوعی خنجر منحنی که ترکان در جنگ بکار میبردند (ح - قا- ترك)

یاتوقان - yâtûɣân = سازی از ذوی‌الاوتار (مع-تر)

یاختن - yâxtan و یـازیدن = بلندکردن دست وشمشیر وجز آن؛ زمان تا زمان دست بر **یاختی** سرشکش به مژگان بینداختی‌فروسی- ببالاو پیش آهنگ کردن (نظ) - بیرون کشیدن - زدن و انداختن (مع-رك : آختن)

یاخته - yâxta = ماضی نقلی و اسم مفعول از «یاختن» = بیرون کشیده- پرورده- آموخته-کنایه از خانه وبنا و حجره : یکی بتکده دید ساده ز سنگ جهل **یاخته** هریك ازبیز رنگ . اسدی - ص : فاخته

یاد - yâd = حفظ- حافظه- خاطر واندیشه-دانش-تعلیم-نام واحوال؛کتابهای یونان از **یاد** اوخالیند. التفهیم-بیداری؛ که افراسیا بش بسر برنهاد نبودی جدا زو بخواب و **بیاد**. فردوسی (رشی- په: yât)- پسوند درکلماتی از قبیل‌بنیاد ، زامیاد

یادآمدن - y.âmadan = بخاطر آمدن- متذکر شدن

یادآوردن- y.âvardan = بخاطر آوردن کس یا چیزیرا

یادآورشدن - y.âvaršodan = بخاطر آوردن

یادباد - h.bâd = بیاد باشد، چه خوش بود ؛ **یاد باد** آنکه نهانت نظری باما بود رقم مهرتو برچهرهٔ ما پیدا بود. حافظ- بیادبود و ذکر؛ گویم آنگاه بیارید یکی‌داروی‌خواب **یادبادملکی** ذوحسبی دونسبی. منوچهری

یادبود- y.bûd = هرچیز که برای یادآوری باشد- یادآوری

یاددادن - y.dâdan = آموختن

یادداشت - y.dâšt = آنچه از وقایع‌وحوادث روزانه یانکات بروِرقه‌ای یا دفتری نویسند که هنگام لزوم بدان رجوع کنند- حافظه (مع)

یادداشتن - y.dâštan = بخاطر داشتن- بخاطر سپردن- آموختن (مع)

یادرفتن - y.raftan = فراموش کردن

یادرفته- y.rafta = صفت مفعولی از «یاد رفتن» = فراموش شده

یادکرد - y.kard = یادکردن - بیاد بودن- ذکر و یاد (مع)

یادکردن - y.kardan = بخاطر آوردن-نوشتن- ذکر کردن-بدیدارکسی رفتن (مع)

یادکرده- y.karda = صفت‌مفعولی از «یادکردن» = مذکور- نامبرده

یادگار - y.gâr = آنچه ازکسی بجامانده و یاد او را بخاطرآورد-آنچه کسی برای‌تذکار خود باقی‌گذارد-آنچه بعنوان تذکار دوستی بکسی دهند

یادگارگذاشتن - y.g.gozâštan = بجاگذاشتن چیزی برای تذکار

یادگاری - y.gârî = منسوب به «یادگار» = آنچه یادگار باشد - آنچه بعنوان تذکار ویادگارگذاشته شود.

یادگرفتن- y.gereftan = بخاطر سپردن- آموختن

یادگیر-y.gîr مخفف «یادگیرنده» - آموزنده- بخاطر سپارنده

یادنامه- y.nâma = کتابی حاوی مقالات که بیادکسی نوشته شود

یار - yâr = محبوب و معشوق - محب و عاشق: من نه آن **یارم** که خودرا پیش‌توخواهم‌عزیز راضیم‌خواهی‌عزیزم دار خواهی‌خوار دار. امیرخسرو (آنن) - کنایه از عدیل ونظیر: سراج دین‌محمد محمدبن علی که درمحامداخلاق‌نیست **یار** او را. عبدالـواسع جبلی - رفیق یکرنگ- دسته هاون: رمحش چو مار و سینهٔ دشمن مقر او گرزش چو **یار** و کله دشمن چو هاون است (= یاور). نزاری-پسونددارندگی:**هوشیار**،کوشیار

یارا - yârâ = توانائی و طاقت: نه دارا داشت این **یـارا** و نه اسکندر این قدرت که شاه‌خسروان دارد زهی زهره زهی **یارا**. سوزنی (صح) - جرأت و دلیری- مجال وفرصت (= یاره)

یاراق - yârâγ = یراق (مع)

یارانه- yârâna = ازروی «یاری»: نیست‌دستی که‌کشد دست‌مرا **یارانه** وز چنین صف نعالم سوی پیشانه‌برد. مولوی

یـارائی - yârâyî ، منسوب به «یارا» = توانائی-جرأت (= یارا)

یارجو(ی)- yârjû(y) = یارطلب - آنکه یارانرا دلجوئی کند (مع)

یارد - yârad = سوم شخص مفرد مضارع «یارستن» = تواند

یار رس - yâr ras = مددکار و یاری دهنده ، بهرحال‌خواهند از او **یار رس** که او را جهاندار یارست وبس. فردوسی (رشی)

یارستن - yârestan = توانستن ز کابل‌که با سام **یـارد** چخید سر آن زخم‌گرزش‌که **یارد**چشید فردوسی-جرأت کردن

یارشمش- yârešmeš = زیبندگی در پوشاك و موافقت (نظ - تر)

یار غار - yâreγâr = ابوبکر صدیق‌که در غار ثور همراه پیامبر بود کنایه از رفیق یکرنگ وموافق

یارغو - yarγu = یرغو

یارغوچی - y.cî = یرغوچی

یارفروشی- y.forûšî = کنایه از تعریف و تحسین : ظـاهر شد ازو میل خریداری من اغیار همه **یارفروشی** کردند. ظهوری

یارك - yârak = بچه‌دان وجفت - مصغر یار (قا)

یارکردن- yâr kardan = همراه کردن-ترکیب کردن‌وآمیختن: «وبازیك وقیه روغن‌موردیاکمتر با ایشا **یارکنی**». هدایةالمتعلمین

یارگی - yâragi = یارا و قدرت و توانائی : نبد هیچکس را دگر **یارگی**

که با او برون آورد بارگی. نظامی (نظ)- (یاره + «ی» نسبت)

یارلیغ - yârlîγ = یرلیغ

یارمند - yârmand = کمک‌دهنده - دوست ویاور: نگهدار تاجست و تخت بلند تر ابر پرستش بود **یارمند**. فردوسی

یارمندی‌کردن - y.mandi kardan = کمک کردن، یاری کردن

یارو - yârû = یار کوچك (یار + «او»)

یاره - yâra = دست برنجن : گر بمثل روز رزم رخش تو نعل افکند **یاره** کند در زمانش دست شهور وسنین. خاقانی-طوق (قا)- ترکیبی از ادویه‌ملین: از اشك چو یاقوت و زریر رخ خویش این خسته جگر مفرح و **یاره** کند. عمادی شهریاری (جها)- یارا و قوت: جز زهره کرا زهره که بوسد پایش جز یاره کرا **یاره** که بوسد دستش. مهستی (رشی)- باج و خراج (مع)

یاری - yârî = دوزن که در خانه دو برادر باشند ؛ چه نیکو سخن گفت **یاری بیاری** که تا کی کشیم از خسر ذل و خواری (صح- «ط» ، جاری)- منسوب به «یار» = کمك دادن واعانت

یاری‌دادن - y.dâdan = کمك کردن- توانائی‌دادن (مع)

یاریدن - yârîdan = یاری کردن- حمایت کردن (مع)

یاری‌رس - yârîras = کمك‌ودادرس: بزرگا بزرگی‌دها بیکسم نوئی یاوری بخش و **یاری‌رسم**. نظامی

یارگر - yârgar = یاور و مددکار- نیرو دهنده

یاز - yâz = در ترکیب اسم مصدر و امر و فاعل مرخم از «یازیدن»: شب دیر یاز

یازان - yâzân - صفت فاعلی و حال از «یازیدن» = بالنده وافزاینده : فری‌روی‌تا بانت‌چون روی دولت زهی قد **یازانت** چون‌عمر اختر. منطقی‌رازی (ح-قا)- آهنگ‌کنان-متمایل وخواهان: زهمه خوبان‌سوی تو بدان یازم که‌همه خوبی سوی‌توشده **یازان**. شهرهٔ‌آفاق(فر)

یازدن - yâzdan مخفف«یازیدن»

یازش - yâzeš = اسم مصدر از «یازیدن» = بالیدگی و نمو- اراده و آهنگ: نه‌درازودراز **یازش** او امل خصم‌را کند کوتاه. ابوالفرج رونی(سرو)

یازه - yâza = اسم‌مصدر از«یازیدن»- قصدکننده-شبیازه- لرزه، تبیازه (= تب لرزه)- کشش: خمیازه

یازیدن - yâzîdan و یاختن - آهنگ کردن- میل کردن: گفتی‌برهانمت ز عطار شد عمر و دلت نبود **یازان**. عطار- دست درازکردن-اقدام‌کردن: بار و ولایت بنه از کاه خویش نیز بدین شغل **میاز** ومدن. کسائی (فر)- نموکردن وکشش یافتن : **یازنده**‌تر از روزشماری ای شب تاریکتر از زلف نگاری ای شب. معزی-رسیدن: درخت میوهٔ مقصود از آن بلندتر است که دست قدرت کوتاه ما بدان **یازد** . سعدی- لرزیدن : تب یازه

یاس ـ yâs مخفف «یاسمن»

یاساـ yâsâ ویاسه = قاعده‌وقانون ـ سیاست ـ نام مجموعهٔ قوانین چنگیزی که بنام او اجرا میشد (مع‌ـ‌تر‌ـ‌مغ)

یاساق ـ yâsâɣ و یساق = فسق‌ـ بدعت‌ـ مهم سفر و مددیکه پـادشاهانرا رعیت در دادن لشکر بـدون جیره و مواجب‌کنند (ترك‌ـ مغ)

یاساقچی ـ y.cî = یساقچی

یاسامه ـ yâsâma = مالیاتی غیر

یاسال ـ yâsâl = یسل ویسالی از مالیات معروف به قلان و قبچور که از عشایر وکشاورزان وصول میشد(مع‌ـ تر‌ـ‌مغ)

یاسامیشی ـ yâsâmîšî = نظم ، آراستکی‌ـ تدبیر (مع‌ـ‌مغ)

یاساور ـ yâsâvor ویساور = یاساول و یساول (رك: یساول)

یاساول ـ yâsâvol = یساول

یاسج ـ yâsej و یـاسیج = تیر پیکان دارکه امرا و سلاطین نام خود را برآن مینوشتند : ای **یاسجی** ز ترکش جانانت‌کم شدست دل‌را شکاف و **یاسج** او در میان‌طلب. خاقانی‌ـ پیکان: **یاسج** آه دل آلـوده خود را هرشب راست کرده بسرتیرسحر بربندم. سیف‌اسفرنگ

یاسق ـ yâsaɣ = یساق

یاسم ـ yâsem = یاسمن

یاسمون ـ yâsmûn و «یاسم» = یـاسمن

یاسمین ـ yâsamîn = یاسمن

یاسه ـ yâsa = قاعده و قانون : **یاسه** این بدکه نبینند هیچ اسیر درگه وبیگه لقای آن امیر. مولوی (= یاسا) خواهش و آرزو (په: yâsak*)

یاسیجـyasîj = یاسج: بید **یاسیج** زن باغ وصبا حلقه ربا ابر ناوردکن و صاعقه زوبین فکن است. مجیر بیلقانی

یاف ـ yâf مخفف «یافه» = گم‌شده و بیهوده (آنن)

یافت ـ yâft = اسم مصدر وماضی مطلق از «یافتن»ـ مخفف «یافته»

یافتجه ـ yâftaja = مفاصاً حساب. تاریخ قم (مع)

یافت‌شدن ـ y.šodan = حاصل شدن ـ پیـدا شدن : خرواری‌گندم که در سال‌گذشتـه بمبلغ سی دینـار **یافت نمیشد** بشش دینار دروجه‌خزانه برمردم طرح میکردند. وصاف

یافتنـyâftan = پیداکردن‌ـ بدست آوردن‌ـ حاصل‌کردن: تا نشان حق‌نیابد نوبهار خاك سرها را نسازد آشکار . مولوی‌ـشناختن‌ـ دیدن‌ـ‌حس‌کردن: چون زنگ خورده آینـه‌ای گشتـه‌ام زهـم بی‌صیقل سخن**نتوان یافت** روشنم.عمادی ـ استشهادکردن ، چون دل من بوی می عشق **یافت** عقل زبون‌گشت وخرد زیر دست. عطار (په: ayâftan)

یافته ـ yâfta = صفت مفعولی از «یافتن»= پیداکرده ـ شناخته ـ بدست آورده‌ـ قبض وصول، دستت ارزاق‌خلایق برسبیل تقدمه داد وبستد تابروزحشر از ایشان **یافته**. سلمان (نظ)

یافه ـ hâfa و یاوه = گم شده و

ناپدید : گو یافه شو قلاده زرین آسمان زرکف خجستهٔ او زیور تو باد. شمس. طبسی (رشی)- سخن هرزه و بیهوده: مرا دید و برجست و یافه نگفت دو گوشم بکند و همانجا بخفت. فردوسی

یافه‌درای- y.darây= هرزه گوی: گر کسی گوید که در گیتی کسی برسان اوست گر همه پیغمبری یاشاعری یافه درای. منوچهری

یافه‌گو(ی) - y.gû(y) = یاوه درای

یاقوت- yâγût= گوهریست معروف بالوان: سرخ، زرد، کبود وسپید ویاقوت سرخ دارای هفت‌گونه است: **بهرمانی، رمانی، ارغوانی، وردی، خمری، خلی، لحمی، جگری** (آنن)- لب معشوق ومی را بدان تشبیه‌کنند- نوائی از موسیقی

یاقوت ازرق- y.e.azraγ= یکی ازگونه‌های زمرد برنگ سبزکم‌رنگ و یا خاکستری و یاکبود (مع)

یاقوت‌بهرمانی- y.e.bahramânî = یاقوت سرخ (مع)

یاقوت‌خام - y.e.xâm = کنایه از لب معشوق

یاقوت‌روان- y.e.ravân= کنایه از شراب سرخ

یاقوت زرد - y.e.zard= یکی از اقسام‌زبرجد که آنرا زبرجد هندی‌گویند - یکی از سنگهای آذرین اسید برنگ نارنجی مایل بزرد و چنانکه نارنجی پررنگ‌باشد آنرا **یاقوت‌قرمز** نیزگویند (مع)

یاقوت‌سربسته- y.e.sarbasta= یاقوت خام

یاقوت‌سرخ- y.e.sorx= گونه‌ای یاقوت برنگ قرمز شفاف وآنرا **یاقوت آتشی، یاقوت ناروان، یاقوت رمانی، و یاقوت بهرمانی** نیزگویند

یاقوت‌قدح- y.e.γadah= یاقوت روان: یاد بادآنکه چو**یاقوت‌قدح** خنده زدی در میان من و لعل تو حکایتها بود. حافظ (ف. عر)

یاقوت‌کبود- y.e.kabûd= یاقوت ازرق- یاقوت لاجوردی (مع)

یاقوت‌لاجوردی - y.e.lâjvardi = یاقوت آبی رنگ (= یاقوت‌کبود)

یاقوت‌لحمی- y.e.lahmî= یاقوتی برنگ‌نزدیک‌بارغوانی وازآن‌نامرغوبتر است (مع)

یاقوت مذاب - y.e.mozâb = کنایه از شراب لعلی (عر)

یاقوت‌ناروان - y.e.nârvân = یاقوت سرخ

یاك - yâk = غژگاو (تبتی : yack - مع)

یاکند - hâkand= یاقوت : کجا تو باشی‌گردندبی‌خطرخوبان جسمت‌را چه خطر هرکجابود **یاکند**. شاکربخاری (فر)

یال - yâl= گردن و بیخ‌گردن : بدین‌کتف و این قوت **یال** او شود کشته رستم بچنگال او. فردوسی (فر) - موی بلندگردن اسب - زور و قدرت- مخفف «عیال»: ضعیفم یا **لمندم** تنگدستم

چه خوانم داستان ویس ورامین. سوزنی
(جها)

یال بستن - y.bastan = مغرور بودن و نازفروختن، آنکه **می‌بندد** بما افتادگان **یال** ازغرور نی زیکجا بشکند پشتش که صد جا بشکند. سالك یزدی (نظ)

یالغ - yâleγ = مصحف «بالغ»

یالغوز - yâlγûz = آدم تنها و مجرد- بی‌بند و بار- بی‌قید (تر . جغ)

یالمند - yâlmand = مخفف « عیالمند » : ضعیفم **یالمندم** تنگدستم چو خوانم داستان ویس‌ورامین . سوزنی

یال‌ودم‌کردن- yâl o dom kardan = یال و دم‌بریدن اسبان درمراسم عزاداری بزرگان - کنایه از بیخ و بن بر کندن (مع)

یال وکوپال - yâl o kûpâl = کنایه ازکر و فر - تن وتوش (آ نن)

یام - yâm = ایستگاه پیك‌ها - اسب چاپار (مغ)

یام‌بردار - y.bardâr = مالیاتی که در زمان آق قویونلو برای «یام»ها میگرفتند (مع- تر.ف)

یامخانه - y.xâna = چاپارخانه (تر. ف)

یان - yân = هذیان ، با سخن تو همه سخنهـا **یان** است بـا هنر تو همه هنرها بیکار. فرخی (رشی)- کشف‌عرفانی جمع، یانات (قا)

یانه - yâna = هاون: همچو یاور شده سر گرزت تا چو **یانه** کند سردشمن.

فتـاحی نیشابوری (رشی) - تخم بزرك (رشی)

یاور - yâvar و یار = کمك و مددکار- دسته هاون، قدر از سرگرز او ساخت **یاور** قضا از سر خصم اوکرد هاون. نزاری قهستـانی (جها) - (او : yâvarena)

یاوگی - yâvagî = منسوب به « یاوه »

یاوگیان - yâvagiyân = دسته‌ای از سپاهیان که سرخود و بی‌فرمـانده و بمیل خود می‌جنگیدند، حشرغم‌که فراق تو برانگیخت مرا صبر من‌چون‌حشر **یاوگیان** برهم زد. تاریخ وصاف

یاوند - yâvand = شاه ؛ چو **یاوندان** به‌مجلس می‌گرفتند ز مجلس مست چون‌گشتند رفتند . رودکی (فر)- (قس pâtyâvand = نیرومند)

یاوه - yâva و یافه = ناپدید، چو ره **یاوه** گرددنماینده‌اوست چودر بسته باشدگشاینده اوست . نظامی - متفرق و بی‌سرپرست، خواسته‌تاراج کرده سرنهاده برزبان اشکرت‌همواره **یاوه**چون رمهٔ رفته شبان. رودکی- گم شده - بهدر رفته و نابودشده، خوش خبران غلام‌تو رطل گران سلام تو چون شنونده نام تو**یاوه** کنند جان و سر . مولوی (نظ) - سخن هرزه وبیهوده و هذیان (قا)

یاوه‌درای - y.darây = یاوه‌گوی

یاوه‌گو(ی) - y.gû(y) = بیهوده گوی- کسیکه سخن بی‌معنی‌گوید

یاویدن - yâvîdan = یـافتن و

یابیدن : «اگر قدری فرمائی آن انعام با دیگرا کرام انضمام **یاود**». روضه‌العقول

یب - yab = بزبان سمرقندی = تیر : ای رخ تو آفتاب و غمزهٔ تو **یب** کرد فراقت‌مرا چو زرین ابیب. منجیك (فر)

یباب - yabâb = زمین ویران و خراب: ای سپرده‌عنان دل بخطا تنت آبادودل‌خراب و**یباب**. ناصرخسرو (عر)

یبات - yabât = بیهوده: طرب که ازتونباشد **یبات** میگذرد بیـارمی‌که بجان آمدم زعشق یبات. مولوی (رشی) - (فس: «یباب»)

یبست - yabast = گیاهی‌صحرائی شبیه به‌اسفناج: چنانست کارم‌تباه وتبست که نبود مرا نانخورش جز **یبست**. فرید احول (رشی)

یبغو- yabγû مصحف «پیغوو بیغو»

یپنلو - yaponlû = بازار مکاره و جایگاه فروش امتعه بـازرگانان در شهرها: چون **یپنلو** درمیان شهرها از نواحی آید آنجا بهرها . مولوی (تر)- ص: **پنیلو، ینبلو، ینیلو، ینپلو** .

یتاق - yatâγ ، یتـاغ = پاس و پاسبانی: خردم‌یزك‌فرستد به‌وثاق خیلتاشی ادبم طلایه‌دارد به‌**یتاق** وپاسبانی. نظامی (صح- تر)

یتاقی - yatâγi، یتاغی= پاسبان: بخواب ناز شد با ترك نوشاد زهندوی **یتاقی** کی کند یاد؟. خسروانی (رشی)

یتقان- yataγân، یتغان= یاتاقان

یتیم - yatîm = بی‌پدر- بی‌مانند - عیار- نوکر بچه که در خانواده‌ها بکار مهتری وتیمارستوران وبیشتربنگاهبانی گوسفندان وگاوان گماشته شود (مع-عر)

یتیم‌بان - y.bân = یتیم‌دار (رك: ذیل: یخدان)

یتیم‌خانه - y.xâna = دارالایتام - جای اقامت‌عیاران: بتان شدند زعیار پیشگی رامم **یتیم‌خانهٔ** من چون‌صدف پر ازگهر است. اشرف (مع- عر. ف)

یحیی‌اندام - yahyâ(i) andâm = کنایه از لاغراندام و نحیف : عیسی معده است و **یحیی اندام** اما رمضان خور است مادام . خاقانی (مع- عر. ف)

یخ - yax = آب منجمد براثر سردی- برف (مقدمةالتفهیم- ح. قا)

یخاب - y.âb = آب‌یخ - آب سرد

یخ‌جویدن - y.javîdan = کنایه از « بیهوده گفتن » : **یخ‌مجو** پوچ مگو طعنهٔ چون برف مزن ای مخالف تو همی راه رو وحرف مزن .گل‌کشتی‌توبا (مع)

یخچه - yaxca = ژاله و تگرگ : **یخچه** بـارید و پای من بفسرد ورغ بربند **یخچه** را زفلك. رودکی (فر)

یخدان - yaxdân = جای یخ- صندوقی‌که رخت و لباس وغیرآن درآن نهند- یخچال: «**یتیم‌بان** خودرا که مرده است خواب دیدم ، عاجز وخشك‌گشته و می‌لرزدگفت از **یخدان** این‌ساعت بیرون آمده‌ام» . معارف بهاء ولد (مع)

یخدان‌کش- y.kaž = حامل‌یخدان‌که لباس‌مطربان‌را حمل‌میکند:سفره‌برداشتن از شیخ نه‌آسان باشد بهتر آنست‌که **یخدان‌کش** رندان باشد . گل‌کشتی‌توبا

(مع)

یخ‌لخشک- yax laxšak = لغزشی که اطفال رو یخ کنند : باز از وصف ملحدی بی‌شك میرودخامه‌ام به **یخ‌لخشک**. محمد سعید اشرف

یخنی - yaxni = نوعی آبگوشت ساده - پلوته چین (نظ)- آنچه از مال و خوردنی که ذخیره کنند: مخور غم‌ز صیدی که نـاکرده‌ای که **یخنی** بود آنچه ناخورده‌ای (جها)- گوشت پخته شدهٔ گرم و سرد (مع)

یخه - yoxa، یوخه = نان تنگ : «وماهی و آچارها ونانهای **یخه**». تاریخ بیهقی- (تر)

یخه - yoxa = یقه و گریبان (تر)

ید - yad = دست- قدرت و نفوذ- مشیت و خواست- جاه ومقام (عر)

یدبیضا- y.e.beyzâ = یکی ازدو معجزموسی که چون دست درجیب میکرد وبیرون‌میآورد نوری ازآن پدیدمیگشت (مع- عر)

یدقدرت - y.e.γodrat = قدرت و مشیت (مع- عر)

یدقه - yadγa، یدقه = درخت بل (تحفه)

یده - yada = جده = سنگی که بوسیلهٔ آن جادو میکردند تـا باران و برف ببارد واین عمل را **جدامیشی** میگفتند -رك: (ح- قا)

یدك- yadak = اسب کتل وجنیبت- ابزار یا اسباب که ذخیره نگاهدارند تا آنرا بجای تباه شدهٔ آن نهند (مع)

یرا - yarâ = چین وشکنجی که در پوست پدید «لاغرشدن و **یرا** گرفتن اندام». منتهی‌الارب

یراق - yarâγ = اسلحه و لوازم اسب‌سواری- اسباب و لوازم کار : باشد برنگ شیشهٔ حجام آن سمج نواب را بخوردن خونها **یراق**کار. شفیع اثر- نوار گلابتون ونقدهٔ‌سیم وزرکه برلباس‌دوزند (ترك، یراق- ضروریات ولوازم)

یراق‌کردن - y.kardan = آماده کردن و نصب وسائل و لوازم دراسب

یراق‌کردن گربه - y.k.e.gorba = گربه زین کردن- کنایه از دادن‌کاری بکسی و احیانـاً او را بـه درد سر انداختن (مع)

یربتون - yarbatûn = گیـاه اندرازیون که آنرا **یربه‌ثورا**، **گیاه نمناك** و جبلهنگ نیزگویند (مع - معر- لا : herbatûn)

یربوزه- yarbûza و یربوز- بقلهٔ یمانی و معرب آن **یربوزج** است (نظ)

یربه‌ثورا- yarba sowrâ = گیاه یربتون

یرت - yort مخفف «یورت»

یرتمه - yortma مخفف «یورتمه»

یرش - yoreš = مخفف «یورش»

یرغا- yorγâ = یورغه: سکسکانید ازدمم **یرغا**روید تالواش ومرکب سلطان شوید. مثنوی

یرغو- yarγû ویارغو = عوارضی که برای‌رسیدگی بجرایم درعهدایلخانان گرفته میشد- سیاست- بازرسی ومحاکمه

(مع- تر)

یرغوچی-y.cî = بازپرس‌ودادستان در عهد ایلخانان

یرلیغ- yarlêγ و یرلیغ = حکم و فرمان : سپهر مرتبه شاها چو رفت **یرلیغ** شاه　که بنده بازنماند زپایبوس رکاب... سلمان ساوجی (نظ-تر)

یرلیغ‌خانی - y.e.xânî = فرمان پادشاه ایلخانیان

یرقان - yaraγân = مرضی‌استکه رنگ بدن را زردکند ودر اثر ضایعات کبد واختلال عمل آن پدیدمیشود (مع)

یرقه - yorγa = یورغه

یرمغان - yarmaγân = ارمغان و تحفه (فا)

یرمق - yarmaγ = زر و سیم : هم خواسته بخنجر هم یافته بجود　از خصم خود تو **یرمق** و ازمن تو یرمغان. (رشی- تر)

یرنداق - yarandaγ = روده - تسمه ودوال نرم وسفید: پی **یرنداق** گرد گردن تو　نه بگردی و نه‌فروگذری. سوزنی مع- تر- قس: **پرنداخ**

یز - yaz = گیاهی پرخارکه بر اطراف خیمه نهند تاغیری درنیاید(جها)

یزدادی - yazdâdî = یزدادین = قلیهٔ قیمه‌که برزبرآن‌تخم‌مرغ‌ریخته باشند (قا)-کوفته‌که درآن تخم‌مرغ‌پخته باشد (مع)

یزدان-yazdân = «خدا»(= ایزد) - فرشته و فاعل کار نیك بزعم ثنویه - مقابل اهریمن (په:yaztân = ایزدان)

یزدانی - yazdânî = منسوب به «یزدان»- فنی از فنون‌کشتی: چه‌شودگر بمخالف رسی از**یزدانی**　پاش برداری وبرگردسرت‌گردانی. گل‌کشتی. توبا(مع)

یزدگردی - yazdgerdî و یزد جردی = منسوب به «یزدگرد»

یزك-yazak = مقدمه‌لشکر وپیش قراول ودیده‌ور: ای‌سپاهت‌را ظفرلشکر کش و نصرت **یزك**　نی‌یقین برطول و عرض‌لشکرت واقف نه‌شك. انوری (نظ)

یزکدار - y.dâr = سردستهٔ پیش قراولان : برون‌شد **یزکدار** دشمن‌شناس یتاقی‌کمر بست برجای پاس. نظامی

یزنه - yazna = شوهرخواهر(تر)

یزه(ك)-(yza(k) = پسونداتصاف: پاکیزه، دوشیزه- تصغیر:کنیزك (= کن = زن+یزه = زن‌کوچك)

یسار - yasâr = در عربی «چپ» برابر- راست- دست چپ- ودر فارسی - توانگری و استطاعت- نامبارك و شوم : نشسته مدعیانند ازیمین و**یسار**　خدایرا که بپرهیز از **یساری** چند . نورالدین ظهوری

یساق - yasâγ و یاساق = سیاست - مهم سفر و مددیکه پادشاهانرا رعیت در دادن‌لشکربدون جیره ومواجب‌کنند - فسق : برند دست بدست اهل عشر تم همه روز　چو قحبه‌ای‌که بزورش برند شب به **یساق** . ملافوقی یزدی (آنن)

یساقچی- y.ci ویاساقچی = کسیکه از رعیت‌برای‌لشکربدون جیره ومواجب پول وکمك جمع میکند

یسال - yasâl و یسل = حلقه و صف ، فوج ، لشکری منهـزم از راکب او چون نشود که زشوخی‌همه‌جا فوجی از او بسته **یسال**. سنجرکاشی (بها + تر)

یسال بستن- y.bastn = یسل‌بستن

یساور - yasâvor = یاساور

یساول- yasâvol و یاساول، یساور و یاساور = صف‌آرا (دروصاف)- میرترك - نقیب- چوبدار ؛ بنده آن نگاه خشم آلود که **یساول** بمجلس غضب است. ملا فوقی (بها)- حاشیه‌نشینان وملازمان و نوکرها (تر)

یساول باشی - y.bâšî = رئیس یساولان

یساول خانه - y.xâna = محل یساولان

یسر-yosr = درخت‌محلب(آلبالوی تلخ)که از آن مسواك‌میساختند- درخت بان‌که ازآن تسبیح میسازند- در تازی = توانگری واسانی مقابل «عسر»(مع)

یسرکشیدن - yasar kašîdan = یرش و حمله بردن وبا شتاب وتغیر و عصبانیت به‌سوی‌کسی‌روی‌آوردن(مع)

یسق - yasaγ = یساق و یاساق

یسل - yasal = یاسال ویسال؛چو خچپان لشکرظفر قرین... درکنار اردو **یسل** بسته پیش نیامدند». عالم‌آرا

یسل‌بستن - y.bastan ویسال‌بستن = صف بستن - جرگه زدن (رك ذیل ؛ یسال و یسل)

یسون- yasûn = دستور (نظ-تر)

یسنا - yasnâ = پرستش، ستایش، نماز و جشن- بخشی از اجزاء پنجگانه اوستاکه مخصوصاً درهنگام مراسم مذهبی سروده میشود (او yasna- رك؛ ح-قا)

یشار - yašâr = سیم‌کوبی شده ؛ هنوز پادشه هندوان بطبع نکرد رکاب او را نیکو بدست خویش **یشار** . فرخی

یشب - yašb و یشپ = یشم (نظ)

یشت - yašt = پرستش و ستایش و جشن؛ ز بهر روان هر.که فرمود **یشت** پشیمان شد ازگفت‌خودبازگشت. زرتشت بهرام پژدو - یشتها بخشی از اوستاست که شامل‌ستایش‌آفریدگان و نیایش امشا سپندان و ایزدان است (په؛ yašt*) - رك؛ ح- قا)

یشتن- yaštan = ستایش وقربانی کردن، نثارکردن و عبادت‌کردن؛ زبیم کارزار و قحط وکشتن بند پروای‌دین و باز و **یشتن**. زرتشت بهرام پژدو (په؛ yaštan)

یشف - yašf = معرب «یشب»

یشك - yašk = چهار دندان‌پیشین بزرگ= **نیش وناب** حیوانات؛ بسپاریم دل بجستن جنگ در دم اژدها و**یشك** نهنك . عنصری (فر)

یشلامیشی - yašlâmîšî = رهبری (نظ- مغ)

یشم - yašm = سنگی نیمه قیمتی برنگهای سفید روشن ، سفید زرد فام ، سبز زمردی و سبز سیاه‌فام وسیاه‌شفاف، ازرق و خاکستری (ح-قا)

یشماق- yašmâγ = دستمال‌بزرگ ابریشمی (نظ- تر)

یشمه- yašma = پوست‌خام که نیك بمالند و بترکی **یرنداق** گویند: چو خوان نهاد نهاری فرو نهد پیشت چو طبع خویش بخامی چو **یشمه** بی‌چربو. منجیك (فر)

یطاق- yatâγ و یاتاق = خوابگاه (تر)

یطاقدار- y.dâr = نگاهبان‌خوابگاه - پاسبان: «اگرچه پاسبان و **یطاقدار** بسیارند هم ایمن نیستم». سمك عیار (تر- ف)

یغتج - yaγtaj مخفف یغتنج = مار بی‌زهر: مار **یغتج** اگرت دی‌بگزید نوبت مار افعی‌است امروز- شهید بلخی (فر)- در فرهنگ‌اسدی چاپ اقبال **یغنج** آمده و مصحف است زیر ابا وزن شعر جور نمی‌آید مخصوصاً که در چاپ **هرن** **یغتنج** است

یغتنج - yaγtanj ویقتج = ماری زرد رنگ و بی‌زهر که درجاهای مرطوب و باغها یافت میشود: دوگیسو چو **یغتنج** و زلف چو کژدم (چنان) چون دو کر پسه پر چینش ابرو. علی قرط (فر+ چاپ‌هرن)- (قس «یغ» = لغ+ «تنج» فاعل‌مرخم از «تنجیدن» = سست پیچنده) ص: **یفتنج، یغتخ، یغنج، یفنج و یغیج**

یغر - yoγor = یغور

یغلاوی - yaγlâvi و یغلاو = ظرف‌دسته‌دار فلزی که در آن‌چیزها بریان کنند ودر برهان‌بصورتهای **یغلا و یغلاوی و یغلوی** نیز ذکر شده (خ: لغلاو)- کاسه مسی دسته‌دار که بسربازان برای گرفتن غذا داده میشود (مع)

یغلق - yaγlaγ = نوعی تیر پیکان دار: هنوزش پر **یغلق** در عقابست هنوزش برگ‌نیلوفر در آبست. نظامی (تر)

یغلو - yaγlû = یغلاو

یغما - yaγmâ = نام ناحیه‌ای از ترکستان که مردم آن بزیبائی و تاراج وغارت‌معروف بوده‌اند: ایا ستارهٔخوبان خلخ و **یغما** بدلبری دل مارا همی‌زنی **یغما**- کنایه از غارت وچپاول (تر)

یغمازدن- y.zadan = یغما کردن: «چون بخروارهای‌سیب‌رسیدند درافتادند و پاك **یغما زدند**». سیاستنامه

یغماکردن- y.kardan = یغمازدن = غارت‌کردن: دلی‌که‌حور بهشتی‌ربود و **یغما کرد** کی التفات‌کند بربتان یغمائی. سعدی

یغماگر - y.gar = غارتگر

یغمایی - yaγmâyi = منسوب به «یغما» = غارتگر- کنایه ازخوبرو وزیبا: من همانروز دل و صبر به‌یغما دادم که مقید شدم آن دلبر **یغماییرا**. سعدی

یغور- yoγur ویقور = خمیر (تر)

یقه - yaγa ویخه = گریبان (تر)

یك - yak = یکی از اعداداصلی - نخستین شمارهٔعددی = احد- برای‌افاده تنکیر آید: «**یك‌روز** بافرزانگان‌نشسته بود». مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مع)- بمعنی شخص: «**بهریك** از سایر بندگان حواشی خدمتی معین است». سعدی (مع)

یکان - yakân = یك یك - یگانه

و منفرد ؛ ورا بگویم از ارکان دولتست
یکی که او بجاه ز ارکان‌دولتست **یکان.**
سوزنی (صح)

یکان یکان - y.y. = یکی یکی ؛
«ابلیس مر آن‌معلمان و حکیمان‌را و
ادیبان‌را **یکان یکان** نام همی‌برد». تفسیر
کمبریج (ح-قا)

یکایک - yakâyak = یك‌یك ؛
کمان دو ابروش و آن غمزها **یکایک**
بدل برچو تیر خدنگ . لباب‌الالباب
(مع)-یکباره؛ **یکایک** از او بخت برگشته
شد بدست یکی بنده برگشته شد .
فردوسی- ناگهان و یکدفعه؛ منیژه خبر
یافت ازکاروان **یکایک** بشهر اندر آمد
دوان. فردوسی

یك‌از پس‌دیگر- yak az pase dîgar
= متوالی. التفهیم (مع)

یك‌از پس‌دیگر رفتن- p.d.raftan
y.a. = مرادفه (مع)

یك ازدیگر- y.a.digar = از
یکدیگر. التفهیم (مع)

یك‌ازدیگر بسته- y.a.d.basta=
مرتبط ؛ «**یك از دیگر بسته** بنگریستن
یعنی‌مرتبط بنظر». مقدمة‌التفهیم (مع)

یك‌اسبه - y.asba = دارای یك
اسب- یك تنه و به تنهائی، **یك اسبه** در
دو ساعت‌گیرد سه‌بعدعالم چون‌ازسپهر
چارم اعلام مهر انور. خاقانی

یك انداز - yak andâz =تیری
ناچیزکه چون بیندازند جستجوی آن
نکنند-تیری کوچك که پیکانی باریك‌دارد
و بنهایت دور رود (ماز)- تیری‌که پیکان
دو شاخ دارد- تیری‌که بیك بارانداختن
کار شکار را بسازد و محتاج به‌تیر دیگر
نباشد؛ نازده برهدف سینه‌ما چرخ را
هیچ **یك‌انداز** نماند. اثیر‌الدین‌اخسیکتی
(نظ)

یك‌بار- y.bâr= یکدفعه-یکمرتبه
- بی‌خبر و غفلتاً ؛ « و تا چندکرت
این معنی او را عادت شود تا ناگاه
یکبارش به‌بندند و بکشند». سلجوقنامهٔ
ظهیری

یکبارگی- y.bâragî = ناگهانی-
بکلی- سراسر- دفعتاً و یکجا

یکباره- y.bâra = ناگهانی-بکلی
- سراسر- دفعتاً و یکجا

یك‌بخته- y.baxta= زنی‌که فقط
یك شوهر کرده باشد (مع)

یك‌بریك- y.bar yak = متوالی
و پی در پی

یك‌بسی - y.basê = یکبارگی ؛
بخیلی مکن جاودان **یك بسی** براین
آرزو چون‌منم خودرسی. بوشکور (فر)

یك‌بیك- y.be.y. = یکایك وفرد
فرد؛ دو بدو باحریف جان بنشین **یك
بیك** عذر آسمان برگیر. خاقانی(آنن)

یکتا(ی) - y.tâ(y) = یك عدد -
بی‌مانند (نظ)- یك لای - صفت خداوند
(قا)- اخلاص‌مندموحد؛ «توحیدآنست‌که
خدا را **یکتا**گوئی و او را **یکتا** باشی .
کشف‌الاسرار (=یکتاه)

یکتاپرست - y.parast = موحد

یکتا دلی - y.delî =یکدلی

یکتاه - yaktâh =«یکتا» بمعنی

یك لای و یكرو وصافی: با تو یك‌روی شد جهان دو روی با تو یكتاه‌شد سپهر دوتاه. مسعود سعد

یكتـــای ـ yaktây = یكتا ـ از آلات ذوات‌الاوتـار و از آلات موسیقی آنچ برآن وتر واحد بندند (مع)

یكتای عرب ـ y.ye arab = از آلات ذوات‌الاوتار و آن سازی است از انواع **یكتای** که کاسه و سطح آن مربع است (مع)

یك‌تنه ـ y.tana = یکه وتنها ، سواری نشد پیش او **یكتنه** همی تاخت از قلب تا میمنه. فردوسی

یك تیغ ـ yak tîγ = راست و درست وهموار: بد و تیغ او ذوالفقار و سنان نکرده چو **یك تیغ** تیر جهان . سنائی (جها)ـمتحد ومتفق: «سلاطین روم و شام و ارمن... در دفع او **یك‌تیغ‌شده**». جهانگشا (ح ـ قا)

یكجا ـ y.jâ = باهم وبا یکدیگر: «وبدان زمـانه حلال بودی‌که مردی دو خواهر **یكجا** بزنی کردی». تفسیرطبری ـ همگی و بکلی (مع)

یكجانبه ـ y.jâneba = یطرفه ـ از یکسو (ف. عر)

یكجورـ y.jûr = یکدست ومانند هم ـ یکسان و یك نوع

یكجهت ـ y.jahat = یکرو ویك رنگ: بحق صحبت دیرین‌که هیچ‌محرم راز بیار **یك‌جهت** حق‌گزار ما نرسد. حافظ ـ بی‌تردید ودارای نیت جزم ـ متحد: که بـا مجموع بندگان در خدمتکاری و طـاعتگزاری یکدل و **یك** جهتیم . ظفرنامهٔ یزدی (ف.عر)

یك‌چندـ y.cand = مدتی، زمانی: از قیل و قال مدرسه حـالی دلم گرفت **یك چند** نیز خدمت معشوق و می‌کنم . حافظ

یكچندگاه ـ y.c.gâh = یك مدت از زمان

یكچندی ـ y.candê = مدتی اندك

یك خانه گشتن کمان ـ kamân y.xâne gaštane = کج‌شدن کمان بیك طرف: **گشت چو یك‌خانه‌کمان** سپهر داد سپهر آتش تیزش بمهر. امیرخسرو(بها)

یك‌دانهـ y.dâna = نوعی گردنبند مروارید و جواهر : هردری دان از آن دوگوهر **یكدانه** گردن‌دوپیکر.خاقانی (رشی)ـ گوهر بی‌همتا(قا)ـ دریتیم وگوهر بی‌نظیر : گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت اشك چوباران ما گوهر **یكدانه** شد. حافظ

یك‌دستـ y.dast = دارای یکدست ـ یکنواخت: ازآنست **یكدست** افکارصائب که جز دست خود متکائی ندارد. صائب (نظ)

یكدشـ yakdeš مبدل **اکدش** = دو تخمه و دورگه ، معشوق ، حبذافصلی که نرگس بی‌می از تأثیر آن میکند مستی و مخموری چو چشم **یكدشان**. ابن یمین (جها)ـ کنایه‌ازنفس انسانی که‌مرکب از لاهوتی و ناسوتی است (آنن)

یكدگر ـ yakdegar = یکدیگر

یكدله ـ y.dela و یك‌دل = متحد

وموافق، صمیمی و بی‌نفاق: ده دله ازبهر
چیست عاشق و معشوق عاشق ومعشوق
به‌که **یکدله** باشد. فروغی بسطامی

یکدم - y.dam = دائم وهمیشه -
یك لحظه

یك‌دیگر - y.degar ویکدگر =
باهم- همدیگر: «خلق **یکدیگر** را کافر
همی خواندند». ترجمهٔ تفسیر طبری

یك ذره - y.zarra = مقدار بسیار
خرد و اندك (ف. عر)

یکران- y.rân = اسبیکه رنگ‌آن
میان زرد و بور باشد: اسبیکه موقع‌رفتن
یك پـای پس را از پای دیگر کوتاه‌تر
گذارد : دو اسبه درآی و رکابی درآور
گز او چرمهٔ صبح **یکران**نماید. خاقانی
(ح- قا)

یکراهه - y.râha = یکبار : باش
تا **یکراهگی** زیور به بنـدد بوستـان
عاشقانرا حیرت آرد نیکوانرا انتباه .
عثمان مختاری

یك رکابی - y.rekâbî = کنایه
از اسب‌کتل و جنیبت - بدون تـأمل و
توقف: **یك‌رکابی**میای‌برسر زهد چون
شود دل عنـان گرای صبوح . خاقانی
(ف. عر)

یکرنگ - yakrang = دارای
یکرنگ- بی‌ریا و صمیمی- گلگونه‌زنان:
آراسته‌گشته‌است زتوچهره‌خوبی چون
چهره دوشیـزه **بیکرنگ** و بگلنـار .
خسروی- بی‌نفاق

یکرو(ی) - y.rû(y) = چیزیکه
دارای یك رو باشد - متفق و یکرنگ
در صمیمیت- بی‌ریا- یکدست ویکنواخت

یکرو(ی)کردن- y.rû(y)kardan
= صمیمیت وصداقت‌ورزیدن، اهل‌نفاق
بودن‌بدتر ز کینه جوئی‌است **یکروکنم**
بهرکس با من‌کند دوروئی. ایما (آنن)
- انجام دادن و قطع‌کردن‌کاری ؛ وصل
ناکردن مهم خویش**یکرومیکنم**. ظهوری
(آنن)

یکرویه- y.rûya = متفق‌و بی‌خلاف؛
گر خلق جهـان منفعت رای تو بینند
یکرویه بخندنـد بخورشید و مطربر .
مختاری- یکباره ؛ ای مهر تو بیحاصل
یکرویه زمن بگسل کز مهر توهست
این دل آتشکده برزین.مختاری(آنن)-
مخلص و بی‌نفاق(نظ)- صریح و بی‌تأویل؛
«که‌سخن او ازخدا بخلق**یکرویه**نشایست
بودن». جامع‌الحکمتین- یکطرفه

یکرویه شدن(گشتن) - (gaštan)
y.r.šodan = صمیمی ویکرو شدن- سر
و صورت‌گرفتن - بنظم شدن - متفق و
بی‌خلاف‌گشتن- یکطرفه شدن

یك‌ره - y.rah = بی‌نقاق و بیریا
(= یکراه)- یك بار و یکدفعه ؛ **یکره**
زره دجله منزل بمداین‌کن وز دیده
دوم دجله برخاك مداین ران. خاقانی

یکزبان - y.zabân = یکدل: تو
شمع انجمنی **یکزبان** ویکدل‌شو خیال
وکوشش پروانه‌بین وخندان باش. حافظ
-متفق‌القول

یك‌زمان - y.zamân = یك‌بار
و یکدفعه : ده شیر برزم یکزمـان کشت
ده‌گنج ببزم یك عطاکرد . مسعود سعد-

گاهی ، زمانی ـ حرکات و اثراتی که در یکزمان باهم حادث شوند = همزمان (ف. عر)

یکساعته - y.sâata = بمقدار یکساعت : «اگر مرا هزار جان باشد ، فدای **یکساعته** رضا و فراغ ملك دارم». کلیله و دمنه (ف عر)

یکساله - y.sâla = بمدت یکسال.

یکسان - y.sân = ویکسون-برابر و مساوی: زنارنج اگر طفل سازد ترازو که نارنج وزر هردو **یکسان** نماید . خاقانی- همانند- بی‌تفاوت و یکنواخت

یکسانی - y.sânî = یکسان بودن

یك‌سخن- y.soxan = متفق‌القول و یکزبان

یکسر - y.sar = تمام و همگی - سراسر: کام‌خود آخر عمر ازمی‌ومعشوق بگیر حیف اوقات‌که **یکسر** بیطالت گذرد. حافظ - یکباره و یکبارگی (= یکسره) - فوری وبدون درنگ-مستقیم و بدون انحراف

یکسره-y.sara = سراسر: پرزگل وسنبل است **یکسره** گلزارها بیا بباغ ای‌صنم‌بهل‌همه‌کارها. محمود صبا- بکلی، تماماً (مع)- یکطرفه

یك‌سو(ی)- y.sû(y) = یکطرف- فیصله: هرچه بادا بادحرفی چند میگویم به او کار خود درعاشقی این بار**یکسو** میکنم. مصطفی میرزا (نظ)

یکسواره - y.savâra = یکه‌سوار و بهادر یکه‌تاز : پیاده‌وار مکرر سپهر سرکش را فکنده در جلو خویش

یکسواره دل . صائب (آنن) - کنایه از آفتاب (مع)

یکسوشدن - y.sû šodan = بیك سو رفتن- بانجام رسیدن- یکطرفه شدن

یکسوکردن-y.s.kardan = فیصل دادن- یکطرفی کردن

یکسون - y.sûn = مبدل«یکسان» = برابر- همیشه وپردوام: توئی‌آراسته بی‌آرایش چه بکرباس و چه بخز **یکسون**. بوشعیب(فر)- یکسو ویکطرف، شمارا همان به‌که‌بیرون‌شوید سرخویش گیرید و **یکسون** شوید (مع)

یکسونهادن - y.sunahâdan = یکطرف نهادن- فراموش‌کردن: «ازسر رکاکت‌رأی‌حق‌وجوارمبارك‌او**یکسو نهد**». المعجم (مع)

یك‌شاخ - y.šâx = دارای‌یك‌شاخ - یك تکه و بیدرز و در مورد «چادر» استعمال میشود (نظ)

یك‌شاخ‌چادرافکندن-afkandan y.š.cadar ویك‌شاخ چادر انداختن= بیکسوانداختن‌چادر ازبیحیائی: بسوزیم بردخترزرسپند که‌ازشیشه**یك‌شاخ‌چادر فکند**. طاهر وحید (نظ)

یك‌شبه-y.šaba = هرچیزکه‌بروی یکشب گذشته باشد- هرچیز که کفاف‌یك‌شب را دهد - منسوب بیك شب- جامه بسیار نازك از ابریشم (یا کاه؟) که درشب‌زفاف برای عروس ازآن معجر سازند : چو خورشید خاور نهان‌ساخت چهر بزیور برآمدعروس‌سپهر فزون‌گشت‌ازکوکبش کوکبه بسرکرد ازماه‌نو**یکشبه**. سعید

اشرف (آنن)

يك‌قلم - y.γalam = نوشتهٔ يك دست- همه و تمام- يكی : بسكه فكرم **يكقلم** گرديدصرف‌نوخطان نامه‌عصيان من چون مشق طفلان شد سياه . محمد سعيد اشرف (آنن-ف.عر)

يك‌كاسه - h.kâsa = درهم‌آميخته و يك‌جا جمع شده : نگذاشته‌است حسن تو چيزی برای‌گل **يك‌كاسه** كرده است چو می آب و رنگ را. شفيع اثر (نظ)

يك‌كلمه- y.kalema = متفق‌القول و يكزبان (ف. عر)

يك‌گاه - y.gâh = خانه اول در تخته‌نرد: «احمد بديهی سه مهره دريك گاه (داشت)». چهارمقاله

يك‌گره - y.gereh = موافق و متفق (قا)

يك‌گونه - y.gûna = يك‌رنگ و يكسان

يك‌لا(ی) - y.lâ(y) = دارای يك لای- نازك و بی‌دوام

يك‌لائی - y.lâyî = منسوب به «يك‌لای» = نازك و بی‌دوام- لاغر ونزار: تن **يك‌لائی** من باز وی تو سيلی عشق تو مگر رستم دستان‌زده‌ای به‌به‌به. عارف (مع)

يك‌لخت- y.laxt = لختی-يك تكه: ازآن سجده برآدمی سخت نيست كه درصلب اومهره **يك‌لخت** نيست.سعدی- لجوج ويكدنده : «من تركيم **يك لخت** و راستكويم‌بی‌محابا». تاريخ‌بيهقی-يكسان ويكدست(آنن)-يكبار ويكسر: «همه‌تن او **يك‌لخت** يكی ريش‌گشت بی‌پوست» . تفسير كمبريج (مع)

يكم - yakom = نخستين واول- در مرحله نخستين : گروهی چو صبح **يكم** رويشان همه آتش و دودشان مويشان. باقركاشی (آنن)

يك‌مرده- yak marda = منسوب بيك «مرده» = باندازه زوريك مرد-آنچه كفاف يك مرد را دهد

يك‌ميزان- y.mîzân = يكنواخت - راست و مستقيم (مع-ف.عر)

يكمين- yakomîn = در مرتبهٔ «يكم»

يك‌نشست - yak našast = يكجا و يك كاسه - همنشين (مع)

يك‌نواخت- y.navâxt = يكسان - يك‌آوا

يك‌نورد - y.navard = يك‌روش و بيك طريق (قا)

يك‌ور - y.var = يكطرف- كج مقابل راست

يكونه - yakûna = يك‌گونه و يكسان- موافق (مع)

يكه - yak(k)a = تنها و منفرد - بی‌مانند (نظ)

يكه‌تاز - y.tâz = يكه سوار (نظ)

يكه خوان - y.xân = آنكه در خواندن نغمه محتاج بهمراه (= دلكش) نباشد: كدام‌شوخ دراين‌پرده نغمه‌پرداز است كه هرچه هست از او جسته همچوآوازاست ز اقتداربدمساز احتياجش نيست **بيكه‌خوانی** خود در

زمانه ممتاز است. ملاسیف بلخی (آنن)

یکه‌سوار - y.savâr = یکه‌تاز در جنگ- شهسوار = کسی‌که در سواری بی‌نظیر باشد: **یکه سوار** جلوه را صف شکن دو کون کن میر شکار غمزه را رخصت ترکتا زده . مخلص کاشی (آنن)

یك‌و نیم‌ساز - y.o.nim sâz = صفتی از صفات سازهای ذوالاوتار - نوعی سازندگی (آنن)

یکی - yakî = یك : **یکی** قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید. سعدی (بو) - یك فرد نامعین : **یکی** بر سر شاخ بن میبرید خداوند بستان نظر کرد و دید . سعدی (بو)- یکدلیل و یك سبب: «امیر **یکی** از خشم و **یکی** از بیم، تمام برخاست».چهار مقاله - اکنون: «**یکی** شربه را به بینم و از مضمون ضمیر او تنسمی کنم».کلیله و دمنه- لختی،زمانی. برآنم که گردزمین اندکی بگردم ببینم جها را **یکی** . فردوسی- یکبار: «هیچ نتوان کرد که من دختر شاه را **یکی** ببینم و حال فرخ روز را از او معلوم کنم» . سمك عیار - نخستین و یکم : بمن نمود رخ و چشم و زلف آن دلبر **یکی** حیات ودوم‌قوت و سوم پیکر. ادیب صابر (مع)

یك یا دو کردن- y.yâ do kardan = یك و دو کردن : بجز خموشی روی دگر نمی‌بینم که نیست زهره **یك یا دو کردنم** با یار .کمال اسماعیل (آنن)

یکی بیکی - yaki be yaki = یکایك

یك‌یك - y.y. = یك بیك - یکی پس از دیگری :که تاسلطان دین‌محمود وفرزندان‌پاك‌او روانه‌خسروان**یك‌یك** زجم درگیر تا نوذر . سید حسن غزنوی (آنن)- جدا جدا و فرداً فرد- مقیاس متداول در میان‌گراور سازان (مع)

یك‌گو(ی)- yak gû(y) = موحد و قائل به یکانگی

یکی یکی - yaki yakî = یکی پس از دیگری- جدا جدا

یکیی - yakiyî = احدیت ، یکی بودن (مع)

یگان- yagân = یگانه و بی‌مانند: ورا نگویم ازارکان دولتست یکی که او بجاه ز ارکان دولتست **یگان**. سوزنی - یك یك ، پس‌یوسف‌ایشانرا همی‌خرید **یگان**. و دوگان. ترجمهٔ تفسیر طبری

یگانگی- yagânagî = منسوب به یگانه- اتحاد - بی‌همتائی - یکجهتی - وحدت (ح- قا)

یگانه- yagâna = منفرد و بی‌نظر - موافق و یکدل ، اگر **یگانه** شوی باتو دل **یگانه**‌کنم زعشق ومهر دگردلبران کرانه کنم.معزی-کنایه‌ازخداوند:ازاینان کسی برنمیخیزدکه دوگانه برای **یگانه** گذارد». سعدی (گل)

یگان یگان - yagân yagân = یکان یکان

یگونه - yagûna = یك‌گونه = یکسان و موافق: نوز نامرده از شگفتی کار راست با مردگان **یگونه** شدیم . کسائی (فر)

یل - yal = شجاع، پهلوان ومبارز:
جائیکه بر کشند مصاف از پی مصاف و آهن
سلب شوند **یلان** از پس **یلان**. فرخی (فر)
- مخفف «یله» = رها و مطلق العنان

یلب - yalab و یلبه = جوشن :
چنانکه ماه همی آرزو کند که بود مراسب
او را آرایش لگام و **یلب**. فرخی (عر)

یلچی - yolci = راهبر - پیک -
گذربان - گدا (نظ - تر)

یلدا - yaldâ = ولادت ومیلاد و
چون شب **یلدا** را با میلاد مسیح تطبیق
میکرده‌اند بدین اسم نامیده شده: ایزد
دادار مهر وکین توگوئی از شب قدر
آفرید و از شب **یلدا** زانکه بمهرت
بود تقرب مومن زانکـه بکینت بود
تفاخر ترسا. معزی (مأخوذ از: سر)

یلدوز - yoldûz = یولدوز (تر)

یلغار - yelγâr = ایلغار = تاخت
و تاز و تند به دشمن رسیدن (تر)

یلک-yalak = کلاه ملوك وسلاطین که
دارای جعد وگوش بوده : تامن بنورماه
تو شب را بـرم بروز زان پیش کز
سمور بمه برکشی **یلک**. سوزنی (رشی)

یللی - yallalî کلمه ایکه در وقت
نشاط ومستی گویند: کشتی تن را شکستم
یللی ازحجاب بحر رستم **یللی**. صائب
(نظ)

یللی وواگرد-y.o vâ gard کنایه
از ورق‌گردانـی عیش و عشرت : چرخ
هرچند بکامت گردد ساغر عیش مدامت
گردد نخوری بازی‌سرخ وزردش حذر
از **یللی وواگردش**. سعیداشرف (آنن)

یلم- yalam = سریشم نجاری (مع)

یلمان - yalmân - قسمتی از بند
و حمایل شمشیر که به قبضه شمشیر منتهی
میشود: سینه مـاهی و بشت گاو درهـم
داشت راه تیغ را تادست او ایما به **یلمان**
کرده بود. ملاوحشی (خ: یلمان-تر)

یلمق - yalmaγ = معرب «یلمه»
= زره چند تکه : «ابرآزاری زمین را
سندس اخضر وکوهسار را **یلمق** احمر»
(مع)

یلمه- yalama = نوعی زره- چند
تکه و معرب آن « **یلمق** » بمعنی قبـا
است (ح- قا)

یلنجوج - yalanjûj = عودی
هندی (تحفه) و درفهرست مخزن الادویه
ینجوج آمده (ح-قا)

یلواج-yal(a)vâj = پیامبرو راهنما
هر یـك عجمی ولی لغـزگوی **یلواج**
شناس تنکری خوی. خاقانی (تر: yûlâvûj)

یله-yala = مطلق العنان ورهاوول
گله ازخود کنم که تاچومنی خدمت چون
توئی چرا **یله** کرد. انوری (نظ)-مجازاً
بمعنی کج در مقابل راست: برسر **یله** نهاد
کلاه و نشست تند این حوصله کراست
که آنسو نگه کند. خسروانی (نظ)- زن
فاحشه : کشته یلی زن همه بربـانگ نی
همچو زنان **یله** از بهرمی . امیرخسرو
دهلوی (جهـا)- هرزه و بیهوده: دست
بدان کمان بری ازکف مرگ جـان
بری بازچو بدگمان بری آن نبود بجز
یله. مولوی (جها) - تنها و منفرد - لم
دادن (مع)

یلی - yalî = پهلوانی (یل + ی)- مخفف یلّلی = فریاد شوق، کشته **یلی** زن همه بربانگ نی همچو زنـان **یله** از بهرمی . امیرخسرو (رشی)

یلی - yallî = پیاده ؛ ز اسب یلی آمدآنکه نرم‌نرم تابرند اسبش‌همانگه گرم‌گرم. رودکی (فر- قس «یـالین» در آذری‌که صفت برای پای بی‌کفش‌آورده میشود)

یلی‌آمدن - y.âmadan = پیاده شدن

یلی‌زن- yalîzan = یللی‌زن، کشته **یلی‌زن** همه بربانگ نی همچو زنان **یله** ازبهرمی. امیرخسرو (آنن)

یمان- yamân = یمانی (= منسوب به «یمن»-عر)- مخفف «یامان» (تر)

یمانی - îmânî = ضمیر متصل فاعل‌دراول‌شخص‌جمع‌درماضی‌استمراری؛ اگر صاحب محمد میکائیـل بودی بوی ایمان آوردیمانی» . کشف الاسرار (مع)

یمانی- yamanî ویمان = منسوب به «یمن» = اهل‌یمن-ساخته شده دریمن؛ یکی زر نـام ملك برنبشته دگرآهن آب داده **یمانی**. دقیقی (عر)

ین- în = «پسوند» پستکه ازاتصال باسم صفت میسازد: زرین، سیمین - و در اتصال بصفات مفید نسبت : زبرین (= زبری)- و دراتصال باعدادمرتبه‌رانشان میدهد: دومین (= دوم)

ینبوت - îanbût = گیاهی است طبی‌که باسامی اناغورس، **خروب‌النزیز، حرنوب‌الکلاب، حب‌الکلبی، ام‌الکلب، جرود ، عجب، خرنوب نبطی ، راناج وشوکهٔ شهباد** نیز خوانده شده (مع)

ینگ - yang = رسم وآئین؛ آئین تست احسان**ینگ** تومعرفت نبود زآل میران آئین جز ایـن **وینگ** . سوزنـی (جها)- حشره‌ای زردکه در میـان علف وگیاه زندگی میکند (قا)

ینه - îna = «ین»که در اتصال باسم صفت میسازد: زرینه (= زرین)

ینی‌چری- ya(e)nîcerî = چریك جدید (تر)

یوبان - yûbân = امیدوار

یوبه - yuba = مقلوب «بویه» = آرزومندی و اشتیـاق ، چو مرا **یوبهٔ** درگاه تو خیزدچه‌کنم؟ رهی‌آموز رهی را و ازاین غم برهان . فرخی (فر)

یوبیدن- yûbîdan = آرزو ومیل داشتن (مع)

یوت - yût = سال بی‌قحط و وبا و هلاك حیوانات از سرما (نظ)

یوخه - yûxa = اسم صوت صدائی که در حال‌خوشی ولذت جماع برآرند ؛ گرچه بـدم مرد زیر میره درآن حال همچو زن غر شدم **زیوخهٔ** رعنا. سوزنی (جها) - «یخه» بمعنی کاك وکیك (تر)

یورت - yûrt و یرت = چراگاه ایلات وعشایر مسکن واقامتگاه ، چادر واوبه (ص- مع)

یورتچی - h.cî = کسیکه تعیین «یورت» کند

یورتمه - yurtma و یـرتمه = رفتار شتاب- نوعی‌راه رفتن اسب‌که‌آنرا

یرغه نیز گویند (مع-تر)

یورد - yurd = یورت

یورش - yûreš و یورش = تاخت و تاز (تر)

یورغه - yûrγa و یرغه و یورقه = یورتمه (تر)

یوز - yûz = بمعنی «جوینده» در کلماتی از قبیل ره‌یوز- رزم‌یوز ؛ ز بهر طلایه یکی کینه توز فرستاد با لشکری رزم **یوز**. فردوسی (فر)- آنچه امروزه یوزپلنگ نامند (=یوزك)- نوعی سگ شکاری (قا)- عدد صد (تر)

یوزبان - y.bân = نگاهدارنده «یوز»

یوزباشی - y.bâšî = رئیس صد نفر نظامی

یوزك - yûzak = یوز پلنگ - سگ شکاری (=یوزه)

یوزه - yûza = گدا و جوینده (یوز+ه) ، از پی آب و نان هرروزه مکوف‌هر **یوزه** بردر**یوزه**. سنائی (رشی) - درآخر کلمات تفحص وجستجو در**یوزه** - یوزپلنگ: از چرخ‌طمع ببرکه‌شیرانرا در یوزه نشانده بردر **یوزه**. خاقانی - غلطیدن ومراغه حیوانات(=یوزك-جها) - سگ‌شکاری: طعن نادان نصیحت‌داناست زدن **یوزه** عبرت **یوز** است. خاقانی

یوزیدن - yuzîdan = جستن و تفحص کردن-خواستن- ز بهر طلایه‌یکی کینه‌توز فرستاد با لشکری رزم یوز. فردوسی (فر)

یوسف‌آرا(ی) - yûsefârâ(y) = آرایش دهنده یوسف- زیباتر از یوسف، ز حسن **یوسف‌آرایش** بمصرچرخ‌چارم‌در دل خورشید با یك خانمان دردزلیخائی. انوری (مع)

یوسف‌رخ‌مشرقی - yûsef roxe mašreγî = کنایه ازآفتاب

یوسف‌روز - yûsefe rûz = یوسف رخ مشرقی

یوسف‌زرین‌رسن - y.e. zarrîn rasan = یوسف‌روز

یوسف‌زرین‌نقاب - y.z.neγâb = یوسف زرین رسن

یوسف گـردون نشین - y.e.gardûn nešîn = یوسف زرین‌نقاب

یوسه - yûsa = اره درودگران : **بیوسه** ببرند چوب سکند کز آن پای چوبین درآید به‌بند. اسدی (فر)

یوش - yûš مبدل « یوز » بمعنی جستجو و تفحص، دریوش—دریوز

یوشن - yûšan = گیاهی‌معطر که بکار سوخت می‌آید (نظ)

یوغ - yûγ و جوغ = چوبیکه برگردن‌گاو شخم‌زن نهند : همی‌گفت با اوگزاف و دروغ مگر کاندرآرد سرش را **بیوغ**. بوشکور (فر)

یوفی - yûfî = لاف زن و هرزه، یك فقیه و یك‌شریف وصوفئی هریکی شوخی فضولی **یوفئی**. مولوی

یوك - yûk = میخ آهنی که برزیر تنور نهند و بریان از آن آویزند = بلساك (نظ)

یون - yun = نمد - نمد زین ؛

مرکب‌غزو وراکوه منی‌زیبدزین پردهٔ
خان خطا زین ورا زیبد **یون** . مخلدی
گرگانی (فر) ـ فلس و پول خرد، با نص
حدیث و نظم قرآن **یونی** نرزدحدیث
یونان. خاقانی (تر) ـ مبدل «گون» در
آخر بعضی کلمـات همچون : آذریون ،
همایون

یونقار - yûnγâr =مطلق تار و
ریسمان مخصوصاً تاری که از روده‌سازند،
زیرد از تار تین بی‌آهنگ از برونش
اگرکنی **یونقار**. حکیم شفائی (نظ-تر)

یهودانه- yahû dâna = پارچهٔ
زردی که یهودان برای امتیاز ازمسلمانان
برجامه می‌دوختند (قا)

یی - yi = نام حرف «ی» : زغایت
کرم اندرکلام تو نی نیست دراعتقاد
تو ضد است نون مگر **یی** نیست

ییلاق - yeylâγ = منطقهٔ خوش
آب وهوا که تابستان بدانجاروند(مع-تر)



McGill University
Montreal-Canada

The Institute of Islamic Studies



University of Tehran
Tehran-Iran

Farhang-i Lugat-i Adabî

A Glossary of
Singles Compound Words and Expressions
in
Literary Texts

Vol. 2

by

M. A. Adîb-i Toussi

Introduction by M.Mortazavi

Tehran 2010

Publications of the Iranian Society for the Promotion of Persian Language and Literature

No. 27

Under the Supervision

of

M. Mohaghegh

Tehran 2010

In the Name of God

To Commemorate the One Hundred and Fifth
Anniversary and the Academic Life of
M. A. Adîb-i Toussi
at the
Society for the Apperciation of Cultural
Works and Dignitaries

Tehran 2010



McGill University
Montreal-Canada

The Institute of Islamic Studies



University of Tehran
Tehran-Iran

Farhang-i Lugat-i Adabî

A Glossary of Singles Compound Words and Expressions in Literary Texts

Vol. 2

by

M. A. Adîb-i Toussi

Introduction by M.Mortazavi

Tehran 2010